UNIVERSAL
LIBRARY
OU-232931
UNIVERSAL
LIBRARY

الشعراء تلامیذ الرحمٰن

بیمن مقتنای ناظم مصر عین هر دو جهان و طفیل وجود باجود شفاعت آمود غایت محمود الموصوف بجمیع
لسان الممدوح فی الاناجیل والفرقان صلعم این کتابچه یا تفریح طبایع احباب مشتمل بر احوال و اشعار شعرای
فارسی زبان دستاویز روزگار مولفه خجن پرور ناموری حاجی لطیف علی بیک اشهیر یا آذر که جوهر کلامش عزیز تر از یاقوت احمر و مهش

آتشکده آذر

سنه ۱۲۹۹ هـ

باهتمام بنگدن میدوار حرمت و مغفرت خداوند غفور الرحیم قاضی فتح محمد صالح محمد و عبدالکریم برادران
جناب مغفرت مآب خلد مکان جنت مکین المقیم فی ریاض النعیم قاضی ابراهیم صاحب مرحوم خلف الحاج حضرت
فردوس منزلت قاضی نور محمد صاحب مغفور نور الله قبرهما عفت اجرهما تو طن ملبند ربه تصحیح و تنقیح مالا کلام

در مطبع فتح الکریم بمبئی

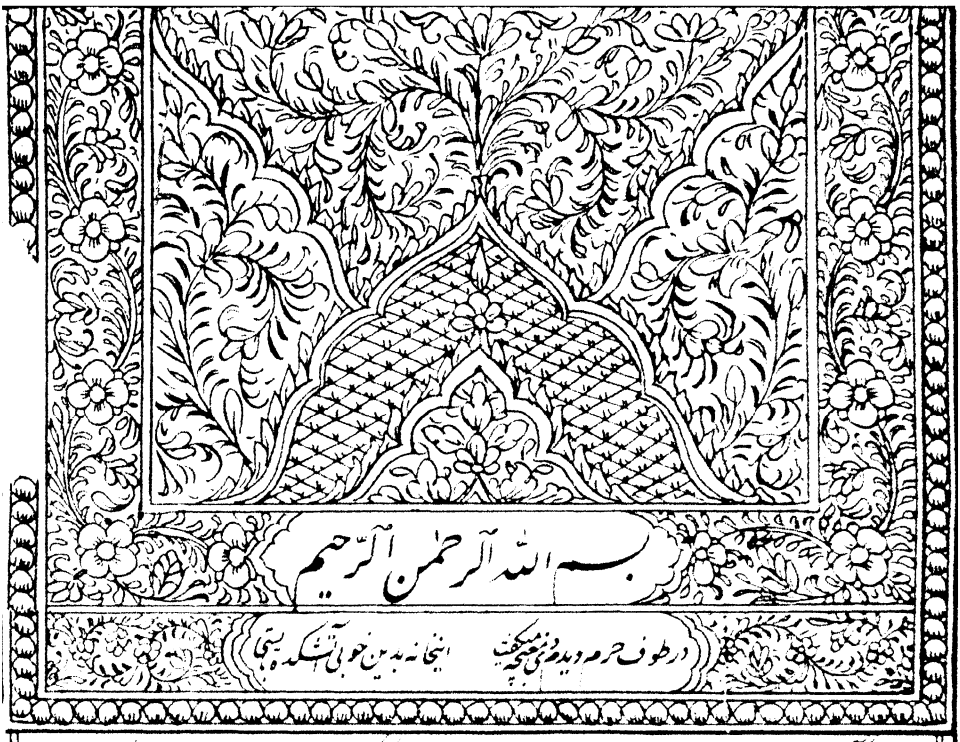

بسم الله الرحمن الرحیم

در طوف حرم دیده نمی‌گنجد اینجا نه بدین خوبی آشکده بتی

فروغ آتشکده دل و زبانه فکر زبان سپاس قیاس قدیمی است تهر برهانه که گرمی هنگامه عوالم مختلفه از پرتو آفتاب ذات اوست و ضیای مجره من و شعاع شعله جان شمای همیشه‌ای کریمی است جل شانه که رونق بازار شیون متنوعه از تجلی صفات و صنایع که کوه نوائی آوده رتعالیت فحمها الانسان منظور نظر قبول و در برسکاه نعیم بر بساط خلافتش نشانده مسجود ملکش ساخت بلی ع چون از وکشی همه چیز از تو کشت قهاری که بکیر ظلمانی ابلیس را بجرم سرکشی نطفتنی من نار و خلقته من طین بطناب خطاب فاخرج منها فانک رجیم مغلول و در زندان تحیم بزنجیر ضلالتش کشانده از صعود فلکش اندا خت آری ع چون از وکشی همه چیز از تو کشت خواجه حافظ فرماید جلوه روز خش دید ملک عشق بداشت عین آتش شد از این غیرت و بر آدم زد مدعی خواست که آید تماشا که راز دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد هم با میل در جلوه گاه و قربانیش از آتش سیده و در حمت بر تو قبول ملتف و با فته و هم قابیل بعلت نافرمانیش بدوزخ فکون من اصحاب النار از قهر او شقاوته دائمی که هبوز نسیم مرحمتش خلیل فعال را بر تو کوکب بدیت رحمانی عازم سیر ملکوت کرده و رایت لطف آیت یا نار کونی بردا و سلاما علی ابرهیم از ساحت خاک بفضای افلاک فراخته لوائی که بشعال نار به سخطش نمرود و مردود را از دودمان نخوت شیطانی سرکرم سفر و با سقر نموده و بمنفوه وارد به کید فجعلنا عالیها سافلها بر اوج فلکش بتعرد ک اندا خته خداوندی که سوسی عمران را از آتش طور آنی آنست نارا لعلی آتیکم منها بقبس کرده که فرعون لعین را در آب نیل حتی اذا ادرکه الغرق حریق آتش قهر سرکشیدی کرد اید حسن کلموز لیران و عشق بکمند زیبدان بهستم لطفات و دست شاهد خیال همان داغست که از جان شمع برافروخته بر دل پروانه پرسوخته نشانده زند و گواه همان سوزاست که از دل مهرتابان بر جان جویای حیران سرایت کرده بهر دو از یک داغ

میکدازند هم آتش دلفروز چهره کل از تاب مهر جمال اوست و هم شعله جانسوز آواز بلبل از بارقه عشق بیزوال او گر لاله است حکرش از داغ
عشق او سوزان و گر شقایق است چهره اش از تاب شعله حسن او فروزان است اگر برق یمانست شراری از کانون قدرت او و گر ابر بهارست
دودی از گلخن صنعت اوست اگر باد شمالست بفرمان او در هامون بر آتش گل میزند و گر باران نیسانست بحکم واجب الاذعان او در وعجن چراغ
لاله میریزد اگر سرو است دود دلش از سوز عشق او بفلک پیوسته و اگر قمری است از آتش محبت او بخاکستر نشسته اگر شمعست بر افروخته
پرتو حسن اوست که میکشد و خندانست و گر پروانه است سوخته زبان آتش عشق اوست که نمی نالد و بریانست قادری که بید
ضعفش قصور بی قصور افلاکرا از قفا دیل نورانی اجرام کواکب و مشعل زرین چهر مهر افروخته که محفل نشینان روز و شب در
التماس پرتو از و بنید صانعی که دست قدرتش خزانه بیکرانه خاکرا از آلای متلالی نفوس انبیا و اولیا و کوهر شفاف صدف
عبد مناف افروخته که مجالس کزینان آسمان صبح و شام در اقتباس نوری از و بنید یعنی رسول هاشمی و نبی الطحی صلی الله علیه
واله وسلم محمد شمع جمع آفرینش چراغ افروز بزم اهل بینش که همگی موجودات از آفتاب عالمتاب ذاتش در حساب
ذره بی بقا و تمامی مخلوقات بادریای بی منتهای صفاتش در شمار قطره کم بها بنید بشیری که بعد نسب اشراق بشوارق
رحمت الهی بخته قرب جستش بلال را چون هلال انگشت نما و منافقین را از این حسرت سوخته آتش حیرت و فنا ساخته و نذیری
که با قرب نسب التهاب بوارق غضب ایزدی بسبب بعد جستش ابی لهب را شراره سیصلی ناز ذات لهب و امرانه بسجان
اند اخته کما ورد فی الحدیث القدسیه خلقت الجنة لمن اطاعنی ولو کان عبد احبشیا و خلقت النار لمن عصانی ولو کان
سیدا قرشیا ان مجاور حرم انس که بیت الحرام از شرف کعبش محترم و پیوسته مطاف انبیای مکرم شده و آن مسافر عالم
ی که بیت المقدس از مین قدمش معمور و همواره مهبط فرشتگان مقرب گشته هم شب معراجش ملایک بفتح
سموات مامور و بساط افلاک را از نور شموع کواکب افروخته انا زینا السماء الدنیا بزینة الکواکب و هم روز بعثتش شیاطین
از مسمع عروج بروج آسمانی مقهور و خرمن آمال شان را از قذف شهاب ثواقب سوخته که الا من خطف الخطفة فاتبعه
شهاب ثاقب هم انطفای آتشکده فارس از زلال بحر کمالش نشانه و هم انتفای لوث آثار دین مجوس از رشحات سحاب جلالش
ممنونه علیه من الصلوات اذکاها و من التحیات انماها و علی آله و اصحابه و هم مصابیح مشکوة الهدی و جواهر معدن التقی سیما امیر
البرره و قاتل الکفره و قتیل الفجره زوج البتول و ابن عم الرسول و سیف الله المسلول ابن علی الشاه از هر عالی اعلا
ولی الله از هر والی اولا که حدیث انا و علی من نور واحد در وصف او دلیلی است روشن که روز منکران از تیره است و چشم
منافقان از ان خیره بریدون لیطفئوا نور الله بافواههم و الله متم نوره ولو کره الکافرون اما بعد
پوشیده نماند که چون باعث کلی از ایجاد عالم و غرض اصلی از خلقت بنی آدم بجز جلوه آفتاب جهانتاب جمال ازلی و ظهور
لو سب کمال لم یزلی نیست کما قال کنت کنزا مخفیا فاحببت ان اعرف فخلقت الخلق کما اعرف و حضرت انسان نظر بقابلیت
قبول این امانت کرده متحمل این بار گران گشته پس هر فردی از افراد ان نوع که از دل و جان طالب وصال جانان باشد

از طبقه عالیه مجان موافق و فرقه ناجیه عاشقان صادق محسوب والا در مرتع انهم کالانعام بلهم اضل سبیلا چریده در
با مون الم ترانهم فی کل واد یهیمون سرگردان خواهد بود اگرچه ازان جانب تا دست یار حبل المتین جذبه الهی نباشد زنهار
غم مبیاد کل بفضای روح افزای دل نتوان رفت و همانا آیه انک لاتهوی من احببت کنایه ازین مطلب است ازینطرف نیز تا پای
مردی عروة الوثقای شوق نامتناهی نباشد از حصار خون خوارتن بسرای دل آرای جان نتوان خرامید و غالبا منظوره والذین
جاهدوا فینا لنهدینهم سبلنا اشاره بآن مدعاست آری آفتاب تابان اگر نظر مهر بطرف کوهسار نیفکند سنگ بیمقدار را که مشیمه
کان تربیت کرده سر و تنش را با فسر لعلی و کمر یاقوتی بیاراید بالاتراب و رب الارباب و باران نیسان اگر خود را بدر بار دریا نرساند
قطره مکونسار را که در آغوش صدف پرورش داده دوش و برش را خلعت گوهری در بر پوشاند من طلب شیئ وجد و جد من
قرع بابا و لج و لج چنانکه مرحوم مغفور جنت و رضوان آرامگاه خواجه شمس الدین محمد **حافظ** شیرازی سفر ماید که

گرت هواست که معشوق نگسلد پیوند ‌ ‌ نگاه دار سر رشته تا نگهدارد ‌ ‌ اگر کسی نشان غفلتی که جبلی انسانست در خود یابد باید که ناچار
در طلب بذکری شتابد بالجمله درماندگان تیره بخت وادی غفلت و گمشدگان سیه روز دشت حیرت را حسن طلعت دلارای
و شور کلام شوق انگیز دلیل راه نجات است چراکه شبهای تیره و تار راهادی سبیل یاوگان بوادی جز جلوه شرارهٔ آتشی نیست
و خضر طریق دور افتادگان قوافل غیر از آواز جرس محمل کشی نه همانا پرتو آتش کنایه از شعله حسن تبان ماه سیماست که گمراهان
راه از دست داده را بمنزل مطلوب میکشاند و بانگ درا عبارت از سخن یاران آشناست که واماندگان از پا افتاده را
بکاروان مقصود خود میرساند که یکی موقوف بدیدن است و دیگری محتاج بشنیدن سبحان الله چگونه که دیدن آفتاب
جز با آفتاب خیالیست محال و چه شرح دهم که شنیدن سخن جز از زبان سخن بیرون از حیز احتمال غرض چنانکه جنس
از سایر اجناس بشرف حیات ممتاز است نوع انسان نیز از سایر انواع بخلعت سخن مخصوص بامتیاز است و چنا
چه باب تکلم بسایر انواع مفتوح است باب سخن بهمه انبیا والا معجزه یافته و نیز که نوع اشرف سخن است از تمام معجزات حتی احیای اموات بالاجماع
از اصناف سخن هم آنچه اغرب طناب مل و سیاق محلی بحلیه فصاحت الفاظ حلاوت انگیز و بجانب معانی حکمت آمیز
محلی و دیباچه شش میزان نظم خجسته و سعی کنور سامعه در قالب وزن گنجیده و ارباب شعور شعرش بنیاسند بسلیقه مستقیمه
قرب و اتباع سلیمه نسبت است چراله معانی حمت قریحش چراغ محفل یونانیان را برافروخته و کلمات سحر آفرینش
خرمن شعبده نامیان را سوخته قال رسول الاخبار ان من الشعر لحکمة و ان من البیان لسحرا گرچه در سلسله سلیله وطایفه
جلیله نبوت و ولایت از شیخ الانبیا ابو البشر آدم صفی تا فخر الاولیا و صیا علی ولی علیه السلام زبان معجزبیان بگفتن شعر آشنا
ساخته و از این مرحمت گردون مباهات شعرا بگردون افراخته اند که منکرین را یارای غوغا و جدال و معاندین را مجال
قیل و قال نماند اما تعارض اخبار و نصوص که در خصوص شعر وارد شده جز باین طریق جمع کردن چاره نیست که آنانکه نسبت
مستهجنه بر اغراض نفسانی و مناسبات قوای شهوانیست مثل مدح مذمومین و ذم ممدوحین بر زبان آوردن یا بهذیانات رکیکه

هنگامه شیطانی گرم کردن یا بساط لهو ولعب در نظر اهل هوس جلوه دادن نامشان در دفتر معاتبین آیه وافی هدایه
والشعراء یتبعهم الغاوون مکتوب است وآنانکه کلامشان محتوی بر ذکر صنایع بدایع ملک علام وشرح نعوت ومدایح انبیا
واولیای کرام وعرض مواعظ ونصایح در ترهیب از مشاغل دنیای دون وترغیب باعتصام دامان عشق ذوفنونست
اسمشان در سلک مخاطبین حدیث ان لله کنوزا تحت العرش ومفاتیحها السنة الشعرا مندرج است پس درصورت
گفتن انیمقوله اشعار تحسین است نه جای تشنیع ومقام آفرینش است نه محل نکوهش ودیگر در نظر تحقیق تبیان کلام منظوم
ومنثور بجز وزن فرقی نیست پس هرگاه فسادی در ضمن نظم مع صعوبت محتمل است در کلام منثر نیز بطریق اولی متصور است
بسهولت والا فلا وازآیات واخبار که در کلام اهل انکار هم معنی از مفهوم وزن نرسیده یعنی زبانی این سخن نگفته وگوشی
این حکایت نشنیده روزی ساده دلی وما علمناه الشعر وما ینبغی له وما هو شاعر او مجنون بعنوان محاجه برمن خواند
گفتم ای برادر زهی پایه بلند شعر وشاعری که کلام معجز نظام الهی را شعر پندارند وجناب مستطاب رسالت پناهی را
شاعر انگارند خلاصه مقال سوخته آتش عشق جان پرور لطفعلی ابن آقا خان متخلص بآذر که ابا عن جد از اویماق بی نفاق
بیکدلی وهمواره سالک این طریقه انیقه یکدلی است چنین گوید که از آغاز عهد صبی که باغبان عشق نخل وجودم را در باغ
وفا پرورده واز تردستی باران محتشم به نشو ونما آورده تا رفته رفته از دامان مادر بآغوش پدر رهنما یافتم وبحکم پدر بحجت
استاد دشتافتم تا از شفقت استاد چشم از نامه روشنائی ودستم بنجا مه آشنائی یافت ولی نظر بقسمت ازلی نه از منع
ومزجر حرف آشنائی خواندم ونه از خامه جز خط دوستی نوشتم نه زبانم جز دستان حسن وعشق حرفی گفت ونه گوشم جز افسانه

فاشخص شنفت باجز عشق بدخویان نیاموخت خدا نیکی دهد استاد ما را پیوسته سالک طریقه

بوده بلبل طبعم ما بین ترانه مترنم بود حافظ عشق میسوزدم وامید که این هم بگذرد

چون نهرهای ذکر موجب جریان نشود وهر از غیر خیال نظم که میوه باغ عشق است فکری وبجز قیل وقال شعر که پرتو چراغ شوقست ذکری ندانستم اگرچه
در شمار اهل حال ودر حساب اهل کمال نبودم اما مضمون شعر پریشان هستی میکو پریشان از ایشان نیستی نیکو
از ایشان روز وشب از جان بصحبت اهل دل مایل وصبح وشام فیض صحبت اهل حال را از ایزد متعال سایل
بوده گاهی مطالعه کتب متقدمین را راغب وگاهی شرف مصاحبت شعرای معاصرین را طالب اما چنانکه دل
میخواست بهره مند نبودم بجهة انکه اگر غرض مطالعه دفتر افکار متقدمین بود در هر وقت حمل ونقل کتب ایشان بهر جا متعسر
نبود واگر مطلب مصاحبت فصحای معاصرین بود بسبب انقلاب زمانه صحبت همگی در اوقات متعذر ودل بجوانان
بعضی از ان کتب بتقریب بخواندن دیگری قانع نمیشد وخاطر از دیدن برخی ازان یاران بعلت ندیدن دیگری
حسرت ورنمیگشت لاجرم صورت انحال در آینه خاطر نقش بست که مجموعه بر کیفیت احوال وانتخاب اقوال این
طبقه علیه از متقدمین ومعاصرین نوشته شود که هر وقت دل را شوق مطالعه سخنان هریک از متقدمین غالب

در شهور سنه بعالم باقی شتافته این دو رباعی نیز از وست گویند رباعی ثانی را در حین نزع گفته است

خواهی که خدا کار نکو با تو کند | ارواح ملک را همه رو با تو کند | یا هر چه رضای آن در آن هست مکن | یا راضی شو هر چه او با تو کند

ولله | منکر که دل این همین پر خون شد | منکر که ازین سرای فانی چون شد | مصحف بکف و چشم بره روی بدوست

با پیک اجل خنده زنان بیرون شد | سلطان ابو یزید آل مظفر برادر شاه شجاع است از احوالش زیاده برین معلوم نشد این

قطعه ورباعی از و نوشته شد

مرا زین پیش بودی ای برادر | ذکر چون جره باز تیز چنگی | بهر صیدی که می افکندم اورا

نمیدادش مجالی و درنگی | کنون آن باز پرید است و ما نده است | ولله | از واقعه ترا خبر خواهم کرد

انرا بدو حرف مختصر خواهم کرد | با عشق تو در خاک نهان خواهم شد | با مهر تو سر ز خاک بر خواهم کرد | آنا نک سعد زنگی از آنا نک

فارسی است مطلع این رباعی را گفته و عمید الدین اسعد ابزری سعر آخر رباعی را گفته ابزر بلوکی است از بلوکات فارس

و عمید الدین از وزرای مشهور است و در نظم و نثر دری و تازی نامش در میان فصحا باستادی مذکور

در بزم چو مویم | بر دوست مبارکیم و بر دشمن شومم | از حضرت با بزند انصاف نشانم | در هیبت با بزند زنار بردم

وقتی سلطان الپ خسرو دنیجاد عادل از صلب قطب الدین اوشتکین خوارزمشاه است که از غلامزادگان سلطان سنجر سلجوقی

بوده در اول نظر بحرکت چند که مشعر بر سرکشی بوده مزاج سلطان سنجر از وی منحرف شد و لشکر بر سر وی

کشید او تاب مقاومت نداشت در حال بهزیمت این قطعه را انشا کرده بحضرت سلطان فرستاد

مرا با ملک | طاقت جنگ نیست | ولیکن بصلحش هم آهنگ نیست | اگر با د پایست گیران شاه | گمیت مرا نیز پا لنگ نیست

ملک شهر یاست و شاه جهان | گریز از چنین با د شه ننگ نیست | نخوارزم آید بسفتین و زوم | خدای جهان را جهان تنگ نیست

و بعد از واقعه سلطان بوس سلطنت کرده عارج معارج هیبت و جلالت گردیده ممدوح ظهیر و رشید واقران

شد و آخر لمقابا جاد گذشت احمد خان گیلانی نسب عالیش با میر گیای طالمی که از اجله سادات حسینی گیلان است

منتهی میشود و میرزا علی گیا عم او در عهد سلطنت سلاطین ترکمانیه متکفل امور سلطنت گیلان و طبرستان و دیلمان

بود آنچه از قواعد رسوم محبت و اعانت بوده بحضرت شاه اسمعیل صفوی بعمل آورده که مفصل آن در تواریخ که

مضبوط است و در زمان شاه طهماسب صفوی که بینهما مهم مجادله انجا میدید بعد از اشتعال نایره حرب و تکیر و

در قزوین نظر بحقوق سابقه وی بشرف مصاحبت سلطان مغفور مزبور سرافراز و باز از آن دولت روگردان

و بدولت عثمانی متمسک و بنای عناد نهاد و کرة اخری اسیر لشکر منصور و بحبس قلعه قهقهه مامور و در انجا

با شاه اسمعیل صفوی ثانی مشهور و بعد از خروج شاه اسمعیل مزبور از محبس خلاصی یافته و بکام دل حسب

الامر آن پادشاه بحکومت گیلان و در عهد شاه عباس صفوی خائف شده و از آن دیار فرار نموده بنجف

اشرف ساکن شده و در گلشن بلبل روحش بگلشن قدس پرواز کرده در مراثی نظم طبع خوشی داشته از اوست

برون نگوی تو با خون دیده خو هم رفت | هزار طعن ز مردم شنیده خواهم رفت | بیا ببوس تو چون آمدم چه دانستم | که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت

قاتل من چو بسوی من محزون گذرد | چشم بر خون من افتد ز خون گذرد | بدگمانی بین که با هر کس حکایت میکنم | او تصور میکند گوئی شکایت میکنم

ترا ای همنشین بر گریه من خنده می آید | چو من کارت به بیرحمی فتاده پند بیحاصل

القاص میرزای صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل صفوی صاحب مدرک عالی است اما در عهد برادرش شاه طهماسب صفوی مصدر فتنهای عظیمه گشت چند بار سلطان روم را بر سر ایران آورده و خرابیها کرده آخر الامر در ۹۶۲ سنه در مشهد مقدس رضوی از زین دار فانی در گذشت و نعشش

منم که نیست مرا در جهان نظیر و همال | بزرم دشمن جانم ببزم دشمن مال | در پرده بگرگ نفس یاریم همه | چون شیر درنده در شکاریم همه

چون پرده ز روی کارها خیزد | معلوم شود که در چه کاریم همه | امام قلیخان والی بخارا است از احوالش زیاده برین چیزی

معلوم نشد این ره پایان ز کجاست | در عالم اگر سینه فگاریست منم | گر در ره اعتبار خواریست منم | در دیده من اگر فروغی است توئی

بر خاطر تو اگر غباریست منم | اینشی شاملو اسمش علی قلی بیک از طایفه شاملو و در هرات در خدمت علی نقی خان میبوده و بعد از قتل او از انجا فرار نموده و در هندوستان بخدمت خانخانان هم صحبت سید ذوالفقار و شکیبی اصفهانی

بوده این چند بیت از اوست | ما شیفته وفای خویشیم | ور نه ز که دل نمی توان کند | وفا آموختی ز ما بکار دگران کردی

ربوئی گوهری از ما نثار دیگران کردی | من مست محتشم شرابم دهید | در آتشم فگنید و آبم مدهید | گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم

با اوست حدیث من جوابم مدهید | مثنوی محمود و ایاز گفته چند بیت انتخاب بطریقی که کلام از ربط نیفتد ثبت افتاد

چو گیر و صید گاه عشق بنیاد | نه صید آنجا امان یابد نه صیاد | شه صاحبقران محمود غازی | برون آمد بعزم صیدتازی

بخون صید نا آلوده دامان | قرار این بود شه را با غلامان | که صیدی کز شود از پیش کس دور | بچگانش تا نیارد نیست معذور

برون جست از کمین سه غرابی | چو رخسار بتان پر خط و خالی | منقش پیکری طاوس زیبی | چو چشم دلبران عاشق فریبی

چو لیلی نازنین و شوخ و خودرای | چو مجنون پوست پوش و دشت پیمای | همانا رفته از تاثیر گردون | روان لیلی اندر جسم مجنون

چو آن صید از کمین شاه بگریخت | بقصدش شه سمند از جا بر انگیخت | غزال از هیبت آن اهرمن جنگ | نوردیدی زمین فرسنگ فرسنگ

بگوشش میرساند از هر کران باد | که صیاد تو صید دیگران باد | چو لختی رفت صید و شاه از پی | در آن وادی پدید آمد یکی دی

سیه خانه کروهی همچو عشاق | پدیدار کسان چون دیده مشتاق | غزال از بیم آن صیاد خونریز | سوی صحرا نشینان شد سبک خیز

طلب کرد از درون صید خونریز را | که آلاید بخون فتراک زین را | براغکند ناز خرکه نقابی | عیان شد ز آن نقاب آفتابی

جوانی کرد سر از خانه بیرون | چو گنجی کاید از ویرانه بیرون | رخی خالی ز خط آیینه کردار | قدی جا کرده در جانها الف وار

گشاده هندوی زلفش دکانی | بهر موئی نهاده نرخ جانی | بلا و فتنه چاوشان پیش | اجل فرمان بر چشم سیاهش

نمیشد سیر چشمش از نگر خواب | مگر دیدار خود میدید در خواب | بگفتا کلبه ما را بر افروز | شب ما تا شود از طلعت روز

درین غمخانه نگذارم تابش خشنو | که آتش را گزیری نیست از دود | چو این صید از جفای صیدگیران | پناه آورد سوی ما اسیران

گر نداز ما بروآئین وفا نباشد | مروت را تقاضا این نباشد | ز بهر خونبها ازبره و میش | دهیمت آنچه خواهی بیش از بیش
بظاهر غنچه در شیرین زبانی | ولی چشمش نهان در جان ستانی | چو شد میل دلش را اندازه بیرون | فرو آمد چو ماه از اوج گردون
عنان از کف رکاب از پا بروفت | خرد از گوشه صحرا بروان رفت | نشیمن کرد شهبازی بسروی | که صید خود کند غافل ندروی
قضا را در کمینش بود صیاد | گذار باز در دام وی افتاد | چو پرزد تا خلاصی یابد از بند | بر و پیچید از نور شته چند
بران شد تا که بگشاید بمنقار | که هم بر گردنش پیچید زنار | برآورد آهی از جان غم اندوز | که چون من کیست در عالم سیه روز
پی صید آمدم با خاطر شاد | شدم آخر اسیر دست صیاد | گران فکرم بخاطر نقش می بست | که صیاد در کمینت است
قدم ننهاد می هرگز دز میناغ | بیاد صید دل را کرد می داغ | سپاه آمد ز هر سو شاه جوبان | چو در شهبای ظلمت ماه جوبان
صف اندر صف ز هر سو بستادند | شکار خویش کیک عرضه دادند | چو از دور کرفتاری خبر یافت | بفرمانش منادی بانک برداشت
که نزد شاه آنان سر فرازند | که صید خویش را آزاد سازند | کرفتار محبت را نشانیست | که خود خاموش و حرفش بر زبانیست

آهی از امرای اوس جغتای و در خدمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا شرف منادمت داشته
گویند بسیار عاشق پیشه بوده و اشعارش نیز دلالت این مطلب دارد و در سنه ۹۴۲ وفات یافت از وست

روز هجرت گفت بیایم غم جانسوز را | وارهم امید یکه نماید خدا آنروز را | خسته بودم آمدی از لطف پرسیدن چرا
فسانه ام تو معلوم چون شود کیرا | بنوز حرفی ازان نا شنیده خواجه نیست | میکنم گریه چو شد خاک کوی تو آب
شب نه خواب از دیده فرود آمد نه بیداری بجا | زین چنان مردم که ره جائی سوی تو برد | میشدم در طلب او دمی پرسیدم
زین چمن این دم بر دلت آمد کزان سرو | اندکی کز کردم کناهی بگذران بر من | خبر او کر کسی تا که بگوید دیدم
امروز شد کشتم بغمزه بر من و اخود دری تو | در غم مرو تو من ز غم فردای خود دری تو | شد بلی دوستان دشمن شدم بر دوستان آخر تو
ربا عیات | | |
در عشق تو شد سخته کار آمد دل | کرما غم عشق تو سازه آمد دل | بحمد الله نباوردم بیچ جائی من بار او
دلهای پریشان کر فتاش کو | ور چون قد تست سرو رفتارش کو | کر دل خود کجا و هر جا رعشق
کفتا که مرا از نظر انداخته | کفتم که ترا نشناخته | کفتم که ترا نشناخته هیچ بهتری

بدیع الزمان میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا است بعد از پدر مدتی با برادر کهتر
مظفر حسین میرزا بمعارضات کرده آخر الامر بخدمت شاه اسمعیل سیده چندی در تبریز و ری ساکن بوده تا باسلطان
خود کاربروم رفته در اسجدوشنه مرض طاعون در کذشت در قتل پسرش محمد مومن میرزا مرثیه لفته از وست

وزید بصبا همدمی کاه کاهی | شکستی بمیان شاخ کل نو رسیده | بهرام میرزا صفوی خلف الصدق شاه اسمعیل بن صفوی
بکلاوت کلام و حسن خط مشهور عهد خود بوده در جوانی در شنه همای روحش کلشن قدس پرواز کرده از وست

بهرام دلین سراچه پر شور و شر | تا کی بحیات خویش باشی مغرور | کر ده ست دلین بادیه صد لیل
در هر قدمی هزار بهرام کبور

بیخودی اصلش از رو ملو و در بلدهٔ قزوین نشو و نما یافته و باعدم خط در وادی نظم شتافته سلیقهٔ خوشی داشته این یکبیت از قصیده او انتخاب شد

اگر ز مهابت تو بره مانده میش را | ببر دارد از زمین و بدوش شبان دهد

بهرام خان بهارلوی ازاوماق بیکدلی بهارلوی ترکمان است در اوایل دولت همایون شاه صفوی از آن دولت روگردان شده و از قندهار بهندوستان رفته اخرالامر در سفر مکه شهید شد ازوست

شهی که بگذرد از نه سپهر افسراو | اگر غلام علی نیست خاک برسراو

محبت شه مردان مجوز بی پدری | که دست غیر گرفته ست پای ما دارد

جانی علی قلی خان لکزی در تذکره خود این شعر را باسم او نوشته است

اگر بیاد من آن بی وفا بیاد آرد | دعا کنم که خدایش بدعا بیاد آرد

جانی سمش سلطان ابراهیم میرزا خلف بهرام میرزای صفوی

در فن نظم و صنعت خط یگانه و در صفت کرم و شجاعت فرید زمانه در سنه سبع و ثمانین و تسعمائة بحکم شاه اسمعیل کشته شد

الفتی کیف چراحاجی

مسکین شنده خاموش | زو پرس که شاید نخی داشته باشد | له | شنیدم که چشمم تو دارد گزیدی | همانا که افتاده بر دردمندی

تا از من تو سنبل آمد بیرون | صد نامه ز من چو بلبل آمد بیرون | له | پیوسته ز سبزه گل برون می آید | این طرفه که سبزه از گل آید بیرون

جذبی خلف شاه قلیخان اصلش از اکراد حوالی بغداد است بهندوستان رفته در انجا مشهور بشجاعت شده طبع خوبی داشته این دو شعر ازوست

من آن نیم که تعاصد هم شانه جویش | که سازد شش پی مدعا بهانه جویش | له | بود در دست او دل انگار چوگان | که هر سو می رود گوی از پی اوست

گه طعنه بلب از بیم معلم سر دهد زود | جذبی اصلش از الوس جغتائی و در اصفهان نشو و نما یافته در سنه ۹ در انجا فوت شد ازوست

عاشق بنده اگر کشته دلم باکی نیست | عاشقی بندهٔ نامی دگر و یاری نیست | جعفر بیک از امرای اوماق بیکدلی برادر محمد مومن جان وزیر علی

جذبی سوی ما نگاه از روی ست | هر شکاف خراب و دهنی هست | که معمور و خیلی خندان | جلال الدین ملک سلجوقی است

وی خلف الصدق الب ارسلان این سلسله سلاطین عظام است و بتفصیل حالش در کتب تواریخ ضبط است این رباعی ازوست

بوسی ز لبش ربود و شرمم بربود | رفت از و بماند دیدنم | ان داد بر این دیده نگارینم | کاو چهره خویش دید در دیده من

جلال الدین محمد اکبر پادشاه خلف الصدق همایون پادشاه است که بعد از پدر بتخت سلطنت هندوستان نشسته و ابواب

نظم بروی کافه انام بگشاد حاجی نظم شعر پرداخته ازوست

دوشینه بکوی میفروشان | پیمانه می بزر خریدم | له | من خنک نمیخورم می آید | اکنون ز خمار سر کراهم | از زر دادم و در دسر خریدم

حالتی شمس قاسم یک از طایفه ترکمانیه است در بلدهٔ طهران نشو و نما یافته در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بعد از رفع عیب یک بودن اسم خود را مصدر بالف ساخته بتدریس بقعه شاهزاده حسین علیه السلام پرداخته طبع سلیمی در شعر داشته

صاحب دیوانست انچند شعر از رباعیات و غزلیات او که بنظر رسید انتخاب و ثبت شد

از تو وفایی و عهده نباشد هوس مرا | شادی و عده های وفای تو بس مرا

دل که دارد داغ دل این نالهٔ بیدرد را | له | بعد ازین بسیار خواهد کرد یاد این مرد را | حالتی سوخت دل خلق ز فریاد من | له | یا چنین کن که کسی نشنود آواز ترا

آواره که بود از خانمان انگشت | از غیر بر خاطر او میتوان انگشت | از هجر دلبری که بعالم برابر است | له | دارم بدل غمی که بصد غم برابر است

تو کی بوعده وفا کرده ولی چندین | بجویش اگر نمد دل قرار آمدنت | تا صد وقت سخن گفتن بسیار کجاست | له | تا کجا همره یار آمده یار کجاست

چون نیکم که درین سینه دلی زاری هست — راحتی نیست درین خانه که بیماری هست — ولد
شکسته بال ترا زین پر و آشیان چه نیست — دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است — ولد
من و فراق تو وعدا که کردی و نیستم — که از آبرده باشد استاد هجر از دست — ولد
هر که آمد غم کم غمی کل خورد بیاغ — هیچکس رحم بدرغان کرفتار نکرد — ولد
تو بطیب بخشی کام کسی و رحم است — هر بیدلی که چون من وی طلب ندارد — ولد
غم تو چون کشدم بر رقیب تهمت نه — که بهر کشتن آنهم بهانه باشد — ولد
بعمری یکسخن کر با من آنماهبران کوید — نشنید بار قیبان عذر با زهران کوید — ولد
چه خوش باشد دو روزی بر کرد اسفندیار کردی — که تا باز آمدن هر بولهوس یار دکر کیرد — ولد
تا نمانده مرده جا بدیر پرسش ار فیق — از سر لین من خبر و فریادی کن — ولد
نهانم میکشی تا برکه خواهی نیتی بهت — وکرنه من کجا دارم آشکارا میتوان کشتن — ولد
شعر من با بداست یا نیکو — اینهمه فکر چیست حیرانم — ولد
تب دوزخ جسم ناتوانت بادا — جان همه کس فدای جانت بادا — ولد
راضی بغم جدائیم خواهی ساخت — بیکانه همآشنائیم خواهی ساخت — ولد
جانم لب از لعل خموشش تر سید — از لعل خموشش باده نوشش تر سید — ولد
دلدار دکر بدام خویشم فکند — از تو کلی بردل ریشم فکند — ولد
امروز چه شد که مستجام کله — سر کرم بدادن پیام کله — ولد
دلم از سینه بتکست خدایا برهان — هر کجا در قفسی مرغ کرفتاری هست — ولد
دلم خوش است که نامم کبوتر حرم است — کندم وداع و در سر هوس سفر ندارد — ولد
که از آبرده باشد استاد هجر از دست — در دلم دوش چون لب دکه دلدار بکزد — ولد
هیچکس رحم بدرغان کرفتار نکرد — برکشت مهی کز سفرش میل وطن بود — ولد
هر بیدلی که چون من وی طلب ندارد — بوقت عده دادن دلبر بسیار دان من — ولد
که بهر کشتن آنهم بهانه باشد — چه خوش است آنکه چندان تو خشم و ناز باشد — ولد
نشنید بار قیبان عذر با زهران کوید — کردم بد کری پی دفع کمان غیر — ولد
که تا باز آمدن هر بولهوس یار دکر کیرد — دمبدم چشم سیاهت نکه میکشد ما — ولد
از سر لین من خبر و فریادی کن — بیک وعده زود نظام متوان کشتن — ولد
وکرنه من کجا دارم آشکارا میتوان کشتن — کر بمجلس خواندم از بهر طرف غیار را — ولد
اینهمه فکر چیست حیرانم — یا سر افراز کن بجا بزیام — ولد
جان همه کس فدای جانت بادا — از بر دن نام دشمنان شرمم باد — ولد
بیکانه همآشنائیم خواهی ساخت — جور تو زحد کذشت دانم آخر — ولد
از لعل خموشش باده نوشش تر سید — کوش تو شنیده ام که در دلی دارد — ولد
از تو کلی بردل ریشم فکند — تر سم غلط بوده باشد دلرا — ولد
سر کرم بدادن پیام کله — من چشم هزار عذر خواهی دارم — ولد
امروز چه شد که مستجام کله — با من تو هنوز در مقام کله — ولد

حسن بیک از اتراک است و در خدمت سلاطین صفویه اعتباری داشته و در عالم خوش صحبتیها از شاه عباس ثانی سمک لوند ملقب یافته ازوست

سحر آمد م بکویت شبنا رفته بودی — تو که سمک نبرده بودی بچکار رفته بودی — حسن خان از اعاظم امرای طایفه شاملوست و با عمن جد منصب عالیه سرافراز بوده و مدتی در عهد شاه عباس ثانی صفوی و شاه سلیمان حکومت دارالسرور بهرات کرده و در انجا عمارات و باغات نیکو ساخته و صاحب سیف و قلم بوده و در خط نسخ تعلیق مشهور عهد خود بوده کاهی نیز شعر میکفته و در هرات وفات یافته و در مشهد رضا علیه السلام مدفون شده

ازوست

برونی لاله و کل خواستم که می نوشم — رشیشه تا بقدح ریختم بهار کذشت — ولد
کریبان شرم داری هر کنا نمی بینی — ایکه می نبینی خموشم در وداع دوستان

حسینقلی سلطان شرفخش سلطان حسین میرزا خسرو عدل کستر و خدیو رعیت پرور سلسله نسبش

بزرکمهر بیست با میر تیمور کورکان میرسد رعایت علما و مراعات اهل هنر بسیار کردی و در قبیله مصحبت اهل کمال بسر بردی

کاهی شعر میکفته در سنه وفات یافته این شعر ازو ملاحظه و مثبت شد

جانا جفا بر ای وفا میکشیم ما — ترک وفا

مکن که جفا میکشیم ما | میرزا خاکی علی قلی خان لکزی در تذکره خود نوشته که در زمان طهماسب بوده از وست

غمی که پرعقل تدبیر شمرد دین میکند | میفروشش چاره در یک آبخور رنگین کند | خصالی اسمش حیدر بیک اصلش از الوس جغتائی در خراسان

روزگار میکذراینده از احوالش زیاده چیزی برین معلوم نشد این شعر از وست الحق مضمون خوشی دارد شعر

یک شیشه می ارزد ز ایران سیع تورانی | تا خون جگر کوشه کاوس من بندم | خطائی اسمش شریفش شاه اسمعیل صفوی انار الله برهانه سلسله

نسبش از جانب پدر بشش واسطه بحضرت قطب العارفین شیخ صفی الدین اسحق اردبیلی میرسد واحوال آن شیخ بزرگوار

درکتب تواریخ وتذکرة الاولیا مذکور است ومقالات شیخ برحقیقت حال آنجناب شاهد است ونسب آن بزرگوار

بشانزده پشت بامام هفتم جناب سید الاکابر وامام الاعاظم موسی الکاظم صلوات الله علیه میرسد واز جانب والده

بحسن بیک ترکمان که سلطان بعضی از ممالک ایران بوده میرساند ودر سنه ۹۳۰ آنحضرت اراده جهان کشائی کرده اگر ولایت

آذربایجان ودارالمرز وخراسان وعراق عرب وعجم وفارس را دربست وپنج سال از تصرف سلاطین کردن کش

برون آورده ودر ترویج دین جعفری لازمه اهتمام بعمل آورده ودر سنه ۹۳۰ آفتاب عمرش بعقده کسوف حل منکشف و

تیمنا این شعر فارسی از ایشان ثبت شد شعر | بسیتون نالهٔ زارم چو شنید از جا شد | کرد فریاد که فرهاد دگر پیدا شد

دردی از جماعت افشار است زیاده برین از حالش معلوم نشد این شعر از وست | توئی وقوت یک ناله دگر در بدنی

نعوذ بالله اگر درویش آرنجند | ذوقی اسمش محمد امین از طایفه ترکمانیه ودر کاشان متوطن ودر مراتب علمی از تلامذه میرزا

جان شیرازی ودر شعر طبع خوشی داشته چندی درخراسان وفارس وعراق سیاحت میکرد آخر الامر در قصبه لاهجان در سنه

بعالم بقا شتافته این شعر از وست	چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز	محبت تو دو کس را بهم آشنا نکذاشت	هم نشینم بخیال تو آسوده دلم
هم وصالیست که از پی شب هجر نباشد	دی قریب از تو جدا بود و دل آزرده	شاد کشتم که غم عشق تو چندان نبود	یاد ایامی که بهر خاطر من با رقیب
بود او اسیر کرا اینها که اکنون هست	اندکی پیش تو گفتم غم دل برسیدم	که دل آزرده شوی ور نه سخن بسیار است	پس از عمری که بهر پرسش من بار می آید
غم دل با که گویم همره غمها می آید	آنچنان بیخود ببزم از جام حسرت میتیم	کان تغافلهای پی در پی خبر دارم کند	بمن وقت جدائی مهربانی ساخت دورش
که خواهد شیر سوزد دلم در نخ بجز بیتش	کنا هم را عذابی باید از دوزخ فزون تر هم	که سوزندم بداغ هجر فردای قیامت هم	بطور دیگر امروزم نصیحت میکنند ناصح
همانا دل ز دستش برده باشد پاسبانان	زرشکم تا کشی با غیر میکوئی به پنهانی	حکایتها که او را آشکارا میتوان گفتن	حیمی اسمش محمد رحیم خان

مشهور بخانخانان خلف بیرام خان بهرم لوی ترکمان است که از دولت صفویه روگردان شده واز قندهار بهندوستان رفته

ومحمد رحیم خان الحق جوان مستعدی بوده واکثر اهل کمال از ایران بهندوستان میرفته از دولت او خوش میکذرانیده ممدوح

اکثری از شعرا وصاحب خیالات متین است این چند بیت از وشان ثبت شد | بجرم عشق توام میکشند وغوغائی نیست | تو نیز

برلب بام آمد که خونش تا بکی ریزی	غمت مبادا چه میپرسی از حکایتمن	دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد	نشان یافتن صد هزار مضمونست
نخوانده نامه ما را چو دوستدار کنند	نهای خون من و خونبهای صد چونست	که من بخون طپم و قاتلم نظاره کند	سرمایه عیش جاودانی غم تو

بهتر ز هزار شادمانی غم تو | گفتی که چنین والهٔ شیدات که کرد | دانی غم تو دگر ندانی غم تو | رهی اسمش سلطان علی

یک زیاده برین از احوالش چیزی معلوم نشد از وست

از آدم از دام تو شد فتنه تاراج | مرغان تبرک همه کندند پرم را

از خرابی میکده شستم منزلم آمد بیاد | دسته و پا گم کرده دیدم دلم آمد بیاد | دله | سر بهم آورده دیدم برگهای غنچه را | اجتماع دوستان یکدلم آمد بیاد

ساحری اصلش ز اتراک است موصوف بحسن ادراک سیاحت بسیار کرده از وست

ای آنکه دولت را خبری از من نیست | تا بیخبری خود اثری از من نیست

جمعی بدلم کن منکر کاین دل کیست | انکار که هست از دگری از من نیست | سالم اسمش محمود یک از

ترجمانیه ساکن تبریز و مراتب علمی مربوط این اشعار از وست

انجمش آن نیست غم عشق تو چو خون کریم | سلسبل کرد زمین بسکی افزون کریم

بسیاری چو گشت خنجر تیزش ز جان ما | بود فضل و چو بیند کشته ام ترسد از تیم | وله | گوید ملتوی به سف زلیخا گفته که حال در میان نیست

این چند بیت از انجاست

تعالی الله ز ناز خوبرویان | مژه عاشق کش و لب غمزه یان | گشیدن خنجر مژگان که برخیز

گشادن غنچه خندان که بگریز | ستم چشم و لب خنده دراو | عیان در جنگ و پنهان آشتی خواه | سامی اسمش شرفش سامیم را

صاحب الصدق شاه اسمعیل صفوی است تذکره مسمی بخلصه سامی بر اشعار معاصرین نوشته این یکمتبع و باعثی از آن انتخاب شد

با بوس سبک یاد کنم هیچ نیست | دل هیچ هست ولی هیچ نیست | وله | معشوقه چو خشوه دلاور نکند | عاشق زبا چکونه پرهیز کند

با دست نصیحت کسان کوشم | اما دانم که آتش تیز کند | سامی اسمش الطفعلی بیک صاحب طبع بوده باعث این عمل

شعری قابل از و بنظر نرسیده | کاجلی است مدار الفلک است دهر | در دستش از این همه دوکی نیست دهر

با همت من کیست چو تو لوای | تا نکه بقدر همتم دست دهد | سید باعث او را علیه الرحمه الواجد و باعث الدین اسمعیل

معاصر صورت معاملات بسیار در دال نوشته میشود

گویند که مرد صید از خال خاموش | ترسم است که می نهند بر تیرش

چون سایه ش همیشه در چشم من است | خوش هم همین است بر سایه ش | سلیمه اسمش نیز قلمی از و باقی شاملو است و در طهران و قزوین

ساکن بوده صاحب دیوان است از وست

مگر بخانه آن زلف تا بدار گشت | که همچو حلقه بهر در همان بکار گشت

گره ستمگر ما را همیشه بیست گشت | بسان شانه گر باشد همه کار گشت | وله | معمی سخنم را رسیده بیست عجب | شنیده ام که چو من صاحب وقار گشت

مقرر است که از دیده خون فشان دل | خیال بر در ما همچو آب دار گشت | میکنم چندانکه فکر آشنایان وطن | نیست در یادم کسی کو را تو نامم یاد کرد

سلیمه اسمش قلمی است از و باقی شاملو است و در طهران و قزوین

نسخه دیوانی او را بخط خود دیده ام | وله | وه چه خوش بود که بودی همدم و همراز ما | نسیم همدمی میکرد و یعقوب همنوا

نسخه دیگر او را بخط خود دیده ام | چون نیست در دیار یکی را ز اقتضای | ملتوی در مطایبه گفته این سه بیت که در وصف خط گفته از نوشته شد

از فرق تا قدم همه ناز است و دلبری | خط طغرا رخوش آمد و تر

گاه نامه با نیک و بد ما نوشت | به بود از ریش منافق همیش | وله | چوب نمیده است مگر سر درخت

تا چند کلکی قلم این جا نوشته ام | دلخسته شعر خسته من فکار ما هم | ای آنکه دولت را خبری از من نیست | راضی نشدم تا همه را ذکر نکردم

سهیلی اسمش میر نظام الدین احمد اصلش از خانواده بزرگ الوند بختیاری و با اعتنی جد همگی آیت علومیت افراشته و خود با وجود منصب دیوانی و اشتغالات سلطانی

اکثر اوقات بنصیحت ارباب کمال و خدمت اهل حال میلی تمام داشته دو دیوان در ترکی و فارسی تمام کرده از شیخ آذری تخلص یافته مثنوی لیلی و مجنون گفته بنظر نرسیده و در سنه وفات یافته این ابیات از و انتخاب و ثبت شد بیت

دل چو شکسته شد مرا عاشق خسته حال را	سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را	بغربت کس حال من غیر نپرسد کاش آن	که پرسیده ام حال غریبان دیار خود
گویند روز حشر بپایان نمیرسد	صد روز ان بیک شب هجران نمیرسد	برو غم کسی خرسا که من نیستم یارمن	ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تارمن
بخیره دلوای دولت فقر آنکه کمتر	دنیا همه در زیر نگین داشته کمتر	افاق ازان خویش پندا شته کمتر	آخر جهان رفته کدا شته کمتر

مولانائی اصلش از اویماق تکلو بوده و کاهی دری و کاهی درهمدان روزکار میکذرانیده و در اشعار خود تخلص دا شته این اشعار ازوست

نه از امتزاج عناصر مدار چشم وفا	بنزاهتم از روزکار رجا بود	بسکز انکه مدار اهل روزکار نکرد	
امید حیات حضر ثبات جهان مخواه	چو اعتماد بقا اتفاق جمعی را	که هر یکی است بسر منزل دکر مشتاق	
از حسرت جمال تو نه کام عرض کنم	کر خود سکندری بی آب خضر رو	عمر ابد برای غم جاودان مخواه	
تا بوت من مکر ز دیارت برون نهند	مارا بخواب بخت و تر اور نکار پای		
امروز توبه کردم و امشب پیاله ای خم	چون کشتی که موج بکردابش افکند	می آردم بکوی تو بی اختیار پای	
بختم اکر تلافی شبهای غم کند	بیداد کن که ناله کر نالم ازست	از صد یکی بجانب کردون نمیرود	
آزرده زیر تیغ تم و تا خون کند دلم	بلبل هر کی که زجامم بکلو بریزد	بکلو نا شده از دیده فرو میریزد	
یار آمد و هر کس بهلای دل خود ماند	تغافل دوش ازان آمد کران بود شانی	که نه نماند و جورت بد کران ماند	
نخل قدرت ار بخوبی تلف شد حیف	پس از عمری که سویم بیند از بیم غم کهن	بهر جانب نکاهی مضطرب آید بیندیش	
	از چشم همدمان تو خون میرود بجوی	زان کریها که من زغمت میکنم دام	

قطعه مطایبه

دی بحمام از پی غسل جماع	کشت رهبر طالع میمون من	بهر مالش کشت پیر امون من	
چون مرا بر رو فکند اشتیاق	جمله شهوت کشت در تن خون من	کاش بودی کیسه مالی باسرین چون بلور	

شاه شجاع از آل مظفر است بعد از انکه پدر خود محمد مظفر را از حلیه بصر عاری ساخت در عراق و فارس لوای سلطنت بر افراخت با برادرش شاه محمود مخاصمه داشت در ین مخاصمه بشان محمود سرود ئی این رباعی را کفت

رباعی

محمود برادرم شه شیر کمین	میکرد خصومت از پی تاج و نکین	کردیم دو بخش تا بیاسا یم لک	او زیر زمین کرفت و من روی زمین

و شاه شجاع را با سلطان اویس جلایر که در عراق عرب سلطنت داشت مکاتبات و قصده این قطعه را شاه شجاع انشا کرد و بسلطان اویس فرستاد

قطعه

منم که نوبت آوازه صلابت من	چو صیت همت من در رسید خاک افتاد	ابو الفوارس دوران منم شجاع زمان	که نعل مرکب من تاج قیصر است و قباد
نبرده عجز بدرکاه هیچ مخلوقی	که در بنای توکل نهاده ام بنیاد	چو مهر تیغ کذارد چو صبح عالم کیر	چو عقل راه نماد چو شرع نیک نهاد
		هیچ کار جهان روی دل بنیاد مرا	که آسمان در دولت بروی من بکشاد

برو توجان پدر همچو من بدین کوشش | که حرخ کام ترا برمراد خویش نهاد | سلطان اویس این قطعه را انشا کرد و در جواب قطعه شاه شجاع ارسال داشته

ای شهی که با وصاف عقل موصوفی | شهنشهی چو تو از مادر زمانه نزاد | نه پیر تو نه بزرگان و فاضلان جهان
بخوانده ایم فراوان درین محقر عمر | کتاب نظم و تواریخ نثر از استاد | نخوانده و نشنیده ندیده هم شنیدن | کسی بمدح بزرگی خود زبان نگشاد | کسی که چشم پدر کور کرد و مادر کاو

و شاه شجاع در عین جوانی نظر به بی ادبی که دانی در عالم فانی در سنه ۷۸۶ چشم پوشیده در حال احتضار سفارش فرزند خود که زین العابدین را بامیر تیمور نوشت که صورت آن نامه در ظفر نامه مثبت است ملک شمس الدین اول شهریاریست از ملوک کرت که بر تخت سلطنت نشست گویند سلسله نسبش بسلطان سنجر میرسد مدت ملک ایشان یکصد و شانزده سال بوده و شجاعت و جلادت تمام داشته مذکور است که بعد از ورود هلاکو خان بایران شخصی از ترکان والی سیستان گردیده و بگرفتن و کشتن ملک امین ساخت بعد از ملاقی قتلغ ملک او را بکشت و بعد از ارسال رسایل و رسل که بعواطف الجائی مستظهر گشت حضرت او شقاوت هلاکو باز خواست کرد که چرا حاکم نیمروز را کشتی ملک معروض داشت که باین جهة که پادشاه این سوال از نبده خود نماید نه از والی نیز از این سخن خوش آمد و او را مورد اشفاق خسروانه ساخت و باز از ان دیار لوای حکومت افراشته از وست

باد شمن من چو دوست بسیار نشست | با دوست نشاید دگر بار نشست | پرهیز از ان عسل که باز هر سخت | بگریز از ان عسل که بر مار نشست

در افکار شراب و وصف نبک این دو رباعی از وست

در حقه لعل از ان نمرد ریزم | تا دیده اعمی عمم کور شود | میخواره اگر غنی بود عور شود
با سبزه خطان سبزه خورم در سبزه | زان پیش که همچو سبزه در خاک شوم | وز عربده اش جهان پر از شور شود
بار قیبان سخن از گشتن من میگویند | گشتن این است که با غیر سخن میگویند | شایسته سبز خنک فلاک شوم

شوقی صاحبان تذکره حال خوشی از و نقل نکرده اند از وست

صادقی آنهم صادق بیک از جماعه افشار است و صاحب دیوان است تذکره ترکی در احوال معاصرین خود نوشته و نظر مهارت خطاطی و لقاشی در کتاب خانه دیوانی ملازم بود

این دو بیت از و انتخاب شده بلبت

از جفا هر کس نصیحت میکند یارم مرا | گر کرده این را خواسته است رو حشتی | از ما سلام رو ضه دار السلام

میرود در من گمان شکوه دارد از من | امیر محمد صالح هملش از چغتائی خلف امیر نور سعد و اجداد

امیر شاه ملک که از امرای امیر تیمور است بوده و از مولانا جامی کسب کمالات کرده در سنه ۹۰۳ در بلاد بخارا فوت شده از وست

روز وصلست بکش تیغ بکش زارم را | شب هجرم مکن بازگر فتارم را | هر شب از محنت هجران تو میمیرم زار | میکند باد سحر زنده ببوی تو مرا
هر چه داری شب نوروز من سیاه مکن | غم فردا چه خوری روز نوروزی من | ای بدرگاه تو نیاز همه | گرم تست کار ساز همه
اگر از چهره پرده برداری | بحقیقت کشد مجاز همه | مهوشان منظر جمال تو اند | بهران میکشیم ناز همه

صوفی همدش از چغتائی مدتی در عالم سر و پا برهنه سیاحت میکرد و تحصیل کمال مینمود از وست

کس پیش تو غمنامه هجران چه کشیده | عاشق نشدی محنت هجران نکشیدی

طغرل وی آخر سلاطین سلاجقه و خسرو تمام عراق بوده از بی اعتباری ملازمان امور مملکت را بلف کفایت و بیرحمی گذاشته از و اختیار نمود که شاید دمی باستراحت زید از ناسازی آسمان همین معنی باعث گسستن

رشته سلطنتش گردید و هم اتابک قزل ارسلان که بنده زاده وی بود خروج کرده ویرا بگرفت و سلطنت سلاجقه سپری

گشت و این رباعی از وی ملاحظه و ثبت افتاد

دیروز چنان وصال جان افروزی | امروز چنان فراق عالم سوزی | فریاد
که در دفتر عمرم ایام | آنرا روزی نویسد این را روزی

طغیلی اسمش امیر حسینی جلایر از امرای سلطان حسین میرزا با قبراست و

با وجود امارت بسیار کوچک دل و خوش طبع و شیرین کلام و در فن قصیده مسلم از وست

سرو قدت جلوه کرد قدر صنوبر شکست | لعل لبت خنده زد قیمت شکر شکست

هندوی زبان او چو بیاست بقهر | از کلف خاقان گرفت برسر قیصر شکست

السلطان العادل شاه طهماسب

صفوی صیت عدالتش لرزه بر بنجیر نوشیروان افکنده سیادت نسب با سعادت حسب جمع کرده مفصل احوال ایشان در کتاب

تواریخ مضبوط و بمراتب سخنوری و سخن شناسی مربوط و نظر باستحضار سلطنت چند بیتی در شرح حال اهل چند ولایت

گفته قلمی و ثبت کرده بیت | وله | زبر بزی بحر خیزی نه بلنی | همان بهتر که تبریزی نه بلنی | وله | اصفهان جنتی است پر نعمت

اصفهانی در آن نمی باید | سگ کاشی به از گاکا برقم | با وجودیکه سگ به از کاشی است | این رباعی نیز با سم ایشان

نوشته که در حال توبه از نیک و شراب فرموده اما | یکچندی زمرد سوده شدیم | یکچند بیاقوت تر آلوده شدیم

آلودگیی بود بهر رنگ که بود | شستیم بآب توبه آسوده شدیم

عادل اسم شریفش شاه اسمعیل ثانی از اولاد شاه طهماسب

صفوی نظر بغرور سلطنت و علو همت در زمان پدرش مدتی در قلعه قهقهه محبوس و بعد از وفات والد ماجدش بجهة

تعین ساعت جلوس یکسال متجاوز بر تخت سلطنت ننشسته اما سلاطین اطراف از بیم تیغ خونریزش با از حد خود بیرون

ننهاده تا اهل ایران چه رسد غرض ترک و تاجیک دور و نزدیک شب و روز از رعب او آرام و خواب نداشته بسکه بیرحم

و سفاک و بدگمان و بیباک بود نهال عمر اکثری از جوانان سلسله صفویه را بیکناه از پا در آورده تا بدیگران چه رسد بعد از

انقضای یکسال بتقدیر ملک حی قیوم و تاثیر آه جوانان مظلوم در ۹۷۵ پیش از آنکه بر تخت سلطنت نشیند بعروض مرضی شبی

در قزوین از دست ساقی اجل مسموم شده تخت خاک را نشیمن ساخت و در مراتب شعر طبع خوشی داشته از وست

شاد م بخدنگ تو که ناوک فکنا نرا | سوی هدف خویش نهانی نظری هست | چون غنچه چه دانی تو که در خلوتیانم | گر بهر تو چون باد صبا در بدری هست

از خنده نهانی لعل تو توان یافت | گر حال دل کشده او را خبری هست

شاه عباس ماضی خسرو عالی تبار و خدیو معدلت مدار

خلف الصدق سلطان محمد پادشاه صفوی است بمرتبه سلطنت رسیده مملکت ایران را بعد از آنکه هفت سال از ضعف سلطان

و قوت امرا از دست رفته بود و هر امیری در دیاری رایت شوکت افراخته وی بضرب شمشیر و به نیروی و مت تدبیر

بلوآورد و هم بشمشیر سرکشان را از پا در آورده و هم تدبیر مملکت را دوباره تصرف کرده و تا چهل سال از سلطان بیدریغ

سلطنت در تمامی ایران افراخته و بنای عمارات خوش و بساتین دلکش در اکثر بقاع ایران سیما اصفهان خلد بنیان و مازندران

بهشت نشان طرح انداخته که عقل قبول آن نمیکند که در مدت قلیل با وجود کثرت مشاغل ملکی چگونه این آثار عظیمه از و صادر شده

که حال هم قریب بیکصد و پنجاه سال از آن عهد گذشته با وجود انقلاب زمانه باز اکثری از آن آثار موجود و بنای قاعده و قانون

چند در مهام سپاهی و رعیت نهاده کلاکر سخافت رای منهای دولت سلاطین بعد نبوده کرفتن سلطنت از تخت تصرف
سلسله علیه متصور نبوده استغفرالله ذلک تقدیر العزیز العلیم بر جال با وجود اشتغال بامور سلطنت نظر
باستعداد فطری کاهی بنظم اشعار میل میفرموده آخر الامر در سنه بدار الملک بقا شتافته در نجف اشرف مدفون شد
این شعر فارسی تیمنا از ایشان ثبت شد ؎

هر کس برای خود سر زلفی کرفته است	زنجیر از آن کست که دیوانه تر شد است

شاه عباس ثانی خلف شاه صفی صفوی است پادشاه عالیمقدار بوده این مطلع از اوست ؎ مطلع

بیاد قامتی پای سروی از کل کریم	چوشه کان بر کبک برش را بآب دید پرید

عبدالله خان از شاهزادکان اوزبک است و در زمان
شاه سلیمان صفوی بناه باین دولت آورده از اوست

لبتک رخنه شد از بس کرد بیتو	زسنک سخت ترم من کرد بیتو

عبدالله خان پسر سلطان محمود برادرزاده شاهی بیک خان اوزبک است سلسله نسبش بچنکیز خان میرسد بشیوه شجاعت
و فطانت موصوف و بصفت خونریزی و بیرحمی معروف بوده این مطلع از و ملاحظه و مثبت شد ؎ مطلع

مبارکباد عید آن دیده بینا کو و ما	که نی پرسد مبارکباد کویدنی کسی ورا

عتابی صلش از اویماق تکلو در ممالک ری نشو و نما یافته
و بسفر هند و ستان رفته کویند خمسه بمقابل نظامی کفته لیکن ملاحظه نشد این دو شعر و رباعی از اوست شعر ؎

طرف خشش تاز خط نقاب کرفته	شهر بهم خورد کا فتاب کرفته	چشمه مارا پای دل افرانش	همچو در خانه خراب کرفته
ای شاه ستاره خیل خورشید قبال	دی از پی سجده تو کرد و پای چو مثال	امام تو عید است و در آن روز خجل	بر صدر تو بهشت است و در آن پای وعلال

عاشقی تمش قلی بیک از اویماق تکلو در اوایل عهد سی تخلص یافته بعد از فوت عهد جوانی نظر بهندی طبع عربی تخلص کرده
و در خدمت شاه طهماسب صفوی بوده از دست

ما بس چرا مضایقه زخم میکنی	چیزی نکو تر از تو بکف مشکل است	بهر بس زیر تیغ بریدت نشانه کرد	از من بشیر که کشته شود خونها کرفت
هر چند غیر لاف محبت مذیرت	ما را امید با دل مهمان نیست	خوش آن کسی که آید و جانش بیاد تو	دانسته کر بکام میسر نمیشود

کویند عاشقی سیه کریه منظر داشته ظریفی آن سیه را دیده کفته مولانا این شعر را جبه مخدوم زاده کفته شعر ؎

تا کی دلا بکف ایمه و جام نو	کاسخه نشیند حجت تو ان کرد دوز

تمادی از معارف عهد خود بوده کویند روزی با خواجه شمس
الدین محمد صدر نیج طیاخته خواجه از روی مطایبه در اثنای بازی کلمه میکفته ای کون فراخ زن این رباعی را بدیهه کفته

هر چند خطهای چو در میسفتی	بشتاب که تا کام دلی میسفتی	عیب تو همین است که شد طرنج	ای کون زنت فراخ پر میسفتی

میر فخر الدین مسعود بن جمین مدتی سلطنت دیار کرمان داشته و در دیار نظم فارسی و عربی را بفصاحت و بلاغت
ولی افزاشته سوای این دو رباعی شعر بنظر و ملاحظه نشد ؎

کر بنده نشد بنده فرمان ز کریز	این بنده نبوده بود آن من نیست	ه فریبه که عشق او دین من است	هم جان من است و هم جهان من نیست
هر کس که محبت الفت جان نبیند	خوشید برآمد است و هیچ دیده	از بهر هلال عید خورشید بیا	بر بام برآمد و همی کرد نکاه

فرصت از تو بجهان شاه عباس صفوی است شمس

محمد بیک این شعر از وست | صبحدم صبح که تا کام تمنا بخشند | می با خنده بگل گریه بمینا بخشند | فغانی همشیر امیر علی شیر است

کمالات صوری و معنوی ایشان محتاج توصیف نیست و در تاریخ و تذکره ها احوال او مشهور است و زبان ترکی نوائی تخلص میکرده و مثنویات و دیوان متعدد و در ترکی گفته چون این کتاب از اشعار ترکی خالی است لهذا از ایشان هم نوشته نشد والا اشعار بسیار خوب دارد و خلاصه باعث تربیت بسیاری از اهل کمال بوده از مسجد و مدرسه و خانقاه و دل و سایر آثار خیر از و مانده بهر حال در فارسی این یک شعر از ایشان ثبت شد

ای که گفتی بزنید و آن او لعنت کن | از گله شاید متقعالی کرده باشد همدمش | ولله | ای شب غم چند روی از روی ما در کشی | زنده میدارم ترا بهر چکارم میکشی
انچه با آل نبی او کرد اگر بشنید خدا | همچنان باید خدا گر کرده باشی غیرتش | انچه با آل نبی او کرد اگر بشنید خدا | همچنان باید خدا گر کرده باشی غیرتش

قاسم بیک از تورچیان سرکار سلاطین صفویه بوده این شعر از و ملاحظه و نوشته شد شعر

در نگ چیست اگر با منت سر جنگ است | با یاکه شیشه ما نیز عاشق تنگ است | امیر قابوس و هشمس الدین ابو المعالی ابن گاوس

اخلاق مشهور آفاق اگرچه رعایا و مساکین رمزی بوده اما در کتاب ملاهی نیز ساعی بوده صورت خطش خط نسخ بر وفق کمال خطاطین کشیده گویند چون چشم صاحب ابن عباد بخط او افتاد وی گفتی نه خط قابوس ام جناح طاوس فضلای روزگار و امرای کارزار از تیغ زبان و نوک سنان او در هراس بودند چنانچه عیان لشکر را بخدا و اندک تقبل رسانیدی آخر الامر امرا اتفاقا کرده او را از سلطنت خلع بحبس فرستادند فرزندش منوچهر بن قابوس را بر تخت حکومت نشانیده قابوس از ایشان پرسید که من چه کرده ام یکی گفت از بسکه اوراد در خوان امرا کردی گفت اگر چنین بودی امروز گرفتار نگشتم سلسله نسبش بانوشیروان که در زمان گنجیره والی گیلانات بوده میرسد و حسبش مستغنی از توصیف رسایل فارسی و عربی بسیار دارد رساله کمال البلاغه از تصنیفات اوست اما شعر فارسی ممتازی که توان نوشت از و بنظر نرسیده ناچار باین رباعی که امتیازی ندارد اکتفا شد

شش چیز در ظریف تو دارد مسکن | پیچ و گره و تاب و خم و بند و شکن | شش چیز دگر در دل من کرده وطن | عشق و غم و محنت و الم و رنج و حزن

قمی همشیر قاسم بیک از امیرزادگان افشار است بسیار عاشق پیشه بوده گویند معشوقه داشته مسمی بسجانی و بجنت او تذرک عروسی کرده در شب زفاف حضور عروس هوس کنار و بوس کرده سجانی را عرق حمیت بحرکت آمده و خنجر بقصد حیات خود کشیده قاسم بیک در عالم نیازمندی سر پیش داشته آن ناجوانمرد را غیرت دست داده همان خنجر مهم او را بانجام رسانیده خود هم بقصاص رسید عروسی بعزا مبدل گردید این چند بیت از و نوشته شد بلبیت

باکم از کشته شدن نیست از آن میترسم | که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود | ولله | قمی آن صبر و شکیبی که بان مینازی | تمام تو چون یکدو سه منزل برود
خدا بشکوه زبان من شتابکند | من و شکایت ان بیوفا خدا بکند | مرا ست بخت زبونی که بیوفا طلبست | نمی شود که ترا نیز بیوفا نکند
نه بخانه دل قرار و نه بکوی یار کرد | چکنم نکرمبرم که دلم قرار کرد | شاه کبود جامه کبود چشمی است مابین شهر ابادو خوارزم و

نامه او شاه نصر الدین است که پادشاه ان حشم بوده شهریاریست که ارزاق پوشان خانقاه فلکی غاشیه طاعتش بر دوش کشیدندی گویند سلطان تکش یکی را بقتلش مامور ساخت آن شهریار با حسان او را طمع انداخت که وی را زنده

نجدمت سلطان برد بعد از ورود سلطان بر وخشم کرد که چرا زنده آوردی در آنحال شهریار این رباعی را بدیهه
گفته بخدمت سلطان رسانید سلطان تکش را بغایت خوش آمد چنین او را بوسه داد از خون او در گذشته بخلعت

خاص سرافرازش کرد رباعی	من خاک تو در چشم خردمی آرم	عذرت نه یکی نه ده نه صد می آرم	سر خواسته بدست کس نتوان داد
می آرم و بر گردان خود می آرم	و له فی القصاید	از دل من کی نه بهر دم آتشی خواستی	زاب چشم من جهانی سر بسر دریاستی
گفتش ظلف تو گرم که کیرد دستت	گفت تو انستی آمدی بهر اگر نعماستی	کار ما تا چون بود فردا ندانند هیچکس	کاشکی امروز بودی آنچه آن فردا ستی
گر زحال من بدانستی کار سنگدل	هم بخشیدی مرا گر خود دلش خارا ستی	جامه اطلس نام زسودای تو گشته کبود	ورنه نام جامه من اطلس خارا ستی

گرامی اسمش محمد حسین بیک از ترک است بیش ازین احوالش معلوم نشد از دست یاری می آید بهنگام شتاب است مرا یکدم ایجان گرامی بدو کار است مرا

گرامی اسمش مهدی قلی بیک از ترک است و در کاشان متوطن بوده از دست شب چو ردم بکوی او رود زیم مرا همچو فلک نهان کنم آبله های پای را

ملک کمال الدین از امرای فخر الملک بوده و از جانب او در بلاد جبال حاکم بوده در شکوه آن مکان و سکان آنجا قصیده
گفته خوب گفته چند بیتی از و نوشته میشود بیت

در شکوهش نغمه خنی و دودی مان از سر سخی	مهر از ایوان چو آن ماهچهی تا ساق زند در جدل	کوهی کشیده سر بهم اندر کم کرده ره	تاریک چو جان ترکنه کرده چو شخص علل
بشنو قومی بس غمی و دودی شرمندهای	بینی که بستند آدمی لیکن چو کیر جعل	غول از پس و پیش ها همچی تا ساق فرو رود	دیوان بوان در غارها هر یک بنکی در بغل
چون خرسن یکنیچه چون کاو کرد یکنیچه	هر یک چو میش آویخته شکل کون بیچه علل	دستارها شان چون کفن بی بند زنه بر گل	شلوارها شان چون کفن بی بند زنه بر گل
هر یک چو خود در جای خود همچو غلیواج	خسانشان زبس از سبل سر کانشان چو حلق	بر سر غزبانی شان خالی شکمهاشان زنان	وانکه زکیران عزدان نتهند سلطان مخجل

حوالیف شاملواست از اقربای علی قلی خان اشک آقاسی شاه عباس ماضی و از جانب او داروغه لهکای ری بوده و
تمامی اهل آن ولایت از روش او راضی و او را شیخ الاسلام حکام میگفتند از دست نسیم صبح بر مجروح تیش است

حریر جامه بر بیمار ما راست	نوا در گوش مخمور نمک توحه است	شکر در کام غمگین زهر ما راست	گهر در چشم محنت دیده سنگست
سخن در پای همه کم کرده خارا ست	مدهوش اسمش سید مبارک خان از آدمی زادگان حویزه در زمان شاه سلیمان والی بوده از دست		
عشق آنروز بسر حد کمال انجامید	که پدر عاشق فرزند شد و عاشق بود	مرتضی قلی بیک از غلامان خواصه شریفه و از نوابین ناظر	
بیوتات اینمطلع از دست	زبیان چو رقبه تا بهم بکنار خواهی آمد	چو کار من بیائی بچه کار خواهی آمد	مرتضی قلی خان خلف حسن

خان شاملواست که حاکم دار السلطنت هرات و مجموعه کمال بوده تخصیص در شکسته نویسی و او ستاد شفیعا بوده این

چند شعر از و انتخاب شد	همیشه دولت وصل ترا طلبگار	که بخیر برسی با خبر چکار مرا	آنچنان منتظرم در ره شوق
که اگر زود بیائی دیر است	مسعود از ترک است و در دار المومنین قم بوده از دست		مشتاقم و دورم غم جانکاه هم از دست
مشتاق همان دور تر اندهم ازین است	بلبتو چون در کریه خوابم می برد	خواب می بلبنم که ابم آمیزد	گویند مثنوی گفته این سهل است
در تذکره از انجا ملاحظه شد و ان مثنوی در میان نیست		گلدانی به تنگی چون دل سور	تمک چند انکه در عالم فتد شور

مسیب خان ولد محمد خان شرف الدین اوغلی از اعاظم امرای تکلو و در دولت شاه جهانی صفوی خدمات شایسته کرده
و در فن نظم و موسیقی مهارت تمام داشته ازوست ؎

ار آهسته آمد و چه ار آهستنی			دل خواست بعشوه و چه دل خواستنی
ای هی چه نشستنی چه برخاستنی			معمایی اسمش حسن بیک شکراوغلی اولاد علی شکر بهارلوی

ترکمان از طرف پدر و از مادر از اقربای جهان شاه است این اشعار ازوست ؎

مرا افتاد در دل آتش از جائی که آن غیرت	ولد	ندارد بیمی از تیر تو جان در دفتر دوم	
نهان شو ز رحمالت چو بندم قاصد		که میدانم که در شبها قت میکشد روم	
تا نگه بصد زبان سخن میگفتند		وز خاطر میکند فراموش شدند	
آیا چه شنیدند که خاموش شدند			

میرزا محمد مومن خلف بدیع الزمان کورکانی جوانی آراسته و سرو نوخواسته بود گویند در هیجده
سالگی جامع کمالات صوری و معنوی گشته و برفاقت پدرش بسجد خود سلطان حسین میرزا شوریده و حسب الحکم سلطان
حسین میرزا مظفر حسین میرزا که یکی از اولاد او بوده بدفع برادر و برادرزاده مامور و بعد ازان که ایشان را دستگیر کرده محمد
مومن میرزا را بقتلش درآورده و کان ذلک در سنه ۹۳۰ گویند چون محمد مومن میرزا اسیر سرپنجه تقدیر شد همطلع رفته ؎

منم کز ضرب تیغم شیشه خالی از غضنفر شد		زباری فلک امد وستان روبه مظفر شد	

مذکور است که در هنگامیکه مظفر حسین میرزا آهنگ قتل ایشان کرده همطلع رفته و خوانده موثر نیفتاد ؎

تا جوانمرد نگوید بی جرمم درین سن میکشد	کافر بی دین کوزه کینه مومن میکشد

سیلی اسمش میرزا قلی و از اتراک است صاحب وجه حسن و خلق مستحسن و خالی از فضیلتی نبوده دلش از رموز عاشقی آگاه و طبعش در نظم
شگفته و در نجاه در مشهد مقدس رضوی علیه السلام نشو و نما یافته و فقیر بطرز خیالات او بسیار مایل است له فی القصاید

درین خرد سالی بنا شد مستجاب		که باشی بهر با مناصب مصاحب		تو کم لطفی و من درین غم که دمین	شود بر من آهسته آهسته غالب
شود تا نزع و من و غیر افزون		نگاهش رعایت کند هر دو جانب		دلش جمع گردیده گویا رمکم	که امروز که برگشتنم نیست غیب
مرا میکشد غیرت انکه با من		سخن گوید و بنگرد در جوانب	ولد	دمیکه بگذرد از پشیم آرمید غزال	نگه کند زقفا تا شام از دنبال
زمن گذشت و شد اغیر تیم کرده دل		که داشت میل سخن گفتن و ندانم حال	ولد	دشمنم گشت بغیر سوده تو	دگر اید دوست چه میفرمائی
بسینه تیری از غمزه خورده ام کاری	ولد	که بر نیاید م از دل مگر غم خواری		زبسکه غمزه او خوار و زار میکشدم	بغیر میطلبم هر دم از اجل یاری
اجل که شیوه او یکنه کشی است کند		به پشت کرمی آن غمزه این ستمکاری		بخون خلق دلیری چنانکه در بگدم	هزار مرده توان کرد زنده بیداری
ز بیخودی شده ام کرم گو نمیخواهم		که هر چه مینوی نا شنیده نگاری		بر فتن تو دلم از کجا دهد تسکین	بهانه که پذیرفته ام بنا چاری
منم و دل خرابی تو می سپارم اورا	ولد	بچه کار خواهد آمد که نگاهدارم اورا		دمم آخر است همدم بنش گذاریکدم	که بصد هزار حسرت تو میگذارم اورا
چو با در سم سخن ها ز زبان غیر گویم		که باین بهانه شاید که نگاهدارم اورا	ولد	شب که بزم خوشتین بدین خبر اورا	رفت برون ز مجلس و کرد بهانه جورا
دلم ز دست تو آسوده است و میدانم	ولد	که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا		چون کنی دورم نگاهی کن که بهر اطراف	رشته می بندند بر پا مرغ دست آموز را
با انکه پرسیدن ما آمده مردم		گاهی از که پرسیده رخانه ما	ولد	با غیر نشینی و فرستی زپی ما	از انرا که نداند ره کاشانه ما

ولله
سازد خموش تا من حسرت کشیده را
تو با رقیب و میل تغافل بجای من
غافل بمن رسید و وفا را بهانه ساخت
از بزم تا نیامدن من چه بود و نیست
از بلاکم هردم اظهار پشیمانی کند
سخت بدبین که میلی نکند غیر جفا
زدیدن تو دلم لذتی برگرفتک
بسیط قلزمی خوانده و چون آرد بزیر پا
بزم او رسیدم زین چه سود کز من
گردم بدیگری پی رفع گمان غیر
بهر هزار وعده خلافی نکرده است
چنان بهم رقیبان نظر به دام
بسکه قاصد ربیا زارد چو نامه من برد
غیر گویا شده افسرده که امروز بلی
بی تمنا پیش تو خلقی بحرم عشق
این غم لکا بزم که من از خجلتی تو
زبس بشرم از چنین خوی تو هم خود خجلم
رقیبان در تماشا بوده و ما محو خیال
خوشدل از بزم او بشتم دعوی که من
زبدمهری خود شرمسار خواهی شد
تو میانی ز حیا در سخن و من حجاب
قرار صبر بخود داده باز ماندم از او
بهر تو ماند بسر ز انو نبالین
چون کند غیر سخن بر غریب و ای من
نامیدیم ببین که بکمین میدهم قرار

گوید شنیده ام سخن ناشنیده را
تغافلی که کم از صد نگاه حیرت نیست
افکند سر بپیش و حیا را بهانه ساخت
برخاست گرم و دون جا را بهانه ساخت
این سخن تا بهر تسکین دل ناشاد کیست
خرد سالی که جفا از رو فا نشناسد
نعوذ بالله اگر فکر انتقام کند
پی رفع خجالت همزبان بر که خواهد شد
بجز نشستم او شرمسار برخیزد
اظهار عشق و یا بمن بدگمان بماند
گر از هزار وعده یکی را وفا کند
که یکزمان نتواند مرا نگهدارد
ره نگذارد که نگذرم سپاهم بر من رود
هر دم نامه و پیغام دگر می آید
بیچاره وسیلی ز همه بی عنایت تر
شد غیر همزبان تو تا همزبان شود
که پند دهم و گر نامم دمی خوشدل نپرورد
تغافلهای امروز گر کجا بوده است دانستم
هر جا غمی است همره خود برده میبرم
همه عمر ناله در بند ستمکاران من بود
تا چه سازند رقیبان ز زبان من و تو
به این امید که تن در دهم به تنهایی
تا سه نهاده بر سر زانو نمی گذاری
رو بگردانی و خود را شنیدن ندهی
با من چو جنگ معاملت آمیز میکنی

تو بد گمان ز من رانیست با تو ره سخن
با غیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت
تا از جفای او بر هم خون من بجوشد
در پهلوی غبار بهر سو نظر نداشت
غایت تاکیسم من که باین رسوایی
چون همرهی بمن آن سیه رو خوشحالم کند
چون یار از من رمید آرام جان من کجا خواهد شد
جفا کشی که ز بزم تو خار برخیزد
شوقم ببین که با همه غیرت ز بزم او
خوبان در آزمودن ما صد جفا کنند
بسمی خوشنود می آید بسوی قاتل صد کوی
از خلاف وعده ام شد منفعل در چشم او
خاطرم جمع است زیرا کوی من کم میرود
بسکه هر دم بفریب از ره دیگر آیی
دانسته که مهر تو با جان میرود
غیر را یافتم آزرده و ناساده دلی
پس ز عمری که دز بزمش بصد تقریب مینشینم
ظاهر نساختم تو و ار ستمگر نهنوز
جفای یار چنان برده اعتبار من
تا نیاید میان راز نهان من و تو
از بسکه میکنند بجدائی بهانه جو
فراق میکشدم این زمان و میکوید
به پرسش نرفتم ناخوانده و دیدم پرسانش
زود از بزم تو برخیزم چو یار من نشستی
خواست کوید سخنی دید زمانی ای پر

تو بد گمان ز من رانیست با تو ره سخن
چرا رقیب نسازد ز سخن میانه ما
صد بار ز نا آمدنت بشیرم سوخت
بی رحم مبین که ترس خار ار بهانه جست
گو یار نهان آمدن من خبری داشت
اگر از یار پرسند مرا نشناسد
ز بیم طعنه هر کس سلام کند
چو یار از من رمید آرام جان من کجا خواهد شد
مرا به بند و امید وار برخیزد
پیغام غیر آمدنم را بهانه شد
با ما باعتماد وفا جا چها کنند
که غیر از نامه حرفی از زبان یار هم دارد
رفت از یادم که بازم وعده ای کرده بود
گوش بر حرفش نمیدارد چو نام من برد
هیچکس بر سر راه تو دگر ننشیند
گر خاک کشتکان کنی سرگران نهنوز
راز ما گفتم و او بود گرفتار نهنوز
سخن از مدعای من کند تا زود خبر یابم
چون بر خود اعتماد تمامی ندشتم
که غیر آید و پرسد نشان یار من
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
صد بار رنجم از تو و دارم نهان ز تو
ستمی آنکه کند تکیه بر شکیبائی
نهان از من پی غیری فرستاده بمن چه
تر سم آید غیر اینجا شرمسار من شوی
تا به بیند که نباشد کرمائی از پی

شوق بنگر که به پیش آمد و گفتم بودله — بر سر راه تو خلقی و جهانی از پی — صورت قسمت میر است بجنون بیخشید — همشیره خرج ماتم بابا از آن من

صبر از من و تردد و غوغا از آن تو — در خفیه استماع وصیت از آن من — در نوحه همزبانی ما ما از آن تو — کهنه قلم دوات شکسته از آن من

طومار نظم و دفتر انشا از آن تو — آن لاشه شتران قطاری از آن من — آن بارکش خران تو انا از آن تو — یک هفته چرخ مطرب و ساقی از آن من

هفتاد ساله طاعت بابا از آن تو — آن مالها که مانده بدنیا از آن من — وان چیزها که کرده بعقبی از آن تو — نذری از طایفه شاملو در

اکثر اوقات در عراق بخدمت امرا میبرد این رباعی از اوست — نذری که ببزم وصل ساغر میزد — لافی ز عیاری تو بتکر میزد

وستی که بدامان وصالت زده بودیم — دیدم که نشسته بود بر سر میزد — ملا وارسته اسمش امام قلی بیک از طایفه چگنی خالش انجلص معلوم

آنکه بر جستیم کم دیدیم و کم زیست — در حقیقت نیست خبر نهان که بسیار است و دوست — وفائی اصلش از اکراد عمادیه و در اصفهان بسر میبرده

و در گفتن رباعی میلی تمام داشته اشعار او ملاحظه و این یک رباعی از و انتخاب و ثبت افتاد رباعی — میگفتم عشق و میدانستم چیست

میگفتم یار و میدانستم کیست — گر عشق امنیت کی توان با او بود — ور یار امنیت کی توان با او زیست — ملا لی اصلش از استراک

و در شیراز نشو و نما یافته و هم در انجا بدار باقی شتافته از اوست — شد عاشق و معشوق تو زار است — تو کرفتاری و او از تو کرفتار تر است

هر چه دارد ز نکوئی تو فزون داری و بس — اینقدر هست که او از تو وفادار تر است — تیغ جفا کشیده بخونریز عاشقان — آمد از ان میانه مرا آمود و فرت

ملا لی اصلش از استراک جغتائی اما در استراباد متولد شده و در انجا بتحصیل کمالات پرداخته در جوانی بهرات رفته بحسن صورت و سیرت انگشت نمای خاص و عام و مثنوی شاه و درویش و صفات العاشقین و لیلی مجنون بسلسله نظم در آورده صاحب دیوانست ملتحی طبعش خوب و سلیقه اش مرغوب و آخر الامر بحکم عبد الله خان اوزبک بکناه تشنیع شربت شهادت چشیده و کان ذلک سنه ۹۹۳ این اشعار از دیوان او انتخاب شد

تخت مرصع کرفته مرغ علم بدن — جیب مرقع دریده شاهد کل پیرهن — کر جان کنم بحسرت آن لب بمیکنم دل — دل کندن از لب تو جا کندنیست مشکل

شعبده ساز سپهر آتش پنهان مهر — بر صفت اژدها بر یخت شرر از دهن — ساغر سیمین شکست ساقی زرین قدح — پیکر پروانه سوخت شمع مزد کن

بیضه زرین نهاد طایر زرین جناح — جلوه طاوس کرد طوطی شکر شکن — خاتم زرین که داد تخت سلیمان بباد — صبح دمید و فتاد زنغل اهرمن

شمع فلک را نشاند شعشعه آفتاب — شعله در انجم فکند شعل انجمن — زآتش موسی نهاد بر کمر کوهسار — شعله بگردون رساند آه دل کوهکن

کفت فلک نیست این بلکه دو ابروی یار — چتر سعادت زدند بهر جبین و حسن — از خم طاق فلک شمع جهانتاب را — تیغ زبان تیز کرد کرم شد اندر سخن

شقیقه باغ آن غنچه خضر الباس — سوخته داغ این لاله خونین کفن — مهر دو بر اوج کمال همچو مه و آفتاب — مهر دو باغ جمال چون سمن و یاسمن

زهره جبینان خلوت کرده ز کردان راه — همچو طلوع سهیل از سر کوه یمن — ناقه ایشان چلیپ چون دل سلمی سلیم — مهره دل در مهار رشته جان در سن

غزلیات

هر چند که خوبان همه در راه تو کیفند — حیفست که بر خاک نهی آن کف پا را — پیش تو دعا کفتم و دشنام شنیدم — بکذار که در روی تو بینیم خدا را

من و بیداری شبهای و شبهای تو و یارب — نه بلند یکچکس در خواب و یارب نه چنین شبها — سیه روزان هجران را چه حاصل ماه تابان را — هر کز اثری بهتر ازین نیست دعا را

معلم غالبا امروز درس عشق میکوید — که در فریاد می بینیم طفلان را بکتبها — ازان تنهائی و ملک غریبی شد هوس ما را — که روزی چند نشاسیم با کس رسم ما را

گر سجده خاک راهت سرشک میکنم گل — غرض اینکه دیر ماند اثر سجود ما اینجا — شب هجرست و مرگ خویش خواهم از خدا شب — اجل سوی ما چو روزی خبر آمد کو بیا شب
ای که پیرسی ز من نشان ره منزل کجاست — منزل او در دلست اما ندانم دل کجاست — بلبو مهر و فا هوی هر شب سیاه است — شب چنین روز چنین آه چه مشکل حالیست
در دل بیخبران جز غم عالم غم نیست — از غم عشق تو ما را خبر از عالم نیست — ناصحا بیهوده میکوئی که دل پرهیز کن — من بفرمان دلم کی دل بفرمان من است
راه وفا پیش گیرکان خفا خوشتر است — گرچه جفا بیت خوشست لیک وفا خوشتر است — هجر تبان ناخوشست سر زنش خلق نیز — دیدن روی تو بی قیب از همه ناخوشتر است
آن دل بیجا بسک کو میکشید — گرد دهنم گرفته بسوی تو میکشد — روز غمم چند یارب چون شب غم بگذرد — عمر کم بادا که تا روزم چنین کم میکند
لعل جان بخشت که یاد آب حیوان میدهد — زنده را جان میستاند مرده را جان میدهد — ناصح زبان کشوده که بشکیب دل بدار — نام تو بردم و باعث صد اضطراب شد
تو از طریقه یاری همیشه فارغ و بیگانه — نشسته ام بامید یکه یار خواهی شد — گر برون می آیدان بیرحم را رحم ار کشد — ور نمی آید برون از انتظارم میکشد
نمیتوان تو شرح بلای هجران کرد — فتاده ام ببلائی که شرح نتوان کرد — بلای هجر تو مشکل بود بخوشی آن — که مرد پیش تو و کار بر خود آسان کرد
بحمد الله که جان بادفت خاک شتابم — زپند دوست فارغ کشتم از دشمن چه غم آید — شکستی در دلم خاری همیکوئی برآ آنهم — بدین تقریب میخواهی که مانم خسته دلریش
از پی آن دلبر شیرین شمایل میدهم — دل پی او رفت و من هم از پیش دل میدهم — هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم — باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
چنان از پا فکندی امروز عرفا قائلند — که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم — خواهم زنی بزن به تیغم نیوازی — تا در دهم مردن نبوزد یکدم آرامم
مشکل غمی ست عشق که گفتن بتوان — وین مشکل آنکه نتوان بتوان — دل خون شد از امید و نشد یار مهربان — ای وای بر من و دل امیدوار من
عید نوروز است ساقی مجلس افروزی بیار — سالها شد کز خدا میخواستم روزی چنین — سازم قدم رنجه دیده وآیم بسوی تو — تا برقدم بدیده کشم خاک کوی تو
روی تو خوب و خوی تو بیآزه چون کنم — ایکاش همچو روی تو میبود خوی تو — ای بیوفا چه چاره کنم با جفای تو — تا کی جفا کشم با سید وفای تو
بلبل بباغ وجمله بویرانه ساخته — هر کس بقدر همت خود خانه ساخته — خدا را سوی ما هم گاهی نگاهی کن — بیا پی کرنباشد گاه گاهی کن
گر بلطف بخوانی وگر بقهر برانی — تو پادشاهی و مانند تو پادشاهی نیست — گسی که خاک درش نیست خاک بر سر او
بشنیده ام که گاه تکلم ز لب مسیح — مابین حدیث لب لعل و حرف پرورد — عجب نیست گر تبانی ست من بیدل و او
یاران کهن که نبذ و بودم همه را — در نبذ وفای خود ستودم همه را — زنهار وفا مکن بکس میخواهید که من — دیدم همه را و آزمودم همه را
در عالم بیوفا کسی خرم نیست — شادی و نشاط در نبی آدم نیست — آنکس که در این زمانه او را غم نیست — یا آدم نیست یا در این عالم نیست
امروز جدا میکند دستور فراق — وین شعله آه آتش افروز فراق — روز عجبی پیش من آمد یارب — این روز قیامت است یا روز فراق

امیر همایون از اولاد تیمور گورکانی ست و بعد از بابر پادشاه در مملکت هندوستان بابت سلطنت افراخته آخر الامر از بی اعتدالی شیر خان افغان باستظهار نواب شاه طهماسب صفوی بایران آمده از ان حضرت نوازش پدرانه یافته فوجی از امرای قزلباش حسب الحکم آن پادشاه جم جاه با خود برده بیاری آن لشکر قیامت اثر آن خاک فرخناک را از لوث وجود آن طایفه ناپاک پاک کرده ونواب همایون در اقصای هندوستان استیلا و استقلال تمام یافته در عهد دولت او ارباب کمال عزت و احترام تمام داشته اند و آن عالیمقدار البته شعر مایل و خود گاهی نیز شعر می گفته این قطعه را در حین ورود بایران

موزون نمود و بخدمت شاه طهماسب فرستاد قطعه

روزگار سفله گیندم نامی جوفروش	طوطی طبع مرقانع بازن کرده است
دارم اکنون التماس از شاه تا بامن کنند	آنچه با سلمان علی در دشت قرکن کرده است

پادشاها خسروا عقبای عالی همتم
دشمنم شیر است عمری پشت بر زین بوده است
قله قاف قناعت را نشیمن کرده است
امیدم از راه عداوت وی بر گردیده است

سلطان یعقوب خلف حسن پادشاه ترکمان است آنچه از تواریخ ملاحظه شده در میان اتراک چنین پادشاهی نبوده این رباعی از و ملاحظه و نوشته شد ✍ رباعی ✍

دنیا که در آن ثبات کم می بینم	در هر فرجش هزار غم می بینم
چون کهنه ربا طی است که در هر منزل	راهی به بیابان عدم می بینم

اخگر اول از محمد اول در ذکر احوال و نگارش اقوال فصحای بلاغت آئین و شعرای فصاحت قرین ولایت ایران حفظه بالامن والامان اعتدال هوا و امتیاز آب ادراک اهل آن دیار محتاج باظهار نیست و همه کتب سیر و تواریخ بانمیطلب ناطق است و حال چهل سال که ویران است و این اخگر مشتمل است بر پنج شراره شراره اول در ذکر فصحای ولایت آذربایجان و آن ولایتی است مشتمل بر امصار معموره و قصبات مشهوره منصوب باذر بن اسپیر بن اسود بن سام است که پسر نوح باشد و بعضی نقل کرده اند که در عهد شاپور ذوالاکتاف آذر باد نام شخصی دعوی نبوت کرده جمعی کثیر از فریفته ساخته قبول دعوی او کرده شاپور او را گرفته فلذات بر روی سینه او گداخته متضرر نشده و انمعنی سبب زیادتی اعتقاد مردم شد و آبادانی آن ولایت از حدود دشت اول بولایت عراق عجم و موغان و گرجستان و ارمن و گردستان و شیروانات پیوسته بود اما حال تمامی شیروانات و موغان و گردستان و ارمن و گرجستان داخل آذربایجان است محاسن آن دیار خلد آثار از حیز تحریر بیرون است امید که پیوسته از سوانح روزگار مصون باند انشاء الله تعالی احوال و اقوال شعرای هر شهر بترتیب نوشته میشود اردبیل ✍ از اقلیم چهارم است طولش و عرضش از امنیه کنجیر و سیاوشش است هوایش در غایت برودت و آبش در نهایت عذوبت و مزار کثیر الانوار شیخ صفی الدین اسحق در آنجاست و از فواکه کیلاس در آنجا نیکو می آید و از کوه سیلان که از جبال عظیمه ایران در چهار فرسنگی اردبیل واقعست قلعه مشهور بروئین دژ بوده که در وقت معارضه کنجیر و و فریزدر ایام سلطنت فتح آن قلعه را رفع آن دعوی قرار دادند که اول فریزر باطوس رفته و مایوس بازگشته بعد ازان کنجیر و باکو در رفته آن قلعه را تسخیر و همانوقت طرح دارالارشاد اردبیل ریخته و در زمان صفویه بسیار معمور بوده در حال خراب است جامی

سوای انکه از اهل اردبیل است چیزی از حالش معلوم نشد از وست

دارد اندم سر ما ترک تتم پرورها	که ز فراک خود او تخته باشد سرما

راغب اسمش میر یوسف سیدی عاشق پیشه بود گویند در حین وفات معشوق را در بالین بافته این شعر از مطلع خاطرش تافته

بعالم بقا شتافته مطلع	ایدل قرار کن نه وقت طپیدنست	ایدیده خون ببار که هنگام دیدنست	می در قدح کنید حریفان و گل بچید
رسم غزای مانه کریبان دریدنست	محوی اسمش مولانا عبد العلی در اوایل حال در ننه در هندوستان رفته چیزی از و معلوم نشد		
خواهم ز بتان شعله داغی ملی برد	انهم دل من بلیست که با من بگذرند	رهی در پیش دارم کاخر عمر بسر نشد	بهر جا مرکم آسایش دهد منزل بمنزل نخیزم
صفیری سرزد در هیچ حال از بن نفی	که در دام آمدم صیاد غافل بگذرم	اردوبادیکی از قصبات اولایت است و حال خراب و آباد	

مذارد و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده این بست میرزا حاتم بیک از اولاد خواجه نصیر است آخر الامر بوزارت شاه عباس صفوی رسیده

ازان بر گردد سر پیوسته گردم پاسبانش را | که شاید فرصتی یابم بهوسم آستانش را

ضیائی کو نیداز وطن بهرات شمار و ست

رفته منظور نظر امیر علی شیر گشته اتفاقا در انجا بولد خواجه میرک صاحب دیوان بدیع الزمان میرزا نقد دل داده و معشوق نیز سر بر خط فرمان او نهاده و امرایشان بزبان ستم ظریفان هرات افتاده تا رفته رفته گوش زد بندگان میرزائی شده روی نظر نواب میرزا بمعشوق مولانا افتاده فرموده اند که چنین مذکور است که پرتو آفتاب ضیائی تو افتاده آنجوان بی باکانه عرض کرد بلی که اگر مرغ دل او صید من است تمامی عمر یقین میدانم که در قید من است والا بهر که میخواهد مایل باشد میرزا فرمودند که سبحان الله خدا زبان ارباب غرض را کوتاه کند بالجمله مولانا بعد ازانکه ترلزل در بنای دولت کورکانیه راه یافت آخر الامر با آذربایجان شتافته و در تبریز در سنه ۹۳۲ ازین عالم رحلت کرد این قصیده در تعریف شعر بنج گفته چند شعر از آن قصیده

امیدل کدام عرصه در شکشور آمده	ز خیل رزم و زنگ درین لشکر آمده	خیل غریب و قوم عجمی که در مصاف	
هر یک دو سه رنده بجمع دکان	کالشان سپاه را بوغا بر آمده	با شاه خویشتن همه یکرنگ یکجهت	
در معرکه به پشتی هم کرده جنگها	وان جنگ آزمای بهم در آمده	گر پر دلان وصل تمنا فکنده شیا	وله
سلطان عصر شاه فریب آنه بسیار	هر گوشه صد چو شاه بزیر نگار آمده	خوش آن ساعت که آید ترک من مست باز	

و یکشعر در غزل از و ست

بلی تیر و تیغ بر سر یکدیگر آمده	هلیقان از قلیم پنجم طولش گذ و عرضش لاده از ابلیغه قبا دین فیروز ساسان و واقع در محال ۸		
خصم افگن و سپه شکن و صف در آمده			
لیکن ز یک پیاده کمی مضطر آمده			
رقیبان جمله بگریزند و من نام مهین او			

شیروان است هویش گرم سیر است و مد تنا میباشد که آثار شهریت در آنجا نیست شاعر آنجا همین یکنفر است مجیر الدین در عهد صبی بشیروان رفته نظر بفطرت صلی ادراک خدمت افضل الدین خاقانی کرده مرید کمالات و کاتب مقالات او شده و خاقانی نیز او را تربیت کرده برتبه فرزندی برداشته و مجیر نیز قصاید در مدح خاقانی گفته تا یکی از اوقات که خاقانی دل باخته و غیرت خاقانی در میانه عاشق و معشوق طرح جدائی انداخته و بیماری فراق کار عاشق مسکین را ساخته نزدیک بانکه بدستیاری حیل از قید فراق معشوق رهائی یابد باز بحکم خاقانی معشوق عیادت او کرده سر او را در دامن گرفته همان فراق از نو رشته معشوق خود عمر دوباره یافته ناچار بتبریز شتافته در آنجا از مقربان حضرت اتابک محمد ایلدگز شده و میانه او و خاقانی بهم خورده و قصاید خوب در مدح اتابک گفته و با اثیر اخسیکتی معارضات کرده آخر بحکم اتابک باصفهان رفته از اصفهانیان مضرتها دیده آخر الامر بعلت زیاده سر بهیا هجو با گفته و شنیده و بعد از مدتی در تبریز بعارضه باقی شتافت و کان ذلک فی شهور سنه ازدست

بلبل شاه سحر خیز چو غش زپی آن	فلک چراغ برنگشت کرده میخواهد	که کنج خانه عمر تراکند یغما	وله
گفته سایه از تو برندارم	دل زعشق تو دل جان برداشت	جان هم امید از جهان برداشت	
شه قزل ارسلان که دست و دلش	تو فکندی مرا زچشم و ولی	گرم شاه کامران برداشت	
	انکه اول قدم زروی زمین	فتنه آخر الزمان برداشت	

چه دعاکوییش که عالم پیر — نقص از آن دولت جوان برداشت — دلم — یادم عیسی بپوید نسیم چین است
نکهت نافه مشکبار نیافت — وین شکر سوخته همچو من است — قفس خاک پر از زمزمه فاخته است — مجمر باغ پر از نخله نسترن است
بوی شیراز ده من سوسن آزاد می آید — که بنوشش سر بستان صبا در دهن است — ده زبان است و نگوید سخن حق و بست — با چنین عمر که او راست چه جای سخن است
فی المجلة جهان همچو باطل است سمدک — گر شهد وجود عدم اورا دود در آمد — هرگز نخورد غم که ازین در نرود شاد — هرگز نشود شاد کز آن در نه درآمد
ای کرده صبح صادق رشکت دم کرده — روی چو آفتابت صد صبح شام کرده — دلم — خون حرام ما را بر خود حلال دیده — وصل ملال خود را بر ما حرام کرده
کل صبحدم ز شاخ برآشفت و بیرخت — با باد صبا حکایتی گفت و بیرخت — دلم — بد عهدی عمر مبین که نمیخته شاخ — کل سرزد و غنچه کرد و بشکفت و بیرخت
با بزم تو کل با می سوری در ساخت — با باده و گل نرد طرب باید باخت — دلم — یا بود کل از آه حسود تو فسرد — کل بود می از آتش روی تو گداخت
ساقی که بلبل می گلگون بیرخت — سرطرب که ز رخمه در گلبون بیرخت — دلم — فصاد و طبیب کشته بودند نهم — این نبض همیگرفت و آن خون بیرخت
در کوی تو ام سلیه و پرسوز فگنند — وز روی تو ام دور بدآموز فگنند — دلم — امید نبود هم که باین روز فتم — شبهای غم تو ام باین روز فگنند
گفتم ز صفاهان بدو جان خیرد — لعلی است مروت که ز ارکان خیرد — دلم — کی دانستم که اهل صفهان کم ارزند — با همه سرمه که صفاهان خیرد

دار السلطنت تبریز از اقلیم چهارم طولش و عرضش از ابنیه رشید منکوحه هارون عباسی و دختر ابو جعفر منصور و الحق است بعد از خرابی از زلزله در زمان متوکل عباسی تجدید عمارت شده باز بزلزله خراب شد و در عهد واثق عباسی ماشاء الله مصری آنجا را بطالع عقرب بنا نهاده و مدتی از زلزله امین بوده در این اواخر نیز زلزله شدیدی شده و جمعی بدیار عدم فرستند و چند سال نیز در سلطنت شاه طهماسب ثانی صفوی در تصرف دولت اولیای عثمانی بوده تا انکه نادرشاه استرداد کرده چه در زمان ازبکیه و چه بعد از والی الان که بیست سال متجاوز است بعلت استیلای طوایف مختلفه نهایت خرابی بآنجا راه یافته انشاء الله خدا آباد کند شهر وسیع بوده و غازان خان و جهان شاه و وزرای آن دولت و امرای آنحضرت عمارات منیعه و مساجد و خوانق رفیعه و بساتین دلکشا در آنجا ساخته که حال نیز آثار آن باقی است و اعتدال آب و هوایش را از آنست میتوان یافت و احتیاج بتوصیف نیست شعرای آنجا بدین تربت استند که منتخب اقوال و احوال آنها مثبت گردیده است امیر اسد الله از سادات دار السلطنت مذکوره چون تخلص معلوم نبود الف اسمم را مراعات نمود از وست این یک بیت

چشمی که زدیم بره لطف کشودی — خواهم که بان چشم نه بینی همه کس را

خواجه امیر بیک از نژاد شیخ غیاث الدین محمود تبریزی و در نظر

من توابع اصفهان متولد شده نظر باستعداد و باندک زمانی بحدت دیوانی سرافراز و بعلت شوق علم عدد و طلسمات از نظر شاه طهماسب صفوی افتاده حسب الحکم آن پادشاه در یکی از قلاع خراسان محبوس و در ورود عبد الله خان

اوزبک بخراسان نامه معنون باین بیت بخواجه مذکور نوشت — آنخواجه بعد ازین طمع از دیگران ببر — زان روکه گشته سند خانی ازان ما

خواجه مزبور این قطعه در جواب عبد الله خان گفته بدرگاه خانی فرستاد — ای دادگر اهل خراسان کدر کجائی — زنهار عرضه ده بر ایشان پیام ما

وانکه بکوز راه وفا آن کروه را — گای گشته کینه خواه شما خاص عام ما — کلک غرور جهل شما ثبت کرد و بود — در رقعه که بود دران رقعه نام ما

گای خواجه بعد ازین طبع آزمندی مکن — آن به که گشته مسند خالی ازان ما — ای مدعی مگر نشنیدی که میرسید — شاه ستاره خیل و سپهر احتشام ما
باشد جواب دعوی خالی که کرده — بینی که گفته حافظ شیرین کلام ما — چندان بود که شمه و نامی بقی بجان — کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما
ماند کان حضرت شاه ولایتم — ثبت است بر جریده عالم دوام ما — انوار اسم شریفش شاه قاسم اصل آنجناب از خاک فرخ انگیز

سراب تبریز است مدتی بعد از تحصیل معارف عمالات در خدمت شیخ صدرالدین اردبیلی بریاضات و مجاهدات مشغول بوده وحسب الحکم او بکیلان رفته آخر بهرات افتاد اهل آن بلده فاخره اظهار اخلاص زیادتی بآن سید میکرده شاه رخ پسر تیمور حکم باخراج سید کرده تغافل میورزیدند فرمان شاه رخی اسبر حد مبالغه رسیده باتیغر میرزا متعهد شد که بجذبت سید رسیده او را چنان روانه کنند که سید آزرده نباشد چون بخدمت سید رسید بعد از طی تعارفات سخن بمطلب کشید سید فرمود ندیدرت بچه جرم میخواهد مرا اخراج کند میرزا عرض کرد که احتیاج باحتجاج نیست شما بفرموده خود عمل فرمائید

قاسم سخن کوتاه کن بر خیز و عزم راه کن — لشکر بر طوطی ملک مرد درپیش کرکسان — سید شاهزاده را وداع کرده بصوب سمرقند و بلخ رفته

اخر الامر در جام مسکنی کرده از شیخ احمد جام فتوحات باو میرسیده و در قصبه جام جرعه مرگ نوشید و در سنه مرقدش در بجنت

اشعار بطریق عرفا بسیار دارد ولیکن تیمنا این قطعه از ایشان ثبت شد — قضا شخصی بست پنج نگشت دارد — چو خواهد از کسی کامی برآرد
دو برچشمش نهد انگه دو برگوش — یکی برلب نهد گوید که خاموش — ملا عبد الباقی مروی صاحب مدرک درویش مسلک بوده

و در خط ثلث فرید ربع مسکون و کتبه نویسی را بر طاق بلند نهاده این شعر و رباعی از وست بنکته ملمت که

الیقدم نهاده هر کرا زدل تنگم بر آید — حیرتی دارم که چون در دل جا کرده — در کوی تبان خنک و هوسناکم من — خود بینی و خود فروشی آغاز کم من
گر کام دلت نشد میسر مستیز — از بهر نیاز آمده ناز ملکم — بدعیی از فضلای نیک مذهب و علمای خوش مشرب

اندیار بوده این چند بیت ازو نوشته شد قطعه

کند منع ناصح شهر از جوانان — چگویم او را که پیریست جاهل — مرا از جوانان شیرین شمایل — بجان منت است آنچه گویند بدان
اگر کردون بلا بارد تو لی گردان فتنه — وگر دریا کف بخشد تو لی دریا که حیران — شهنشاهی که دیهیم از برای هم او چیزند — تراز خاک و در آب و گل از اغاز و کردار کان

خرد طبع ترا مایه هنر ذات ترا سایه — فلک قدر ترا پایه شرف صدر ترا دربان

جعفری اسمش میر محمد جعفر از سادات آمدیار است و از علو همت از دست رنج خود میکند رانیده و گاهی بنظم اشعار رغبت مینموده

این چند بیت از وست — انگه دیاد من از نازه بین باین خود را — دیهم فریب که بر قاصد غم باز کرد — دوش از من بی سبب در بزم نجیبان بود
این عتاب آورده بردم سوی من دیدم چه بود — مدعا آزردن من کین نبودت با رقیب — راز دل گفتن بس کوشی و خندیدم چه بود
آخر امید نیاز و باز پس دیدم چه بود — **وله فی القطعه** — نخل ماتم جنونی آنکه رصدق — در جبینش نشان مقبلی است
او بنسل علی نمی ماند — تا هر انسل قنبر علی است — تبریز حوکر بلاست پرشیون و شین — فرقی که بود همین بود فیما بین
گان بر حسین در محرم بوده — وین در رمضان بی متحان حسین — جوهری اسمش میرزا مقیم گویند پدرش استاد میرزا علی اکبر

بوده اما نظر بفطرت اصلی از شغل پدر ابا نموده و از اندیار بهند و ستان رفته و صاحب سامان معقولی شده و در بهرات

نجدمت حسن خان شاملو رسیده رعایت یافته و در اصفهان بظلمت آباد عدم شتافته در مذمت اسپ این قطعه ازو نوشته شد

رود چو آب فرو برد زمین زباکرمان | اگر کند گذر از زیر سایه فلکن | نخورده کاه و نه دیده جو و نه کنده گیا | بغیر بال و بالیش مثیست در گردن
اگر کره نرغم برد مشش کثر ضعف | بسان شسته تواند گذشت از سوزن | زبار ضعف سر از جای بر نمیدارد | خدایان مدد اگر دست لطفش آرد زن

حقیری از شعرای متقدمان دیار است و رتبه شاعری او از این چند بیت آشکار گوید بشیوه صلاح و فروتنی و تواضع موصوف

بوده و طریق عاشقی را هم رسمی و دستی نموده از دست | دوش در مجلس حدیث آن سیمگین بشنیدم | من بخود قهر شدم آنهم که خرچون بشنید

ناگرفتارم بدر دعشق و قوت من خوست | وقت آنکس خوش که بنیاد گرفتاری نهاد | کسی که از تو شکر تبسم هوس کند | بخویشتن ستمی میکند که کس نکند
صد نکته جائی که او باشد زهر سو میکنم | تا بقدر یکنگاهی جانب او میکنم | تو بد وصل فرستد زمان زمان پیغام | که تا بحسرت بسیار از تو نمیرم
آورم پیش تو هر لحظه پیام دگران | گویمت تا سخن خویش تمام دگران | با وجود چو تو بیوفائی های او | سوخت جانم ز آشنائی های او

حیدری از تلامذه لسانی شیرازیست و با شریف بتبریزی عداوت داشته و لسان الغیب در برابر سهو اللسان شریف گفته

واکثر در سفر هندوستان و ایران بوده و وطن کمتر میرسیده از دوست | بد و شاب و به پنبه چون نپوشند | برات قرض خواهان میرد نا

تحمل آن قدر باید که آخر | شود پنبه کفن دو شاب حلوا | کویند قصیده در مدح پادشاه هندوستان گفته رخصت

خواندن بنا قبه این قطعه را گفته جهت او فرستاد قطعه | در مدح پادشاه سخن سنج ملک هند | گفتم قصیده که شنیدید مهر که دید

ز انسان قصیده که بگاه تونیش | آب حیات بر ورق خامه میچکید | اما چو روزگار مدد کار من نبود | ز انشاخ کل بجای دلم خار غم خلید
نشنید شاه عقده گشا مصرع مرا | تا نکشوده فعال آرزوی من از آن کلید | بود م آب دیده خود غرق بحر خون | کز غیب این ترانه بگوشش دلم رسید
حافظ وضیفه تو دعا گفتن و ثناست | در بند آن مباش که نشنید یا شنید | بعد از استماع قطعه خلعت و صله یافته کویند اهالی ازخازن

مشاهده کرد تا بنا این قطعه را گفته الحق بسیار خوب گفته

سیم و زر انعام کم و بی لیک از خزانه | مشکلی دارم شها خواهم کنم عرض بتو یک عرض | ز انکه زین مشکل مرا صد داغ حسرت بر دل است
جائی که یک روپیه آدم بخرید | آدم معلوم و مقدار آدم معلوم | خواری طبع خوشی داشته کویند از تلامذه لسانی شیرازیست

وهم در انجا در ثنه وفات یافت از وست

مهر زان جائی هند عاشق سر خود شام هجر | عشق خوانش بر دو هند و کله نیش بدست

منکه نگشتم نابود م از آن کو رفتم | تا در کر تیر بلا را که نشان خواهد بود | خرجی که کیری از این کینه ده | زینکس نکیرد بها کس داده
بخت آنم کو که خواب آلوده سر خنجری شی | نالهام نشناسی و کوشی بفریادم کنی | میرسد تا از سادات اندیار و در عهد شاه طهماسب صفوی

محتسب نخلوده و بصحبت شعرا میلی داشته این رباعی از وست

تا جان بدن بروون نخواهد رفتن | در دو تو زین بروون نخواهد رفتن

کفتی که بروون کن ز دلت مهر مرا | این از دل من بروون نخواهد رفتن | راغب آمش کلب حسین بیک است این شعر از و ملاحظه دلو شیخ

صد نامه نوشتیم و جوابی ننوشتی | این هم که جوابی ننویسند جواب است | شریف از اواسط الناس بلد مذکور تخلص هم میکند طبع

خوشی دارد اما کاه کاه باب خامه سیاه زبان نجولوح خاطر مردم را سیاه سفید داشته و از شاکردان مولانا لسانی شیرازی است

مدتی در تبریز ساکن بوده از جمله اهاجی رکیکه شریف مزبور دیوانی باسم استاد از مقوله ترزیق تمام کرده مسمی بسهو اللسان گویند بعلت سوی ادب که استاد از سنجانیده وغیفوان شباب کلشن حیاتش در بلده طیبه اردبیل در سنه تباراج خزان اجل رفت و

در مراتب شاعری نزعم فقیر بهتر از لسانیست این اشعار از اوست

بحشر داسمن اطفل اگیرم کرازیر	مداسن پاکیش بخشد من آلوده دامان		
گو همنفسی باکنم اظهار غم دل	زان پیش که نبود غم دل را نفسی	رو نیکه دهم جان وفغانی نکند کس	سعله مشود بکیی باهمه کس را
کی غم عاشق بکشت باغ وصحرا میرود	عشق تاما اوست غم با اوست میرود جا	اخر عمر شریفست ایصبا رو پیش یار	گو یکی مروزش سران بنید که فردا میرود
آزاد کرباشد ولی زلفت کرفتارش کند	ور خفته باشد فتنه چشمت تو بیدارش کند	هرکه را دیدم سراز عشق محرم ساختم	خویش در عاشقی سوای عالم ساختم
مبادا زسوز وگداز یکه دارم	بروان افتد از پرده راز یکه دارم	همین بامنست باد نازیکه داری	که من با تو دارم نیازیکه دارم
میرود آه که مانع شود از قتل منش	آه اگر پیش ترآید بسیدن نتوان	دم مرک هیچدانی زچه باز ماند چشمم	زتو بود چشم آنم که نظر کنی بکری

گویند شاه نعمت الله تبریزی را در تبریز مدح کرده صله لایق نیافتند این قطعه رجعت او فرستاد

انکه چرخش سر نمی پیچد زحوق انقیاد	چون بلند آید باب سخن کشتند زود	برمراد خویش قادر خیر شریف نامراد	نعمت الله اختر برج سعادت شاه زود
ازهمه کمتر دانعام بر روم کشاد	گرچه محتاجم ولیکن منتش آنم هست	کر عطاهای کمم کردد دل غمدیده شاد	با وجود انکه کفتم مدح او بیش ازهمه
شاه نیزم دید و مدحش کفتم و هیچم نداد	گاشکی هیچم ندادی تا چو حافظ کفتمی		

مولانا شمس الدین از بزرکان طبقه صافیه صوفیه و مرشد مولانا جلال الدین رومی است واحوالش در نفحات بسوطا نقل است چون مشهورست که اشعار یکه تخلص انیشان مرقومست از مولانا رومی است لهذا نوشته نشد شوقی مدتی در خدمت سام میرزا میبود وطبع خوشی داشته آخر الامر از شاه طهماسب صفوی خایف شده باهمایون پیوسته

رفت ودر کابل وفات یافت ازوست شعر

در دکه فراق ناتوان ساخت مرا	بر بستر ناتوانی انداخت مرا	از ضعف چنانشدم که بانیم	صد بار اجل آمد و نشناخت مرا
ترسم که زحسرت جمالت میرم	محرومم زدولت وصالت میرم	هرچند که باشم بخیالت زنده	مترسم ازان که درخیالت میرم
خوبان که بلای عقل ودینند همه	با اهل وفا بسکین اند همه	با ما نه چنانند که میباید بود	اما چه توان کرد چنین اند همه
شوقی غم عشق دلستانی داری	کر پیشدی عشق جوانی داری	شمشیر کشیده قصد جانها دارد	خود را برسان تو نیز جانی داری

صایب اسمش میرزا محمد علی اجداد انیشان را شاه عباس کوچانیده و در محله عباس آباد اصفهان مسکنی داد غرض وی در اصفهان متولد وهم در انجا کسب کمالات صوری ومعنوی کرده صاحب اخلاق حسنه بوده وسفر هند نیز کرده بزودی معاودت نموده و در اصفهان محترم بود واز شاه عباس ثانی وشاه سلیمان نوازشات یافته و در مراتب سخن کستری طرز خاصی دارد که شباهتی بفصحای متقدمین ندارد و با انکه با قصیده و رباعی میلی نداشته دیوانش قریب بیکصد هزار بیت ملاحظه شده و

بعد از مراعات بسیار این چند بیت انتخاب شد

دلم بپاکی دامان صحبتم میلرزد	که بلبلان همه مستند و باغبان مست		
امینی جسته زویرانی ندانستم که چرخ	کنج خواهد ساخت جای باج از ملک خراج	چو نیض خویش را شد لان دیدست	اما دمی که باعث آهی عالمی است

ای برق بیمروت یارا شمرده بگذر — هر خار این بیابان برقی برهنه پائی است — نسبت به بدان در چه ثمار ند نکویان — دریا چه قدر آب کهر داشته باشد

جائی نمیروی که دل مدگمان ما — تا بازگشتن تو بصد جا نمیرود — مرزیاد تو بر دو تر از دیده من — ستم زمانه ازین بیشتر چه خواهد کرد

مرا بروز قیامت غمی که هست اینست — که روی مردم عالم دوباره بایدید — یکبار سر برآر ز جیب قبای ناز — دست مرا بهین بگریبان چه میکنم

اگرچه نیک نیم خاک پای نیکانم — عجب که تشنه نامم سفال میخانم — خود راسگفته دار بهر جا که هستی — خونی که میخوری بدل روزگار کن

در هیچ پرده نیست بنا شد نوای تو — عالم پر است از تو و خالی است جای تو — دلربا بیا نه دگر برسر ناز آمده — از دل ما چه بجا مانده که باز آمده

بجوانی دو چشمش چشم ملانشسته — چو قبیله کرد لیلی همه جا نشسته — صبوری ولد قادر بیک زر کراست خود ترقی کرده جواهر

فروسی میکرد طمع خوشی داشته از وست

رحم است تو میدیدی امکس که بمحشر — در نامه او حرف وفای تو نباشد — از رشک که سوزم زکه پنهان نکنم آه — در هیچ دلی نیست که جای تو نباشد

طرفه حالی است که عاشق شب هجران دارد — خواب با کردن صد خواب پریشان دیدن — تقدیر بخش بکروزه تو مارا هم — شکیب هست ولی روزگار میگذرد

طوفی در بلده مزبوره مشغول بسراجی بوده احزالامر بقصبه لاهجان رفته در انجا بسعی تمام متوجه تحصیل علم کیمیا شده گویا از تاثیر هوای گیلان باین فکر افتاده والا از شعر اکه خود در مستقیم السلیقه میباشند این خیالات بیجا که از قبیله صید غفلت میکنند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از و انتخاب و درین تذکره ثبت شد که

دوری برت سخت بود سوز جگر کاهد — سخت است جدائی بهم اموخته کار را — کس با خبر حال دل غافل تو نیست — تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست

با آنکه نیست خلوت وصل تو با رقیب — شرم تو با هزار کنعان برابر است — نشستی بر سر خاک شهیدان آه اگر — که بر خیزی و چندین کشته همراه تو برخیزند

چو فلک خواهد غمی جان ما شاد مرا — آورد پیش غمی را کان غم از یاد مرود — جدائی تو بنا کام در اوایل عشق — چنان بود که بحسرت کسی جوان میرود

چنان فریب تو غیرت عاشقان بر داشت — که راز عشق تو از یکدگر نمی پوشند — تو عالمی است عاشق شده ام بآن تسلی — که کسی محبت از من تو بیشتر ندارد

زوفا مکن حکایت که ندارم ز تو باور — بحشر مایه رشک دگر باشد قیامت — بزبان بسیار حرفی که دلت خبر ندارد — که خواهند از تو اثبات وفا دو خلق نوشتن نشنیدم

تا کس ندانند آمدن من بسوی تو — هر بار ازره دگر آیم بکوی تو — تا میدهم ازوفای تو اکنون تبعاتی — کز بیوفائی تو ندارم شکایتی

ظهوری گوید استعداد اندیار بوده است این شعر از و انتخاب شد — چه رشک میبری ای دل بگمشدگان غمش — تو هم بقصد خود میروی شتاب مکن

مجری اسمش حسن بیک گوید مردی خلیق و مهربان بوده این چند بیت از وست — شادم ز طعن خلق که مژگان باغ عشق — شاخی که سنگ میرسدش شاخبان کنند

حدیث وصل از این لب نمی گویم گویم — ز بهر کینه ام کاری بهست روزگار فتد — مکن در صید گاه عشق پی جستجو بخه — که صید این زمین خود بر سر صیاد می آید

غازی اصلش از تبریز و در یزد نشو و نما یافته در وقتی که شاه عباس تبارزه را کوچانیده باصفهان آورده او نیز از یزد باصفهان آمده مشغول زرگری بوده این مطلع از وست

آمد بهار و گل شد و نوروز گشت — گر دست نگشتم و امروز هم گذشت

در باب وظیفه که از سرکار دیوان اعلی بحبت او مقرر بوده این رباعی گفته

از دولت شاه بوتراب قاضی — مستقبل ما شک برد بر ماضی

هر سال سری بود بصد من کنندم — سر صد شده امسال بیک من راضی

عصار آمش ملا محمد از افاضل عصر و صنا دید عهد خود بوده

کلامش در نهایت رزانت و متانت و مثنوی بحر و مشتری باو منسوب است این بیت ملبه در وصف قلعه در آن مثنوی گفته

ز سنگ اندار او سنگی که جستی | پس از قرنی سر کیوان شکستی | این قطعه در عذر نبوشیدن خلعت جناب شیخ الاسلامی

گفته قلمی شده و الحق خوب گفته **قطعه**

رشته حوا ز برای دشمن و بد و حال | جامه بخشید شیخ سلام اعظم بنده را | وه مبارک جامه سالی فراوان یافته
من چه حد دارم که پوشم جامه را کاندرو | هر ممش در کار کاه از بهر عیسی یافته | واکه از منقول شیم ناقه پیغمبرش | فاطمه کشته رفو کرد مهر کجا شکافته
بیا که بتیو نر سرمایه حیات مرا | آفتاب طلعت چندین پیمبر افته | عنوان آمش محمد رضا از اهل اندیار است و این یک شعر از او یاد کرد است
قاصد بنام من غم خود گفته پیش او | بدیده مانده کاهی بر زبان سخنی | فردی از اهل اندیار خلد آثار است و این شعر از و یاد کار است
من شادمان که در دل شهنشه ست | فسونی از اهل دفتر خانه تبریز است و اشعارش متین و شوق

انگیز حالش چون بخشش مسعود و چون عاقبتش محمود این اشعار از و انتخاب و نوشته شد | خواب راحت شد از اندیده که دیدار تست

رفت سایل از ان محل که طپیدن دانست | رفت در تاب چو در کوی کریمان دانست | خار غم در جگر از رشک خلیدن دانست | گم لیخائی یوسف غرور مشوقیست

و گرنه در پی محرومی ز لیخا نیست | دلت آزرده ام میباید م کشت | که در عشق این کنه بخشیدنی نیست | **و له ایضا**

عشق است و لا اینه نامید چرائی | شاید شب ما هم سحری داشته باشد | دلم از گرمی خوبان و گرمی ماند | غنچه را که بزور نفسش بشکافند

میرم از حسرت ذوق لی لمنع اسیر | گر پی ریختن خون قفسش بگشایند | با و چو میرسم آسوده میشوم از دور | ندیده حال مرا وقت بیقراری حیف

تو شکستی تبار ز گرفتاری من | چه کند بهتر ازین با تو وفاداری من | مردم از غم سخن از رفتن خود چند کنی | این نه حرفیست که کوی بشکر خند کنی

گشته غیر از تو دل آزرده و من دانم | تا دلش بازبار که خورسندی | از دست جفای تو اگر بگریزم | دور از تو کجا چه خاک بر سر ریزم

بر خاک ره که افتم از نشینم | بر گرد سر که گردم از برخیزم | فصیحی گوید بعلوم رسمیه ربطی داشته و تخلص باسم میکنید

و گر اوقات با فقرا و درویشان همصحبت بود و تحل محبت جوانی در دل کاشته و معشوق هم با میل کاشته بیت دل شاد همین مطلب است

جذبه عشق بجد یست میان من و یار | که اگر من نروم او بطلب می آید | از سوز محبت چه خبر اهل هوس را | این آتش عشق است نسوزد همه کس را

گر دوم بداغ عاشقی امید نشان ترا | گر من چو کم شوی بشناسم نان ترا | نگذرم از یار اگر بامید همه اجا گذشت | جا چه باشد گر برای یار از نو گذشت

وی قاصد یار آمده و مژگان ترسی دوشت | گفت آن دل جمع تو که در بند تو بود | صد پاره و هر پاره آزاد گری دوشت

نقش پائی بسر کوی تو دیدم دم دم | که چرا غیر من آنجا گری می آید | بقدر طاقت خود هر دلی غمی دارد | دل من است که اندوه عالمی دارد

بر سر کوی تو نالان ازبی داد آمدم | نالها کردم و نشنیدی بفریاد آمدم | غم بسوای خود انقدرم نیست که تو | طعن خلقی ز برای چو منی میشنوی

حکیم قطران ابن منصور در دولت شاه سمرقندی و ارتمدی و محمد عوفی بسیار را باب تذکره او را تبریزی نوشتند نظر بانکه

ممدوح سلاطین تبریز بوده قول ثانی ارجح است اندرین باب نوشته شد

چو چشم عاشق دگر یدا بر در گردون | چو ناف خوبان در چه آب در گردد | همی فرو گشاد از روی عروس شبرم | مرا گداخته دارد ز غم بسان ژاله

فروغ ماه نه بینم همی بر و ز بر سوف | شعاع مهر نه بینم همی بهیم زوال | حرام کردم بر خویشتن وصال ایام | حلال کردم بر خویشتن فراق اطلال

که در وصال تو اندوه بود تشبیب فراق | که در فراق تو شادی بود امید وصال | بهر زمان که من آنک راه خواهم کرد | مبوی من دود آنما هر وی مشکین خال

گشاده شکر شکرف زنگرا تعبا / نهاده نرگس نیکو نازرا بجلال / کهی لال نهان کرده در میان عقیق / کهی عقیق نهان کرده در میان لال
ستاره پوشن آنسیل قیر گون بادام / بنفشه زنگ گل از خشم سیکون چنگال / که گر زرفتن مال است رفتن تو مرو / که من ترا برسانم بگونه گون امیال
همت بچهره تو نگرکنم بزر عیار / همت بدیده تو نگرکنم بسیم جلال / ز لف غالیه زنگی بعارض آینه گون / ز غشق هردو مرا زرد روی نگون
زمانه تا برخت چشم مدهمی سپرد / همی نوسید گردش بغالیه فسون / برو زبزم چو یوسف بود فراز سریر / برو زرزم چو رستم بود فراز میون
زمین ز جود کف او میان ز رشتهان / هوا ز خوی خوش او بغالیه مجون / وله در وصف سبب / ز بالا به پستی قضای الهی
زپستی ببالا دعای پیمبر / چنان دشتها را بهم برنوشتی / که انگشت مردم ورقهای دفتر / و این شعر مشهور را که انوری

باسم عمادی تضمین کرده بعضی از ارباب تذکره باسم حکیم قطران نوشته اند فقیر این قطعه را که مختوم است بآن شعر در کلام حکیم قطران دیده نوشتم نهایت معلوم نیست که خود گفته یا او نیز چون انوری تضمین کرده آن قطعه اینست قطعه

من از بهر دیاری همی ازم بنجا / نه از تنگدستی هم از خیره رائی / از ایران نخواهم که هرگز کسی را / بود در دلم جز بفرمان روائی
مرا از شکستن چنان عار ناید / که از ناکسان خواستن مومیائی / کاطبا علش از مردم اند یارست و همیشه اوقات در کاشان

گذارنده باین تقریب بکاشی مشهور شده مردی نیک حال بوده این دو شعر از وست

داغم از نیکه شیشه زدستم گرفته / این مرغ دل که در قفس سینه من نشست / آخر مرا بخانه صیاد میبرد / با کم ز تنگ نیست که مستم گرفته اند

قریه دیار فرح انگیز تر ز ایست شیخ اعرف عرفای صاحب حال و افضل فضلای صاحب کمال است شرح فضایل او بیرون از حیز شمار و از مثنوی گلشن رازش را سیحه فایحه کمالات آشکار است و خود در ان مثنوی معنوی مدعی این مطلب است که قبل از این شعری گفته دور نیست که این را هم بکرامات شیخ حمل باید کرد و الا این دعوی در نظر شاعر محال نماید و این مثنوی در جواب عهده سوال امیر حسینی سادات گفته و بمشقب خیال کوههای تحقیق سفته و شروح بسیار دارد اما انچه از متن میتوان فهمید در شرح نمیگنجد و در سنه وفات یافت من مثنوی گلشن راز

معانی هر کز اندر حرف ناید / که بحر بیکران در ظرف ناید / چو ما از حرف خود در تنگنائیم / چرا چیزی دگر بروی فزائیم
جهان را سر بسر در خویش می بین / بر انچه او آخر آید پیش می بین / حکیم فلسفی چون هست حیران / نمی بیند ز اشیا غیر امکان
ز امکان میکند اثبات واجب / ازان حیران بود در ذات واجب / مدار ممکن از واجب نمونه / چگونه دانیش آخر چگونه
زهی نادان که او خورشید تابان / بنور شمع جوید در بیابان / دو چشم فلسفی چون بود احول / ز رویت دیدن حق شد معطل
همه ذرات عالم همچو منصور / تو خواهی مست باش و خواه مخمور / درین تسبیح و تهلیل اند دایم / بدین معنی همی باشند قایم
هر انکس را که اندر دل شکی نیست / یقین داند که هستی جز یکی نیست / بود تا وجه باقی غیر هالک / یکی گردد سلوک سیر سالک
چو ممکن کرد امکان بر فشاند / بغیر از هستی واجب نماند / هر انکس را که مذهب غیر جبر است / نبی فرمود کان ما نند کبر است
چنان کن کبر یزدان هر سخن گفت / مرین نادان احمق ما و من گفت / هر انچه کرد واند در حشر پیدا / ز تو در نزع میگردد هویدا
تن تو چون زمین سر آسمان است / هوا هست انجم و خورشید جان است / چو کوه است استخوانهای کف دست / بنا تت موی و اطراف درخت است

تنت در وقت مردن زنده است | بلرزد چون زمین روز قیامت | دماغ اشفته جان جنبیده گوید | خواست همچو انجم تیره گردد
بهم پیچیده گردد ساق و ساعد | همه خلقی شود از خلقت خود طاق | چو روحت از تن ناپاکت جدا شد | زمینت قاع صفصف لاتری شد
باین منوال باشد حال عالم | که تو در خویش می بینی ندیدم | نمیگویم که مادر یا پدر کیست | که با ایشان بغربت بایدت زیست
نهادی ناقصی را نام خواهر | حسودی را لقب دادی برادر | عدوی خویش را فرزند خوانی | ز خود بیگانه خویشا وندانی
مرا با بی بکو کاین خال و عم چیست | از ایشان حاصلت جز درد و غم چیست | همه افسانه و افسون بندست | بجان خواجه کانها ریشخندست

مسیحی از امنه آمد یاراست و مشغول تجارت میبوده و بصحبت شعرا مایل و اکثر اوقات نیز شعری میگفته از وست ای دلبر

نفس تا سائی خواهم که بپیش من تو بی تر سی | که چشم ترم بآستین خشک کنی | که بر لب خشک من لب تر سائی | مشکی همش میر محمود از سادات

اندیاراست و در انجا دکان مشک فروشی داشته انمطلع از و بنظر رسید و نوشته شد | بفکر آنمیان امشب دلم رفت | دلم را تا توانم کشت | دل یکیک بدستم آمد

دلم زین نمیاکشد | معروف انجا بای اندیا و طبعش از پستی کوکب برای مایل انمطلع از و ملاحظه و نوشته شد | وقت جلد اله نه از رفتن حاست

زیاد جدا میشوم زین ناله از آن است | معلوم همش محمد حسین بیک از اهالی اندیاراست زیاده از و چیزی معلوم نشد از وست

جواب نامه را زین جا بان در میماند | جوان کز میرود قاصد کوتس میکند | مغربی از سلسله صوفیه است همش مولانا محمد شیرازی در زمان

شاه رخ ابن تیمور کورکانی در تبریز وفات یافته و هم در انجا مدفون شد این بای از و ملاحظه شد | تا بر ده بصبح و طلب تا می چند

نهاده بر وی خویشتن کام می چند | در کسوت خاص آمده عام می چند | بد نام کننده نکو نام می چند | مقیمی ولد ملا بهادر است که

با تبار زه بصباس آباد اصفهان آمده آنمطلع از وست | چو دریا می حرمت تا بطم کند | کنه صاحب خویش اکرم کند

مقیمی از علمای آن ولایت چندی در تبریز مشغول تدریس بوده در خدمت پیر بوداقا خان حاکم انجا میبوده و کمال محرمیت داشته

بسبب وسعت مشرب از نظاره رخسار گلرخان حجاز نمیتوانست کرد چنانچه با ساقیان مجلس خالی اکثر اوقات مشغول

مزاح و کامرانی و بدکان خانی مقرب و ممنوع میسفرمود و با وفا نمیکرد و مروت خانی مانع از مولانا نگشته بی تشویش مشغول

صحبت می بوده و چار طاقیه از چرم دوخته در مجلس در بنگام صحبت بر سر مولانا نگشیده مولانا از این حرکت به تنگ

آمده از تبریز فرار و بخراسان رفته هم صحبت نامه قلیخان حاکم شیراز گشته در انجا بتحصیل علم مشغول و در سنه ۹۵۰ قصیده اصلی شافیه از وست

ای عشق باین سوز نهانی که تو داری | به کز پیدا شده بروی زرد داری | ای کاش چه کشتی باین راسته | خوش باش که در پانزده خاسته

این رباعی نیز از وست چون معلوم شد که در وقت طاقیه بر سر گذاشتن گفته نوشته شد اکنون در عذر طاقیه بد گفته و بتباری داد

سوی دلهای ما بر دیده ما | کنج کردی جانب گنجینه جا | تا ترا دیده و نگفتند مردم | در خلوت دل بر دن سینه جا

شاعری مرد ی بوده و حریفی جهاندیده شعر بسیاری دارد این چند شعر که نوشته شد از وست | فغان از انکه بر هم مانشست طبیعت غیر

بیا دش آمد و دی خفته بر خیزد | رحم بر من نکند تا من بکف بر دلم | من حریف قدری عتبار می نیستم | و قوعی جوان ورو سند نامرد

این سه شعر بسیاری گفته این سه شعر از و نوشته شد | چشمش از دیده دیدنها نشست صیدم | همچو صیادیکه بر زو اندک اندک دانه

دریاریکه توئی بودنم انجا کافیست	از آنده‌های دگر غایت بی انصافی است	لب بستن او باعث بی‌تابی من شد	خامشی کل پرده درمرغ چمن شد

همائی از تلامذه خواجه نصیر الدین طوسی است و بصحبت شیخ سعدی نیز رسیده این دو بیت از دو نوشته شد

پس از سالی بخواب دیده دوشم	مبادا هرگز این خوابم فراموش	هنوزم هست دیدار تو در چشم	هنوزم هست گفتار تو در گوش

خلخال از توابع محال آذربایجان و مشتمل است بر قری و مزارع و از کثرت جبال شامخه بر غیر اهل آنجا بسیار دشوار است و شاعر آنجا همین یکتن است که نوشته شد فنائی اسمش شیخ احمد از احفاد شیخ ابو یزید خلخالی است در خدمت میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی تحصیل علوم کرده و بعد از حج بیت الله در قزوین مشغول بدرس بوده و هم در انجا در سنه بدار الملک آخرت شتافته این دو شعر از و ملاحظه و ثبت افتاد

دیوانه منم سلسله در پای چو هستی	کار مشکل میشود بسیار با آن چمن	کرتو بکل کوش بر فرهاد بسل میکنی	افتاده بپا زلف سمن سای تو هستی

شیروان خدآن از آب کرن تا باب الابواب در بند است که اسکندر ذو القرنین بنا نموده است از یک سمت بدیار کرج و از یکطرف بمحال لکزی و صحرای ولایت شماخی است و آن از اقلیم پنجم است طولش و عرضش ملط از ابنیه انوشیروان است گویند مجمع البحرین موسی و خضر علیهما السلام در انحوالی است و بعلت تسنن اکثر از اهل انجا در زمان استیلای آل عثمان و جماعت لکزیه مثل سایر آذربایجان و ایران نشده بعد از نادرشاه الی حال مثل سایر بلاد ایران ویرانست هوایش گرم و آبش نکوارست و شعرای انجا انچه بنظر رسیده شرح ثبت میشود حکیم خاقانی و موفق الدین ابراهیم بن علی النجار فاضلی کرامایه و شاعری بلند پایه و در خدمت ابو العلای گنجوی کتساب فضایل و کمالات کرده قبول خاصه و عامه یافته معاصر خاقان کبیر شیروان شاه الپ ارسلان سلجوقی بوده آخر الامر سالک ترک و تجرید شده بریاضات و مجاهدات باطن را چون ظاهر آراسته و بتقریب ترک ملازمت سلاطین مدتی جلس کشیده باز قبول خدمات دیوانی نموده و بهمراهی کاروان نیازره نورد بادیه صحاز کشته و مثنوی تحفة العراقین را در عرض راه بنظم در آورده و الحق در هیچ فن از فنون نظم از فحول استادان کمتر نیست و در طریق سخنوری طرز خاصی اختراع کرده صاحب معانی بلند و الفاظ دلپسند است و فقیر را بطور کلام او نهایت اعتقاد میباشد با معاصرین از شعرا صحبتها داشته در اول حال حقایقی تخلص میکرده بالاخره از خاقان کبیر خاقانی لقب یافته گنجایش دارد در ۵۲۰ سنه در تبریز وفات یافت و در سرخاب مدفون شده و چون جمعی از شعرا در جوار او مدفون شدند انمقام بمقبرة الشعرا مشهور شد و از اشعار ایشان انچه بنظر رسید انتخاب و ثبت شد فی القصاید

دوش نسیم سحر بر در من حلقه زد	گفتم از اسرار باغ هیچ شنیدی بگو	جان بانقبال شد کامد جانانها کجا	از سر زلف تو بوئی سر بمهر آمد بما
شکسته دل ترا زان سیاه غر بلویم	که در میانه خارا کنی خیک رها	که نیشتر خوری ار نیشتر خوری حلوا	تبرش و تلخ رضا ده بخوان کتی بر
جهان آبوالعجبی تا کیت نماید لعب	بهفت مهره زرین و حقه مینا	چو حقه بیدل و مغزی چو مهره بیرنگ	ترا بحقه و مهره فریفتند زیرک
زبان ثنا گر درگاه مصطفی بستم	که بارگیر سلیمان نکوتر است صبا	عروس بخت شکر خفت و مجمره بنیاد	ثنای او بدل ما فرو نیاید از نمک

فتراک عشق گیرنه دنبال عقل بگذار
عیسی است دوست بکه حواریت شنا
تو سن ولی و راعی تو قول لا اله

لطفش معلمی که کند عقل را ادب
خلقش مفرحی که دهد روح را شفا
برنامده سپیده صبح ازل هنوز

آدم ازو برقع حرمت سپید روی
شیطان ازو سیاه حرمان سیه قفا
فلک کجرو تراست از خط ترسا

همن نامشفقند آبای علوی
چو عیسی زان اباکردم آبا
چو راحت مرغ عیسی را عیسی

چرا عیسی طبیب مرغ خود نیست
که اکمه را تواند کرد بینا
نتیجه دختر طبعم چو عیسی است

سخن بر طبع بکر من گواه است
چو بر اعجاز مریم نخل خرما
چو مریم سر فکنده زیر طعن

مرا زانصاف یاران نیست یاری
تظلم کردنم زان نیست یارا
نه از عباسیان خواهم تظلم

چو یوسف نیست کز مکر برادر
مرا چه این یامین چه یهودا
مرا اسلامیان چون دین فروشند

پس از چندین چه در عهد سیالی
شوم نچاه گیرم شکارا
مرا مشتی یهودی فعل خصمند

چه فرمائی که از ظلم یهودی
گریزم بر در دیر سکوبا
چو عیسی ترسم از طعن مخالف

شوم ناقوس پوسم زین تحکم
بگردانم ز بیت الله قبله
به بیت المقدس محراب وا کنم

وگر حرمت ندارندم بانجاز
چوان عود صلیب اندر بر طفل
صلیب آویزم اندر حلق عمدا

بدل سازم بزنار و نپرسی
گنم ز انجا زراه روم پیدا
گنم آئین مطران را مقرر

گشیشا نزگشش مبنی و کوشش
ردای طیلسان چون پوستقا
ز یعقوب و زنطور و زملکا

بتقطیعم چو من قیس دانا
بتعلیم مرا خوانند بطلیموس ثانی
مرا دانند فیثاغورس والا

بتقطیعم خنوخ و غالیه موتی و حیلی
بدست آرم عصائی دست موسی
مسازم زان عصا شکل چلیپا

زسر کین خر عیسی به بندم
رعاف جاثلیق ناشکیبا
بگویم مختصر شرح موقا

چه بودان نفخ روح و غسل روزه
که مریم عور بود و روح تنها
که جان افروز کوهر گشت پیدا

چه بودان نطق عیسی وقت میلاد
چه بود انصوم مریم وقت اصغا
چگونه کرد شخص مرده احیا

وگر قیصر سکالد راز زردشت
گنم زنده رسوم مرده احیا
گران پاژند و ژند آمد مسما

بتقطیعی سنجم راز مؤبد
که چون سنگش بود قطاعی قفا
بگویم کان چه پژند است و چه پاژ

پس اسحاقی ز اسود ای فلسد
که شیطان میکند تلقین سودا
بنام قیصران سازم تصانیف

بگو استغفر الله زین تمنا
رفیق دون چه داند شید عیسی
وزیر بد چه آموزد بداورا

غریو سجه رضوان و صیحه حورا
فقل اشهد بان الله واحد
تعالی من مقالاتی تعالی

صهیل ابرشش تازی سیاهی
لطافت حرکات فلک بگاه سماع
طراوت نغمات زبور گاه اورا

که از دیار غزنی رسد سلام و دعا
نوازش لب جانان شعر خاقانی
گدازش نم قمری پرده عشقا

چو نامه دوشم بزیمت بتو تر یک
چو نامه رسید نامه صدر الزمان بیمار

اعمی و شی و قاید تو شرع مصطفی
کان بر سیه سپید ازل نود مقتدا
مرا دارد مسلسل راهب آسا
که همسایه است باخورشید غدرا
که بر پاکی مادر هست گویا
سرشکی چون دم عیسی مصفا
نه بر سلجوقیان دارم تولا
شوم برگردم از اسلام حاشا
چو عیسی ترسم از طعن مخالف
به بیت المقدس محراب وا کنم
صلیب آویزم اندر حلق عمدا
گنم آئین مطران را مقرر
ز یعقوب و زنطور و زملکا
مرا دانند فیثاغورس والا
بگویم مختصر شرح موقا
که جان افروز کوهر گشت پیدا
چگونه کرد شخص مرده احیا
گران پاژند و ژند آمد مسما
به ازار ژنگ چین و تنگ توشا
وزیر بد چه آموزد بداورا
تعالی من مقالاتی تعالی
طراوت نغمات زبور گاه اورا
گدازش نم قمری پرده عشقا
رسید نامه صدر الزمان بیمار

درست گوی که صدر زمان سلیمان بود
صبا چو بهر مبشر سری چنین چو صبا
دو نوبهار کزان عقل طبع مایه نوا

بهار عالم جهان از اعتدال مزاج
بهار خاص مر اشعر سید الشعرا
که نظم و نثرش عیدی سویدیست مرا

اگر بکوه رسیدی روایت بخشش
ز هی رشید جواب آمدی بجای صدا
جوار شی رحمت مغفرتی رثنا

معانیش همه یاقوت بود و زر یعنی
مفرح زر و یاقوت به بر دسودا
بسخره چشمه خضرم چو خواندن دریا

حیات بخشا در خامی سخن منگر
که سوخته شدم از مرگ قدوه الحکما
که در میانه خارا کنی ز دست رها

فروغ فکر و صفای ضمیر اغم بود
چو غم مرد بمرد آن همه فروغ و صفا
دمش به بند که خرگنگ بتر از کوه بها

گمان کرد همه کیران ندارد آن مرغ
که چار مرغ خلیل اندر آورد زهوا
وهم جواب الا انهم هم اشیاعها

ز دنفس سر بحجر صبح طمع نقاب
خیمه روحانیان گشت مغبر طناب
بانگ برآورد کوس کس نگرفت خواب

صبح برآمد ز کوه چون به نخشب رجاء
ماه برآمد بصبح چون دم ماهی ز آب
تیره آن زرسرخ حلقه این همه آب

دوش نوازندگان دعوت نواخت باغ
مجلس شان آب زد ابر بسیم مذاب
حلقه نوازش صبا بانگ زرش ماهتاب

فاخته گفت نخست مدح تو گو که کل
ساز دوازان سبک تلخ پاشیر بن لعاب
شاخ جنیبت کش است کل شه لاجواب

قمری گفتا ز کل ملکت سرو به
کاندکی بادی کند کند کلاه خراب
لاله ازو به کرد دشت بمشک انتلاب

صلصل گفتا بصل لاله دو رنگست نه
سوسن گفتا به چون خط اهل تو آب
فاتحه صحف باغ اوست که فتح باب

طوطی گفتا سمن به بود از سبزه
بوی ز عنبر گرفت تنگ کافور ناب
کرسی جم ملک او کرسی افراسیاب

جمله برین داوری بر دو عنقا شدند
گوست جلیقه طیور داور ملک دواب
کاین جرم کبر بایست بار بود تنگ تاب

فاخته گفت آدمی کله خضر نوشت
صاحب این بارگه ورنه بسوزم صحاب
دانه انجیر زرد دام کلوی غراب

مرغان سر بر هوای عنقا و جلوه جای
قمری کردش نداد کالشده از علاقی
آمد و در خواندشان کرد بپرسش خطاب

بلبل کردش بجو گفت نعم الصواب
حاجب حال این سخن چون بسوی عنقا راند
صورت معترض گشت بر پر و بال عقاب

خود بنجودی باز داد صبحک لکبد جواب
انکه ز انصاف تو صورت مبغا گرفت
دو هر خرف باز یافت قوت فصل شتاب

ما بتو آورده ایم در دو سرا رخصه بیا
در دو سر روزگار برده بسوی کلاب
دست یکی پر حیاست پای یکی پر صواب

خیل ما حیز بسی است تا که رود دیم
وانکه دو اسپه رسید سوگب فصل ربیع
گز ورا یافت عقل خط امان از عقاب

گرچه همه دانشند از همه کل نغزتر
غنقا بر کرد سر گفت کزین طایفه
احمد مرسل که کرد از طپش زخم تیغ

کان عرق مصطفی ست و زین ان و کرا
باج ستان ملوک تاج ده انبیا
تخت سلاطین کمال کرده ثبیران کباب

تخت سلاطین زکال کرده ثبیران کباب
بهر بلیغان دین کرد سراب از محیط
بهر نهنگان کین کرد محیط از سراب

از پی تائید او وصف ملایک رسید
رخنه شمشیر غیب یافته چون شیر غاب
عطسه شب کشت صبح خنده صبح انتصاب

غره اختر ببست خنده خیاصبح
سر مکتبی بشست کز به چشم سحاب
ز آتش صبح او فتاد دانه دلها بتاب

روی چو صبحش مرا ز الم دل گشاد
عیسی و انکه الم جست و انکه غذا
وز دو لب باده رنگ سرکه فشان و عتاب

یوسف من کز دست باده بکف صبحگاه

یافت دستی که من تو بنخواهم گشت
گر دو چو صبح بخشت وی نهان در لحد

گفت چرا در صبوح باده نخواهی مشک
حله براندخت صبح چهره برافروخته

گفتمش ای صبحدل سکه کادم بسر
زر و سر لنگ زن سکه رخ بر مه و آب

من تو ای زود سیر تشنه دریغ ام
دشنه مکش همچو صبح تشنه مکش در شراب

صبحدمی دوش خضر بر در ما آمد و گشت
گرد و با آوازه زد صحبک الله خطاب

از قدمش چون فلک رقص کنان شد زمین
همچو ستاره بصبح خانه کرفت آفتاب

گفت دمیدست صبح نشین خانیا
حضر خاقان شناس مقصد حسن الماب

زده خاطر بیار کز دل شب تا صبح
کرد در این سبز طشت خایه زرین غراب

ای ملک صبح خیز نخجد عمر دوروز
شب روی از تمست خواب فراوان مخواب

جیفه نجوید همایه نکیرد عقاب

ولله

زهی بدست فلک طلح آفتاب سیم
خهی بکلک تو حل سر چو مشتری با باب

که کائنات قدوات و حضرت تو لباب

ولی تو خصم تو مخصوص حبت و بغرند
کر این ندای قدافلح شنید و آفتاب

کذاشت طاعت این پادشاه وقت بخواب

بغرغر مین و بحق حق مهین
بجان جان همه پیر بسر سر کتاب

سپید شیر زپستان بسر سیاه بجاب

بسر عصه آدم بسنت الحمد
بهیکلش که بدالله سرشت بذر تراب

ازین سه معنی الف لام و میم بی اعراب

به تخم لوبیا و خشک سال هفت هزار
بسال پانصد آخر که کرد فتح الباب

بصبح محشر و خمسین و الف روز حساب

بیار محرم غار و بمبر صاحب دلق
بمیر کشته غوغا بشیر شرزه غاب

فدای کعب و ترابش کواعب و اتراب

بعکبوت و کبوتر که پیش تر بر شدند
همای بیضه دین را بیضه خوار غراب

به پشه که غزا کرد و برد کنج ثواب

بجوسپندی کو را کلیم بود شبان
بکوسفندی کو را خلیل شد قصاب

پس از درود رسول و صحابه و مجرا

ولله

نبرده و نبرم جز بزم شاه سجود
نکرده و نکنم جز بصدر خواجه تاب

که دل اکنون نبند جان بر حاست

نفسی در میان میا بخی بود
آن میا بخی هم از میان بر حاست

بام نبشت و بستان بر حاست

آمد آن مرغ نامه آور دوست
صبحکاهی ز آشیان بر حاست

تیره نبشت و دل کران بر حاست

از دو هفته بود بر پایم
نتوانستم از زمان بر حاست

کوه بر پای چون توان بر حاست

ولله

پای خاقانی ار کشاد دستی
داند ای از سر جهان بر حاست

مرغ صبح از طرب سر اندازد

بکشاید صبا شمیه شب
طفل خونی نجا ور اندازد

خوشتن را بر آندر اندازد

الصبوح ایدل که جان خواهم فشاند
دست تهی جان خواهم فشاند

آهنین بر دوستان خواهم فشاند

دشمنان چون بر غمم بخشوده اند
بر سر دشمن روان خواهم فشاند

بر زمانه هر زمان خواهم فشاند

هر زری کز خاک پیری یافتم
بر سر این خاکدان خواهم فشاند

بر سر صدر زمان خواهم فشاند

این دو طفل هند و اندر مهد چشم
بر بزرگ خرده دان خواهم فشاند

تا نکویم بر فلان خواهم فشاند

بر جلال مجد مجد الدین خلیل
در مدحت بیکران خواهم فشاند

هم بر آن لفظ و بیان خواهم فشاند

هر کهر کز کلک او روزی مهیع
هم بر آن کلک و بیان خواهم فشاند

تا بدان فخر جهان خواهم فشاند

کم هم تا بر سر بیت الحرام — آب دست پیلبان خواهم فشاند — یا کلاهی گر کیا بافد شبان — بر سر تاج کیان خواهم فشاند
یا دم الحیضی که از خر کوش سخت — بر سر شیر ژیان خواهم فشاند — یا غبار لاشهٔ دیو سفید — بر سوار سیستان خواهم فشاند
یا لعاب اژدهای خیبری — بر در فرش کاویان خواهم فشاند — چون ازان خوان لقمهٔ خواهم چشید — بر سگ کهف استخوان خواهم فشاند
الصبوح الصبوح آخر کار — انشار انشار کامد یار ره — کاری از روشنی چو آب خزان — یاری از خوشدمی چو باد بهار
آفتاب ار سوار شد بر شیر — همت شیر آفتاب سوار — میکند در طبایع اربع رخ — ظلمات ثلاثه را انوار
مدتی لهو را غمست انجام — باده نیک را بدست خمار — هر طرب را برابر است کرب — هر یمین را مقابلست یسار
هر چه زین دو می کهبتین یک و دوست — بر دگر روی اوشش است و چهار — کاو عنبر فکن برهنه تن است — خز بر بط بر پرنیان افسار
جام کنجیر و است خاطر من — که کند راز کائنات اظهار — سلسبیل حلال خور زین جام — از حمیم حرام شو بی زار
فیض ابن الصباح خورچه صباح — حیض بنت العنب بجا مگذار — شر پستان شیر خورد استی — حیض خر گوش پس مخور زنهار
دیده بانان این کبود حصار — روز گورانند یا الوالابصار — گیست دنیا زنی است دو خانه — چیست در خانه آن زن غدار
چون بهمین عمر شد چه باید کرد — عضه از یار در دسر زد یار — لاشه چون سم فکند کس نبرد — منت نعلبندی و بیطار
نقد عمر تو برد خاقانی — دهر نوکیسه کهن بازار — چون بهمین مایه ات زدست برفت — هر چه سود آیدت زیان نپذیر
ولد
ابعد لیب جانها طاوس تبه نیور — بگشای غنچه لب بسرای نغمه تر — گر بادهٔ می نخوری بر من بگیر جانان — مرغان خوشنوا به باد و من غم خورم ساغر
در آبگون قفس بین طاوس آتشین پر — گر پرکشادن او آفاق بست زیور — حسن حرم ندیدی بر قصر شه نظر کن — صحن ارم ندیدی در باغ شاه بنگر
پرچین باغ پروین پل بر نسر طایر — بالش فضای کردون نوار خط مهور — کار ریز بردهٔ کوثر در حوضهای ما بین — پیوند کرده طوبی با شاخهای عرعر
هم آبیان عنقا در دامن ارجمین — هم خوابگاه خورشید در سایهٔ صنوبر — اوریس و جم مهندس موسی و خضر بنا — روح ملک مروق نوح فلک در و گر
خاقانیم نه والد خاقان نظم و نثر — کو نید کان عالم پشیم عیال مضطر — در غیبت من آید پیدا حسود ما را — چون زادن مخنث در مردن پیمبر
چون کل عدل دید میر و جنود بر تن — تا بوت دست عاشق گور آستین دلبر — آتش که ظلم دارد و میمرد و کفن نی — دود سیه چو طشش خاک کبود بستر
شاهان عصر جزیه ستدند ظلم پیشه — انجا سفید دستاند آنجا سیاه دفتر — نه مه غذای فرزند از خون حیض نان شد — پس آبش برآرد صورت شود محدر
انگس که طعمه سازد سی سال خون مردم — نی آخرش بطاعون صورت شود مبتر — نه ماه خون حیضی چون آبله برآرد — سی سال خون خلقی آخر چه آورد بر
تیر شش دیده دوزخ خیاط چشم خاقان — تیغش بکفر شوئی قصاب چشم قیصر — خز تیغ کفر شویش کاذر که دیده بیند — خز تر دیده دوزخ زنی که دیده قیصر
ولد
وه که بمیدان حسن خرش در افکند یار — پیش بهائی رخان لعل بهائی بیار — زیر کابش نگر حلقه بگوش آسمان — پیش غمانش ببین غاشیه کش روزگار
سرو ببالای سرو پنجه شیران نمود — لاله که آن دید ساخت کرد خود آش حصار — آب زبرده گرفت جوشن نسکارون — سوسن کان دید ساخت نیزه چوشن گذار
خامه مانی است طبع چهره کشای جهان — نایب عیسی است ماه رنگ زر شاخسار — کشت زپستان ببرد مهر خرف شیر خوار — کشت زپستان ببرد مهر خرف شیر خوار
شاه و ریاحین باغ خیمه زرنجفر د — غنچه که آن دید ساخت کبنده شکیبا — خیری بیمار بود خشک لب از تشنگی — ژاله که آن دید ساخت تیزه بستاد گر

آتش روزار غوان در خوی خویش نشست | با وکه اندیشه ساخت مروحه دست چپا | فیض کف شه یافت خلعت گل تازه کرد | بلبل کان دید ساخت مدح گه شاه‌زار
اگرچه زبعد همه آمده در جهان | از همه ها برگزین برهمه کن افتخار | صورت مردان طلب کز پس میدان بود | نقش سرایان چسپود رستم و اسفندیار
صبح پس شب رسید برگذر آسمان | گل پس سبزه دمد در پس هر نوبهار | چون کنی از نقطع خاک قصه شطرنج رزم | از پس گردون برد چرخ شود آشکار
شیر علم را حیات هدیه دهی تا شود | پنجه شیران شکن حلق پلنگان فشار | از خوی مردان شهاب وی نشود بخون | وز سم اسپان ثبات جبهه نه بجار
مرگ شود بوالعجب تیغ شود کند نا | کوس شود غلیب خاک شود لاله زار | گر کس شه فلک طعمه خوران رمضان | ماهی و کاوزمین لرزه کنان نیز یا
چرخ چوالاله بدل دد خفقان و صبا | دهر چو نرگس بچشم در ریقان ماندزار | چون تو برآری حسام پشت قوی آرد سجود | گنبد صوفی لباس بر قدم شهریار
امر دهد کرد کارکای ملکوت جلیل | نیده دهد روزکارکای تعلمین اعتبار | قاش کند تیغ تو قاعده انتقام | لاش کند رمح تو مایده کارزار
مشرق و مغرب مراست زیر دو حرف نعم | رسته زشر وان نهال فتنه بعالم ثکار | ساعت روز و شب است بست سال یکی | جمله ساعات هست بست چهار اشکار
مرا دل پیر تعلیمت و من طفل زبان دانش | دم تسلیم تعلیمش سرزانو بستانش | همه تاویلش اشکالی استاد اندیشه بانش
نخست اندر سخن زان بست که عقل اندر سخن سنجی | نه چون نادان بیاید چون بفهمد دانش | نه شیطان ماند و وسواسش و دم اندیشه بفسونش
در ین تعلیم شعر و هنر آموزی بجا چیزی | چنان در بوته تلقین هر کمذ خاکا ندرین | که این بالیخ کون جفه بازی کرد حیرانش
مگر میخواست نامرده شود نفس شریرت | اندرین بیم چو پیدا شد بریده ریشه بانش | سکر کوشش چو پندودم چو تلقین کن احمانش
که خون شکنان نا شد بخون اندوده شوشه | میان جا پرده بارگی بگذشت دم دار خون | اشارت کرد و دولت را که باد خوان بیانش
بخوان سلیم نشاندو خوان جنت جاودانی | ولیکن نه درون شد بمشک اندوده چوشی | بر فتم شش شانها شت تا زمین بوسم
چو صرع تخت عطی نه سرا مده بیانش | که شکم چون نمک بود و رخ ریزین نانش | که خاک جرعه چین شد مضمر حوصله آشامش
نه ترسی زین سبک ابلق که دیدستش تغابن | چو وزد فتاد در باری خرما ماند پیانش | زبر وزشب سکی بسته است خونها لا بدیوش
چو جان کار فرا یابد بیاغ قدر خواهد شد | بسی شیران و مدجای پی گرد تخت مدانش | تکمش با پند کن تا کار فرما یابرون آرش
نه درویش است هر کس تاج سلطانی بسر دارد | حواس کار کن در جنس تن مگذار و برهانش | بمانده خاصکان مسند و او فارغ ز ایوانش
که درویش آنکه سلطانی و درویشی بجا آرد | که خوش خود که شاهنشه غربت تا ملک آید | که خاک پای درویشان نه تاج سلطانش
چو درویشی بدرویشان نظر بر کن ترحم کن | بعد ایمان و مذهب تخت خود مینه غریبانش | وگر صف خاص تر مینی صف درویش سلطان دل
میالا تا توانی دست زین الا کین کسی | سخا بر خیز اگر دون ما خوار است دهرت | که یک بد هی آنکه دو خیر خواهی نیز دانش
عذر کز راه خلوص می بیدا ست خوبان | که دنیا سنگ ستنجی است آلوده شیطانش | که هر که از ضعف نالان تر قوی دست کشاید
چو میل داری مذهب فرو ساب آسیا | تو خوش خفته بالین تو آید سیل بارانش | سنگ کنده داری که زیر عرش فرش
رخسار صبح را که بر قع زر ش | که رستم دکمین است و کمندی بر فتراکش | زمین خورد است و بیرون داده زنگ کرد نیش
مشرق بعود سوخته دنبل بپیچید | گر دست شاه جامه عید بر آمد مجمر ش | صبح آتش طمع و شب مشک فروش
با حلقه کوی اپنی آنشد که روز عید | چون بوی عطر عید بر آمد مجمر ش | تن چون طال مایده عید لاغرش
 | خسرو نبوک نیزه ربا بد زخاور ش | چون سنجکان دیده فراوان بر آورم

از زعفران چهره مگر نشره کنم — کا بستنی به بخت و ستردن برآورم — از کشت و زاچرخ و زمین چون پناه داد — یکچو بنیافتم که بخبر من درآورم
چون زال بسته قصم نوحه زان کنم — تا رحمتی بخاطر بهمن درآورم — چندی نفس بصفه اهل صفا زدم — یکچند پی بدیر برهمن درآورم
چون کار عالمست شتر کرده بر کنف — که سجه کاه ساغر روئین برآورم — دشمن مرا شکست کند دوست دیر نیست — حاشا که من شکست بدشمن درآورم
تندیدتیغ میدهد آخ کجاست تیغ — تا چون جلیش دست بگردن درآورم — ایمه سر چو کاوخراسم که چشم بند — نگذارد م که چشم بروغن درآورم
جان و دل و خرد بر سانم بباغ خلد — آخر مثلثی بمثمن درآورم — نسرین بانجوشه پروین بپرورند — تا من بنجوان دو مرغ بشمن درآورم
مرد تو کلم نزنم در که ملوک — حاشا که سر بخشش و نوالمن درآورم — آنکس که داد جان بمدان بلی دهد — بس کفر باشد ابدل این ظن درآورم
چون موسیم شجره و هد آتش صلابت — کاتش نه بودی ایمن درآورم — زانغم که آفتاب کرم بر دبرق وار — شب زهره را چو رعد بشیون درآورم
زین پیره زن بنوز عروس کرم نزد — پس سر چرا بخطبه این زن درآورم — درخت وفا را کنون بیک ریزست — ازین برگ ریز و فا میکریزم
که از سایه غیر سر میه بانم — که از خود چو سایه جدا میکریزم — بمن آشکارا ده آنمی که داری — به پنهان مده کز ریا میکریزم
من از باده کویم تو از بوکوئی — مکو کز چنین باجرا میکریزم — حریف سبوجم نه سبوح خوانم — که از سبحه پارسا میکریزم
هم از دوست آزرده ام هم ز دشمن — پس از هر دو تن در خدا میکریزم — به بزغاله گفتند بگریز تا کفتار — که قصاب در پی کجا میکریزم
مرغ شد ندر هوا رقص کنان صبح دم — بلبله را مرغ وار وقت سماعست هم — پیش کبک طاوس صبح بصفه زرین نهد — ازمی بیضا بساز بصفه مجلس ارم
کوهر می آتش است در دو خلیلش بجان — مرغ صراحی گلست باد بسحر شش بدم — جان بچمانه بده بر چمن جان بچم
خون رزان ده که هست چون دم ابراهیم — تا همه برفال عید جان فلک فعل تم — داغ سکی بر نهیم بر در کهف اللئام
خسرو جمشید جام سام تهمتن دم — خضر سکندر علوم شاه فریدون علم — ای لب و رلفین تو مهره و فعی بهم — افعی تو دم دیو مهره تو مهر جم
درختنی روی تو جلغه زنکی عروس — در منی جزع تو حجره بند و ضمم — مریم آبستن است لعل تو از بوشش — تا بخدائی شود عیسی تو متهم
خاک توام سایه وار سایه بر آن دلبر — نار نیم بر مجمر مار نیم بر مرهم — خون چو خاقانی ریخته لعل تست — قصه مخوان خون او بازده از لعل هم
ماهی و خون را دیت شاه دهد آنکه هست — عاقله دور ماه شاه ولی النعم — ابر صواعق نشان بحر جواهر میان — روح ملایک سپاه مهر کواکب حشم
مهدی دجال کش ادهم شیطان شکن — موسی دریا شکاف احمد جبریل دم — رشح نوالش برون از عرق ابر و بحر — شرح جلالش فزون از نور ق کیف و کم
آتش تیغت چو تافت پنبه شود دیو پیش — باد تهمتن چو خاست پشه شود پیلغیم — شرع بدوران تو رتبه کاه وجود — ظلم بفرمان تو بثرین چاه عدم
در عجم از داد تست بیشه یاض النعیم — در عرب از یاد تست شوره حیاض النعیم — منسد تست آسمان تکیه ده مجتمع
ملک خراسان تست درک غیاث عصر — موسی ملکت توئی کرک شبان غنم — ظلم بود صدر فرش حاکم او بوالحکم
خاقانی را تو ئی همه روز — غبن بود گنج عرش خازن او زمهرین — کاندر دلت آشتی است مدغم
جان داروی او بیار یعنی — تاب و تب او ببین بظاهر — منشور جلال اوست معجم
باجوش ضمیر و جیش لطفش — مه شد زمن و عطارد اکم — یا لطف کشش کرفت تریاک — چون چشم کوزن و کام ارقم

ای کحل کفایت تو برده — از دیده آخر الزمان نم — در وصف تو کی رسی بخاطر — بر عرش که بر شود بسلم

گرچه شعرا بسی است امروز — این طایفه را منم مقدم — هر چند درین دیار منحوس — بستهٔ است مرا قضای مبرم

مر خاتم را چه نقص اگر هست — انگشت کهین محل خاتم — قحط وفا است در نه آخر الزمان — هان الحکیم برزه غرلت بسنا زمان

فلسی شمر ممالک این سبز بارگاه — صفری شمر فذالک این تیز خاکدان — جیحون آفت است بر آن آبگینه پل — که سایه بلاست بر ان غمل میدهان

تو غافل و سپهر گشنده رقیب تو — فرزانه خفته و سگ دیوانه پاسبان — اول بیار شیر بهای عروس فقر — وانگه ببر قبالهٔ اقبال رایگان

اسکندر و تیغ ملک و دور و غم — خضر و شعار و مفلسی و عمر جاودان — هم جنس در عدم طلب اینجا مجوی از انک — نیلوفر از سراب ندا دست کس نشان

خود باش این خود مطلب کس سپلر — هم کوش بهتر از پر طاوس شه ران — دلم آهستن خورسندی آمد — اگر شد مادر کیتی ستردن

درین سپرو زه طشت از خون دل من — همه آفاق شد بیجاده معدن — اگر نه سرنگونسارستی این طشت — لبالب بودی از خون دل من

چون یکی پاره پوست شهر تو کاغذ — غبن بود در دکان کوزه دم داشتن — دیگ امانی بیرتاب نیاید طمع — پیش خسان گفچه دار دست بنجم داشتن

همت دانگه غیر برگ و نوا ساختن — عیسی دانگه بوام نیل و لقم داشتن — صد هزاران بوپست انشخص بهایم در شد — تا کند یک پوست اگر دون فروش گلهان

دوش چو سپلطان چرخ تافت بمغرب عنان — گشت زتیر شهاب روی هوا پرسنان — شام شعبد نمود حقه ماه و بلعب — مجمره زرین مجمر کرد نهان در دخان

چون سپر زر مهر گشت نهان زیر خاک — ناخ سیمین ماه کرد پدید آسمان — منظر سرخ شفق دست هوا کرد فاش — پیکر حرم هلال گشت پدید از میان

رست چو از آینه عکس خیال پری — کاه همی شد پدید کاه همی شد نهان — وز بر ایوان ماه بارگهی بود خوب — ساکن آن حجابه فاصل نکو بیان

نسخه اسرار غیب دفتر او بر کنار — قاسم ارزاق خلق خانه او در میان — وز بر آن بارگاه بزم کهی بود خوش — حور وشی اندران غیرت حور جنان

سرو قد و لاله روی مایه فرخ و شکوهی — چنگ زن و باده نوش رقص کن و خوشخوان — وز بر آن بزمگاه نوبتی و خسروی — همچو قضا کامکار همچو قدر کامران

خسرو شمشیر و شیر باعث لیل و نهار — والی اوج و حضیض عامل دریا و کان — وز بر آن نوبتی خیمه ترکی که هست — خونی خنجر کذار صفدر آهن کمان

آتشی کز هوا آب سر تیغ او — گرد بر آرد بحکم کاه و بال و قران — وز بر آن خیمه خوابکه خواجه — کاوست تاثیر سعد صورت عینی عیان

مفتی کل علوم خواجه چرخ و نجوم — صاحب صدر زمان نور کمون و مکان — وز بر ان خوابگاه طارم سپر بین — همچو ال دور بین همچو جلال شتاب

برده بهنگام رزم در صف هیجا نهیب — گشت ز تیغ و حربت تیغ بران عجم — بام خداوند را هست شب پاسبان

بدر سپهر کرم صدر کرام عجم — صاحب سیف و قلم فخر زمین و زمان — تا خبر پاس او در ملکوت افتاد — سبحه روح الامین نیست مگر الامان

هم سبب امن را آفت نوکر قضا — هم اثر عدل را رای تو نوشیروان — ای نایب عیسی از دوم جان — وی کرده ز آتش آب حیوان

ای زهر تو دستگیر تریاک — وی درد تو پایمرد درمان — جزع تو بغنچه برده جانها — لعل تو بوسه داده تاوان

چون خروش دو صف ز قعقعه نیزه بلند — چشم جهان اختلاج کوش ملعین — کوس غبار سیاه طوطی صحرا بهند — خنجر خون سپاه آینه دیو چین

خلق تو از راه لطف جان بر ما خصم — چون حرکات فلک از نغمات حزین — بنده سخن تازه کرد انچه کهن داشت — کان همه خرمهره بود این همه در ثمین

سنگ در خرای کان زر شده با کیمیا — نطفه در رحام خلق مضغه شد خوب خیز — گرچه در این فن یکی است اوذر گرش غلام — این مکس سگ بود آن مکس ابگینه

از عدوی سگ صفت حلم تو نومید شوی
مهره نگر کو مباش افعی هر دم گزدی
سلسله پای فلک است آن سر زلف
حلقه از زلف تو کرکم شود و
در ساحت زمانه بشادی نشان مخواه
از ساغر سپهر تهی کیسه می مخواه
کز در دل قوی شود و تاب تب برد
عید آمد از خلد برین شحنه روی زمین
عید همایون فرخ سیمرغ زرین پرکجا
هر نی از کوشش شکری هر روی جوشن کوهری
می آفتاب زرفشان جام بلور آسمان
آن عیسی شاخ مین مار شکم سوار مین
راز سلیمانی شنو مرغ رحمانی شنو
جام می نگین بهم صبح و شفق پیچم
عدل تو نسیما ماشیه کا قلیمها یکسان شده
ما فتنه بر توایم و تو فتنه بر آینه
ای خدای ترس شوانیه پرست
شاهنشهی که بهر عروس جلال اوست
دل از تعلیم غم چه جهد عاد الله که نگذارم
بد سلطانیا کورا بود رنج دل آسوده
سخن گفتن بکه خصم است میدانی و می بینی
ز قطران شب کافور روزم حاصل آید
غالیه سای آسمان شد و برآنگون صفت
ز غنچه تنگ فلک چاک زند چو قدحش
تیغ فرا سیاب چه خون سیاوشان کند آخر
هر که فردوس دیدگی نگردد گدایان
زلف تو شیطان ملایک فریب
زانکه جهان بگیره کرد خراب
ور لب تو هست زکوثر اثر
گر در دم نهنگ در آئی نفس زنان
همت کفیل تست کفاف جهان مجوی
عید است و پیش ضیعه دم شرده بخار
آن ماه نو طلوعش همین امروز کار آمد
ابروی لال رنگ هلالی کسا آمده
هر خوی رویش عنبری بر برگ گلنار آمده
انجام جم پرور دگو نشاهد رخ زرد گو
سطرب چو طوطی لاهوتی نکته دان کارس
افسوس کز شاخ مین لب بر لب یار آمده
اشعار حافظ شنو چون در شهوار آمده
تخت جلال الدین هم گیخسرو آثار آمده
سنقور مبند ستان شده طوطی بلغار آمده
ما گاه در تو تر اندر آینه
رنج دلم مخواه چه دل بر آینه
هفت آسمان مشاطه و هفت آخر آینه
که غم میر دستان ست و دل طفل شستانی
خوشا دریا و شیدا کورا بود رنج دل آسوده
فلک را بین که میکوبد بخاقانی خاقانی
کز انم دیده کا فوراست و زیم خاقانی
از پی مغز خاکیان نخلهای عنبری
بر سر ده قواره را زهره کند لباس
از قدح کلین نگر عکس گلاب عنبری
انگه بدریا رسد کی طلبد پا رکین
روی تو سلطان ممالک ستان
گر بهری سلسله آسمان
در دل خاقانی ازآتش نشان
در دل محیط در افتی گران مخواه
در دریا سبیل تست غم از نان و دان مخواه
بر چرخ دوش جام جم کینه دیدآمده
شاخ کوزن اندر هوا نیک نکو نسازآمده
قندیل زان سیاغر شده تسبیح زار آمده
آن عیسی پرور دگو تریاق عیار آمده
آسینه بر بط نفس در حلق مزمار آمده
وز در درون هر دمی در ناله زار آمده
دفع وبا جام شبه یاقوت گردآمده
وشش جهان در فشان چو لعل لدار آمده
عادل تر از اسکندری کو خون دارا نخته
تو عاشق خودی نه تو عاشق ترآینه
وز روی او پذیرو زیب و فر آینه
ما نا که خود نساختی اسکندر آینه
چه محتاج سند سلطانان بایسبل جهانی
که سلطانیت درویشی و درویشیت سلطانی
مر صدر او صد امید که قد حشمت حسانی
گر ظلمات رسته شد آینه سکندری
حامله بهار زان یاد عقیم از زی
چون سنبر فلش کند بارک چنگ ستی
خیز مگر ببرق می برقع صبح بردری

پیش که غمزه راشود چشم ستاره مجمر — بر صدف فلک سای خنده جام کوهری — برکش صبح غم زدل پیش که صبح برکشد — این خشن هزار میخ از سر چرخ چنبری
روز بروز ت از فلک نزل و صبح میرسد — صبح سه کرد و از کف جام صبوحی آوری — عمر پی است رخنه کیر حادثه سیل بنگ کن — کوش کن ار سیه تنه زنگ رخنه بگذری
تا نکنه غم جهان خورد کی حیات برخورد — پس تو غم جهان مخور تا حیات برخوری — در ده ازان بکیده خون تا نکنه تنت ازمن — کاتبه رخ فلک برده عروس خاوری
ساقی بزم چون بپی جام بکف چو آیی — او نرمد ز جام اگر آینه میرمد پری — ور بمنی خورد زمین خون حلال جانوران — بخورم خون ندتا برسد بکانوری
در کف ساقیان بزم آب رز رست کاورز — آتش موسوی ببین در تن کاوساری — دختر آفتاب رز در شق سپهر کون — گشته ز بهره فلک حامله هم دختری
گرده بجلوه کردنش باد مسیح مریمی — گرده بقبض بستنش نار خلیل آذری — مطرب سحر پیشه بین در صور سینه‌ای — آتش و آب با دو کل کرده بهم سازگری
هر بط عجمی صفت بسته بانش در دهن — از سر خمه ترجمان کرده تهاری دری — نای عروسی غیش ده حبشی نفس پس — تاج نهاده بر سرش آنی قندگری
چنگ برهنه فرقپای طاپس پوشن بین — خشک کی کشیده خون تا لکنان زلب دری — وز سوی شعر لحرام آمده اند محرمان — محرم می شویم ما میکده کرده مشعری
هر که کبوتری کشد هم بصواب میرسد — خیز و بهر کلوی آن کاکنیت کبوتری — سنگ فشان کنند خلق تا پی درین بحر دو — ما همه جان فشان کنیم از پی خم می خری
در طواف کعبه اند سر پای همه دان — ما و طواف دیر دل سر ز ابا سر بری — در همه سنگ کعبه را بوسه زنند جاهلان — ما همه بوسه که کنیم آنسر زلف عنبری
کعبه نزا بدان رسد دیر مغا بسو کشان — بخشش اصل دان همه تا تو توانیان کنی — زهد شما و فسق ما چون همه حکم یاوریست — ما و تو ان خدای بس این چه جنگ و داوری
خاطر خاقنی از ان کعبه شناس شد که او — در حرم خدایکان کی دبجان مجاوری — گرده بلسان همیشش نفخه روح میدهی — شاخ چو مریم از صفت عیسی مسیح پروری
عیسی خود را کند تا بش ماه دایکی — مریم عود را کند بر یک دخت عجوزی — نزع چو خادم جلش پیش دوان بجان کاری
سیب چو مجمری زرد خود و عود و مسان — کرده برای مجمرش ناکفیده هیکری — سیب همه رخ و ذقن چون همه خال و زلف — سه چو شاطکان زده برخ سعد بختیا
نار همه دل و دهن دل همه جون عاشقان — سیب همه رخ و ذقن چون همه خال و زلف — خم چو پری فته تا فته صرع و کرد و کف — خفته سغران شده بوک زراز غوری
سار بشاخسار سبز نکی چار تا ره زنان — خنده زنان چو رنگیان بر سر روی اغری — بر سر سیدین کمر لشکر مور صف زده — فرد و لوای نام بین بوک جام لشکری
گرچه درخت رخت زرد رخت چه فشانده — هم نرسد بجود شان تا لف شه برابری — مستحق الخلافتین از ملوک و سلطنت — خسرو ذی الجلالتین از ملکی و سلطنت
شاه معظم جهان آنکه رضا و خشم او — نحس بزحل شود و سعد بامشتری — بر در حصر قاهری کوفته کوس قاهری
از فلکی شریف تر بدنه رق شخصی — از فلکی کریم تر با کرم مصوری — ابر در خش آتشی بحر نهنگ خنجری
نوح خلیل حالتی خضر کلیم قالتی — احمد عرش هیئتی عیسی روح منظری — رحمت ابه کم کند لک ترا مقدری
در جنبی بگذرد بر در کعبه بگذرد — کعب لوث او شود کی فتد از نظری — جان بشکشت سازم اگر پیش من آیی — دل روی نمایت دهم ار روی نمائی
راه نفسم بسته شد آزده دلگر تاب — کو همنفسی تا نفسی زنم از این باب — بی همنفسی چون توان زیست بکتی — بیدست شناوزتوان ای ستمگر جست
امید وفا دارم و مهمات که مردم — در کو مهر آدم بود این کو مهر ما باب — جز سایه کسی همدم من نیست زمردم — جز ناله کسی همدم من نیست زمردم
از زره چو خم نکنم آزروی کس — آری نرود گرگ گرسنه پی آب — امروز منم روز فرو رفته بشبخیز — سرگشته ترین شب بسکیای کی اخی شب
گرمست و همم چون نفس کوره آتش — شکست دلم چون دهن کوزه سیماب — با اینهمه امید به بهبود توان داشت — کان قطره تلخست که شد لؤلؤ خوشاب

از حادثه سوزم که برآورد زمن دود — در تابیه نالم که فرو برد زمن تاب — بیمارم و چون کل که نهی در کوزه — که در غرقم غرقه و که در نیم ز تاب

چون زال رطفلی شده ام پیر ز حادثات — زانست که رو کرده ام خوانم و حبات — خورسند می من زال و بدم کرمند خلق — سیمرغ غم زال خورد کرکس خورد باب

کمتر زن درد و فان چو بود صدق عادت — منکر مه نخشب چو بود ماه جهان تاب — ایام بنقصان و تزاکوشش ملهی — خورشید بسر طان و ترازو بشش سحاب

ها ن ایدل خاقانی اگر چه ستم دهر — هر را فتنی نیست شتوا فته بر تاب — تحقیق سخن گوی نخیز د ز سخن درد — تعلیق سخن باز نیاید ز رسن تاب

کو آنکه هنر بخش بهین بود بدو داد — کو آنکه سخندان مهین بود بحکمت — کو آنکه ولی نعمت من بود دو عالم — عم آنکه خداوند و پدر بود سه باب

اشخا تمه کار مرا خاتم دولت — آن فاتحه طبع مرا فاتح ابواب — اویرس قضا بیش و عیسی ز ان بخش — داده لقبش در دهر واضع القاب

ولسای ما قرار ده درد کرد ه — دار القرار بر دل ما سرد کرده — ها ن ای پناه طیرا بابیل ز نهار — کا صحاب فتنه هر چه توان کرد کرده اند

ولله

ای قبله جان کجات جویم — جانی و بجان هبات جویم — امروز چو کیمیات جویم — دیروز چو آفتاب بودی

ای در کران بهات ز روح — چون عمر گران بهات جویم — دریا کنم اشک پس بدریا — در هر صدفی جدات جویم

دوشت همه آبجو بدیدم — وامشب همه چون شهاب جویم — ای بلبل جغد کشته وقتت — کز نوحه گری نوات جویم

ولله

خاقانی ست آشنای عشق ست — هم در دل آشنات جویم — ها ن ایدل عبرت بین ز دیده نظر کن ها — ایوان مدائن را آئینه عبرت دان

مگریه زده دجله منزل بمدائن کن — در دیده دویم دجله بر خاک مدائن کن — وندانه هر قصری پندی دهدت نو — پند سر وندانه بشنو ز بن دندان

گویدکه تو از خاکی با خاک توایم اکنون — گامی دو سه بر تربت آشکی دو سه هم بفشان — از نوحه جغد اشتی مایم بدر سر

بر دیده من خندی کانجا نرسد گریه — گر بشنود ایدیده کانجا نشود گریان — کسری و ترنج زر پرویز و به زرین — برباد شده بکبر خاکنده یکسان

از خون دل اطفال سیه خاب رخ آمیز — این لال سپید ابر دو این نام پسته ستان — خون دل شیرین ستانان مکن ای دهر بین — زآب و گل پرویز ستین خم که نهندستان

گفتی که کجا رفتندان تاجوران یکیک — زیشان شکم خاکست آبستن جاویدان — خاقانی ازاینسدکه دریوزه عبرت کن — تا ازدر توزین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر ا سلطان بندی طلبد توشه — فردا ز در بندی توشه طلبد سلطان — قرصه خورشید شد کوی گریبان او

رنگ بسری زند چهره او را نگر — سوی برون داد رنگ پسته خندان او — ماز عزیزیست صعب جان تو و جان او

دهر سیه کاسه ایست ما همه مهمان او — بی نمکی تعبیه است در نمک خوان او — یوسف خود را بذر وا ز بن صندوقی

مادر کیتی وفا بیش ندارد ز انکه — هم رحمش بسته شد هم پستان او — گر دل او رخنه کرد زلزله حادثات

شیخ مهندس لقب پیر صناعت علی — کاذر واقلیدس اند عاجز برهان او — یوسف بحار کیست نوح در و گر بود — تا ز نهردم زند بر در دکان او

نوح نه بس علم داشت کز پدر من بدید — قطره بستی ز علم بر سر طوفان او — غایت بحر آمده است عاقب جوش چنانکه — آفت بیشه شده تیشه بر آن او

مفلس دریا دلیست آمدی دانا ضمیر — مایه صد اولیاست ذره ایمان او — منت مبارک سحاب کز صدف دیگری — گوهری آرد چو من قطره نیسان او

روح طبیعیم کشاک تا ز روح قدس — تا جگر من کرفت پرورش از نان او — پیر خرد طفل وار سبحه نکشت من — تا سر نکشت من یافت نمکدان او

باد دعا های خیر در پی او تا دعا — اول او یار بست آمین پایان او — عشق بهین کو هریست کز صدف دیگری — دل عجمی صورتیست عشق زبان دان او

نیست از خاک و گل آب و هوا نیست دل
کاتش تابانی کند شیر نیستان او
چونکه به پایان رسد هفت بیابان او

در نبد چار آخور سنگین چه ماند
در زیر هفت آینه خود بین چه ماند
در کام اهرمنی از لب و دندان بر پاش
در آرزوی بوسه شیرین چه ماند

ای چرخ ازان ستاره رعنا چه خواستی
ای بادا آن شکوفه رعنا چه خواستی
زآغوش غدر غنچه غدر اچه خواستی

مار اجگر دریغ نبود از تو هیچ وقت
آخر ز کوشه جگر ما چه خواستی
بر دل من مرغ وماهی تن تن بگریستی

دیدهای بخت من بیدار با تیمی کنون
تا بدیدی حال من بر حال من بگریستی
بر سلیمان هم پری هم اهرمن بگریستی

مقتدای حکمت و صدر زمن کز بعد او
گر زمین را چشم بودی بر زمن بگریستی
تا برگ این خلف بر مردون بگریستی

مرا ی الکه غیر تو دیده بر دوزم
بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا
نه ز نیک آفتاب و فا میفرستمت

این سر بهر نامه تابان مهربان رسان
کس را خبر مکن که کجا میفرستمت
ور نه بابن شتاب چرا می فرستمت

این در دها که بر دل خاقانی آمده است
یکیک بگوی بهر دوا میفرستمت
جای فراغ نیست که کردون کماشتست

چون مار قسمت چنین وقت آزمون ما
کاندر درون کشنده و بیرون منقش است
مرغی که توشش همای خوانی
جغدیست کز نشیمن ما جست

عیسی مرا ست یاد و دم از من بعید نیست
بیمار او شدم قدم از من بعید نیست
زین خوانها که میریزی بغره
شمار کشتگان نا دیده بیاورت

گر خون ریختن شرمت نمیآید
رنج غمزه بازی شرم باد ترا
روزم به نیابت شب آمد
جانم ز بیارت لب آمد

از سنگ شنید یارم چرخ
از یار ب من بیارب آمد
همسایه شنید یارم را
خاقانی را دگر شب آمد

خندید روزگار بیالای هیکلش
پیرانهی ندوخت که آخر قبا کزد
هم شکر تو بر زمین نویسد

نیمت چو نخوان من شود سیر
بر دست تو آخرین نویسد
همچون جان بی سایه همچون سایه بی جان آمدم

دوشم که مه است هم نظر دوشم
گر عافیتش مه فرود هم نظر دوشم
شادی نظر و شی تو دمن غم نظر دوشم

بر پرده دوان سوزن عیسی پیام
بر پرده دوان رشته مریم نظر دوشم
دل ال کنان دم کو تیو چون خود فرو دان دیدم

من نیز بهشت دست غم که او لد و شیرم
پشت پی خویش مبنیه که بنیاد بر من
گر زین شکار آنجمن فرسوده شد فراک تو

زین کاسه سر نگون فیروز
تا طلعتهای زاف بهم بر شکسته
بس توبهای ما که بهم در شکسته

واسوده ترنه رایت بخت شکسته
در هم شکسته دل خاقانی ازجفا
تا وان بده ز لعل که کوهر شکسته

دانم که تا زمان لبها جان دگر دهی
بجز راه عشق می نپوئی
بجز غ آفتاب بسیجوئی

در رکابی و مشک می بوئی
بامید تو بسا شب که برد گردم انجم
تو چرا نسیمت از سن بسحر دریغ داری

فی المقطعات

مانیخ ازان خرد که ترا زد کمد بدست
گیرم که مار چوبه کند تن بشکل مار
کو زهر بهر دشمن و کو مهره بهر دوست

جرم فلک پس آینه گیتی نخست
ازان ستارگان حسام حسام بین
چون سگ گزیده که زاب میگریخت

حرز نیست کز فلاخن و بهرام من نجست
بگسست و در حمایل روح الامین گریخت
شمشیر دین بگرکه ز شمشیر اهرمن
همچون سروش رزم خصوص پسین گریخت

ترسان عروس ملک چو دخت فریدنست
در ظل پهلوان تهمتن کمین گریخت
طفلی است ماهروی که از مار رحمتی
در ماه رایت لسپه آتشین گریخت

خاقانی از تحکم شمشیر جاودان
اندر پناه همت شمشیر این گریخت
پندار موریی ز فروغ نیشک مگس
اندر مشک مگس انگبین گریخت

یا عنکبوت غار ز آسیب پای پیل
اندر حریم کعبه پیل آفرین گریخت
از من گریخت حادثهٔ اقبال وانگه
علت زیاد عیسی کردون نشین گریخت

خطی مجهول دیدم در مدینه
بد انستم که آن خط شفا نیست
در آن خط اولین سطری نوشته
که جز از تن دو خورشید سما نیست

که نزد پادشا جز پادشا نیست
خاقانی از حدیث زمانه زبان ببند
بجان پادشا سوگند خوردم
که بهتر از زبان کو تهنیتی نیست

بگیرم بر روی عقل همه ریگ بیابان
بکید روزگار بجز ابلیش نیست
از دام بر فراز زمین آکیش نیست

چون زمان عهد سنائی در نوشت
آسمان چون من سخن گستر نزاد
خاک شروان ساحری دیگر نزاد

بلبلی زین هیضه خاکی گذشت
طوطی زین کهن منظر نزاد
چون سرآمد صبح صادق خور نزاد

ماه چوندر جیب مغرب بر دسر
آفتاب از دامن خاور نزاد
چون بر دن شد همین اسکندر نزاد

یوسف صدیق چون در بیت حزن افتاد
از قفا موسی بچمبر نزاد
چون شکوفه فوت شد نوبر نزاد

گر شبابی برد چیزی خرد کز دست داشت
ور دهابی خورد و خاک خضر نزاد
دانه بر خورد و بس کو مهر نزاد

از بهر پایه پیر فلک را بدست صبح
دلو هزار رنج ز هر کشیده اند
صوف سفید بر تن مشرق دریده اند

در مشرق آفتاب چنان جامه خرقه کرد
کاو از خرق جامهٔ مغرب شنیده اند
مردان کعبه کنج نشین گزیده اند

من دیده ام که حد مقامات دیگران
زان فدیده اند که کوتاه دیده اند
که در جهان سخن بنده بی نظیر فتاد

بدان سبب که زشت در و کری زاده ست
بلی خلیل همچو هم از در و کر زاد
بدین دلیل پدر نام من بلیل نهاد

دهان دهر کو آنچنان بیاکنده ام
بل آن منم که آنچنان بیاکنده اند
که رو بنبود نفس رکه کو بدم فریاد

خاقانیا زنان طلبی آب رخ مریز
کان حرص آب رخ ببرد آنجا که جا کند
با آدمی چه طالبه نان همی کند

پس سوزکا دبسر دنان ریزه ها کنند
بی سوده کسان شود و جان بها کنند
بر سوزن خمیده چو کیاوزبان کند

از آدمی چه طرفه ها می در آب تیز
جانرا ز حرص بر سر کار دکنند
زمن نزاد به یکبار صد هزار اسپر

یکان یکان همشی چه وه یکانی اصل
همه بلال معانی همه اویس هنر
امیر پنج حس و شش جهات خواند مرا

هر چه نقصان کز نبشت من فتد باکی نیست
بچشم زخم هزاران سپر یکی خنجر
عروس وهش نوشند بانوی کشور

اگر بصیر و باشد بهشت با نو
وگر نباشد مسیح را خواهر
که کو بهتر و ما دو مر گرشوهر

مرا از زادن دختر چه غم می باشد
که کاش مادر من هم نزادی مارا
طبقات طبق زنان بینی

با دن سیم زعفران سائی
فارغ از دسته کران بینی
تنگ چون تنگ زعفران بینی

دله ایضاً

آدم ز حرص کند نان ناشده چو دیو
تا آدمی شود نشود نان تهی شکم
انفعل بین که ماهیکان چون کنند شکار

یک دو زاید آبستنان مادر دهر
جانرا ز حرص بر سر کار دکنند
یکانه دو سزاوار سه بعد و چار ارکان

همه بلال معانی همه اویس هنر
بچشم زخم هزاران سپر یکی خنجر
عروس وهش نوشند بانوی کشور

اگر بصیر و باشد بهشت با نو
وگر نباشد مسیح را خواهر
که کو بهتر و ما دو مر گرشوهر

مرا از زادن دختر چه غم می باشد
که کاش مادر من هم نزادی مارا
طبقات طبق زنان بینی

با دن سیم زعفران سائی
فارغ از دسته کران بینی
تنگ چون تنگ زعفران بینی

حقهای بلور سیم افشان — هر دو هفته عقیق دان بینی — عارضین سبزه پیرامن — در برش چشمه روان بینی
ماه بر روفتاده و دو بدو — هیچ جو را و فرقدان بینی — چار پایش چو نقره از پس و پیش — دور قاده ز پرنیان بینی
چون طبق بر طبق زنند فغان — در طبقهای آسمان بینی — بس کن این منزل صیت خاقانی — که ز هر ل آفت و زیان بینی
مائیم نظارگان غمناک — زین حقه سبز و مهره خاک — کاین حقه و مهره تا بجا نید — سه کیسه غیر میکشا نید
وقت است که وقت بر سر آید — سیلاب عدم زدر در آید — وقت است که این چپا چمال — بنهند محافه مه و سال
وقت است که مرکبان انجم — هم نعل بیفکنند و هم نعم — از چرخ زنان بیفتد افلاک — در رقص آید مفاصل خاک
یکسر شود امهات حیوان — بسته رحم و فشرده پستان — اینک ز علامتی که پیدا ست — از آدمیان حفاظ برخاست
انصاف همان شد و وفا هم — هم خویش نماند و آشنا هم — جان داروی علت بهاران — ای مهره وهان روزه داران
از سهم تو در نقاب خضرا — مستوری صد هزار رعنا — دو هندوی طفل شیر خواره — از فیض تو در دو گاهواره
دارد ز تو روی روسیاهی آب — گیرد ز تو موی زنگیان تاب — آیینه زنگ را ز تو زنگ — دیباچه روم را ز تو رنگ
ز پاشی و ناکشاده گنجی — تب داری و ناکشیده رنجی — که کوثر عمر زای باشی — که آتش جانگزای باشی
با آنمه برتنگی کز بینی — ز رفعت دهی که بینی — هر ماه به یک آسمانی — خلعت بدهی دو آستانی
یا خلعه مده بزیردستان — یا داده خویش باز ستان — سیل تو بروز نم چرا نیست — در روز نم آخر ذ هانیست
در روز ان یکسی فرو نری — گر روز ان پشت یافت روزی — آن نور که بیدریغ باری — از خاقانی دریغ داری
آنکس که بزر قوت پیش — زر بنده شمرد نه زر خویش — در کیسه هر که زر فروشد — چون کیسه طناب در گلوشد
از چیست چو آتش فسردو — نعمای بیمار بلکه مرده — لعل از چه شمار دابت خوش رنگ — خونیست فسرده در دل سنگ
مردار پی لعل و زر نجوید — طلعت که سرخ و زرد بوید — سنگش بکلیم کیمیا بخش — خاکش بمسیح طوطیا بخش

در مدح خواجه بزرگ

عدلش زبان خلق لایق — خیرش ز جهان فرو گرفته — سادات رکاب او گرفته
چون موکب او فرو تر آید — کی من ز من این مذ بر آید — تا اشرق صدر ک ایهاالصدر
ملک تو ثبات ملک جسته — عدل تو برات ظلم شسته — اصلت ز کجا کجا متامت
گفتم که معلمی سخندان — گفتا چو کسی و چیست نامت — زان ناحیه چون برون فتادی
گفتم که در آن بلاد پرشور — نا نخها شیرین و آبها شور — حاش لمجلس وفا پذیرست
بختم سفر عراق فرمود — زان آب و هوای قحط فرسود — چون راه عراق در کشیدم
چون با سد مرد غم رسیدم — از کنعان جسته مصر دیدم — می پویم در جوار درگاه

پروانه خویش کن نپاهم | تا راه دهد ببارگاهم | گاندم بارگه ار چه عجز آرد | دارد همه چون منی ندارد
گفتا تو هنوز ناتمامی | برگرد نه مرد این مقامی | چندان زمن و من سخن فزودن | خود قبله راه خویش بودن
حجاب غیور کرد آگاه | تو بار طلب نغود بالله | حجاب زبان برند زنهار | این لاف مزن زبان نگهدار
گفتم سفر دراز کردم | حاصل چه برم چو باز گردم | گفت از ره کریه پای برگیر | این خاتم من بنقد بپذیر
اسمای مهین برو نوشته است | تریاق بهین در و سرشته است | این مهره شناس مهره کوش | وقت ادبیست بر تو مفروش
ای حافظ بحر و بحر حکمت | وی خازن کوه و کوه عصمت | ما را خبری ده ایفلک پی | کاین شیب و فراز را فنا کی
جانها که جواهر قدیم اند | در عرصه که مهید و بیم اند | زانسوی به پل شدن تو هند | یا در پل آتشین بمانند
از شش در و شش جهت تو ان رست | از پنجه پنج حس توان جست | این بقعه پست نیکوان چیست | این چیر ملنبه سرنگون چیست
این دایره کی نشیند از پای | وین نقطه چگونه خیزد از جای | پس گفت که این چو دیو بوده است | گر پرده کج رهت نموده است
رو کاین نمط سئوال عارف نیست | این خاره مخالفان است | پارسر اینحدیث در نه | فلسی ز هزار فلسفی به
سرها بینی کلاه دیای | در مشهد مرتضی زمین سای | جانها بینی چو نخل در جوش | بر یاد امیر نخل مدهوش
افلاک به پیش او حبابی | هر ذره ز خاکش آفتابی | تاثیر همو ش از عزیزی | دلکش چو حرارت عزیزی
کس غار سفید است پناهی دیدست | وز بالش نرم تکیه گاهی دیدست | دو قطره سیماب چو ریزی در وی | نه ماه شود چار ده ماهی دیدست
خاقانی اساس عمر کم خواهد بود | عمر و ستم فلک بهم خواهد بود | جانها بستم در آمد اول از تن | وآخر شود آن هم بستم خواهد بود
ای چرخ مهم ز سفر باز آور | در راه دلش ز ره ببر و باز آور | حال دل من یک بیک از من بشنو | با او دو مدو بگو خبر باز آور
ای راحت سینه سینه رنجور از تو | ای مرهم دیده دیده بی نور از تو | با دشمن من ساخته دور از من | از دوری تو سوخته ام دور از تو

سید ذوالفقار وهو قوام الدین حسین بن صدرالدین علی الشیروانی از سادات آن دیار و از شعرای فصاحت شعار مشهور است در زمان خواجه مشاه و در عهد سلاطین مغول بوساطت خواجه محمد تشتری وزیر بخدمت اتابک یوسف شاه لر رسیده که او بفرمان اباقاخان والی خوزستان کوه کیلویه و فیروزان و جرفادقان بوده و از دولت اتابک و عنایت آن وزیر عدیم النظیر عمری بعشرت گذرانیده و قصاید غرا در مدح ایشان گفته الحق در فن شاعری مهارت تمام و قدرت مالا کلام داشته قصاید ساده رغبت انگیزش از غایت لطافت رشحه آب زندگانی و مدایح متین صنعت آمیزش از نهایت حصانت همدوش بنای آسمانی و در صنایع شعری بر قوامی گنجه ای درشید و طواط و نظامی عروضی و روحانی سمرقندی و اهلی شیرازی مقدم و محتمل که سید مزبور مقتفی آن قانون بوده اما چون در این رساله غرض نگارش ابیات عالیست و قصاید مصنوعه از اشکال خالیست لهذا از قصاید مصنوعه سید مشارالیه و امثال آن شعری نوشته نشد بچند بیت از خیالات ایشان اکتفا شد و در نسخه وفات یافته در مقبره الشعرای سرخاب مدفون شد از وست

اندران موضع که فرمان تو باشد نیب | واندران کشور که تندیر تو باشد عقاب

اگر کدن مشایخ و حیکل بود باز سفید | مار بید ندان و حیکال باشد شیر عجاب | باطره تو کویم کای پی بند زیرک | با کیسوی تو کویم کای دستگیر جاز
بس در همت ما حال از تو رتب پسیر | بس مشکلست ما را کار از تو رتب تسهل | زآینه ایم و کیسو شفته تا چه شد | آن با رخت برابر این با قد تعابل
جمشید بخت دولت کز زمین پاس عدلش | از وز دباج خواهد و اماند قوقل | ای نسخه شایت پیرایه مجامع | وی خطبه دعایت آرایش محافل
اندر شرف میسر باشد بصد برهان | واندر کرم مسلم آمد بصد دلایل | دست ترا ایادی قدر ترا معالی | طبع ترا مکارم ذات ترا فضایل
ای یاقوت لبت لعل مدخشان را رنگ | بر مه روی تو از زلف طلای شبرنگ | پر تو روی تو انگیخته از آب آتش | پاسخ تلخ تو آمیخته با شهد شرنگ
شاه جم مرتبه دارای جهان بهمن شاه | که بود بر در او شاه کوکب سرنگ | انکه از ناوک دلدوز هژبر فکن او | سینه ببر شود پیسه تر از پشت پلنگ
ایکه از رسم نکو خواه تو فخر آرد فخر | ایکه از نام بلندش تو ننگ آرد ننگ | نیست یم را بر انعام جهان بخش تو در | نیست کان را بر احسان گهر بخش تو سنگ
چه در قلب شتا خم شد کمان رستم بهمن | شم شد آهنین خفتان و آمد آب در آهن تن | دهد نیت کنون ثالبه بلوکوه صلابت | کنون نیو کند شبنم کوه شاخ کردن
ولیه
جهان از چاد سیماب بافد و شت از هم بشکرد | هوا از خرده کافور سازد کوه را آهن | نعایم وارهای را از هنگر آمده طعمه | سمندر وا مرغابی در آتش ساخته مسکن
باز چون خسار خوبان کشت طرف بوستان | باز چون کیسوی دلبر شد هوا عنبر فشان | لاله نورسته را در دست باشد جام جم | نرگس آزاده را بر سر بود تاج کیان
کر ز بر دست قدرت بحر را باشد نشان | ور ز تاب مهر رویت کوه را باشد نشان | کوهر شب تاب کردد ماه در جوف صدف | لعل رمانی شود خورشید در اجزای کان
رفعت عالیه سپهر و رفعت تاسع هشت | صولت تأمین جمجمه و حشمت ثالث جبان

عزالدین از اکابر زمان خود بوده کویند صربی اهل فضایل و کمال و مروج کلام اهل حال بوده و با ابو العلاء و خاقانی معاصر و زبان قلم از تعداد محاسن اخلاق او قاصر این چند بیت که

بیاده کای ز نشان ثبت افتاد | صبا چو غالیه فشان کذشت بکذار | شد صبحدم ز یاد عین خواب خوش ما | بکوشه چمنی با پیاله پر می
همیکذشت کارم بصد هزار نیاز | کشاده کوی کریبان چو صبح آئینه | کشیده واغ صبوحی نهیل بر خسار | عرق کرفته و راغ ز خرارت مه
چو زیر قطره شبنم صحیفه کلشن | زباده قامت ریحانش کشته میل بهم | چنانکه شاخ کل از ضعف باد در کلزار | بر چو چمش از آسیب پرهن مجروح
لب لطیفش آمد شد نفس افکار | ز سنبل لعلش سبز بوقت خندیدن | مثال خاتم جمشید آسمان بعذار | ز عدل اوست در خانهای طلسمات
نهاده پشت فرغت امر بیاد اورا | دو چشم کر فلک دیدکوی تو قناد | کهانکه بدین روز کونی که کذشت | کهانکه دو چشم خوش از کفت بیهات
مستان خرابه بر دوا خشت

فلکی از شعرای فصاحت آئین مشهور و اشعارش در کتب باب استعداد مسطور همش محمد موسوم مولدش شماخی و در اوایل حال بکجائی بر منجم زاده مایل و عاشق و بسبب تعلقات عاشقانه با حضرت عشوق در تحصیل علم نجوم مواظب و آخر الامر در آن فن سر آمد روزکار کشته و نظر باستعداد فطری میل بکجش شعر هم ساینده بمناسبت آن علم فلکی تخلص کرده و بحکیم خاقانی ارادت ابو العلائی نجوی تحصیل مراتب نظم نموده و در اندک وقت مشهور آفاق بوده کویند در وقتیکه ابو العلا در خدمت خاقانی رفته و دعائم چشمی بمعنی برخاطر فلکی کران آمده از استماع رنجیده جناب استاد بعد از اطلاع این معنی مبلغ بیست هزار درم بوی داد که بجهت خود فیلسوفان ابتیاع کن از جمله فلکی در خدمت منوچهر شاه رتبه مداحی یافته از خوان احسان او رتبه خوار بوده و بنظر نرسیده این چند بیت از تذکره متقدمین دیده ثبت شد و در ۹۸۰ وفات یافته در شماخی مدفون است

خیل خزان بناکهان بسپه بهار زد | خسرو مهرکان علم بر سر کوهسار زد | زاغ سیاه طیلسان خطبه خسرو جهان | خواند بناخن آنزمان شاخ زرعیار زد
شاهیکه پایهٔ شاهان فرسوده شیوهٔ زبندش | ازرده حلق شیران از حلقه کمندش | شد توتیای دولت خاک درسرایش | شد کوشوار کردون نعل سم سمندش
سپهر مجد و معالی سواد نقطهٔ عالم | جهان جود و عوالی چراغ دودهٔ آدم | خجل محل و فلک عز قدر مرد و قضا کین | شمال فیض و صبا فر میخ زن ملکدم
عدو شکار چو رستم جهانکشای چو آرش | خزر پرست چو دستان بهزر نامی چو نیرم | سپهر مهر منوچهر کوچو مهر بچهره | زدود و دمظالم زروی عالم مظلم
شهیکه ادهم کیتی به بندوست مقید | شهیکه اشهب گردون بداغ اوست موسم | شده متابع رایش فلک برای مصفا | شده موافق عزمش جهان بعزم مصمم
زهی بجاه تو جانرا محل و مرتبه عالی | زهی بداد تو تن را قرار و قاعده محکم | شده رقوم فضایل بنقش خط تو ثبت | بود حروف شمایل بنوک کلک تو منعم
رعایت تو زنهو گسسته چنگل شیران | حمایت تو زآهو شکسته پنجهٔ ضیغم | درآنزمان که نباشد فراغ هیچکسی را | زنام و ننگ تن خود بحال خال غم و غم
شود زخون سواران تن زمانه ملیس | شود زگرد ستوران سر ستاره معمم | قضا زجستن تنها نه روی داند و نه ره | قدر ببردن جانها نه کیف داند و نه کم
زبسکه رنگ پذیرد هوا زرنگ علمها | لباس ارزق گردون شود بلون بعلم | توبسته پرچم نصرت بقهر خصم و بنها | چو طاس کاس سر افتح بر سر پرچم
بذات خالق بیچون بجان احمد مرسل | بقدر مسجد اقصی بجاه کعبه اعظم | بنور روضه سنبد بخاک مشهد حیدر | بسنگ خانه کعبه بآب چشمهٔ زمزم
بمهد مولد زهرا بعهد مبعث خیر | بطهر عصمت حوا بمهر صفوت آدم | بتخت گذری موسی بتخ گزینی هارون | بپاک زادی عیسی بیکنا می مریم
بغار خان محقق بزاهدان موحد | بانبیای مطهر باولیای مکرم | بآب چشم اسیران اهل بیت پیمبر | بخاک خون شهیدان عشر ماه محرم
قسم بسیر سیارت که هست وقت سخا کان | یمین همین بمینیست که هست کاه عظایم | که هیچ بت بخلوت خزانه مثل تو گفتم | نه نیک گفتم و نه بد نه مثل گفتم و نی کم
چه سود بهیده بودن بموافق عمر عمرت | که طبع تو فلکیرا مخالفست و فلک هم | دوش چو کرد آسمان افسر زر بسر ملبه | ساخته ماه و خترانرا یه و عقد سلبه
شکل فلک خراس شد مهر خود آرش شید | عقدهٔ راس و دش شد از پی کشتن سنبله

فکجه از اقالیم پنجم طولش عرضش م لب شهری منزه

وخطه دلکشاست وهمین که شیخ نظامی قدس سره از عراق رفته در آنجا ساکن شده بخوبی آن دیار دلیلیست واضح شعرای آنجا انچه بنظر رسیده ثبت میشود **ابو العلا** از اهل اندیار واز اساتید شعرای عالیمقدار است ومنقدمین اورا استاد الشعرا نوشته اند بجهت انکه خاقانی وفلکی شروانی هردو زانوزن کنج دبستان وریزه خوار خوان احسان او بوده اند گویند بعد از تربیت دختر خود را بخاقانی داده وفلکیرا نیز بجهت تسلی خاطر بمبیت هزار درم بخشیده ودر عهد ملوک شروان ملک الشعرا بوده وآن ملوک نیکو سلوک چون شروان شاه وفرزندش جلال الدین منوچهر در مراعات اهل فضل وکمال سعی بلیغ بجای آوردی وباین سبب آوازه کرم وصیت بزرگی ایشان عالمگیر شده چنانکه در کتب دیوان ابو العلا ونظامی وخاقانی وفلکی وغیره ذکر محامد آن پادشاه دنیجاه مسطور است ونام نامیشان تا قیامت درمیان سلاطین مذکور گویند پادشاهان مزبور از نسل بهرام چوبینه اند که از اولاد اردشیر بابکانست بالجمله چون خاقانی بوساطت استاد لوای شهرت برافراخت وپادشاه نیز اورا منظور نظر ساخت گویا بجناب استاد غرور ونخوت ورزیده خاطر استاد ازو رنجیده قطعات درهجو او گفته دیوانش بنظر نرسید این چند بیت وچند قطعه دیده نوشته شد

نرفته دست تو هرگز بتهی بر دستی | مگر بساقی در جام داد صهبا | نه هیچ حلق بدیدار تو بخیط زنی

مگر قلم که ببری سرش نکرد خطا | بگاه جود ترا بحر خواند می گر بحر | بوقت موج نکردی تلاطم و غوغا | نه رای تو بتهور نه عدل تو بشقاق
نه علم تو بتکلف نه جود تو بریا | خاقانیا اگر چه سخن نیک دانیا | یک نکته کو میت بشنو را یگانیا | هجو کسی مکن که ز تو مه بود بدین
شاید ترا پدر بود و تو ندانیا | عمری بچشم خویشتن از مردمی | جاوادش که باشد از غیار نا پدید | از آب دیده نخل قدش بر ورش گرفت
چندانکه همچو سرو و گل از نا شکیبید | چون طفل اشک عاقبت آنشوخ شوخ چشم | از چشم من برآمد و بر روی من دوید | ایضاً در هجو خاقانی گوید
من آنمم که از مادر دهر زادم | نه فضل هنر در جهان مستادم | مرا شصت سالست کز خاک ایران | بود شا نزده تا بشروان فتادم
چو پیر ضعیفم شناگوی خرد | نگویم که کهتر و کم نیفتادم | توای افضل الدین اگر راست پرسی | بجان عزیزت که از تو نه شادم
تو خود قره العین و فرزند مائی | منت هم پدر خوانده هم استادم | چو رغبت نمودی ثنا کردی من | تو بشکفه از وصله سیم زادم
مگر اتبعیم و شفقت به بستم | زبان تو بر شاعری بر گشادم | چو شاعر شدی بر منت خاقانی | بخاقانیت من لقب بر نهادم
بیر دان نگفتم که من کادم و ر | اگر گفته ام نیست بتند بیادم | تو بهر دم بر من چه جوشی چو تش | نه تو آب و آتش نه من خاک و بادم
بجای یکی ره دو صد ره بگویم | نه کادم نه کادم نه کادم کادم | یوسف گوید | از اهل قرا باغست زیاده برین
مطلع از و شعری ملاحظه نشد | خوشند دل من خود بشد این خوشتر اید | آن به که زبید تو شد چو شد بوید | مراغه از اقلیم چهارست

طولش از جزایر خالدات ۷۰ و عرضش از خط استوا ۳۸ و در زمان سابق دار الملک آذربایجان بوده و حال شهر وسطی است شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **مولا اوحدی** فاضلی است کامل و عارفیت و اصل صاحب کمالات صوری و معنوی و عالم علوم ظاهری و باطنی اصلش از آن دیار بود و در زمان ارغون خان دست شوقی او را سن کیراوشده بکرمان رفته دست ارادت بشیخ اوحدی کرمانی که سرامد عرفای انزمان بوده داده و بعد از چندی که اقتباس فیوضات و فتوحات از آن آفتاب فلک افضال کرده از خدمت او مرخص و باصفهان آمده اکثر عمر را در آنجا گذرانیده و هم در آنجا وفات یافته این اشعار از و منتخب شده ثبت میشود

زین جا بها چه فایده چون میکند اجل | زین پر و با چه سود کرا بر هما بمیدند | گر نه مور و مار تر خویش پرورند | گر نه مور و مار شمار آن کروه را
دست ندامه بر سر مردم کند بصیر | آنجا که مردش امروز بر سر بمیدند | روزی هزار تخت نشین را نظر کنی | گر تخت بر کرفته تابوت میبرند
کرکس اجل کیا یک ازین کله میبرد | وین کله را نکر که چه آسوده میچرند | سر پیوند ماند ار و یار رکه | چون توان شد ز وصل بر خوردار
همدمی نیست تا بکویم رازی | خلوتی نیست تا بکریم زاری | در خروشم ز صبت آن معشوق | در سماعم ز صوت آن مزمار
بلبل مستم اندرین بستان | غلغلی بستم اندرین کلزار | مطربم پرده ها همی سازد | که در آن پرده نیست کس را بار
منم آن واله پریشان سیر | منم آن عاشق قلندر وار | کوشن بر چنک و چشم بر ساقی | جام در دست و جامه در خمار
همه مستان در آمدند بهوش | مست ما خود نمیشود هشیار | همه پویندکان آن راه اند | همه جویندکان آن دیدار
او حدی کر حکایتی داری | فرصت است این زمان بیاد بیار | سخنی زان رخ نهفته بکو | نفسی زین دل کرفته برآر
میوه پخته ریزشی میکن | ابر پیداست قطره میبار | نکته باران از آن دفتر | اندکی باز کو از آن بسیار

شربتی ده که کم شود جوشش
داروئی ده که به شود بیمار

همه در جستجو و آن فارغ
همه در گفتگو و آن بی زار

خوشا آن عشرتی آن کامرانی
که ما را بود ازیامم جوانی

بدادم عمر و در دل خرمیم
چه شاید گفت ازین بازار گانی

فراق دوستان بر جانم آمیخت
که در کامش کند با دختر انی

وله ایضاً

چندان نظر نماند که بر دیگری کنند
خاکساران جهانرا بحقارت منگر

امید هم نماند که بر دیگری خورند
فکرتم هر لحظه میگوید که جان در پایش افشان

آنکسی آسان رود کین شیشه در پایش شکست
او عدمی امید وارتست دارد چشم یاری

گل آب کرد و باز دست باغبان بگذشت
رخسرت رخت آی آفتاب در هر صبح

چو قطره نگذاری که ریگان بگذشت
نگاهش خون خود احدی نگاهی

هر دو عالم دشمن ما بس ما را دوست بس
وقتی علاج مردم بیمار کردمی

ای مسلمانان فغان از دست دل
شبی چو زلف دراز تو از دست مرا

گر دو ماه از مشک بندی بسته
میوه وصلت بما کمتر رسد

ترسمی از دوغا و رزی در شمار ما بهائی
گر بدانم که کجائی بسرت پیش آیم

فاش شوق آن گفت و نهان هم نتوان خواست
پرسش کردی بیک زبانم شب دوش

در پیش تو درویش و تونگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر

مگذار بدست دشمن دونم باز
گر سوختنی است جان منهم تو بسوز

وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی

دیدی دنیا چو دختر بکری
کردار وی سئوال کای دختر

که مرا هر که مرد بود نخواست
هر که نامرد بود خواست مرا

که مرا یار شو بهم سر و جفت
گفت با یار نا کن و زن نه

بهلد کو گرفت چون تو بسی
زن نجوئی تو زار ها نکند

چند بینی و باز بینی چند
آن رها کن که آب دهمه نماند

کار این آب را تو سهل مگیر
بهترین میوه ز باغ تو اوست

چیست این شور و فتنه در بازار
چیست این ناله و فغان و شعر

ور دو همراه شد مینگن بار
راه بسیار شد مرنجان خر

غنیمت بود عمر و کشت فانی
سفر کردم بامید غنیمت

کلم نیلوفری تیرم کمانی
رخم گل بود و بالا تیر گردید

همانی و همانی و همانی
ترا ایچرخ بسیار آزمودم

چه باید کرد اینجا با غبانی
چه باید کرد با این ناله ها را

تو چه دانی که در این کرسی شاهی
چه دانی ای مدار این گو مگو بیش

کار جان سهل است تیر سهم زدن شاهی
عشق و مستوری هم و راست راه عشقبازی

گر تو یار او نباشی هیچکس یارش مباد
زشت رو تیره در باغ و قت گلچیدن

ستاره خون شود از چشم آسمان بچکد
چه سود چاه زنخدان سرنگون که ترا ست

بهل بهل که بران خاک آستان بچکد
در ضمیر من نمیگنجد بغیر از دوستی کس

اکنون چنان شدم که نیایم دو یا پیش
من نخواهم بر دو جهان از دست دل

که با تو باشم و صبح از بر تو برخیزم
بر گل از عنبر کمندی بسته

زانکه بر شاخ بلندی بسته
عارت آید از سوختی با کسی سخن گفتن

ور بدانی که چه زارم بسرم می نزنیائی
از لعل تو کام دل و جان نتوان خواست

وان عذر کنون بصد بزاری نتوان خواست
از تست فتاده در خلایق همه شور

وی با همه در حضور و چشم همه کور
چون دوستی رو تیره و رزم نیائی

ور ساختنی است کار منهم تو بساز
ای آمده گریان و تو خندان همه کس

خندان تو برون روی گریان همه کس
عارفی شد بخواب در فکری

بگر چونی باین همه شوهر
گفت دنیا که با تو کویم راست

این بکارت ازان کابستد مرا
پسری با پدر نزاری گفت

پند کیرا ز خلایق ازمن نه
در زنا کربکیرد ت عسی

کر تو بگذاریش چها نکند
از من و مادرت نگیری پند

ریش با با نکر که نیمه نماند
آب کارت ببرکه کردی پیر

راستی روشن چراغ تو اوست

ان نمانده چراغ تیره شود	خاطرت کند و چشم خیره شود	در سرت زد است عقل و در رخ رنگ	در کریم و در ترازو سنگ
آتش شهوتش بباد دهد	این چنین آتشی بباد مده	فرج کو راست اندران لحدی	صحبت او عذاب هر احدی
آلت شهوت تو کو را فتاد			زنده زان بی کفن بگور افتاد

مقالات شعرای بلاد خراسان و آن ولایتی است مشتمل بر بلاد عظیمه و مدائن قدیمه رکن اعظم دیار ایران حدودش از یک جانب

بتوران و از یک سمت بعراق و از یکطرف بدیار هند و از یکسو بطرستان و چون ولایت تیمور را در این شماره نوشتم حدی هم بولایت فارس و سواحل آن مقصست و شعرای انجا انچه بنظر رسیده این ست ابیورد داخل دشت خاوران و مقط الرأس نادرشاه افشار است و قلعه کلات که فرود انجا کشته شده و در انجا واقعست و از قلاع محکمه مشهور ایرانست انوری و هو اوحدالدین اصلش از قلعه ابیورد و در اول حال خاوری تخلص میکرده آخر الامر باستدعای عمادالدین استاد خود تغیر تخلص داده حکیمی خردمند و شاعریست پایه بلند و در فن نظم لفظا و معنا عدیل و شبیه ندارد و بزعم فقیر از عهد دولت آل سلجوق که استاد رودکی قانون شاعری ساز کرده الی الان که یکهزار و یکصد و هشتاد و هجریست چهار کس کوی فصاحت از همگنان ربوده هر یک بمقتضای زمان قفل از کنجینه سخنوری گشوده و در بیدت مدید کسی نیامده که لاف برابری با ایشان زند اول حکیم ابوالقاسم فردوسی طوسی دوم شیخ نظامی قمی الاصل گنجوی المسکن سوم شیخ المشارق والمغارب شیخ مصلح الدین شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی و میان شیخ نظامی و خسرو دهلوی و میان انوری و ظهیر فاریابی کرده قطعات گفته اند بزعم فقیر این مقوله سوالات از تاثیر و رق الخیال است والا مانند یطی این تشکیک خارج از دایره انصافست غرض حکیم مزبور یکی از ارکان اربعه بنیان نظمست و در فن قصیده کوئی دولتش بیش از پیش دولت شاه سمرقندی نوشته که حکیم مزبور در مدرسه منصوریه طوس بتحصیل علوم پرداخته از علمای مشهور بوده و در کمال فقر میگذرانیده روزی موکب ابوالفرج بحری که ملک الشعرای آن عصر بوده و در زاکان که قریه از قرای مشهد رضویست نزول کرده چشم حکیم که بر آن دستگاه افتاد معلوم کرد که تعلق بسحری دارد گفت سبحان الله پایه علم باین بلندی و من چنین مفلوک و شیوه شاعری باین پستی این مرد چنین محتشم بغرور جلال و اجلال که بعد الیوم بشاعری که دون مرتبه من است مشغول شوم و همدران شب بنام سلطان قصیده که مطلعش این ست اگر دولت بخروکان باشد دست دست خدایگان باشد موزون و علی الصباح قصد درگاه سلطان کرده قصیده را گذرانیده سلطان در عالم سخن شناسی دریافت که مرتبه سخنوری حکیم تا کجاست مخفی نماند که این سخن محمول بر اغراقست و هر کس که بمراتب سخن آشنا باشد میداند که بدون اینکه شخصی مدتی کار کرده باشد مشکلست یعنی محالست قصاید باین متانت تواند انشا کرد گویند در عهد دولت سلطان سنجر حکیم انوری که سرآمد منجمین آنزمان بود نظر باینکه اجتماع کواکب سبعه در برج میزان که هوائی است اتفاق افتاده حکم کرد که طوفان هوائی خواهد شد چنانچه در برج مائی اجتماع شد در عهد نوح نبی م وطوفان مائی شد جمعی از این حکم مخوف شده محکما برای خود ساختند و تشویش عظیم داشتند اتفاقا شخصی همان شب چراغی بر سر مناره روشن کرده

از غرایب امور این که آنشب اقدر نسیم حرکت نکرد که آنچراغ فرو نشیند و صباح سلطان و ندیمان با او معارضات کرده او را معاتب ساختند و حکیم متمسک بمعاذیر شده که آثار این قرانات بتدریج ظاهر خواهد شد گویند آنسال خرمنها از نوزیدن باد در صحرا ماند انوری از تشویش بولایت بلخ گریخت و در آنجا هاجی گفته چنانچه آخر الامر خواستند که او را تخته کلاه کنند قاضی حمید الدین که رئیس افاضل آندیار بود حکیم انوری را حمایت کرد و حکیم قصیده غرا در مدح حمید الدین مزبور انشا کرد گویند بازبدون اطلاع قاضی مشار الیه حکیم را تخته کلاه کردند و ادیب صابر این قطعه در خصوص حکم حکیم در آثار قرانات گفته

ور گفت انوری که ازین باد ها بسخت ... ویران شود سراچه کاخ بلند ما ... در روز حکم او نوزیدست هیچ باد

یا یها الریاح تودعی و انوری ... ظاهرا همدران شب قران که حکیم حکم کرده بود و چنانکه از طالع میزان متولد شده که باعث ویرانی اکثر ولایات شده و حکیم در شش درج دقات یافته این اشعار از انتخاب او در اید فتر ثبت شد فی القصاید

صبا بشیره بیارست دار دنیا را ... نمونه گشت زمین مرغزار جنت را
چه طبعهاست که طفلان باغ خوی تو را ... بگونه گونه بلاغت بلوغ طوبی را

کجاست مجلس کتا عرضه کرده دلبر را ... نگار خانه حسن و جمال لیلی را
بازار این چه جوانی و جمالست جانا ... و خیال که نو گشت زمین را و زمان را

هم چهره برآورد فرو برد نفس را ... هم فاخته بکشاد فرو بسته نبازرا
در لاله نور سته نوافوخ چشمه ست ... روشن چه دارد همه اطراف سکان را

فی رمح بیارست که در معرکه گردان ... از خون دل دشمن شه لعل سنان را
گر تور چو عقرب نشدی نیش چو چشمی ... در قبضه شمشیر نشاندی دبران را

از خون دل لعل که فاسد نشود هیچ ... قهر تو کره دارد بند و خفقان را
از ناصیه کاه ربا کرچه طبیعی است ... سعی تو فرو شوید رنگ تیرقان را

روزی که در آتش همه چون آهن و فولاد ... بر باد نشیند همه بران جولان را
سر جهت کند افعی قربان چو آن دید ... پر باز کند کرکس ترکش طیران را

کاهی ز فغان نعره کند راه بکیهم ... که نعره بلب در شکند پای فغان را
چشمم زره انداز دل کردان بشمارد ... بیواسطه دیدن شریان ضربان را

شمشیر تو خوانی نهد از بهر دو دوم ... گر کاسه سر کاسه بود سفره و خوان را
قارون کند اندر دو نفس تیغ جهانت ... کمتا لفه میراث خور مرثیه خوان را

انصاف بده تا در انصاف تو باز است ... غفران ترا از کرک شبان نیست غمم را
تا ناف بریدند شعاع و الم را ... با دایه عفو و بخطت خوی کرفتند

دو دیگه سر از مطبخ جود تو بر آورد ... آماده ترا از بر بود زادن نم را
آنجا که در آیند بنوبا بلبل سرمست ... جز چغد زیارت نکند باغ ارم را

حصن هزار است کرچه بر دز فلک ... سد قدیمست حصنهای حصین را
کعبه و دهلیزش چو دید فصیلش ... سجده کنان بر زمین نهاد جبین را

اکر مدح و ثنا هر کسی ستوده شود ... تو آنکسی که ستوده ست از تو مدح و ثنا را
بشبه شکل تو کر دیکران بدین آید ... زمانه ننک شناسد ز مردو از دنیا

خدای داند کز خجلت تو با دل خویش ... که تا مقطع شعر آمد ستم از مبدا
همی چکفتم و کفتم که زیره و کرمان ... همی چه کفتم و کفتم که بصره و غزنا

اینکه مینیم به بیدار ستی یا رب یا ... خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین بلا را
این منم یارب در نجلیس کف جرویج ... وین توئی یارب درین منهد بکفتم سرا را

ای کمال حسن تو جزوی ز آفتاب ... خطت کشیده دایره شبه بر آفتاب
آنجا که زلف لشت همه یکسره شبست ... آنجا که روی نشست همه یکسره آفتاب

تا نیست چهره تو که دارد ستاره به ... سرو بست قامت تو که دارد بر آفتاب
در لاله زیش دیدی و در خبر آفتاب ... بر ماه مشک داری و بر سر کلستان

کر نایب سپهر نشد زلف تو چرا ... در حلقه ماه دارد و در چنبر آفتاب
خواهد همی بخوبی از و زیور آفتاب ... خالیست بر رخ تو بنام ایزد آنچنانک

گوئی که نوک خامه دستور پادشاه
هزار نقش بر آرد زمانه و نبود
نه صاحبا ملکا زار زوی خدمت تو
نوش لب لعل تو قیمت شکر شکستم
جز نه جام لبت پرده عیسی ریخت
کی بود از روم و چین یک ظفر رسید
ای ز شرم جاه تو سرگشته اوج افلاک
اعداران والی که بنیاد وجود از جود آم
گر حرم را چون حرم حرمت بود گردی

وله

تا که ز مشک شب نقطی زد بر آفتاب
کلکی چنانکه در آئینه تصور است
دلم قرین غم است و دید جمع نگاشت
چین سر زلف تو ز نوک غمزه بشکست
نقطه خون خطت خامه بگریست
کان دو سپاه گران شاه مظفر شکست

وله

اگر محول حال جهانیان نه قضاست
کسی ز چون و چرا دم همی نیارد زد
ولیکن آمدنم نیست ممکن از پی آن
لعل تو در خنده شد رشته پروین گسست
خسرو پرویز شاه آنکه به بزم و به رزم
جوشن چینی به تیر بر تن فغفور دوخت

چرا مجاری احوال بر خلاف رضاست
که نقش بند حوادث ورای چون و چراست
که رفتنم بسر پر و نشستنم بقفاست
جزع تو سرمست گشت ساغر عنبر شکست
از لشکر فزود پاش لشکر شکست
مغفر رومی بگرز بر سر قیصر شکست
وی ز رشک دست تو نالید موج اندر فرات
بر خلایق چون تو والی کس ندید اندر ولا
در درون کعبه هرگز نامدی عزی و لات

در مدح پادشاه جم جایگاه سلطان سنجر طاب الله ثراه فرماید

دست انصاف تو بربد عنان از خوش گل
هر کرا در دل هوای تست ایمن از بوس
دست محمود است بر بت خانهای سومنات
هر کرا در جان وفای تست فارغ از قضات

وله ایضاً

روز عیش و طرب و بستان است
روز بازار گل و ریحان است
توده خاک عبیر آمیز است
دامن باد عبیر افشان است
لاله بر شاخ زمرد مشبل
قدحی بر شبه مرجان است
باز در پرده الحان بلبل
مطرب بزمگه بستان است
از پی تهنیت نوروزی
باغ را باد صبا مهمان است
ساعد شاخ ز مشاطه طبع
غرقه اندر گهر الوان است
چهره باغ ز نقاش بهار
به نکوئی چو نگارستان است
روز نوروز و می اندر غم ماه
همه هشیار نه از خرمان است
کس دگرباره ورنیدم نرسد
پس مخور گرچه مه شعبان است
سخن اگر بتحقیق نگری
مه شعبان و شعر یکسان است
همه کمتر گدا می کنم است
که فزون از کرم یزدان است

شیر با پاس تو بی چنگال است | گرگ با عدل تو بی دندان است | آن نه شیر است کنون روباه است | این نه گرگ است کنون چوپان است
ای ملک بهمن یکن ترا کلک و زیر | کلکش که قدر قدرت و سیاره میر است | چون نموج ستم اوج گشد کشتی تخت | چون گرد بلا نشر کند بر مطیر است
گر دل و دست بحر و کان باشد | دل و دست خدایگان باشد | شاه سنجر که کمتر بن خدمش | در جهان پادشه نشان باشد
انکه با داغ طاعتش زاید | هر که زانبای انس و جان باشد | انکه با مهر خارنش روید | هر چه زاجناس بحر و کان باشد
عدلش ار بار زمین بخشم شود | امن بیرون آسمان باشد | قهرش ار سایه بر جهان فکند | زندگانی در آنجهان باشد
لطفش ار مایه وجود شود | جسم را صورت روان باشد | باستار انک بر زمانه زند | گرگ بر سیرت شبان باشد
بنود خط روزئی مجرا | گر نه دست تو در ضمان باشد | نشود کار عالمی بنظام | گر نه پای تو در میان باشد
در جهانی واز جهان بیشی | همچو معنیکه در بیان باشد | روز هیجا که از درخش سنان | گردد اکسوت دخان باشد
در تن اژدهای راتیهات | باد را اعتدال جان باشد | شیر گردون چو عکس شیر در آب | پیش شیر علم ستان باشد
چون بجنبد رکاب منصورت | ای قیامت که آنزمان باشد | هر کرا شد یقین که حمله تست | پای همتیش در کمان باشد
روح روح الامین در نشاعت | نه همانا که در امان باشد | همعنان ال سبک کردد | هم رکاب اجل گران باشد
نبود هیچکس در نشاعت | که دمی با تو همعنان باشد | هر مصافی که اندران دو نفس | تیغ را با گفت قران باشد
صد قران وحش و طیر را پس آن | فلک از کشته میزبان باشد | تا هوای خزان و بهمن و دی | زر کر باغ و بوستان باشد
باغ ملک ترا بهاری باد | نه چنان کز پس خزان باشد | بر ترین صحتی چنین تو باد | در برابین رویت ایزد
مشکلی کان حکیم حل نکند | سخره دست و آستین تو باد | خدایکانا سال نوت همایون باد | همیشه روز تو چون روز عید میمون باد
مکرد طالع سعدت که کعبه ملکست | هزار دور طواف سعود کرد و زبان | صلوة جمعه تکبیر صوم تقرون باد | زمانه بر تو و بر دولت تو مفتون باد
ز ذکر تو ورق خطبه کر بشوید دهر | چنانکه رای تو بر امن و عدل مفتونست | تا جهان با قیست این عمارت معمور باد
ز عمر تهای عالم کر تو خواهد شد تمام | ملک معمور است تا معمار آن میر نست | مجلست فردوس و کوثر جامه ساقی حورباد
خبرت هست که از هر چه در آن خیری بود | بارکاهت کعبه مردم حاج و درکاهت حرم | بر کریمان جهان گشته سلیمان سرور
در همه کیتی امروز نمانده است اثر | بر بزرکان زمانه شده خردان سالار
بر در دونان احرار حزین و حیران | در بر زندان ابرار اسیر و مضطر | کجر جز در شکم مام نیابی دختر
زمین شد چون سپهر از بس بدایع | خزان شد چون بهار از بس نوادر | تو انکر شد با نواع جواهر
کر چه قومی در نظام کار ها صورت نبندند | کاسمانی مان کذارست و زمین فرمان پذیر | کار کن بخت جوان تست نه کردون پیر
خوشا نواحی بغداد جای فضل و هنر | کر کس نشان ندهد در جهان چنان کشور | هوای او بصفت چون نسیم جانپرور
نجاست هیچ عقیق و لوبار | بمنفعت همه خاکش عبیر غالیه بیز | هوا نفقه در آبش حلاوت کوثر
کنار دجله ز ترکان سیمتن خلخ | میان حبه ز خوبان ماهرخ کشمر | بدان صفت که پراکنده بر سپهر شرر

بوقت آنکه برج شرف رسد خورشید — بگاه آنکه بصحرا کشد صبا لشکر — دهان لاله کند پر ز معدن لؤلؤ — کنار سبزه کند باد مشکبن عنبر
شبیه باغ شود آسمان بوقت غروب — بشکل چرخ شود بوستان بگاه سحر — بوقت شام همی این ماه سیاره و کل — نگاه بام همی آن ماه دیده اختر
بزنگ عارض خوبان خطی در باغ — میان سبزه درخشان شود گل احمر — نوای بلبل و قمری خروش عکسه هزار — خجل کنند همه لحنهای خنیاگر
بدین لطافت شهری من از برای مسیح — بفال نیک کنیدم سفر بجانب خضر — عروس چرخ که بنهفته روی در چادر — نماز شام ز صحن فلک نمود مرا
بدانصفت که شود غرق کشتی زرین — بطرف دریا چون بگسلد ز لنگر — ستارگان همه چون بعتبان بیم آدم — بسوک مهر برافکنده نیلگون معجر
بدانمثال همی تافت راه کاهکشان — که در بغشتان بگشند صف عبهر — سپهر گوئی نقاش نقش مانی گشت — که هر زمان نگارد هزار گونه صور
ز برج جدی تابید پیکر کیوان — بشکل شمع فروزنده در میان سپهر — همی نمود درخشنده مشتری چون حوت — چنانکه دیده خوبان عنبرین چادر
ز طرف میزان میتافت صورت سرخ — بدانصفت که مه لعل نگ سیاه غدر — چنانکه عاشق و معشوق در تقلب حمان — بتافت تیر ز دو چشمان و زهره از زهر
بسم بعجبت بازان سپهر آمینه رنگ — زمان زمان نمودی عجایب دیگر — فلک بلعبت مشغول و من تعجب شده — جهان بازی مشغول و من بلعبه نظر
درانزمان که خرامان نگار من برسید — بدانصفت که بر آید ز کوه پیکر خور — فروگسست بعناب عنبرین سنبل — فروشکست بجوشاب نسرین شکر
چمیدگرفت بلولو عقیق در یاقوت — همی بنفشه بفندق فشنده در مرجان — سر شک نرگس او مینمود بر بالش — چنانکه ریخته بر سبزه دانهای گهر
ز بسکه برخ خورشید زد دو دست بخشم — گمان چو شاخ بقم گشت و برگ نیلوفر — بطعنه گفت که عهد وفای عاشقین — بطنز گفت که مهر و وفای دوستگر
خدای گفت حضرت بست بر مثال است — رسول گفت سفر بست بر مثال سقر — درین دیار بحکمت نیامدت همتای — دراین سواد ندانش نه بنیت همسر
کمینه چاکر خلمت هزار افلاطون — کمینه بنده فضلت هزار اسکندر — تو آنکسیکه ز فضل تو نوش فضلان عاق — ز خاک پای تو روشن همیکنند بصر
جواب دادم کامیابه روئی ای نیکو — بآب دیده دمان بردل همی آذر — فزار گیرد زسامان روزگار مکن — صبور باش ز فرمان ایزدی مگذر
هوا خرد تن من درین وداع و فراق — رضا نداد دل من باین قضا و قدر — ز حکم او نتوان یافت هیچگونه مفر
بعجل باد فلک در حضر ترا ناصر — وداع کرد بدینگونه چون ز قبت جهان — بسیم خام ببندد دو گنبد خضر
بشکل عارض گلرنگ او همی بینید — فروغ خسرو سیارگان مشترقی — غلام وار چو بنهاد کوچ قافله شد — سوار گشتم بر بارهٔ ستیون پیکر
پلنگ بیابان نمودم و کوزن بیشه — عقب بلمعت و خفقا شکوه و طمطمی پر — بگاه پویه هوا در دو پای او دمغم — بوقت حمله صبا در دو دست او پیغم
قوی قوایم و باریک دم و فراخ کفل — در انگردن و کوتاه سم میان لاغر — بوقت جلوه کرمی چون ز خوش قفز — بگاه لی سپری چون کلاغ حیلگر
خروش او بشنیدی ز دور کاهل — خیال موی بدیدی ز بند تا سر — بگوش حضرت شاه جهان رسید خبر
مداح حضرت عالی لقب فرخی و نامود — بدین نوید رسیدم دراندیار و زمن — هزار شاه بپرداختم یکی دفتر — هزار فضل در و لفظ خوب همه یکسر
بدان امید که شاه جهان شنوده بود — شدم بدولت او نیک خوب و نیک خجل — بروز و ماه بسازم ز علم تصنیفی — برای دولت منصور خسرو صفدر
بدین مثال بود تا بود عقبی و مبدء — بماند نام سخنور هزار و هفصد سال — مصنفات ارسطو بنام اسکندر
بدین فصاحت شعر بدین چشیدن لفظ — بدین عبارت نغمیکه گوش وا گیرد — هزار سال اقبال شاه عالم را — که بست کروش کردون ملک محمود

برید وقت سحر این نسیم با دشمال — همیرساند بارواح بوی عنبر تر — سرم بخواب کرانشد بمن بمنوه بوس — خیال آن بت شمشاد قد نشیرین بر

بلطف گفت که عمرت چگونه میگذرد — بنود کوش دولت بر نصیحت کهتر — نگفتمت که کن بدکهای وصلت بن — که هر کسیکه کند بدبدی برد کیفر

جوابدادم کایها هروی عنبر موی — مرا بحضرت شه هست هرچه نیکوتر — ولیک شاه بفتح بلاد مشغولست — نمیکند بر پرستندکان خویش نظر

بهم گفت که چون نیستت بکام جهان — دراین هوس منشین روزکار خویش بسر — بیک قصیده غرا بخواه دستوری — زبارکاه خداوند تاج و زینت وفر

بشرم گفتم طبعم نمید بدیای — زگفته تو اگر مدحتی بود در خور — بنام دولت مورود شاه بن بنکی — بیارد مردمی ودوستی بجا آور

بمدح شاه بخواند این قصیده غرا — زنظم خویشتن انرا بشک لعبت آذر — زهی لقای تو دوران ملکرا مفخر — خمی لقای تو بستان خلق را زیور

ببارکاه تو حاجب هزار چون خاقان — ببزمکاه تو چاکر هزار چون قیصر — زبان تیغ تو پیوسته در دل اعدا — سنان رمح تو همواره در دل کافر

زناخ تو شود کاه خشم شیر نهان — زخنجر تو کند وقت کینه بر جذر — دو شاهزاده که هستند از امید رجا — سبارک و همزی کامران و نام آور

کزید سیف الدین خسیار ملک و شرف — ستوده غزالدین افتخار اهل هنر — اسیر ناخ ان کشته زنده پیلی است — مطیع خنجر این کشته شیر بیشه نر

سنه نوزپکر خورشید چتر انیر اطوق — رسد زشهپر سیمرغ تیر آنرا پر — سخای آن شده ایام عدل را قانون — عطای این شده فرزند جود را مادر

رفیع همت آن کرده با ستاره قران — بدیع دولت این کشته در زمانه ثمر — مثال مملکت آن تاج ملکت فرق — نشان دولت این فخر دولت سنجر

کمال یافت بدوران ملک آن آدهیم — شرف گرفت باقبال عدل این فریدون — بوقت کینه قضا در غلاف ان ناخ — بکاه حمله قدر در نیام این خنجر

همیشه در شرف ملک شادمان باشد — غلام وار کمر بسته پیش تخت پدر — خدایکانا امید داشت نبده همی — که در ثنای تو بر سوران شود سرور

ببارکاه تو هر روز بیشتر کردد — کنون برسم رسن تاب میرود بستر — زدخل نیست مثالی و خرج او بیحد — زنفع نیست نشانی و قرض او بیمر

اکر چنانکه دهد شهریار دستوری — غلام وار دهم بوسه آستانه و در — دعا — وی بامداد عیدکه بر صدر روز کار — هر روز عید بادتنا ئید کرد کار

برعادت ازوثاق بصحرا برونشستم — با یکدو آشنا هم ازابنای روزکار — در سر خمار باده و برلب نشاط می — در جان وفای صاحب و در دل هوای یار

اسبی چنانکه دانی زیر ازمیان زیر — در کاهلیکه بدنه سبکتک نه ابلهوار — در جست وخیز مانده همه عیدکاه بی — من کاه از و پیاده و کاهی او سوار

راضی نشد بدانکه پیاده شود نخم — وز فرط ضعف خواست که بر شوم او سوار — نه از زمین جسته بر انگیخت غبار — نه از غبار خاسته بیرون شدی بزور

که طعنه از انکه رکابش دراز کن — که بنده ازین که عنانش فروکذار — من واله وخجل متحیر فرو شده — چشمی سوی یمینم و کوشی سوی یسار

تا طعنه که میدهم باز تیر کی — تا بنده میکندم باز شرمسار — شاکر دکی که داشتم از پی همیدوید — کفتم که خیر هست مرا کفت باز دار

توکرم کرده اسپ بنظارکاه عید — عید تو در وثاق نشسته در انتظار — عیدی چکونه عیدی چون بتکهاشکر — چه تنکها شکر که بخرواره ها بکار

کفتم کلید حجره بمن ده تو بنشین — این مرده رنک را تو باهستکی بیار — القصه باز کشتم و آمد بخانه زود — در باز کرد و باز بست از پس ستوار

برعادت کذشته چو نزدیکیا شدم — آغوش باز کرد که این بوس و آن کنار — در من نکه نکرد چو کفتم چه کردام — کفتا ندانمت که چکویم هزار بار

امروز روز عید تو در شهرتن زده — فردا ترا چه کوید دستور و شهریار — کفتم چکویمت که دراین حق بتست — ای ناکریز عاشق و معشوق حق کزار

لیکن نه اینکه دراین نقطه بشتر — ترتیب خدمتی که بیاید نکرده ام — کمتر بود ز تعنیتی بتکی سه چار

شب در شراب بوده ام و روز در خمار

گفتا گریت نگفته خود قطعه دهم
گفتم که این نخست خداوندی تو نیست

مانند قطعهای تو مطبوع و آبدار
ای آنویت بنده و چون انوری مدار

آغاز کرد مطلع و آواز برکشید
وانگاه چه روایت چون و شاهوار

کای کائنات را بوجود تو افتخار
ای هیش را فزایش و کم را فریدگار

گر کرک ستم ثمین بره عافیت درد
ای فکرت تو مشکل امروز دیدهوری

وی همت تو حاصل امسال و دوش و پار

قادر بحکم به همه کس آسمان صفت
فایض بجود بر همه خلق آفتاب وار

ابر نوروزی علم نفراخت بارگه سپهر
باد شبگیری نسیم آورد باز جویبار

این چوپنان مشارت برشتابان در هوا
وان چو پلان جواهر کش قطار اندر قطار

که مرصع سنگ کوه از بر مروارید یافت
کرده ولی خاک دشت از باد کافوری نسیم

بوی خاک از نرگس سوسن چو مشک چینیست
باده خور چون لاله و گل زانکه مدتهاست کوه

لاله میروید ز خارا گل همیروید ز خار

باده خوردن خوش بود بر گل بنگام صبوح
مجاوران قناعت تو هیچو خاک صبور

گفت تو قدرت آنرا دارد که چه ممکن است
اگر نه طبع تو شاد و نطق تو دریا

اگر نه کلک تو شد گنج علم را کنجور

عبادت تو چرا شد چو کوه منظوم
تبع کین تو آنرا که کشته کرد جبل

خدای زنده نکردانش منفصوص

بر من آمد خویشتن گوان بشکیب
نه در مواقفتش زحمت رقیب و وی

نه در مقدمه رنج رسول و گنج سفیر

اصبه طبیعه بالین من فراز آمد
طبعه گفت زهی بی ثبات و بیمهی

ز غفلت تو فغان و ز عادت تو نفیر

چه جای خواب و خمار است چند جنبی خیز
باز گیر دپس ازین رونق ملک محمود

و هر شوریده تر و تیره تر از لف نیو

راستین داد دگر باره کمند دست برد
فتنه در خواب کمند پای دگر باره دراز

طرز را ماند و من بنده نباشم طراز

زحل سخن نداری تو و مریخ سفیر
ماه تمام نداری تو و مهر غماز

نتهی عزم حدیث حرکن کرد آغاز

جان با تیر و تراز طره خوبان ختن
دل با تنگ ترازندیده ترکان طراز

راز کرد و ان در و خط محاق

گر مشی آن زرکه فاقه زده است
زر تهلا ندهد رونق نطوق

کوه از و یافت ایمنی رحاق

گیرم زغبتش بدانم چه بهست
که بطاره رغبت احداق

طول و عرض هوا بستشناق

ایسپاهت اطراف لشکرکش و نصرتریک
نه یقین بطول و عرض لشکر تو نه تخمین

کرده نعل مرکبت صدر خنه بر پشت سمک

چون کتاب تو گران کرده عنان مجلس بحث
روز هیجای سیاهت بنجم دیدن ادراک

القتال ایجیدثنی که انهضر تعک

ملک بخشاینده و جران همیوان حدیث
چون خطاب تو جهانی بوده استاده بر فلک

او قت مولد از ارحام و از اطفال

بوی بخشش و فاکیت شنا میجا
زحکم حکم او راویست سنگ جبال

وگر بحر زند از سیاست تو شال

ازان بخشنده بوی زر روی جا میجا
وزین بخشنده برزر پشت ماهی ل

همه بر بسته حلی و همه پوشیده حلل

هیزه زاری ز فرق قوس قزح
در کمی نیی و اشته تا اوج زحل

خبر اهالی در دستور جهان صدر جل

جز در آینه دانست نتواند دید
خبر در اندیشه و خوابت توان دانست

نه رسولی و بوذنق تو وحی منزل

هر چه دانست نگویم همه اینها دانند
چیست کان بر تو روا نیست کز و بر تو جمل

و آنمان جامه خود رنگ همیدون بدهل

کوه اگر حلم ترا نام بر د بی تعظیم ‌ ابر اگر کف ترا یاد کند بی تعلیل ‌ کوه ز زلزله چون کبک فتد در تشویش ‌ ابر از صاعقه چون بنگ فتد در تبدیل

قبض ارواح کند نام سموم سخطت ‌ هیچ از اجل و وسطه عزرائیل ‌ نشمر اموات کند صوت صریر قلمت ‌ فارغ از شعله صور و دم اسرافیل

خود وجود چو تو ئی بار دگر ممتنع است ‌ ور نه فی قبضه کسته است و فیاض بخیل ‌ ای شده عرصه کون از پی جاه تو عریض ‌ وی شده همت عمر تو ابد را بطویل

خصم اگر در پی دیوار حسد لافی زد ‌ ز نهایت چه ترا کم مکر اسبی چو جبل ‌ خواب خرگوش بماند ش تو چندانست ‌ کابن سیرین قضا دوم نزند تاویل

موسیائی همه داند کز اخر چه شود ‌ هر کجا بشته بپلوزد ن آبد پا بیل ‌ منتقم تو نه آن اخر اخکر شررست ‌ که در معای شتر مرغ پذیرد تحلیل

گبش مغز ور چرا گاه شبستست هنوز ‌ باش تا واغ فدا بر نهد ش بر معیل ‌ تا توانند که در تربیت روح نمند ‌ انچه یوزا بر آتش دوزخ تفضیل

باد تا شیر حوادث با ضافت با تو ‌ آب دریا و کلیم آتش نمرود خلیل ‌ دوش سلطان چرخ آینه فام ‌ انکه دستور شاهراست غلام

دیدم اندر سواد چارده شب ‌ گوشوار فلک زگوشه بام ‌ گفتم این لعل خنک و ستویست ‌ قرة العین و فخر آل نظام

آسمان گفت کاشکی هستی ‌ که نهد خنک ا بر کام ‌ گفت ربی و ربک الله دلوی ‌ گفتم آوخ هلال ماه صیام

گفت آری مدام نتوان کرد ‌ بر بساط وزیر شرب مدام ‌ شبکی چند اجتناب شراب ‌ روزکی چند احتمای طعام

هیچو انعام تا کی از خور و خواب ‌ نوبت فاتحه است والانعام ‌ ماه چون در حجاب می نوشد ‌ از کنار سپهر مینا فام

مجمعی از مخدرات در و ‌ همه آتش لباس و سیم اندام ‌ می کشان مدام بی آغاز ‌ ساکنان سپهر بی فرجام

جدی مقتون خوشه کندم ‌ بره مذبوح خنجر بحرام ‌ در ترازوی چرخ چیزی نه ‌ جز مرا دلئام و غبن کرام

بهر زانی مسیر کلک شهاب ‌ بزبان رقم بوجه پیام ‌ ساکنان سوا دسکونرا ‌ داری از راز روزکار اعلام

راست همچون مسیر کلک وزیر ‌ که بدو ملک را قرار و نظام ‌ صاحب آن ذو الجلال تکین هست ‌ برتراز ذو الجلال والاکرام

بعد نطق تو تر خاصیت دان صمت ‌ نفس همی نزند بل زنگ در یتیم ‌ ملاست نفست یا ید و عای مسیح ‌ غرامت قلمت میکشد عصای کلیم

چو شاه زنگ برآورد لشکر ارمن ‌ فرو کشید سراپرده پادشاه ختن ‌ چو بر کشید شفق دامن از بسیط هوا ‌ شب سیاه فرو هشت خیمه را دامن

هلال عید پدید آمد از کنار فلک ‌ منیر چو نرخ یار و بخم چو قامت من ‌ نهان و پیدا گفتی که معنی است دقیق ‌ ورای قوت ادراک در لباس سخن

خیال انجم و گردون همی بحسن قبلیت ‌ چنان نمود که از کشت زار برگ سمن ‌ یکی چو فندق سیم و یکی چو مهره زر ‌ یکی چو لعل بدخشان یکی چو در عدن

بهیچ منزل و مقصد نیامدم که دران ‌ مجاوری ندا از اهل آن دیار و رمن ‌ مقیم منزل هفتم منم سنی یدم ‌ دراز عمر و قوی هیکل و بدیع بدن

بپیش خویش برای حساب کون و فساد ‌ نهاده تخته تیسا و خامه آهن ‌ وز و فرود یکی خواجه که ممکن بود ‌ برای ورای منیر و خلق و خلق حسن

خصال خویش چو بر روی نیلگون اختر ‌ ضمیر پاکش چون رای روشن روشن ‌ بنیجم اندر ازایشان مام کش ترکی ‌ که کاه کینه مبند و زمانه اگر دن

بگرز آهن سای و نبیره صخره کرای ‌ بتیر سوی شکاف و بتیغ شیله وژن ‌ فرود از آن بد و منزل کنیزکی دیدم ‌ که ماه نوی ازو شرمسار و خجلت زن

رخش زمی شده چون لعل بر بط بخجل ‌ که با نوای حزینش همی نماند حزن ‌ وز ان سپس بجوانی ذکر کند کردم ‌ بغشه زلف و سمن عارض و سیم ذقن

صحیفه نقش همی کرد بید ات و قلم ‌ بدیهه شعر همیگفت بیزان دزین ‌ خدنگهای شهاب اندران شب مسکین ‌ که بود در همه فن هیچو مردم یکفن

روان چو نور خرد در روان مهرین ‌ روان چو نور خرد در روان مهرین

زبس تر کم انجم چنان نمود همی — مجره از برین کوز پشت پشت شکن
پیشش دستش و طبعش که سخا و سخن — دفین و ریا زیف و زبان عمل لکن
ز فرخت تو دایم شبش نتیجه خوب — ز بهرجش تو آبستن است شش سکن
اگرچه قار ان قهار و ان شود بزرگ ال — مخالفت ز کزاف زمانهٔ رمین
چند بخت مساعد که پس ز چندین گاه — مردمی کرد و رهم داد سوی مقصد شاه
سال بر پانصد و سی و سه تاریخ عجم — گفت برخیز که از شهر برون شد همراه
تا که من جامه بپوشیدم و بیرون رفتم — شبانی که وداعم نه رهی کرد و نه راه
تا بجائیکه همیداد مرا میخی و کفش — تا بجدیکه همیداد خرم را جو و کاه
رخت بربست ز اری بیجون در دست — دست مذران بگذشت بکیدم شبانا
کشتی آورد و نشستیم در و هر دو بهم — چون دو بار او همه یار نی من مانی چاه
خرالامر چو کشتی بسلامت بگذشت — جستم از کشتی و آمد لب کشتی گاه
گفتم ای بخت بشستت سوادر مدد — گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بکنار
تا در ین بودم کردی در شهر بسجستان — گفتم این چیست مرا گفت جنیبت بکشاه
آمد قصه و آورد جنیبت پیشم — دیدهٔ من چو در آن شکل و شکه کرد نگاه
بوسه دادم سم و زانو و رکابش همه — گفتم ای روز براق از تو چو نکنی شاه
من همیگفتم او دست همیکوفت کنانه — ترک فرمان همه روئی کنایت کنناه
گفت مارا بدر شاه فراموش مکن — که چو ما هست کنون کرد کابت بنجاه
چون ز حاجب بارده بستد سکین گفت — آه آمد بسرم آنچه گمان بودم آه
زین سخن من چو روی سخنم جوی بلف — حالیا نیز بکرد و رنق گاه بگاه
نه همیمی تو درین شهر که گیری کم جاه — نه غریبی تو درین مصر که گیری کم جاه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت — جان از رجعت فی الصور برآور بمنا
بخت بیدار ملک را بکاریم دار — تا جهان هر گز ازین خواب نخیزد گاه
زود دست آنکه غیرت بهاست آفتاب — در حمام ماه نو می چون قمر آب خواه
تا که در زلف بتان دلبری کلاب خواه — فارغ از کردن کوزا کباب خواه
دیبا حراب و دین بخیل بود عدل تو — آباد کرد هر دو کنون بهشت آنجاه

که روز بار زمیران و کهتران بزرگ — در سرای دره بارگاه صدر زمن
ازین یکی نتوان برد جز در احسام — بر آن دگر نتوان بست بخیل بر بمن
صدف بجوهر و نافه بمشک و ابر بگیر — بجو بمیوه و خار ابر و خار بمن
نخاک درگندش همزمانه چون قارن — بباد در و بشش هم سپهر چون قارن
اندر آمد زدر حجره من صبحدمی — روز بهمنجنه یعنی دوم از بمن ماه
چون وی راه تردد قضی لا مرفهم — چه کنی نقش تخیل بلغ اسپل زباه
تنی داشتم ازوی که ندارد بمثل — اعمی از چشم و فقیر از زر و عنین از باه
چون بکجون برسیدیم مرا هوش برفت — گفت لا حول ولا قوة الا بالله
باز بازآمد و گفتا که بدیدی سپهلست — در نشین خیز و مکن وقت کدشتن بکاه
او چو شیری بکی گوشه کشتی بنشست — من سر اندر زن و بیرون نجهن چون روباه
عرصه دیدم چون جادوجائی بنجوشی — شادمی افزای چو جان چو جوانی بگاه
جستم از کشتی و آمد لب کشتی گاه — گفت لا حول ولا قوة الا بالله
گفت راضی مشو از روضهٔ رضوان بکنار — باش تا قلعه بینی و در و کرد سپاه
گفتم این چیست مرا گفت جنیبت بکشاه — آفرین کردم بر شاه که اندر جهان
آمد قصه و آورد جنیبت پیشم — استری دید سیه زیر مغرق زینی
بوسه دادم سم و زانو و رکابش همه — گفتم ای روز براق از تو چو نکنی شاه
من همیگفتم او دست همیکوفت کنانه — ترک فرمان همه روئی کنایت کنناه
گفت مارا بدر شاه فراموش مکن — که چو ما هست کنون کرد کابت بنجاه
چون ز حاجب بارده بستد سکین گفت — آه آمد بسرم آنچه گمان بودم آه
زین سخن من چو روی سخنم جوی بلف — حالیا نیز بکرد و رنق گاه بگاه
نه همیمی تو درین شهر که گیری کم جاه — نه غریبی تو درین مصر که گیری کم جاه
همچنان کردم و این شعر ادا کردم و رفت — جان از رجعت فی الصور برآور بمنا
بخت بیدار ملک را بکاریم دار — تا جهان هر گز ازین خواب نخیزد گاه
زود دست آنکه غیرت بهاست آفتاب — در حمام ماه نو می چون قمر آب خواه
تا که در زلف بتان دلبری کلاب خواه — فارغ از کردن کوزا کباب خواه
دیبا حراب و دین بخیل بود عدل تو — آباد کرد هر دو کنون بهشت آنجاه

بعد از استحاب بخرد دعای شاه — شاها دعای خویش همیتجاحد

تخم غرض سخت تو برخاره بسته — مرغ ال خصم تو از بیضه پریده
عاجزم در ثنای تو عاجز — آه اگر این چنین بنالم آه
امیسلمانان فغان از دور چرخ چنبری — نوز نفاق تیر و قصد ماه کلید مشتری
آسمان در کشتی عمرم کند دیم دولا — وقت شادی با دلی وقت اندوه جنگری
بر سر من خضری کی دی کله وین کدشت — بگذر و بر طیلسانی نیز دو رمعجری
خیر خیرم کرد صاحب تمتاند بچوبخ — تا همیگویند کافونعمت آمد انوری
هم نبوت در حسب هم پادشاهی در نسب — کو سلیمان تا در بخشش کند انگشتری
من نمیدانم که این جنس سخن از چیست — نه نبوت میتوانم گفتنش نه ساحری
در ثنای او اگر عاجز شوم معذور دار — تا کجا باشد تواند است حد شاعری
آن نمیگویم که در طی زمان آمد دیم — هجر را کان نیز در من خالی بود از کافری
جاودان بیغم از آنم تا نکه بیزاری ازو — دست در بازار جان صرف جان نیست ابلهی
آنکه خار از دهان دندان عنبر بنش را — شحنگی داده است بر قطاع کلبر کردی
آنکه ترک یک ادب در پیشگاه حضرتش — وقف کرد ابلیس را بر آستان بندگی
ای ز جود و در سر فزای — ملک ترکی و ملت تازی
روز هیجا که مرکبان گردند — زیر ران مبارزان تازی
آسمانت شکارگاه مراد — اختران بازهای پروازی
ویحک ایصورت منصور بنای سوزی — یا بشستیکه بدنیات فرستاد خدای
جو بیار تو که سیل شده دریاوار — شاخسار تو صدف وار شد گوهر زای
شکن آب شمرهای ترا رقص هوا — سایه برگ درختان ترا فرقهای
هین که آمد بدرت موکب میمون فریر — هر چه دانی و توانی ز تکلف بنمای
هم غنچه پر از عود و قمار است بسوز — هاون لاله پر از عنبر سارست بسای
قلمش معجزیست حادثه خوار — خاصه در کارهای دیوانی
عدل تو راعی مسلمانان — جاه تو حامی مسلمانی
جاه تو وقطار جهان یوسف زندان — ذات تو تجویف فلک یونس ماهی
در تموز و دی بسالی یکدوماه — جانب شهر آمدی از طرف دشت

از خضر چپ عقد یا دیبک رفته — اطفال در آنوقت که بهارم بکیده
یک دلیری کنم قرینه شرک — کنم لا آله الا الله
کار آب نافع اندر شرب من آتش است — شغل خاک ساکن اندر سکنه من صعوبی
کر نجندم وان بهر عریست کو بدر بخنه — ور بجریم وان بهر وزیست کو بدر خون کی
روزگار چون زعفرانی نیاسود شبی — چون زعفر تا چند سالی دلکی سالی زری
قبة الاسلام را هجو المسلمانان گفت — حاشا لله با بتدار کو بد بیهوده خبری
آب و آتش را کر در مجلسش جا زکنند — از میان هر دو بر دارد شکوهش داوری
ساقیان لهجه او چون شراب اندر دهند — هوش کو بد کوش را ان شاعری کن ساحری
لاشه تا کی رسد آنجا که اسب او کشد — کاروانی کی رسد هر کز بکرد لشکری
کر نخاطر بگذرانید ستم اندر عمر خویش — یا بم چونانکه کرک از نعمت یوسف بقبی
آن توانائی و دانائی که در اطوار غیب — دام بد بختی نهاد و دانه نیک اختری
آنکه چون بر آفرینش سر فرازی کی عقل — گفت می کو شمائی ده بدست مسکری
آنکه نیل مادری بر چهره مریم کشید — حفظ او بی آنکه شد با طل حال ذخری
لبسر تیغ ملک لبنانی — لبسر تازیانه در بازی
زلف پرچم نکار و اندر چشم — شکل حبرارهای اهوازی
مرگ در خون گشته غوطه خورد — کر بان کرو فر برون تازی
که بعینه چو بهشتی جهانی نه جهان — عمر کاهست و تو بر عکس جهان عمر فزای
بوده نقاش قضا در شجرت تسواری — گشته فراش صبا در چمنت ناپیدای
گفت با جمله ز وار حریم در تو — مرحبا بر کمذر خواجه فرودای درای
لب غنچه کل دست همایونش بوس — لبسر لف صبا کر در کابش بزدای
تا چو کل در نفند جام بمستی کفت — همچونی باش کمر بسته و چون بر بط نای
در چنان کف عجب مدار کچو — از عصائی رسد بثعبانی
ای بر سر کتاب ترا منصب شاهی — منشی فلک داده برین توقیع شاهی
در حد و دری یکی دیوانه بود — سال و مه کردی بکوه و دشت گشت
کفتی ای آنانکه تا ان آماده بود — کاه قرب و بعد ازین زر نه شت

قائم مقام بلخ بسر پانج و شش — تو زمی و کنان بکه با هفت و هشت — گر شما را نوائی بد چه شد — ور چه ما را بود بی بر کی چه گشت

راحت هستی و رنج نیستی — از شما مگذشت و از ما هم گذشت — ان شنیدستی که روزی سیر کی با ملهی — گفت این والی شهر ما گدای بیحیاست

گفت چون باشد کدا ان کو گلاه شش تمه — صد چو ما را و شما را سالها برک و نواست — گفت امسکین غلط اینک ز اینجا گرد مه — آن همه برک و نوا از بهر انجا راست

دو دو صد وارید طوقش اشک طفلان منست — لعل یاقوت تمامش خون ایتام شماست — او که تا آب سبو پیوسته از ما خواستست — گر بجائی تا مغز بیخش از زبان سست

خواستن گه بایست خواهی عشر دان خواهی خراج — از که کرده مه باشد بحقیقت راست — چون گدائی چیز دیگر نیست جز خواهیدکی — هر که خواهد گر سلیمانست گرفتار گدوست

ایخواجه درازیت رسیده است بجائی — گر با سماوات بگوشت برسد صوت — تو زنده نمانی و بمردی ملک الموت

من آن نفسم که با قجه رعنای جهان — بعد از ین عشق نبازم نه بسهو و نه بعمد — همت ناستدان هست و لله الحمد

هر بلائی کز آسمان آید — گر چه بر دیگری قضا باشد — خانه انوری کجا باشد

ایخدا وندیکه از روی تفاخر بنده را — نعل بست اختران در کوشش گردون کند — افتاب ای و ابر دست کوه هر با تو — آز را از پی نیازی جاودان بارون کند

معده خسار دباده و عکس شک بیمه — گر بار اچون عقیق خاصیت تکوین کند — گاه پختن هیکل در کوه و نه وزا موات کند

معده دارد که سیر یاد را امید نیست — در علاج جوع کلبش کوه را گر سنجون کند — فور شیاطین صورت معاشرش چون کند

از نهیب معده او هر شبی با مداد — اهل شهر و روستا بر بان همی فغون کند — آه و اویلا ازین شست مسلمان چون کند

اهما حیا رب خدای خیر یاد خیر کن — کاندرین موسم همی خیرات کو نا کون کند — تا شخوان آورند و دفع این بلعون کند

یا بکش این کافر زن و سپس آنگه — پادشاهان را پی عصمت چه خون کند — یا بموزان بیش کز عالم سر آرد قحط کل

یا بفرما اهل دیوانرا که تا این بنده را — از چه مجری هست آخر کخدا فرمان کند — صبر کار تو خوب و زود کند

آب رفته بجوی باز آید — گاه بهتر از انچه بود کند — گفتم آب از جوی باز آید

انکه بگذشت و بمرد و نیست آخوت — در دو در قمر که بنشین خون جگر خور — پیغامش ان میرو و دیبای هزر پوش — یا مسخری میکن و حلوای شکر خور

احمد مرسل ز خاک مکه چون بهجت گزید — مدتی انخطه بود انگشت نومیدی گزان — باز چون باز آمد از اقبال میمون کوکبش — تازه شد چون در سحر گاهان

بلخ اپیرو ز شاه احمد جان بهجت گزید — تا فرو بارید از هم هیچو برگ اندر خزان — زنده شد بار دگر چون انبیاش خاندان

اشکنبه دارا که شد آباد و خرم بخته — قبله اسلام ازین و قبله اسلام ازان — که مردم هنری ین چه بیت هنری

یکی سخاوت صعبی چو دست کاوه بود — به یکیا می ز اژدهائی و بخوری — یک دو دست آهنینه باشد چو اندو نخوری

سه دیگر انکه زبان را نگاه دارد تن — نگاه داری تا وقت غدر غم نخوری — چو غدر پیش تو آورد نام او نبری

بهزار بار ترا انوری نصیحت کرد — ولی چه سود که خود غافلی چه چیزی — دست من بی عطا رو انهینی

تو وزارت من ستاده مدحت گوی — مدحتی گوی تا عطا بینی — خانه را نقش میکنند نقاشان چین

او ستادی نمه اگر دهچون آنه — نمه را او ستادی کرد نقش مانوی — نمهی اندر نمه دیگر چه اندر دی دی

ای برادر خویشتن را خانه دان همچو جان — هم بسقف نیک عالی هم بپنای قوی

انوری را زینت زینه — که از و هر که در جهان نه زینت

دست زیر شکمش بردم و دیدم پسری — سه مکین گفتمش این چیزه ملعون چیست

اگر بخت یاری دهد چون منی را — جنیبت بدو شاه سنجر فرستد

اگر سهلان نتهم نذر کرده است — که هر کس را که من کاوم بکاید

وگر کاید مرا شیدا نزاوکوید — که در سوگند تا ولی نباید

سیر بوبکر خالد از چه سبب — ماهت اندر محاق می افتد

از تو اید دوست یک سئوال مرا — هیر یا و نفاق می افتد

انوری نام هجو می نبرد — گر تو شش چشم بر عطاست هنوز

قاصد خویش را فرستادم — تو بهتر بیا کی دادم

گر فرستی صراحی و باده — بیقین دان که هر سه را کادم

چون خط بی خطای تو خواندم — غم گیتی بباد بر دادم

حالی از لطف تحفه قلمت — گره از طبع خویش بگشادم

تا توان هر سه را بخواهی کاد — من بعقد این رسول را کادم

گیر خرمان و نان تمام کنم — یا یکی امرد نیز بگذارم

چیزکی بخش مر مرا و مترس — گر و بالی بود بگردن من

روزی از بهر تماشا سوی شیت — چند زن پیرو نشسته از قهران

نرخری بر ماده خر غیرت نمود — بر مثال عاشقان با دلبران

که فرو میبر دو که بر میکشد — تیز می فکند و میکرد عاجزان

گر جماع اینست کاین خر میکند — بر کس ما میر نیداین شوهران

نان خود را بکاخ خویشان — وان حلب را برون کن از خانه

در آن کت باشد آب چشم مردم — چو در کون کردی آنرا پاک شد پیدا

ماهروئی هست مهنام شرم دهنش لطیف — زان شرابم داد که پنجه بار بشیم داد

چو قاضی حسن در امور قضا — نیاید به از دختر شش ضعیف

خداوندا همید انم که چیزی نیست — گرم چیزم ندادستی بین تقصیر

ولد — تا اگر ان نمیه پرنقش توانی شدن — جهد میکن تا کمر آن نمیه دیگر شوی

ولد — تا چها نست کیر در کس او — ای دریغا که انیجهان فانی است

ولد — گفت نه زان منست گفتمش آن من کن — گفت غمگین نشوی آنچه بدکون منست

ولد — دو دست و دو پای خر بتنها ببرند — گر او دو ستا نراچنین خر فرستد

بگاد ان چون تواند خواهرش را — ویا مادر که قتلش لازم آید

بگاد ان چون تواند خویشتن را — مگر بر علم ما علمی نیفزاید

ولد — هر زنیرا که در نکاح آری — گر رخ و سیم ساق می فقهد

تو زن غر لعهد میخواهی — با چنین نفاق می افتد

کیر خرنام می برد تا — می نگوید که در کجاست هنوز

سه حریفند میهمان ربی — که بدیدار هر سه شان شادم

ای بزرگی که از تو دل شادم — شکر کردم که کرده یادم

نامه تو رسول چون آورد — سر و دل بر خط تو نهادم

شب تاریک هم بدستعمل — باده روشنت فرستادم

خواجه محمود کاران بگذشت — که من آرزم تو نخواهم

افتخار زمانه مجد الدین — ای پناه تو جاه و مسکن من

چند گوئی که من توام تو منی — بر وای کیر در کس زن من

چون بصحرا ساتمی ماند دیر — چند خر دیدند در صحرا چرن

با عمودی یک کز و نیم آبنوس — کاد نی میکرد بر رسم خران

از زنان یکزن چو آن کاد ن بدید — بر کشید آهی و گفت انجا هران

نان تو پارسا تر از زن تست — کس ندیدش ز خویش و بیگانه

حکمان جهان کو نید یکرک — باز کون پیوسته باشد تا بدید

کسی کورا نباشد آب در چشم — یقین دانم که هستا و کون دزدید

از شراب تو اگر این ماهرو کاده شود — همچنان دان کاین جماع خاص خوشتر داد

فیالیته کان فی غر له — و یالیتها کانت القاضیه

ولیکن گر کسی پرسد چه دستت داد ای دل — که گویم عشوه اول روز و آخر روز دستوری

زعیم خیره رائیست برگردد چنان — که کوئی عنکبوتی بر کس کاوی تنیدستی — سری دارد کل و چای مؤی رستم دور از هم — نکس کوئی برطراف کده خاک ریدستی

بجای ناف چون ماه دراول سر برآرد — در نیکر بجای ناف او را کون بدستی — انور یراست دختر و پسری — هر یکی برخلاف اهل دعا کرده

این یکی دست خود نهد بر بن — وان یکی پای خود کند بسوا — جند اکبر قاضی کیرنک — آنکه دارد ز سنگ خارنهنک

رگ او همچو شاخ آهو سخت — بخیش از محکمی چو بیخ درخت — آسمان ریش کاو کشته بدو — کیر خر عبده نوشته بدو

شکل او چون منار و محروط — مفتی مشکلات امت لوط — از دور بدیدم آن پری را — آن رشک تبان آذری را

ترسان ترسان بطرز بگذشتم — آن مایه نازو دلبری را — گفتا بخدا که انوری را

هست بر نزدیک خلق خرم من و تو یقین — من رخ تو دیده ام تو دان بر بوده — گفتم عمت مرا کشت گفتا چه زاده — غم نیفزایند کاخر تو یا مائی

گلها چو باغ جلوه را سازکنند — در غنچه نخست هفته ناز کنند — چون دیده بدیدار کلت باز کنند — از شرم رخت سخن آغاز کنند

ایشاه زمین و زمان هیچ میاد — تا حشر سعود را قران هیچ میاد — آسایش جان نشست جان هیچ میاد — مقصود جهان تو ئی جهان هیچ میاد

با کل گفتم ار چه میکرید — ماتم زده نیست هر کجا میکرید — گل گفت اگر راست همی باید گفت — نرسم من و عهد شما میکرید

تا کی زغم تو رخ بخون شوید دلم — از آر و جفای تو بجان جوید دل — سنگی کز آسمان بغبار جان — رعم آر که از زمین نمیروید دل

من دل بکسی دهم تو با سان هیچ — چیزیکه کران خریدم ارزان هیچ — صد جان بدهم در آرزوی دل خویش — وان دل که ترا خواست بصد جان هیچ

با نعمت چو نو بهار از رنگ خزان — عیشی که همه با تو ان گفت زان — یاران همه گشت زمان کرد زیان — من در غم تو نشسته انگشت گزان

ایساخته کشته از تو کار دگران — من یار غم تو و تو یار دگران — من کرده کنار پر ز خون دیده — از بهر تو و تو در کنار دگران

دل در ره تو باد کار دار د هیهو — وا نده و تو در کنار دار د هیهو — با نیمه من بجان سگان آمده ام — تا در تن من چکار دار د هیهو

اسفرائین از اقلیم چهارم بو فور فضلات مشهور و بانعامات و سیاتین نیز بسیار دارد شعرای بجا انچه بنظر رسید و در بیاض نوشته شد

جائی اسمش مولانا محمد حباب سامع میزد او را از اهل سبزوار نوشته اما باب تذکره دیگر او را اسفرائی نوشته اند چند شعری ازین قصیده که در مدح خواجه حبیب الله ساوجی گفته نوشته شد

خواجه فخر حبیب الله آنکز جود و دلیل — ساخت با لطف و ثنا جاه و نوا شیرازی — ای رشوکت چو ن سکندر بروی بحر و بر — وی بحکمت چو سلیمان جان و زان جان

هست دریا را کشتی گه چو من بیکف — دارد آهنگ کند نی رنگ کوه نشان — روز هیجا کر برای کرمی بازار حرب — بر فروزی آتش کین و غضب را گرمی

کو نظام و ملک تا بیند نظام و ملک را — بر زمان جنبیا ز صف عالیمکان — بسکه کرد و تیر بر کردون روان و چون روان

طایر تیغش ازهر سو چو طاهر بن علی — بهر صید مرغ جان چون بند آید زمین — چون نهاد بر فلک راه دعا منظور را

روح متعولان همه غرم مکان گشته — جانب علوی سفلی کاروان در کاروان — چون شه مردان بر اعدا در مصاف نهروان

آورند از هر طرف پیش تو باقد دوتا — چون کمان کردند بخشا ز طوق گردنان — چون تبا ئید ظفر بر دشمنان غالب شوی

در فارسی پور حسن و در ترکی حسن و علی کلفظ میکنند این دو بیت از نست

روز روشن چونی بلیم ایام چست — شب تاریک شمار و شمارم چکنم

چون خدا رونی کو در دو جهان دارد دوست | من که پور حسن ام دوست ندارم بحسن | **امیر همایون** از بزرگ زادگان اندیار است در اوایل شباب
از انجا حرکت و تبریز رفته در انجا بجوانی شیخ ولی بیک نام از ملازمان سلطان یعقوب فریفته شده و میل بگفتن شعر برده تخلص ولیبیگ
شعرای انجا شده غرض طبعش خالی از امتیازی نیست گویند یکسال هر روز سر راه معشوق می نشسته ملاقات واقع نمیشد تا یکی
شخصی ولی بیک را ازین مقدمه آگاه کرد روزی با جمعی میگذشت امیر مزبور را دیده بعد از نهایت التفات شعری از و خواهش کرد تا آنکه
در آنوقت حالی نداشته بدیهه این مطلع از طبع خاطرش تافته که قلمی میکرود | یکدم که با توام سوی من نظر کنی | اسیرت ندیده ام خودم
بخیر کنی | اخر الامر رفته رفته آتش عشقش زبانه کشیده رخت خروش را سوخته آوازه جنونش بسمع سلطان رسیده از انجا که سلطان هم حوصله مزبور
نهایت التفات درباره اهل استعداد مرعی میداشته اندازه را سنجیده و بمعالجه اش پرداخته تا روزی چند نفر از نمودنان را دیده آثار عقل اصیل
احوال او ملاحظه و گفتار و رفتار او را موافق ضابطه عقلا یافتند و بمطلع رسانیدند و بمطلع را نیز از استماع نموده بعرض سلطان رسانیدند | تا بحریم چو گردد
از بیقراری دستان من | دل تو خیر شد سوراخ سوراخ از فغان من | حضرت سلطان او را طلبیده لوازم شفاق نسبت با بعل آورده
از حاضرین مجلس خاص کردانیده و بعد از فوت سلطان و قتل قاضی عیسی که حضرت ارباب نشان چار از تبریز حرکت کردند چون شیخ
ولی بیک در قریه از ملک من اعمال قم ساکن و در ان اوان با صوفی خلیل و هم از مخالفت زده بود بهر شارالیه خود را بانجا رسانیده و
از حضرت معشوق نهایت مراعات یافته و سه سال در انجا بوده هم در انجا در سنه ۹۰۲ جان بجان آفرین تسلیم کرد از اوست

روز وصلست بکش تیغ و بکش را مرا | شب هجر کمن باز گرفتار مرا | بدست اینه داد آنکه دلستان مرا | یکی دو ساخت بلائیکه بود جان مرا
بصد فسانه شب و خواب سازم پاسبانش را | رو م که بکام دل بوسم آستانش را | که جولان همند از آن سر کشد بالا | که نتواند کز فتد دست مظلومان عنانش را
نشستم گر در خون شک لاله گون خود | تو چون دشمن شمایی من هم گریم بخون خود | غم من کسی شناسد که رخ تو دیده باشد | و گرنه دیده باشد صفت شیفته شان را
ز خراش سینه من بود آگهی کسی را | که ز نو کلیش خارا بمحک خلیده باشد | خواری کشان عشق من خوش کنند دل | من چون کنم ز من چو کسی نیست خوارتر
نیابی در چمن سرو یکه من صد بار دیدش | سری نهادم و کز نیستم بر باد بالایش | دیدش دوش بخواب و نفسی آسودم | لیک فریاد از ان لحظه که بیدار شدم
خوش دمی کز دیدن آن سرو ناز خود دمم | با خود ایم بمنش استاده با ناز خود دمم | گویند حب الوصیت بعد از وفات او بمطلع از بر سنگ مزار او نقش کنند
میبار بر سر مزار یکه میرم در وفای تو | که تر نسم زنده کردم باز افتم در قفای تو | من و خیال غزالی چشم گریانی | گرفته وحشی صفت گوشه بیابانی

بسطام از قصبات ولایت خراسانست و از شعرای انجا انچه بنظر رسیده اینست که نوشته میشود **سلطان بایزید** اصل
انجناب از اندیار است عیسی طیفور بن عیسی شرح کمالات ایشان محتاج باظهار نیست و در تذکره الاولیا مشهور و حاذق و راست و یکی از
سلاطین سبعه است این دو رباعی تیمنا از ایشان ثبت و در سنه ۲۶۱ بعالم بقا شتافته است | ای عشق تو گشته عارف عالمیرا
سودای تو کرده نکو نامی را | شوق لب میگون تو آورده بر ان | از صومعه بایزید بسطامی را
از سوختگان بپرس ناکامی را | ناکامی تا چه هست کام دل ما | کام دل ما همیشه ناکامی باد | **شیخ ابو الحسن** اصل انجناب
از خرقان بسطام و در میان اولیا مشهور خاص و عام و حالات و مقامات ایشان نیز در تذکره اولیا مسطور است این اشعار از ایشان است

ان آن دوست که دیدش سزاید چشم ‌ بیدیدش از کریه نیاساید چشم ‌ مارا زبرای دیدنش باید چشم ‌ ور دوست نبیند بچه کار آید چشم

اسرار ازل را نه تو دانی نه من ‌ وین حرف معمانه تو خوانی نه من ‌ هست از پس پرده گفتگوی من و تو ‌ گر پرده برافتد نه تو مانی نه من

تا کبر نشی با تو تهی یار نه بو ‌ ور کبر نشی بهر تهی عار نه بو ‌ از آنکه میان بسته زنار نه بو ‌ با سبحه و دلق عشق هموار نبو

گویند در روز عید اضحی بسر پور رسید از نوکشته شده این رباعی گفته شد

صد قربه عین کرم باشی ‌ تا روز چنین بهر تو قربان کمنی ‌ حاشا که من این حکم تو فعان کمنی ‌ یا خود نفسی خلاف فرمان کمنی

تون و طبس هر دو قصبهٔ معموری بوده و حال چند اباد ی ندارند و شعرای انجا آنچه بنظر رسیده نوشته میشود **وصالی** گویند خلیق و مهربان و مستعد سخندان بوده اند و شعر از بسته

امسنانه میکذشت وصالی کجوی دست ‌ انجا رسید دستی یارانه شناخت ‌ پیش اغیارم مجلس راند خوار پیرامین ‌ غیر بازم میبرد بی اعتبار پیرامین

حیرتی اصلش از تون و در ولایت مرو نشو و نما یافته شعر بسیاری گفته خصوص در مدح و منقبت ائمهٔ اطهار علیهم السلام و سیاقت معقولی کرده اخر الامر در کاشان ظالمی بطمع مال او را کشته و کان ذلک فی سنه ۹۳۰ این اشعار از وست

گفتم پری بود و فرو شد سر پری ‌ نامه قلم فرستد و تواند خواند ‌ بسکه رقیب از نه شتاب نوسید ‌ نهادی بر سر بالین من پای

سرت بالین بیماری نه بنید ‌ مرا کردی بدرد دل گرفتار ‌ دلت در درد کر فتاری نه بنید ‌ بخاک رفتم و از هر چه بود در دامن

بغیر حسرت بخاک آستانه نماند ‌ من بیدل کم لطفت دلدار که دیدم ‌ هنوز لطف بسیار است یار که دارم ‌ میان خلق ستم بر من آشکار کمن

بلطف خود همه کس را امید وار کمن

سلیمی اسمش چون خلقش حسن و صاحب قلب سلیم و طبع مستقیم بوده اصلش از اندیار اما در سنه ۹۳۲ در متوطن و در اوایل حال باعمال دیوانی مشغول و اخر الامر خوشتین را از ان شغل معزول و سبب ان انکه روزی برای بیوه زنی نوشته ان عجوزه فریاد کنان دویده گفت امیر دامین برات را بحکم که بر من نوشته سلیمی گفت بحکم سید فخر الدین ان زن گفت نمیدانم حسبانه در روز جزا این عذر را از تو قبول خواهد کرد یا نه سلیمی را درد در نهاد افتاده خود را بخاک انداخته فریاد زد که والله نه بالله نه دوات و قلم خود را بر سنگ زد شکست و سوکند یاد کرد که دیگر مدت العمر کرد حرام خوری نگردد و بعد از توبه بحج رفته و در مراجعت در سنه ۹۳۲ وفات یافته

سبزه وار بمدفون شد از نیست ‌ الهی با غرا از ان پنج تن ‌ که هستند فخر زمین و زمن ‌ که در دین و دنیا مرا نیچکار

بزاری بفضل خود ای کردگار ‌ یکی حاجتم را بمانی بکس ‌ برآرنده آن تو باشی و بس ‌ دوم روزیم را زجائی رسان

که منت نباید کشید از کسان ‌ سوم چون بمرگم اشارت بود ‌ بالا تخا فوا البشارت بود ‌ چهارم چنانم بسپاری بخاک

که با شم ز الایش خاک پاک ‌ بپنجم چو تن بگلاند کفن ‌ رسانی تنم را بان پنج تن

قاضی شمس الدین اصلش از طبس است اما در هرات متوطن و در علوم معقول محسود اقران با وجود انواع فضایل و کمالات در فن نظم و نثر قدرتی کامل داشته و قصاید رنگین و معانی متین دارد از مریدان قاضی القضات قاضی منصور فرغانیست که در خراسان بصدر الشریعه مشهور بوده و در هرات در سنه ۹۳۳ وفات یافت از وست

زکردی گر هوای گلرخی خیز ‌ چه زحمت موکب پیغمبری را ‌ زرخساری کز و رخت شرک بوید ‌ نظارهٔ جمال عروس تو میکند ‌ وز دیده از دریچه این منظر انجا ‌ چه نقصان ذوالفقار حیدری را

کم نشین با بدان که صحبت بد — گرچه پاکی ترا پلید کند — آفتاب ارچه روشن است اورا — پاره ابر ناپدید کند

یکروز بپرسید منو چهر نیالا — کاندر همه عالم چه بجای سیم زیبائی — او داد جوابش که در این مرکز خاکی — گفتار حکیمان به و کردار کریمان

گر نشدی آشکار معجزهٔ لعل تو — قتل زدی روزکار بر در پیغمبری — هیچ شبی نکندر تا نکشد زلف تو — قافله روز را سوی جهان مهبری

بر برگ گلت نبفشره خواهد کرد — ازلاله نبفشه تکیه که خواهد کرد — از آتش خار تو برخواهد خاست — دو دیگه هزار دل سیه خواهد کرد

میر عبد القادر از اهالی آن دیار و وزارت ولایت مزبور بوی مرجوع این شعر در وصف طلوع صبح از اوست

یکی گردش چشم کرد آسمان را — سیاهی نماند سپیدی عیان را — **موالی** اصلش از قصبه تونست کسب اکثر کمالات کرده به

شاعر خوش سلیقه است در سنه ۱۰۲۵ وفات یافته از اوست

زاهد ز غم زمانه مخور و فکار — ما از غم یار این چنین زار و نزار — اورا غم روزگار و ما را غم یار

بسویم نگیظر ناکرده دهر بن گشید چین — نمیدانم چه بد کردم نمیگوید چه میدارین

شک نیست که هر دو را کشد آخر کار

ترشیز از قصبات ولایت خراسانست و شعرای انجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **مولانا اهلی** از اهل اندیار است و هر گز اقلیم وجودش خالی از سلطنت خسرو عشق نبوده تا آنکه سلطان عشق سلطان حسین میرزا او را اسیر کرده در مرسم عاشقی بتقصیری از خود راضی نشده و از تاثیر محبت منظور نظر معشوق شده آخر الامر در تبریز بسرای جاوید نقل کرد و گویند روزی سلطان حسین میرزا در باغی بصحبتی مشغول و بخت نام غلام سیاهیرا بر در باغ موکل گردانیده که کسی را نگذارد که داخل باغ شود مولانا بر در باغ آمده ممنوع شد این دو شعر را هم در انجا بدیهه گفته رقعه را در سیبی مجوف نهاده از ممر آب بعمارتی که مجلس آن پادشاه قدردان بود روانه نمود من بعد رخصت دخول یافته داخل المجلس او هم مونس شد

بهر جا پا نهی خواهم که باشم خاکدان انجا — چه خوش بودی بیک نکین مجلس خاقان صاحبقران انجا — که تو شهد سفید از شوی بخت سیاه ما انجا — بر فلک هر شب رسانم برق آه خویش را

تا سوزم کوکب بخت سیاه خویش را — ارزو دارد که بیند کشته آبد خود را — وه که خواهد کشت آخر آرزوی ما را — یارب زکه پرسم سر منزیل خبر تو

چون مهر که بکوی تو رود بیخبر آید — مرکو بندد شکلهای غمش صبر بکشاید — مرصبری اگر بودی بکشتی کار مشکل — جفا و جور تو کم شد کم شدی آگاه

که من بیجور و جفا نیز خوشدلم از تو — زمانه هر دم آبی که بتیو داد مرا — با شک حسرتم از چشم تر بر آورد — **ظهوری** اصلش از قصبه

ترشیز صاحب دیوانست مدتها در هندوستان بوده مثنوی در بحر تقارب مشهور ساقی نامه گفته که در نظر فقیر حسن زیادی ندارد اما بفصاحت مشهور شده دیوانش مطالعه و این اشعار از انجا انتخاب و در این رساله ثبت افتاد

اینکه مارا نگرده یاد بس است — طفلی خدمت پیری نکردیم — بپیری خدمت طفلی ضرورست — دگر ان نامها ازد دارند

وصلی نبود و مشنو اینها حکایتست — قصد خود میکنم ز خجلت قاصدم — کاین چنین از نظر افتاده پیغام من ست — ره کم کرده تا قه و کلکون نا پیماند

بندش بکجا که بیگناه است — ترک همصحبتی اهل هوس مکند — دشمن بغلط اسیر کشته ست

که در ره تو بر آید بسنگ پای کسی — من ندانم چه بگویم که ترا در کند — بخاک بیزیم افتاده کار و تیر سیم

یک کار ازین دو کار میباید کرد — یا فکر دل فکار میباید کرد — القصه ازین مثیر ندارم طاقت

می کهنه دارد شکوه سال نو
صبا دمی ز دوا رمعجز عیسوی
جهان کهن را مبارک نوی
کسیرا مدد کرد بخت سعید

که چون سایه افتاد در پای بید
هوا سینه بر سینه گل نهاد
چو از جیب گل تکمه بگشاد باد
گریبان گل کو همه چاک دار

که سوزن ندارد قصد رخار
برویم درخنده بستن چرا
ببستم لب و شکفتن چرا
چه دنبال ابر و گره کرده

گمان سیه توبره کرده
بگوی ورع کز کشیدم سری
ندارد زمن توبه دشمن تری
زبان کرده این توبه خوش گل

چه باشد درین جرم بیچاره دل
زبان مرا نیک برداشته ست
بجان تو کز دل خبر داشته ست
خطاب توستغنی و ماه وش

مرا نام بیچاره واه کش
ترا توبه خود از ستم میدهم
علاجی ندارم قسم میدهم
بعز قناعت بذل طمع

بنا موس رندی بآهنگ و ع
با فغان چنگ و خروش رباب
بسوز کباب و بساز شراب
بتسبیح خوانان میخانه کرد

بگلگون سرشکان خسار و زرد
بهم نخجی تیره روزان دهر
بهم چشمی خوش نگاهان شهر
بجان بازی مردمیدان عشق

بغمازی شک دکان عشق
بحسن جهانسوز آتش مزاج
بعشق تهیدست بی احتیاج
بآن دل که برخیزد آهی ازو

بچشمیکه گه آید نگاهی ازو
بدستیکه بند قبائی گشاد
بمستی که بر خاک پائی فتاد
بخوئی که آتش بعالم زند

بکوئیکه از کربلا دم زند
بقدی که طوبی عبارت ازوست
بچشمیکه در شهر غارت ازوست
بمیرحمی چاره ساز کسی

بعجز ظهوری نیاز کسی
که دیگر مکن بر نگاهت جفا
بزنجیر نازش سفر سای پا
کسی چه باشد چنین تنگدل

سرت گردم ایساقی سنگدل
اسیر خمارم شرابی کجاست
دلم در برم سوخت آبی کجاست
بیا ساقیا جان فدا میکنم

تو دشنام ده من دعا میکنم
مرا خوار کردی زهی اعتبار
ولی دل عزیزست خوارش مدار
دلست اینکه عجز و نیاز آورد

ترا بر سر خشم و ناز آورد
اگر چشم زاهد نمیبود دشور
بمیخانه میبردم او را بزور
مریضیم غریبم مروت کجاست

مغنی و ساقی دوا بر شماست
دوا نکشت بر نبض طنبور نه
تو یک شربت از آب انگور ده
بیا ساقی اندر برآور زدرج

که مینا حصاریست و پیمانه درج
بده تا کشم کرد خاطر حصار
که صف بسته خیل غم روزگار
بیا مطربا پرده ساز کن

طرب سیر و دانگ آور از کن
غم و غصه چون تارک بیکبال
ز رقص سهی قامتان پایمال
زهر سو دلی مبتلا میکنند

بخاطر فریبی چها میکنند
کمرها چو در پیچ و تاب آورند
چه دلها که در اضطراب آورند
با فشاندن دست مالند گوش

بر چیدن پای و رفتند بوش
شما نرا ضرورست شوق شکار
که آید پی صید دلها بکار
خدایو فلک رتبه عباس شاه

که در برج شاهیست تابنده ماه
ز شیراز روزی بآئین جم
برون رفت و رای فرا راحشم
ز صید فگنهای شاه و سپاه

چو گردید خالی و پر صید گاه
با آهنگ شد از میان دشت
سپه بر کنار دهی بگذشت
فغان عجوزی سر زده کرفت

غمان نگاه شنیدنش گرفت
نظر کرد و شه دید بیچاره
سراپا فغان از ستمکاره
که از فرقه بازداران یکی

بگردون کشیدا سر پارگی
ز مرغان دامی فروان می طپم
شد او مسبل و من بخون می طپم
بگفتش برین شکر فکن نظر

همائی بر و ن رفته از دام من
بود تیره بی سایه اش بام من

بچشم آیدت آن ستمگر بگر | شمگمش هاسخ چنان لب کشود | که حالی دران رستخیزم نبود | که ماند بیاد م نشان کسی
بدانم چنین و چنان کسی | مشخص نه مجرم سیه بیشمار | فرو ماند او ز رد تیر کار | بدستش یکی نازنین باز بود
که از سینه پیرایه یاز بود | بچنگال قهرش سر از تن بکند | بخوارش از دست بر پا فکند | پس آنگه ز لشکر سر باز خواست
ز هی شاه عادل هی باز خواست | چه رحمست بر حال آن ناشکیب | که میباید ش خورد ن از خود فریب | بدان نا توان صید بیداد رفت
که در دام از یاد صیاد رفت | کم میکنی یاد و ز نیست درد | که بسیار خواهی مرا یاد کرد | شنیدم شهی از شهان زمن
نیخواست از کشور خویش زن | که ایشان امان پروران منند | همه دختران دختران منند | علی شهاب فاضلی است

اکابر منش و شاعریست افاضل روش درمیان او و شیخ آذری مناظره و مشاعره بسیار واقعشده و در خدمت محمد چوکی بهادر بن شاهرخ سلطان بسیبوده این قصیده که دو شعر از و نوشته میشود در مدح چوکی بهادر است

چو پرده از رخ چون آفتاب برداری | بجان و دل کنمت مشتری خریداری | غلام غمزه جادو و چشم خونریزت | جهان شعبده بازی تمام عیاری

کاتبی اسمش محمد در مرتب

نظم از شاگردان مولانا نیمی است با آنکه سا غر از باده کمالات ظاهری کشیده جامی نیز از خمخانه معرفت چشیده و در امر دنیا بسیار لاابالی و قصاید در مناقب بسیاری گفته و مثنویات نیز دارد و آخر در ستراباد توقف نموده و هم در آنجا بعالم باقی شتافته رحمة الله

سکندر بن قرا یوسف است این چند بیت از و ست بدنگفته

ایراست رو قضا بکمان تو چو چشمک	برابرش نوع چرخ مرصع دم پلنگ	تسبیح شنو از دل پروانه بگوش
امی زلف مشکبار تو چون انگبر نیه	افکنده شمع روی تو آتش در آبنه	از کوش بکش بنه غفلت چو صراحی
خوشست کفتن و پرینه دلبری و یار	مرغا بیان جوهر دریای تیغ تو	هر یک بروز معرکه صیاد و نخچیر
شرط انکه نباشد در آئین حکمی	هر یک بروز معرکه صیاد و نخچیر	

جناب از قصبات انولایتست و شعرای آنجا بدین تربیت اند که نوشته میشود **انسی** اصلش از سادات آن دیار و فضایلش بیرون از شمار گویند انقطاعش بمرتبه بود که روزی در آنزمان که در هرات بتحصیل معارف مشغول بود امیر علی شیر بحجره ایشان در آمد چون دران حجره را از زخارف دنیوی تهی یافته جمیع ما یحتاج ایشانرا سر انجام نموده از آنجا بیرون آمد جناب سید بعد از اطلاع فرمودند که این حجره من نیست و بحجرهٔ دیگر منزل کرفتند دیوانی از غزلیات درست کرده آخر الامر تارک غزل سرائی شده قصاید در مدح ائمهٔ دین بنظم در آورده بزعم فقیر خوب کرده که غزل را خوب نمیفرموده و در ۸۲۰ سنه در جناب جناب ایشان وداع عالم فانی کرده بروضهٔ رضوان خرامید در قصیده امیر حاج تخلص میکرده که اسم او ست و در جائیکه میر حاج سوزون نمیشنیدی میرا خلاف میکردند از و ست که

نماز شام که چندین هزار مشعل نور	ز پرده افق اورد آسمان بظهور	در آمدم متسالم بمجنت آبادی	که در زمین بساطش فرح نکرده عبور
غمای من چو فضای نمانه بیپایان	بلای من چو جفای ستاره محصور	بنا مرادی من بیدلی نگشته عیان	بدرد مندی من عاشقی نخورده فطور
بگوه غصه چو فرهاد بیزبان بیمار	بدشت فتنه چو مجنون ناتوان رنجور	حجاب دیده من پرده صباح و مسا	کمند کردون من شسته سنین و شهور
نه باده در سر من همچو باده پیمایان	نه جام بر کف من همچو نرکس مخمور	نه دار مختشم از شمع اختران روشن	نه بیت عشر تم از دور آسمان معمور
ازین غمم نتواند رهاند هیچ کسی	مگر جناب رسول مؤید منصور	رسول هاشمی آنخواجه رفیع القدر	که هست خاطر او گنج علم را گنجور

بازاین دل شکسته خیال وصال کرد | چیزی خیال کرد که نتوان خیال کرد | زمانه دست ما کرد بدست یار دهد | خوشست کز همه عمرم نه انتظار دهد

ملا تجو در فن شهنامه خواندن مسلم چنانچه در مجلس شاه عباس شاهنامه خوانده و چلتوبان مقرری یافت که ملازم رکاب باشد خود استعفا نموده عرض کرد که من از دیدن دیدار صورت زیبا ضبط خود نمیتوانم کرد و شکسته خواهم شد پادشاه از خوش آمد او را از خدمت معاف داشتند این قطعه در مذمت خر خود گفته است ؎

دارم خرکی که وقت جستن | کاکل کند شش تعاقب دم

حزنی اوقات تجارت میکرد اینده و در شعر طبع خوشی داشته

آسان نه چند زجوی کندم | حزنی اوقات تجارت میکرد اینده و در شعر طبع خوشی داشته

این دو شعر از افکار اوست

کسی که پیش تو اظهار آشنائی کرد | ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد

بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد | تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق

عهدی سالها علم مسافرت افراخته و مثنوی در ابرار مخزن الاسرار شیخ نظامی ساخته از وست

زان پیش که قاصد خط آن مه آرد | جان صرف کسی شد که قلمه خط آرد | عار از من دیوانه سبک یار ندارد | ای من سبک یاری کز من عار ندارد

از آن با مجنون پیوسته در مجلس سخن کوید | که میترسد کسی با او حدیث درد کوید | بزندان دارم شب هجران پی تسکین دل | کفتکو تا نیکه روز وصل با من کرده

این رباعی چون بالمعنی بطرز رندان گفته است نوشته شده والا ماده رباعی خالی از بودت نیست **رباعی**

آمد مضمان به صاف دایم و ندارد | وز هیچه من کر سکی نمک ببرد | در خانه ما چو خوردنی چیزی نیست | ایروزه برو و نه تراخواهم خورد

قاسمی اسمش میرزا محمد قاسم از سادات جنابذست شاعری معروف و بلندی موصوف و بیشتر اوقات در وادی مثنوی کوئی شتافته و با تمام خسرو شیرین و لیلی مجنون و شهنامه که باسم شاه و بحساب صفوی گفته توفیق یافته این چند شعر از مثنوی لیلی مجنون گفته

با قافله لیلی کرده از وست | کلزار جهان تهی کن از خار | کان غیرت صد هزار کلزار | روز یکه ببوی کل شود مست

خاری نرسد به پیش دست | شد ساعد سیم نازنینش | چون نال قلم در آستینش | شد مهره پشت آن سمنبر

چون رشته در زیر پای سر | **قطبی** کویند فقیر پرهیزکار و اوقاتش بشاعری مصروف لیکن در قواعد نظم بهیوفست ؎

اکر صد ره روم انکوی تو اما دیده میدارم | وکر ره باز نیکردم که شاید نیم بینارم | جا جرم از قرای انولایتست و شعرای انجا بنظر رسیده اند

درین کتاب ثبت میشود **بدر الدین** اصلش از انولایت اما در اصفهان نشو و نما یافته و شاکرد مجد همکر و مداح خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و پسرش بهاء الدینست که حاکم اصفهان بوده و در ظل عاطفت ایشان می بوده قصاید غرا در مدح ایشان گفته در صنایع شعری پر ماهر بوده این رباعی از وست

دنیا چو محیط است و کف خواجه نقطه | پیوسته بکرد نقطه میکردد خط

پرورده او که دمه و دوران و وسط | دولت ندهد خدای کس را انقسط | با آنکه همه چو در کمنون آید

کفتم سخنت شکسته وش چون آید | این قصیده غیر منقوطه را در مدح بهاء الدین کفته قطع نظر از

اشکال و صنعت شاعری خوب کفته از وست

عماد عالم عادل سوار ساحل ملک | اساس طارم اسلام و سرور عالم | که کرد و کار کرم مردوار در عالم | که کرد و اساس مکارم مهد محکم

سر اولاد محامد ملاک عز عدو | سر ملوک و دلارام ملک و اهل حکم | ملک علو عطارد علوم و مهر عطا | سماک رمح و اسد حمله و هلال علم

کلام او همه سحر حلال در همه حال | مرا د او همه عطا مال در همه دم

دم گرم او همدم کلام علوم | دل مظهر او مورد وصلاح اهم | هم او و هم دل او دارد عدد اعظم | هم او و هم دم او در دو ملک اعظم هم

طالب از کدخدازادگان آن دیار و مردی معاصر و ندیم و از شاگردان شیخ آذری بوده در اوایل حال بشیراز رفته در آنجا قبول تمام یافته مثنوی مناظره گوی و چوگان را در شیراز بنام سلطان عبداللہ بن ابراهیم بن شاهرخ گورکان بنظم درآورده و انصله و نوازش یافته و هم در آنجا در ۸۲۰ سنه بعالم باقی شتافته و در مقبره خواجه حافظ شیرازی رحمة الله علیه مدفون است این یکشعر از وست حضرت بدکنه

رقیبی بگریستم چندانکه آب از سر گذشت | از بیت ما نرفتی ایم که پایم گلیست

جوین از قصبات آنولایت است و شعرای آنجا مدین ترتیب اند

شیخ سعد الدین الحموی اسمش محمد از اولاد محمد بن حمویه از اصحاب شیخ نجم الدین کبریست رایض میدان دری و تازی و چنبر و ایوان حقیقی و مجازی سیر سلوکش از عین العین و خاک پاکش از تربت جوینست مدت عمرش شصت و نه سال وفاتش در عید اضحی سنه

تصانیف او مقبوله بمجمل الارواح وغیره و در تصوف دارد و بیند و رباعی او نیز

ای قد تو خندان بالا و نیست | وی چشم تو مخمور نه بیمار و نه مست
در دل ز فراق خستگیها دارم | در کار ز چرخ بستگیها دارم

بالجمله چنانکه چنان میباید | کس را چو تو محبوب نبوده است و نه هست
با اینهمه غم تو نیز چندان مرا | مگذار که جز این شکستگیها دارم

شمس الدین محمد جد خواجه شمس الدین محمد صاحبدیوان است

واز احوالش زیاده بر این چیزی معلوم نشده و از اشعارش این رباعی انتخاب و در این کتاب نوشته شد و بدانکه تست اینست

چون برخ دلبر است ایام بهار | عیشم بچه دل باشد و شادی بچکار
در باغ بجای سبزه کوتیغ برویاد | ور بر بجای قطره کو تیر ببار

خواجه شمس الدین محمد وزیریست صاحب شکوه و دبیریست دانش پژوه مرید اهل حال و مراد اهل کمال بوده و همگی او را بصفت کمال و رعایت اهل دانش و حال ستوده و می نا ظم مناظم دولت اباقا خانست و آستانش مرجع امرا و ملجاء فقرا بوده پسرش بهاء الدین محمد مدتی در اصفهان حکومت باستقلال کرده نظر بغرور جوانی و استظهار بدولت اباقا خانی دست از طریق رعایت کشیده و هم در جوانی شربت ناگوار مرگ چشیده و از آنجا که گردش روزگار هرگز بکام دانشمندان نبوده آخر الامر بسعایت مجد الملک هم در آنروزی بباد اش عمل خود گرفتار شد و خواجه مزبور اشعار عربی و فارسی بسیار دارد این چند بیت فارسی از اینهاست

یا ترا من وفا بیاموزم | یا ز تو من جفا بیاموزم | یا جفا یا وفا ازین دو یکی | یا بیاموز یا بیاموزم
با تو چندان وفا کنم صنما | کاین جفا ترا وفا بیاموزم | بگذاین دعات خواهم یافت | که روم آن دعا بیاموزم

این رباعی را مجد الملک بوی فرستاده جوابی که وی گفته بعد ازین رباعی قلمی میشود

یا غرقه شدن یا کیدی آوردن | خصمی تو بس قوی است خواهم کردن | یا سرخ کنم روی ازین کردن | در بحر غم تو غوطه خواهم خوردن
بس غصه روزگار باید خوردن | این کار که پای در میانش داری | هم سرخ کنی روی بدان هم نکنی | بر غوبر شاه چون نشاید بردن
بدر الدین جاجرمی که در تحت اسم او نوشته شده گفت | سیصد بره سفید چون بیضه بط | این رباعی را نیز جواب باو گوید | این رباعی را نیز در جواب باعی گوید

از نکته خاص مانه از جای غلط | چوپان بدهد بدست دارند خط | این رباعی را نیز در مرثیه فرزند خود بهاء الدین محمد بعد از وفات او گفته
در ماتم تو چرخ برآید بخروش | من در غم تو چگونه باشم خاموش | ای جان پدر جام پدر کردی نوش | دور تو نبود دستبدی جام پدر

عطاء الملک وی برادر خواجه شمس الدین محمد صاحبدیوانست و تاریخ ملکشاه جهانگشا از رشحات قلم معجز رقم اوست و سلسله ایشان
همگی صاحبجاه و مربی اهل کمال بوده اند گویند بعد از تغیر مجد الملک یزدی عطاء الملک بسبب صدق و راستی در خدمت ارغوان خان ترقی تمام
حاصل کرده مجد الملک را کشته و او را هفت پاره کرده و هر پاره را بسر حد فرستاده این رباعی عطاء الملک در آنحالت بنظمه است

روزی دو سه سر فقر تدویر شدی	جوینده ملک مال و توقیر شدی	اعضای تو هر یکی گرفت اقلیمی	القصه بیک هفته جهانگیر شدی

جام از اقلیم چهارم طوس صیده و عرضش از فتوات است و خاکش مزار زنده پیل احمد جام و اکثری از اولیای علی العموم
نیکو فرجامست **زنده پیل احمد جام** و هو ابو النصر احمد بن ابو الحسن است از اکابر مشایخ عظام و احد اولیای نعمی الاحترام و در علم
تصوف تصنیفات مثل سراج السایرین و غیره بسیار دارد و حالات و مکاشفات او از تعداد دور و در تذکره الاولیا مسطور است و در سنه ۵۳۶
بدرود عالم کرده و از اتفاقات عدد احمد جامی قدس سره موافق عدد سال وفات اوست رحمة

نه در میخانه کاین خمار خاست	میان مسجد و میخانه راهست	غریبم عاشقم آن ره کدامست	نه در مسجد گذارندم که رندی
ازین دکان خود پرستی باقیست	کهی بت پندار بشکستم رستم	آن بت که زنپندار برقعی بهاست	تا یکسر موی در تو هستی فنیست
بر هر مژه قطرهای خون آورده	نی نی نظاره اش ول خونشده ام	از روز ازل دیده سر برون آورده	چشمم که سرشک لاله گون آورد
که آرزوی حیات پاینده کنی	آینده غم خواهی از رفته فزون	در رفته چه کردی که درآینده کنی	که ترک وجود غم فزاینده کنی

پور بها از معارف عارفان
و یار جام و از تلامذه رکن الدین جنابدیست و مدتی در خدمت خواجه شمس الدین محمد صاحبدیوان بسر برده این شعر و رباعی از اوست

یارب این مقطره خوان کو همه خونابه دل	تا کی از بیداد مهرویان ستم خواهد کشید	گر شد کهری زوج سیمینت کم	در حسن بگشت هیچ نگینت کم
صد ماه ز اطراف رخت تابد	کو باش ستاره زیر پایت کم		

مولانا جامی و هو نور الدین عبد الرحمان مولد آنجناب جام و اوایل
جام در اوایل عمر بتحصیل کمالات پرداخته و در اندک زمانی سرآمد فضلای زمان گردیده همت بلندش با نعمتی قناعت کرده دست ارادت
بشیخ سعد الحق والدین الکاشغری که وی یکی از مریدان سلسله نقشبندیه بوده داده بارشاد او مدتی بریاضات و مجاهدات مشغول و بمقامات
عالی و درجات متعالی یافته خیر الامر صیت کمالات نفسانی ایشان بدور و نزدیک رسیده علما و زهاد و شوق ادراک صحبت ایشان
ترک دیار خود کرده بقبض خدمتش مستفیض میشدند و در مراتب نظم کمال مهارت داشته و در همه فنون بخنوری استادست دیوان
غزلیات و رباعیات تمام کرده هفت مثنوی بسبک نظم در آورده مشهور بسبعه الحق بعد از خمسه نظامی کتابی بآن بهتیاز ملاحظه
نشده و در زمان سلطان ابو سعید گورکان و سلطان حسین میرزای بایقرا معزز و محترم و در محفل شاهان و شاهزادگان وجودش منتظم
در رسایل بسیار در اکثر علوم نظما و نثرا فارسی و عربی بدستور جب نوشته که اکثر آنها در یکجلد بخط مولانای مزبور نظر فقیر رسیده شواهد النبوة
نفحات الانس اشعة اللمعات لوایح شرح قصیده ابن فارض شرح ابیات میر خسرو سخنان خواجه پارسا ترجمه چهل حدیث مناقب مولوی خواجه
انصار بهارستان شرح رساله مناسک حج رساله عروض و قافیه رساله موسیقی فوائد ضیائیه فی شرح مشکلات الکافیه رساله معما و دیوان
قصاید و غزلیات و مقطعات و ترجیعات و مکاتبات و سایر کتب سبعه بدستور جب است سلسلة الذهب سلامان و ابسال

تحفة الاحرار سنجة الابرار یوسف زلیخا لیلی مجنون خرد نامه اسکندری و بعد از سفر خیر اثر حجاز که از عمر شریفش شصت و یکسال گذشته بود از دیار فنا بعالم بقا خرامید و کان ذلک فی شهور سنة ثمان و ثمانین و تسعمائة و اشعار اشان اینست که نوشته میشود

میبوسم آستانه قصر جلال تو — در دیده اشک عذر تقصیر سلف
بهر عبرت بکشا ناف زمین چین نافه — خط مشکین تبان بین که غبار کف
سلک جمعیت ما بیتو گسسته است بهم — ما که جمعیم چنینیم تو تنها چونی
ریزم زمره کوکب بیماه رخت شبها — تاریک شبی دارم با انهمه کوکبها
آنکه از حلقه زر گوش کرانست او را — چه غم از ناله خونین جگر بهست او را
گر زره دشت کیا هی ز خسک سال عجم — پر مرو کی مبادا آن تازه اغوانرا
سر نبه پا سر خود گیر که این وادی را — قوت زاغان همه از مغز الوالالباب است
حدیث چشم مرصع بمیر قافله گوی — که سایبان زره ماندگان مغیلان است
بگردش ار چه رسیدن نمیتوان بپای — کشم بدیده غبار رهی که او رفته است
عیادت میکنی بیمار خود را — مرا این آرزو بیمار کرده است
بر من اجور تو هر چند که بیداد رود — چو نرخ خوب تو بینیم همه ارزان رود
نازنین طبع ترا از گله چون رنجانم — هر چه کردی نکند شت آنچه کنی هم کنزد
کسی کش نیست طاقت گر قبا پیرهنت بلند — بگو تا بر درد گریبان تا نافک تنت بلند
سرو من در سایه سنبل سمن میپرورد — سبزه تر در کنار نسترن میپرورد
ز هجرت بر لب آمد جان غمناک — الا یا لیت شعری این الملک
تمنا فی هر شبی آیم بکویت — که بیتابان در دیده سینه چاک
ایکه بر زاری دل میکنی انکار بیا — گوش بر سینه من نه بشنو زاری دل
کهن خیمهای کزین پیش داشت — در آن سلمی و آل سلمی مقام
در آرامگاه غزالان شوخ — وطن کرده کوران ناکشته رام
نه پیدا ست ز انخیمها جز نشان — نه باقیست از خیمگی غیر نام
ز آمد شد باد اطنابشان — گسسته ز هم چون عمود لیام
تمامی سماعد ز آهنین آندم که خونابهم — چو نخواهیم خونریختن باری بتی بتوانم رهم
گر چه بر دل زغم عشق تو بارهای دارم — نشد الحمد که یاری چو تو یاری دارم

اصبحت زیرا لک یا شیخة الانجف — بهر نثار مرقد تو نقد جان بکف
این کهن باغ که کل سبلو خیار سقف — منیت یکدل که نه از خار وفا اسقف
زیر کل تنکدل الغیخ رغنا چونی — بیتو ماغرقه بخونیم تو بیما چونی
بیتو در روی زمین تنگشد بر من جای — تو که در زیر زمین ساخته جا چونی
بر آرای بحر بیپایان ز جوش گریان موجی — که خلقی تشنه لب مردند بر اطراف شطها
رحمی بده خدایا آن بیگدل جوانرا — یا طاقتی و صبری این پیر ناتوانرا
وادی عشق که جز تشنه دران نیست — رکیش از خون دل تشنه لبان پیر است
دشنامی از زبانت باشد مرا دوا جانی — یا از زبان انکس او گوید از زبانت
بجانب سفر آن تنگ شندخورفته است — خبر دهید مرا کز کدام سو رفته است
زیستنم با تو میسر مباد — بیتو اگر زیستنم آرزو ست
چه دهم باد دلی را که خراب از و کام است — بجگا را آید او را چو بکار من نیاید
دل آن غمزه خونریز کشد جامی را — صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
من آنم که کسی پیش تو گوید سخنم — بهر تسکین دل من سخنی نمیگویند
جفای تو همه بر خویش خواهد عاشق بیدل — نمیخواهد که دست بیگسی دامنت بیند
جلوه شاهد گل بین بسحر از جمله ناز — سبب ناله مرغان شب آهنگ مپرس
بهر جمعیتی وصل تو جویم — نعل الله یجمعنی و ایاک
بحسرت بادر و دیوار گویم — الا یا این سلمی این سلماک
امرؤ اعلی با لیات الخیام — وابکی علیها بکاء الیمام
در آن سلمی و آل سلمی مقام — چنان سلک جمعیتی ز انتظام
قد مکاه کبک خرامان شود — گذر گاه زاغان ناخوش خرام
ستونهای آنخیمها ز سر خاک — زهم ریخته چون رسیم عظام
گند جامی ز جان و دل سوی شان — هزاران تحیت روان و سلام
هستم ز جان غلامت اما کز پا یم — صد بار فرقه شی بگریزم و بیایم
گردم ز نرخ مبرای اشک که این عطر فا — یاد کاری ز سم رخش سواری دارم

سر نزانوی غم مانده و خلقی نگران — که چو ایشان نگراند شیشه کاری دارم — از کلم ساز یکی مرغ خدایا که پرم — سوی مرغان ره کوشه بامش کیرم

هر کس که بیند آن لعل خندان — انگشت حیرت گیرد بدندان — نه زهد آمد مرا مانع نه زرم عشرت مانند ایشان — غم خود دور میدارم ز بزم عشرتیان

بجائی کا طلسش ماه نیارد فرش صد جا شب — که راه قرب یابد دلکو دلدار دور دیدن — تلخ کام از لب شیکون تو شیرین دهنان

دلق سالوس مرا پرده ناموس درید — جلوه تنگ قبایان تنگ پیرهنان — بادم محروس ز تنگ ستم خصم شکنان

میزدم حلقه در آمد ز در روان آوازی — کای ترا خاتم دولت کمر و اهرمنان — کنج میخانه با آخر وطن بیوطنان

لاف قوت مزن ای شیشه الا عرصه شکست — زیر این بار گران پشت همه پیل تنان — حافظش نام نهند خسرو شیرین سخنان

چون نیست بحث آنکه من گویم و همراز تو — بادیگران میکو سخن تا بشنوم آواز تو — لفقد الالف او حادث غمامه

علی اکناف دار حل فیها — سعادة بالسعادة و السلامه — خوش آنکه وارهاند ما را ز ما زمانی — روشن ضمیر پیری باخود بروجوانی

بسکه در جان فکار و چشم پر آبم تو ئی — هر که پیدا میشود از دور پندارم تو ئی — فارقت ولا جیب لی الا التا — احباب چنین کنند جنت جنت

فخر میبردم که در فراقم بکشی — والله لقد فعلت ما کنت ظننت — بی آب ز تنجاله لب شیر منیت

تو خفته نبان چشم و من چون ابرو — با قد خمیده بر سر بالینت — یارب برهانیم ز حرمان چه شود — راهی دهیم بکوی عرفان چه شود

بس کبر که از کرم مسلمان کردی — یک کبر دگر کنی مسلمان شود — افتاده بدام تو بصد عجز و نیاز

هر چند بپاکدیم رسته در زا — چون شته بدست تست می آیم باز — چون غنچه گریبان صبوری ندرم چاک

باشد که بکوید گل نورسته ز گل بو — با من سخنی ز ان گل نورسته بگوئید — دارم جگر کباب و چشم نمناک

کلها همه سر ز خاک بیرون کردند — الا گل من که سر فرو برده بخاک — بر خاکدرش بجای من دیده بمال

گر صورت حال من کند از تو سوال — قال مات من الهجر علی صعب حال — وز فسر فقر سر فرازم کردان

در راه طلب محرم رازم کردان — از نزه که نه سوی تست بازم کردان — در جست در آن چشمه یارانچه یلان

در هر ورقش نخوان که فی عالم کذا — تاریخ جهان که قصه خرد و کلان — وی جانب شان میل دل ما ز تو

خونشد دل از دست شان یارب — ز نشان نالیم باز خود یار ز تو — ای در دل تو هزار مشکل زهمه — مشکل شود آسوده تر ادل همه

چون تفرقه دلست حاصل همه — دل را یکی سپار و بکسل همه — ای در دل تو هزار مشکل زهمه — مشکل شود آسوده تر ادل همه

از کتاب لوایح مولانا جامی است که در معانی و

لایحه ماسوای حق عزوعلا در معرض زوالست و فنا حقیقتش معلومیت معدومیت و صورتش موجودیت موهوم دیروزنه بوده است

نه نمود امروز نمودیست بی بود پیداست که فردا ز وی چه خواهد کشود و زمام انقیاد بدست مال و مانی چه دهی و پشت اعتماد بر این مزرعت

فانی چه نهی دل از همه برکن و در خدای بند و از همه بکسل و با خدای پیوند او ست که همیشه بود و همیشه باشد و چه و چه تعالیش از خار و پیچ

حدیث نخواند شد رباعی

بود و است همیشه با تو و خواهد بود	هر صورت دلکش که تر ا روی نمود	خواهد فلکش ز دو در چشم تو ربود	رو دل بکسی ده که در اطوار وجود

ها تمی همش مولانا عبد الله است از شعرای نامی و هم شیرازی و مولانا عبد الرحمن جامی است و در فنون

نظم بطرز مثنویات مایل و چهار کتاب در جواب خمسه نظامی برشته نظم کشیده گویند اولا باسم مولانا جامی مطارحه تمطیل کرده مولانا بعنوان امتحان قطعه در جواب یقطعه حکیم ابو القاسم فردوسی گفته

درختیکه تلخست و را سرشت	گر بشاخ نشانی بباغ بهشت
سرانجام کوهر بیار آورد	همان میوه تلخ بار آورد
اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت	نهی زیر طاوس باغ بهشت
دهی آبش از چشمه سلسبیل	بدان بیضه گردم مدد جبرئیل
زنجیر جنت دهی ارزنش	شود عاقبت بچه زاغ زاغ
بر درخ ببیوده طاوس باغ	

از مولانا خلعت تحسین یافته مشغول گفتن مثنویات شد بهر حال

ما لفی در قصبه جرجرد که یکی از قصبات جام و مولد آن شاعر نیکنامست چهار باغی ساخته در آنجا ساکن و بیشتر اوقات در آنجا گذشته ورشته صحبت از ما محرمان گسسته تا در سنه که شاه اسمعیل صفوی بعد از فتح خراسان متوجه عراق بوده بقصبه مذکور بجهت زیارت مزار شاه قاسم انوار قدس سره العزیز وارد شده و تماشاکنان بر در باغ مذکور رسیده در رابسته دید از شاخ درختی که از آن باغ سر بر آورده بود داخل باغ گردیده مولانا اطلاع یافته استقبال نموده بمراسم بندگی قیام کرده پادشاه بعد از تفحص احوال او منزل او قدم نهاد از کمال مراحم بر کلیم فقر انوشته ما حضری تناول فرموده مطالبه شعر کرده بعد از استماع پاره اشعار تحسین فرموده او بنظم فتوحات خود مامور ساخته مولانا نگشت بر دیده نهاده بقدر بیست و یکهزار بیت بنظم در آورده کتاب حیاتش بنجاتم اجل موعود محتوم شده توفیق اتمام نیافت و در همان باغ مدفونست این اشعار از و قلمی میشود بنگفته

ای سپهر جلال رامه نو
مهر که چیزی برایگان ندهد
تا رخت ساده و جمیل بود
پسر از نا کند دو کار خراب
بهر زن جامه سرخ و زرد آمد
مثل در زمانه بفر زانگی
بر و خشم شد آیت سروری
ز خون دلیران کرد سپاه
بکله خود ها گشته واژون همه
تبر زین بخود ملیان گشته غرق
فتاده در آن بیشه دشت دشت

گفته چند کو میت لشنو	تا نکرد د نقاب رویم می	نروی رو کشاده بر سر کوی	
نستانی اگرچه جان و مدت	میکن از صحبت بدان پرهیز	همچو خاشاک خشک زاتش تیز	
می مخور گرچه سلسبیل بود	پسرانی که باده خواه شوند	از می سرخ رو سیاه شوند	
هوس زینت و هوای شراب	وای بر آن پسر هزار ان وای	که بود می پرست و خود آرای	
این چنین جامه ننگ مردآمد	سرخ و زردی که لایق مرد است	اشک گلگون و چهره زرد است	
سر شته بمردی مردانگی	چه مردی که هر کس کنا مش شنود	دگر زن نیامد از و در وجود	
چو برجد ش آئین پیغمبری	نمی آورد تاب بذ نش در م	در م منتهی منتهایت کرم	
زمین گشت سرخ و هوا شد سیاه	سپرها فتاده همه وارگون	چو کشتی که افتد بدریای خون	
چو دلهای عشاق پر خون همه	سر نیزه در سینه کاوکرفت	ز خشم زره خون تراوش کرفت	
چو تاج خروسان جنگی بفرق	نه از قتل کس نیز ها منفعل	چو با لا ملبدان بر چم دل	

سخنانش چون خارپشت جنوشان یکی از قریهای انولایتست و شعرای انجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود

زین الدین صاعد کلید دار سلطان سکندر بوده این رباعی از و ست مثبت شده است بد بگفته است

این عشق کی آشک سرخ و رخ زرد کند | گر مرهم بر گرفت تا دم سرد کند | زین بیش ز درد خود حکایت نکنم | ترسم که نور دین دولت در دکند

نوعی از اهل اندیار است و این چند شعر از غزلیات او یادگار نوشته شد

گسان که موسم گل توبه از شراب کنند | بقتل خود همه پیش اجل شتاب کنند | زدوست غیر خیالی ندیده ام ترسم | که دوست بینم و گویم بدوست تا بکنند

نوای صیحه شبدیز خسرو کوش ترین | خوشست اما صدای تیشه فرهاد از کوهکن | فرصت ندارد جذبه شوقم که دم زند | خونی چکد ز ناخن و خاری بپا رود

خواف طوس صحل و عرض له لحد و ولایت بهزر وزن و سنجان از توابع آنجاست و شعرای ولایت مزبور بترتیب نوشته میشود

ابن حسام از اهل خواف و طبعش بسی شگافت شعر بسیاری از هر مقوله از و ملاحظه شده اما بهمین دو بیت از اشعار او اکتفا رفت

بدو جزع سحر سازی بدیعل صبه بی | بدو لاله دانوازی بدو ماه جا بستانی | بر بود دل ز دستم کرشمه دلستانی | ضمنی بسمن عذاری قمری شکر زبانی

تاج الدین اسمعیل خجزری از احوالش چیزی معلوم نشده

وز افکارش نیز شعری سوای این رباعی بنظر نرسیده اضطرار نوشته شد و بسیار بد فرمود الا

تن در همه شیوه ات درخوهم داد | جانم نشود مگر بدیدار تو شاد | ایدوست اگر داد کنی ور بیداد | خوافیست و منطلع از اشعارش کافی

رکن الدین محمود اصلش از سنجان من توابع خواف و پیوسته خدمت اولیا را مشتاق بودی و راه ملازمت اصفیا را بسر پیمودی

از حضرت خواجه مودود چشتی که مرشد او بود شاه سنجان لقب یافته در شنه بعالم باقی شتافته این چند رباعی از و نوشته شد

مردان خدا میل بستی نکنند | خود بینی و خویشتن پرستی نکنند | آنجا که مجردان حق می نوشند | خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

خواهی که ترا رتبه ابرار رسد | مپسند بهر کس ز تو آزار رسد | از مرگ میندیش و غم رزق مخور | کاین هر دو بوقت خویش ناچار رسد

خواصی کن کرت که میباید | غواصانرا چار هنر میباید | سر رشته بدست یار جان کندنست | دم نازدن و قدم نهر میباید

گر بر تر از آسمان بود منزل تو | ور کوه تر اگر سر شته باشد گل تو | چون مهر علی بنا شد اندر دل تو | مسکین تو سعیهای بیحاصل تو

سیف الدین از فضلای کامل و عرفای واصل دیار ما خرز من توابع خوافست و از فیض خدمت شیخ نجم الدین کبری گویند در یک اربعین

بمرتبه خلافت رسیده و آخر الامر کارش بجائی رسیده که سلاطین عظام پیاده در رکابش بودندی و هم در آنجا در شنه طایر روحش

ببدره پرواز کرد در تلقین میتنی این رباعی را خوانده

گفتی که بروز عجز دستت گیرم | عاجز تر ازین مخواه کاکنون هستم | گر من کنه خلق جهان گردستم | عفو تو امید است که گیرد دستم

تیغی است بدست اجل او را زهره آید | کز در تو رسد خون تو در گردن تو | تا کی بود این جور و جفا کردن تو | بیهوده دل خلایق اندر خون تو

عماد الدین از اکابر فصحای زوزن من توابع خواف بوده

او را معامله سلطان سنجر بوده اند و اشعارش نیز دلالت بر آن دارد چه محمد خوش طغانشاه است و صاحب نفحات تاریخ فوت شیخ را

که در شنه واقع شده بود بوی منسوب داشته و تطبیق روایتین جز باین نتوانکرد که شاید دو زوزنی باشد بالجمله طبع خوشی داشته اما دو

شکفته چون گل نوروز روز عید منم | بدیده خانه خراسید باد پگاه | زجای جسته و سویش دویده بر پیشم | چه بوسها که زدم لا له آلا الله

چه گفتگو چه شد روزه وصل شد بغم | زهجر بیش سوزد نه بیخ بیش مکاه | فراق بود صواب ار نه زمی و صلم | شدی در آینه در روزگار رویم تباه

کنون نگرکه دو عید خدای ویکرد | یکی رو صل من و دیگری خدمت شاه | قاسمی اسمش مولانا مجدالدین از فضلای دیار خواف و بکارم اخلاق اتصاف داشته کتاب روضة الخلد در برابر گلستان شیخ سعدی از تصنیفات اوست این قطعه از آنجاست بدکنه است

ابله مروزی بشهر هری | سوی بازار برد لاشه خری | سم و دندان و استخوان سودی
جست دلال چست پرسیدش | کرد جنبان سبیچه و شستش | گفت کای تاجران راهروان
مروزی گفت ای یجان یارم | کرچنین است پس بکدارم | وین رباعی نیز از ایشان دیده و نوشته شده است
پیوسته بیاد لعل شیرین فرهاد | میکرد ز تلخکامی خود فریاد | جان داد و نیافت کام دل از شیرین

ملک ازاولاد ملک زوزنست و باین سبب ملکی تخلص جبه خود قرار داده آمش معلوم نیست سوای این شعر شعر خوبی از نظر نرسیده

شب عید دم تقدح کرد اشارت مه نو | می و میخانه دکر جان کرد و جامه کرد

سبزوار از بلاد عظیمه خراسان بوده و حال انقلاب زمانه بقدر قصبه جمعیت دران بلده مشهور نمانده و شعرای انجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود

اوحد آمش خواجه اوحدالدین از اعیان سبزوار و از خاندان مستوفیان آندیار و در فنون علوم سیما احکام نجومی بی نظیر و بنظیر صحبت فضلا و افاضه علوم و مطالعه و اصلاح کتب و نوشتن احکام نجومی کاری نداشته عمرش بشتاد و یک رسیده در سنه بریاض جاوید خرامید و تمامت عمر مجرد بوده و تاهل اختیار نکرده یکی از مصاحبان خواجه را تاهل ترغیب میکرده خواجه این قطعه معذرت آمیز را بدو فرستاده

همدمی میگفت با وحد دران ایام سخن | کای تو آگاه از رموز چرخ و راز آسمان | هم بتحقیق ملک فضلا ما کرد اعتراف
مریم طبع کهزاد یت چرا کرده امتناع | چون مسیحا رشته پیوند زنبا نی تا ن | مرد را هر کز نگیرد چهره دولت فروغ
حیف باشد غنچه سان جانی دلتنگ کردن | چند روزی کاندرین باغیم چو گل مهمان | نکهتی ای بایکو خواه میدهم تعیین
وصل من هم چند باشد پیش مردم کاوی | روح راحت رکفیل و عیش عشرت رضمان | لیک با او شمع صحبت در نمیگیرد زنخم
میرزا بدیع الزمان از اهل اندیار و از صاحب طبعان روزکار است و این سه شعر او بطریق یادکار نوشته شد

برند نعشم و کریند یکشان باهم | که پیر بیکدیا برده ایم بر دوش | خلد را از کف بنبای شرابی میدهیم
دوشم اندیشه مرک آمد و هشیار شدم | یاد آنخواب کران کردم و بیدار شدم | میرزا حبیب الله از اعاظم انولایتست این دو شعر از خیالات ایشان در این کتاب نوشته میشود لحق خوب گفته

کرم سازد تا رقیبا نرا بمهر خویشتن | بی سبب اظهار رنجش هم دم من میکنند | بعد عمری کر نگاهی جانب من میکنند | صد نکته بهر تسلی سوی دشمن میکنند

عظم بنی مشهور ببلنی گشته این چند شعر از نظر رسیده در اینکتاب ثبت شد | حیدری کوینده صاحب دیوانست اما ملاحظه نشد و بعلت

چون کویش گشته خواهم شد خوشم کز خویش میرانی | گشته بکذار ندشاید بکشیم در کوی او | کر دست تو چنان رخ اندازد میان | همین بس است که نیک از بد بتوانی کنی

رشکی اسمش مولانا شرف مدتی در کاشان بوده آخر الامر بکیلان رفته مشغول مزخرف کوئی نظما و نثرا بوده چند شعر از وست

بیعیب بیوفائی تا کرد دستهم یارم | هر کس میرسم شکر وفای یار میکوئم | کاسئول ماند دیکری جواب | حرفش تمام ناشده کویم جواب او

تیره بین که نشانی که فغان منست | بعد عمری غافل ار کوشی بفریادم رسی | شاهی اسمش اقاملک بن جمال الدین که از اولاد سربداران بود

خدمت یاسینقر میرزا رتبه منادمت یافته گویند پدرش جمال الدین یکی از سربداران زرده کشته بود چون در عهد شاهرخ سلطان فتنه سربداران فرونشسته روزی یاسینقر در شکار بود چنان اتفاق افتاد که اصحاب و خدمه متفرق شدند و میرشاهی تنها در خدمت آن شهزاده مانده بود شهزاده باو فرمود پدرت در هلاک دشمن فرصتی شمرد امروز را از دست نگذاشتی و وی تغیر شده گفت پسر که در طریقت پدر نباشد او را بجرم پدر نتوانگرفت و لامنر وازرة وزر اخری من بعد از خدمت سلاطین اعراض کرده در سبزوار بقلیل زراعتی قناعت کرده بخوشدلی گذرانیده و در آئین معاشرت و حسن اخلاق بی نظیر بوده و در فن نظم غزل سرائی رغبت و هنقاد سال عمر کرده و در سنه در استراباد بعالم باقی شتافته نعش او را بسبزوار برده در آنجا دفن کردند هم شعار او گفته

از ما سخنی شنو و با ما سخنی گوی | گر بهر تو بسیار شنیدیم سخنها | هر کرا چشم بر جیب من است | گر بود چشم من رقیب من است
مبارک منزلی کانخانه را با چنین شاهی | همایون کشوری کانرا چنین شاهی | زبیخ و احت کنی هر کنان را شوم | که آئین جهان کا چنان کا چنین شاهی
بشر طی شد قتیل عشق شاهی | که فردا دامن قاتل بگیرد | تو شهره یا جهان با غریب تهمت | وطن گذشته بیجانمان بهر تو ایم
گویند روزی در مجلس یکی از سلاطین کسی بر شاهی مقدم نشسته وی این قطعه را در این خصوص گفته | شاها مدار چرخ فلک تا مدار ماست

چون من یکانه نماید بصد هنر | گر زیر دست هر کس و ناکس نشانیم | آنجا لطیفه ایست بدانم من که چند | کجاست مجلس تو و دیگر بخلاف
لولو بزیر باشد و خاشاک بر سر | ایدل همه اسباب جهان خواسته گیر | باغ طربت بسبزه وارسته گیر | وانگاه بران سبزه نشین چون نشینم

بنشسته و لب بدندان خسته گیر

فکاری اسمش قاضی احمد طالب علمی معقول و در نظر علما مقبول طبعش خالی از سلاستی نیست گویند جوانی خوش صحبت و مدتی در قزوین با هل کمال مشهور بوده

شبها فکاری بیش از بیدلان سودائی | گیرم شنید ناله دلسوز من کسی | در امتحان مدعی ضایع مکن بیداد را | کیدم تغافل بس بود آشفتگی بنیاد را
بیچاره دلی دارد زار و نزاری | کسی حال من ناتوان خبر گرفت | حمید دارم که غمت را نگذارم بر زبان | تا نماند که بغیر از دل من حالی نیست
بیچاره دلی دارد زار و نزاری | تو طاقت جدائی دل من کی کرد ندارد | ز تو طاقت جدائی دل من کی کرد ندارد | زمن آنچه صبر جوید زدلم خبر ندارد
نظر بروی نکو کردنا خواهد بود | چه نامه که بحسرت سیاه خواهد بود | ای همنشین غمی زدلم چون نمیبری | باری فزون مکن بملامت غمی دگر
مکدم غلیمتست فکاری وصال دوست | تا بسر فراق چه آید دمی دگر | چنین بزم تو خود خوار کرده خود را | زنکبه دربی هر کس فتاده آمده ام

فغانی از کابرزادگان سبزوارست و چندی در قزوین

فغانی هیچ دمسازی نمی بینی بدنیا می | که شبها با سگان کوی او فریاد میگویم | دامن کشید از من آشوخ سرمستها | وین حسرتم بدل ماند تا دامن بخاک

مسکنی داشته در آنجا فوت شد این شعر از و بنظر رسیده نوشته شد

کامی روزی چند در خدمت مولانا جامی مشغول تحصیل کمالات بوده گویند نصیر الدین یوسف ولد مولانا تعلق خاطر داشته

و در سنه در هرات وفات یافته این سه شعر از وست نوشته شد

سوی گلشن رفتم از کوی تو ای سرو روان | روی گل دیدم گل روی تو ای سرو روان | بر لب وقت رفتن مگس خط فتاده

کمال مردی پاکیزه نهاد و نیک حال و اکثر اوقات کوکب طالعش در وبال شاه عباس صفوی در فتوحات خود شاهنامه را ز و در آن

نموده باتمام رسانید از پستی طالع آخر نظر آن پادشاه دیجاه نرسید از رو نوشت | گفت غیر از زبان من نصیحت آنجا جو را | باین تقریب میخواهد بمن دشمن کند او را
یار را امسال با التفات یار نیست | عشق معشوق است اما حیف یار آن یار نیست | چون مرا دشمن خود میشمرد بیخویش نیست | که کسی اینهمه غافل بود از دشمن خویش
لالی اسمش مهر خور دبرادر میر کلان سبزواریست فاضل خوش طبعی بوده اند و شعر از وست | باین شادم که باشد یار کمتر جمع این
که یادی میدهد از غمگساری بین و فاهای من | او در حجاب از من و من منفعل از رو | در حیرتم که چون طلبم کام دل از رو | میر زا محمد از سادات کسکن
من محال سبز وار است و در غزل بسیار شیرین گفتار است | اول عشق است و از حیرت ندارم ذوق فعل | مرغ دام افتاده خود چندی نخواهد داد را
جور و بیداد غایتی دارد | بیوفائی نهایتی دارد | شهسوار اکشیده دار عنان | درد مندی حکایتی دارد
فریاد از این کس بستی که تو داری | آه از دل یکانه پرستی که تو داری | ترسم که یکی زاهل وفا زنده نماند | در کشتن اینطایفه دستی که تو داری

سمنان شهریست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا هوایش معتدل و آبش گوارا و متصل نخلستان خرما است این سه شعر که بترتیب نوشته میشود از سنجاست رکن الدین صابن از قاضی زادگان آنجا است و در عهد طغان تیمور خان که آخر سلاطین جغتای چنگیزیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشته در پیش او مشغول بوده گویا معلم مزبور کتابا شکوه از بلاد تعلم مزبور میکرده آخر الامر چون انعمی گوش زد بندگان خانی شده امر بحبس معلم فرموده معلم بگفتن این رباعی از حبس خلاص یافته از وست

در حضرت شاه چون قوی شد پایم | گفتم که رکابرا ز زر فرمایم | آهن چو شنید نیچکایت از من | در تاب شد و حلقه بزد بر پایم

شاه علاء الدوله از کمل سلسله صوفیه و باکمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات دارد احوالش در تذکره الاولیا مشروحا مذکور است

صد خانه اگر بطاعت آباد کنی | به زان نبود که خاطری شاد کنی | گر بنده کنی ز لطف آزاد برا | به زانکه هزار بنده آزاد کنی

یمینی از شعرای آنجا بوده و در آنجا بمرتبه یافی مشغول بوده و خود میگفته که من از خاک پاک شیرازم و الله علم این سه شعر از وست

صید شد طغان زبهر خلاصی نبد دوست | میر قصد از نشاط که صید کمند وست | هزار پاره اگر دل بتیغ یار شود | بیا ر سیل دل مارنگ هزار شود
بهر خدنگ تو خواهم سینه را دگر | که دل کند تو از هر رهی نگاه دگر | سیستان از اقلیم سوم طوش از جزایر خالدات و غرضش خط

استوا و از بلیه گرشاسب و حدودش از محاذی کرمان و از یکطرف غزنین و از یکجانب افغانستان هند است و آنجا را سجستان و نیمروز و زابلستان نیز گویند صاحب هفت اقلیم پاره امور غریبه از آنجا نقل کرده که موقوف بدیدنست چون فقیر ندیده ام نظر بغرابت ننوشتم و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود ابو الفرج سنجری استاد عنصریست و چون در عهد سلطان سنجر ابو الفرج نام شاعری نبوده است و ابو الفرج مزبور مداح آل سبکتگین است که از جانب سلاطین آل سامان حاکم ولایت خراسان بوده اند و هنگامیکه امیر ابو علی با سلطان محمود در مقام نزاع بر آمده و حسب الحکم امیر ابو علی استاد مزبور هجو ال سبکتگین کرده بعد از تسلط سلطان محمود حکم بقتل او رفته بالاخره بشفاعت عنصری شاکر داو که ملک الشعرای سلطان بوده گناه او بعفو مقرون شد گویا سنجری غلط مشهور است و اصل آن سنجری بسین مهمله و جیم و زای معجمه است چه اهل آنجا را سکزی میگفته اند و بغیر از این دو شعر یادگاری از و نمانده اشعار او تحلیل رفته و هر شعر دیگر که باسم ابو الفرج مذکور است ابو الفرج رونی است

عشقای مغربت درین دور خرقی | خاص ازبرای محنت و رنجست آدمی | هرکس بقدر خویش کند قسمت آدمی | کس را نداده اند برات سلمی ز

قاضی احمد لاغر از ستعدان زمان خود بوده و چون در آن اوان در سیستان رنجیده بقندهار رفته از آنجا این قطعه را گفته

فرستاده بد گفته اند | شهنشها بکرم عذر بنده پذیر | ز محنت دو سه روزی اگر کنار گزیم | زیاده منع تو نتوانم و نکویم نیست

که می خورند حریفان و من نظاره کنم | طبعی از اکابر زادگان سیستان و این شعر از و در میانست | ز رود باز برم چنین کله آنور بگیز

باقی نمانده جز نفسی زود برمخیز | عاشقی مرد خوش طبع مجلس فروز بوده اند و شعر از و انتخاب و در این رساله ثبت شد

بچه ی کز شب هجران دل خویش بسیارم | جفا هائیکه بر من کرده بودی یار میکردم | زمینسان کج خاک در شب هجرت بسر کنم | مشکل که روز حشر سر از خاک برکنم

فرخی و هو ابو الحسن علی بن قلوغ از جمله شعرای سبعه است که در ایام سلطان محمود از ندمای مجلس خاص بودند و در اصل او اختلافی کرده اند اما ظاهر اصلش از ملک سیستان و غلامزاده امیر خلف حاکم آندیار بوده و بعد از استیصال امیر خلف ناچار خدمت دهقانی اختیار کرده و هر ساله دویست کیله کندم میکرفته آخر الامر متاهل مرسوم مزبور کفایت او نمیکرده مراتب را بخدمت دهقان عرض نمود جناب دهقان فرمودند که بیش ازین میسر نیست باین سرمایه بنا لیاقتی زن خواست حکیم ساکت و مضطرا را سزاغ یاری میکرد و ممدوحی میطلبید که رعایت جانب اهل کمال کند تا مذکور شد امیر نصر بن ناصر که حاکم بلخست در رعایت ارباب استعداد میکوشد لاجرم فرخی از سیستان متوجه بلخ شد و وقتی رسید که ایام بهار بود و امیر نصر بصحرائی از منزهات بلخ بباز دید سبان خود رفته گویند بچه هزار دینار کره دار در آنجا داشته فرخی امیر عمید را که امیر الامرای امیر نصر بود دید و قصیده که در مدح امیر نصر گفته بود گذرانیده و او را وسیله مهمات خود خواست امیر عمید نظر بخفت وضع ظاهر و عدم معرفت بحال آنشاعر ما بر آن اشعار بلند و ابیات دلپسند از و باور نداشته تبسم کنان گفت که امیر ما در باغگاه است و با امرا بسیر بهار و شرب باده خوشگوار مشغول و بر در هر خیمه آتشی بر افروخته امیر آخر آن سبان تازی نژاد را بدرگاه سلطان نشان میکند هر کاه قصیده باین مضمون بگوئی ترا فردا با خود بخدمت امیر برده تمامی متمنیات تو مقرون بانجاح است فرخی آن شب قصیده که مذکور میشود گفته صبح امیر عمید را دیده گذرانیده و بسیار مستحسن افتاده او را با خود بخدمت امیر برده احوال او را مفصلا عرض رسانیده بعد از ادراک شرف حضور و گذرانیدن قصیده مذکور امیر حکیم را بعطوفت تمام نواخت و مرتبه او را در فن شاعری چنانچه بود بشناخت و فرمود که جایزه قصیده تو آنست که خود روی چندانکه خواهی ماديان باکره از رمه بخجته خود جدا کنی فرخی رفته هر چند دوید از عهده امر مزبور برنیامده آخر الامر حصاری خراب دید بقدریکه توانست ماديانرا در آنجا محبوس کرده خود باز ماندکی بر در حصار افتاده بیهوش شد این مراتب را بامیر عرض کردند بعد از خنده بسیار حکم کرد که جمعی رفته پاس سبان او نگاهدارند تا مولانا بهوش باز آید حساب کرده چهل اسب جدا کرده بود مقرر شد که آن چهل اسب را بیراق و اسباب درخور او بمولانا دادند بالاخره مولانا بخدمت سلطان محمود رفته اعتبار تمام یافت الحق این قصیده را خوب گفته از پست

خاکرا چون باف آهو مشک زاید بیقیاس	بید را چون پر طوطی هر یک روید مشکبار	تا پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار	پرنیان بنفشه رنگ اندر سر آرد کوهسار
باد کوئی مشک سوده دارد اندر آستین	باغ کوئی لعبتان جلوه دارد در کنار	دوش وقت نیمشب بوی بهار آورد باد	جنبد باد شمال فرخا بوی بهار
	نسترن لولوی بیضا دارد اندر مرسله		ارغوان لعل بدخشان دارد اندر برگ و بار

تا برآمد جاهای سرخ گل ‌ شاخ گل ‌ پنجهای دست مهر دم سر برو کرد از چنار ‌ باغ بوقلمون لباس مرغ بوقلمون نمای ‌ آب مروارید گون و ابر مروارید بار

راست پنداری که خلعتهای رنگین یافتند ‌ باغهای پرنگار از داغهای شهریار ‌ داغگاه شهریار اکنون چنان خرم بود ‌ کاندر و از خرمی خیره بماند روزگار

سبزه اندر سبزه بینی چون سپهر اندر سپهر ‌ خیمه اندر خیمه بینی چون ز واندر حصار ‌ هر کجا خیمه است خفته عاشقی با دوستی ‌ مرکجا سبزه است شادان یاری از دیدار یار

سبزها با بانگ چنگ و مطربان چربدست ‌ خیمها با بانگ نوش و ساقیان سیمبر ‌ عاشقان بوس و کنار و نیکوان زیر انداز ‌ مطربان رود و سرود و خوشکنان خوش نوا

بر در پرده سرای خسرو فیروز بخت ‌ از پی داغ آتشی افروخته خورشید وار ‌ برکشیده آتشی چون مطرب دیبای زر ‌ کرم چون طبع جوان و زر د چون زر عیار

داغها چون شاهنامه‌ای تهمتن یا قوتنک ‌ هر یکی چون نار دانه کشته اندر زیر یار ‌ دیدگان خواب نادیده مصاف ایستاده ‌ مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

خسرو فرخ سریر و بارهٔ دریا گذار ‌ با کمند اندر میان دشت چون شیر ژیان ‌ همچو زلف نیکوان خورد سالهٔ تا خورد ‌ همچو عهد دوستان سالخورده استوار

میر عادل بولمظفر شاه با پیشکاران ‌ شهریار شیرگیر و پادشاه پشه‌یار ‌ از دو با کرد ار پچان در کف دشمن کمند ‌ چون غمای موسوی در دست موسی گشته مار

هر چه را اندر کمند شصت تازی در فکند ‌ گشت تا شش سر سرین و شانه و رویش نگار ‌ هر چه زنیسو داغ کرد از سوی دیگر همچنین ‌ شاعر انرا با لگام و زایر انرا با فسار

غرض حکیم فی الواقع شاعر شیرین زبان خوش سخن و در ستادی کلامش شاهد رباب این فن است و کتابی در صنایع شعری موسوم بترجمان البلاغه تالیف نموده و در سنه وداع عالم فانی کرده کوینده دیوانش در ماوراءالنهر شهرت عظیم دارد و بنظر رسیده این ابیات از انجمله دیده انتخاب شد

درد کش اندر ترنج اندر دل و در چشم من ‌ خواب و صبر و روح و خورا با هم قضا داد بقدا ‌ رنج دار دجای خون و درد دارد جای روح ‌ عشق دارد جای صبر و آبدارد جای جان

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز ‌ هر یکی زان هشت سوی فضل او دادند راه ‌ تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر ‌ دست او را با سپهر و خشت او را با سهاب

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر ‌ لفظ او را با نکات و حفظ او را با کتاب ‌ تا چو فرودین درآید پشت بنماید بزید

چار چیزش را مباد اجاودانه چار چیز ‌ اینده غا نشکفت اگر کرد و سباغ تیجان ‌ مدت او کران و لشکر او را عدد ‌ دولت او را زوال و نعمت او را حساب

دولت

در بر تیر غم مستمند سوخته دل ‌ کشیده تر زغم در مند خسته جگر ‌ چو چشم شوخ همه چشمهای او بی آب ‌ چو قول سفله همه پشتهای او بی بر

بر فتن نیتری چو فرمان سلطان ‌ بخوردن خوبی چو عیش تو انگر ‌ نه چرخست و اخزای او چون ستاره ‌ نه ابر است و آواز او هیچ تندر

بهزار اسب فرون اندو هزار اسب فتنه ‌ همه را تر شده از خون خداوندان تنگ ‌ که شکار نرود آرد و برون آرد ‌ زکوه تند پلنگ و ز آب ژرف نهنگ

بگاه کوشش استاند و فره و هنرد ‌ زدست شیران زور و ز روی مردان نام ‌ شیر غرنده اگر پیش تو آید به نبرد ‌ پیل آشفته اگر کرد تو کرد و نجد پیل

پیل هم خسته صمصام تو بیند هم ‌ شیر پیرایه ندام تو باید چه گناه ‌ چون رشد ندر زان ز چه نهیب خزان ‌ کینه کشت خزان ابکه با سپاه زران

ربیخت که گل سوری چه ریخت بگ چیرا ‌ زهجر لاله کجا رفت لاله شد پنهان ‌ که در خت شکوفه کناه آدم کرد ‌ که از لباس چو آدم همی شود عریان

سمن نروست بروکز در شته لولو ‌ چو گل زگوش برآورد حلقه مرجان ‌ هزار دستان مروز تا چه دستانست ‌ بمجلس ملک آنکه همی زند دستان

بمجلس ملک جنگوی رزم آرای ‌ بمجلس ملک شیرگیر و شهرستان ‌ زدل چه خواهد فضل و زکف چه خواهد جود ‌ دلش چه آمد بحر و کفش چه آمد کان

از آن چه خیزد در و از این چه خیزد زر ‌ سخا که ورز و این مخر که ورز در آن ‌ هنر نمود نمود و جهان گشاد گشاد ‌ یکی بچه بحسام و یکی بچه بسنبان

دولت

برزم ریزد و ریزد چه چیز چون بعدو ‌ بصید گیرد گیرد چه چیز شیر ژیان ‌ همید اد کوئی دل من کوائی ‌ که باشد مرا ز تو روزی جدائی

بلی هرچه خواهد رسیدن بدم | دهد هر زمانی بر و دل گوائی | من انیروز زاد تهم چشم و زین غم | نبوده است بار و زمن روشنائی
جدائی گمان برده بودم ولیکن | نه چندانکه یکسونهی آشنائی | باین زودی از من چرا سیر گشتی | نگارا باین زود سیری چرائی
که دانست از تو مرا دید باید | بچندان وفا اینهمه بیوفائی | در ینغا دریغا که آگه نبودم | که تو بیوفا در جفا تا کجائی
همه دشمنی دیدم از تو ولیکن | نگویم که مردوستی را نشائی | زقدر من انگاه آگاه گردی | که با من بدرگاه صاحب گدائی
گفتی ترا از من نرسد غم نه این غمست | گفتی ترا جفا نمایم نه این جفاست | نیشنیدم رضا بلوی تا تهم عمریست | که در کلبهٔ خونین چگران نگشاید
لطفی اگر کنی بنگاهی چه میشود | خوشنود اگر شوم ز تو گاهی چه میشود | سیراب اگر شود ز توای ابر رحمت | درخشکسال هجر گیاهی چه میشود
گویم زدل خویش دهانت نگهم نیست | گوئی نتوانکرد زیکقطره دهانی | گفتم زتن خویش میان بسته ارادت | گوئی نتوان ساخت زیکموی میانی
جانیست مرا جان بدر جرد ان جرانی | وان نیز بهر بخشد صبر زمانی | گر گوئی بفرست نگویم نفرستم | باده ست بجملی نتوان کرد نهانی

گویند حکیم مزبور از فواضل انعامات سلطان محمود مال بسیار جمعکرده عزیمت سمرقند کرد چون نزدیک آن بلده رسید جمعی قطاع الطریق که در آن راه بودند بر سر کاروان ریخته اموال او را بغارت بردند چون بسمرقند در آمد نام خود را اظهار نساخته بقطعه راکفته علم بر اجعت برافراخت و قطعه را بخدمت سلطان محمود عرض کرد سلطان او را تحسین فرموده و غرامت از نزد خود داد

همه نعیم سمرقند سر بسر بدهم | نظاره کردم در باغ و راغ و بادیه دشت | چو بود کیسه و جیب من از درم خالی | دلم بحسن اهل فرش خرمی بهشت
بسی ز اهل هنر بارها بهر شهری | شنیده بودم کو تر یکست و جنت تست | هزار جنت دیدم هزار کوثر بیش | ولی چه سود که لب تشنه باز خواهم گشت
چو دیده نعمت بنید بکف در خود | سر بریده بود در میان ریگستان | طوس از اقلیم چهارم طولش ص و عرضش ل گویند جمشید مشیدادی آنجا را بنا کرده بعد از خرابی طوس بن نوذر بعد از مراجعت از قلعه کلات و کشتن فرود و تشویش از کیخسرو آنجا را تجدید و بنام خویش موسوم ساخت و در زمان خلافت مامون عباسی حضرت ثامن الائمه و ضامن الامه علی بن موسی الرضا علیهما التحیة والثنا در آنجا شهید شد و در قریه سناباد مدفون گشتند و تا روز قیامت مطاف جن و انس خواهد بود و سالهاست که آبادی تمام در سناباد مذکور بهم رسیده و اثری از شهریت طوس باقی نیست و جمعی از اکابر بهر دیار بشوق شرف جوار آن سید ابرار خود را بآنجا رسانیده و در آنجا خاک کشته و حال آنولایت بعلت قرب جوار او زکیه و ترکمانیه اختلال دارد و بعد از خروج نادرشاه افشار از ابیورد تا روز قتل او از این سوانح مصون بوده و بعد از قتل او الی الآن هر روزه بعلت انقلاب فتنه در آنجا حادث میشود چندان آبادی نمانده است و اسامی شعرای آنجا احمد اقرمی و جوهره بن عبد الملک طوسی پدرش سربداران اسفراین و سربداران در نظم مملکت کوشیده اما خود چشم از زخارف دنیوی پوشیده فاضلی موحد و عارفی مجرد است بکار دنیا التفات نه نمودی و مدام طالب صحبت اهل حال بودی و در جوانی دم از شاعری زده باین کمال شهرت یافت و در مدح شاهرخ بن تیمور و دیگران قصاید گفتی و خرقه تجرید و ترک از سنه ۱۱۴۰ یافته و بعد از ریاضت بوادی سیاحت شتافته و بصحبت جمعی از اولیاء الله فایض شده دو نوبت حج اسلام گذارده و چندی در بیت الله مجاور و از آنجا بدیار هند افتاده سلطان احمد پادشاه آنجا یک لک روپیه که پنجاه هزار درم بوده شاه

بشیخ داد که او را سجده کند شیخ نه او را سجده کرده و نه زر را قبول فرموده مراجعت بایران و سی سال در سجاده طاعت نشسته و بدر خانه
هیچکس نرفت سلطانزاده اعظم سلطان محمد بن بایسنقر ادراک خدمت شیخ کرده بدره زری پیش شیخ ریخته شیخ قبول نفرموده مولانا
مجاهد هندی که یکی از علمای آن عهد بوده بخانجا حاضر بود گفت ایشیخ تو این را بر خود حرام کردی و خدا تعالی بر من حلال کرده مشتی از آن
زر برداشت و سلطان خندان شد رساله سعی الصفا را در مکه نوشته و طغرای همایون و عجایب الغرایب نیز از وست و حواشی
اسرار که مجموعه ایست از نوادر امثال و شرح ابیات مشکله نیز او نوشته و بزعم فقیر شرح آن ابیات صنعتی ندارد وفات شیخ در سنه واقع شد

در سفر این است و هشتاد و دو سال عمر کرده این چند شعر از وست		شدیم پریعصیان و چشم آن داریم	که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
زهول روز شمار آذری چه پرهیزی	تو کیستی که در آنروز در شمار آئی	گویند مینای کاتب در نوشتن دیوان شیخ بسیار غلط کرده شیخ	
از و رنجیده این قطعه گفت	دیوان بنده را که مینا سواد کند	تنها در نه شعر مجد و نوشته است	از نظم و نثر هر چه بطبعش خوش آمد
دیوان بنده پر ز خوش آمد نوشته است	هر جا که لفظ بد مثلا دید در سخن	دست تصرفش همه را بد نوشته است	اکنون شریک مهتر دیوان بنده است
زیرا که بیشتر سخن خود نوشته است			

اسدی از خاک پاک طوس طبعش مستقیم و سلیقه اش مانوس و یکی از شعرای سبعه است که در خدمت
سلطان محمود میبوده اند گویند فردوسی اکتساب کمال سخنوری از وی کرده و بعد از فرار فردوسی از غزنین بعد از آنکه بطوس رفت
چون زمان وفاتش نزدیک رسید اسدی را احضار و گفت ای استاد قدری از نظم شاهنامه باقی مانده میترسم که چون از عالم برویم کسی
نتواند بنظم آن پرداز اسدی گفت ای فرزند غمین مباش اگر عمر من باقی بماند باتمامش رسانم فردوسی گفت تو پیری و این امر از تو مشکل
بظهور پیوندد اسدی در دو روز چهار هزار بیت گفته بنظر فردوسی رسانید و صله تحسین از و یافته و این سخن در نظر فقیر خالی از غرابت و
تعذر نیست چه در دو روز توان نوشت و ان نظم را استیلای عجب بر عجمیت تا آخر شاهنامه

زمانا تا دم مرگ یکدم ز همت	اگر دم در زاست و گر کوته است	بهشتی بدی گیتی از رنگ و بو	اگر مرگ و پیری نبودی درو
تن ما یکی خانه دان شو ز پاک	که ز یزان شود اندک اندک بپاک	چه مردن گر جا چه در شهر خویش	سوی آنجهان ره یکی نیست بیش
بلند ید دل در سرای سپنج	که انجام مرگست و آغاز رنج	چو دیوار فرسوده شد سر بسر	بناگاه روزی در آید ببر
بود مرده هر کس که نادان بود	که بید انشی مردن جان بود	زدانش بر اندر جهان هیچ نیست	تن مرده و جان نادان یکی است
ز زخم سنان بتر زخم زبان	که این تن کند خسته و آن روان	اگر من نمانم در این روزگار	بماند زمن نام من یادگار
هر آنچه بهر کار بینند پیش	پشیمان نگردد ز کردار خویش	نباز آموده مده دل بخست	که لنگ ایستاده نماید درست
دم پادشاهان امید است و بیم	یکی را سموم و یکی را نسیم	گرت نیکی از روی کردار نیست	نگوئی باری که دشوار نیست
چنان کن که هر کس ز نیک تو هست	برادر شود با تو دلسوز و دوست	چو رفتی بر شاه ترسنده باش	کمر بسته فرمانش را بنده باش
منه پیش او در کهخشم پای	چو خشم از تو دارد تو فرمان مپای	اگر چه نداری کنه نزد شاه	چنان رو بپیشش که مرد کناه
مزن فال بد پیشش از هیچ سان	بد و نیک را رزش مگو با کسان	نباید شد از خنده شه دلیر	نه خنده است دندان نمودن بشیر
	بدو نیک از بخت تیره بخت	یکی شاه کردامنت تیره بخت	که تاجت بود گر کس و دار تخت

بروکت شب تیره کم باد راه — پست آتش و باد و پیش آب و چاه — یکی دختر شش بود گرد دلبری — پریرا برخ کردی از دل بری

بکاخ اندران بتکده مجلس بهار — درایوان نگار و بمیدان سوار — مهش مشکسای و شکر میفروش — دو نرگس کمان کش دو گل دمع پوش

دو لب همچو لاله بگرد شعر سیر — تو گفتی که حور ابد و داده شیر — شبی بود زنگی سیه تر ز زاغ — مه نو چو در دست زنگی چراغ

چو هندو بتیر اندر اندوده روی — سیه جامه بر رخ فرو هشته موی — چنان تیره کیتی که از لب خروش — زبس تیرگی ره نبردی بگوش

نشست از بر بارهٔ رهنمون — یکی باد پا کوه هامون سیون — کم آسای و دمساز و هنجار جوی — سبکپای آسان دو و تیز پوی

شتابنده از پیش و رهبر ز پس — جهنده روان و گریزنده بس — یکی دشت پیمای برنده راغ — بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ

شبه رنگ و که پیکر و مشک دم — پری پوی و آهو تک و گور سم — که اندام و مه تازش و چرخ گرد — زمین کوب و دریا بر و ره نورد

بستی چو باد و ببالا چو ابر — شناور چو ماهی دلاور چو ببر — زرای خرد مند ره جوی تر — ز اندیشهٔ دل سبکپوی تر

چو شب بود لیکن چو شب نافتی — تبک روز بگذشته در یافتی — زده بر کشیدند بر خاست خنک — دو لشکر بهم در رسیدند تنگ

پر از گرد شد روی ماه از نبرد — پر از خاک شد کام ماهی ز گرد — زخون خاست بر جای ناورد جوی — جهان گشت پر گرد نا ورد جوی

ز بانگ یلان مغز ها موج خست — ز نیزه جهان راه گردون ببست — کهی راست جنبان کهی چپ کجن — زمین همچو کشتی شد از موج خون

ز گرد سپه خنجر جنگیان — همی تافت چون خنده زنگیان — زخون خاست دریا و از کشته کوه — زبس کشته کامد ز هر دو گروه

نه پیدا بد از خون تن بند کوشا — که پولاد پوشش است یا لعل پوش — درفش و نبه خوار بگذاشتند — گریزان ز کین روی بر گاشتند

گریزنده را تا بکابل فشرد — سنان از قفا هیچ نخست بازنگرد — از ایشان فکندند بسیار کرد — بجان آن کسی ست کش اسب برد

زبس خون که بر خاک پاشیده بود — زمین همچو روی خراشیده بود — **اصلی** اصلش از مشهد مقدس است طبع خوشی داشته خط نستعلیق را خوش می نوشته از وست بدگفته هست

چو بفلیشن بدیدم نمود م ابن مرا — که شود بلای جانها شما سپردم او را

اقدسی گوید مرد خود پسند و ناسازگار و باین علت اکثر اوقات بکس و بی یار بوده از وست

بیای فرخ شان دل شکسته کیست

که این صد اصدای جرس می نالد — نیاسودم من از دور فلک یکتک نالیدم — ز غمت جان جهان شد که صبا نفی نماند

به تبسم زنهانی لب غنچه باز کرد — سر قاتل بنازم که ز کثرت ملایک — ایمنی از اهل مشهد رضوی

در جودت طبع موصوف و شعر شناسی معروف بوده از وست

بگجایش شنیدش نتوان باز کردن

دل م اگشته بگمزه پر فن میخواهست — تند همچو جان شد که دل میخواهست

ثنائی اسمش خواجه حسین سپهر غنایت میزاست دیوانش در خانه

خوش آنکه جان سپرد شب وصل یا بخویش — دیگر بروز هجر نمیداخت کار خویش

شد بزعم فقیر یا بیسی فهم معنی کلام ایشان ندارد یا کلام ایشان معنی ندارد در خدمت سلطان ابراهیم میرزای صفوی بوده از وست بدگفته هست

زان همه کینه و کینی شمن و داد مستغنی — مرا برآرزوهای ثنائی خنده می آید — که جا بر که پس از مرگ من بگریند

خوش آنکه سوی من از نامه خط نویسی — باین بهانه که نامت تمام نگذاری — **حزینی** اسمش میر محمد طاهر از سادات حسینی مشهد رضاست

این چند شعر از ایشان قلمی شد و بسیار بدگفته هست

چو بر بنروم ز بزمش غم کنند ملالم — که صحبتم مباد الهی کشیده باشد

اگر وقت نظاره ات مرده بودم | ز دست فراق تو جان برده بودم | نگر دارز توام عذرخواهی تسلی | ببین کز جفایت چه آزرده بودم

دانش آتشی میرزا محمد رضی از سادات عالی درجات رضویست و اوست

بگوئید رفتم و در پای دلخارهی شکستند بیخا | بحمدالله که تعمیری شد از نیرنشست بیجا | باغبان تا در گشاید موسم گل میگذرد | تا کی رسیم کن ای نیسان ریزان | قطره می تا میتواند شد چرا گوشه نشین | نمیخوابم چو خون بیخوابان

سایر در زمان شاه اسمعیل صفوی از مشهد مقدس باصفهان آمد و در تکیه حیدری خانه چار باغ بسر میبرده زیاده بر این احوالش چیزی معلوم نشد و اوست

گر فتمش سر راهی سید و هیچ نگفت | عنان کشید و شکایت شنید و هیچ نگفت | بر طبیب حدیثی ز درد دل نگفتم | گر فت نبضم و آهی کشید و هیچ نگفت

رسید قاصد و از بیش یار میگوید | گر فت نامه و از هم درید و هیچ نگفت | بهر که خواست دولت باده خورد و میرفت | لب پیاله بحسرت گزید و هیچ نگفت

صائبا اصلش از مشهد مقدس است محمد علی گویند بمراتب علمی مربوط بوده این سه شعر از و ستاند بگفته اند

ببطالعی نگر که همان لحظه وقت | قاصد بگه آیاز تو دیگر خبری داشت | هنگام شکر او بزبان شکوه کذشت

کویا که زنا آمدن او خبری داشت | کز کوی تو می آمد و هر سو نظری داشت | امروز رقیبش بسر راه نیامد

صالحی است مولانا میرک از اولاد خواجه عبدالله مروارید گرامیست و با عز قدیمنا صب سلطانی سرافراز بوده اند

نمیخواهم که بینم قاتل غیر بخنجر | ازان ترسم که روز حشر گیرد دامن ما را | کاش ای جلاد مرک مرا شب بفرقم تاختی

بزم خواهم زان یک نگاه لطف آمیز | که غیر بیند و بی خبر ستیزد | در دل کنم تغافل کز خواب ناز بیدار

بسکه شبها بخیال تو نشستم مردم | داشت بیداری من خواب ترا بی آبی | مرا در بخود دیوانه دل مده ناصح که میمیرم

همه شب در بخیالم که رهم بوصل و روزی | همه روز در امیدم که شبی بخوابم آئی | زان پیش دلاکه هجر از تو بکشد

بروعده او زسادکی دل نهی | کاری نکنی که انتظارت بکشد | طاهر در مشهد مقدس بعطاری

مشغول بوده کویند در عهد شباب بعالم تعارف از بوده

پیش ازین من هم درین باغ آشیانی داشتم | از فریب باغبان ایمن مباش ای عندلیب

عبدالعلی در آمدیار خلد آثار در سلک خوش صحبتان عهد منتظم بوده و دلش بمطایبات مایل این رباعی از و ست بد نگفته است

ای کاسه تو سیاه و دیک تو سفید | از آتش و آب هر دو بی بهره مباد | آن شسته نمیشود مکر از باران | وین کرم نمیشود مکر از خورشید

غزالی کویند در شمار نزده کتاب چهل هزار بیت داشته اما بهیچیک نظر نرسیده در زمان شاه طهماسب صفوی بهند و تبان رفته در خدمت اکبر پادشاه بسر میبرده صوفی مشرب و درویش روش بوده در هند ثروت کلی بهم رسانیده و هم در آگره بدار باقی شتافته از و ست

بستر شده در کوی تو خاکستر من | یا سوخته از آتش دل بستر من | جان داده و فا رغشده از محنت هجران | یعنی که رشبهای دکر بستر من

چون رد و قبول همه در پرده غیبست | زنهار کسیرا نکنی عیب که عیب است | کس را نبینم روز غم جز سایه در پهلوی خود | آنهم چو بینم سوی او کردانده من پیچد

بباغ سبزه نوخیز دل نواز آمد | عجب خضر ز حریفان بفته باز آمد | من بیدل نه غم مرده و طفلان همسو | سنک بر دست که دیوانه بیاید بر من

در کعبه اکر دل سوی غیر است ترا | طاعت زنار و کعبه در پیش ترا | کر دل بتی است و ساکن تکده | خوش باش که عاقبت بخیر است ترا

سلطان کوید که نقد کنجینه من | صوفی کوید که دلق پشمینه من | عاشق کوید که داغ دیرینه من | من دانم و من که چیست در سینه من

حکیم ابو القاسم فردوسی وهو حسن بن اسحاق بن شرف شاه بطوسی کویا پدرش باغبان چهار باغ موسوم بفردوس بوده بعد ازان که نظر بفطرت اصلی بخلق اشعار مبادرت نموده فردوسی تخلص میکرده باینجهت بعد از ادراک فیض خدمت سلطان محمود که اشعار متین وسخنان حکمت آئین کوش زدان خسرو والاجاه کرد سلطان فرمودای فردوسی مجلس مارا فردوس ساختی کوینده بعد از تولد او پدرش در واقعه دیده که فردوسی بر بامی رفته بر چهار جانب آواز داده واز هر جانب جواب شنیده شیخ نجم الدین بعبر چنین تعبیر کرده وبهر حال بعد از بلوغ بس تمیز مشغول بتحصیل کمالات شده والحق شاهنامه بر وفور علم وحکمت او دلیلیست واضح ودر مرتب سخنوری رکن کین ارکان اربعه سری سخن است وسه رکن دیگر بنا بدای وقایلند کما قال الانوری فی شانه

آن همایون نژاد فرخنده	او نه استاد بود و ما شاگرد	او خداوند بود و ما بنده	کما قال النظامی فی شانه
سخن کوی پیشینه دانای طوس	که آراست روی سخن چون عروس	کما قال السعدی فی شانه	
که رحمت بر آن تربت پاک باد	میازار موری که دانه کش است	که جان دارد و جان شیرین خوش است	

آفرین بر روان فردوسی — چه خوش گفت فردوسی پاکزه رای — هر چند تصاریف زمان وانقلاب دوران واختلال حال ایران امروز شاهنامه که صحت نوشته باشد وجود ندارد وعلت عدم ربط کتاب ونساخ چندان تغییر یافته که نمیتوان گفت دراین کتاب شعری از فردوسی بدون تغییری باقی مانده است باز آنچه مانده چندین بمقابل اشعار فصیح فصحا وافکار بدیع بلغاست در هر عالم شعر خوب وسخن بغایت خوب دارد ودرین مقصد سال کسی از زمره شعراء نیامده که راه بهمچشمی او بسنجد بلکه احدی نبوده که سر از ربقه شاگردی او بیچ آورده باشد که آنجناب بعد از تحصیل علوم وتکمیل نفس وآداب سوم همواره بمطالعه کتب مشغول بودی ودر کتابخانه سلطنتی که آب از آنجا بطوس آمدی واز دیدن آب روان حظی فراوان یافتی ودر ایام فراغت وتعطیل که مدار آب بردی وآنجوی خشک شدی بسیار ملول ودلتنگ شدی پیوسته تمنای او این بودی که چه بودی که این بند خاک وخاشاک می بند بکج وسنگ بسته شدی تا آب بردی آخر الامر نظر بظلم وعدوان حاکم طوس وبی اختیار تر ظلم تر بنین بامتان سلطان محمود رفت بعد از ورود بشهد ورباغیکه بر کنار شهر واقع بود فرود آمده اتفاقا مولانا عنصری ملک الشعرا بافرخی وعسجدی که از شاگردان او بودند فرصتی جسته وآن باغ مشغول صحبت بودند فردوسی بعد از اطلاع باین مطلب وبکمال شوق بمجلس ایشان حاضر شد چون وضع او بدیدند وستایان بود آن بسه نفر استهزا نظر بهیئت کژی او کرده گفتند باید تدبیر دفع این زاهد خشک کرد که رونق محفل ما خواهد برد وعیش ما را منغص خواهد کرد پس ملک الشعرای عنصری نظر بصفت ایشان را منع کرده گفت باید که ازین شاید پیدا نیست

ترا	چو در بسته باشد چه داند کسی	که کوبه نیکو ست یا پلپله	ولا باید بهمچان او شعر گوید و الحق طرفه محکمیست اگر ایشان حال ما شنیدند چه خواهند گفت والا خدا و خواهیم خواست پس عنصری گفت ای برادران سه کس از شاعران سلطانیم ودر مجلس شعرا غیر شاعر مدحی نیست ما هر یک مصرعی میگوئیم اگر مصرع چهارم را تو گفتی باهم صحبتی خواهیم داشت والا برخود وبر مجلس تنگ مکردان پس هر یک مصرعی گفتند عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن	عسجدی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن	فرخی گفت ثمر کانت همی کند بکنند	فردوسی گفت مانند سنان گیو در جنگ پشن	یاران از حسن بمقال او متعجب گشتند عنصری گفت خوب گفتی مگر تو از تاریخ سلاطین عجم آگاهی گفت بلی وتاریخ ایشان همراه دارم عنصری ویرا در ابیات مشکله واشعار معضله آزموده وقادر یافت

گفت ای برادر ما را معذور دار که ترا نشناخته و فضل ترا ندانسته بودیم و او را مصاحب خود ساخت چون سلطان عنصری را بنظم تاریخ ملوک عجم مامور فرمود و این معنی بر وی مشکل بود از فردوسی استفسار کرد و که تو بر نظم شاهنامه قادری گفت بلی انشاء الله عنصری محترم شد فی الحال بخدمت شاه عرض کرده و ایالشرف بساط بوسی سلطان رسانید و مشمول عواطف خسروانه گشت و بنظم تاریخ ملوک عجم مامور شد و بعضی گویند که بعد از ورود فردوسی بمجلس شعراء دربان باغ گفتگوی چند فیمابین گذشته که از فردوسی صرفه نبرد لهذا بالامر فردوسی از مجلس ایشان دل گران برخاسته روانه شهر شد اتفاقا سلطان را ندیمی بود ماهک نام در آنحالت بفردوسی برخورد و او را بعد از مصاحبت فصیح و دانشمند یافته خوشنود شده محبت او را در دل گرفت و او را بضیافت بخانه خود آورد و از سرگذشت او آگاهی یافت فردوسی از وی مسئلت کرد که نوعی شود که او را بخدمت سلطان برد ماهک مجال عرض نمی یافت تا آنکه عنصری چند بیت در تقدیر حرب رستم و سهراب گفته سلطان از وی محفوظ شده یعنی ماهک شب بفردوسی بیان کرد فردوسی گفت جواهر داستان ملوک عجم را قبل ازین سفته اند و بسیار بهتر از عنصری گفته اند و باندک زمانی داستان رستم و اسفندیار را چنانکه در شاهنامه مسطور است موزون و بماهک خواند ماهک را بسیار خوش آمد مسوده آنرا بخدمت سلطان برد سلطان بغایت خوشوقت گردیده فرمود که این لالی آبدار در صدف خاطر کدام دریادل ذخیره بود ماهک عرض کرد که شخصی از طوس که منقطع الرس اوست بواسطه عدوان حاکم آنجا وارد این آستانه شده و بحکم سابقه معرفت نازل بنده را با او اساس دوستی مستحکم افتاد چون حکایت تکلیف نظم شاهنامه را از من شنید این داستان بمن خواند که بسلطان بخوان و گفت این کتاب را پیش ازین بنظم درآورده اند سلطان را وقت خوش شده باحضار او فرمان داد بعد از استدعا و بسعادت خدمت و استفسار حال و از کیفیت آن کتاب تحقیق فرمود که با وجود چنین کتاب از نظم عنصری و یاران او مستغنی خواهیم بود فردوسی بر خاسته زمین ادب بلب عبودیت بوسه داد و بالبدیه این چند بیت که منتخب است از آن مدح گفته بعرض سلطان رسانید و بسیار خوب فرمود

زیزدان ابر شاه بادآفرین — که نازد بتخت و تاج و نگین — جهاندار محمود شاه بزرگ
جهان آفرین تا جهان آفرید — چو او مرزبانی نیامد پدید — بگیتی بکام اندرو زر نماند
ز کشمیر تا پیش دریای چین — بر و شهریاران کنند آفرین — چو کودک لب از شیر مادر بشست
ببزم اندران آسمان دانش است — برزم اندران شیر جنگ آرماست — بتن زنده پیل و بجان جبرئیل

بعد از اقامت مراسم بندگی بعرض رسانید که مردی غریب هم از اهل طوس و از نطمه روزگار و صدیه مستعدیان آن دیار ترک وطن کرده خود را ذره وار بر سایه آفتاب سپهر سلطنت کشیده ام و چون شوق بندگان سلطان را باین قصه شنیدم امید استان را خود بنظم درآورده بعرض رسانیدم سلطان را بسیار خوش آمده احوال طوس و اهالی آنجا را از و استفسار کرد و از راه تلطف پرسید که طوس از بنای کیست و وجه تسمیه آن چیست فردوسی عرض کرد که طوس پسر نوذر بن منوچهر بانی آنجا بوده و حکایت فرستادن کیخسرو طوس را بتوران بجنگ افراسیاب و منع از رفتن او بکلات و کشته شدن فرود و ترلزل طوس از غضب کیخسرو و طرح اقامت و رحل سامان نمودن و آن شهر را ساختن بمفصلا بگوش سلطان رسانید سلطان از آگاهی و دانش حکیم خوشوقت شده شعرا را

احضار و بعد از حضور ایشان بشارت بفردوسی کرد که این مرد شاعر است و دعوی مثنوی میکند و این داستان بنظم درآورده یاران از فصاحت او تعجب و او حسب الحکم پادشاه مخلع شد و گفت باره فرمود که شما چهار شاعرید هر یک بدیهه مصرعی انشا کنید ایشان تسلیم بجای آوردند همان رباعی که اول مذکور شد هر چهار نفر بعرض رسانیدند شاه حکایت کیوپش از و استفسار کرد فردوسی داستان کیوپش بفصاحت در مجلس سلطان شرح کرد همگی براو آفرین کردند عنصری که مقدم شعرا بود چون مرتبه فردوسی را دریافت دگدارش باغ هم در خاطرش بود و درج و جوهرش از کوه هرنفصاف کرانمایه و شاهد طبعش از جواهر اوصاف باسازو پیرایه بود بلب اذعان دست فردوسی را بوسیده اقرار باستادی او کرد و سایر شعرا نیز زبان تحسین وی گشاده بقدم اعتذار پیش آمدند و نظم آن کتاب بعهده او مقرر شد و نیجال سلطان و وقت درحق خط ایاز از یاران التماس کرده ایشان از راه ادب اشاره بفردوسی کردند فردوسی بدیهه بعرض رسانید رباعی

مستست همی چشم تو و تیر بدست	بس کس کز تیر چشم مست تو نخست	گر بوشد عارضت زره غدرش نشست	آخر تیر سرشک همه کس خاصه سرشت

سلطان فرمود تا ندرک که مجلس با فردوسی ساختی و در پهلوی خود جای و لکشائی بخجته او سرانجام کرد بعد از یازده نفر خدمه دیگر کیمیا بخلوت او راه نبود همه داستان بعرض سلطان میرسانید سلطان بخواجه حسن میمندی فرمود که هر هزار بیت که گفته شود دهزار دینار طلا باو بدهند و درین مدت که خواجه میفرستاد فردوسی قبول نمیکرد و گفت بمصرف آن هند طوس که همیشه در نظر و شهرت برساند آنچه گفته بانتمام رسید اختلاف درین روایت بسیار است که باعث بر تبدیل طلا بنقره کدام بخیل شده صورت اختلاف آن در سیاحه شناسه مذکور است و در تذکره نیز مسطور بالجمله فردوسی در حمام بود که از مشت هزار درم نقره او را در صرا بنظر او رسانیده او لا نظر بوعده طلا فرض کرده خوشنود شد و آخر الامر دریافت که نقره است بسیار اندوهناک شد ثلث آنرا باز بخشید و یک ثلث را بحمامی ایثار کرده ثلث دیگر را بفقاعی در حمام داد و حمام سرتبی نوشید و خوشید و باز گفت آنچه دیدی سلطان را بگوی و برفت و خود را بهدف تیر طعن شعرا ساخته و ایشان فرصت یافته عرض کردند که جواز سلاطین قطع نظر از کمیت و کیفیت تمنای بکار است و سیاست او قبول کند از شمول عواطف خسروانی میشد چون قرمطی و رافضی است امیطلب را بهانه ساخته چنانچه خود گفته است

بپه گفت نخدو مدثر نزیل وحی	خداوند امر و خداوند نهی	که من شهر علمم علیم در است	درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی بدهم کین سخن از اوست	تو گوئی دو گوشم بر آواز اوست		

سلطان بعد از استماع امیطلب غایبانه او را تهدید کرد و فرمود که او را در پای پیل پامال خواهد کرد چون این خبر بفردوسی رسید بی زاد و راحله از غزنین مخفی بیرون آمد گویند پای از نظر باخلاص نهانی که داشت زاد و راحله بهمت او فرستاد و مذکور است که در وقت حرکت شاهنامه را بهانه از کتابدار طلبیده و آنچه سلطان گفته بود در آنجا ثبت و فرار و آنچه این داستان را گفته و باو سپرده که بنظر سلطان برساند و خود فرار کرده بهر حال این داستان کوش زد سلطان شده این چند بیت از آن انتخاب و ثبت شد

ایا شاه محمود کشور گشای	ز من گر نترسی بترس از خدای		
که بیدین و لی کیش خواندی مرا	مرا سهم دادی که در پای پیل	نشم شیر نر میش خواندی مرا	نشت را بسازم چه در پای پیل

سرتسم که دارم زروشندلی — بدل مهر آل نبی و ولی — اگر در کف پای پیلم کنی — تن ناتوان هیچ نیلم کنی
برین زاده ام هم برین بگذرم — ثنا گوی پیغمبر و حیدرم — بسی رنج بردم در اینسال سی — عجم زنده کردم بدین پارسی
جهان از سخن کرده ام چون بهشت — کزین پیش تخم سخن کس نکشت — بسی تا جداران و کردنکشان — که دادم یکایک از ایشان نشان
همه مرده از روزگار دراز — شد از گفت من نامشان زنده باز — چو عیسی من ان مرده کار تمام — سراسر همه زنده کردم بنام
یکی بندگی کردم الپشیار — که ماند ز تو در جهان یادگار — بیفکندم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند
نه اینکو نه دادی مرا تو نوید — نه این بود دم از شاه گیتی مهید — بدانندش را روزنیکی مهید — سخنهای نیکم به بد کرد یاد
بر پادشه صورتم زشت کرد — فروزنده خیره چو انگشت کرد — مرا گفت خسرو که بوده است کیو — همان رستم و طوس و گودرز و نیو
مرا در جهان شهریاری نوشت — بسی بندگانم چو کیخسرو است — بدانش بهند شاه را دستگاه — وگرنه مرا بر نشاندی بگاه
اگر شاه را شاه بودی پدر — بسر بر نهادی مرا تاج زر — وگر مادر شاه بانو بدی — مرا سیم و زر تا نرانو بدی
چو اندر تبارش بزرگی نبود — نیارست نام بزرگان شنود — چو سی سال بردم بشهنامه رنج — که شاهم بخشید بیاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد — میان ملان سرفرازی دهد — بیاداش من گنجرا برگشاد — بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن — بود خاک در دیده انباشتن — جهانرا چنین است آئین و ساز — که سازد فرومایه را سرفراز
سرانسرایان بر افراشتن — وز ایشان امید بهی داشتن — درختی که تلخست و بیرش شرست — بسیب اندرون ار پرورد نیست
سرانجام کوهر بکار آورد — همان میوه تلخ بار آورد — وگر تو شوی نزد کشت کز — بنیخ انگبین ریزی و شهد ناب
وز جوی خلدش بهنگام آب — بعنبر فروشان اگر بگذری — نشاید سیاهی ستردن ز شب
ازو جز سیاهی نیاید دگر — زبد کوهران بد نباشد عجب — شود جامه ات سرسر عنبری
ز ناپاک زاده مدارید مهید — که زشتی بشستن نگردد سفید — بزرگی سراسر بگفتار نیست — که صد گفته چون نیم کردار نیست

غرض چون فردوسی بهرات رسیده در انجا چندی متواری بود تا خاطر از جانب فرستادگان سلطان محمود که بطلب وی آمده بودند جمع کرده بطوس رفت و از انجا بطبرستان نزد شهریار بن دارا رفت که از اولاد کیقباد پدر نوشیروان بود بعد از انعقاد صحبت بهجو سلطان محمود را برو خواند گفت شاهنامه را بنام تو میکنم که حکایت نیاکان تست و تو بر جنت حق از روئی شهریار او را نپذیرفت و گفت ای اوستاد صاحبان غرض سلطانرا باین خست و سماک داشته این خار بجل را در گلستان دولت او کاشته اند محمود پادشاه بزرگست کتابرا بنام او رها کن و هجو او را بمن ده تا بشویم و من در برابر آن خدمتی تمام تو کنم و روز دیگر صد هزار درم بفردوسی فرستاد و گفت هر یک بیت هجو او را بهزار درم خریدم و میدانم که عما قریب سلطان جویای حال تو خواهد شد و رضای تو خواهد جست فردوسی قبول کرده از اقتحام محمود در گذشته آن ابیاترا بشهریار فرستاد و آنرا نشست و سلطان بعد از اطلاع از آن تقدمات از شهریار منتها داشت گویند ناصر لک که فرمانفرمای قهستان و مختشم آن دیار بود از مقدمه فردوسی آگاه شد چون بفردوسی

دوستی تمام داشت وقتیکه فردوسی وارد آن محل شد ناصرو را استقبال کرد واکرام بسیار بعمل آورد فردوسی بمعنی پیش نهاد خاطر او شد که گذارش امر خود و سلطان و نجل و ظلم وزیر را داستانی بنظم درآورد که در روزگار بیاد کار بماند ناصر بملایمت و مهربانی او را از انکار منع کرد که از اهل کمال سیما نسبت بپادشاه زیشوکت این سلوک پسندیده نیست قولا و فعلا آنچه متعلق بدلجوئی فردوسی بود بعمل آورد و التماس کرد که این سخنان را از دل و زبان و دفتر محو سازد فردوسی این وسوسه را از خاطر بیرون کرد و از گفتهای سابق آنچه همراه داشت بشست و این ابیات را گفته بناصر لک سپرد

ز بیداد آن شاه پیداد گر	بغزنین مرا گرچه خون شد جگر	همیخواستم تا فغانها کنم	کزان هیچ شد هیچ سی ساله رنج
بگویم زمادرش نیز از پدرش	نترسم ز کس جز خداوند عرش	کنمش آنچنان رو سیاه و غریب	شنید آسمان از زمین ناله ام
که نتواند آنرا بهیچ آب شست	ولیکن بفرمود و محتشم را	بتیغ زبانش کشم پوست باز	چو دشمن نمیداند از دوستان
ندانم کزین بیش چون سر کشم	اگر باشد این گفتها ناصواب	بنزدیک خود هیچ نگذاشتم	فرستادم ارگفته داشتم
بسوزان بآتش بشوی این بآب	رسد لطف یزدان بفریاد من	ازین داوری تا بدیگر سرای	گذشتم ایا سرور نیک رای

ناصر لک مبلغ صد هزار درم نقره بحمت فردوسی فرستاد مخفی نماناد که با وجود این دو حکایت مذکور انتشار این داستان غرابتی دارد ظاهر آنچون در غزنین و هم در طوس و هم در عبرات این شعرا بسامع دوستان فردوسی رسیده در خاطرها مانده والا بعد از عفو از فردوسی بعید است که مبالغه در افشای مطلب نماید غرض ناصر نظر بحرمیت فردو تنخواهی عریضه بدربار سلطان فرستاد که روانبود که سی سال فردوسی در خدمت لازمه اهتمام بجای آرد و چنین کتاب که آخر هیچ گنجی با او برابری نمیکند باسم سلطان تمام کند آخر الامر سخن بدانجا کشید که او را امید کردند و این قصه و حکایت زبان خاص و عام بود در مجلس سلاطین ایام مذکور شد و سوز و گداز فردوسی را مشروحا بعبارتی خوش و تقریری دلکش بعرض سلطان رسانید اتفاقا روزی سلطان بمسجد رفته دو شعر مشتمل بر شکستگی حال خود که فردوسی در گنجنامه نوشته بود مطالعه و متغیر شد مقارن این حال عریضه ناصر لک نیز رسید سلطان بغایت متالم شده و جمعی دوستان فردوسی که تا حال مجال گفتگو نیافتندی در این وقت بیکی بطریقی مرغوب و طرزی مطلوب احوال فردوسی را گوش زد کردند که فی الواقع سخن از باب غرض و اهل حسد بفردوسی ظلم شنیع رفت و این نقل نقل مجلس نیک و بد خواهد بود سلطان بخشم آمده مفسدین را بسزا رسانید و نظر باین که در وقت نخل وجود حسن بهمیدیرا از چمن نبندکی تبشیشه قهر از پا انداخته گویا مادهٔ این فساد او بوده خلافا لارشاه السمرقندی که ایاز را باعث بر آن نجل نوشته حاشا که آنچه از سیره و اخبار رسیده مضمون الظاهر عنوان الباطن کویا که باکثر اوصاف و اخلاق حمیدهٔ متصف بوده چگونه میتواند شد که مصدر چنین نجل و مهالک که فی الحقیقه اقبح از هر قبیح است سیما با دو تنخواهان سلطان کجا سیازد که بدنامی چنین او را در دو جهان سلطان بگذارد که از آن زمان الی یومنا هذا و هکذا بعد الیوم در مجالس مذکور و اسم آن پادشاه باین عنوان در افواه مشهور و در کتابها مسطور کرد و بعضی گویند که روزی سلطان یکی از اعدای دولت را بسبب شرطیه در باب مصالحه مینویشت از منشی پرسید که در تند یا شتاب چه خواهی نوشت گفت این شعر او ستاد ابو القاسم فردوسی

من و گرز و میدان و افراسیاب	اگر جز بکام من آید جواب		

سلطانرا حقوق خدمت چندین سالهٔ فردوسی نگاه نداشت و آن بیچاره از دولت او منتفع نشد گفت تا شصت هزار مثقال طلا باو عطا نشاهانه بجهت فردوسی بفرستد علی اختلاف الروایات روزی فردوسی در صحرا بود که طفلی این شعر از گفتهٔ او میخواند ؎

اگر شاه را شاه بودی پدر | | بسر بر نهادی مرا تاج زر

فردوسی از غایت حرمان خود از مکاره زمان آه سرد زده غشی کرد تا او را بخانه بردند طایر روح پر فتوحش بفردوس برین پرواز کرد و در وقتیکه جنازهٔ او را بمقبره میبردند فرستاده سلطان که حکم فرستاده سهل داشت رسید از او شاد دختری یادگار مانده بود انعام سلطانرا باو عرض کردند او قبول نکرده گفت فردوسی پیوسته غرض بستن بند یکه سابقا مذکور شد داشت اکنون بمشیت این امر اولیست چون مراتب را بخدمت سلطان عرض نمودند فرمان صادر شد که حسب التمنای فردوسی وارث او آن وجه را صرف ساختن بند مزبور کنند و حسب الحکم او آن امر باتمام رسیده و آنچه از آن زیاده مانده بود در باطی فی سبیل الله ساختند و وفات حکیم ابو القاسم در شهور سنه تفاق افتاده در خاک پاک طوس مدفون گردید شیخ ابو القاسم کرکانی که یکی از علمای آن عصر بود بعد از فوت فردوسی بروی نماز کرد که او عمر عزیز خود را در مدح مجوس صرف نموده و همانشب او را در خواب دید که در غرفات جنان بهمصحبت حور و غلمانست از و سئوال کرد که این مرتبه را از کجا یافتی آنگه تمام عمر در راه باطل شتافتی گفت باین یک بیت که در توحید گفته ام

جهانرا بلندی و پستی توئی		ندانم چه هرچه هستی توئی

شیخ از خواب برجسته و هم در آن شب بزیارت مزار کثیر الانوار فردوسی رفته و بر سر خاکش از روح پاکش معذرت طلبید گویند آخر شاهنامه از استیلای عرب بر عجم کلام اسدیست چنانکه در احوال اسدی مذکور است و حکیم مزبور در اواخر عمر مثنوی یوسف و زلیخا نیز در بحر تقارب برشتهٔ نظم در آورده اگرچه بعلت کسالت و کثرت سن سعی بلیغ نکرده اما متانت و سلاست کلام باستادی او شاهد گواهست و مثنوی شاهنامه چون نهایت شهرت دارد و در هر جا بیم رسیدن انتخاب کردن از آن خالی از اشکالی نبود و بجهت اینکه مثنوی مزبور مشتمل بر حکایاتست اگر شعر منتخب را مینوشت سلسلهٔ کلام از یکدیگر میگسست و اگر مراعات نمیطلبید کرده چشم از انتخاب میپوشید هم غرض کلی که عبارت از انتخاب ابیات ایشان باشد از میان میرفت و هم حوصلهٔ کتاب بر نمیتافت لهذا از انتخاب مثنوی شاهنامه سر باز زده ناظر را بمطالعهٔ اصل کتاب اشاره کرده چند بیتی از قصاید و قطعات و رباعیات که در بعضی کتب متفرقه بنظر رسیده منتخب و نوشته شد

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد		برو بپرس که کسری روزگار چه برد		کراو گرفت ممالک بدیگران نگذاشت	وزاین بناد خزین بدیگران نسپرد
بسی رنج دیدم بسی گفته خواندم	دله	ز گفتار تازی و از پهلوانی		بجز حسرت و جز بلا کاهان	ندارم کنون از جوانی نشانی
بیاد جوانی کنون مویه دارم		دریغ از جوانی دریغ از جوانی	دله	تا چند نهی بر دل خود غصه و درد	تا جمع کنی سیم سفید و زر زرد
زمان پیش کز دور نفس کم توزد		باد و ست بخور که دشمنت خاک خورد	دله	دوش از سر لطف بند پرورد خویش	همنودی طریق مردمی کرد خویش
جرم همه عفو کرد و دستم بگرفت		خندان خندان لگد در کردن خویش		فطرت اسم شریفش میرزا مغز الدین محمد از سادات عالی تبار آن	

دیار خطهٔ آباد است و در عهد شاه اورنگ زیب بهندوستان رفته موسوی خان لقب یافته و هم در آنجا وفات یافته طبع خوشی داشته اشعارش در ایران مشهور نیست سوای این قصیده که چند بیت از اوّل آن در این اوراق ثبت میشود و خوب گفته است

بودم شب گذشته بجائی که مرغ سیاه
آواز در برآمد و گفتم که کیستی
گاو زبان همی بدمید و بپیچید بر سیه
چشمی سیه ز سرمه خمی آله گون ز می
او خط و خال عشق همی سازد از مداد
گفت ایستاده سوخته آتش فراق
گفتم ز بی سلوک تو تعلیم آسمان
گفتم که ای جفای تو سرمشق وفا
ایجا مکان خراب کن طاقت و قرار
چون اغنون بیالیم از مالهای زر
وارستی دو تشه بتر از آب نار
رفتم دوان دوان و شفق شیشه میاه
گاه شد از تلاقی هم بهره و عیار
چیزی ساغری دو سه پیمانه چله
گفتای کدای طبع تو شاهان ملک نظم
گفتم آن نهال سرافراز باغ دل
این همتی ست بر من و بر دودمان من
آورده است موجه توفیق بر فنا
ای مدح سرمدیه جاروب درگهت
ناگه ز بی ثباتی اطوار آسمان
این شیوه چون سپهر بکوش دلم سروش
با خویشتن پس از نفس چند گام دم
بر لب نهاده مهر خموشی ز بیم من
خامه ثیم گذشت ز اندازه با برون
حال دل گذشت چها بر فراق رفت
گاه که کرد فرقت روی تو با دلم
پیغام از کوش نفقت بیکطرف
گاه شد از تلاقی هم بهره و عیار
سعدین لقران شده و خانه شرف
گفتای کدای طبع تو شاهان ملک نظم
گاه که شکسته شعر تو مشهور روزگار
گاهی عندلیب گلشن جنت چو من نهال
زین نسبتاست نکهم و زین شهرتست عار
سازند طاقه قیصر و خاقان مفتخار

قتالی اسمش میرزا اصغر خلوتی از سلسله نقبای مشهد مقدس و از اجله سادات آن ارض اقدس و بعضی از تذکره‌ها ملاحظه شده که گفته شده که نکاحه صبیه و حمال بوده ولی آنچه از مشهدی بوده و خود در فاصله او باطنا ترقی کرده تخلص را تغییر داده با آنکه دو نفر باین ر

همه بودند اما خوانست
چون صبح شود و شق تو نیست
دستم ز دعا چو خود دعا
چون خط ز معما و معما

فتالی

همه شب گفتم اندیشه دل تو بر کیوم
گر جان طلبی ز من فدا خواهم کرد
تا سمعلی قصه خوانست
تو بیکلیس نمانی تو بیکلیس نمانی

قدسی اسمش حاجی محمد جان و وی قدسی تخلص بوده و از نیازان ولایت دلگیر شده هندوستان رفته در آنجا کمال اعتبار یافته و در همان وسطان فوت شده تخواه او را بخراسان آورده‌اند دیوانش ملاحظه شد این چند بیت از او نوشته شد

ملبه بین گل چسد تو فاخته
نه زحافه نفت گل نخیر پیدا
بیکانه آشنا نما تو
بیکانه نمای آشنا من

نفس ز سینه چنان بتو میکشم دشوار — که کوئی از دل خود میکشم خدنگ ترا — ز چاک سینه هم دل میکند نظاره نفس — چو مرغی کز قفس منه بحسرت آیاش را

منکه شمع محفل قربم سر پا سوختم — حال بر یاران چه گویم با رقیب آموختم — هر که دل مستان ز غم آزار ندارد — تا باده بود غم بکسی کار ندارد

اینجا غم محبت آنجا سزای عصیان — آسایش دو کیتی بر ما حرام کردند — عیش این باغ باندازه این نگذشت — کاش گل غنچه شود تا دل ما نگشاید

دوش خوشتر چو دیدم حلقه حلقه کشته کیسوش — گمان بردم که هر یکچشم حیرانست بر رویش — بخر طوم دارد فلک را نگاه — که از نقش پایش نفتد بجا

گاهم ز وصال دل ز غم سر کنید — گاهم ز فراق جان ز پا در کنند — خاصیت آفتاب دارد همه من — خود سر بر سر نیاید خود زدنم

قوسی از احوالش چیزی معلوم نگشت اینقدر از ملاحظه شد — جائی که توئی نیست کسی را اندر آنجا — از من که تواند که رساند خبر آنجا

مانی در مشهد مقدس در اوایل مثل والد خود بشغل کاسه گری میکذرانید و آخر بتقریب موزونیت بخدمت محمد محسن میرزا ولد سلطان حسین میرزا بقیر امشرف و از یاران یافتکان مجلس خاص شان شده بخنجر شعر از دست

شب غیر و کام مانی نگذشت و روز ها شد — چه شبی تو ای شب غم که ز پی سحر نداری — چه کنند هم نباشم در جهان و بوکه گفته

حدیث درد من کز کس نگفت و کس نشنید — و کر من هم نباشم در جهان بوکه گفته — مردم بزبان کسند فریاد — فریاد ز بی زبانی من

میرزا محمد محسن از سادات رضوی آن ارض اقدس است از حالش علمی حاصل نشده و تخلص هم معلوم نیست اینده و شعر از وست

حرف مجنم که جهانی ازو بر پرست — زان نشنوی که گوش تو را تاب آن نیست — که متیرسم که غیری بیند و کرد دلبر تو نگردد

سید محمد جامه باف از عظمای سادات مشهد مقدس است و بهندوستان رفته و بطریق عرفا شوق رباعی داشته و تخلص او فکری نوشته اند و بمیر رباعی شهرت یافته و در سنه ۹۷۲ بعالم باقی شتافته این چند رباعی ازوست

مانند زمانه خوبرویان دگرفت — آتش بجهان زدن ز هم آموخت — خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت — تا کی جگرم غنچه صفت خون خواهد شد

روز و شبم اندوه فزون خواهد شد — روزم بخیال اینکه تا شب چه شود — شب در غم آنکه روز چون خواهد شد — در مزرع دهر کز نشاط آمده پاک

دو تهمتان اجل ز بخت جز تخم هلاک — چون دانه کندم همه را بار خاک — از خاک بر آمدند و رفتند بخاک — چون گردش چرخ را مداری نبود

در رفتن و ماندن جهان چیزی نبود — خواهم که چنان روم که از رفتن من — بر خاطر ماندگان غباری نبود — سر دمی همچو ما نباشم زنهار

مشهد رضاست و مدتی در هرات بمصحبت علیقلیخان شاملو بوده و در واقعه قتل علیقلیخان او نیز شربت شهادت چشیده ازوست

آه از تحیرت که چون وقت وداع از خود روم — با خود آیم باز از آن شوق و پشیمان باز نیست — گه دلیری گه خجل میسوزمت ای آشنائی تو

رسد چون غیر بیدردانه بر سر سان او — باین تقریب بیخود هم شود رفع گمان او — مشرقی اسمش میرزا ملک مشهدی الاصل اصفهانی المولد از مقیمان

شاه عباس صفویست گویند در موسیقی ربط کاملی داشته و در زمان شاه صفی قصیده گفته حسب الحکم مواجب او را مضاعف کردند تا آنکه در زمان یکی از وزرا مواجب او کم کرده بودند قطعه نظم در آورده بشاهان خواند فقیر انتخابی ازو کرده در این اوراق مثبت نمود این است

ای صاحب زمانه که امروز در جهان — از آسمان خطاب تو دستور عطست — بر من سیاهی رقمت ستم ار رقمست

روز نخست آمدنم رخ همه زردی — این التفات در عوض خیر مقدمت — بر ذات اقدس تو بزرگی مسلم است

چون کعبه خانه تو مطاف ملایکت | اما سر شک شور مش آب و نمک دهد | حالا که بر مراد تو میگردد آسمان | چون دهر بر مراد تو هم بر مراد باش
کم کرده ام مواجب بار از خان شاه | این شیوه در مقابل احسان خاصیت | مادر جهان ثنای تو بسیار گفته ایم | با ما اگر هزار چنین میکنی کمست
تحسین شنیده ز بزرگی در این ادا | کو افسرشته خوانی و دیو مجسم است | در سینه همدمی که دلم خواه اوست | مارا مصاحبست تر از کرسی عیست
صوفی که در دور قدح دوستکیست | صاف اعتقاد نیست اگر پور آدمست | آن نیستم که عجز کنم پیش هیکلیس | غیر از خدا که واقف اسرار مبهم است
رفتی همیشه تخت سلیمان بن و بی باد | این منزلت نه پایه فرزند آدمست | این خود اشاره ایست که از دور میکند | برباد میرود همه کر مسند جمست
القصه هیچ از این بکن آزار بندگان | اکنون که مزرع املت سبز و خرمست | شاید سپهر دور کند بر مراد ما | عالم بیک قرار نمانده است عالمست
آن قطعه را در طلب کبک او فکند | افلک قدری کز اقبال ملک بیست | باز منجار دنباخن سینه کبک دری | کز نشیند کدر دور عدد تو بر بال عقاب
دامن کان بر و ساید همای خاوری | ناخن شاهین کرا بخشاید اندر خ غراب | تا کند بر سینه خصم تو روزی خنجری | آنکه جانم را بکو شه است در چشم قفس
داشت کبکی همچو مرغ روح در یک خرقی | صبحگاهی در قفس خوشش فانوس شمع | چرخ زاغ او نیمی کرد و با دصرصری | زین الم بر خویش میپیچید و مستغیث
همچو قمری در غم او جامه خاکستری | گشته مشتاق ال افشانی مرغ من | سینه بر خاشاک میمالم ز بال او پری | کر فرستی مژده ام کبکی که داری در قفس
بنده آزاد میسازی غلامی میخری | ز کعبه آیم و رشک آیدم ز خوبانی | که از زیارت دلهای خسته می آید | یارب آنکس که دهم تیغ ترا آبی داد
ز حمت شکی روز قیامت کشد | میتوانستم شکایت کرد از او | غیر او کر دیگری میدیدم | غیر را با یار دیدم مشرقی
کاش با خود خنجری میداشتم | از آنکه بغضریت قرار آید | غمیان دو گون را خریدار آید | زان پیش کنه کنم که صاحب کری

ترسم که بخشش کت عار آید | **موسوی** همش میر عماد الدین از سادات آن دیار است این مطلع از وست بد گفته است

یار گفت ز غیر ما پوشان نظر گفتم چشم | و انگهی در دیده دارمای گر گفتم بچشم | **منسبتی** از شعرای معتبر مشهد رضویست مدتی در محال آذربایجان بسر

ساکن بوده و آخر الامر در دار الارشاد اردبیل بدفون گشت از وست

میرفت و عالمی گرفتش دلی کسی | ز سکم بدل فرود که تاب نظر نداشت
غایب ز دیده ناشده جان در تنی بیچاره تاب هجر ازین بیشتر نداشت | می گریم زمان زمان روز و صل می من | تا شب هجر سوزدم حسرت نگاه تو
بسویت و گم آیم بر بله بود غبار تو | که از آمد شد بسیار گشتم شرمسار تو | در اول بوفا دلستم و زین بابن حیرت | چه میکردم اگر دل نمیدادم بر وفای تو

خواجه نظام الملک وزیریست بی نظیر و دبیریست باتدبیر در اوان جوانی کسب کمالات نفسانی کرده در اندک زمانی کوی مسابقت از همکنان ربوده بعد از آن جهت تحصیل غرو شان و کسب نام و نشان مرتکب خدمات دیوانی تا آنکه بمنصب وزارت الب ارسلان سرافراز شده و در عهد ملکشاه حسنتیار تمام مملکت باو مفوض بوده و او نیز بقدر استعداد کلشن آمال مردم را بزلال عطوفت خفت و نظارت بخشیده آخر الامر بعد از سی چهل سال خدمات لایقه بسبب سعایت ترکان خاتون جلیله ملکشاه خلل در بنیان اعتبار خواجه راه یافته چند روزی بعد از حرکت اردوی پادشاهی خواجه از اصفهان حرکت کرده در نهاوند بضرب کاردیکی از فدویان حسن صباح از پا افتاده در آنحال این قطعه که مطلع آخرش از زبانی پدر مغربیست گفته و خود وداع عالم فانی کرده

کجی قبال تو ای شاه جوان بخت | کز و ستم ز چهره ایام ستردم | طغرای کو نامی و انشای سعادت | پیش ملک العرش تو قیع تو بردم

آمد ز قضا مدت عمرم نود و سه | در حد نهاوند بیک کار دمدم | بگذاشتم آنجا مدت دیرینه بفرزند | او را بخدا و بخداوند سپردم

و سلطان بعد از استماع این خبر خواجه تاج الملک وزیر ترکان خاتون را برتبه وزارت رسانیده بفاصله بیست روز خود نیز مسافر سفر عقبی شد گویا فی الحقیقه نظام دولت سلطان خواجه بود و معزی در بعضی خصوص این قطعه را گفته

شاه برنا از پی او رفت چار ماه دگر | رفته در یک سه بفرد و سن این چار و پیر
گر دنا که عجز سلطان قدیر ذوالمنن آرد | نظیری از اهالی آن ارض مقدس
قهر یزدانی ببین و عجز سلطانی نگر | واقفی اسمش خواجه علی ارزم
وسوای این شعرا زه ملاحظه نشد | بصحت کل و بلبل آنچه شنیدم نوشتم
که آن بروز ملاقات دیوان ماند

مشهد مقدس و برادرزاده خواجه محمد جان قدسی است و بعلوم رسمیه خصوص تفسیر مربوط بوده گویند امامت جماعت میکرده از اوست

هر که حدیثی از من آن دلنواز پرسد | عمدا کنم تغافل شاید که باز پرسد | ز بزم دوستان او را خیال رفتن بود | بهانه جوئیش از بهر رفتن من بود
این پیش نمازیم نه از روی ریاست | حق میداند که از ریا مستثنیاست | اینک خوشم افتاده که در وقت نماز | پشتم بخلایق است و رویم بحق است

همدمی از اهل مشهد مقدس است در آنجا حلوا میفروخته و در شاعری شیرین زبان بوده از اوست

چو بحال خویشم اکنون همه از زبان حیرت | که بوقت بیخودیها نخرم شکایت از تو

غرجستان از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش لطه کوههای محکم و عقبات ناهموار دارد خلقش نیز بدرشتی خو مشهور و بتندی طبع موصوف میباشد و شعرای آنجا چنانچه بنظر رسیده ثبت میشود جبلی اسمش عبد الواسع مولدش غرجستان در اوایل حال بهرات رفته و در آنجا کسب کمالات کرده و بخدمت بهرام شاه رسیده بعد ازان شرف خدمت سلطان را دریافته و بعضی گویند در اول حال دهقان بوده چون سلطان بغرجستان وارد شد دید که شخصی در صحرا این کلمات را در منع شتران از چریدن زار میگوید

اشتر صراحی کردنا | دانم چه خواهی کردنا | کردن درازی میکنی
پنبه بخواهی خوردنا | سلطان لطف طبع او را شناخته ملازم رکابش ساخت و بتربیتش پرداخت تا محمود اقران شد و

در قطعه اظهار سیادت در نسب خود کرده علی ای حال فضای فضائلش را وسعتی و عرصه فضیلتش را فسحتی ما لا کلام میدان بیانش وسیع و بنیان ابیاتش رفیع در فن قصیده کوئی طرز خاصی داده که کسی از استادان ماهر در آن طریق بمرتبه آن نرسیده و با شعرای زمان خود مباحثات و مناظرات بسیار دارد و مداح سلطان سنجر سلجوقی و بهرام شاه و مسعود شاه بوده است از اوست

معدوم شد مروت و منسوخ شد وفا | زان هر دو نام ماند چو سیمرغ و کیمیا | شد سستی خیانت و شد زیرکی صفا
هر عاقلی بزوایه مانده منحنی | هر فاضلی بدهیه مانده مبتلا | کاندر میان خلق ممیز چو من کجا
دیوانه را همی نشناسد زهوشیار | بیگانه را همی نگزیند ز آشنا | صافیست نستهم همه نوع چون هوا
بر همت منست سخنهای من دلیل | بر نسبت منست همه رای من گوا | کردار ناستوده و گفتار ناسزا
دریا ها جایلان نه پراکنده ام گهر | وز دست سفلگان نه پریزه غم خطا | در شعر من نه دست و در نظم من هجا
ای کهدعوی چو دریا که منم یکتا | چند زین گفتار باد آن و کردار خراب | روی چون لاله خون و چشم چون نرگس پرآب
زین قبل محبوس شد قمری که دارد طوق عشق | ور نه از رنج قفس بوی سلم چون غراب | هر که باشد عاشق جانان نپرد از بیجان
هر که باشد طالب گوهر نه اندیشد ز آب

اگر داد ایزدت ملکی که آنرا جمله شاهان
طلبکارند و زان محروم مانند ایچ شاهی

محمد فی المقصود یکه عیسی جستا ازینه
چنان چون خضر خورد آبی گزاید خویشتن را

زخشم او صرصر نشان در مرج او آذر فشان
تیغ او خارا شکاف و تیر او سندان گذار

گوه کشته زین ستوه و دیو کرده زنهار یو
جبر دیده وزان هژبر و مار جسته زنهار

کرد قسم دوستان و بهره خصمان او
شانزده چیز مخالف خاتولیل و نهار

نازه از ملک و حرم و بزم و رزم و نوروز
کنج و رنج و عسر و یسر و لطف و قهر و جاه

وحی کرد ایزد بنحل و کرم او آهو صفت
تا زه مجلس او پرورند این هر چهار

در دهن شهد لطیف و در بن قوت و قیت
در کلو زخوشاب و در شکم مشک تتار

این اشارتها که ظاهر شد ز فصل کرکور
وین بشارتها که صادر شد ز فتح شهریار

گشت خواهد دولتا از آوازه ان پایدار
یافت خواهد ملتا از اندازه آمد سکاه

چون بباطل سر برآورند قومی از قرا
شد فریضه دفعشان بر پادشاه کامگار

در زمستان کرد تحویل از خرسان اختیار
وز برای قمع شان رایت منصور او

لشکری بندد چون عفریت و دیو و غول و ورس
تیره رای و تیره روی و عمر کاه و غمگسار

یک بیک غرد باقبال جهانبخت تعار
سر بسر غافل ز تقدیر خدای مستعان

خیل سلطانرا سلامت تا کرامت متصل
اهل عصیان را هزیمت بر غزیمت ستوار

وز زلزال چون تن مفلوج حرکم بی قرار
از مهابت چون رخ معلول قرص آفتاب

بر زمین زرنج رنگ از روی جوانان بگذرد
چون هوا شنگرف گون از خون گبران نجار

تیغ خشاچ قسان و گوش الان بر عدو
اسب تازان با شکوه گرز گردان بر وصف

گاه بخشش کمند و گاه کوشش همسند
موقفی با هیبت یوم الخروج الخیر و دار

گاه و بیجان در زمین از نعل اسب شیر زور
ارده های بیقرار و آسمان بیمدار

که چو گردون از تغیر گشته مامون با سنان
شیر چنگان بر سپهر از بیم گرز گاو سار

وز فزاوان خون غداران مکاران گیخته
در طرفهای جبال و در کنعهای سجار

تا ابد بجاوده رنگ و لعل گون خواهند داد
بارهٔ گردون تن و مامون بن جیحون گذار

پشته ها بی پر نعال و روی گردون پر نگار
ایستاده پیش صف سلطان و زیران او

تا بهیری و اندامی که گردی هر زمان
وی تن جزع مکن کز جهانیست متعان

با دلیست دهر و عالمیان پیش او غبار
ای دل طمع مبر که خدائیست مستعان

وز قفا این برآورد جور روزگار
گر چو اینک پانهی بر سر جبال

رخ زرد و اشک سرخ لبان خشک و دیده
دارم ز انتظار تو امید مسکدل

جمعی برآورند چو مور از نشاط پر
در رزم چون کشیده شود جوشن بر

در قعر آب کوهر و در جوف خاک زر
از بهر بخشش تو طبایع نهاد داد

وز بهر آنکه بر سر جبال
گنجشک و مور و پشه و دیا بگسلند

چیست آنرا که نسازد ز نافی در صفیر
گر ز حریم جاه تو یابند مستقر

چون نباید جسم او جسم تهی گردد دمی
شخص اندوده بزر و فرق او ده بتیر

سعی او بگشاید و تاثیر او برهم زند
چون بگیرد چشم او چشم فلک گردد قدیر

هست چون برهان عیسی بگو خواهان او
کشوری گاه تحرک لشکری وقت مصیر

هست با طبع جواد و همت والای تو
هست چون بر بان عیسی بگو خواهان او

برد انه لعلست ترا لقطه عنبر
مایه دریا قلیل و پایه گردون قصیر

صرصر تک و پو نا درک و صاعقه یکخیز — گردون ترو عفریت تن و کوه تحمل — در معرکه اطراف زمین در حرکاتش — چون نقطه سیماب نماید ز تزلزل
ز عید داد خبر خلق را طلوع هلال — ز هجر رمضان و ز وبال شوال — تبارک الله ازان طرفه صورتی کورا — ز لاجورد بساط و ز کهربا سر بال
فتاده کوئی بر فرش نیلگون که رقص — ز ساق لعبت رقاصه نیمه خلخال — ابو المعالی عبد الصمد که نماید — چهار چیزش هرگز ز چار چیز ملال
نه نفس او ز تواضع نه دست او ز سخا — نه طبع او ز مروت نه سمع او ز سئوال — ز عدل او شده باز سفید خجلت گلنگ — ز امن او شده شیر سیاه یار غزال
نه این فراز بر د در هوا بان چنگل — نه ان دراز کند در زمین بان چنگال — صفیر خامه تو لشکریست روز مصاف — صریر خامه تو خنجریست کاه جدال
بجز تو از وزرای زمان که ضم کرده است — مر اسم علما با کفایت عمال — چهار چیز برای تنعم تو مدام — ز چار جای پدید آرد ایزد متعال
عسل ز خانه نحل و رطب ز بار نخل — عنب ز سینه تاک و شکر ز نیشکر نال — چهار چیز شود ناز چهار چیز تهی — چو دست تو کند آهنگ جود و نوال
صدف ز در یتیم و حجر ز لعل ثمین — زمین ز زر عیار و جبل ز سیم حلال — شنیده بود م ازین پیشتر که راه خرس — بود نشیمن آفات و مرکز اهوال
طریق هاش ببار یکی پل محشر — مضیقهاش تبار یکی دل دجال — چو در مصاحبت تو بدیدم آنرا — مرا معاینه شد کان حدیث بود محال
همی ز خاطر تو رست بر ک سمن — همی ز غاره یمن تو زاد آب زلال — مرا ز خاصه تو بود ز یر ان فرسی — بتن چو کوه و شمام و تک چو باد شمال
بود چو نقطه سیماب پیم از زلزال — چون نیچیان پر هوس این نخجیر بود — می خورد باید هر نفس چنین بایه خورد غم
ز دور آدم تا کنون لهاسبی کم دید — که واجبست مراعات خاندان قدیم — ز آنشده ست مرا روی سوی تو چو نیم
از آنکه یک کس چون تو بست قسمت قسمت — مرا ز دست بر فتست سیم و زر جمله — که واجبست مراعات خاندان قدیم
با ضطرار چو بنده دام مسکن خویش — بود نتیجه غربت همه عذاب الیم — ز خاندان قدیم من و تو خود دانی
ز روزگار غریبی توان طمع دارم — که داد من بستانی ز روزگار لئیم — دولت پیروزی وش بخت جوان
حضیض منبر اختر شد اندر روزگار — بدو صدر کوه محضر شد اندر آسمان — کر فقد در بشیه و وادی کم حرب و قتال
بتر کتاز ان مهره اند تا رک مار شکنج — بفر ذرین همره اند پیکر شیر ژیان — اندران بت که او بر موجب فرمان شاه
گینه توز و دیده ور و فر و فصم سور آهنم — بادپایانی کاه حرب هر یک جان نهاد — چیره و ستانی کاه جنبک هر یک جان ستان
با فرغ شیر سیاه و تیغ شان در مغز عاج — جرغ باز سفید و تیز شان در تن آهو — نا رسیده بانگ کوس او بدان شاخ مصاف — نا فتاده عکس تیغ او بدان سخ سنان
چون سوی تو لک روانه لشکر منصور او — کو توال حصن او بر بدیا میاز دو ان — قلعه بستد که هر کز کس بر آن قادر نشد — از سلاطین کذشته و ز ملوک پاستان
غو ریان چون ان قدوم لشکر او دیدند — آتشی یکبار ه دل بر شته ند از خاکیان — از جوانب لشکری کر و ند جمع انکه چیان
مشتبه کر د د سماعی ملایک کاه حرب — کر بود در عرصه محشر خلایق نیم آن — مر کبانی زیر زین پو شیده چون با بیکه
از شعاع تیغ هندی نیمی از هوا چون پر زاغ — و ز غبار بو تازی و ی کی دون پر زاغ — کوسها با صور اسرافیل کشته هم مثال
آتشی وی خورد ان تیغ یکشاده دهن — از برای سوختن جان صح بر تشه میان — کوه با هون و هشت مضطرب چون بید بار
قصر و ایوان حصین از خون چو جوی پر آب — داده از قطران هوا را کرد تاری هیکلان — نفسها سیر از حیات و لمعها پاک از نشاط
از نعال بره پاره خاره اندر کوهسار — و ز دماء کشته کشته پشته همچون ارغوان — از دم شمشیر او بر خاک ریزان سر چنانک — از دم باد خزان بک دزان بر شاخسار

۱۴ حرره

گرد و بیرون جهنبانی ز سر تا سر چنگ / در زمین کرد انیزه‌دار و چون دم گهر نهان / تنگ شد چون چشمه سوزن هم بر و دشت
گر ترا بیند شیر وار ز دها یکشب بخواب / با حسام آبدار و نیزه آتش فشان / آن بیم او بمیرد چون بوی گل جعل
ز قدر و منت بار حاصل شد هر ی چاروصف / تا تو سوی او خرامیدی بطبع شادمان / حرمت بیت الحرام و بیعت ثابت العهد
تا شود سبز از نم ابر بهاری مرغزار / تا شود سبز از دم باد خزانی بوستان / باد احباب ترا همواره سرسبز از هوا
کوهری کو چون نشیند بر یکی ز شوخ چشمان / عکس او خرمنمای و فرق او غبرفشان / باد کز رشک سیل هیبت برق سیما بحر جوش
از شرار او شود بر پشته زرین فلک / ور شعاع او شود بر ذره سیمین جهان / روی او داده زمین را از شقایق پرنیان
عکس او در باد خشنده چو از گردون فتد / نور او در خاک تابنده چو اندر تن روان / فرق او کرده هوا را رنگ طیلسان
در دم شکین او پیدا رخ رنگین او / چون عقیق سرخ گر کوه سیه گردد عیان / که چو تابنده شهابی شک او چون نعوان
که کشتند از شرشمشیر و آسیب سنان تو / بسا شیران که زین پس پیلان گردون کش / همه کوشند چون آتش همه جوشند چون خاره
در آن موضع بر آنجا که ز پیروزی یکی خنجر / چو گردد تارک گردان شبات تیز گردانش / چو گردد ز ناوک پران سحاب گرد باران
تو آئی در صف هیجا کین دشمنان تو چف / ز خنجر قوت هر خنجر تبارک سیل هر ناوک / بگیرد رای هر سینه بپرگ قصد هر پیکان
هوا پر صاعقه گردد ز شیشه ترش که چون برجت / گرفته نیزه اندر کف بگرد سیم دستان / ز نعل مرکبت بر راه روی خاک در میدان
چو در دشمن کمین آرد چو در پیکار کمان گیرد / زمین بر زلزله گردد ز شیشه ترش که چون گردان / اگر خیزد بر اد او معاذ الله کند دوران
بسا بد نوک رمح او چو هر ه تارک سندان / چو نوشد باده در مجلس چو بازد گوی در میدان / سپهر او را سر و مرکب شهاب او را سرنوک
بسا سهمی معادی را چو قوم نوح طوفان / کرم بی طبع تو ناقص شرف بی بذل تو مختل / سخا بی دست تو باطل سخن بی کر تو هذیان
ایا همت مخالف را چو جمع عاد صرصر / الا تا بر فلک پروین بتابد در شب تاری / الا تا در چمن نسرین بروید در مه نیسان
ز شادی طبع احباب چو نسرین و چو پروین / ز زاری اشک اعدایت چو پروین و چو نسرین / کاو را سفته سر و دم شیر را خسته سرین
گر ز پای مرکبش نعلی نیفتد کاه سیر / ور ز قلب لشکرش خیزد غباری در کمین / سرمه دان آن را بچشم اندر کشد روح الامین
زان همین از زلزله که کهنبد کاندر / منصرف کردد ز بیم بذل تو کج و فین / در بهار از روی خشک روید بجای یاسمین
ور نشیند بخل در بام سرای دوست / در مزاح او شود چون مهر فهی آهکین / گر کند بر عزم خنک اندر خراسان اسپ تین
قصر خاقان ترک و تخت بزدا ای دوم / طوق پیل هند و تاج بر فغفور چین / مدح او گر فشارد پای بر کوه حصین
آن چو ابر بهم نماید از زمان ریحان و گل / این چو اسمعیل کشاید زین ها معین / همواره کند جعد تو فرشی سنرین
ارام جانی بدویا قوت روان بخش / اشوب روانی بدو با رونق جهان بین / در خنده آنست شفای من مسکین
شد باغ پر از مشعله از ناله بلبل / شد راغ پر از مشعله از لاله رنگین / چون نرگس در سنبل قرشی صاحب صفتین
هست این بنبان با بط از راتکی کجو / بود ان بسنان قابض ارواح کمین / بگوه اندر دهان آتش بجز اندر کشان وین
رخ کردون ز لون اوبعنبر گشته آلوده / دل ها مون بعشق او بگوهر گشته آبستن / بخندد کرم مشیادی بگرید زار بیشون

چو راه مردم ظالم جهان از چشم او تیره
چو رای خسرو عادل زمین از چشم او روشن

کنون نعت فرستادم عروسی سخن‌ور را
معانی هست پیرایه معالی هست پیرایه

زمانه از شرف او را عصابه بسته بر تارک
ستاره از فلک ویرا قلاده کرده در گردن

ولد

بفر دولت دیدار او هستی نازند
یکی سریر و دوم مسند و سوم ایوان

زدست و نام مدیحش همی شرف یابند
یکی سفال و دوم خاره و سوم سندان

سفال و خاره و سندان بلطف آراید
یکی عبیر و دوم عنبر و سوم ریحان

ایا ستایی که ز تو کرامتی یابند
یکی عطارد و دوم مه و سوم کیوان

که مکاتبه و نرم و بار باشدت
یکی دبیر و دوم ساقی و سوم دربان

اگر شوند ثنا گر بعهد تو زنده
یکی لبید و دوم بالغ و سوم حسان

در آخرین ثنا و مدیح تو کردند
یکی اسیر و دوم عاجز و سوم حیران

کنند با تو همی عقل و دولت اقبال
یکی وفا و دوم هیبت و سوم فرمان

در طاعتش ستاره و در مدحتش فلک

ولد

از نیستش زمانه و از بیمش آسمان

بسته میان چو رمح و گشاده دو چو تیر
دل پرشر چو تیغ و دو تا پشت چو کمان

نزاری از اهل قهستانست حاشا خوب نقل کرده اند والله اعلم

صاحب دیوانست بیست هزار بیت ملاحظه و این چند بیت از آنجا انتخاب و در این کتاب ثبت شد

مادر شفق بفرزند خموش
آوازه در افتاد که تا بت شلم آمی

زار نمی‌کن که شیر اندک دهد

ولد

بهتان صریحست من توبه کجا کی
خفتی است رنگ رویت عشقبازی تا کی

بمیان این دو کشور تو کجا مقامی
جشمی سفید نبود خفتی نمک ندارد

تو سفیدی و نهایت نمک نام داری
گر اجراحت عشق است کو امید مدار

که استیاء پذیرد بصنعت جراح
در مذهب عاشقان قراری نگرست

در سر می عشق را خماری نگرست
هر علم که در مدرسه حاصل کردیم

کار و کراست و عشق کار و کرست

غزنین از اقلیم سوم طولش صد و عرضش لطه تختگاه سلاطین آل سبکتکین بوده و در عهد سلطان محمود گوینده کیز از مدرسه و مسجد داشته هوای خوشی دارد و بزرگان از آنجا خاسته اند از طبقه شعرا آنچه بنظر رسیده بترتیب ثبت میشود

سید حسن بعلو نسب و تمو حسب موصوف و بکارم اخلاق و محاسن اوصاف معروف و در محافل فصاحت و بلاغت قدوه و عرفا زبده و ظرفا و در زهد و تقوی سرآمد روزگار و در ارشاد طلاب سرحلقه احرار بوده گویند در غزنین روزی در مجلس وعظ اثنای قریب هفتاد هزار کس در پای منبر جمع آمدند و چهار هزار ایشان بشرف ارادت اختصاص داشتند این خبر السلطان بهرامشاه رسانیدند یکی از ندمای خاص را دو شمشیر برهنه و یک غلاف داده بخدمت سید فرستاد که در غلاف کن سید مطلب را دریافته همدران روزی از غزنین عزیمت حرمین شریفین کرده بعد از مراجعت ازان سفر خیر اثر مدتی در بغداد بوده آخر الامر در ولایت جوین در شهور سنه طایر روحش مرکب فجا بریاض جنان پرواز کرد الحق در فن نظم کمال مهارت داشته اینست

جهانرا شاه فرخ پی چنین باید چنین باید
که خلق زیر سایه خدایش میاساید بیاساید

ولی گر عطا باید عدد را کرد خطا افتد
خدا و خلق را نه کو بجنباید بجنباید

این منم یارب که چون چشم سوی خود نمی‌بینم
چشمه روشن چاه تیره دام بر می‌کشد

این منم کاخر بصد خواری بر دونان
بازم اکنون باز ران باز در بر می‌کشد

در زمین هر لحظه چون قارون فرو می‌شدم
چون مسیحم مردم اکنون چرخ بر سر می‌کشد

پیش سلطان سلاطین شاه خنجر می‌کشد
آنکه از طبعم نمیت بحر مایه می‌برد

یارم توفیق خدمت داده که تخم طاعه
وانکه از جودش دلم من ابر بگو مه می‌کشد

از خداوندی قدم بر فرق که بر می‌نهد
دُر تاجش را فلک در عقد انجم می‌برد

بانگ کوشش حلقه اندر گوش نصرت می‌کند
باز چترش را ملک در زیر شهپر می‌کشد

گرد خیلش سرمه اندر چشم خضر می‌کشد
هفته دیگر بسبی ابر مروارید بار

آورد شاخ شکوفه عقد مروارید بار
گاه بادا زعارض گلبن بر اندازد نقاب

گاه ابر از طره شمشاد بنشاند غبار

سبزه زنگار گون کرده عیان در بستان — لاله شنگرف رنگ آمده پیدا ز کوهسار — خطه باغ از ریاحین سبز و تر چون خط دوست — گوشه باغ از شکوفه پر درر چون گوش یار

باد بمیرد بخور و بر سر سبزه وکلاب — چرخ همی آرد نوید شاخ میبار و نثار — زانکه کوئی گشته از کل مست موشی آبکار

گلبنان صبحدم چون دلبران خندان و خوش — بلبلان هر شب چو عاشقان بیدل و زار — باده راز خرمی در جام کی ماند قرار

این زمان بشنید آن سرو سهی بستانی — رنگ و بو از کید کردار همه دستکار — مهر اگر بودی مه طلعت او مایه دار

آن یکی زخرج نهان نیستی هرگز دوشش — وین دگر در خاک غلطان نیستی اندر دمشا — چو ساخت در دل سنگم چنین پنهان آتش

بو عده دل من خوش کن ای صنم پیوسته — بگفت آتش کی گیرد تن بان آتش — گرم چو شک دهی بخیانتی بر باد

بخوشدلی بکنم گرم و سرد تو که مرا — تو در بهار نسیمی و در خزان آتش — عجب که لاله شنای حسود شکفت

بیمن دولت بهرام شه که اندر رزم — زبان خنجر او هست ترجمان آتش — عدو ترا ز تو هرگز خلاصی کاذارد

چون شمع روز روشن از ایوان آسمان — ناگه در او فتاد بدریای قیروان — من رو بسوی راه نهادم نعال سعد

راهی چنان که آید از آن چشم زخم دور — راهی چنانکه باشد از آن دیو در امان — امید خود بریدم از پیوند خان و مان

خدیکان سلاطین مشرق و مغرب — علاء دولت و دین خسرو زمین و زمان — بر کوه او ملک نرود خبر ببر دبان

ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود — که هست نامش بر نامه ظفر عنوان — شهاب صبح و سهنا ماه کل هلال کمان

تبارک الله ازین ساعت خجسته سعد — که باز گشت مظفر ز غزو هندستان — نهاده جان جهان کوش تا دهد فرمان

قوی دولت که مباد اسبک در رکنج که شد — بهر دروغ بر این بنده ضعیف گران — امید تازه و دولت قوی و بخت جوان

درین دوازده منظر مهر از شمع افروخت — که تا بصبح قیامت همی بود تابان — نمونه روشن چون آفتاب صدر مهان

سپهر دصدر ششم را تقاضی عادل — که یک نم از قلم اوست چشمه حیوان — گزو است هر چه که بوده است در همه دوران

خجسته بخت چهارم بخبروی آراست — که روشن است بدو دیده زمین و زمان — گر آب و آتش از تیغ او کشد فرمان

درین رواق دوم کاتبی پدید آورد — که نقش خامه او هست حلیه دیوان — گزو است لاله و گل هر خزان و هر تابستان

بدان سوال که بر فرق آسمان ساید — ملک تعالی تا جی نهاد از فرقان — بر احت دم جان بخش عیسی مریم

بحسن نغمه داود و رفعت ادریس — بنظم ملک سلیمان و حکمت لقمان — بخشش شنیی عمر و بخوش حریفی بخت

بدولت تو که باد افزون و پاینده — بنعمت تو که باشد تنی جاوید ان — ببلد کرزت کان فتنه را بود طوفان

بسا غر تو که او راست در دو دین دیده — بخنجر تو که او راست در شکم زندان — بکیر تو که ازو چشم چرخ شد حیران

بخطبه که ز القاب تست تازنده — بمهت تو که ابنک ازو شود بیمار — بر حمت تو که دستوار ازو شود آسان

بعهد تو که درازست پیش او بدت — بعفو تو که فراخست پیش او میدان — فزون ز ریگ بیابان و قطره باران

بعمر خود نه فراموش کردم و نکنم — نه هیچ در دلم آید که هرگز این نتوان — خدایگانا کنندم بخورد چون آدم — برون فتادم ناگه ز ره ضعیفم و خوان

شکفت گلبن دولت بصد هزار نگار | درنع مبل صعم اسیر خارستان | خدای عزوجل واندای سلیمان قدر | که همچو غنچه زین بشرم گشته‌ام پنهان
اگر ندارم دل در هوا چنان یارا | که موی در تن من کرد آتشین پیکان | وگر تبایم روزی فاچنان یارا | که پوست بر تن من کرد آهنین زندان
مرا عزیز تو کردی بجستجوی یقین | کنون ذلیل مکردان بگفت و گوی گمان | عروس بخت زگرد یوری بست | درین نه حقه آئینه گون منست
آخسته دلم بآرزوی خویشش رسید | و انچه از خدای خویشته بودم من رسید | دل رفته بود جان شده منت خدایرا | کان دل بسینه آمد و جانم تن رسید
بر آسمان و زمین همچو صبح و گل کبریز | که خنده زد که نه در حاجتند بآمیزش | ایشاه جهان گرچه خطر نیست بخش | جرمی اگرم هست وگر نیست بخش
هرچند گناه من بزرگست بشاه | دانم که ز تو بزرگتر نیست بخش | از آنم که دل خم سویت دیدم | بینائی دیده خاک کویت دیدم
سبحان الله دیشب نه دانم امروز | تا روی که دیده‌ام که رویت دیده | ای کرده بسی بجای دل من | از عشق تو شد بجای پای دل من
یکروز بخسته رضای دل من | امنیست وازین بتر سزای دل من | در جستن لقمه که آتش به از آن | عمریم بباد شد که جان بود و چه جان
عهدی کردم که نیزه‌ام بر پیمان | جانی بیقین برای نانی بگمان | تا چند زجان مستمند اندیشی | تا کی زجهان پرگزند اندیشی
انچه از تو شنید همین عوض کار بست | یک مزبله کو مباش چندین اندیشی | زان جان که نداشت هیچ سودم تو بهی | زان دل که فرو گذاشت رودم تو بهی
زان دیده که نقش تو نمودم تو بهی | دیدم همه را و آزمودم تو بهی | شاها ملکی که دیر پاید داری | نخستی که همه جهان گشاید داری
چشمی که بشب حلقه رباید داری | شکر ایزد را که هرچه باید داری

حکیم سنائی

دانش منبع فیض عرفان و دانش و جانش مخزن حکمت و ایقان و بینش نزد حکما فیلسوف و پیش عرفا شیخیت موصوف از حکما حکیم انوری و خاقانی کمال عقیدت باو داشته اند و از عرفا مولانا جلال الدین رومی نهایت وثوق باو اظهار میکرده چنانچه در مثنوی معنوی گوید

نیم چو شی گرده‌ام من نیم خام

از حکیم غزنوی بشنو تمام

حدیقه‌اش بوستانیست از ثمرات تحقیق حکمت آمیز مملو و گلستانیست از گلهای معرفت شوق انگیز که مشحون غرض در مرتبه فنا و فقر مرتبه تحصیل کرده که حقتعالی همه را روزی کناد و در اوایل حال شوق شعر داشته و مدح ملوک میکفته اخر الامر منزوی شده و در غزنین مبل روحش بکلزار سدره پرواز کرده و در شاخسار فی مقعد صدق عند ملیک مقتدر آشیان کرفت و کان ذلک فی شهور سنه و سبب آکاهی انجناب این بود که دیوانه در غزنین بوده مشهور بلای خوار و در هنکامیکه سلطان ابراهیم غزنوی بتسخیر قلاع کفره هندوستان عازم بوده حکیم قصیده کفته و بنحو استه که کهدانند سحری بعزم حمام از خانه برآمده در کلخن آوازی شنیده که لای شراب ازسبو بپیاله میریزد و آن دیوانه میکوید که بیا بکوری چشم سلطان که کار سلام را تمشیت نداده بتسخیر ولایت کفر میرود و نمیداند که بیا بکوری چشم سنائیک شاعر که نمیداند برای چه آفریده شده و بچه کار مشغولست فردا که از و پرسند که بدرکاه احدیت چه آورده خواهد کفت مدح سلطان را آورده حال حکیم متغیر شده و من بعد ترک آمیزش سلاطین کرده و در کوشه منزوی شده سلطان ابراهیم خواست که خواهر خود بحکیم دهد با کردسفر جنیز اثر حرمین شریفین رفته بعد از مراجعت بخدمت شیخ ابو یوسف همدانی که یکی از بزرکان دین و علماء اهل یقین است رسیده و ستارادت باو داده الغرض در جلالت قدر آنجناب مجال سخن نیست از ایشان است حمه الله

کمین در جسم و جان تنکست کاین دو مهمان اند | قدم زین هر دو بیرون نه که ایجا بامکان است

بهر چه از راه بازفتی چه کفر آمد چه ایمان
بهر چه از دوستی دامانی چه شربت انگبین صفرا

نکو مغرور غافل را برای امن او نکته
مده محور جاهل را ز بهر طبع او خرما

تو علم آموختی از حرص آنگه ترس کار مدرس
چو علمت هست خدمت کن چو پیغمبر مکن تشبیه

چو تن جانرا مزین کن بعلم دین که زشت آید
ازین سو شاه عریان را نشو کوشک دیبا

ز بهر دین بکمداری حرام آخرت یزدان
ولیک از بهر تن مالی حلال انگه تنت تنها

نخواهم لاجرم نعمت در دنیا نه در جنت
همیکویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا

مگردان چشم من چون گل که در طفلی شکم گشته
مگر دان چشم من چون دل که در پیری شکم پرنا

بهر چه از اولیا گفتند از رقمی و وقتی
بهر چه از نبیا گفتند آنها و صد قفا

ما در طلب الف تو چون الف تو بیچان
ما در هوس چشم تو چون چشم تو بیجا

از خنده جهانسازی فاغم جهان سوز
در صلح دلاویزی و در جنگ جگرخوار

ما از تو وفا چشم نداریم ازین راه
ترکی تو و مهر کز نبود ترک وفادار

ما را ز فراق تو خرد هیچ نمانده است
این بیخردیها همه معذور همیدار

طلب ایعاشقان خوش رفتار
طرب اشیا بدان شیرین کار

زین پس دست ما و دامن دوست
بعد ازین کوشش ما و حلقه یار

چه روی با کلاه بر منبر
چه روی با زکام در کلزار

رخت بردار ازین سرای کهنه
بام سوراخ و بر طوفان بار

کله آنکه نهی که در فقرت
ریگ در موزه کیک در شلوار

بس تفاخر کمن که اندر حشر
کندمت کژ دست و دالت مار

پاک شو بر فلک چو ابراهیم
گشته از عقل و جان و تن بیزار

زان بدان لعنت است کاندر دین
علم دانند به علم نکند کار

گرد و بال سرش کرده نشد
هیچ طیار جعفر طیار

هر که از چوب مرکبی سازد
مرکب آسوده وان و مانده سوار

جز بدست و دل محمد نیست
حل و عقد خزینه اسرار

تا ز اول خمش نشد مریم
در نیامد مسیح در گهتار

نکند عشق نفس زنده قبول
نکند باز موش مرده شکار

گواه رهروان باشد که سر ناشی نبیند در خرابات
نشان عاشق آن باشد که خشکش بینی و دریا

نه حرف از بهر آن آمد که سوزی بهر هر نیرو
نه حرف از بهر آن آمد که در دنیا چو در زهرا

چو علمت هست ضدست کن چو پیغمبر مکن تشبیه
گرفته چیستیان اجرام و مکی خفته در بطحا

تو از تشنیع آن ترسی که از بهر دو کالا
تو از تشنیع این ترسی که تا بر تو نیاید عار

ترا ترسا همی گوید که در صفر مخور حلوا
ترا ترسا همی گوید که در دنیا مخور باده

مرا یاری بحمدالله زراه حکمت و همت
بسوی خط و خدمت برد عقل از خطه اشیا

گر یارب مرا سائی دهد تو در حکمت
چنان کز دی بر شک آید دو الی علی سینا

بحرص نشتر تی خوردم مگیر از من گر دم
بیابان بود و تا بستان و آب سرد و استسقا

ای بی نسبی از بر ما رفته باز آر
ای با نسبی از بر ما رفته باز آر

ای خوی تو بابوی تو این آتش و آن عود
ای یک تو با جنک تو این مهره و آن مار

در لطف میان تو لطیفی است سخنش
وز قهر بیان تو ضعیفی است ستمکار

وز چنک میازار دو گلنار سمن بوی
در هجر سیالی دو یاقوت شکربار

در عذر پذیرفتن و بر عیب ندیدن
سنگر سوی سلطان نکو خوی و نکو کار

تا کی از خانه بان ره صحرا
تا کی از کعبه هین در خمارا

در جهان شاهدی و ما فارغ
در قدح جرعه و ما هشیارا

ترمزاجی کمرد و رستقلاب
خشک مغزی مپوی در تاتارا

خود کلاه و سرت حجاب تند
تو میفزای بر کله دستارا

گرچه از مال و کندمت نه رجه
هم خزینه پر هست و هم انبارا

رده ها کرده از آنی کم
عزند انسته از آنی خوارا

نه بدان لعنت است بر ابلیس
که ندانند همی یمین و یسارا

همچو نمرود قصد چرخ کمن
باد دو تا کرکس دو تا مردارا

کی توان گفت حال عشق تعقل
کی توان سفت سنک خاره بخارا

سابق و قاید و صراط الله
به ز قرآن مدان و به ز اخبارا

بر خود آنرا که پادشاهی نیست
بر کسانش تو پادشاه شمارا

افسری کان ز دین نیست بسر
خواهش افسر شمار و خواه مهارا

هر چه از روی دین خری خوری
در شمارت کشند روز شمارا

ترو و مرغ را بدان درکش — که باسنان رسند در مقدار — جز بدین ظلم باشد ار بکشد — بی نمازی مسجدی را زار

کرد دنیا مکرد و حکمت جوی — زانکه این اندکست و آن بسیار — خواجگان بوده اند پیش از ما — در عطا سخت مهر و سست مهار

وین بخیلان سخت ماهمه دزد — راح خوارند و مستراح انبار — در بن چاه بین سر سرمنک — بر سر دار بین تن بن دار

تا نه بس روزگار خواهی دید — همه سیه مرده هم سپهالار — در طریقت خود این و باید ورد — اول الحمد و آخر استغفار

گر ستائی زیار نا همتی — گله گرداز و شکفت مدار — آب را بین که چون همی نالد — هر دم از هم نشین نا هموار

ایخدا وندان مال لاعتبار — ویخدا وندان قال لاعتذار — پیش ازین کاین چشم عبرت بین فرو ماند بگور — پیش ازین کاین گوش حق بین خود فرو ماند بگل

پند گیر مدای سیاهی کن — غدر آریدای سپیدی تن — تا کی از دار الغروری ساختن دار السرور — تا کی از دار الغدر ای ساختن دار القرار

تنگ نایه مر شمار ازین بگار — دل نگیرد مر شمار ازین خران هیچ بار — گر موافق خواهی ای مهدی مدار ازین جهان — ور مؤلف خواهی ای جاهل ازین چه سر بر آر

پرده دار عشق دان این رسم ملامت گیر را — پاسبان درشناس این آب تلخ اندیجا — هست ناقد بین بصیر و نقد ها بس کم عیار

عقل جزوی کی تواند کشت بر کیهای محیط — عنکبوتی کی تواند کرد سیمرغی شکار — کی بود اهل شمار آن کس که چندینه شمار

کی شود ملکت دوعالم تا تو باشی ملک آن — باش تا کل مبنی آنها را که امروز هست — باش تا کل بنی آنها را که امروز هزار

جای عیسی آسمان و جای موسی شاخسار — باش تا کل یابی اینها را که امروز درخور

گرچه پر نیکبخت بس دولت کویش بوسه گاه — گرچه نزدیکست بس دولت کویش بوسه گاه — حرص و شهوت دور تو بیدار و تو غره چو خفت

مال داری نیک و زر راست و وال اندیشه نیست — کشت کردی نیک میباشد تو را دخل درشت — حق همیگوید بدیده تا ده کافات دهم

ای شوره موسی باشد که دربیان تو — حق همین خواهد ز تو خاک سر کین استوار — خشم و شهوت مار و طاوس لئیم در تو تبه

کی توانستی برون آورد آدم از خلد — در بهشتی زهر ابلیس لعین طاوس را — دیدکه خلق همه زرق و فریبست و تبه

هر که او نام کسی یافت از آن نامش بلند — ای برادر کس آن نامش بلند کس نیند — نبده خاص ملک باش که باو نام یافت

گرچه با طاعتی ز حضرت اولی تر بود — ور چه با معصیتی ز درد و لا تایاس — گرچه خوبی بسوی زشت نجوانی هیچ

ای مدبر های خصلات در گرفتار آمده — زین سر بر یک سخن با بیت ما در ساختن — یوسف مصری نشسته با تو مدار سخن

احمد مرسل نشسته کی بود از خود خبر — دل سیر بیت بوجهل کافر داشتن — من سلامت خانه نوح نبی همت

شو مدینه علم را در جوی و پس میدو همی — تا کی آخر خویش را چون حلقه بر در داشتن — حق حمید از بر بدن و دین همید در داشتن

آنکه او را بر سر حیدر همی خوانی امیر — از ره معنی نیاید پاس قنبر داشتن — تا سلیمان وار باشد حیدر آن را ملک

خرقه تقوی الله و خرقت زهد مرسل را — دیدکاری کو توان تا روز محشر داشتن — حق حمید از بر بدن و دین همید در داشتن

از پس سلطان ملک شه چون نمیدانی همی — جز خلیفه و عمر نرسی محراب و منبر داشتن — تاج و تخت سلطنت را حق جزو داشتن

از پس سلطان دین پس چون پیادا نی همی — بس که شنیدی صفت روم و چین — خیز و بیا ملک سنائی ببین

تا همه دل بینی بی حرص و بخل — پای نه و چرخ بزیر قدم — دست نه و ملک بزیر نگین

زر نه و کان ملکی زیر دست — گاه ولی کو مدیحست او چنین — گاه عدو کو مدیحست او چنین

او زهمه فارغ و آزاده خوش
چون گل و چون سوسن و چون یاسمین
خشم نبوده است بر او عذر اش هیچ
چشم ندیده است برابر وش چنین

برگ بی برگی نداری لاف در ویشی مزن
رنج چو عیاران بیابان جهنم مردان کن
یا بر و یا همچو زنان بر نکی و بوئی مش کیر
یا چو مردان اندر آ و کوی دلیران گلکن

هر چه بینی جز هوا ان دین بود جان کار
هر چه بینی جز خدا آن تب بود و زهر شکن
چون دو عالم زیر پایت قطع شد با یکجو
چون دو گوان اندر دو ستت جمشید و تیغی بزن

سر برآر از بخشش تحقیق تا در کوی دین
گشت گمان نزده بینی انجمن در انجمن
در یکی صف کشتگان بینی بتیغ چون حسین
در دگر صف خشتکان بینی بزهر چون حسن

در دو دین خود بو بجب جز دوستی کاندر دو کون
چون شبی باید بتر کردی ز کردون بگذرون
هر کسی از ننگ و فقاری این بری کی رسد
در دباید صبر سوزد مرد باید کام بن

قرنها باید که تاکی کودکی از لطف طبع
عاقلی کامل شود یا فاضلی صاحب سخن
سالها باید که تا یک ننگ اصلی زاقتاب
لعل کی گردد در بدخشان تا عقیقی اندرین

ماهها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
خشتها باید که تا یک پنبه از آب و گل کنه
شاهد میرا حله کرد و یا شهید میر کفن

روزها باید کشیدن انتظار بیشمار
تا که در جوف صدف باران شود در ثمین
صدق و اخلاص درستی باید و عمر دراز
تا قرین حق شود صاحبقرانی در قرن

با دو قبله در ره توحید نتوان رفت راست
یار رضای دوست باید ما هوای خویشتن
دوی دلکی زمانی طوف کردم در حرم
یکجهان جان دیدم انجا جسته از زندان تن

بیطرب خوشدل طیور طیب جذاب صبا
بیدها خندان درخت و پیرها کوبان چمن
سوسن اینجا باز دیده و سیاسن بر سمن
نرگس آنجا باز خفته در کنار نسترن

چاک کرده بر نوای عندلیب خوش نوا
قرطه گلی نفشه سیم سیمای سمن
بوی بر و نسود عطار از در آنهو مشکبار
نقش بیرون سبز و نقاش از درآنخانه رفت

من در این صحرای خوش بلبل صفت چندین چرا
کائنات عقل او زی صحرا و نیت جان بر و طن
باغ کفت از زاره دیدای نائی چون توئی
برچنین آواز و نک و بوی کردی مسکنت

مجلس قاضی تقضات و قاریان چاشتین
تا هم از خود فارغ آئی هم بسل هم سمن
رنگ و بوی بیوفایان چند تو اندر عشق
دل مبند این تذو بر یا هر گز کز خود بر تن

سوی قاضی شو که خلق خلق او را بنده اند
نقش بندان بر خطا و مشک سایان بر ختن
شمع ما را گر لگن کرده است چرخ چنبری
هست شمع گفتا و اشمع شیاران لگن

سوسن آزاده را بین که بی تائید او
کلک نداده است از چه مشتش ده زبان اندر دهن
در طریق این بکوبید صد هزار الوان سخن
چون عدوس گفت او چه نماید این بدین

نعره های طرقوا جز خیره داد جان بدین
برتری از علم اوزاید چو بضاعت حرف زن
من چه کویم گر زفردوسی برین پیشی برین
کز تو خوشتر کیست کوید محلس قاضی حسن

ساکنی از علم او خیزد چو جرم از حرف نام
گر تو خوشتر کیست کوید محلس قاضی حسن
شاد باش المیتری کین بند دفع چشم خصم
بجم باغ این ثنا میکفت از شاخ چنار

خرقه در بازد فقیر و بت سوزد برهمن
چون بمنبر بر شود و الشمس خواند اعتاب
مدعی بسیار دارد اندرین صنعت ولیک
ای زفرقد تو دین و ملک جان

زیرکان دانند سیر از سوسن خاراستن
که زبانم تهی است در تحسین
من نگویم که این بلاست بلیک
گرد اکرام خود خلیل ولیک

قرص خورشید و خوشه پروین
گاه بر سان بارم از بر کوه
بنده را غول همدست قرین
گاه مانند مور زیر زمین

ای زمن خوش مرا کمن ناخوش
که مکافات آن نباشد این
تا شوم زین پیاده کی فرزین
شهپر جبرئیل مرکب او ست
چه کند جبرئیل مرکب زین
می چه خواهید از من مسکین
من بخشیم شما کسی شده ام
ور نه کس نیستم بخشم یقین
از برای تو رفتم از غزنین

حق بدست من و من از جلال — از ملامت چو صاحب صفتین — من ندانم کیم کزین درگاه — خلق در شادنید و من غمگین
ای آری ار ضعف باشد اگر — گرد دو شیزه کم تند عنین — من چه دانم جمال حضرت تو — خر چه داند جمال حور العین
روح عیسی ترا چه جوئی ریح — دم آدم ترا چه جوئی طین — گر چه از خوی بنده کرم شوند — خواجگان عجول کبر کین
همه صفدری خواجگان ببرد — ذوق این قطعه ترش شیرین — گویند چو پیغمبر ما رفت ز دنیا — میراث خلافت بخلفان داد به بهتان
نی نی ملکی ملک به بیگانه ندادست — رو دفتر شاهان جهان جمله تو خوان — با دختر و این عم و دامادو دو فرزند — میراث بمیکانه دهد پیش سلمان
ای سنائی عاشقی را درد باید درد کو — با حکم نیکو ز امر و باید مرد کو — در زوایای خرابات خیان مردان هنوز — چند گوئی مردهست و مرد هست آخر کو کو
دز آتش و آب و باد و خاک ایشان یار کار — یکفرو نیم و یک نیم و یک کرکو — بر درختی کاشیان مرغان همی تنها شان — زاندرخت امروز شاخ و بیخ و برگ و بر کو کو
کو درخت صف زند لشکر دیو و پری — ملک سلیمان را ست کم کن لشکری — زانکه هنوز کار عامه خر خری و خر خری
کاو را باور کنند اندر خدائی چون خران — نو حرا باور ندارند از پی پیغمبری — از پی آئین بیدینان بشمشیر انی
شکفت آید مرا بر دل ز بیزدان بسطامی — که در زندان سلطان بنزد خان مهمانی — یکی از چشم دل بگریان ندانی خان و مانی
سر و زلف عروسان را چو شاخ نسترن بینی — رخ گلرنگ شاها نرا ز برنگ ارغوان بینی — که تا برهم زنی دیده و نه این بینی آن بینی
چه باید نازش فرمائش با قبال و با بی — خود و یاد ناوری که چه کرد و چند چند — آن ماوران و آن پدران قدیم ما
گوئی که بعد ما چه کسند و کجا زند — فرزندگان و دختران یتیم ما — از دروان مرگ واز بر و کتب
مال هست از دروان مال چون تب — و زدرون کسی چه زور و چه شب — از چنان آب کاب کشتی را
گفتی تبر د خواجه کز آن غزنوی عزیز است — تا ز این سبب مرا بری نزد خواجه آب — پروای پانج تو چو آن بنده نیست
و یک خواجه ز کوشت دو شیر و پست — مطبخ او زدود و پاکیزه هست — خواجه چون نان خورد دست آنگه شوی
با همه خلق جهان کز چه آن — بیشتر کمره و کمتر برهند — آنچنان زی که بمیری بر هی
کسی کش خرد و نمونست هرگز — بکتی ره و رسم الفت نه نوزد — که صحبت نفاقی است یا تفاقی
که گر خود نفاقیست جائز بگاهد — و گر تفاقی بهجران نیرزد — این جهان بر مثال مردار است
وین مرا و را هستی نه مخلب — او مر این را هستی نه منقار — آخر الامر بر پرند همه
هر زمان کو نید دل در مغز بگریانید — پادشاهی کرد و با شم پاسبانی نکنیم — آدمی را دو بلا کرد رهی
یا کند پرشکم خویش زنان — یا کند پشت خود از آب تهی — خنند دانا هستی نخورد عاقل می
چه خوری چیزی گر خوردن نیرزد — نی چون سرو نماید بنظر سرو چو نی — گر کنی بخشش کو نید که می کرد نه او
ای همه تو نی از چپار گوهه شده هست — زینت ز تو در جهان معنی پیوست — ور نه کی مردمی عامه بدی
در باغ خلافت نبی چپار به هست — و آن چار به لطیف و دار به هست — آن به که در اولست آن چار به هست
رنگ از دل عاشق تو کس نزداید — نبد فلکی بجز فلک نگشاید — گردون نچنان رود که باز آید — آری چو در درود چو آید آید

و ما توفیقنا الا بالله

فریاد کنم ز جور آن نالف دراز / تا با رخ تو نگویدان چندان راز / دست از رخ تو نالف تو کی دارد باز / وین وی تذرو کشت این جنگل باز

بادی که درآئی بتنم همچو نفس / ناری که دلم همی بسوزی بهوس / آبی که تو زنده توان بودن و بس / خاکی که بتست بازگشت همه کس

هر عشوه که تو فروختی بخریدیم / هر تلخ که بود در جهان بشنیدیم / هر رزق چو میل کرد داشتم ورزیدیم / تا دوری تو ننیم آخر دیدیم

با ابر همیشه در عتابش بینیم / چون بنده نوآفتابش بینیم / گر مردک دیده من نیست چرا / هر که که نکه کنم در آبش بینیم

بختی نکه با دوست در آمیزم من / عقلی نکه از عشق بپرهیزم من / دستی نکه با قضا درآویزم من / پائی نکه از میانه برخیزم من

چون موی شدم ز رشک پرهیز تو / ور رشک گریبان تو و دامن تو / کاین بوسه همید بهد قدمهای ترا / وان شب ور و فردست در گردن تو

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی / چون سوزن و در سلیه سوزن سوزی / باشد که مرا بقول نیک آموزی / چون سوزن خود بدست گیرد روزی

ای درون پرور برون آرای / ای خرد بخش بخرد بخشای / گهر و دین در رهت همه پویان / وحده لا شریک له گویان

هر زه گو بد روان بیننده / آفرین جز بآفرینده / هست در وصف او بوقت دلیل / نطق تشبیه و خامشی تعطیل

نه عجز است زود و دیر شش / نه بصیرست خشم و دلگیرش / گر نکوئی بد و نکو نه بود / ور بکوئی تو باشی او نبود

آنچه فهم ترا در وره نیست / غایت فهم تست الله نیست / بارخی کاندر آینه منقول / تو ره استحاد جو نه حلول

چیز آن کش مثل شکی نبود / صورت و آینه یکی نبود / نور خورشید در جهان فاش است / آفت از ضعف چشم خفاش است

احد است و شمار از و معزول / صمد است و نیاز از و مخذول / آن احد نه که خس شناسد و وهم / آن صمد نه که عقل داند و فهم

تا ترا از درون شمار و شک است / چو یکی گو چه دو که هر دو یک است / پسری احول از پدر پرسید / کای تو در های بسته را چو کلید

گفتی احول یکی دو مبنید چون / من نه بینم از انچه هست فزون / احول از هیچ گر شمار ستی / مه که بر چرخ دو بهت چار ستی

بس غلط گفت انکه این گفته است / کاحول ارطاق نیکر د جفت است / بد و نیک تو بر تو رانده اوست / تا بدانی که دشمنی یا دوست

گرده آخر خدای در هر فن / قوتی را بعقل آبستن / تا چه راه مشیمه بگشایند / ز انچه کشتند حامل آن نایند

هر چه استاد بر نبشت و براند / طفل در مکتب آن تواند خواند / بند کا نرا که از قدر ضرر است / آن نه ز ایشان که آنهم از قدر است

پیشتر چون روی که جایت نیست / پای پس چون نهی که پایت نیست / خیر و شر نیست در جهان سخن / لقب خیر و شر بدست و بدهن

سوی تو نام زشت و نام نکوست / ور نه محض عطاست هر چه از اوست / بد بجز جلف و بیخرد نکند / خود نکو کار هیچ بد نکند

هر چه در خلق سوزی و سازیست / اندران مر خدای را رازی است / مرگ هر چند بد نکوست ترا / مال و میراث جمله زو هست ترا

مرگ این را هلاک و انرا برگ / زهر این را غذا و آنرا مرگ / گر چه کردم ز نیش بگزاید / وار وی مرحمت بکار آید

مار اگر چه بخاصیت نه نکوست / پاسبان در خت صندل اوست / اژدها گر چه عمر کاهان است / هم کنبان گنج شاهان است

آنچه مختار زیر پرده اوست / ز انچه مجبور بنده کرده در اوست / دست و پائی همی زنان آذرجوی / چون پدر نارسی ز جوی مکوی

نقش بند برون کلها اوست / نقش دان درون دلها اوست

حکایت

ابلهی دید اشتری بچرا — گفت نقشت همه کجست چرا — گفت اشتر که اندرین پیکار — عیب نقاش میکنی هشدار

در گذر من مکن بنقش نگاه — تو زمن راه راست رفتن خواه — لطف او بلبوا نوا زنده — قهر او نازنین گداز نده

تا کسان را بلطف خود کس کرد — خاکرا قبله مقدس کرد — کی شدی تا حدار شتی خاک — گر نبودی از و عنایت پاک

حکایت

راد مردی گریم پیش پسر — تر زبان شد بعیب و غول پدر — گفت بابا بنصیحت من گو — گفت قسم تو از خزینه چو

پسرش چون بدید بذل پدر — من برادرم او دهد تو باز — او بخرکار ساز جانها نیست — کند با تو ظلم از آنها نیست

قسم توبیوقی و بی انباز — چوری بست بر تو ده بکشاد — گر تو را دانش و درم بنود — او ترا هست هیچ غم بنود

هر یکی را عوض دهد هفتاد — من چو دادم باو دهد تو باز — گد خدائی همه غم هوس است — گدر ها کن مرا خدای بس است

تو خزانه تهی نه بینی باز — تو زمیر و وزیر چشم بگیر — ابر کرم نداد یک سالت — سخت شوریده بینم احوالت

روزی تست بر علیم قدیر — گشنک خویش خشک دید بگفت — گای هم آن تو و هم آن کهن — رزق بر تست هر چه خواهی کن

در مدح خواجه کائنات صلعم

از الکی گرد سر برون نبرفت — دامن خواجگی گشان در پا — او سری بود عقل گردن او — جان جانها محمد آمد بس

آمد اندر جهان جان هر کس — همه ثنا خود و او مدحشان — همه مزدور و او مهنه شان — او ولی بود و انبیا تن او

اندر آمد ببارگاه خدا — همه کفتی چو مصطفی گفتی — ای سنائی بقوت ایمان — اول الف و آخر العمل اوست

تا سخنهای دل رشنا گفتی — او سخن های دل رشنا گفتی — مدح حیدر بگو پس ازیزدان

در منقبت مولای متقیان علیه السلام

با مدیحش مدایح مطلق — شرع را دایه بود و دین را جان — او زخصمان چو نام بود ازنگ — او زمردم چو لعل بود ازسنگ

عشق را بحر بود و دل را کان — علی از علم و بوتراب از حلم — تاج حکمش گذشته از پروین — تخت علمش نهاده بر دروین

نام او کرده در ولایت علم — هر که کو باش من ندارم دوست — ننگ از و شد بر و جهان بترک — که سر خر دو بود و مرد برنگ

جانب هر که با علی نه نکوست

در مدح حضرت آدم علیه السلام

پدر آدم آن و بین آدم — جان کی جان شد ز بوی آدم شد — هست تن همچو شهر پیشه وران

من که تن شد ز خاک آدم شد — آن یکی طالم آن دگر جاهل — عاقل از هیچ شرط نگذارد

خشم شحنه است و از و عادل — دل توکل شود بروز خزان — گر بیابند زین که کهتم بهره

شحنه گر بر رود خطا گذرد — همه هم خوار و هم خجل باشند — نفس چون رنگ دل گرفت تمام

ور نه در امر عقل و دل باشند — از خرد مطمئنه گیرد نام — هم دهنده است و هم پذیرنده

دایم این جوهر پذیرنده — از نور عقل گیرنده — هم پذیرنده هم رساننده

متوسط میان صورت و هیچ — شده زخیسان زبان و زیسان گوش — نفس چون عقل را نیا بکند — جرم و شکل سها چه ماه کند

پادشاهی شود ز سایهٔ عقل — آفتابی شود ز سایهٔ عقل — چار طبعش مرید و او پیر است — ده حواسش سپاه و او میر است

هر چه در زیر چرخ نیک و بد اند — خوشه چینان خرمن خرد اند — عقل سلطان قادر خوشخو است — آنکه گوید سایهٔ حق اوست

در ممالک دبیر یزدان است — عقل کان رهنمای حیلهٔ تست — آن نه غفلت کان عقیلهٔ تست

وه ازین دگه سوال و جواب — هر کسی را بقدر عقل ثواب — بود آسوده ملک از دو سپاه

بد بود تن چو دل تباه بود — ظلم فکر ضعیف شاه بود — پاره گوشت نام دل کردی — دل تحقیق را اجل کردی

آنکه دل نام کرد و بجاز — رو به پیش سگان او انداز — از درون چه صاحب کله است — تا درون هزار سال ره است

دین ز دل خیزد و خرد ز دماغ — دل چو در دو آمده خرد چو چراغ — آفتابی بباید انجم سوز — بچراغ تو شب نگردد روز

از تن و نفس و عقل و جان بگذر — در ره او دلی بدست آور — آنچنان دل که وقت پیچ پیچ — اندر و خبر خدا نیابی هیچ

دل یکی منظر است ربانی را — خانه دیوار را چه دل خوانی — از درون تا بکعبهٔ دل راه — عاشقان را هزار رو یک منزل

علم را نر شمر عمل ماده — ذهن و دولت نبود و شد زاده — کار بی علم تخم در شوراست — علم بیکار زنده در گوراست

دانش آن بهتر است تا دانی — که شوی معرفت نباد انی — عشق با سر بریده گوید راز — زانکه جان مید هند اورا باز

حکایت

عاشقی را یکی فسرده بدید — چیست این خنده فوخموشتان چون — گفت خوبان چو پرده برگیرند — که همی مرد و خوش همی خندید

گفتش آخر بوقت جان دادن — گفت عاشقان پیشه شان چنین میرند

حکایت

بچه بط اگرچه دنیه بود — آب دریاش تا بسینه بود

آن شنیدی که رفت نادانی — بصیادت بدرد و دندانی — گفت با دست زین معاش حزین — گفت آری ولی به نزد تو این

بر من این رنج کوه پولاد است — چون تو زان فارغی ترا باد است — آدمی زیر طبع کی شاید — چار حمال مرده را باید

کی شود مایهٔ نشاط و سرور — هم در انگور شیره انگور — اندرین بهر پیکرانه چو غوک — دست و پائی بزن چو دانی بوک

اگر از در بکودت حاصل — بسلامت روی سوی ساحل — چیست این راه را نشاط و دلیل — این نشان از کلیم پرس و خلیل

ور ز من پرسی ای برادر هم — با تو گویم صریح نه مبهم — رفتن از منزل سخن گویان — برنشستن بصدر خاموشان

آنکه از معرفت بعالم راز — پس رسیدن بستان نیاز — پس ازو حق نیاز بستاند — چون نیازش نماند حق ماند

وان زمانی که راز مطلق گفت — بود منصور او نه انا الحق گفت — نه زبیهوده بود و نه یاوه — بایزید آنچه گفت سبحانی

بد و نیکت زپیم و امید است — شب و روزت فلک و خورشید است — تا تو که نیک باشی و که بد — همت از خود بود امید از خود

از تو بیم امید دولت راند — چو تو رفتی امید و بیم نماند — زین زمین خسی بچرخ کسی — شب و شبگیر کن مگر برسی

هر که او تخم کاهلی کارد — کاهلی کار فرایش بازآرد — ملک ملک از کجا بدست آری — چون بهی شصت روز بیکاری

سالکان طلب معاینه اند — هیچه سیماب روی آینه اند — همه دست نهاده کن دارد — همه مرغ قفس شکن دارد

تا تو دعوی زور و زر داری — دیده کور و کوشش کر داری — در سخن در بدایت سفتن به — ور نه کنکی به از سخن گفتن
عدل کن زانکه در ولایت دل — در پیغمبری زند عادل — ای لبارایت عدو شکنان — سر نگون از دعای پیر زنان
همه خلق آنچه ماده آنچه نر اند — از درون خازنان یکه گر اند — گر دهی نیک نیک پیش آرند — ور کنی بد بدی نکه دارند
از رعیت شهی که مایه ربود — بن دیوار کند و بام اندود — فتنه بیدار شد که شاه بخفت — شاهرا خواب خوش نباید گفت
هر کس از خواب از انحذر دارد — که همی پاس تاج و سر دارد — شه چو عادل بود ز قحط منال — عدل سلطان به از فراخی سال
ظلم صفدای ملک و دین آمد — تیغ رایش سکنجبین آمد — داشت لقمان یکی کرنجی تنگ — چون کلوکاه نای و سینه چنگ
بوالفضولی سؤال کرد از وی — چیست اینخانه‌شش دست تهی — گفت ها لمن یموت کثیر — بادم سرد و چشم گریان پیر
آن شنیدی که با خلیل چه گفت — وقت آتش بجبرئیل چو گفت — علم و جبرئیل من نه بس است — عصمت و دلیل من نه بس است
چون خلیل آن خویشتن نگذاشت — آتش از فعل خویش دست بداشت — چند پرسی که بند کی چه بود — بند کی خرفکند کی چه بود
نشوی بنده تا نکردی حر — نتوان کرد ظرف پر پر — آب نایافته کران باشد — چون بیابند رایگان باشد
آب چون کم بود بجان جویند — چون بیابند کون ازان شویند — اندرین سرای که یکینفسه است — بود و نابود و آمد و رفته است
بر وفای زمانه کم بدوز — صوفیانی که اهل اسرارند — در دل نارو بر سر دارند
تو بصفوت صفات صوفی باش — خواه بصری و خواه کوفی باش — صوفیان در دمی دو عید کنند — عنکبوتان مگس قدید کنند
آدمی را ز جاه بهتر جاه — گل فضولی شود چو یافت کلاه — دل که با جاه و مال دارد کار — این سگی دان و آن دگر مردار
زرمداری ترا چه کو میر — خرمداری چه پرسی از خر گیر — مور حرص از درون سینه بدار — زانکه این مور زود گردد مار
یار سر در دخانه کن باشد — مور هم در دو هم رسن باشد — از طمع چون سگان مرو بر پوی — ای کم از گربه دست و روی بشوی
گربه هم روی شوی و هم دست — لاجرم زانشوی بی مزه است — آب شور از در تو تو سفری — تشنه تر گردی ار چه پیش خوری
هیچ خود بین خدای بین نبود — هیچ خود دیده مرد دین نبود — اولین سدره در ره آدم — بود نای کلوی طبل شکم
طبل و نائیست اهل فتنه و شر — هر دو بگذار خوار و خود بگذر — باش کمخوار تا بمانی دیر — که اجل کرسنه است و قوتش شیر
گسوت از بهر عورت عامه است — خواجه را خود بهر یکی جامه است — مرد را در لباس خلقان جوی — گنج در خانهای ویران جوی
دیده و قلبی یکی پراکنده — زنده زیر جامه ژنده

حکایت

گفت کانجا نه سخت خلقان است — چون سخن جمله حرام و ندهم این است — جامه لابد بنا شدم بازین
منکر و رتبان که آخر کار — شاهدان زمانه خرقه و برزک — دیده را یوسفند دل را گرگ
باش در خنده شمع تا بنده — از درون سوز و زبرون خنده — دیگستان همچو آب ره سپرند — کان همه پاپهای کید کرند
بس کو گفته اند هشیاران — خانه را یار و دیده را یاران — مردم از نیک نیک خو گردد — یار اگر بد بود چو او گردد

آب روز آب پشت بگریزد | کاب پشت آب رو بهار یزد
هفده رکعت نماز از دام جان | ملک هجده هزار عالم دان
با رفیقان سفر مقر باشد | بی رفیقان سفر سقر باشد
گر نخواهی دل از ملالت پر | ببدی از قرین نیک ببر
یار بد را کمن بخشم تبر | کند شیشه کس رفو تبر
یار همکاسه است بسیاری | لیک همدرد کم بود یاری
از تقی دین طلب ز رغناف | از صدف در طلب ز آهو ناف
در دهان دار تا بود خندان | چون گرانی کند بگو ندان
گر نه همچو مه منور گردد | هیچ خورشید باش تنها رو
مهر پیوسته میسواره بود | ماه باشد که با ستاره بود
داشت زالی بروستای کاو | مهتی نام دختری سه کاو
زال کهتی همیشه با دختر | با دو پیش تو مردن ما در
ماند چون پای مرده اندر ریگ | آن سر مرده رنگش اندر دیگ
زال بنداشت هست عزرائیل | بانگ برداشت از پی تحویل
گر ترا هستی همی باید | اینک اورا بجز مرا شاید
تا بدانی که وقت هیچ هیچ | هیچکس مر ترا نباشد هیچ
هر شبی کاز زمانه بر تو شمرد | روزی از زندگانی تو ببرد
بی غرض نیست هیچ قید بود | با غرض نیست پای بند نبود
تا پدر زنده با تو همراز است | چون پدر مر خصم و انباز است
آنکه غم تو آنکه خال تواند | همه در قصد جان و مال تواند
در سخاوت بجود کان ماند | بدهد زود و زود بستاند
دل ز دنیا و مهر او بگسل | زانکه جانرا سمت و دان اصل
در بگر از سر نظر یک دم | زین دو معنی بعیسی و آدم
یا ز روزن پای نبد مردانست | هر که زین هر دو رست مردانست
سه طلاقش بده ترا چو شمس | زانکه این کنده پیر شوی کش است

هر چه جز راه حق مجازی دان | هر چه جز یاد اوست بازی دان
پس مکو کاین حساب با کیست | هفده جا بهجده نزدیکیست
بد کسی دان که دوست کم دارد | زان بتر چون گرفت بگذارد
گر چه صد بار باز گردد یار | سوی او باز گرد چون طومار
مر ترا آن رفیق یار بود | که به نیک و بدت بکار بود
دوست خواهی که تا بماند دوست | آنسخن گو که طبع و عادت اوست
آستین گر ز هیچ خواهی پر | از صدف مشک جو ز آینه دُر
من وفائی ندیده ام ز خسان | گر تو دیدی سلام من رسان
هر که مار انخواهد از همه دل | گر همه دل بود از و بگسل
هر کجا داغ بادیت فرمود | چون تو هم نهی ندارد سود
نوعروسی چو سرو بن بالان | گشت روزی ز چشم بد نالان
از قضا کاو را لک از پی خورد | سر خود را بدیگی اندر کرد
گاو مانند دیوی از دوزخ | سوی زالک دوید از مطبخ
ملک الموت من نه مهستم | من یکی پیر زال مختستم
بی بلا نازنین شمر دا ورا | چون بلا دید در سپر دا ورا
عمر چندانکه عمر موروملخ | امل افزون ز عمر ده کرکس
مجلس و عظ رفتنت هوس است | مرگ همسایه واعظ تو بس است
دوست جوی ز برادران اکبل | که برادر کند پر آذر دل
نه برادر بود نه نرم و درشت | گر برای شکم بود هم پشت
زود بخشش و سبک ستان مهک است | پیر با عقل کودکان فلک است
هست چون نیش کژ زده دو لبه | نرم و رنگین و اندرون پر زهر
آفت آدمی ز دنیا دان | راحت جان و تن ز عقبی دان
آن ز زهد آسمان کرفته بناک | وین شده خاک خورده از پی آز
این جهان در حلی و حله نهان | کنده پیریست زشت کنده دهان
دون و دنیا بوند هر دو قرین | قحبه آن و قلتبانی این

کمن ای دوست در سرای عمل | عمر را خرج در غرور امل | چند تد اندوه پیرهن باشد | بوکت آن پیرهن کفن باشد
تو بدرزی شده و پیرهنت | کار زر آستجا کرفته کهنت | داعیانی که زاده نه من اند | بیشتر در هوای خویشتن اند
دیو زا فعال شان خدا کرده | هر چه او کفته زان تبر کرده | ای روان همه تو مندان | ارزو بخش آرزو مندان
کسی از بد همی نداند به | آنچه دانی که آن به است آن به | نه بلا تا من از تو سیر شدم | نه بلا تقنطوا لیسیر شدم
تو مرا دل ده و دلیری من | روبه خویش خوان و شیری من | ای رسول خدای بی همتا | از پی امتت برای خدا
در مدینه ز خاک سر بردار | تا ببینی که کیست بر سر دار | وین فروشان که رفته تنبر تو | زار کشته شبیر و شبر تو
با قبول تو ای زعلت پاک | چه بود خوب و زشت مشتی خاک | نخری زنک و بوی دمدمه تو | از همه وارهانم ای همه تو

شهاب الدین و هو محمد رشید مولد و موطن و مضجعش غزنین و معاصر شیخ سنائی و رائض میدان نظم و نثر و مدائح بهرام شاه بن مسعود بن خسرو شاه غزنوی و تربیت یافته آن سلاطین بوده و در شهور سنه ۵۹۰ حصار اجل کشت حیاتش را در ربوده است

سپیده دم چو خط نور بر ظلام کشد | براق خسرو سیاره در لجام کشد | همی برآید خورشید در ممالک شرق | چو خنجر یکه تند رخش از نیام کشد
چنان نماید اطراف لاجورد سپهر | که سوده شنجرفی بر رخ رخام کشد | کهی زماه برا و ناخ سپر سازند | کهی زمهر برا و نیزه و حسام کشد
کمان دولت و بخشش همو زند که کشد | جهان چو تیره شود راست کار کام کشد | فلک فروشد و اندیشکش ستاره زند | زمین کم آید کر دامن خیام کشد
زعدل شاه همانا خبر ندشته آهو | که صبح و شام زکید یکه انتقام کشد | ابو المظفر بهرام شاه بن مسعود | که بار منتش از شکر خاص و عام کشد
ابری خوش است پرده بر آفتاب کشید | دل سوی ساقیان سیمین ساق کشید | دستان مرغ پرده عشاق میدرد | غرت کرفته دهن عشاق میکشد
منی که کر بکلبد قفره بروی بسته | بسوی بیشه رود دست شیر درمان | از آنکه غنچه بود بر شمال پیکانش | خدو زبیم نیارد کذشت در پستان
بروز رزمش ناهید بر دولب بندد | بکاه رزمش مریخ بر سر پیکان | ای نارون از قد تو بازار نارون | دی تا ختن رسید ز زلف تو تا ختن
ساق و سرین سیمین و سیما و عذار | سیماب و سیم و سوسن و نسرین و نسترن | روزی تفضلی چند دسته کل و نرکس بجنبه او فرستاده این قطعه را کفته

شاخی کل چند نرکس رعنا | کلکی چند تازه و چیده | آن همه دیدهای بی چهره | وین همه چهرهای بی دیده

عماد الدین بعضی او را پسر مختاری کفته اند و بعضی او را با عمادی شهریاری یکی دانسته اند الله اعلم بالصواب از اوست

چون چهره کشود صبح کافور عذار | شد نوش لبم ز خواب نوشین بیدار | فهم که بیا ربوسه کفتا که مکیر | فهم که بکیر داده کفتا که بیار

کافرک اسمش جلال الدین ناصر از اهل آمد یار است زیاده بر این از حالش اطلاعی حاصل نشده لیکن در فن نظم کامل و طبعش

بنشانیم این دو قطعه از اوست

کند چشت چشمهای پسر | بس زن دون همه کند | ازخلیکه دارد اپرش را

مختاری اسم وی عثمان در اوایل حال عثمان تخلص میکرد و آخر الامر مختاری را اختیار نموده و از اقران حکیم سنائی و چراغ طبعش را روشنائی است بجمیع فنون نظم قادر و ابیات مبتذ و اشعار دل پسند

از طبع و قابش صادر و در زمان دولت سلطان ابراهیم غزنوی از اعاظم سخنوران بوفور دانش در آن ممتاز و با مارت و مناوست سلطانی سرافراز بوده و در غزنین در سنه وفات یافته است

نیکوئی بر روی نیکویت همانا عاشقست
کز نکو رویان کند هر روز نیکوتر ترا

روزگاری خوشتر است از شکر و عنبر ترا
تا دهم بازار بر بای بوسه دیگر ترا

برخیز یار بندکی مالک الرقاب
نصر من الله آمد فال من اکتساب

جان من بستان و جانی ده مرا جان جان تو
در دل بیچ رفت نسپم بیچ روی

راهی بروی چمن و باغ اندرون
همچون گل شکفته نشان پی روان آب

بی معجز پیمبر کفتی ز تیغ تو
ملهای ریک عنبر و شورا بها گلاب

اندر دهان عقیق نهادم ز شنگی
بر یاد نرم خسرو بگداخت چون سرشک

مرا غربت بسیار و دوستان بوبنه
نیامه زمن آن قوم را نیامد یاد

نظیر خویش نگه داشتند و بگذشتند
خدای عزوجل جمله را بیامرزاد

همیشه خصم تو در سایه های بود
ز کسکه بر سر شش از مهر تخوان آید

یکی غلامک زنگی خریدم از بازار
بدان بهاکه ز گفتار آنم آید عار

نژند روی چو گون و ضعیف حال چو کیست
سپست بوی چو قیر و سیاه چهره چو قار

ز تنگ عیشی بتاب و توش گشته چو گور
زنا توانی بیدست و پای مانده چو مار

سرش ز رشک چو بر شیم پیچیده خشکان
بغل ز کند چو در گور سوخته مردار

بکف ستاره برآورده ز انوار نوبهار
بچشم خانه فرو برده دیده از ما یار

سطبر خایه و تاریک روی چون کتبی
دراز ناخن و کوتاه موی چون گفتار

بخانه بردم و سر چرب کرد موی مرا
کله خریدم و ببرید جامه و شلوار

رها نکرد کسی را بهیچ کار از کار
بکید و روز چنانست که در همانخانه

شراب خواره و تر از سرای و نادره کیست
وکیل خرج شد و کد خدا و خانه نشار

مکس بدیدی بر من نشسته گفتی مار
ز من بدیدی بوی بجسته گفتی خیر

دلم بکاذن او میل کرد بر حق بود
روا نداشتم آزار نداشتن تیمار

چو سخت مشفق و تیمار دار او آمد
نخوش داشتم و شد گور یکو داشت

چنانچه در خور بوسن آمد و نیکی نهاد
ظریف بخرد و نیکو نشین و نیک اندیش

کل بهشت شد و غیرت بهار بهشت
لطیف و چابک و خرم خرم و خدمتکار

تنهاد پای مرا در کنار خویش بدست
چنان بسیرتش اندر سرشته شیری

که شکر سیمش نام کرد و زیرک سار
نخو عبارت و معنی شناس و وعده یار

لهربانی مادر چگونه کاید منع
که چند قطره شکر بود و صد هزار نکار

که پایمال غمست از تو این دل بیمار
چنان بسیری دلکش کرد صوفی وار

چنانچه کام دل زاندو ستد ار ضد بضد
شبی بخفتم و گفتمش پای خواجه بل

شدم ز مذهب المنع کفر بر خوردار
که چون ابا حیانش کشیدم اندر بر

که بود مردم آسان و دم زدن دشوار
چو من بخفتم و برخاست او بفرمان

غلام را بسپرد نبه بر نهاده خیار
چو نیم شب شد و بیدار گشتم و دیدم

بمرده بوی کت در سپوختم صدبار
از اندرشتی من سخت خشمش آمد و گفت

تهی کنم دل و کوته کنم من این گفتار
چه زار زارم و چندین چرا زنم بیهوده

چنانکه فاعتبروا منه یا اولوالابصار
ز زیر کیری خواجه کای سپر و حسبت

مارداری در گلو اندر دهان و زمان مار
سیم داری و در دهان بر دهان نهی چه سود

چون تو اندر خنده آئی چون سپهر اندر نجوم
چون تواندر جلوه آئی چون سپهر اندر نجوم

چون تو نیش اندر دهان داری نوش کی خیزد
مادرت را نیش در دم بود و نوش اندر دهان

ور ثروت از لبان دلبران دارد نشان — چون می عشق از رخان بیدلان دارد نشان — تا بود بر چار مفرد چار ترکیب جهان — چار چیز از چار چیزت رفته باد اندر چهار

مرکب از با مون بگردون سیه اندر تخت — ناصح از ایوان کیوان جاسد از زندان بدر — مادح تو بر جاست ورزان و کیوان بر سریر — که دریا در نهد در قعر و خاشاک آورد بر

دی غلامی دیدم اندر راه چون بدر منیر — گر برون گل بود و مشک و در درون مشک و عبیر — تن چو اندر آب شیر و رخ چو گل اندر حمین — لب چو لعل اندر نبات و بر چو سیم اندر حریر

یکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر — نازکی بس دلفریب و چابکی بس دلپذیر — دست و بازو چون بلور و عارض و بنا گوش حور — زلف و ابرو چون کمان و غمزه و بالا چو تیر

من بر او چشمی زدم چونانکه بشیران نخجیر — او ز شرم آتش بر اکند از بر بدر منیر — چون بیاید گفتم ای کرده ز نم زیر و زبر — خوار باد آن کت همی بیرون فشند از قفیر

چون تو حور العین که دارد چشمها پر آب و شیر — گفت حور العین بدست دیو کی باشد اسیر — خواجه دارم که کوشش از نام او دارد نفور — طلعتی دارد که چشمم از دیدنش گردد چو قیر

او حیا نست از من و همین حیائی در نفور — او نفور است از من و همین حیائی در نفیر — گفتم ای جانم فدای روی چون ماه تو باد — گرت باید آستین از بهر من پر زر کنی

گفت رو تدبیر رکن جان به زیرا که بهست — چون ترا از جان خلوند و مرا از زر کریر — گرت باید آستین از بهر من پر زر کنی — دامن عثمان عبد الله اسمعیل کیر

چو من ز بهوت سلام بدولت داور — زهر خدمت بستم کمر بعزم سفر — مدیح بود مر آنرا سپر و سخن پیکان — امید بود مرا همسر و خر و یاور

نخجستم ز مجستر حمازه آورد — یکی بیابانی صحرا نورد و کوه پیکر — سطبر کردن و اکنده ران و پس قیطا — بلند قامت و بسیار موی و کوچک سر

بریده از رخش خوشهای تر و ماریده — دمیده از کفشش بر گیاهی سوسنبر — چو باد پای بجولان او در آورد م — ز جای برجست آن باد پای کی میر

لبان ناقه صالح بکشت اندر رجوع — هزار بار بر و آمد ز میان حجر — در آن مصاف که از حرص جنگ بگزیدن — فرو نشیند گر زیدر بمغز سپر

فلک بود متحیر ز شورش عالم — زمین بود متحرک ز جنبش لشکر — ز خاک تیره کنی ز مکاوا ز ماهین — ز خون تازه کنی جنگ جویر ابستر

در آفرینش بر بنده بود حجر تو — نه ترهبت ز فنون یافت نه ز هیکر — لعوذ بالله اگر نام او برد یاجوج — بریده گردد صد جای تند اسکندر

نخست بانگه بر کان اگذشت فلک — بریده گشت شب و روز او ز یکدیگر — همی بدفتر بر بده صفات ز نام ترا — بر بو رسیدم خون شد مداد و بر بدفتر

پیش تیر تو بر تن چه پوست چه جوشن — ز خم کز تو بر سر چه موی چه مغفر — چو شست بنید و حلق خود شان بخشم — اگر چو ماهی با درع ز ماید از ماور

خدیو یگانه در اقتدار دولت تو — زمین چنین از خود را نداده بود و نمان — بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان — بجای سبزه و لاله زمرد و مرجان

زبهر بخشش همیتهای تو خورشید — کند بنام تو چون زر بر بدیدار کان — بزر نهادن یکروزه بخشش تو توان

حسودش هر شب در خواب عاج ز بان بیند — که روزی گیرد شان فیل شاه بر دندان — ضجل شد از تو که در صدر مهر سال هشت — شاخ مرصع شد از جواهر الوان

ابر کفهای کل بسفت تا ما — پاره الماس بود قطره باران — شخ تل یاقوت شد ز لاله نعمان

باغ چو میدان بگینه شد از نور — برگ بنفشه ز باد تخت سلیمان — حوض ز نیلوفر و چمن ز گل سرخ — کوه ز نشا پور گشت و کان بدخشان

شب همه شب گبنگ رغوان چو رخ دلکان — روز همه روز از ان بگرد و خندان — دامن خود بر کشید سرو چو مقیس — گلاب بر د کرد ز آبگینه میدان

مشاطه کرده نگه قبای که چه — مرتوت تو مرا باز گرد من بخرد — گر ز روی مین زرد مجای گیاه

نامه فتح بسته بر پر او — تر انیارد یک خانه ز رنجانه من — همی بخیره بگوئی در سرای که چه

از جود تو بحر و کان خجل است خرد — او در آهن بدان شتاب دهد — کاهن اندر میان آب زند

ای بخت بخت از تو و کان از تو بها — بر ده کف تو بحر و کان قیمت و آب — بحر از تو بگل رسید و کان از تو بآب

۱۰ بهمن ۱۳۱۶

خواهم صنما همه جهان دشمن من	پیراهن تو کی و پیراهن من	از بازوی من قلاده در گردن تو	وز گیسوی تو کمند در گردن من

ولایت غور از اقلیم چهارمست و شهر آنجا تیکرانست گویند در عهد خلافت امیرالمومنین علی بن ابی طالب علیه السلام اهل آنجا بشرف اسلام مشرف و حاکم آنجا از اولاد ضحاک عبرانی بوده و تا زمان بهرام شاه غزنوی حکومت از انسلسله خارج نشده چنانچه بنی امیه بر آنجا غالب نیامدند و از قلاع عظیمه اند یار قلعه چیارست گویند بغیر از سلیمان نبی کسی بفتح آن قلعه آسمان نرفت قدرت نیافته و حال داخل ولایت هرات است شعرای آنجا بترتیب نوشته می شود انشاء الله **منیر حسینی** **سادات** اصلش از ولایت غور و در هرات ساکن بوده سالک مسالک دین و مالک ممالک یقین است و از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست و بصحبت شیخ اوحدی کرمانی و شیخ عراقی نیز رسیده و سوالاتیکه کلشن راز به شیخ محمود شبستری در جواب آن نوشته بسید منسوب است و مثنوی زاد المسافرین از منظومات اوست و هم در هرات از این عالم رحلت نمود

این قطعه از مثنوی زاد المسافرین است بسیار خوب فرموده

این طرفه حکایت است بنگر	روزی ز قضا گذر کند	میرفت و همه سپاه با او	آن چشمت مال و جاه با او
تا که بنجزا به گذر کرد	پیری ز خرابه سر بدر کرد	پیری که نه آفتاب پر نور	در چشم سکندر آمد از دور
پرسید که این چه شاید آخر	این کیست که نیمه خاست آخر	در گوشه این مغاک دلگیر	بیهوده نباشد اینچنین پیر
آمد بر آن مغاک پر نور	پیرانه سر وقت خود نشد دور	چون باز نگر د سوی او چشم	پرسید سکندرش بصد خشم
گفتای شده غول این گذرگاه	غافل چه نشسته در این راه	هر چه گذری حسرت آرم	آخر نه سکندرست نامم
دانی که منم به بخت فیروز	پشت همه روی عالم امروز	دریا دل و آفتاب رایم	فرق فلکست زیر پایم
پیرانه سر وقت بانگ بر زد	گفت اینهمه نیم جو نیرزد	نی پشت و نه روی عالمی تو	یکدانه ز کشت آدمی تو
دوران فلک که بیشمارست	هر ساعتش از تو صد هزارست	نی غول و نه غافلم در این کوی	هشیار تر از توام بصد روی
از روز پسین چو آگهم من	چون منتظران در این رهم من	غافل تو ئی گر برای بیشی	مغرور دو روز عمر خویشی
چون آخر کار ما یکیست	با خلق مرا چه آشنائی هست	دو بنده من که حرص آزند	بر توهمه روز سر فرازند
با من چه برابری کنی تو	چون بنده بنده منی تو	گر این شد از این سخن سکندر	بفکند کلاه شاهی از سر
از خجلت خود نفیر میزد	سر بر کف پای پیر میزد	پیرانه سر حال ده نمودش	کاندر همه وقت یار بودش
تا خدا که در دمندم زغم فرقت یار	نه خلاف گویم نه عکس که حکم کند خدا	ای سایه تو مرد صحبت نور نه	رو تا تم خود مگیر کزین سور نه
اندیشه وصل آفتابت نرسد	میباش باین قدر مکن دور نه		

ولایت قاین محلی است مشتمل بر قراء و محلات و مزارع و خاک دشت بیاض که از توابع آنجا هست سعیدست باین جهت باین اسم موصوف شده و شعرای آنجا بدین ترتیب اند که نوشته میشود **شیونی** از اهل قاین است

بغیر از این رباعی شعری از و ملاحظه نشده از وست		دارند زما سوخته و مشرک ننگ	وین هر دو ز ننگ هستی ما دل تنگ

باطاعت ماهنوز کردار بود | باسخه ماهنوز زنار فرنگ | ولی از اهل دشت بیاض دیوانش دو هزار بیت بنظر رسیده

اشعار دیوانش یکدست است غرض بشیرین کلامی معروف و در بعضی تذکرها بالطبع تقاد موصوف است ازوست بدنگفته هست

صبوری من بیرحمی تو تاش و آب | دل من غم عشق تو آهنین و سنگ | ترسمی زدولی دارم ازجفای رقیب | چنان ضعیف که سلام هم بدو یارد فرستاد

غازشام که زدماه بر فلک خرگاه | درآمد آن مه شب کرد از درم راه | بشوه کرم تلافی بجلوه مایل صلح | بلب حرام تبسم بچشم مست نگاه

چه گفت گفت زدرد دلم چو شد آگاه | چه گفت گفت زدرد دلم چو شد آگاه | چه مرده ام که دلت شکوه جفای مرا | بسان دعوی عشقت فکنده در افواه

چه دیدمش بسر وقت من نمود کنار | بگریه گفتمش ای غمزه فراق شاه | بچشم دم مردن بسیاکه میترسم | یقین شود که زحالم نبوده آگاه

خوش آنکه با تو دهم شرح مشکل خود را | بگریه افتد و خاطر کند دل خود را | بدوری تو که یارب نصیب دشمن ما | بدان رسیده که عادت دهم ز اخود را

او لب از تنگ سوالم نگشاید بسخن | من باین شاد که در فکر جوابست مرا | بامنش تا وفا ننماید کرد | بجفا هم نیازمود مرا

بوقت نامه دادن جسته ام از شوق بوسه | گر نخوانده مکتوب مرا خواهد درید | بیکوصد جادلم از دفع شکایت برخاست | انیقدرست که شکرم ز شکایت بیرست

عشر تی شب همه شب کرد دم سیکذرد | آه تا بار چو روز سیم در پیش است | بهر کجا گذرد نامم از غضب نشنید | ببین که بند غرض کو چگونه برده بجاست

من آن نیم که توان حرف از زبانم گفت | چگویم از تو چه دیده چه میتوانم گفت | زبان بشکوه بسندم ولی باین چسکنم | که هر که دید مرا حرفی از زبانم گفت

بتمنای تو ترک دو جهان کرده دلی | محرمانی تو همه خلوت و سیمانیست | من چنین دانم ازین دل عشوه گر بی است | دل بی طینتی نیست حریفان خبر بی است

او شاد که جان داد و غم شد چه زیان | من خوش که زدرد دم او رنجه ترین | بچند دل ابنجت فریب عجبی خورد | نپنداشت ترا با من مسکین نظر بی است

قسمت نداد کرده بعشوه دگر کشش | پرسند که غیر از تو دلی هم دگری هست | چون دیده و دلی قاعده مدت از تو | دانست که صد بار ز دشمن تبری است

ز نجوا نمی آید مرا حاجت از بست | من با صد کار دارم کز تو دارم کار نیست | بنجوه قرار که کوشش تو بر فغان نیست

با من سخت نیست و لیکن با شارت | توان بخان گفت که اینجا نیاید | هنوز شادی روز وصال تا چه چند

با سگ کویش نمی گفتند خوا رمیهای من | پیش مردم عتبا ری تا چند نالم | باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

چون مرد و بیک سوخته خرمن نپرسند | آه اگر بچه گردد همه از من پرسند | که زنامم زدکان باعث شیون پرسند

خبر ازچی پرسکوه تو نم آن شکر کردی | که هر که در حق من هر چه گفت باور کرد | که زود میرم و کوئی که بیوفائی کرد

خوشم نمید جوابست نه گاه | تا صدله چه پرسی زدلم تا نیست | دلبسته که غیر تم آواره میکند

هر نزد دلم زدیدنت آسودگی ندید | انبکه میخلد زپی دیدن دگر | صلحکه بهست باعث بجدیدن کدر

چه سفر بود که کردم بکجا نیز نرسیدم | بتو صبرم چو همی بود چرا میفرسم | مبادا مهربان ما نباشی

تو میدی من بی سبب افروخته ام | گر وعده ما کرده پشیمان شده باشی | با غیر من آرمیده باشی

بر تو شنیده ام سخنها | شاید که تو هم شنیده باشی | گر پیر اهنی دریده باشی

امی لقبی کز همه انبیا اعلم بود | احمد نامی که سرور عالم بود | زان سایه با و نبود همراه کویند | محرم جائی که سایه نامحرم بود

ازیار دلابسی ستم خواهی دید	خواری بسیار و لطف کم خواهی دید	چشمی داری ولی تو هم خواهی دید
ای عهد شکسته وفا داده بباد	مادر همه شیر بیوفائی تو داد	آخر تو چنان شدی که کس چون تو مباد
وصل تو بکام غیر دیدن مشکل	وز دیدن تو طمع بریدن مشکل	مردن آسان ولی رسیدن مشکل

کرمان از اقلیم سوم در بنای او اختلاف کرده اند گویا پیشتر از آنجا از اردشیر بابکان است آبش از قنواتست و هوایش بسیار سالم و باعتدالست طالع او مارتش را برج میزان ضبط کرده اند و مریخش ملایم و خوشنود و ملوکات آنجا بسیار و از هم دور است و بعد از شهنشاه فقید نادرشاه محل آرامی در آنجا بوده اما در این چند سال تقی نامی از اراذل آن دیار باعث خرابی آنجا شده و آنچه لازمه عباد بوده بعمل آورده و هلش بعلت تردد سپاه محاصره سه ماه و چهار ماه بعضی فرار و بعضی بشهر آمده اختیار حال اگرچه بعضی از اهالی و اشراف الی دهاقین و اصناف از ثروت و سامان دست کوتاه اند اما الحمد لله بسبب کشته شدن تقی و دفع فساد او در رفاه اند امید که من بعد از آفات مصون باشد و اشعار شعرای آنجا بترتیب نوشته میشود

ابو بکر

چیزی از حالش معلوم نیست و بجز این رباعی شعری از او دیده نشد

در محتشم آنچنان جهانسوز فکند		واندر غم آنروی دل افروز فکند
من روی ترا بخواب دیدم یکشب	آن شب صنما مرا باین روز فکند	

شیخ ابو حامد از حال او چیزی معلوم نشد و این رباعی

که بطریق عرفا گفته از و ملاحظه و مثبت افتاد بدنگفته نیست		
دل مغز حقیقت است تن پوست بین		در کسوت پوست جلوهٔ دوست بین
هر چیز که آن نشان هستی دارد	یا پرتو روی اوست یا اوست بین	

مولانا اوحدی از طبقه صافیه صوفیه است و بصحبت شیخ محی الدین رسیده و در کرمان جمعی از مشایخ در چله خانه او بوده مثل سید حسینی سادات و شیخ اوحدی مزاغه دست ارادت باو داده گویند تمام عمرش از سودای عشق خالی نبوده و در مجلس او اکثر اوقات مطربان با شعار عرفا مترنم و شیخ چون در سماع گرم شدی پیراهن خود حصار را چاک زده سینه بسینه یکی نهادی تا شقی قلب حاصل شدی بالجمله چون شیخ ببغداد رفت پسر خلیفه در وی شیخ شنیده هوس حضور مجلس او کرد با و گفتند که طریقه شیخ این است و شما طاقت نخواهید آورد در این صورت رفتن شما مناسب نیست آنجا ان گفت از قرار تقریر شما آن کافراست آنجا میروم اگر نسبت بمن چنین اراده کند او را قربته الی الله میکشم و بآن مجلس حاضر شد شیخ بصفای باطن قصه او دریافت بعد از آنکه در سماع گرم شد این رباعی را گفته و خواند خلیفه زاده خود گریبان دریده و بقدم معذرت پیش آمده سر بقدم شیخ نهاده در حرک مریدان نشست و از شیخ معذرت طلبیده و فاش در سنه اتفاق افتاد و این رباعیات از ایشان است بنظر مودود

سهلست مرا بر سر خنجر بودن		ور پای مرا دوست بمیر بودن
تو آمده که کافر پیر ابکشی	غازی چو توئی روا ست کافر بودن	
هر حلقهٔ زلف تو چراهی باشد		هر تار بدست داد خواهی باشد
جز زلف و رخت کسی نشان می ندید	شبکیست که دراز تر زماهی باشد	
در مدرسها جواب گفتارم نیست		در بتکدها صلیب و زنارم نیست
سر تا سر آفاق بهیچم نخرند	یارب چه متاعم که خریدارم نیست	
گفتم چشمم گفت شرابی کم گیر		گفتم چکرم گفت کبابی کم گیر
گفتم که دلم گفت که در کوچهٔ عشق	صد خانه خرابست خرابی کم گیر	

مثنوی مصباح الارواح گفته این چند بیت در وصف طلوع صبح از

چون غرهٔ صبح گشت غرا | شد طرهٔ آسمان معنبرا | بربست فلک نقاب انور | بگشود عروس صبح زیور
مرغ سحری تمام برچید | هر دانهٔ دُر که در صدف دید

باقی همش میر عبدالباقی سلسلهٔ نسبش بحضرت شاه نوراللّٰه نعمت‌الله منتهی از اجلهٔ سادات مکرم و در تهذیب اخلاق و میان همکنان مسلم متجمع کمالات نفسانی ممدوح مولانا هیدجی طرانی و در زمان حضرت صاحب قران بشغل صدارت و منصب ایالت سرفراز و در فن نثر بین الامثال ممتاز و گاهی بنظم اشعار میل منیر موده و در جنگ حالدران که در میان شاه اسمعیل صفوی و سلطان سلیم عثمانی واقع شده در سنه

بدرجه شهادت رسید از دست | با من چه شد که باز حکایت نمیکنی | سویم نظر بچشم عنایت نمیکنی | نتوان صریح با تو نعم خویش گفت تو
قصهٔ هنوز قصهٔ کنایت نمیکنی | مسکن شده کوچه ملامت مارا | ره نیست بوادی سلامت مارا | در دشنایم ترک عالم کرده
نیست طریق تا قیامت مارا

بیانی همش خواجه شهاب الدین عبدالله مشهور بمرواریدخلف الصدق خواجه شمس الدین محمد کرمانی است که وزارت سلاطین کرده و در عهد یکی از سلاطین تیموری سفارت بحرین و قطیف مامور و از آنجا چند قطعه مروارید ممتاز بعنوان تحفه آورده و در خدمت آنشهریار گذرانیده و باین علت باین لقب اشتهار یافته و وزیرزاده کمال نسب بحسن حسب منظم و خصایل مکتبی را با فضایل موروثی جمع کرده تا آنکه دولت اقبالش در چمن دولت سلطان حسین میرزا نزهت یافته ترقیات عظیمه کرده و با صدارت در مجلس فریدون میرزا که سررشتهٔ محبت فیمابین مستحکم بوده نبوخیتن ارغنون مشغول بوده و صاحب مجالس النفایس آورده که هیچکس را توفیق در نوخیتن ارغنون مثل او نبوده با کمال عظمت و جلال بمصاحبت فقر و اهل حال از دست نداده بعد از وفات سلطان ترک شواغل دنیوی کرده منزوی شده تا در هرات در سنه وفات یافته در مصلی مدفون است و قریب بده هزار بیت از غزلیات و قصاید و رباعیات و قطعات دارد و مثنوی مونس الاحباب گفته که تا حال خط بقبه نرسیده و گوید مثنوی خسرو و شیرین و تاریخ منظومی بحبت خسرو صاحب قران سلطنه و توفیق اتمام نیافته و خط نستعلیق نسخ خط یاقوت کرده از اوست رحمة الله علیه

پشه دیوانه ز لعل سخندان باشد | که خورد شک همی بر سر خود این باشد | هر که لطف لب و دندان تو بیند تعجب | در تعجب سر انگشت بدندان باشد | خطهٔ امشب دل سجده روی تا نخ
زاهد صومعه مشکل که مسلمان باشد | خانه دل وطن است زجان نجه بیا | دو سه روزی که درین ویرانه مهمان باشد | زهی بنای جهان از بنای عدل تو محکم
نرگست ده مستخر است ملک مسلم | فضای باغ حیات از بنا خلق آباد | هوای گلشن روح از نسیم لطف خوتم | چو کوه قهر تو جلبد زجای در صفحه
ز هول پیکر او تو سن سپهر رمید | سر سپاه عدو در سر سنانت سر سپرد | چنانکه در دم تیغ تو خون چشم دوید | شود ز لهجه سحر آشکار شعله آتش
شرار آه اگر افتد بنار قهر تو دیم | مرا از زندگی دور از تو شرمندگی بس | ولی در عذر خواهی جان او هم کرز ندگی بس | بکن بای بخت بیکره استخوانم زیر دیوار
که غوغای سکان بیاز جای خویش دارد | کس دور از آن شمع شب افروز میباد | چون من بوصال او مبادا آموز میباد | میسوزم و بر دل کس این سوز میباد

خواجو دیوانش ملاحظه شده و مثنوی در برابر مخزن اسرار گفته مشهور بروضة الانوار و مثنوی همایون همای در بغداد گفته و در عالم سیاحت بخدمت شاه علاء الدوله سمنانی رسیده پا بدایره ارادت او نهاده

در شهور سنه وفات یافته این اشعار از و در اینجا ثبت شد

کس نیست که در دل غم عشق ندارد	کار آنکه غم عشق کسی نیست کسی نیست	
گر هیچ ندارم غم هیچ ندارم	بر هم زتو پرسیدن اگر عیب نباشد	عاشق چو نمیخواهی معشوق چرائی

رشیدی اسمش ملا قاضی خلف ملا یعقوب خوش نویس است و با فضیلت سنجد مت دیوانی سرافراز بوده این رباعی از و دیده و ثبت کرده

منشین بطلب دهن همت بر بند	وانذره دوست دیده برگشتر بند	گر پرم بدرون خانه راحت ندهند

رفیع الدین گوید طبع دقیق پایش از حقیقت اشیا آگاهی داشته این رباعی از و ملاحظه شد

تو صید مباش و حلقه بر در نزن		
با چرخ ستیزه با فلک جنگ مکن	وز زخم زمانه ناله چون چنگ مکن	در خاک زر و در آب دریا گوهر

سید و هو نور الدین شاه نعمت الله و صف فضایل ایشان از شرح مستغنی و در اکثر کتب مذکور است بطریق عرفا دیوانی دارد و این رباعی در وصف امیر المؤمنین علی بن ابی طالب از و دیده شد

آن شاه که او قسیم نار است و جنان	در ملک و ملک صاحب سیفست و سنان	
ملک دو جهان مسخر او ست علی	آنرا که بشان در صف اویست بشان	

مولانا شرف الدین از اهل قصبه بافق من اعمال کرمان بصفت کمالات مشهور جهان بعد از هشتاد سالگی در قزوین متوفی گویند در مجلس شاه طهماسب صفوی بشرف سئوال آنحضرت مشرف و بعلت گرانی گوش از درک آن محروم و بعد از اطلاع بدیهه این قطعه را نظم کرده نثار مجلس شاهی ساخت بدینگونه است

از گرانی صدف نشد گوشم	قول شه را که بود در ثمین نه	جائی آن بود کز گرانی گوش
تا بتنها سر فسرده روم نزبین	نخواهم بگذرد سوی چمن باد بگوش	نفست بکام و نوش آرسته به
افزونی تن ببین که تن کاسته به	تن چیست تا بطرف دامن گردی	این گرد ز دامن تو برخاسته به

طیان اصلش از قصبه بم که از اعمال کرمان است بوده گویند آب و هوای آنجا ناگوار و ناخوش و قلعه مستحکمی دارد مجملاوی در نظم و نثر قدرت تمام داشته از احوالش زیاده بر چیزی معلوم نیست این اشعار از و ست

حله باف بوستان شد باد نوروزی کنون	باغ از جنت صفت گشت و زمین چون آسمان	پرنیان سبز گسترد است کوئی بر تنش
نقشبندی میکند در بوستان ابر بهار	عطر سائی میکند در گلستان باد سحر	که نسیمی میگذرد آرد عبیر
اطراف باغ گشت ز آثار نامیه	مینای لعل زیور و دیبای زر نگار	پیروزه رنگ میشود از سبزه و جویبار
شکر فی ریختند تو گوئی بگلستان	نسرین نسیم خام بپوشید پیرهن	گلبن ز زر رشته برآورده کوشوار
تا باغ برگرفت سر طبله حلی	بگشاد باد صبح در نافه نثار	خاک در چشم غم افگن را بآتش نگ جام
چون وصال دوست جانبخش و چون عمر عزیز	چون جواب یار تلخ و چون لبش شیرین قوام	شادی طبع جوان و نافع اندوه پیر
		آفت مال کرام و مایه جود و کرم

عمار وقیه در عهد ظهور آل مظفر در کرمان خاقانیش مرجع خاص و عام و علما و عرفا در مجلس و شته از این خاکدان بیثبت جاودان در سنه رفت

بر لوح جان نوشته ام از گفته پدر	روزی ازل که تربت او باد عنبرین	گاهی طفل اگر بصحبت افتاده رسی
گر در جهان ولی ز تو خرم نمی شود	باری چنان مکن که شود خاطری حزین	بر شیر از آنشند مزن رکان بین سوار
یاری بجز خدا نتوان خواستن عماد	یا مستعان عمرک ایاک نستعین	عالمی از سر زلف تو پریشان و هنوز
		از سر زلف تو بوئی بمشامی نرسید

گر با تو شبی دست در آغوش توان کرد	پیدا تو چه سهلست فراموش توان کرد	غنچه دهان من بتبسم گلی من بین	بلبل بهنوز زنده ام شکلی من بین

فهمی اسمش میر شمس الدین محمد اصلش از قریه جلیص من اعمال کرمان و در زمان سلطان محمد صفوی صدر الممالک محروسه بوده این رباعی از اوست

این معجه کو شد آتش افروز گذشت	آتش زده در خرمن صد حور سرشت	حوران همه بهر هم کشش آتشکده اش	رضوان همه شاخ طوبی آرد هشت

منظر اصلش از زوان دیار است و این رباعی از و یاد کار زیاده بر بین از حالش طلاعی بهم نرسیده آنچه

افسوس که همدمان موانس رفتند	یاران موافق مهندس رفتند	آنانکه بهم نشسته بودیم همه	هر یک ببهانه ز مجلس رفتند

وحشی اصل انجناب از رباقی من اعمال کرمانست اما چون اکثر اوقات مولانای مزبور در دار العباده یزد بسر میبرده مشهور بیزدی شده الحق سخنانش طاحتی تمام و حلاوتی مالا کلام دارد از مرتب عشق و عاشقی گاه و غزلیات رنگینش باین معنی گواهست و سه مثنوی دارد یکی در بحر مخزن اسرار مسمی بشنجلد برین مبنکفته و یکی در بحر خسرو و شیرین مسمی بناظر و منظور بسیار مبنکفته و یکی دیگر نیز در بحر خسرو و شیرین که تا مامست مسمی بفرهاد و شیرین اگر توفیق تمام میسر نهایت همت بسیار داشت گوئید و مجلس باده پا بعالم تقاضا نهاده دیوانش ملاحظه شد این اشعار ازوست مبنکفته

طرح نوی در سخن انداختم	طرح سخن نوع دگر ساختم	ساخته ام من بتمنای خویش	خانه اندر خور کالای خویش
هیچ کسم نیست بمسایگی	تا زندم طعنه زمسایگی	بانی مخزن که نهاد این اساس	مایه او بود برون از قیاس
خانه پر از گنج خداداد داشت	عالمی از گنج خود آباد داشت	آمد و طبع گهر سنج خویش	مخزنی آراست پی گنج خویش
گوهر اسرار الهی در و	آنقدر اسرار که خواهی درو	هر که بهمسایگی او شتافت	غیرت شاهی حکمرش بر شکافت
شرط ادب نیست که پهلوی شاه	غیر شها نرا بود آرامگاه	من که در گنج طلب میزنم	گام درین ره با دب میزنم
گام من اینست که فیاض جود	انجمن آرای بساط وجود	مرحمت خویش کند یار من	گم نکند مرحمت از کار من
پویه ده ابلق ایامی تو رد	گرم کن عرصه آفاق کرد	غالیه سای چمن دلفروز	مجمره گردان گل عود سوز
زنگ زدای دل بدبختگان	قفل گشای در درماندگان	عقل که هست از همه آگاه تر	در ره او از همه گمراه تر
راه بخویش خبر و عقل کس	معرفت الله همین بست و بس	روی زمین زاهل هنر رفته اند	اهل هنر زیر زمین خفته اند
تیره گلی ازمی گلرنگ ماند	گان تهی از لعل شد و سنگ ماند	پادشهی بود ملایک سپاه	بر فلک از قدر زدی بارگاه
در حرمش پرده نشین دختری	اختر سعدی چه سعد اختری	زلف بخمش حلقه کش گوش ماه	چشم غزال از پی چشمش سیاه
منظره داشت چو قصر سپهر	شمسه طاقش گل زرین مهر	بود بر آن غیرت بام سپهر	صبحدمی جلوه نما همچو مهر
جلوه او دید یکی خرقه پوش	آمد از آن جلوه گری در خروش	تیر جگر دوزی از آن غمزه جست	بر جگرش آمد و تا پر نشست
شهر پر آوازه خوبانی او	هر طرف افسانه سودای او	بیخودی او بمقامی کشید	کز همه بگذشت و بخبر و رسید
یافت چو شه حالت درویش را	خواند و ز خسرو اندیش را	گفت در این کار چه سازم علاج	هست بدین پیر تو ام احتیاج
گفت بجم کوکبه دانا وزیر	کی بتو زیبنده کلاه و سریر	هست درین کشتن و خون ریختن	سر زنشی بهر خود انگیختن

مرد مدبر بشه ار حمله هر چه پیمان کرد فا دش پسند خواند کدار الحریم حرم گفت چو گردش ز کرم محترم
انکه چو شمع است ترا سوز او دانکه نشستی بچنین روز او بستن عقدش تو باشد فراغ لیک بصد عقد در شب چراغ
گر بمثل مهر صباح آوری شا مکه او را بنکاح آوری مرد کدا پیشه چو آن مژده یافت رقص کنان جانب عمان شتافت
کاسه چو بین ز نیان باز کرد آب برون ریختن آغاز کرد مردم آبی چو خسب یافتند بهر تماشا همه بشتا فتند
رفت یکی پیش که مقصود چیست ور نه ز سودات درین سود چیست گفت برانم که پی در ناب در دو برانگیزم ازین بحر آب
جمله بگفتند که گر مدتی دور سپهرت بدهد مهلتی لسکه ازین بحر برون نهاد گام عرصهٔ این بحر نماید سراب
همچو صدف در ته دریا شدند بعد زمانی همه پیدا شدند پر ز گهر ساخته کف چون صدف بر لب دریا کده افشان ز کف
بسکه فشاندند در آن عرصه در دامن صحرا ز گهر گشت پر دید چو آن عاشق همت بلند خاک پر از گوهر خاطر پسند
رفت وزر در کیسهٔ خود ساخت پیچ آمد بر تخت شه افشاند در آمدنش گشت غمین شهریار فکر بسی کرد ز تدبیر کار
فکرت او راه بجائی نیافت از پی آن درد دوائی نیافت مرد کدا پیشه زمین بوسه داد گفت که شاها فلکت بنده باد
همت چو ا کامی من کام شما منت ز همت که شوم کام خواه آمد و همت والای خویش دست کشیدم ز تمنای خویش
دید چو همت او همسر یار گفت تو ئی قابل پیوند من گرد بر او عقد چو گوهر نثار هست سزاوار تو فرزند من
مرد کدا پیشه چو آنجا رسید همت اگر سلسله جنبان شود از مدد همت والا رسید مور تواند که سلیمان شود
هیچ بهر از یار وفادار نیست آنکه وفا نیست در او یار نیست داری اگر یار نداری غمی عالم یار ریست عجب عالمی
یار دو رنگت کند آخر هلاک گرچه فتد پیش تو اول سخاک یوز برآهو چو کمین آورد سینه خود را سپر مین آورد
رسم وفا از همه یاری مجو دادن کل از همه خاری مجو مس اگر از بهر علفی زر شدی نرخ زر و خاک برابر شدی
آتشی سینه ده آتش افروز درون سینه دل آن دل همه سوز دل افسرده غیر از آب و گل نیست
سخن گر سوز دل تابی ندارد چکد گر آب از و آبی ندارد یکی اساخت شیرین کار و ظرفی که شیرینی تو شیرین باز کن ناز
یکی اتیشه بر سر فرستاد که جان میکن تو فرهادی تو فرها مبادا آنکه او کس را کند خوار که خوار او شدن کار یست دشوار
گرت عزت دهد رو نا میکن وگرنه چشم حسرت با میکن یکی میباید با هر ذره رقاص کشش آن اندازه را تا مقصد خاص
رساند کاشتی را تا بگلشن دو اند کانمنی را تا بگلخن همین میباید کاهن را در آموخت که خود را بر دو بر آهن ربا دوخت
برون آورد مجنون را منوشش بلیلی داد زنجیر شش که میکش زگل بر بسته بلبل را پر و بال شکسته خار در جانش که منال
غرض این میل چون کرد و قوی یافت شود عشق و در آید در رگ و پی اگر صد آب حیوان خورده باشی چو عشقی در تو نبود مرده باشی
بمجنون گفت روزی عیب جوئی که پیدا کن بزیبائی نکوئی که لیلی گرچه در چشم تو حور یست بهر عضوی ز حسن او قصور یست
ز حرف عیب چون مجنون شنید آنت در آن آشفتگی خندان شد و گفت که گر بر دیده مجنون نشینی بغیر از خوبی لیلی نه بینی

تو قد بینی و جیحون جلوه نازت | تو چشمه و دو نگاه ناوک اندازت | تو مومی بینی و دو پیش سوزت | تو اسرو و دو شاخ نهای ابروت
تو لب مسیحا بینی و دمدمان که چو نیست | دل مجنون شکر خنده و خوان ستت | اگر مسیح و لیلی بدمی بودت | ترا بدگفتن او حد نمی بودت
مرج عشق بس مشکل پسندیده است | قبول عشق بر طاق بلندیده است | قبول عشق نبود هر هوسناک | نه بندد عشق هر صیدی بفتراک
عقاب آنجا که در پرواز باشد | کجا از صعوه صیدانداز باشد | کوزنی بس قوی بنیاد باشد | که بر وی شیر نیلی آزماید
من با درد عشق هم کمر تر کنند کام | ز آب جو نمک تخته آشام | ز بادان رهنور کیمیا کیست | که گوید حل و عقد کیمیا چیست
نه بحث ما در آن امر محال است | که در اثبات و نفیش قیل و قال است | سخن در کیمیای جسم و جان است | که گر خود کیمیائی هست آنست
بیا زین کیمیا زر کن دست را | غنی گردان وجود مفلست را | غرض از کیمیا تاثیر عشق است | که اکسیر وجود اکسیر عشق است
صفت عشق را اندازه نیست | کجا گر عشق حرف تازه نیست | ملو نتوان دوباره زندگانی | که گر عشقت مدد نخشد توانی
ز یخچال چو پیری نتوان کرد | پیش دست فرسوده جوان کرد | ز چشمش روشنائی برد ایام | نهادش پلکها بر هم چو بادام
جهان بگذشتش بر وی گران دار | خدنگ انداز عمرش قبضش از کار | لبش از خشک شد سرچشمه نوش | بکلی نوشخندش شد فراموش
در آن پیری که صد غم جان شیرین بود | هنوز اندوه یوسف در دلش بود | بجز یوسف نمیگفت و نمیخواست
من و آنده در بندی داد | دوباره عشق او از زندگی داد | گر میبایدت عمر دوباره | که آید چشم لیلی بر سر ناز
نباشد نازی کز بنود نیازی | گاهی بیدار مجنون در آغاز | بود در راه دایم قاصد ناز
نیازی هست هر جا هست نازی | دری از آشنائی هست عشقی | میان آن دو دل گاهی در بودنا
ز روئیدنست هر روح را بود | گمان این مبر کاندر توان هست | غرض گر آشنائیهای جان است | چه غم گر صد بیابان در میانست
گر عالم همه فرزند و کیست | بجولانگاه لیلی میخه کشت | نهانی صحبت جانها بجانها | عجب قفلیست محکم بر زبانها
تو مجنون خواه و وحشی خواه و درکش | دلرا از گرفتاران گلعذاران | که جوید از پی رنجش بهانه
پی شبدیز شهان و شهریاران | نپوید تا نرنجد اندر زمانه | بپرس از من بپرس از زادخواهان
طبع زود رنج با دستوران | زخوی دیر صلح فتنه سازان | معطل ماند شغل بی سران را
عشق در نهاد شد دست مشغول | چو خسرو جست از شیرین جدائی | که بودی با در و دیوار در جنگ
لغت خانه شیرین غمین ماند | ز لبهای دلی بودش چنان تنگ | خبر دار از شمار گام شبدیز
دلش در نغمهای سینه خسته | بجز سوسان سپرده راه پرویز | گران در مجلس شیرین خبر بود
گه در بزنگ خود وی نغمه سنگ | ز زان خود وی شعر از هستی آهنگ | تراوشهای اشکش رخ نگون شست
خبر دادند شیرین را که خسرو | بنوز آثار گرمی در شهر بود | ز شمع خویش نرم غیرت افروز
دو جانبیت عشق را اندازه نیست | از آن بدعهد و ساز عشق است | که گر عشقت مدد نخشد توانی
دلی باید که عشق و وفا ورزد | یکی آنجا که عاشق بیند از دور | شکست اندر دل ایران چو جنگ بود

برآن میبود کارد چاره پیش
که بیرون آردش از سینه خویش
ولی هرچند کوشش بیش میکرد
دل خود را فزون تر ریش میکرد

نه خسرو در دلش جا آنچنان داشت
که آسان مهرش از دل برتواند داشت
چو در طبع کسی ذوقی کند جای
عجب دارم گر آن بیرون نیندای

زبیخ و بن درختی کی توان کند
گران برجا نماند ریشه چند
نه با کس حرف گفتی نه شنفتی
وگر گفتی عتاب آلوده گفتی

برنجش رفتن خسرو از آنگاخ
بر و اهل حرم را داشت کتاخ
بان گستاخ رویان سرائی
بنوبتش نیچ میل آشنائی

جدائی را بهانه ساز میکرد
بهر حرفی عتاب آغاز میکرد
ز هم پرواز مرغی گر فتد دور
قفس باشد بچشمش گلشن حور

گرش افتد بشاخ سرو پرواز
نماید شاخ سروش چنگل باز
رمد طبعش ز فکر آب و دانه
ارم باشد بر و صیاد خانه

سند گل زیر پا از خارخارش
نماید آشیان سوراخ مارش
نه آن خاطر که برآزده سروی
کند بازی بمنقار تذروی

دل شیرین که مرغ بسته پر بود
پرش ساعت بساعت بسته تر بود
ز بس غم شد بر آن مرغ خوش آهنگ
سر استادان خسرو چون قفس تنگ

وگر مرغان پرانذر پر نو ساز
غم دل بسته بر دی او پرواز
ز ناخوش بانگ آن مرغان گستاخ
بر آن شد تا پر و زانگوشه کاخ

رسد بر شاخسار آشیانه
شود ایمن از آن مرغان خانه
ز کار خویش بردارد شماری
کند کاری که ماند یادگاری

بشغلی خویش را مشغول دارد
ز خسرو طبع را معزول دارد
یکی از پرستاران خود خواند
کشید آهی و اشک از دیده افشاند

وفا تخمی است در آب و گل من
دلم کرد آنکه لعنت بر دل من
تو او را بین که ما را خواند بر خوان
خودش فرمود و کی جا بمهمان

ببازار شکر خود گرد آهنگ
مرا اینجا نشانده با دل تنگ
چه پاس این در و دیوار دارم
همانا فرض تر زین کار دارم

بخسرو ماند این بستان سرایش
موافق نیست طبعم را هوایش
در این آب و هوا بوی وفائیست
بچشم نرگس باغش حیائیست

فقیر آن بلبل و مسکین تذروی
که اینجا با گلی خو کرد و سروی
نگوئی هیچ طرف بر سبزه خفته
غزالی هر طرف بر سبزه خفته

نم سرچشمها پیوسته با نم
بساط سبزها نگسسته از هم
صفیر مرغکان بر هر سر سنگ
گلش خوش نگ و مرغانش خوش آهنگ

گزین مهمان نوازیهای بسیار
بسی شرمنده ام از روی آن یار
باین مهمانی و مهمان نوازی
توان صد سال کردن عشق بازی

بزرگی کرد و مهمان را نکو داشت
چنین دارند مهمان را که او داشت
فرو نگذاشت هیچ از مهربانی
که برخوردار باد از زندگانی

چه زهرآلوده شکرها که خوردیم
چه دندانها که بر دندان فشردیم
زهی مهمان کش صاحب سرائی
که آید در سرایش آشنائی

کند از خانه مهمان گریزان
گذارد خانه با مهمان خانه
خوشا جائی خوشا آب و هوائی
که افتد قابل طرح وفائی

عجب جائی بیاید بهجت انگیز
که شیرین را سرآرد هجر پرویز
ملال خاطر شیرین چو دیدند
پرستاران جیستیها کشیدند

بگوه و دشت میراندند مرکش
رضای خاطر شیرین غنان کش
کر آهوئی بدیدندی براغی
گرفتندی از آن آهو سراغی

بپرسیدندی از وی هر گذشتی
بدین هنجار روزی چند گشتند
که تا آخر بدشتی بر گذشتند
نم از سرچشمه حیوان گرفته

صفای نوخطان با سبزه زارش
هوایش اعتدال جان گرفته
گشادی سایه بش بال و پرید
ز کس گر سایه بر خاکش فتادی

ز جا جستی و بر پا ایستادی
اگر مرغی بشاخی آرمیدی

شیرین آنجا دادند از آنجا — یکی صحراست پیش او کشاده — فضای او صدا اندر صدا داده
اگر برسبزه اش پوئی بفرسنگ — سر برگی نیابی زعفران رنگ — درختانش زده سر سبزه خرگاه
کشاده چشمه از قلعه کوه — گل و سنبل بگرد چشمه انبوه — رگ ابر است پنداری گهربار
خورد بر کوه کوبد سنگ بر سنگ — صدای او رود فرسنگ فرسنگ — بجای موجه بر آب روانش
بساطش در نقاب گل نهفته — گل و لاله است کاندر هم شکفته — دگر آنجا بود نعلش وگر آتش
گر شیرین در آن بزمی نهد نو — دگر باید بجایش بزم خسرو — بوقت خود میان گریه خندد
که گوید بخت شیرین را ندهند — که بر وی این همه افسانه خوانند — زهی شیرین و جان بخت شیرین
اگر سوی ارم شیرین نهد روی — ز لاله رنگ بگریزد ز گل بوی — نهند عیش از دگر بر دون پای
گر دل خوش بود می خوشگوار است — شراب ناب در غم زهر مار است — مبادم از حساب کار و بارش
گدا این دل که همچین خانه شاد — که آید از گل و از خشم یاد — بود خوش گر بذوق دل توان گشت
دو گر تقلید جوی می فسار است — که دشتی پر ز گلهای بهار است — ولی باید که باشد یار گو یار
بود هم بلبل گل تشنه دراغ — گر افتد از قفس نظاره باغ — به بستان هرد و نبود از پاش سرگشت
ز دامش طایر ان بوستانی — صدای غیب هم آشیانی — غدو ی خانه در پهلو نشسته
برآورد از شکاف سینه ریش — خروشی چون ز دل آید بگوش — که مرغی را چه ذوق از سر و شمشاد
شماخ از دکان شاخساری — نشد سرو گل فرصت شماری — که صیاد مرا با من شماریست
بت پرستکده و پرشکایت — گل خوش لهجه سرو خوشخرامیت — سرو سرگرده نازک مزاجان
لبش پاسخ چو خندهای شیرین پرشور — ز سر تا پایش شیرین پرشور — روانج آموز کار بیر و جوان
بشارت دیو تا گلگون دشیدند — برون آمد ز مشکو دل پرا خوش — هنانش صد هزاران نیش در نوش
نجا صان خلعت غلامی را نثار — که دیگر باشد م اینجا سر و کار — ز هم چیزی که بستاند از ما دران بوی
ز به چیزی که بستاند ز در نگ — برون آید ازین غمخانه تنگ — می بینم بودن را دگر رای
دگر ان خلعتی در خشت — غلامان قوی دست قوی پشت — متاع خانها بیرون نهادند
مقیمان حرم را چین چنان دید — بگیبا از حرم بیرون دویدند — متاب از ما چنین یکبارگی روی
گدای بوستانی شیرین خودای — مکش از ما چنین یکبارگی پای — مکن کاین نیست غیر از بیوفائی
تو در آغاز یاری خوش دلیری — ولی آخر عجب بی اعتباری — چو کردی چیست بیموجب جدائی

محبت کو مروت کو وفا کو — اگر داری نصیب جان ما کو — شکر لب گفت آری این چنین است — ولی کو یا کجا و این زمین است

شما کو یا ندارید این چنین مثل — که باشد زود طبع آدمی زاد — بجرم آنکه دارد طبع مردم — بباید بخشتن والله چنین است

اگر میبود عیبی بی وفائی — نمی جست از شما خسرو جدائی — نه شیرین این بنا از نو نهاد است — که این آئین بدست خسرو نهاد است

بخسرو طعنه باید زد نه برمن — نمیدانستم اینها من دارمن — پس آنگه خیره یک بیک گرد — بپوزش لعل شیرین پر نمک کرد

زدنبال وداع گریه آلود — فروبارید اشک حسرت اندود — که ما رفتیم کو یاد از بر تو — بیا بنشین بعیش و ناز خسرو

بگوئید شش بعیش و ناز بنشاند — ولیکن گوش بر آواز بنشاند — چو لختی گفت اینها حبست از جای — نهاد اندر رکاب بارگی پای

بخسرو دنبک در پیوسته میراند — گهی تندو گهی آهسته میراند — خود اندر پیش و آن پوشیده رویان — سه سیمبر پی تازان و پویان

بلی آنرا که اندوهست در پی — نماند تا که آید یا که ماند — همین دانست تا افتد پیش و راند — ندانست تا که آید یا که ماند

برفت القصه تا آنداشت گیسا — هوایش چون هوای طبع عاشق — مزاجش را هوائی بس موافق

لبش را عهد نوشد با شکرخند — اگر بر گل اگر بر لاله وید ی — نهانی با خودش در نالهٔ دید ی

زهر بر بی درآمد شت شگفته — بعیش کاروان قند سر کرده — همه را دان خود لب پر شکر کرد

که اینجا خوش فرود آمد دل من — همیشه ساحت او جای من باد — بساط اونشاط افزای من باد

بنائی را که باشد حسن بانی — بخود نرخش ستاند پایه جائی — که کرد و چون فلک عالی بنائی

چو وقت آمد که درمندد کام — قدیک خشت از بنیاد بستش — کند ویران تراز نو نخستش مه

بنای حسن را سستاست بنیاد — گذشته سالها از عصر شیرین — همان بر جاست نام قصر شیرین

بنایش کاین چنین پابرجا ماند است — سبک کردی چو دست تیشه فرهاد — تراشیدی مگس اشهد زپای

بدان صنعت گران دانش اندیش — که زیر پرده ما را حکمرانی هست — که چون پرویز او را هم غلامی است

بار من سنگه شاهی نباشش — همه شاهان جان و دل فداش — بسی باز سفید و زرد نبال

حریص گنج بنای گهر سنج — بگفت اینکار ممکن نیست بیگنج — بفرمود تیشه گنج سخت بازو

بگرد تیشه گنج سخت بازو — چو زر کردند کوهر در ترازو — بفرمود تا بنیادش بکندند

بگفت اینکار فرهاد خواهد است — که از بیشی همه کارش تمام است — بفرمود تا بنیادش بکندند

وفا تخمی است رسته از گل او — فراموشی مبیناد دل او — زنام او بجان میلی دراند

چو شیرین خیمه زد بر طرف گلزار — بران گر غم شود لختی سبکبار — مدارا با مزاج خویش میکرد

فصباحی از صبوح عشرتاندوز — خمار شب شکسته جرعه روز — شراب صبح و صبح شادمانی

هوای ابر و قطره قطره بارش — کدامین ابر را بر نو بهاران — جهان آشوب ماه برقع انداز — کجا کوه پادر آورد از سر ناز

صبوحی تاخت از دامان کهسار — نه مست و مست نه هشیار هشیار — زنی تازان بتان سرخوش مست — یکی شیشه یکی پیمانه در دست

گروهی دید از دور آشکاروی — برد همیه و کلکون تاخت زانسوی — نگار نوش لب ماه شکرخند — عبارت را شکر داد و پیوند

بگفت از اهل صنعت با که یارید — ز صنعت پیشکان با خود چه دارید — بگفتند از فسون صنعت آگاه — دو صنعت پیشه آوردیم همراه

نخستین کاردان بنای پرکار — نمی جنبد بناز از جای پرکار — بمزدش گنج سیم و زر کشادیم — که تا با او قرار کار دادیم

بیا از سنگ فرسا کار شد تنگ — که یکسان بود پیش او زر و سنگ — که بخشد مزد کس با صنعت خویش

تعجب کرد ماه مهر پرور — که چون خود این سخن با او تواند کرد — که سنگ خاره فرساید به تیشه

بخندید و بمژد جان درخت کوشی — نبود استغنی از صنعت فروشی — تنوا ظهار آن ناکرده اولیست

تبسم کرد نازلب برون زد — سخن را شاه سحر و فسون زد — چه حرف است اینکه نیاید نهفتن

بگفتندش سخن بسیار باشد — که آنرا پرده در کار باشد — بساقی گفت لب پرخنده تا زد

که میگفتم مده چندین شرابم — که خواهی ساختن مست و خرابم — که عقلم بردی و هوشم ربودی

کنون از بیخود و بیهوش چه نامم — که از صد داستان حرفی ندانم — عنان هوشیاری را دمادم

دمی کایم بحال خویشتن باز — ببینم چیست شرح و بسط این راز — لبی پرخنده و چشمی پرافسون

بپوی مهتابی نوخاسته ماه — هزارش رخنه سر در ملک جان داد — بیان این سخن صد داستان است

خوشا عشق خوش آغاز خوش انجام — همه ناکامی ما جمله کامم — مبادا کم که خوش سوزیست این سوز

چو دید از دور شیرین عاشق خویش — سبک در تاخت کلکون سبکرو — مبیناد محبت هم ترازو

از آنجانب شتابان تا که پیش آی — وزین سو خاک بر سیماب پویای — بخندش خیره تا مقدار هی بر سنگ

بگو تا چیست نامت از کجائی — که گویا سالها شد آشنائی — مبادا تا خشن پوشان فراموش

بگی میگفتم از چین نام فرهاد — غلام تو ولی از خویش آزاد — بپیمان گرشوی آزادش انگار

بشیرین بنده شیرین شکر ریز — برون داد این فریب عشوه آمیز — که تا بنده بماند وفادار

بخندش های و جان جانی عشقت — وجودم عرصه غوغائی عشقت — مرا آزاد کن تا میتوانی

شتاب گفت این سهل از کجا خاست — بگفت از گیده و حرف آشنا خاست — بگفتا نخل مشتاقی دهد بار

بگفتا میتوان با دوست پیوست — بگفت آری اگر از خود توان رست — بگفتا وصل به یا هجر از دوست

ز هر رشته گهر شیرین عقد گشاد — یکی گوهر بآن آویخت فرهاد — چو حسن و عشق در جولانگه ناز

بگفتا این سخن را پرده نو ساز — دو مرغ هم نوا دم در کشیدند — عنان داد ند لختی در تک و تاز

سخن از پرده نو باز کردند — زپرده نغمه نو ساز کردند — شکسته مشقب و در نیم سفته

حکایت ماند بر لب نیم گفته — نوای عشق بازان خوش نوائیست — که هر آهنگ او را ره بجائیست

اگر چه صد نوا خیزد ازین چنگ — چو یکدیگ نکو می نشنود یک هنگ — سالک ره را بپرس سالها پی پرآبله — گنج گهر را بدیت در ته آب طلب

آنکه جان بخش و جهان ستان بود — لطف و قهر خدایگان بود — شاه طهماسب آنکه دست و پیش — ضامن رزق انس و جان باشد

گنبد را در پناه مرحمتش — شهپر باز سایبان باشد — صعوه را در پناه معدلتش — حلقه مار آشیان باشد

تا ز آئینه ایام بر دزدد زنگ ملال — آورد قوس قزح بر بهاری صیقل — بسر انگشت کند غنچه رعنا زر حل

دوزد از رشته باران بسر سوزن برق — ابر بر قامت اشجار بصد کوه جلل — پنجه تاک زسرمای سحر میلرزد

چون منور نبود عرصه گلزار که هست — بر سر چوب ز گلنار هزاران مشعل — لاله سر سبز ده از سنگ ز سر سنگ کوود

کوئی از گشته شده پشته سر سر دود — از دم تیغ جهاندار بهنگام حمل — کل برون آمده از خاک ز سر تا سر گل

شبه و مثل توان یافت بشطرنج که بود — دیده عقل و بین چشم بصیرت حول — والی ملک و ملل پادشه دین و دول

لرزه بر مهر فتد از اثر موجه خوف — که مبادا شود از بین تقف مقرش مختل — در فلک زلزله از غلغله کوس جلل

زلف پیش پای او بر خاک مینالید چین — همچو هندو که پیش تخت سنجر بر زمین — کو بدش فتنه چه یارای سخن لا تسل

ای شب خورشید پوست سنبل از ماه تست — زین خطایش بر سر باز باید کند توبه — گر کند دعوی بزلفت نافه آهوی چین

بر در خانه قدح نوشی که — رفتم و کردم التماس شراب — چون حروف شراب نمی آب

ز بیا تر آنچه مانده ز بابا از آن تو — بدای بر او ز من و اعلا از آن تو — پارینه پر ز شهد مصفا از آن تو

یا بوی ریسمان کسل هیچ کن ز من — مهمیز کله تیز مطلا از آن تو — آن چیچه حریسه و حلوا از آن تو

این قوچ شاخ کج که ز شاخ از ان من — غوغای جنگ قوچ و تماشا از آن تو — آن کره بصاحب بابا از آن تو

از صحن خانه تا بلب بام از ان من — از بام خانه تا بثریا از ان تو — هر که بلبی دوست دارد دوست او شود

طی زمان کن بفلک وعده وصل یار — پاره از میان بیر این شب انتظار را — نغمه سنج تو مبارکباد بستان ترا

دلم ربود از ان پسر کسل امید یار بها — تو میدهی دل شد آخر ان امید وار بها — هست قفس حصار جان مرغ گشته بلا ان ما

قصه می خوردن شبها و کشت ماهتاب — هم حریفان تو میکوشند پیش آفتاب — روز پنداری نمی بینم چشم نیم خواب

ز شبها می کردارم بدل غم میپرستیدم — وصیت میکنم با شید ز من ها خبر شب — رفیقانرا نهانی آستین بر چشم تر شب

گر فتم کز وفا سویم فرستد نامه این خجل — کجا قاصد من کم نام پیدا کند پیدا — علاج درد تغافل دوروز پرهیز است

خود رنجم خود صلح کنم عادتم این نیست — یک لحظه تحمل نکنم طاقتم این نیست — غالبا دل در کف خونخوار ستمکار نیست

چونی ز شاخ کلفت زنگی و بوئی میرسد — یا باین خوش میکنی خاطر که کار این نیست — همچو من بیمغزئی یا قدر و مقدار نیست

در طلسم دوستی کاندر تواش تاثیر نیست — نسخها دارم شهارت کن اگر کار این نیست — بر دل نهم چه تهمت شادی که شاد نیست

فریاد که هر طایر فرخنده که دیدم — صیاد ز مرغان دگر بسته ترش داشت — دارو ی وصل ما بدو آن درد را نیست

یکبار نامه بالغلط بر زبان راند — ای بیوفا تو یار فراموش میشه

بر پاره کاغذی دو سه خط نمیتوان نگاشت — مجنون هزار نامه لیلی نیاد داشت

باز مه نو خم ابروی کسی در نظر است — فرصت دیدن کل آنکه بسی کم دست

از عهده چون آید بروی کی بزمین میرسد آبی — سهو بد و نیک ما چو بر دامن اوست

یارا بجد بکوی وفا گذر نمیکنید — از حال ما چنانکه در او کار کرشود

منعم مکنید از سفر و در میان منع — گر خود نشنوید جان من و مژده آشنا

وحشی کاین خبر نشنود و وای بر شما — چرا تنگ من با کسی جفا نکند

بادی بخیر دارد خط را سر نگونی — دعای سفر کنید میدارد اثر آری

عشق چون بر سر کس حمله نمیدارد — خواب آورد افسانه و فسانه عشق

اظهار رقیب اگر نه غرض بود چه بود — غم هجوم آورد میدانم که زار میکشد

شب بوکر میکند اندیشه شبهای تارم میکشد — روز فکر محنت شبهای تارم میکشد

مرا دور روزه دوری داد میکشد — گفت خواهم کشت وحشی بعد مردن دور

بهوای باغ مرغان همه الحمد میکشند — زهر بیست انکه اندک و بسیار میکشد

ترک ما دوری بر و صحبت غیر اختیار — بسکه دارم مرغی چکند که پر ندارد

خوش ستان آن مه ما غیر از آنم دوم — یار چون نیستی ما به که خوبی بر تست

هیچ لغت در ثانی ندارد و مجنونی — من خوشم نیست بسیار آزردم

خانه را دوم که جنس وفا خرد کسی — غلط میکنم خود را فدای تو کردم

صیقلست فلک که تمثال مهم بکشد — نامم متاع من بزبان آورد کسی

ایخال نازه که بوئی ز وفا نیست ترا — گر دوه می ترب بجا مهم بکشد

با سیر غم و صبا غم ما نیست ترا — خبر از سر بش خار جفا نیست ترا

وگر ی خبر تو مرا بین همه آزار مکن — بهیر غم خود رحم چرا نیست ترا

این ست تمنا و گری بر من بیچاره مکن — جز تو کس در نظر خلق مرا خوار مکن

جان من سنگدلی نال تو دارد نه غلط — بیچکس نیست همه آزار من زار مکن

حلوان شیرین تمنای تو دارد نه غلط — چشم امید بروی تو گشاد نه غلط

رفتن و نیست نگوئی تمنا نه غلط — تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

مدتی شد که در آزار رم و میدانی تو — بکمند تو گرفتار رم و میدانی تو

بیچاره آن اسیر که امید وارست — وحشی همیشه با رفو فراموش کار است

وا رزوی وصال مرغان چمن بسیار است — نعوذ بالله اگر پای من بسنگ آید

آن محمل سفر کن ما را خبر کنید — ور نشنود مباد که بیجا گذر کنید

وحشی کاین خبر نشنود وای بر شما — جفای او همه را میکشد چرا نکند

اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد — اثر میدارد اما کی شب هجران سحر دارد

بهر طرف که هر کس شنود خواب ندارد — بهر طرف که هر کس شنود خواب ندارد

وین غم دیگر که دور از روی ایشان میکشند — وین غم دیگر که دور از روی ایشان میکشند

دیر می آید دگر از انتظارم میکشد — دیر می آید دگر از انتظارم میکشد

من و باز آمد دعا ها که یکی اثر ندارد — من و باز آمد دعا ها که یکی اثر ندارد

حاکم توئی در آمدن دیر و زود چیست — حاکم توئی در آمدن دیر و زود چیست

از کوشه بامی که بر بدیم بر بدیم — از کوشه بامی که بر بدیم بر بدیم

چنین کمر که مرا عیب میکنند و ترا هم — چنین کمر که مرا عیب میکنند و ترا هم

آنچه او در کار من کرد است کار دشمن کند — آنچه او در کار من کرد است کار دشمن کند

رخصت نظاره شرط منع دیدار کس مکن — رخصت نظاره شرط منع دیدار کس مکن

تا او عقوبت تمام بکشد — تا او عقوبت تمام بکشد

اتفاقی با سیران بلا نیست ترا — اتفاقی با سیران بلا نیست ترا

جان من این همه بی باک نمی باید بود — فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود

هیچ سنگین دل بیداد گر اینگونه مباد — انچه کردی تو من هیچ تمنا نکرد

مردم آزار مکش از پی آزردن من — گر ز آزردن من بهست غرض در دن من

رفتن و نیست نگوئی تمنا نه غلط — تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد

چون شود خاک بر نجا که گذارت باشد — بکمند تو گرفتار رم و میدانی تو

از غم عشق تو بیمارم و درمانی تو — داغ عشق تو بجان دارم و پیدانی تو — از زبان تو حدیثی نشنیدم هرگز — از تو شرمنده بگیرف نبودم هرگز

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید — بهتان غم پنهانی من گوش کنید — قصه بیسر و سامانی من گوش کنید — گفتگوی من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصه جانسوز نگفتن تا کی — سوختم سوختم این راز نهفتن تا کی

روزگاری من و دل ساکن کویی بودیم — ساکن کوی بت عربده جوئی بودیم — دین و دل باخته دیوانه روئی بودیم — دسته سلسله سلسله موئی بودیم

کس در آن سلسله غیر از من و دل بند نبود — یک گرفتار ازین جمله که هستند نبود

نرگس غمزه فرش سینه بیمار شدست — سنبل پرشکنش پیچ گرفتار شدست — اینهمه شوری و کرمی بازار شدست — یوسفی بود و ولی هیچ خریدار نشدست

اول آنکس که خریدار شدم من بودم — باعث گرمی بازار شدم من بودم

عشق من شد سبب خوبی و غوغائی او — داد رسوائی من شهرت زیبائی او — لسکه کردم همه جا شرح دلارائی او — شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد — کی سر و برگ من بیسر و سامان دارد

چون چنین است پی کار دگر باشم به — مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به — عندلیب گل رخسار دگر باشم به — چند روزی پی دلدار دگر باشم به

نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش — سازم از تازه جوانان چمن ممتازش

گرچه از خاطر وحشی هوسی می گذرد — وز دلش آرزوی قامت دلجوئی گذرد — شد دل آزرده و آزرده دل از کوی گذرد — بالب پر گله از ناخوشی خوی گذرد

حاش لله که وفای تو فراموش کنم — سخن مصلحت آمیز کسان گوش کنم

هاشمی مشهور بجا بگیر گوید مثنوی مظهر الآثار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته این دو بیت از و ملاحظه و نوشته میشود

ای گریست هم نفس بگیبان — جز تو کسی نیست کس بگیبان — بگیم و همنفس من توئی — رو که آرم که کس من توئی

مرو از اقلیم چهارست طولش از جزایر خالدات مروعرضش از خط استوا بر طبقه قلعه کهنه اسکندر ساخت و دار السلطنت سلاجقه بوده در زمانی که مامون خلیفه در آنجا بود آبادی فراوان یافت و در زمان چنگیز خان بقتل عام خراب شد نعوذ بالله دیگر بآبادی دل بنگشت گویند هزار هزار و کسری عدد مقتولین بقلم آمده و در عهد شاهرخ میرزا مجمل و نقی پیدا کرده و در عهد سلاطین صفویه مثل سایر ولایت ایران بحلیه آبادی در آمده و بعد از انقضای دولت ایشان بامثل سایر ولایت ایران ویرانست چند نفر از شعرای آنجا که بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان ثبت شد **ابو حنیفه اسکافی** نظر بفطرت اصلی شغل مزبور پشت پازده بوادی کسب کمالات سر نهاده وی از تلامذهٔ معلم ثانی ست این قطعه از دست

بخرای هم نشین بشادی و ناز — هر کجا نغمتی بچنگ آری — و بهر در بر و نوش شتاب کنند — گر تو در خورد نوش نه تنگ آری

سید مبارک شاه از سادات عالی درجات آنجا ست زیاده بر این از حالش معلوم نشد لیکن این چند بیت که از و

مثبت افتاده سلاست طبع او را توان یافت از و ست — دست صبا بر گشاد و روی سمن بهار شد — بر سر آن چشمه بر گرد زلو لو نثار

برق بر آورد تیغ رعد فرو کوفت کوس — سرو علم بر فراخت لشکر گل شد سوار — شد عماری گل کرد صبا پاره کرد — بلبل بیچاره را چند دهی انتظار

طلحه اصلش از آن ولایت است و کیفیت احوالش در جائی ملاحظه نشد و سوای این دو رباعی از و نظر نرسید لهذا مثبت شد از وست

در عشق تو دل گرد و بیاد از دگری	دیده بوفانشان ندادز دگری	گرچه ستم از تو دیدو داد از دگری	غمناک هم از تو به که شاد از دگری
یاقوت زدیده ریختم تا چه کنی	در پای غم تو بختم تا چه کنی	در هر که زتو گریختم سود نکرد	از تو بتو در گریختم تا چه کنی

عسجدی وهو عبدالعزیز بن منصور از اریخ نظمش چون طلای صیرفی بیاکی و صافی مشهور و همش در سلک شعرای فصاحت شعار متقدمین مذکور وی از شاگردان عنصری و مقبول یمین الدوله محمود غزنوی و حال از اشعارش چیزی در میان نیست ازوست

زلبس خونها که میریزی بعمره	شمار کشتگان نامد بیادت	گراز خون ریختن شرمت نیاید	زریخ غمزه باری شرم بادت
آن جسم چو پاره بین بجان آبتن	همچون صنمی بارغوان آبتن	نی نی غلطم پاره از غایت لطف	آبیست با تش روان آبتن
از شرب مدام ولاف مشرب توبه	در عشق بتان سیم غبغب توبه	در دل هوس شراب و در لب توبه	زین توبه نادرست باید ب توبه

کسائی وهو مجدالدین ابو اسحق اصل وی از اهالی آن دیار و بفضل و بلاغت در نهایت اشتهار عالم علم توحید و صاحب ترک و تجرید معاصر رودکی و معاصرین او مداح سلاطین آل سامان و سلطان محمود غزنوی بوده این اشعار از وست

نوبهار جهان تازه گشت و خرم شد	درخت سبز علم گشت و خاک عنبر شد	نسیم نیم شبان جبرئیل بود مگر	که بر یخ و شاخ درختان مشک عبیر شد
بکل فروش گل چه فروشی ای بیم	از گل عزیزتر چه ستانی بسیم گل	دستی از پرده برون آمد چون عاج سفید	گفتی از میغ همی تیغ زند مهر و ماه
پشت دستی مثل چون شکم قاقم نرم	چون دم قاقم سر کرده نگشت سیاه	جنازه تو ندانم کدام حادثه بود	که دیدها همه مصقول گشت و دل ها جوی
آب دیده چو طوفان نوح شد تمام	جنازه تو در آن آب همچو کشتی نوح	از خضاب من و از نمودی سیه کردن من	گر همی نیخ خوری بیش خور و نیخ مپیچ
غرقه در آب جوانیست تر همگی من	خود پیر چو چو بید نیابند کمن		

کلامی از احوالش چیزی معلوم نشده از اشعارش سوای این قصیده که بخط بغداد خاتون گفته شعری ملاحظه نشد اما از این چند بیت فصاحت او بر همگنان معلوم است ازوست

چیست آن پیکر خمیده و چوگان	روز و شب با الف شده مقرون	جو بر صالح مصالح ملک	ناقه وار آمده بسنگ برون
سنگ در بر گرفته چون فرهاد	خم گرفته چو قامت مجنون	پیکر کوز پشت صحرائی	در دهانش برآمده کف خون
همدمش از سنگ همنشیش سنگ	سنگ موزون و پیکر موزون	وز کشف نیست سنگ پشت چرا	ورنه ماراست حلقه چون شه چون
صورتش نون و مدتی جایش	بوده در تنگنای سینه نون	حامی ملکت سلیمان است	حافظ گنج خانه قارون
زرد رویست سرخ چشم بود	نظر از عکس روی او گلگون	چون هالست جرم آن که بود	نسخه مشتری در آن مذکون
زیب گشت قبا و قبا د	زینت دست شاه فریدون	چون بانجا رسید گویم چیست	خاتم خاص فرخ خاتون

رونده و فهنه هر دو از اقلیم چهارم و از توابع دست فاوران است حال رونده خراب و در فهنه آثار آبادی ماند و اسامی شعرای انجا و اشعار ایشان آنچه بنظر رسیده نوشته شد **سلطان ابوسعید** وهو فضل الله بن ابوالخیر بکلمات ظاهری و باطنی معروف و مشهور و حقایق حالاتش بین الالسنه والافواه مذکور و در کتب تواریخ مسطور است و خود می فرموده که روزی

بر در شهر سرخس میگذشتم نقاب مجنونرا بر تل خاکستر نشسته دیدم پوستین خود را میدوخت نزدیک او رفتم چنان ایستاده‌ام که سایه من بر سر او افتاد پاره پوستین بر هم نهاد و گفت یا ابا سعید تر ابین پوستین دوختم و آن پاره پوست را بهم دوخته بر خاست و دست مرا گرفته بخانقاه شیخ ابو الفضل بن حسن سرخسی برد و گفت یا ابا الفضل متوجه این پسر باش شیخ بر روی من بوسه داده مرا نشانید و متوجه حال من بوده من از همت آن بزرگوار یافتم آنچه یافتم غرض آنست سعید مدتی مدید و عددی بعید بریاضات عظیمه تزکیه نفس مینمود که پدرش ابو الخیر آگاهی نداشت اتفاقا شبی ابو الخیر بیدار بود دید که شیخ ابو سعید از جای برخاسته از خانه بیرون رفت او نیز تعاقب فرزند کرده تا هر دو از حصار مهنه بیرون رفتند چاهی آنجا بود ابو الخیر دید که شیخ میخ آهنی بر کنار چاه کوفته و ریسمان بر آن بسته خود را بآن ریسمان سرنگون در چاه افکنده مشغول تلاوت شده تا صبح ختم قرآن کرده و صبح باز روی نورانی چون ماه از آن چاه بیرون آمد پدرش پیش از آن بخانه رفته و بعد از آن از حال او غافل نشد مجملا از آنجا که نه ریاضت میکشیده آخر جذبه باو رسید از خلق متوحش گشته روی بدشت خاوران نهاده چهارده سال در آن دشت میگشت و سر خار میخورد بالاخره بمهنه آمده مشغول عبادت میبود جمعی کثیر و برخی غیور هر روزه در خدمت او بسر میبرده از پرتو آفتاب ذاتش اقتباس نور هدایت میکردند کو نید از هدایا که سلاطین اطراف بدرگاه او فرستاده بودند در وقت سواری چهار صد اسب بازین و لجام مطلا جلو میکشیدند و بغیر از رباعی از ایشان شعری در میان نیست خلاصه در سنه از خار زار جهان بگلستان جنان انتقال یافت و در مهنه مدفون شد کو نید مریدان او این شعر را بحکم او بر سر نعش او میخواندند

چیست از این خوبتر و هیچ فلک کار ندارد — دوست بدست یک دوست یار بدست یک یار

سرتا سر دشت خاوران نیکی هست — در هیچ زمین و هیچ فرسنگی هست — کز دوست غمت نشسته دل تنگی هست

بیمار بی شد هوا و زنگاری شد — گر سیل وفا داری اینک دل و جان — ور عزم جفا داری اینک سر و دشت

راه تو بهر قدم که پوئید خوش است — وصل تو بهر سبب که جوئید خوش است — نام تو بهر زبان که گوئید خوش است

ای بر همن آن عارض چو پرنیان پرست — رخسار نگار چارده ساله پرست — خورشید پرست شو نه کو ساله پرست

غازی ز پی شهادت اندر تک و پوست — غافل که شهید عشق فاضل تر از اوست — کاین کشته دشمن است و آن کشته دوست

پی در کاواست و کاو در کهسار است — ماهی سر شیمن بدریا بار است — زنهار کردن این گمان بسیار است

ای روی تو ماه عالم آرای همه — وصل تو شب و روز تمنای همه — ور با همه کس همچو منی وای همه

نازار دلی را که تو جانش باشی — معشوقه پیداو نهانش باشی — زان میترسم که از دل آزاری تو

آنی تو که حال دل نالان دانی — احوال دل شکسته بالان دانی — گر خود نکنی ور نکنی درمانی

ابو الفرج از شعرای جلیل الشان و از فصحای غذب البیان است و اکثر شعرا باستادی او اعتراف دارند بحر فصاحتش استضعاف کرده نه و شاهد استادی او همین بس که حکیم انوری متتبع طریقه او بوده و گاهی تضمین مصارع او میکرده اصل وی از قصبه رونه من محال دشت خاوران است وی در خدمت سلطان ظهیر الدین ابراهیم بن مسعود و محمود بن ابراهیم غزنوی راه منادمت یافته بعد از آنکه سلطان

ابراهیم راسوء مزاجی بمسعود سعد سلیمان بهرسید او را حبس فرمود ابو الفرج خوفا بنواحی لاهور رفته ساکن شد بعد از عود سلطان بهند کرة اخری در سلک مقربان و ندیمان مجلس انخراط یافته و هم در آن ازمنه بعالم باقی شتافته این اشعار از و ثبت شد چنانچه فرمود

در سایه منش سد باز مهیبو — در ساحت عدلش مذر و گرگ غنم را
چون تیر همی راست شود گر ز پیامد — تا باز وی عدلش نخم آورد و کمانرا
گیرد ز فروغ رویی ایران و سوادان — گردد که عدیل آمد گر دیر قانرا
ابلیس کشف رو رود آرد بکشف سر — چون میر برآرد بکف گرز گرانرا
اینک از شرم آن همی فکند — لولوی نار سیده در صحرا
چه روی من چو کی ماشه کشف — چه چشم من چو کی خیمه گسسته طنبا
فرود و سکل من ز فکرت ضعف رب سبیل — گرفته طبع من از فرط احتراز غرب
دست تو طبع تو شب و روز زمانه بیان — با دسته یحان بود و با قدح راح
آموخته زیدبچه شیر زمادر — از عدل تو در بچه نمان در چنگال
بر خاک زمین و حمل فند ده بپوآ — وز باد همی با کند خاک زمین مال
دیوار ام خشت تو برخشت زبرسر — کوه از فزع گرز تو بر یزد شد ال
گر بختی با دجوی برگ نشاند نمی دم — ور تیغ تو نقش نامت بر نا در دی نگین
آب از آن شیر و حلاوت همیرد انگبدن — خون از بن سنبل مذیرد قیمت اندر زمین
زنگ نسبه تیغ حق را غازه تو شود بخون — دشمن و حصن دین را خطه تو در حصین
همه ماه مخ بجد بندهای در زناک — نشته ماه ک بکاود عرقهای سطین
همه جای حرمه تو فرود آید — برفشاند همی حصنهای حصین
نیست با هول و غرض همت تو — نقطه شب هول و غرض من
جوانه دولت اند من تست — نباشد دشمن و دشمن گردد دوست
درخت از متحرک شد نی جا بی کجا بی — نه جوارزه کشیدی و نه جفای تبر
دو از تو ال و دیده ام آید خوشتر — صحرای پر نشش است و دریای پر آب
از خلد همی فشانده کاین بوی همی است — آتش همچهان در زده کاین خوی همی است
تو کشتن من بطلیی و من بسملت — من وصل تو جویم و آن و شوار است
خاکی که تبت بازگشت همه کس — آبی که تبو زنده توان بودن و بس

آب بر نشش پست کند آتش فتنه — باد خطرش روح دهد شیر علم را
روزی که عمل نست شود در طلب عمر — وقتی که اجل بسته دهد تیغ و سنانرا
از نیزه او مینی بی آلهی او — او نیخته چون شیر علم شیر ژیانرا
ابر بمشیرط مهر و عقد و نکاح — کشت حامل بلؤلؤ لالا نرا
که حیل چو کبد آشتم همی سهاب — ز آب دیده همی کشت کردی کی آب
برنده دهر صبور م چو مهره در شدید — ز سند چرخ عجولم چو کوی در طبطاب
تا روی بکفار نهد رایت اسلام — تا پشت بعباس کند نسبت سفاح
معلم شده از رایت او رایت مهدی — منسوخ شد از هیبت او فتنه دجال
روزیکه همی فرید شخاص بارواح — روزیکه همی خندند آجال بر آمال
کز قعل پریشان شود از چرعه شمشیر — کز طبل خروشان شود از بچه طبال
آفتابی کز و مرکب کرد تو سکان سپهر — آسمانی جرم مرکب زیر تو خبان زمین
شیر ولطف خورد تو لوی همی نیز غور — سنبل خلقت چرد کوی همی آهو چین
نصرت اندر سایه عدلش همیگیرد قرار — دولت اندر نعمت الوان تو کرد و گزین
چون درخش نعمتا خندان بخشایش تم — وز دم شمشیرها عطشان شود و ماهین
از پی ین تو برده ملک بسیار — بر بسیار تو خورده عدل بسین
هر که را سهم تو نزار کند — بخندد رفق روزگار سمین
بباد نقمتای همچو مادر — فربه دوستان و شمن نیکوست
وآنرمن که تو در چشم خلق خوارشوی — ملکن در نگ در آنجا بر بجا بی کس
از درد فراقت ای طبیب نکر یاب — نه در روز م قرار و نه اندر شب خواب
مه بر سه روی نهاده کاین و نیست — وز مشک زره ساخته کاین می نیست
در عشق تو خوشدلی زمن بر آمد — رو شاد نشین که بر مرادت کار است
بادی که در آئی تنم همچو نفس — ناری که بسوزی دل خلقی هوس است
یکچند مرا بوعده میفر سائی — یکچند دگر صبر همی فرمائی

انگه که مرا بکشتی از تنهائی	چه سود و زیان کرائی و کرنائی	**ناصری** اسم شریفش خواجه ابونصر از اولاد سلطان الطریقه شیخ	
ابوسعید ابوالخیر است کاهی بنظم اشعار می پرداخته این دو شعر از اوست		از زور در فتنت همه روز است بنم	وز دیر آمدن همه شب ماتمی دگر
ترسم اگر حکایت غمهای جمع گفتم	غمگین شوی ازین غم و انهم غمی دگر	نسائی از قصبات تابع دشت خاور است و بنیکی آب و هوا	

معروفست و چون مردم نیک بسیار از آنجا برخاسته بشام کوچک اشتهار یافته **قاضی شمس الدین** عالی است یگانه و فاضلی است فرزانه گویند در نیشابور بخیه دلش از دست پسر خیاطی بروی کار افتاده این رباعی ازوست مذکفته

دلدار همه گرد دل و دین گردد	وانگه که ببر و خوشتر از من گردد	گفتم سخن تلخ ملو گفت خموش	چون بر لب من رسید شیرین گردد

قاضی مجد الدین زبدهٔ امجاد و قدوهٔ زهاد زمان خود بوده گویند در حالت احتضار آه سرد از دل برکشید این

رباعی ناگفته خواند مذکفته	تعلیم حیاتم سبقی بیش نماند	وز دفتر عمرم ورقی بیش نماند	ای نفس بهیمی خبرت نیست مگر
گر روح طبیعی ز تقی بیش نماند	جز آنکه میان خلق قاضی باشی	باقی باشی کهی که ماضی باشی	با خلق خدا حکم چنان کن که اگر
آن با تو دگر کسی تو را ضی باشی	همانی از اهل نساست و اکثر اوقات در ماوراء النهر میبوده از وست		خرا و رکسی خرستم و کفتا و دیم
سوخت از رشک دلم کاش بسیدم پیری	من پیر چنین سالم و او نخل جوانی	من ثانی یعقوبم و او یوسف ثانی	گر بیمهری مرا ز شهر بیرون کنی
دل که در کوی تو نیماند و چون نیکنی			

نیشابور از قدیم چهارم طولش صد و شصت و عرضش سی و شش درجه از اقلیم هفتم است از بلاد قدیمه و مدین عظیمه خراسانست گویند بعد از خرابی اردشیر در جای دیگر شهر ساخت و شاپور آنجا را از پدر خواست او در دادن مضایقه کرد شاپور را غیرت دست داده تجدید عمارت آنشهر کرده باسم خود موسوم ساخت یعنی شاپور و عرب نیشاپور گفتند غرض آنجا دار السلطنه نبی لیث و چند بار بزلزله و سایر حوادث خراب شده و باز معمور گشت شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود اشهری و هوشا هوز بن محمد از اولاد حکیم عمر خیام و از شاگردان ظهیر الدین فاریابی و در عهد سلطان محمد بن تکش منصب استیفای مملکت مفوض با و بوده آخر الامر در تبریز در سنه وفات یافت در مقبرة الشعرا بکوه سرخاب مدفون شد از وست مذکفته

عقیق ز لبت آب در دهان باشد	خدنگ ز قدت بر دیده سنان باشد	بنخل میل کند با همه کهر بخشی	اگر لب تو بدست خدایگان باشد

حباب در سلک شعرای آل سامان منسلک بوده از اشعارش چیزی در میان نیست و از انقلاب زمانه تحلیل رفته این دو شعر از وست

می بینی آن دو زلف که با دش بهم زنند	گوئی که عاشقیست که هیچش قرار نیست	یا نه که دست حاجب سالار کشورست	کز دور مینماید کامروز بار نیست

خیام و هو عمر گویند با سلطان سنجر در سریک تخت می نشسته مذکور است که با نظام الملک و حسن صباح طفل یکدبستان بوده و در آنجا شرطی در میان رفته که روزکار هریک را که تربیت کند آن دو نفر را با خود شریک داند و بعد از آنکه نظام الملک بمسند وزارت نشست حسن واقعیه شراکت داشت بدعوی آنجا رسید که مفصل آن در تواریخ مسطورست و عمر خیام باقطاع چند محل زراعت در نیشاپور راضی شد و این رباعیات از و ثبت شد و بسیار خوب فرموده اند

این دسته که بر گردن وی می بینی	دستیست که در گردن یاری بوده است	این کوزه چو من عاشق زاری بوده است	در بند سر زلف نگاری بوده است
		در کار گه کوزه گری رفتم دوش	دیدم دو هزار کوزه گویا و خموش

این کوزه‌بان کوزه برآورده خروش — کو کوزه‌گر کوزه خر و کوزه فروش — ولد
حالیست میان هستی و هشیاری — من بنده آنم که زندگانی آنست — ولد
از باده دوشین قدحی بیش نماند — وز عمر ندانم که چه باقی مانده است — ولد
افسوس که بعد از من و تو ماه بسی — از سبع بغزه آید از غره بسلخ — ولد
محکوم کم از خودی چرا باید بود — یا قدرت چون خودی چرا باید بود — ولد
ره زین شب تاریک نبرد بر بوی — گفتند فسانه و در خواب شدند — ولد
وز پیر خورد جوانی از سر گیرد — وز آنکه جوان خورد به پیری رسید — ولد
می خور که چنین عمر که عمر ما نیست — عمر است چنان کش گذرانی گذرد — ولد
زنهار که سرمایه عمرت بجهان — آن به که بخواب یا بمستی گذرد — ولد
پرهیز من از کیمیائی که از او — یک جرعه خوری هزار علت ببرد — ولد
در حیرتم از باده فروشان کایشان — زین پیش که فرو شند چه خواهند خرید — ولد
فردا می و معشوقه گزیدیم چه باک — چون عاقبت کار چنین خواهد بود — ولد
آسوده کسی که خاک این میخانه — از ناله بوسعید و او هم خوشتر — ولد
بسیار مخور و رد مکن باش مساز — اندک خور و که کاه خور و پنهان خور — ولد
نومید نیم ز بارگاه کرمت — زیرا که یکی را دو کنم هر قرمت — ولد
این یک دم نقد را بعشرت گذران — از رفته میندیش و ز آینده مترس — ولد
چون عاقبت کار جهان نیستی است — زنگار که هستی چو هستی خوش باش — ولد
خیرم که من در گمدانی بکرم — زین شرم که دانی که چه کردم چکنم — ولد
خیزم و دمی زنیم پیش از دم صبح — کاین صبح بسی دمد که ما دم نزنیم — ولد
من بنده آن دمم که ساقی گوید — یک جام دگر بگیر و تن را نخروش — ولد
بر پای خرابات رو من بخشای — بر دست پیاله گیر من حیرت کن — ولد
دنیا و جهان اگر وفائی بودی — نوبت تو خود نیامدی از دگران — ولد
وانگاه برای هشت گور دگران — در کالبدی شدند خاک من و تو — ولد
من بد نکنم تو بد مکافات دهی — پس فرق میان من تو چیست بگو — ولد
گوئید حرام در مسلمانی شد — رو می خور و غم مخور مسلمانی کو — ولد

تا هشیارم در طرب غم نخورم — چون مست شوم خروش بر من نبود — ولد
از من رمقی بسعی ساقی مانده است — وز صحبت خلق بیوفائی مانده است — ولد
چون عمر بسر رسد چه بغداد و چه بلخ — پیمانه چو پر شود چه شیرین چه تلخ — ولد
یک نان بدو روز گر شود حاصل مرد — وز کوزه شکسته دم آبی سرد — ولد
آنانکه محیط فضل و آداب شدند — از جمع کمال شمع اصحاب شدند — ولد
گر باده خورد کدام هشیاری سرد — ور رو بمکی خورد بشیری نرسد — ولد
گر یک نفست ز زندگانی گذرد — مگذار که خیر بشادمانی گذرد — ولد
عمرت تا کی بخود پرستی گذرد — یا در غم نیستی و بستی گذرد — ولد
می خور که ز تو کسرت و قدح پر بدرد — واندیشه نهفتاد و دو ملت ببرد — ولد
تا زهره و مه در آسمان گشته پدید — بهتر ز می ناب کسی هیچ ندید — ولد
گویند بهشت حور عین خواهد بود — وانجا می ناب و انگبین خواهد بود — ولد
یک جام می از مملکت جم خوشتر — بوی قدح از غذای مریم خوشتر — ولد
گر باده خوری تو با خردمند خور — یا با صنم نوش لب خندان خور — ولد
گر کوه هرطاعتت نسنقسم هرگز — ور کرد کنه ز رحم نرقسم هرگز — ولد
از حادثه زمان آینده مترس — وز هرچه رسد چو نیستی پاینده مترس — ولد
خیام اگر باده پرستی خوش باش — بالاله رخی اگر نشستی خوش باش — ولد
با نفس همیشه در ستیزم چکنم — وز کرده خویشتن بدردم چکنم — ولد
تا دست باتفاق برهم نزنیم — پائی نرشاط بر سر غم نزنیم — ولد
من نی می ناب نیستن نتوانم — بیجام کشید بار تن نتوانم — ولد
یارب بدل اسیر من رحمت کن — بر خاطر غم پذیر من حیرت کن — ولد
زشت و مخور غم جهان گذران را — بنشین و جهان بشادی گذران را — ولد
خشتی دو نهند در مغاک من و تو — از تن چو روان پاک من و تو — ولد
انکس که کند نکو چون نیست بگو — ناکرده گناه در جهان کیست بگو — ولد
یاقوت می آن لعل بدخشانی کو — آن تحفه روح و راح ریحانی کو — ولد
آنم که پدید گشتم از قدرت تو — پرورده شدم بناز در نعمت تو — ولد

صد سال امتحان کنه خواهم کرد ... ما جرم منت بیش ز رحمت تو نیست ... تا کی غم این خورم که دارم یا نی ... وین عمر بخوشدلی گذارم یا نی

در ده قدح باده که معلوم نیست ... کاین دم که فرو برم بیارم یا نی ... گر دست دهد ز مغز گندم نانی ... ور می دو منی ز کوسفندی یا نی

با لاله رخی نشسته در ویرانی ... عیشی است که نیست حد سلطانی ... بر گیر ز خود حساب اگر با خبری ... کا دل تو چه آورد ی آخر چه بجای

کوئی نخورم باده که میبا ید مرد ... میبا ید مرد اگر خوری یا نخوری ... از دفتر عیسم خود گر فتم فالی ... نا گاه ز سوز سینه صاحبحالی

میگفت خوشا کسیکه اندر بر او ... یار یست چو ماهی و شبی چون سالی ... آورد باضطرابم اول بوجود ... جز حیرتم از حیات چیزی نفزود

رفتیم باکراه ندانیم چه بود ... زین آمدن و رفتن او مقصود ... در راه چنان رو که قیامت نکنند ... با خلق چنان زی که سلامت نکنند

مسجد اگر روی چنان رو که ترا ... در پیش نخوانند و امامت نکنند ... ای مانده ته تیر و فر بلند کرو ... وز بهر دو روز غم خود در تک و دو

گفتی که پس از مرگ کجا خواهم رفت ... می پیش من آر و هر کجا خواهی رو ... گر با خردی تو حرص را بند بشو ... در پای طمع خوار و سر افکنده مشو

چون آتش تیز باش و چون آب روان ... چون خاک بهر باد پراکنده مشو ... گر آمدن من بدی نامدمی ... ور نیز شدن من بدی کی شدمی

به زان نبدی کادمیان وافقا ... نی آدمی نی بدمی نی شدمی ... در دو جهر آنکه غم نانی دارد ... وز بهر نشست آشیانی دارد

نه خادم کس بود نه مخدوم کسی ... کو شاد نبری که خوش جهانی دریاب ... ای بر سر سروران عالم فیروز ... دانی که چه روزمی بود روح افروز

یکشنبه و دوشنبه و سه شنبه چهار ... چشنبه و آدینه و شنبه شب و روز ... هر سبزه که بر کنار جوئی رسته است ... کوئی ز لب فرشته خوئی رسته است

تا بر سر سبزه پا بخواری ننهی ... کان سبزه ز خاک ماه رویی رسته است ... خاکی که بزیر پای مهزاد نیست ... زلف صنمی عارض جانانی هست

هر خشت که بر کنگره ایوانیست ... انگشت وزیری ز سر سلطانیست ... در هر دشتی که لاله زاری بوده است ... آن لاله ز خون شهریاری بوده است

هر شاخ بنفشه کز زمین میروید ... خالیست که بر رخ نگاری بوده است ... تا در هوس لعل لب جامه می ... یا در پی آواز دف و بانگ نئی

انبا همه جشوست خدا میداند ... تا ترک تعلق نکنی مرد نیئی

رضی الدین مداح ارسلان بن طغرل بیک سلجوقی بوده

و نوازشات بسیار از و دریافته و چندی در سمرقند بخوشی گذرانیده آخر الامر ترک صحبت مردم کرده سالک طریق عرفان گشته سبب انتباه او را آورده اند که چندی نقد دل بجوانی بازرگان سپرده تمام اوقات بخدمت معشوق مشغول و نظر بانکه معشوق از خواص او را تمام عیار دیده مصاحبت او را غنیمت دانسته و در اکثر اسفار او را همراه داشته تا انکه در یکی از اسفار که مولانا بیمار بود گذار کاروان بیابانی هولناک خونخوار افتاده چون معشوق و همراهان او را محتضر دیده از حیات او نومید و مجال توقف در آنجا خطرناک نیافته نفرین بر برهمین او گذاشته خود رفتند که بعد از فوت بدفن او پردازند آن مرد نیز از شدت خوف با ندک فاصله از قفای کاروان رفت و آن فقیر را آن شب در آنجا تنها گذاشت تا انکه سحر رضی الدین چشم کشوده خود را تنها یافت کسی را در بالین ندید خود میگوید که در آنحال با خود گفتم که اگر چه از و فور گناه روی التماس ندارم اما کریمان همیشه بمقتضای کرم از عاصیان جاهل و جاهلان عاصی درگذشته از ایشان عفو کرده اند و اشک ندامت و عرق خجالت بر رخسار روان کردم تا که دیدم که شخصی نورانی از بر من پیدا شده و پرسید چونی و چه حال داری گفتم رنجورم و از یار و دیار دور گفت بخدمت معشوق

حقیقی مشغول شوتا مرکز تنها نمانی و تیمار من بیمار کرده روشد من از وی فرقه از حال وی سوال کردم گفت سلام من بمعین الدین حق برسان و بگو برادرت مرا نزد تو فرستاده این بگفت و برفت چون صبح شد خود را صحیح یافته از رفقای قافله شتافتم و باندک زمان بکاروان رسیدم ایشان همگی تعجب کنان سوی من آمدند و من با ایشان التفات نکرده روانه حجاز شدم و بعد از زیارت حرمین شریفین بخدمت شیخ معین الدین عم شیخ سعد الدین حموی رسیدم و تبلیغ رسالت کردم و مدتی در خدمتش بودم غرض در آخر دولت سلاجقه از این عالم رفت و شعرا بسیار گفتند بیتی چند بیاد است

مهدی منتظر از کاکه همیگفت فلک — که بیارم چو شود وقت همانا آورد — چرخ آورد جهان را و زمینها آورد
سپهر دولت و رفعت دگر یار نخواهد بود — عروس ملک و ملت از رفیقان زر نخواهد بود — عمر بدخواه تو زیکه بتعجیل گذشت — که فلک اورا پیش از دی و فردا آورد
چو در محفل سخن از مهر گهی مستمع باشد — صدف گر دار مغرا و شود در دستخوان آخر — تمامت گر شود ملکی در آنملکی تو شاهنشه — شهامت گر شود دینی از آن دینی تو تعزیر
اگر عالم همیگیری همه فرمان چو میبینی — نماد دولت آتش محکم در دین و کون آخر — گر این کشتی آرزق را نبود ملاح و لنگر — ترا نفاه محبوسانش بر آخر گی آخر
بحار رفت که اشک خلق اندر عهد ظلم او — نمون کشتی و لنگستی زهول صرصر گیتی — مالک ضایع مهمل خلایق عاجز و مضطر
مقرآن و خبر بر گزنمود و مردار صادق — زموج اشک مظلومانش هر دیده پر خون — که یک ضربت زین عیب بر گرچنین مشکی گردد
در و بام خلایق فتنه از فرکه کاشانه — مدارس خالی و فارغ منار با طل و محمل — که یک عضو ترش خالی خود نجنبد تا که محشر
همیگفتم که رحمت شود بچان آنهم — لبسکی کاه مذرا می گشاد و شد فرا کار — بصد قسمش همیکردند و میگفتش قضا آنم — ترا آن قسمت که میکردی زین قسمت بر گی نیز
دلا گفتم من خود ترا همدرد اول — چو دست قهر ایزد بر دراز و عضوی بیرون — نخست دان تو اول از غماش مشتمل
بهر طرف که نظر بر گماری غم او — که دیده از درد خود تر اقوال نیست عمل — نخست کس منم از جهانش مستاصل
از آن همدرد تو فریه بر این بود تو اقلال — هزار چو من و تو بود اقلال — رسک خون بچکاند غمش مرا چو مگس
جهان در بند من شد همچو دون — ز عشق داغ تو نومید سوی کهل — ز بزرگوار این عالم چه خطر دشمن
نصیب من همه رنج و جهان آن تو — ز رفق الله کونی فی طرف سوم — تو گر یک جرعه تو مه آزار که آشوبی دم
ز لطف ار دم پرستیاره و شکر ایزد — ز رفتم جهان تا شهر لیان نبود — من ندانم که سر شکم چه بتوانشد
ز آب شمس نگل است طینت تو — ز آب علم تو دارد جمع کند تنها — خدایگان بزرگان ثقه سیف الدین
بیارگاه تو بسیار گشت از آنکه — فسانه گردت کرده را بها کوتاه — بصیروان خبر از سایلی همیکوشند
ز خطای تو تا هست کم گردد جاه — صفای رای تو ظلمت چنان زدود از دهر
ز اقبال تو تا هست کم گردد جاه — شنیده ام که جهان از بصیروان خالی نبود
کلاه گوشه بر این چرخ لاجوردی — گلاست نکه همی گفت در زمانه مرا — اقبال و شمن مال بر ای ملک آرای
چو بسی بطور سیمارانی نگوئی کبد — رحم آر که درد دل من میترسم — که نیز رد این تمنا بجواب لن ترانی
وانديشه تو در دل من کار کند — روزی بچنین شبت گرفتار کنند

از خار چو آمد گل رنگین بیرون | اندوه کنم از دل غمگین بیرون | گردند بنظاره عروسان چمن | سرها ز دریچهای خونین بیرون

سهام اسمش مولانا غیاث الدین احمد زیاده برین از حالش چیزی معلوم نیست از وست

رنجند ازهم دوستان ما نه همیدارها | سیفی مداح کش خان خوارزمشاهی شاعر یست ماهر مهارتش از اشعارش ظاهر و

از قصیده که در هر مصراع آن التزام یک ننگ سیم کرده بود این دو بیت انتخاب شد

مهر تو اندر دلم چون سیم در ننگ اوفتاد | من چو سیم بی ننگ ناکام همه رنجی ز ننگ | ای نگار سنگدل می بایست این تیمار

شاهدی از احوالش چیزی معلوم نشد این شعر از و بنظر رسیده ثبت شد از وست

وعده وصل بفردا دهی و میدانی | هر که امروز ترا دید بفردا نرسد

شیخ صدر الدین فطرتش عالی و ترتیبش متعالی در اوایل حال ستوفی الکاء نیشاپور بوده آخر الامر شغل مزبور را بولد خود

رجوع و خود منزوی و بعبادت آلهی مشغول و معاصر سلاطین خوارزم شاهی بوده این دو بیت از وست

دست درازی مجو چیره زبانی مکن | با همه عالم ملاف با همه کس اگر گزاف | هر چه ندانی مگو هر چه توانی مکن

صفی اسمش میر صفی الدین بطبع وقاد و ذهن نقاد و مشهور بلاد بوده نسخه اشعارش ملاحظه شد این چند بیت ازه در تذکرها بنظر رسیده نوشته شد از وست

از ضعف ناله کردم و سویم نظر نکرد | نشنیده بار نالهٔ من تا اثر کرد | سر آمد عمر و دل آواره گشت و گشتن هم | رفیقان یک بیک فرمند و زن پی هم میروم

بر دار نقاب از رخ و حیرانی من بین | بگشاده از لف و پریشانی من بین | شاعر و زدها کیان باشد | که بر بریش نهند بقیهٔ غاز

غاز آخر بسوی آب رود | او بگون دریده ماند باز

شیخ عطار و هو ابو طالب فرید الدین محمد وی از جمله

مشایخ عظام و از اعاظم عرفای ذوی الاحترام است متقدمین او را شیخ الاولیا خوانند و متاخرین عرفا و یرا سلیمان ثانی دانند جامع

شریعت و حقیقت و طریقت رویح سحیقهٔ الفوایح کلامش مشام دل را معطر و عطر آگین و حلاوت سخنانش مذاق جان را شیرین

دارد و والد آنجناب در نیشاپور عطار بوده بعد از وفات پدر بجناب شیخ ارشا متوجه آن شغل و در و یش و توان گر را از آشر به

داد و یه کوار امحفوظ و بهره مند داشته گویند روزی فقیری از اهل سلوک چون آثار قابلیت اصلی و نور فطرت جلی از جبین او

ساطع و لامع دید با کسوت فقر بدر دکان وی آمده سئوال کرد از کرم او بهره یافت باز بعد از ساعتی آمده مطالبه کرده مطلب خود رسید

همچنین تا چند بار آمده با میدخود و اصل شد تا بار آخر شیخ با و گفت تا کی ابرام خواهی کرد او در جواب گفت نمیدانم با ین علائق چگونه

از ین عالم خواهی رفت شیخ با و گفت شما چه نحو و داع این ملک فانی خواهید کرد آن عارف فرمود که ما چنین میرویم و

کشکول خود را در زیر سر نهاده بجوار رحمت آلهی رفت حال شیخ بعد از ملاحظه این حال دگرگون شده تمامی اسباب دکان را غارت

داده سالک وادی طریقت گردید و بانجا که باید برسد رسید تا آخر الامر در فتنه چنگیزی در نیشاپور اسیر مغولی شده دیگری او را

هزار دینار میخرید شیخ گفت مفروش که قیمت من زیاده بر این است بعد از آن مغولی دیگر او را بمشت کاهی خریدار شد شیخ گفت

بده که از این بیشتر نمی ارزم آنمغول غضبناک شده آنجناب را در صد سالکی شهید کرد گویند چون کردن او را زدند او بدو دست

سر خود را نگاه داشته بقدر نیم فرسنگ دویده تا آنجا که حال مرقد اوست رسیده همای روح پر فتوحش بآشیانهٔ

علیین پرداز کرده مذکور است که قائل او باکمال ندامت شیخ را بطریق مسلمین غسل داده کفن کرده و دفن نموده و خود تا دم حیات بر سر مزار کثیر الانوار او مجاور بوده و استغفار میکرد انا لله و انا الیه راجعون و کان ذلک فی سنه مشهور است که اشعار شیخ یکصد هزار بیت است و فقیر نیچاه هزار بیت او را ملاحظه کرده ام اسامی مثنویات او بدینموجب است الهی نامه و جوهر ذات و منطق الطیر و مظهر العجایب و مصیبت نامه و اشتر نامه و بی سر نامه و کل و بلبل و قصاید غزلیات و رباعیات نیز بسیار دارد و هست

ز سایچه از تو قصد دل و جانم کرد — سودای سر زلفش سودای جهانم کرد — دلدادم و بدکردم یکدل دو کردم — اینکار چو خود کردم با خود چه توانم کرد

از مه خاک دوستان نبرده میدان خوبی — تا تم دوستان بکوی فتن خوشتن کجا — انکه حریر و خز بسود از سر نازبر زمین — چهره او ز خاک بین تا تمش از کفن کجا

انظری کین بجالم که ز دست رفته کارم — بکسم کمن جوالت که بجز تو کس ندارم — اگر پیش از اجل یکدم بمیری — در آن یکدم دو عالم را بگیری

نمی بینم ترا آن مردی و زور — که بر گردون رونی رفته در کور — چرا در عالمی بندی دلت را — که آخر خشت خواهد زد گلت را

تو خامی این حدیث خوش نیوشی — که هر در سوخته آتش نیفتد — ترک دنیا ترک عقبی ترک ترک — ترک ترک گفته کار مرد ترک

این کلاه بیرانست ای پسر — کی دهندت تا تو ننیازی بسر — شعر و عرش و شرع از هم بشکافند — این دو عالم زین سر حرف آموزند

میروم گریان چو میغ از آمدن — آه ازین رفتن دریغ از آمدن — ور نه گر چرخی که سر گردان شوی — ترک دنیا گیر تا سلطان شوی

تا چنین عمرکه بیش از برق نیست — گر بخندی ور بگریی فرق نیست — کار بیرون است از تصویر تو — چند جنبانم سر بیخبر تو

گاه گفتست بیابد بسی — یا که باید عقل بجده و قیاس — تا شود خاموش یکباره تمام

گفت حاتم را سئوال آمد ز خام — گفت حاتم تا که جان دارم بجای — هست قوت من ز انبار خدای

مرد گفتش تو بسالوسی و نیک — میکشی مال مسلمانان بخنک — حاتمش گفتا که ای مرد عزیز — خورده ام زان تیغ هر کز هیچ چیز

گفت نه گفتا مسلمان پس نه — دم مزن چون نیستند آن کس نه — سایلش گفتا که حجت بس بیار — گفت حجت خواهد از ما کرد کار

گفت میخواهی نه چون آن رستخیز — این خطا از بخت آن آری تو رست — گفت از بخت تو آن آمد سخن — از خدا بر بند کان آمد سخن

مادرت چون شوهری در دی نیافت — شد حلال از یک سخن آغاز کار — در نیابد روزی از روزن ترا

گفت بودم در شکم نه مادرم — هر دمم از روزن بروزی میرسد — هیچکس نکشته هرگز چون رود

سایلش گفتا بجنب اکنون ستان — تا در آید روزی تو در دهان — خفته در گهواره بودیم این چنین

حاتمش گفتا که ای سر گشته من — موی سر می بدرد م تا کشته من — گفت تا پنجه بخورد تا بنگرم

گفت زیر آب شور روزی طلب — گفت چون ماهی شوم نو عجب — زان سخن انگشت بر دندان بماند

عاقبت بر دست حاتم تابت — توبه کرد و با حدم و دو سار گشت — حقتعالی کاور ا لقمه پذیر کرد

تا بیامد سیصد آب برد — تا که دم زد کاور ا سیلاب برد — جمع گشت و کاور ا در پیش گرد

دید ماکور و عجب ان بر آفتاب — بر سر خاکی زنی خوش میگریست — گفت مجنونیش کاین گریه چیست

گفت چشمم تر دلم غمناک ماند | زین جوان من که زیر خاک ماند | گفت تو در خاکی او در خاک نیست | او کنون جز نور جان پاک نیست
گر بود در ماتمی صد نوحه گر | آه صاحبدرد را باشد اثر | گر بود در حلقه صد غمزده | حلقه را باشد نگین ماتم زده
چون تو نیستم ندانستم چه سود | چونکه دانستم تو نیستم نبود | فای کفر ایدل بتحی المعرفه | خوشترم آید ز فای فلسفه
زانکه این علم لزج چون وزند | بیشتر راه دل آگه زند | تا کلاغی را کند پر حوصله | در بیابان کم کند ره قافله
ز خاموشیست بر دست شهان باز | که ببل در قفس باشد ز آواز | بگشتن قطره باران اثر کرد | وزان پس قعر دریا پر گهر کرد
سفر را گر نه این انجام بودی | فلک را یک نفس آرام بودی | هر آنکه کز جهان رفتی تو بیرون | نخواهد بود حالت از دو افزون
اگر آلوده پالوده کردی | وگر پالوده آلوده کردی | یکی پرسید ز انشوریده ایام | که تو چه دوست داری کفت دشنام
هر آنچیزی دگر که میدهندم | بجز دشنام منت می نهندم | مگر دیوانه می شد برا هی | سر خر دید در پالیز کاهی
بدینسان گفت چون خر شد لگدکوب | چرا هست استخوانش بر سر چوب | چنین گفتند کای پرسنده راز | برای آنکه دارد چشم بد باز
چو شد دیوانه ز انمعنی جنبزار | بدینسان گفت کای مشتی جگر خوار | گر آستی که این خر زنده بودی | بسی زینکار او را خنده بودی
شما را مغز خر داد است ایام | از آنست این سر خر تبه در دام | گر دو آن زنده چوب از کون خود دور | چگونه مرده دارد چشم بد دور
مگر میرفت استاد مهینه | خری میبرد بار شش ز اهکینه | یکی گفتش که بس آهسته کاری | باین آهستکی بر خر چه داری
چه دارم گفت دل پر پیچ دارم | اگر این خر بقید هیچ دارم | سوالی کرد آن دیوانه شه را | که تو زر دوست داری یا که زر
شهش گفتا کسی گرزر خبر داشت | شکی نبود که او زر دوستر داشت | بدو گفتا چرا گر عقل داری | کفاهت میبری زر میگذاری
گنه با خویشتن در گور بردی | همه زرها رها کردی و مردی | بسی بر خفتگان رفتی بصد ناز | بسی بر تو روند آنید کان باز
فرو میریزد از غم خون بر دیم | ندانم این سخنها با که گویم | چه میگویند دانی هر کف خاک | بگوش راه پیمایان چالاک بر
که گویا غافل از انجام کارید | که پا بر سر ما میگذارید | در اول چون شما بودیم با هم | چو ما گردید در آخر شما هم
فلک را یک طبق از گرد شد رست | زمین را یک طبق از گرد بر جست | اگر سیماب بارید ی چو باران | بمانده بر سنان نیزه داران
روا باشد انا الحق از درختی | چرا نبود روا از نیک بختی | شو قم تو از حد بیان بر نیست | وز هر چه قلم شرح دهد فزونست
از حال دل خویش خبر فی هم | در خدمت تست دل تو دانی چونست | گفتم دل و جان در سر کارت کردم | هر چیز که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی با یکی | آن من بودم که بتقیرت کردم | فوجی اسمش ملا مقیم از اقوام ملا نظیر بست این شعر از وست
جهانی مختصر خواهم که در وی | همین جای من و جای تو باشد | مولانا لطف الله فاضلی دانشمند است و در

صنایع شعری مهارت داشته و شیخ آذری در جواهر الاسرار گوید با عتقاد من این رباعی مولانا در مراعات نظیر ممتنع بجوابست
که چهار در و چهار صلاح و چهار جوهر و چهار عنصر و چهار کل در آن مندرجست و آن رباعی این است بدفرموده اند

گل داد بزیر دیع فیروزه بیاد | دی جوشن لعل لاله بر خاک فتاد | دادآب سمن خنجر سیمین از هر | یاقوت سنان آتش نیلوفر داد

امابزعم فقیر هرگاه در شعر از ترکیب کلمات معنی مقصودی در نظر نباشد گفتن این مقوله اشعار محتاج بفکر نیست چه جای انکه قابل تحسین باشد وازینکونه بیستلزم ازدحام مالا یلزمست بلی اگر ترکیب این الفاظ مخل معنی مقصود نشده حاصلی داشته باشد قابل تحسین است والا فلا قطع نظر از شاعری مولانا از ولایت بهره داشته ودر مناقب سرور انبیا شاه اولیا قصاید نیکو دارد ومعاصر میرتیمور گورکانست ولادتش در آخر عمر در قریه مکاه ضامن ثامن در باغی منزوی وهم از انجا بکلی رحلت

خرامید این اشعار از دست — حجاب رو آمد جهان و مدارش — ازو تا مانده اند دست بمدارش — بیادیمی وتاب تیرش نیرزد
نعیم خزان و نسیم بهارش — نه باراحت وصل او رنج هجرش — نه با نوشش خرمای او نیش خارش — رخ دل معشوق دنیا بگردان
کمن منظر دیده در انتظارش — که هست و بود روز و شب گشته کارش — بهر گوشه همچون تو عاشق هزارش — چو بینی یکی کنده پیرهن طبع
اگر چادری در کشی از عذارش — همه غنج و رنجست فرو و پیش — همه بوی و رنگست نقش و نگارش — که دل بردن و بیوفائیست خویش
جگر خوردن و جان گذاشتن شرش — فغان از میان تو آمد فرو کرد — نماند زدستان این زال ایمن
می کو بود روز رستخیز یارش — حیی که تو هستی بحق دوستی — قبول خدا گردیدی زندگی
شه اولیا صاحب ذوالفقارش — سلام خداوند دادار داور — از جود تو خیزد انشه با فرهنگ
از بیت تو بر دیده آمد وحی — فرو زد زان در نهان تابش — لطفی از اهل آندیار است
وهمین یکشعر او را کافیست — چه لازمست تا مدام فضایلش — ندائی اصلش از آندیار است

نامهای دیگر از شعرای قصبه نیشاپور که از گذشته از دست مدکفته است

گر خاک روشده بیاد جانان بکنی — من شمع جانگدازم تو صبح بخندی — بلبل ز بیم هجر تو خونین بگرید — بگوی او چو روی بمنه خاک انجا
تا آب دیده ریزم در راه عاقبت جوئی — سوزم گرت نمیرم میرم چو خود نمائی — گر یک نگه نبینم دور آنچنانکه گفتم

شیری بعضی او را از اهل جوین نوشته اند اما چنان مشهور بنیشاپور است لهذا در اینجا

نوشته میشود عرض در اوایل سن جوانی بعنوان تجارت بخراسان در آذربایجان آمده بحصول خاص و عام شده بعد ازان

روانه هندوستان شده بخدمت خان خانان رسیده بمشمول عنایت بیغایت او گردیده الحق شاعری بی نظیر است

وطبع خوشی داشت دیوانش مرتب شده است وست حقه بلند

وادی غیرت کجاست تا بجولان او — وانمی دانم شد خار مغیلان او — انچه زما شد خراب رفت بجولان او
بوی خوش آید همی از گل خندان او — بر نیاید یک غزل از همه مردم پسند — پیر شد در چاه صد یوسف قحط دلی
ای دل از خوبان شیرین حرکات — حاصلی از کردن سرو روان — که بیرخ تو خیابان جان دهم بسانی
گر دهم شرح غم دل از خویش — آنچه گفتم همه از خود گفتم — خود کرده ام پسند خریدار خویش
تا ز اندیشه نرنجی و از آزار نرمی — غم نبندد پر و او نشیند بر بالت — بزم وصل تو اشب بالتماس من
نامه حسب بگردون میفرستاد — گر نمیرسد شود مکتوب منهم بسیار بیند — گردهام خاطر نشان خویش صد تقصیر
یار خاموش محبت دل ز ما چه خبر — که گل بعیب بخندد قبای تو ما ترا — خود از محبت جانان بخندم چند — ز رشک غیر کنون بر گذشته کارم

بتی از حلقهٔ پرهیزکاران برنمیخیزد — که بر مردم مسلمانی دمیدار این چنین باشد
کجا بودی که امشب سوختی آزرده جانها را — بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را
بهر زخمی که میگیرند کالائی فاخوبست — پس از عمری گذارافتد بر ما کار دوا را
نمیدانم نظیری کیست چون ما آدم از کو — بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را
ز فرق تا قدم هر کجا نظر بکنی — کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجاست
نیازخواری نیست کز خون شکار ما بپرهیزد — افتی بود این شکار اگر کمین صیاد گذشت
نظیری از تو بجان کندنست لب بگشا — با بیقدر که گوئی بمیر خورسندم
شکر کز غم مردم و پیشت بگشتم سرسبز — حال خود هر چند میگفتم دلت بر ما نسوخت
آنکه صد نامه ما دید جوابی ننوشت — سطری غیر نیامد که کتابی ننوشت
یا هم پیش از سر آن کو نمیرود — یاران خبر رسید که این جلوه گاه کیست
مردم از شهر مبند کای خیره بامهر نهی — مرد مستان زدور نمانید و کویم نیست
دعا کنید بوقت شهادتم اورا — که تن ویست که در پای آن بار است
دلفریبیهای دشمن دیده — جان سپار بهای ما منظور نیست
گویا تو بروان می روی ز سینه کینه — جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد
من نخواهم رفت ما هر بستگین دلش — هم بجا بمانید کو بیند شکن فرد امیرود
تو کز بهم زنی سودای دل با نی نمیدانی — مر اسرمایهٔ دنیا و دین با نو میکیرد
من آنصیدم که هر کس از نظر بر دل من افتد — ز بس خم دلم کاریست در دل با نمی افتد
نکسود قضا شست که آهی نکشیدم — بر دوستری خورد خدنکی که خطا کرد
ببندی در همه جا نام بر آرم که مبادا — خون من نیزی کو نید سزاوار نبود
محبت با دل غمدیده الفت میپذیرد — چراغی را که دودی هست در سر زود میرود
مشو از حال من غافل که زخم کاری دارم — مبادا دیکری صیدت ز اخاک بر گیرد
تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر — ز دامنی که کشادیم ما تهی دستان
در سینه دارد آتشی پیرامن جانکاش نگر — چشمش بر ما میبود مژگان منه کاین نگر
خونیکه مژگان ریخته در دامن کاش نگر — دامیکه زلف انداخته بر گردن چندین بین
ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم — چو محتاجیکه گنجی یابد و ظاهر کند زرش

که بر مردم مسلمانی دمیدار این چنین باشد — پشیمانی مکش از بیع من کاین سهل قیمت را
بقدر روز محشر طول دادی هر زمانی را — سوالی کن ز من امروز تا غوغا نهد فردا
پس از عمری گذار افتاد بر ما کار دوا را — کتاب هفت ملت گر بجوئی در دمی ما نیست
بحال مرگ دیدم بر سر ره ناتوانی را — گر این صف شکنان قصد ضعیفی نکنند
گر شمه دامن دل میکشد که جا اینجاست — بغیر دل همه نقش و نگار همچو منی را
افتی بود این شکار اگر کمین صیاد گذشت — نه عیب تست که بیگانه واز میگذری
با بیقدر که گوئی بمیر خورسندم — جز محبت هر چه بردم سود در محشر نیست
حال خود هر چند میگفتم دلت بر ما نسوخت — آنچه رحم آرد بدل تاثیر فریاد من است
سطری غیر نیامد که کتابی ننوشت — خون تر چه قدر ی خرخوش باش
یاران خبر رسید که این جلوه گاه کیست — گو سر تو کشتن و مردن کنه من
مردم از شهر مبند کای خیره بامهر نهی — اندکی نی اله شب بی اثر می نبیت
دعا کنید بوقت شهادتم اورا — دیده ام دفتر پیمان وفا خواهد بود
جان سپار بهای ما منظور نیست — رسوا منم و کرنه تو صد بار دلم
جان دادن کس اینهمه دشوار نباشد — دوستی بود که مردیم بهنگام وداع
هم بجا بمانید کو بیند شکن فرد امیرود — فریاد که هر کس ما سیری فتد اورا
مر اسرمایهٔ دنیا و دین با نو میکیرد — در عرصهٔ کلزار کنند ناله تنکی
ز بس خم دلم کاریست در دل با نمی افتد — من ملاحظه در کشتم که روز جزا
بر دوستری خورد خدنکی که خطا کرد — با عث اندنم از بزم بجز عار نبود
خون من نیزی کو نید سزاوار نبود — نا له از بهر رهائی نکند مرغ اسیر
چراغی را که دودی هست در سر زود میرود — پس از وا رشکها بشیر کشتم کر قفاش
مبادا دیکری صیدت ز اخاک بر گیرد — نظری کوی عشقست این شیلا بازی نیست
تو میوه سر شاخ بلند را چه خبر — گر چه میدانم قسم خوردن بجا جهت نیست
در سینه دارد آتشی پیرامن جانکاش نگر — دلبر دود در دل تنگ عشق پیشین
خونیکه مژگان ریخته در دامن کاش نگر — شرمسارم از دل صبور و لی آرام خویش
دامیکه زلف انداخته بر گردن چندین بین — خود بیا از بیقراری بر سر بنعام خویش
ز اظهار محبت بر زبان خلق افتادم — بر همن بشنیدم که همه زنار می بستم

تو چون صاحب شوی فوق خریدار شوی پیدا — که اعجاز فلانی کرد و کو یا بیزبانی را
نخواند تا زخجه و آشنائی و بستانی را — که در زین قافله کاهی قدر اندازه ی هست
همین ورق که سیه گشته مدعا اینجاست — کسیکه زور کسل نیست و بر پیوندد
وین دو دانش عرض کردم کس نخرید — آنچه نسیان آورد خاصیت یاد من است
این پس که دعوی ظرف قاتل او نیست — دیدن چنین و صم نگردن کناهیست
آنکه هر شب می شنید امشب کمر بسته است — نام خوبان همه تبست همین نام تو هست
رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد — انیقدر زنده نماندیم که محسن بریم
شرطست که از خویش و تن خود فرو شند — هر غنچه بکنج قفسی سوخته باشد
ز رشک نام ترا بر زبان نخواهم برد — ور نه کس را من و بودن من کار نبود
خورد افسوس نا نی که کرفتار نبود — چو صیدی جست صیاد ش ز دل بیجا کیرد
که کر یاری دهد از دست کس بار دکیرد — هم بکان تو که یادم نیست سوکند دکر
بکر فته در خون نخجیر بار دیکر — خود بیا از بیقراری بر سر بنعام خویش
بر همن بشنیدم که همه زنار می بستم

مرا بساده دلیهای من توان بخشید | خط نموده ام وچشم آفرین دارم | بوی یار من ازین بست وفا می آید | کلم از دست بگیرید که از کار شدم
زچنان گرفته جا بمیان جان شیرین | که توان تراوجا نرا هم تنها گردان | ساقی صلای عامست بر خیر وچاکر وخان | دامان غم فراخست دور نمی کنم کسان
هرچند بی بهایم نخشک این سرایم | قربان سر نیزم سر بگردد م گردان | بدل فگارم کله بی نهایت ازتو | گدام امیدواری نکنم شکایت ازتو
از گلستان گل بازار آمده | عید مرغان گرفتار آمده | از خوی تند وسرکشت کس این خو نمی شود | صد بار بیجیدی مارا کناهی بود نه
تا تو کوتر میشوی من متبلا تر میشوم | حسن تراره دربی در دم را بهبود نیست | ترسم که در روز جزا گیرند خلقی دامنت | بردیکران باری مکن جور یکه بر ما کرده
هرجا خوش و ناخوشی است نیکوست | پادشاه وی دست یا غم اوست | ما خانه رسیدگان ظلیم | پیغام خوش از دیار ما نیست
در بحر تو مرگ همنشینیم بادا | منظور دو دیده آستینیم بادا | گر بتیو بکام دل برآرم نفسی | یارب نفس بازپسینیم بادا

یحیی بن محمد بن یحیی از اهالی اندیار است زیاده برین از کیفیت احوالش اطلاعی حاصل نشده بغیر ازین رباعی شعری ازو

منظر برسیده لند مثبت کردید | طالم که کباب از دل درویش خورد | چون در نگرد زپهلوی خویش خورد | دنیا عسل است هرکه زان بیش خورد
خون افزاید تب آدرونیش خورد

دار السلطنه هرات از اقلیم چهارم طولش لهـ وعرضش طـ م وطالع بنای آن برج ثور واختلاف در بانی آن شده کویا نیان ولهراسب وکشتاسب وبهمن واسکندر در آنجا بناهای مختلف نهاده بالجمله اعظم بلاد خراسان واحسن بقاع آن دیار خلد بنیانست ودر وصف هوای آنجا گفته لو جمع تراب الاصفهان وشمال الری وما الحوارزم لامیوت الناس فیها ابدا ودر زمان سلطان حسین میرزای بایقرا هم خود وهم عیان دولت وعمارات منیعه ومدارس وخوانیق رفیعه بنا نهاده ودر عهد سلاطین صفویه اکثر اوقات حکومت آنجا بخوانین شاملو بوده وایشان نیز بناهای نیکو در آنجا نهاده که مجملی از آثار آنها باقی است وحال در تصرف افاغنه است شعرای آنجا واشعار ایشان که منتخب شده بترتیب نوشته میکردد

ابو اسمعیل وهو عبد الله بن منصور محمد الانصاری ی زمریدان شیخ ابو الحسن خرقانیست اوصافش بیرون از شمار ومولد ومدفنش همان دیار این دو رباعی ازوست

مارا تو بهشت اکر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف وعطا نتوان کفت | من بنده عاصیم رضای تو کجاست | تاریک دلم نور ضیای تو کجاست
مقصود من از کعبه وبتخانه تویی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم | مست توام ازباده ووجام آزادم | صید توام ازدانه ودام آزادم

حکیم ارزقی اسمش ابو بکر بنال وجودش از آنخاک فرخناک برخاسته ودولت فرخنده صفاتش بانواع کمال آراسته واز مریدان خواجه عبد الله انصاریست ودر عهد سلطان طغانشاه سلجوقی شرف منادمت ومصاحبت یافته ورسالها بنام آنسلطان تصنیف کرده از آنجمله بعقله انکه سلطان را اندک ضعفی در باه بوده لغیه شفیعه رانظم درآورده بمقصود انظر رسانیده ومفید افتاده وتمیمی هم باعث ازدیاد اعتبار وخصاص او شده ومنصب ملک الشعرائی سرفراز واز اقران ممتاز ودر بدیهه نیز کمال قدرت داشته از آنجمله روزی سلطان یکی نرد میباخته سه مهره در شش خانه داشته وحریف از ندما بود دو مهره در شش خانه ویک مهره در یک خانه داشته ونوبت باسلطان بوده وکعبتین را بدست مالیده دو شش خاست اتفاقا دو یک آمده سلطان نظر بغرور جوانی

وشکوه سلطانی سجدی متغیر شده که امرا زبیم میلرزیدند تا بحریف بازی چه رسد حکیم خود را مطرب رسانیده این رباعی را بهیه گفت ومطرب آنرا بنغمه خاص بگوش سلطان رسانیده است

گر شاه دوشش خواست و یک خرم فقد | | هان ظن بری که گفتمت او نداد

آن نقش که کرده بود شاهنشه یاد | در خدمت شاه روی بخاک نهاد | | نقلست که سلطان را چندان خوش آمد که چشم ارزقی را بوسیده

ودهانش از جواهر مملو ساخته وبالمره رفع کدورت او شد ودیوانش که بتخمینا دو هزار بیت بود بنظر رسیده منتخب آنرا نوشت وحکیم گوید

در شهور سنه در خطه دلکشای هرات ازین عالم رخت بربست ومبافسران عدم پیوست ازوست **فی القصاید**

یک نیمه عمر خویش بیهوده کی بباد | دادیم وساعتی نشدیم از زمانه شاد | از گشت آسمانی وتقدیر ایزدی | بر کس چنین مباشاد بر کس چنین مباد

یارو زکار کینه کش از مرد دانش است | یا قسم من ز دانش من کمتر اوفتاد | وین طرفه تر که من قدری دارم و درم | از مرد کل بخیل بسیکار مد نژاد

زان پیشتر که چشم گشایم ز خواب خوش | در خانه گیردم بتقاضای بامداد | چون کودکان بنشینند پیش من | بر جای خواب تکیه زند همچو کیقباد

ناشسته روی خیره نشینم پیش او | گوید هر آنچه خواهد ومن در جواب او | دارم بسی جواب نیارم جواب داد

عروس باغ نوروز چو گردد ز نو بهار | که نورش ماه تابان بود و سعدش مشتری یار | هزاران پیکر طبعی برآورده از آذر | هزاران صورت نیکو نگارنده بر و بانی

کنون هر صورتی دارد ز نام عنصر طابع | کنون هر پیکری دارد ز شاخ کهربا نوبر | شمال از رفتنش هر روز شاخ کهربا بیرون | نهند زر چو به بر بسته گاه و الدغفران بر

سپهسالار دریا بر اسب بادپیمایی | خدنگش کم شکیبی بستانش بر کمان بنوفر | شه خفتان در پیکان که از پرنده تیزاو | پس از شش ماه دیگر سایش جانبی چون تیز

بروی چشمه خورشید هر دم تنگ بوسیده | سبک در دامن خفتان فلک در عرصه عرصه | نیاید دیر تا کز دور شک آود دروغ او | هوا پر سیم پرنده زمین پر زیر پا پرز

تو گوئی چشمه خورشید از ین گردون نیلوفر | ز بهر خدمت خسرو فرستد بر زمین اختر | خداوندیکه گر خواهد بکیا عت فرش بنهاد | خدنگش خانه بر خاقان ستانش تقصر قیصر

بباغی خرامید خسرو کاورا | یکی برکده ژرف در صحن بستان | چو جان خردمند و طبع سخنور | بناتش زمینست و خاکش عنبر | بن ادش نه دریاست مولا و چاکر | درختانش از عود و برگ از زمرد | بثر رفی چو دریا بپا کی چو گوهر

روان اندرو ماهی سیم سیما | چو ماه نو اندر سپهر منور | بر افراز آن چنبر چرخ گردون | سر پاسبانرا بساید بچنبر

ز بس نغز کاری چو کاخ سلیمان | ز بس استواری چو بند سکندر | تصاویر ان دهشت طبع مانی | تماثیل آن حیرت جان آزر

سر کنگره کرد دیوار باغش | بباید همی پیکر اندر دو پیکره | بکردش نیارند کشتن بسالی | مهندس ز اندیشه عقلا بشهپر

بصفه درون پیکر پیل جنگی | بشمه درون صورت شاه نر | کسی کز سنان تو جان داد شاها | ز پیکر سنان تو تابد بمحشر

ز تف سنان تو نازاده دشمن | چو سیماب گیرد ز ناف مادر | ز خنجر کنی چشمه زندگانی | اگر نام خود بر نگاری بخنجر

شعاع درفش تو بر هر که تابد | نزاید زنا ولاد آن دوده دختر | فلک سیر آن بارهٔ کوه پیکر | که با آب و آتش نپوید برابر

بهنگام تندی بهنگام نرمی | بکبر ز کشتی گران تر ز لنگر | بچشم و بموی و تبسم و سرین او | چو جزع و چو مشک و چو لولو و مرجان

با آب اندرون همچو لولوی بیضا | با تش درون همچو یاقوت احمر | خوش و نکوتر پی هم رسید عیدی با | بسی نکوتر و خوشتر ز پار و پیرار

یکی ز فرخ عجم جشن خسروانی | یکی ز دین عرب دین احمد مختار | گمان بری تو ز بس سبزی ز بس سرخی | که سبزی خط یار است و سرخی لبار

دریده پیرهن سبز غنچه گل زرد — چنانکه طوطی در زعفران زند منقار — گمان بری که زخم بازوی خسرو — سنان لعل رخشان سبز کرد و کذار

دل عدوی تو مانند سنگ مقناطیس — کشد سنان ترا سوی خویش چون پرکار — اگر روان و زبان مدح تو نگفتندی — نه بار روان خرد تنی نه بار زبان گفتار

ای بنزد تو عاقل بلند و جاهل پست — وی بنزد تو دانش عزیز و خواسته خوار — وی در آمد زدر آن لعبت زیبا بخمار — ولد — چنان بهست نهایت نهایت بیشه

طربی در دل آماه نوآیین فکند — اثری در سر آن لعبت زیبا بخمار — مشک با موی پریشان وی اندر چشت

این همیگفت که رنگ من از آبروی تست — وان همیگفت که بوی من از آنموی بیار — آخته قدش و رویش چو بدیدم گفتم — که همی سرو روان ماه تمام آرد بار

گفتم ای یار غم عشق توان کرد نهان — که گذر دولت بدنکونه غم یار بیار — صد مرا گفت که با عاشق زار اینچنین — چون تو بیدار بدست اندر بیدار عاشق زار

صد را سیم عزیز است و صد را بوسه عزیز — اندرین کار ترا چیست ندانم هنجار — من چه دانم که چه چیز است پرنیان و پرند

صفحهٔ دوست چنان نقش نگارین دارد — که مداد آنش غم در عدو خواهد شرار — افسر زرین بر آرد ابر مروارید بار

گاه مینا نیت آرد روز نگار روستا — گاه مرجان بر لور آرد ز رو عروس مرغزار — گوش کلبن لولوی لالا نقره کوشوار

ورغ قطران حلقه از دریا بپوشد آسمان — ترک مرجان کوکب از خارا برارد کوهسار — وز سر شک ابر دارد لاله پرلولو کنار

باغ سبز و خرم و گلبوی نیلوفری کند — فرمولی از طبع پاک خواجه دارد مستعار — ولد — از نکونه بست بار که پیرایست و یار

غلغل مینا بین تو ده گل عشقان مست — نغمه گفتار مرده بعشوق قوالان فکار — گه لب سبوی باده گهی دست سوی گل — که کوش سوی می طرب که چشم سوی یار

زر سفید ابر فرو ریزد از دهن — مشک سیاه باد بر افشاند از کنار — بیجاده خصه خصه فشاند بر بستان — پیروزه حلقه حلقه برآرد ز جویبار

دهان بر بهار می بستی فشاند دست — گلوی مرغ نگارین همی نوازد چنگ — زشاخهای چمن مرغکان شاخ بشاخ — بان بار بدی بر شنید و اندر بانگ

چو بر فلک همین برآید بدین بزرگی — برآرد اول فیروزه مشکل همه نیلگ — زمین زبده صحابه شد نگاری چنین — چمن زشاخ همن شد بهار خانه کنگ

بر خرمن اده برق نشاند بهار — همی فشاند خوان چون بنان شاه بچنگ — ای بر گوشه تاج تو چرخ جسته علو — ای پایه حلم تو خاک برده ز ننگ

توئی که پیش تو شیر ژیان چو جان شود — که پیش شیر زیان دست نبسته رود بنگ — زمین ندارد در خورد سیاوفرسنگ

ز نور قبه خورشید آسمان شکال — ولد — زمین تفته فرو پوشد تشنه بارنگ — لسنگ زلزله اندر فکنده گاه نزول

در چو لاله سود نعل و چمیم صعب — چو آب موج زند سیم نرشم جیحون — ز لاله سرخ نگردد همی سر و غزل

طیره در پیدا نش خوشید — همی فشاند آتش لؤلؤی آبدار — بشیره نرم شود بر شام ماهی دال

گمان بری که برفت آموخته ز طبع — نخشم شاه فشد بر زمانه استعجال — خلیکان عجم شد یار خوب خصال

بلال شکل زغل همند و گیرد — از آن سبب خسوف فیستد شکل هلال — ز غفر تو برد روز نامه آجال

شده است قابض ارواح تیغ تو چنانک — چنانکه نقش نگین تو مقصد آمال — نگین و تیغ ترا داد ایزد متعال

نراژده ها کند در طریق لشکر تو — همان کند ز نهیب تو مهره در نبال — برون روند خروشان همال پیل همال

زبر کمین زره تنگ حلقه در تو شد — بجای پوست در احرام مادران اطفال — زمین چو پیکر مفلوج کرد داز زلزال

پلنگ و شیر بخسبند در ظلال علم — بخواب خوش چو در آرام مادران اطفال — چهار چیز تر از چهار چیز آمد — که هست هر یک از آن نامور زمین و زمن

زعقد لولو و دندان برگ لاله و بان — ز شاخ سنبل کیسو صاف نقره و قفن — مرا ز لولو و جزع تو گشت مرد و زن — مرا ز لاله تو خوشنبید شد سوسن

مرا ز سنبل تو نال گشت سرو سهی — مرا ز نقره تو زر گشت تکه تن — اگر تو نیز جفا را دلم نشاکینی — بجان خرابه فاصل کنم بمیت کهزن

کوئی که ماه و مشتری از جرم آسمان — تحویل کرده اند بباغ خدایگان — مرجان و عود سوزد و شاخ نسترن — میسای مشک سای در و برگ ضمیران

در دست باد غنچه بسان پیچیاس — در چشم لولو شهوار بگیران — زلف بنفشه عنبر این سوده در شکن — رخسار لاله لولو آن کرده در دهان

در زیر سرو نعره کبکان بوه دران — بر شاخ بید نغمه مرغان شعر خوان — جمشید وار شاه نشسته میان باغ — بر لب آدمی و پری پیش او میان

یاقوت تاک در کف او کشته آفتاب — مینای سرو در سر او تبه سایبان — از صوت شعر خوان فلک چرخ پرنیان — وز خمر رود زن سر خورشید پرفغان

برگف نهاده لعل مئی گز خیال او — اندیشه لاله زار شود دیده گلستان — گر بگذرد پری بشب اندر شعاع او — از چشم آدمی نتواند شدن نهان

ساقی ز عکس روش کوئی بساط وی است — کاتش نپاه ساخته از بهر متحان — خوشبوئی ز غنبر و رنگین تر از عقیق — روشن تر از ستاره و صافی تر از روان

با حلم او زمین گران چون هوا سبک — با طبع او هوای سبک چون زمین گران — روزی که آب و آتش خیزد ز تیغ او — این لاله قطره باشد و آن ارغوان فغان

تنگ ظرف بار دانش نگارچه تیغ — هیچ اده ریزد از سر پیروزه کوه نشان — از هیبت انجمن بمباز ز خیان شود — گز خورد نش همای کند قصد غرغران

ایشکسته تیره شب از روی روشن شتری — تیره شب بر روی روشن شتری میشتری — از شکر بر نقره داری دانه یاقوت سرخ — در شبه بر عاج داری حلقه انگشتری

گر نه از بهر میان تو بباریکی تان — نامدی در خلقت فرزند آدم لاغری — بوسه بخشی در و صد بار بگیری شمار — صد هزاران بدهی روزی یکبار نشمری

گر بنالم زار نه دیشی و گوئی زار نال — ور بگریم سخت خوش خندی و گوئی جوکری — خوبی از یوان شاهنشاه ایران بگذری — چون تو در یوان شاهنشاه ایران بگذری

پری جی که زشرمش نهانگشت و شد ز مهر نهان — پری مثال نهانگشت و شد ز مهر نهان — پری که دید بنزد یک سه چهار ده شب — پری که دید بزیب ستاره سحری

پری که دید گریزنده تر ز آهوی نر — پری که دید خرامنده تر ز کبک دری — ای بت خرری خد کشمری بالا — توئی که فتنه کشمیر و قبله خزری

نگار چینی ما با قباد با کلهی — بهار گفتی ما با گمان و با کمری — چنین افعی بکمندت ماند — آتش سنبان دیو بندت ماند

اندیشه بجستن همتت ماند — خورشید بهمت بلندت ماند — تا من شدم از هوا قرین هوسی — جز نامه زنبده بر نیامد نفسی

فریاد رسم نیست بغیر از تو کسی — فریاد رد ست چون تو فریاد رسی — ای شمع که پیش تو رود و آوردی — یعنی خطا رچه خوش بنود آوردی

اسمعی کوینده از شاعری تنها باسمی قناعت کرده و بمطلع از وست — میکنی جور و جفا مهر و وفا میکونی — تو چها میکنی ای شوخ و چها میکونی

اصفی پسر خواجه نعمت الله که از اعاظم و اعیان آن ولایت بوده و صاحب ذهن صافی و سلیقه وافی و صاحب دیوانست و مثنوی در بحر مخزن الاسرار گفته که بنظر رسیده و بعلت وزارت سلطان ابوسعید اصفی تخلص میکرده و آخر الامر در سنه وفات یافته از وست

قاتل من چشم می بندد و من بسمل مرا — تا نماند حسرت دیدار او در دل مرا — گویم بدل خود بزبان تو سخنها

از تیل نیست تا کوش نازکت را خال — زنهار در کوش تو شد کبود آنجا — رنجیت در دمی و محنت زد کیشت — رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت

دست ترا طبیب بگرفت از پی علاج — این دست را مباد بآن دست احتیاج — چندان میش دهید که بیهوشی آورد — شاید که یاد ما نفرا موشی آورد

مسوزای برق خارتر تیم را | که دامن گیر جانان منست این | برون آ ای چاک سینه دل را | که خون آلوده پیکان منست این
میطپد بهر تو در سینه دل تنگ تنان | ای همه سیم تنان سنگ تو در سینه تنان | بدشنام و کرا هیده وارم | چه خواهی عذر پیغام کدشته
زاهد چو تو در صومعه هشیار نمی نیست | چون من بخرابیم و تو خمار نمی نیست | کار تو صلاح و کار ما رسوائی | ما را و ترا بیکدگر کاری نیست

امامی از علمای معروف آندیار و از شعرای مشهور روزگار است و مدّاح اتابکان فارس و معاصر شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی است اگرچه در فن شاعری استاد است اما آنچه مجد همگر در خصوص او و شیخ سعدی اعتقاد داشته در اعتقاد فقیر از برای او بسیار زیاده است در اصفهان در سنه فوت شد این اشعار از و انتخاب و ثبت شد

ترک من پوشد زتش پرنیان | ماه من بندد زسنبل سایبان
ای نغنچه نرگست هم مست می | وی لاله سنبلت هم پرچین هم پرآب | نغوات یاقوت پیکر لاله تا عنبر نقاب
غلام ابرم اگر شعبده زآب دو چشم | بزند رود ببرد تا باصفهان بنشاند | هزار جان گرامی فدای آنکه پیامی
دوش چون بزد سراپرده صبح | روز قرن ستاره گشت بردیای قیر | طالع سعد و هوای مدح صاحب تاج دین
ماه و مهر فروزین در کاروان آورده روی | زلف دلبر چون گمان و غمزه و بالا چو تیر | زلف چون لاله سنبل خط چو برگرد بنفشه
رخ صبوح اندر بهار و لب شراب اندر عبیر | خط عبیر اندر گلستان زلف تاب اندر عبیر | جوشن ها کی کرمی هوا در عین آب
گفت کای در عشق تو من را بیت تسلیم و عقد است | گفت کای در کار خود ایمن چو ایمن نیستی | گر چو من کردم سپاس عذرهای خوشکوار
نرگسش از تیغ بر آب دل پروین گشاد | فتنه قدش در تعجب نظم پروین دگیر | بر گل از نرگس روان کرده گلاب اندر عدن
سحر در بادام و معجز در شکر | آب حیوان در لب و جان در دهن | دام شکینش کمند آفتاب
نافه مشکش هر سحر از صبا | نرگس مستش گریزان از چمن | زلفش اندر پرنیان جسته بمکان
جزع او سرمایه سحر حلال | لعل او پیرایه در عدن | ماهش اندر مشک و روزش در بهشت
شبگرد پرز خجر الماس جوشن است | طرف چمن که بود پر از لاله و جلی | تنها نشد از حریف خریف آنچنان خزف

گویند در وقتی که امامی منصب قضا شیراز بوده بمولانا عماد الدین کرمانی فقیه بعنوان استفتا این قطعه را با و فرستاده و قطعه جواب از این قطعه مجاب شد

قطعه عماد الدین

که گوید که بر دلبری و کجوئی | بقرب بقعه آن بقعه بر باید | خدایگان شریعت درین چه فرماید
بهی شریف سنوائی که هر دمی قلت | زروی حکم قصاص حاکم شرع | دو دست کرده بگرازتن جدا کشاید
نه کم نگر که بپیدست گرد بر صیاد | بگاه نظم بدایع شکر همی خاید | نه دامنت که لیک اینقدر دانم
چو کرده هیچ غرامت ندر آن بستد | که مرغ بیند در شاخ نیچه بگشاید | که از ضمیر تو آب حیات میزاید
بدار وی درد تو مرا درمان شد | که دست خویش بخون چنین نیالاید | بخون گرم زمن رخصتی همی باید
بستیم بلندی شد و گهر کامان شد | قرار کاه قفس را مبند فرماید | تن زال شد دل جوان شد جان جانان شد

همایی پرستش و اندیار خلد آثار معمار وخود در جوانی نظر بفطرت اصلی کسب کمالات کرده ترقی عظیم یافته بحدیکه مقبول خاطر

فضلای عهد و شعرای عصر شد کو نید میر غیاث الدین منصور دشتکی فرموده که بنائی ملای شاعر است و شاعر ملایان و اما بعلت شوخی طبع سخنان دلکش از جمیع اربنجا بنیده سیما علی شیر نوائی از آنجمله بعد از رنجشهای بشمار قصیده در مدح امیر مشار الیه بتجه عذار سلف انشا کرده چون در داون صله از امیر تو قعی نمیرود اسم ایشان داده بنام سلطان احمد میرزا کرد اینده بتقریب رنجش آخرین امیر این قطعه را گفته بنجا از هرات فرار و در ماوراالنهر در خدمت سلطان علی میرزا لبسر میبرده آخر الامر با محمد شیبانی مصاحب شده ازو نوازشها یافته از بهت

دختر انی که فکر بکر مسند	هر یکیرا شوهری دادم	مهر که کابین نداد غنین بود	زو کرفتم بدیکری دادم

تا هنکامیکه نجم ثانی قصبه قرشی ماوراالنهر اقتل عام نمود در انمیان بنای حیات بنائی نیز انهدام پذیرفت و کان ذلک فی صفر سنه ۱۰۰۷ دیوانست و در آخر بنظر شیخ سعدی و خواجه حافظ دو دیوان در جواب غزلیات انهان تمام کرده و در آنجا جائی تخلص قرار داده از اشعار او انچه بنظر رسیده انجا ثبت شد

بدا انجم لیلا فجد الکواعب	فروزنده از حلقهای فروب	شب عقد زهره است در خط کوکبی	زو انجم چند آیت آورده خاطب
برآورده روشن چنین لعبتانرا	زصندوق بازی سپهر ملاعب	شبی نیچنین من زفقد مقاصد	زفقد مقاصد زفرط مصائب
بروشن ضمیران علوی مشاور	بپاکیزه طبعان قدسی مخاطب	که تا چند سرگشته کردم زکردان	پریشان بود خاطرم چون کواکب
بصد رشته در فارس پابست کشته	کمس وارد در دام قید عنکب	بجمعی قرین کشته از اهل دنیا	همه بر سر جیفه با هم مناصب
بجنگ و جدل برده دست ضیاغم	بمکر و حیل برده سبق ز ثعالب	کر آنجا بری قطعها از قصاید	وکر آوری نسخها از مذاهب
کونید این قطعه نظمست یا نثر	نه بینید کاین نسخه فهمست طیب	همه تلخ طینت چو تم افاعی	همه کج طبیعت چو دم عقارب
زهی شکسته زر شک تو نرخ عنبر	بتنک آمده از تنک شکر تو شکر	خطت شبست و عذار تو چون مهی تابان	رخت خورشت و دهان تو زوزه خور
بود بدرج دهان تو غنچه را نسبت	دهان غنچه اکر بود پر ز لولوی تر	کرفته همه عالم بحسن عالم کیر	چو صیت عدل شهنشاه معدلت کستر
ابو المظفر یعقوب خان که هست اورا	هزار بنده چو خاقان هزار چون قیصر	بروز رزم که کردان میدان دانه ماس	فتند غرقه بخون برفراز یکدیکر
بروی خون تن مردان خضم خود فتده	چو مست باده که افتد بلا له کون بستر	لاله رخ نمود و عالم را کلستانی دیکر	کوه را دامن پر از لعل بدخشان کرد انبار
غنچه کل بر کریبان تکمه یاقوت داشت	کل بناخنهای رنکینش کریبان کرد انبار	با عصای سبز آمد سبزه بر اطراف جوی	خضر پنداری هوای آب حیوان کرد انبار
غنچه نرکس تاب کل نظر بر شبنم و کفت	در رخ خورشید خشان دیده تو بکشاد	جام زر مانده است بر سیمین طبق نرکس نکر	خویش را از ساقیان بزم سلطان کرد انبار
شاه دریا کف سپهر معدلت یعقوب خان	آنکه دست در فشان چون ابر نیسان کرد انبار	تا ز عدلش باغ امن شد نیست آسیب خزان	کل سپر انداخت از کف غنچه خنجر کرد انبار
ایجا بکریکه کردون جلوه بزم تو دید	نا مهای فتحرا چون مهر تابان کرد انبار	نیست غیر از تو مرا دولی بحاصل ما	کر چه حاصل نشود از تو مرا دولها
ز سرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا	چو چشم یار سیه کرد روزکار مرا	ازان در راه مشغول سخن میسازم تا نه	که میخواهم بسوی خانه خود افکنم سرا
تابوت من آهسته ز کویش کذر انید	چون نیست امید یکه بیایم دکر انجا	که بر آشفت روزکار مرا	که بر آشفت زلف یار مرا
از خوردن می منع کنند کم مرا	چیزیکه در ین شهر حلالست کدامست	بیرون میاز خانه که ذوق میدهد صیقل	بهتر ز دیر نیست که بهر شی آورد
بدیده کرنه دلم میبرد حسد چه روا	چو دیده روی تو بیند دل ضعیف مرا	ز غیرت من کی میسرم ز میل دکران باد	چه باشد حال من چون میل او بکریزد

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم | که هر جا که شد او را سوی کوی تو می بینم | گهم غوغا بر پا کانه چون در کوی او بینم | که چون آید برون بر تماشا سوی او بینم
از تو برکندن دل ممکن اگر بودم | تمنای تو لی امیخته جان میکندم | بادجوئی چنان بیگانه شد آن سیمین اعضا من | که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا من
میکنم جامه تو در ره مینجانه لرد | که مرا جام می کهنه بازجامه نو | از آن پیوسته میکویم سخن در انجمن با او | که نیست هم که گوید دیگری جز من سخن با او
شدم تا شده و عشقت دیرم هر دیرینم | له یکه هم بقریب من آئی در خیال او | بر که در معدنست مسکن او | می برآید بسعی دکان کندن
نیک چون او فتد بدست بخیل | بر نیاید مگر بجان کندن | حیدر کلیچه از موزونان هراتست در اوائل حال در شهر بزبور

بشغل کلیچه پزی همیگذرانیده خسرو الامرا ساس شاعری چیره دستی داشته در سنه وفات یافت این چند شعر از وثبت شد

گه میشود بوسه زدن پایش را | هر کجا پای نهد بوسه زنم جایش را | از هجران سر لب آمد جان و تمنا آزروی را | که عمرم اندکی مانده است و بسیار آرزوها دارم
شبیکه وصل تو در خیال میکنم | چنان خوشم که مگر در وصال میکنم | پس این بهر سره من و عرض مینوائی | که کنم دعا بسعادت بهوانه کدائی
تو آن نه که مرا بینی و جفا نکنی | من آن نیم که بر نجم اگر وفا نکنی | خالدی گوید در هرات قلندر انه بتحصیل علوم مشغول میبوده است و
مخنثی هم که بر کبر و صبا را گوئی دیبای | مبادا تو تیا را افکند در چشم بینای | رجائی اسمش مولانا حسنعلی خراسانست و در ویش دلریش

و فاضلی نیک اندیش مقبول ارباب کمال و رفیق اهل حال همدم امراء و همنفس فقرا بوده و در اوایل حال اسیر کمند عشق جوان صرافی
شده و اکثر اوقات بر در دکان معشوق دکان خرسندی در مقابل دکانی بوده لهذا مشغول بحجره بسی شده و گاهی طبعش بشعر میل
و گوید و خوب از جناب افصح الشعرا شیخ نظامی تخلص یافته در حین سفر حجاز وارد قزوین و در آنوقت میرزا اشرف جهان آرا
جهان شاه گرفته منزوی میبود و بنا علیه مولانا این قطعه را گفته بمیرزا اشرف جهان فرستاده و از و بقطعه دیگر جواب گفته

و بصحبت یکدیگر رسیده قطعه قطعه تعریف و توصیف شده | قطعه | حاجتیست غریبی همه بدانش و فضل | که غرض این تواند گردید چنو کسی
انداشته ز حسن تو دو چشم روشنم | بسته بدل ز مهر تو دو مهر روشنی | بفریاد شه چشمی ز صاحبان نظر | گشته در دل بیچکو نه ملتمسی
همای اوج قابی چه قصد پستی ما | رفت سایه تو بر ما و رشدی ملتمسی | حریم کلشن کویت نشد نشیمن ما | نیافتیم در ینغ عتبار خار و خسی
بروی خسته دلان بسته در چرا بستی | ز حسن خلق و رمیت عجب نمودستی | بصدق خاک درت غایبانه میبوسم | بهای بوس سکانت چو نیستی دستی
ز ما ستوده و خفا مالی له سالها دارد | هوای صحبت جان پرور تو بوالهوسی | حکایتی است نهانی خلق ما تو مرا | خدایرا بشنو از من و مگو کسی
ز زان ز دشمن دیرم فروزه دانه ما | ز سبزه و گل این باغ غیر خاری نیست | چو غنچه گر نخندم تنگ میشود دلست | کسی نمانده که با او برآورم نفسی
و حال همچو تو یاری نمیدهد دستم | دلم نه در دل من نیست خیر باد همی | زلالی شاعر و تن ضمیر گوید بقصیده از سایر فنون شعر

نیز مایل بوده و دیوانش دیده و شنیده و در هرات در سنه وفات یافته این دو شعر از وست و بسیار نازک فرموده اند رحمة الله علیه

تا هوای تو دلم را خانه خاطر گرفت | گر بروز گیرد و دامت خار نشکافم | چشمی که بود لایق دیدار ندارم | دارم گله از چشم خود از بی ندارم
شادی در علم رمل نهایت مهارت داشته و شعر نیز خوب از وست | تو بجائی منشینی که رقیبت ننشست | جز دل من که تو جا کرده او بیرون نشست
صبوحی بمعنی اول بدخشانی شمرده اند اما چون بهروی مشهور بوده لهذا اسمش در اینجا قلمی شد گویند بعزم سیاحت بهندوستان

رفته در آنجا وفات یافت این چند شعر از و ملاحظه شده ثبت شد

زیر لب شاه ای مهربان داری مرا — گشته بودی ز اتفاقل باز بماندی چرا

طاهری مرد درویش مسلک و صاحب مدرک بوده از توابع

غزالی از موزونان اندیار و شاگرد حیدر کلچه پز و در خدمت والد ماجد بعنوان سیاحت هندوستان رفته و در انجا با مولانا

مستهدی بتقریب تخلص شاعرات کرده شاعر شوخیست از وست

ازنکان سیر کلوی تو بسی منفعلم — که هم صحبتی هیچ منی ساخته ام

صولانا فخر الدین از شعرای اندیار روح پرور و از نمدای

سلطان خجر بوده زیده بر من از خالش خجر — ریشه معلوم نیست از وست

فصیحی از شعرای معتبر اندیار است و در خدمت مرتضی قلیخان

کاتبی اسمش یوسف شاه و در هرات وقات بکتابت میگذرانیده

خار ترم که تازه بباغم دوده اند — محرومم کرده اند و مردود آتشم

مظفر دوتشاه سمرقندی گفته که ویرا خاقانی ثانی گفته اند

ایجد گشته که دوری ز همنفسان — ما درین شهر بین و زرو تو در شهر کسان

امافقیر شعری از و ندیده ام که بآن شعر قابل این وصف باشد ما فاضل دانشمند بوده و بسیار بتکلف میزیست و در نزد اهل دنیا بسیار معتبر بوده لباس چرکین پوشیدی و در تجلیه باهن کوشیدی و معاصر ملک غیاث الدین بوده گویند روزی سلطان در حجره وی در آمد دید که مولانا بر روی خاک نشسته و کهنه کتابی چند بر روی خاک نهاده سلطان گفت درین هفته هزار دینار صله شعر از من گرفته چرا کلیمی نخریده که بر روی آن نشینی مولانا گفت این فرشی که در زیر پای شماست بنصد دینار خریده ام بعد از اجاره ب کردن معلوم شد که قالی ممتاز بوده چون سلطان غایت بی تکلفی را ملاحظه کرد خادم مدرسه را فرمود که هر روز از تصفیه حجره مولانا غافل نشود امید که این حال از بی اعتنائی با مور دنیا باشد نه از کثافت و اهمال ازایشان اینچند بیت ملاحظه و ثبت شد

ای بر سمن از مشک بعذار تو خالی — مسکین دل من گشته ز حال تو سجالی — ای از بر من دو و همانا مخبر نیست — گر مویه چو مومی شد مرا زاله چو لالی

درویش مقصود تیرگر اصلش از هرات در اوایل حال

بمشهد مقدس رضوی رفته در انجا بشغل مزبور مشغول و در کمال استغنا سالک طریق فقر و فنا بوده از نظم اشعار بطریق رباعی گوئی مایل بوده و اهل خراسان باستادی او قایل و نود سال عمر یافته و در سنه وفات نمود کمال اسمعیل را بحسب الخواهش اهل خراسان

جواب گفته از وست رباعی **کمال اسمعیل**

زگشت نمای مردمان در کویت — ترسم که نشان بما نماند در رویت — زآمد شد آن دو زلف عنبر بویت — آزرده همیشود دل خود رویت

یارب تو چه قبله که هست از سویت — روی دل کافر و مسلمان سویت — محراب نشین و گوشه ابرویت — زنار پرست و حلقه گیسویت

از باد صبا دلم چه بوی تو گرفت — بگذشت سراز راه کوی تو گرفت

اکنون زمش هیچ نمی آید یاد | بوی تو کرفته بود خوی تو کرفت | بند از دل خود کشاده ام تا چه شود | سر از پی دل نهاده ام تا چه شود
سر در پی دلدار نهاده دل من | وز دست عنانش داده ام تا چه شود | جانا همه از تو تند خوئی آید | وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
کفتی که بجز جفا نیاید از من | با تند از تو هر چه کوئی آید | بوی کل و مل نوای مرغان بهار | حاضر همه و تو غایبی ای نیسا یار
آنجا که تو غایبی از نهانم چه خیز | وآنجا که تو حاضری بآنهام چکار

ناظم دراندیار مداح سلسله شاملو که حکام آنجا بودند مثنوی یوسف و زلیخا دارد که قابل شنیدن نیست مثل مثنوی یوسف و زلیخا که خود مولف فرموده اینچند شعر از افکار او انتخاب و ثبت شد و همچنان از افکار خودش انتخاب نموده بود

از غلط بخشی بنای من مستی عجب | کر کهر آب بستانند و مدد بخشند | دست از کرم بعذر تمنا کشیده ای | برکی و آب کشتی صد مور میشود

و در مثنوی یوسف و زلیخا در هنکام فرار یوسف از بیت خانه و تعاقب زلیخا و حرفهائی که

که بر کشتن ندارد عمر فرصت | سحر کاهان که فرزندان بخسپم | شد ندا از چشم یعقوب فلک کم | فلک ترکانه قصد این چشم کرد
دم کرکی نمود و کله رم کرد | اصفی از حالش چیزی معلوم نشد بنمطلع و ترکیب او ملاحظه و نوشته شد | چو با سکت نتوانم که عرض حال کنم
بجویش کویم و خود در سکت خیال کنم | شراره ثالثه از کتاب آتشکده در شرح احوال و ذکر اشعار شعرای فصاحت شعار دار المرز طبرستان

از استرابادو جرجان و رشت و لاهیجان و بلاد مازندران استرابادرا از اقلیم چهارم طولش ۵۴ و عرضش ۳۷ و از انبیه یزید بن مهلب که از جانب سلیمان بن عبد الملک حکومت دیار خراسان تمامه با او بوده از یک طرف بدشت ترکستان و از یکسو بجرجان و از یکجانب بمازندران و از یک کنار بدریای خزر پیوسته است و مردمان نیک از آنجا برخاسته منتخب اشعار شعرای آن ولایت نوشته میشود بازاری آنمش خواجه علی احوالش از این که قبول این تخلص کرده میتوان یافت

و بغیر این رباعی شعر خوبی از و ملاحظه نشد لهذا نوشته میشود | با دل گفتم که ایدل احوال تو چیست | دل دیده پر آب کرده بسیار کریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی | کو را مدد و کری بدیر زیست

برقی آنمش خواجه غیاث الدین محمد است کویند مرد شوخ طبعی بوده و بهمین انجا منقول شده کویا شوخ طبعی سبب قتل او شد این دو رباعی از دست بدنکفته است

جانا غم تو کناه میباید داشت | فکر دل بیکناه میباید داشت | دل از کف عاشقان بون آورد | سهلست ولی نکاه میباید داشت
نیم جائی که کفتکوی تو کنند | وصف سر زلف مشکبوی تو کنند | از خلق کریزم من رسوا که مبادا | بینند مرا و یاد روی تو کنند

خرینی آنمش سید حسن قاضی در عبارت بجرم تشیع بحکم عبد الله خان شهید شد از وست

ولی وداع تو آسان نمیتوان کردن | رو غنی شاعریست لاابالی و در فن شعر بهزالی مایل و بقباحت اعمال خود قایل اما طبع خوشی داشته

این دو شعر از و دیده و در این سفینه ثبت افتاد از وست | از خجلتی او نمی نالم که میترسم رقیب | واماند از تاثیر فریادم که نشنیده است

بود چون خجسته در خاک راه و دل | که بردار و بیماری طفل و از دست افکند بش | داعی از حالش چیزی معلوم نیست و سوای این مطلع شعری قابل از و ملاحظه نشده

مردم زهجر یار و مرا چشم تر هنوز | یعنی نکرده ام ز تو قطع نظر هنوز | سحابی از جمله ارباب

صلاح و اصحاب فلاحست و مدتی سالک طریق تظلم بوده اخر الامر بعد از مجاورت آستانه رضویه بتحصیل علوم و تنبیه و

تمدن

وتهذیب اخلاق حسنه مواظبت بسیار دارد وهست بذکفته است

عشق حقیقی است مجازی مگیر — این دم شیر است بهازی مگیر
در هر که رسی نکو ببین کو نیکوست — کو خواسته وساخته حضرت اوست
عالم بخروش لااله الاهوست — غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
گفتم همه بیداد نمی باید کرد — گفتا که ز خود یاد نمی باید کرد
با عشق هوس یار نخواهد بودن — ور باشد بسیار نخواهد بودن
ای زاهد و عاشق از تو دزدانه تر — دور تو و نزدیک ترا حال تباه

سیری در آند یار با مرهم سازی مشغول میبود واز وست

زخم کاری من از لذت تیغت کم نیست — کار هر از زخم دگر سازکه این کاری نیست

صاحب اسمش فصیح الدین اهلش از ولایت کبود جامه

من اعمال استرابادست کو ینده بسیار خوش صحبت وحریف ظریف وعاشق پیشه بوده مدتی درخدمت امیر علی شیر وسلطان حسین میرزا بسر میبرده درسنه در استرابادوفات یافته ازوست

ز رفتن چون نخواهم کرد ترک من نمیدانم — دوستان تا کی کوشش منعم از رفتن کنید

صدقی از فضلای استرابادو اسمش سلطان محمدست ودر فن قصیده کوئی استاد بوده آخر الامر در دارالمومنین کاشان

وفات یافته این شعر ازوست

باز کرشمه چشم بدور عدلست — تا خشک را نجانه چشم شان نهد

میر عبد الحق طبعش

خوش ومحاوره اش دلکش بوده شخصی از جرجان آمده از صدر مسند قضای استرابادتولایت کرد وچون بصیغه رشوت داده قاضی شد مشار الیه این قطعه را فرمود

همیگشت در شهر شخصی ز جرجان — که قاضی شود صدر را ضی نمی شد — برشوت خری داد تا گشت قاضی

اگر خر نمیبود قاضی نمی شد

غیاثی سیاحی جهاندیده ومردی خوش صحبت وآرمیده از اشعارش غیر این دو بیت وقطعه شعری قابل نوشتن ندیده ام ازوست

نامت ز رشک پیش کسی چون نمیبرم — ای سرا ز ازکه گم نمنزل ترا — شرمسارم ز رفیق شب هجران کی

او کریبان مراد و زدو من یار کنم — سبحه قدی که برای دای فرض صلوة — برو ی هیچ مصلی نمی نهاد جبین

فارغی کو ینده حریفی ظریف ورفیقی الیف بوده واهل اندیار بصحبت او میل از اشعار او این چند بیت

انتخاب ودرین کتاب ثبت افتاد

پی نظاره ساده است جانی برمش — من در اندیشه که یارب بکه افکند کش — خواهمش از دل یاد دیگران نیرون نکنم

دیگری با او نمی آید بیادم چون کنم — بر جواب مدعی حاضر اگر شوی بحشر — گیست که تا کند دگر گوش بدا جویش

محمد از سادات اندیار واین شعر از و یاد گار است بذکفته

فدائی اسمش میر عماد الدین

بر بسته شوخ شاطر من لنگ نیلگون — نیلوفری بپای کلی کرده سرنگون

فروغی بعد از تحصیل کمالات در خراسان ادراک فیض خدمت شاه طهماسب صفوی کرده در سلک فضلای عظام وشعرای کرام انتظام داشته واکثر اوقات بمحن جوانان شیرین شمایل میل قصاید بسیار در مدح ائمه اطهار پرداخته وخود را مورد افاضه فیوضات غیبی ساخته انشاء الله تعالی نظر بخلوص نیت بمقصد رسیده باشد والا آنچه از قصاید ایشان مسموع شد تمنا نه

کلی نداشت از و بهت نه — زهی قامت سرو گلزار عالم — گلستان حسن از جمال تو خرم — بجانم کز فتی وطن باکیا هد
بچشم نهادی قدم خیر مقدم — زبار غم آزور خم شد قد من — که بر عارضت حلقه زد زلف خم خم — بدشنام راندی مرا سوی من من
چو زخم زدی لطف فرمای هم هم — اگر نه برم داوری پیش شاهی — که ازش سبب شد بر ایجاد عالم — امام بحق مرتضی کز جلالت
خدا زاولی و حی است بن عم — مولانا میر ابوالقاسم قندرسکی قندرسک قریه از اعمال استرآباد است و

انتخاب در مرتب حکمت فرید عصر خود بوده و از رسائل حکمت طرازش رساله صناعیه است که فارسی نوشته غرض کسی را
از متاخرین در حکمت بمرتبه او نشان نمیدهند و در ایران و هند و بستان حضرتش مقبول اقاصی و ادانی بوده بانکه نزد سلاطین
هر دو ولایت کمال احترام داشته باز از پاکی طینت با فقر محشور از دنیا و اهل دنیا ملتفت نبوده اخیر الامر در زمان شاه صفی بعضی متعصبی در
صفهان بهبشت جاودان انتقال فرموده کاهی شعر میگفته از این قصیده و از که در مقابل قصیده حکیم حسن علوی نبهانی
گفته است چند بیت از آن که موافق قواعد شاعر حسن تمام داشت انتخاب و در این نسخه تبیا ثبت کرد رحمة الله علیه

چرخ بابن خوبان نغز و خوش و بیهتی — صورتی در زیر دارد صد چه بر بالاتی — جانب بالا رود با اصل خود کی هیچ
امتحن را در نیابد هیچ فهم ظاهری — در ابو نصر تی و کرا بو علی سیناتی — جان کرنه عارض تی زیر چرخ لاجورد — این مه نامیر دایم زنده و برپاتی
هر چه نارخ تی شده در جوهری پیداتی — عقل را بین خوبی شاهد دلو یاتی — میتوانی تو زخود دیدن خفتاک کرد — روشنست و بر همه تابان و خود پیداتی
صورت عقلی و میبان و جود و ذاتی — در همه دلبی محسوسه خیالاتی — جان عالم کامش کرد بط جانی فی تن — در دل هر ذره هم پنهان و هم پیداتی
هفت ره از آسمان بالای فرموجی — هفت در جنب تو نیا سوی عقلی تی — میتوانی زمی آسمان شدن بر آسمان — راست باش و راست رو کانجا شه کاتی
رو نیا بد بری از آسمان نایی بزیر — ور نه بگشاید بروی هر چه در هوا تی — هر که فانی شد بخود باقی شد با و بدحیات جاودانی — چون بخود افتاد کارش نیک از هوناتی
این گهر در هر ضمیری از میسر نیست — پی برد بر هر ضمیری هر کجا دانا تی — زین سخن بگذر که این مهجور از اهل عقاتی — راستی پیدا کن و این راه رو کز را تی
هر چه پنهانست از دانست نیاید سوی من — خویش را کی سازگر مردم ز خود بیرونتی — نیست حدی نشانی در دهر پاک را — فی برون زنا و فی باطن پیداتی
قول نیاست بگو از نیا لایق نیاتی — قول در وی راست نیاید هیچ نیاتی — نام حلو بر زبان نا مدن چون حلواتی
در میان و در میان چیزی نگنجد هیچ آنی — در میان بر داشتن چیزی نگنجی آنی — سلب و ایجاب اینجا نیند و نیند و جمله مندرجاتی — از میان سلب و ایجاب انجهان پیداتی
وحدتی نیست سلب و ایجاب و نفی — زانکه اینها و آن همه آن یکجان بالاتی — نیست انجا زیر و بالا و نه ایجاب و سلب — و ین چنین هم گز نکوئی کی بود ارزانی
انجهان و آنجهان و جهان جهانی — هم توان گفتن بر و هم از آن بالاتی — عقل قشری آنرو کرد اب و نش بابان — حق تعالی ساحل و عالم همه دریاتی
ساحل آمد نیکوئی بحر نکوئی را سبب — گفته و نا مدن گفتار ما کوتاتی — نفس چون نبود بنیکی می نبود کز بر پاتی — چون نبی نبودی سی نبود کز بر پاتی
گفت و نا نفس را بعد از بین چیز آنرا نفی — هر عمل کامرو کرد او را جزا و دادتی — نفس انسان ستود او را ستودان مشکلت — نفس بنده عاشق معشوق ابهولاتی
گفت و نا نفس را بعد از بین چیز آنرا نفی — در جزا و در عمل آزاد و بیهمتاتی — گفت و نا نفس آنا غازه انجامی بود — گفت و نا نفس بی انجام و بی پیداتی
گفت و نا نفس را ماضی و حالت نیاتی — آتش و آب و هوا و خاک و اعلی تی — گفت و نا نفس ما نیست بعد از ما وجود — مینماید بعد ما نفسی که او ما را تی

گفت دانا نفس هم با جاه و هم بیجا بود | گفت دانا نفس نی با جاه و نی بیجا بود | گفت دانا نفس او صنمی دارم هست | نه شبه طنی باشد نه شبه هلاستی
این سخنها گفت دانا هر کسی نوعی دهم | در نیابد این سخن را این معماها بستی | هر یکی بر دیگری دارد دلیل انگیخته | در میان بحث و نزع و شورش و غوغاستی
پیشکی از تو معین آرم در استشهاد این | گر چه در باب دگر هم لاتی بجاستی | هر کسی چیزی همی گوید بطبع و رای خویش | تا گمان آید که او قسطای بن لوقاستی
کاش دانایان پیشین می بگفتندی تمام | تا خلاف ناتمامان از میان برخاستی | نفس را این آرزو در بند دارد در جهان | تا بنبد آرزوئی بندش اندر پاستی
خواهشی اندر جهان هر خواهشی را در پیست | خواهشی باید که بعد از وی بنا شد تا ستی | اینچند بیت نیز از ایشان در غزلیات ملاحظه و در این سفینه ثبت افتاد
پسر نه پیشم آئی پدرانه بوسمت رخ | چکنی پدر نداری چکنم پسر ندارم | شرب مدام شد چو مسیر مدام به | چون می حرام گشت بماه حرام به

میر مرادی مدتی در یزد ساکن بوده و بعزم حج بیت الله از انجا حرکت و در تبریز فوت شد این کشیر از وست بخاطر

گفتم از وصل کنی شاد دلم گفا کشی | این نشد ترسم از آنرو که اهم نشود

میر محمد مؤمن از اعاظم سادات و اکابر علمای رفیع الدرجات

آن دیار و مدتی معلم سلطان حیدر میرزای صفوی بوده و باخر هندوستان رفت از وست

یکه گفتی عشقرا درمان هجران گرده ام | کاش میگفتی که هجران را چه درمان کرده ام

مولانا نظام از جمله صلحا و اتقیای آندیار است قصاید متین در مدح ائمه طاهرین گفته و مثنوی

سلیمان و بلقیس از افکار اوست و در استرآباد فوت شد از وست

دی چو کبر داب چرخ زد ورق زرین طناب | فلک تفسیده مجمر کرد پنهان در حجاب | نشستش از تف آن صد هزاران جمر غضا
وحدت کز عین که صافی ظاهر وحدت است | غرقه شد از موج آن جاست زهر جیب و جناب | جو بای آدمیست و آدمی کجا است
چو کرد لشکر عشق تو ملک جان غارت | از تهتاج خاک بود کل که بی صفات | جز این نماند مرا تحفه فقیر و حقیر
تیرت رشست هجران بجان دل نشست | دلم بدست غمت کشت از نهاد اسیر | جان با فت راحتا که راه دلست میکل
کتاب بحر تراخار نست و نخجیر | کویم برآرم از جان اما کویم از دلها | که میل سوی کبوتر نمیکند شاهین
زافت دور آسمان مهر بخاک شد نهان | نجوم چرخ ترا لشکرست و لشکر کاه | عرصه روزکار شد تیره ز کر و لشکری
در طلب سنگ قبر وی این قطعه را سوزنی بخواجه سیف الدین فرستاد | از پی ماتمش جهان سوخت لباس عنصری | کویند چون مولانای مزبور در استرآباد فوت شد یکی از برادران او

شهریار نظام سحر کلام | داشت در دل بسی محبت تو
از چه رو مانده خاک اولی سنگ | عجم آید از مروت تو | منت از دیکران بدولت تو
در زمان حیات خود نکشید
در زمان وفات هم آن به | که بود زیر بار منت تو

جرجان از اقلیم چهارم طولش ۶۵ و عرضش ۳۷ از هفته

اولاد سلطان ملکشاه است که در اول حال تختگاه سلاطین آن دیار بوده و حال سالهاست که نام و نشانی از آن باقی نیست و تربت محمد جعفر را در آنجا نشان میدهند که مشهور بکوهر خست آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان نوشته میشود

عجمی و هو شمس الدین محمد عجوبه زمان و نادره دوران خود بوده در مدح سام بن حسین قصیده مصدر بمغرسیب گفته که غزلوان نوشته میشود

چلیپت آن قصر بید رو روزن | خیره رو چکر سیل یمن ۲ | شکل او همچو هیات کردون | شخص او همچو کوکب روشن
تن او شادی دلست و خواه | کس ندیده است ده دل او یکتن | دهن و ناف او ست بر سر و پای | زین عجب تر کسی ندیده بدین

خجل از ناف پر سنبل دست | ناقه آهوی ختا دختن | ناف او گرچه چشمه طرست | لیک ماند همی بچاه و قرن
گشته همخانه شراب و سماع | بوده همپیره گل و سوسن | حقه اندر دهان او تیری | بر مثال زمرد بین سوسن

فخر الدین اسعد از فضحای آنجا است و این دو شعر از وی است

نگارا تو گل سرخی و من زرد | تو از شادی شکفتی و من از درد | مرا مادر دعا کرده است کوئی | که از تو دور بادا آنچه جوئی

لامعی اصلش از جرجان و خلوتش در دولت سلجوقیان است در ابتدای حال از وطن بخراسان شتافته در خدمت حجة الاسلام محمد غزالی بکسب علوم مشغول و از برکت آنجناب فواید بسیار یافته و بعد ازان مدتی در آنجا توقف و سر آمد امثال و اقران خود بوده قطعه در حق خواجه عمید سمرقندی گفته که بعد از قصیدهٔ لامیه که مسطور میشود نوشته خواهد شد انشاء الله بسیار طبع خوشی داشته

اخر الامر در سمرقند وداع این عالم کرده این اشعار ازوست

هست این دیار یار اگر شاید فرود آمدن | ترسم رباب وعده را حال از رسوم آمدن
جویم رفیقی را اثر کو دارد از لیلی خبر | وانذکرنی منزل قمری گرفت و کی آمدن
سمش چو سمها دیده صد بیم در هر وادیی | اعجاز نخل خاویه دیوار و بامش مثل
از نیست یکان فلک رفت اندرو چون شد فنک | خاک اندرو چو نشد نمک آب چو شد جیحون
بانگ پلنگ آید همی فریاد زنگ آید همی | آشوب سنگ آید همی چون گاه زلزال اعلن
آن پاک چون خلاق حر چشم او فریب یار بر | زیر اب شیر بیشش در چون در گل شقایق
بنده م عماری بر سیوان آمد از جیحون این جانب | گیرد بویران اندرون کی جای کرجیحون
زیر سیاه این بگذرم رنج سفر نه بدبرم | تا گم گشته بر خورم گر دو شبر نگ من عسل
قا ضامن از کوی منا در وی سعاد ترا منا | آواز دیوانش غنا بانگ غزالانش غزل
فتح محاسن بوالحسن بر پی مکارم مرتمن | چشم علو مشعوین جسم سرو مشعشعین
با خط او گاه نقط خطهای سین سقلقط | بر گاغذ شاهیش خط چون نقش بحتی مجتلی
تا خواجه سوی روم شد پولاد در وی مرهم شد | تنجی نما معدوم شد نه لات ماند نه هبل
در کف تو با آب زر بر تنت اکسونی و خز | در سمعکه شعر رجز گاهی برمل گه رمل
تا مانوست مدروی مه شد صیقل | من جله ماند و هم از دیدن نماند تمام
تر و خواجه سخنی چند فرستادم من | وندران چند سخن در دو سه شرح دادم
چون غلام آمد و پرسید م گفتم که چه گفت | خواجه آن خط زیبا که فرستادم من
گفت نشناخت ترا خواجه و پرسید من | منم آن لامعی شاعر کار من بدیع
گفتم این بار شناسی به از آنش بدهم | گر کجا آمدم اینجا بچه افتادم من
هست فکر آباد اگر کان جایی دانم | زان نکوشده دران فرخ بنیادم من

جد من هست سماعیل و محمد پدرم — بوالحسن ابن سلیمان ولد و نام من
سال عمرم نرسیده است بهفتاد هنوز — بده پنج افزون از نیمه بهفتاد من
مر مرا خواجه بزرگ از پی آن بخشد دل — که بخندانم و در شاعری استاد من
ور نشانی به ازین خواهی شرح هم — که چه خوردم دی و امروز کرا دام من
یک قوم را جواهر بستند بر جبین — یک قوم را تارک بر داشتند تاج
انکو سجل کفت بود غالیه طین — اندوده چهره کفتی طین را بغالیه
اشب زهره فرو آتش همین وقین — کفتی کسند خلق نجا کسته اندرون
دیوند خشیجان کفتی همه سیاه — مانند طلقات کفتی همه سیاه
مانده کنین صفت میانش اندرون زمین — بود آسمان چو حلقه انکشتری بوصف
شیری ستاده قبه منیا و زعفران — کاوی فتاده کاخ زمرد و ارکان
چون همی بندد زرین بر سوی چین — چون همی سوی عین شب و ماه نو اندرو
زرین قدح میانی بکرفته در یمین — یمین قبضه شاهی بکرفته در شمال
چون درشده سوار بناورد کاه کین — کردان نبات نعش همه شب بآسمان
سروی چو او بکاشغر و تبتی بچین — آمد بر من آنکه نه بیند کس و ندید
بنکام لهو کردی با چنک راستین — با رودی خویش کردی بچنک را غماهم نکو
و چون بماه نیسان یکدسته یاسمین — من چون بماه تشرین یکرشته عنبران
او در بلای فرقت و من در عنای او — او رفت سوی روضه و من سوی بادیه
بد و کانون دو تشرین کنند آزاهمین و زین — بهران ایوان که فرود آمدی کاهین
سمور نرم پوش و خز نجای تونی و کمان — سوی طارم خرام از زر برآتش نرم تر
سرو و ورود کی باید جز این وقت و خز بران — اکنون سپوشق و می باید نوای نی و بانک
که شیری کم زروباهی بچشم او که جولان — ملکزاده شهنشاهی نکو کاری نکو خواهی
عقیقش حقه لؤلؤ حریرش پرده سندان — عقیقت آن لب باریک چون ریزان آبین
نغمه خلقرا در دو بوسه در دادن — بدیده عقل را رنج و بعارض بحر را حیرت
بنیاد خلق بر کرد که وی خالی از زیب — نه بیند خلق بر کرد که وی خالی از زینت
شود در پیروی این تخت و خیمه تیز بر بیان — چو برزم او کزیند رزم و لشکر کاه برکشین

مر مرا هست اسد طالع و از اختر خویش — روز آدینه بماه رمضان زادم من
هم بغداد شناسند مرا هم بدمشق — کر چه نه از شده و دمشق و نه از بغداد من
هر نشانی که مرا بود بدادم تمام — قدم از خطا و بهم برون ننهادم من
چون از ملک کرفت هرات پاچین — اورد شاه زنک برون لشکر ارکین
کم کشت روشنی و فزونکشت تیرکی — بر سام جام چهره شده پور هاتین
مهر از چهار مین فلک اندر فضا و پست — سست و ضعیف کشت بدان هیئتین
از شخص و چشم دلیر این از جبان — وز بانک غول کوش شتر کان زرنین
کردم سوی زمین و سوی آسمان نکاه — تا کردم مکر صفت هر دو ان یقین
از انکونه کونه صورتم آمد همی شکفت — کافزود ازین عدد و شش خمس اربعین
نه جای انکه کاوزند شیر را سروین — نه جای آنکه شیر کزد کاو را سرین
پروین زحد شام سهیل از حد یمن — این سوی سوی آن کند آنسوی سوی این
خواهند خورد کفتی هر دو بهم شربت — کر آسمان کندشان بیکبار کی قرین
چون کردوار کونه فلک زین او برآب — من خواستم لکام و نهادم بر سپهر این
از زلف برده چین و فکنده بر رخان — زان مشتری که بودی در لفکانش چین
که لام را کست همی از بر الف — که سیم را بخت کرانه همی بسین
کشتیم دور عاقبت از یکدیکر مدار — هر هر دو را دریده کریبان و آستین
زستان اندر آمد ناکه و کذشتابستان — و آمد طالع تشرین فرو شد کوکب سنبلان
بجای لاله و مجلس کنعو ان کس بود مونس — سر بانک و بوی یک نرکس از صد لاله نعمان
زستان را نه توشه مکن پیروسپر از خوشه — چو خورشید آید از خوشه بپیروی سوی میزان
همیکری که اندر کف قدح سر بانک و دف — همیخوانی که از مصحف مدیح میر نوشروان
لبست آن لال حمرا زست این ماه تابان — کل اکنده بمروارید و مه در غالیه پنهان
و قمر چون کوی از کافور و زلف از مشک چوکان — و را از برک کل در سیم صافی ساخته میدان
عمید مملکت بونصر منصور انکه از هیبش — حریر نرم کردد بر تن بدخواه چون زندان
بجای شیر کوئی حلم دادش مادر از پستان — بجای سرمه کوئی شرم کردش دایه در دیده
برد م اندر سر قصیر سخن اندر دل خاقان — کداز دغفر و خون کردد زبیم کارزاران

شد از رشکش مدار اندر خمان شش چیز دشوار — که جز با دشمنان با کس این شش چیز دشوار مبین — وفای ایزد و فرهنگ سلم و فر و فریدون — زبان راستی و سلم و دست رستم دستان

نه هرگز لاجرم بر درگهش مینی کمی بندد — نه هرگز لاجرم بر تنش مینی جامه خلقان — بود در روضه‌ء دانش همیشه فضل وی سوسن — بود بر نامه حکمت همیشه نام او عنوان

آمد گشاده روی بر من نگارین — چون مرا بدید بسته دل از روین — بسته ز خنده لب بگسسته گشاده چشم — ابر و زور در پر گره و زلف پر شکن

دو پای قص کن بگل اندر آب چشم — دو دست زود زن حنا گشته روی زن — پوشیده من سلاح و نهاده بر سر زین — چون کرد وقت کین رزم رباب کاهین

بگشاد چون بدید بدان مایه زبان — بر من بخفتی و بنا گفتی سخن — گفت آن فا مفون تو بود سر بسر — زرق و دروغ و مکر و فریب و فسون و فن

بر داشتی دل از من و بگذاشتی مرا — بر تو دل من ایدون هرگز نبرد فن — زین وی چون بنفشه و دلم چون سمن — زین موی چون بنفشه و دلم چون سمن

گیر و ز چون تو کسی و چون باشد عجب — عیش ترا حلاوت و چشم ترا وطن — ای ز خلل چه‌یست ترا و کله زکه — از شهریار خانه ز من باز خو شین

بر راحت حضر چه کنی همی سفر — بر شادی طرب چه کنی همی حزن — گفتم که پیش ازین مخروش و مبار شک — رو آستین بچشم نه و دست بر دهن

هست این و لیکن بطلعت وزیر — هر شادی بود غم و هر راحتی محن — جستم ره فراق ز دم بانگ بر براق — برگشتم از قرین و گسیدم سر از قرن

پیش آمد م چو باد به سم و اد لی — موزه شگاف خارش خاکش شکم — نه مرغ و نه فرشته نه وحش و نه آدمی — نه رسم و نه دیار و نه اطلال و نه دمن

غول اندر و قدم نهد و رند بود — درمانده تر ز مورچه لنگ در لگن — راهی چنان دراز و شبی تیره و سیاه — کرده فرو نشسته یکایک بیا بهن

پروین دره چو ماهی سیم اندر آبگیر — بر سینه بخت دانه و اندر پر ثمن — یا حلقهای یاسمین بر سفره کبود — یا بر بنفشه زار پراکنده نسترن

هر نیمه شب بزیر من اندیکی غریو — مهتر ز شاه و پیل و قوی تر ز گرگدن — قارح تر از غراب و دلاور تر از نعم — هشیار تر ز قحف و چابکتر از زغن

غرقه دو مرد و گاو سر من ز اشک چشم — پیل زله کردن و گوسپندان بن — محروط ساعدی که نیابی در و عوج — اگنده پهلوی که نه بینی در و عکن

حسنا بدا من از قدم او فشانده گرد — لیلی با گنیش ستره و لب از لبن — بسته چنار میان که کارزار مرد — در رفخنده موی چو کاه عقاب زان

مسعود سعد سلمان بعضی در ایمانی دانند و چون مشهور بحر جا نیست در اینجا نوشته میشود پدرش خواجه سعد بن سلمان که بدار الملک غزنین رفته در آنجا رحل اقامت انداخته و مسعود در آخر دولت سلطان مسعود بن محمود پیدا گشته و بمال قابلیتش در حرم دولت آل سبکتگین راه یافته و باکثر مناصب بلند سرفراز و آخر الامر بنظر بیستی طالع پادشاه در حق او بدگمان گویا بافساد ابو الفرج رونی هم در قلعه‌ای محبوس و مسعود قصاید در اعتذار گفته و مفید نیفتاده از خلاصی مایوس ماند بعد از فوت آن پادشاه مستخلص شده و بایالت دهیر بهس فقاده بعد از خلاصی از قید چند سال نه غزنین مراجعت و از صحبت سلطان و خدمات دیوانی استعفا و در زاویه گمنامی با بدمنش شده و نزد اکثر سلاطین ممالک و عارفان معارف بیشیار تمام پیدا کرده چنانچه فضلا و مشایخ را در فقر و فضل او مجال سخن نمانده و بسیاری از فضلا و عرفا شرف ارادت و تعلیم وی جهت خلاص یافتند در آخر سنه روزنامه عدم آورده در بهشت برین ساکن گردید دیوانش بعد بنجهزار بیت بنظر رسیده منتخب آن ثبت شد از اوست

چو فردوس حسن بزخیر و سیم شد بیشه — زروی هر گز غبار بردی کبند مینا — سپاه ابر نیسانی ز در یافت بر صحرا — نثار لولوی لالا صحرا بر داز در یا

چو گردون قصب باغ و بوستان ابریشم — دل از کلبن همی بادبیان همزه بهزار — شده تا نده اندر هر بزار خرخیز

نسیم باغ شد بیران بستان عنبر آسا — نجار بحر شد زیران صحرا لولوی لالا

از آن پرمشک شد کیتی فراز سپهر عنبر آگین شد
ازین پرعطر شد بستان و نایاب نور مهر شد پیدا

زمین خشک شد میراب باغ زرد شد خضرا
هوای تیره شد روشن جهان پر بشد دریا

زمین چون روی مهرویان بنگ و بید و مینا
هوا چون زلف دلجویان ببوی عنبر سارا

زخندان لاله شد کیتی خلق خسرو کیتی
ز گریان ابر شد دنیا چو طبع خسرو دنیا

ایا شاه جهان گیری خداوند جهانداری
که گشته همت تو آسمان عالم علیا

خوشا روی شادمان دایم مباد اهرمن رویت
نه کوشش از نغمه رود و نه دستان از مغنیا

بباده کرجهان خورشد شاید
زانکه انگور دیده حوراست

بوستانها ز برگها اکنون
پر طبقهای زر و سیفوراست

بدل بانگ قمری و مبلل
نغمه چنگ و لحن صنبوراست

برگ و بار یک شاخ نپذیرد
پر طوطی و ساق عصفوراست

فلک او شد کلید غیب کزو
رازهای فلک نه مستوراست

ای بزرگی که بر سپهر شرف
روی تو آفتاب مشهوراست

شده است قامت و دیدار کشیر
یکی زسرو بلند و یکی ز بد بنیر

دل درویش بچه ماند بزر می و سختی
یکی بسخت حدید و یکی بنرم حریر

دل و تنم شد از و تا حد شدم من زو
یکی ز رنج غنی و یکی ز صبر فقیر

امیر غازی محمود کان دو چیز دراست
یکی همایون تاج و یکی خجسته سریر

معین اوست فلک چون شریف و سبحان
یکی چه نیک معین و یکی چه خوب مشیر

همیشه با دسر و دیده بدا ندیشت
یکی بریده بتیغ و یکی خلیده بتیر

گرفته جام طرب عیش با هزار نشاط
نموده روح فرح روی چون هزار نگار

که باز گشت بپیروزی از جهاد و غزا
علای دولت مسعود شاه دولتیار

ببوی مجمرش زاید همی آتش گل
بیاد کینش خیزد همی ز آب شرار

فلک ز رایت منصور او کلاه شکست
زمین ز موکب میمون او عبیر غبار

صدای کوشش رعدی فکنده در کیوان
سر شک تیغش سیلی گشاده از مهر عقار

بهند شاه و بقنوج بود دار الملک
که کافری همه بر قطب او کرفته قرار

ز دور چون خبر تیغ بتقدار قوت
فرار کرد و نیارست جست راه فرار

فلک در سندس نیلی هوا در چادر کحلی
زمین در فرش زنگاری که اندر خلد خلخالی

کنون بینی تو از گلبن هزاران کله دیبا
کنون بینی تو از سبزه هزاران فرش مینایی

ز بالا ابر شد گریان بسان عاشق شیدا
ز پستی لاله شد خندان چو روی لعبت چینی

که هستش حشمت جمشید و قدر قوت دارا
فلک محمود ابراهیم مسعود بن محمود آن

نه خفتان پیش آن خفتان نه خارا پیش آن خارا
ببر در تیغ تو خارا بدوزد تیر تو خفتان

که هیچ روی ندیدی ورا مگر تصفا
اگر مواجه آید عدو ترا شناسی

تاج کسری و تخت فغفور است
گلبن باغ پیش این کهتی

مرجمن را ز برف ناطور است
گر دمد رود باغ بلبل از آنکه

نعره رعد نفخه صور است
زنده شد لهو و شادی از پی آنکه

روی زوار خواجه منصور است
چهره سیب سرخ شد کوئی

کاه کنجشت و کاه کنجور است
کان درست و می فشاند در

روز من چون شبان دیجور است
گر چنین است پس چرا همه سال

یکی شبه عقیق و یکی بسان عبیر
تبی که هست رخ و زلف او برنگ و بوی

یکی سپیدی شیر و یکی سیاهی قیر
بهر و عارض و لفتیش از دو چیز دو چیز

یکی وصال نگار و یکی ثنای امیر
دو چیز دانم اصل نشاط و راحت جیو

یکی ز زهره از زهر یکی ز پیر و بیر
بهر و طلعت و فهم وی از دو چیز چیز

یکی است با تو ندیم و یکیست با تو وزیر
همیشه دولت و اقبال با تو توام

که بوی نصرت و فتح آید از نسیم بهار
سکونه طرب آورد شاخ عشرت بار

مدین سعادت ساقی بلند لعل جام
درین بشارت مطرب نوای نغمه زن

مظفر که جهانرا بتیغ داد قرار
مویدیکه زمین را برای کرد آباد

کشاده چتر همایونش آسمان کردار
کشیده خنجر مصقولش آفتاب نهاد

برفت مسرع و نمود آب را رفتار
برانداخت بیاموخت باد را ایدن

نشانده بملک در چشم شر کتاشوفار
فکنده تاج در مغز کفر تا دسته

بجنبت بیش و زبیم جان چنان پندشت
بقلعه که از و باد کم رود بیرون

که هست اضی چاپش بسان زنار
بشیشه که در رود و یدبر دهنجار

گر دیگ خواب نخورد و نگیرد و زر آب — ندید یک تن همراه و نیافت یک تن یار
از آهنگوی چو آئین و زر انجوب مهر آسا — وزان خوشخوی کل عارض و زیبا نیکو
سجده مت پیش روی او میان بسته شلخ کل — رخشمت پیش لف او سر نگذارد بسته
تا تو نافذ حکم مطلق دست کشی و عمل — بمیش یکساعت ندیدند زبرای کار زار
آن ننگ کوه شخص و آن شر چرخ و زور — زان همیون ابر سیر و زغقاب و سمار
داستان رزمهای تو همی طل کنند — در زمانه داستان رستم و سفندیار
کوهها در هم شکسته آبها بر هم زند — تا زیان اندر غنان و بختیان اندر مهار
چون علمهای گشاده نبدهای سبز کل — با سنانهای کشیده شاخهای تر خلاف
شخصهاشان بر ده از خلقت نیلوفار رنگ — مغزهاشان خورده از غفلت شیب کوکنار
صبحدم ناگه چو با تجبه بگشادی عنان — خاست از هر سو خروش کر کر و ژار
بر فراز کوهها کردند یک لحظه درنگ — در مضیق غارها ماندند یکساعت شگفت
چاشتگه ناگشته و ناسته زان تعجب نامه — یکسر یکباره جوی و یکتن زنار دار
چون همن ری کمند زین پس ساعتی از شخون — دشتها پر از که خون کرده چو لاله زار
آمد از پیکان یکپائی که یکجی آمدند — از سوار و از پیاده فتنه جوئی ده هزار
رفته و خسته زهوان و مسمر تیغ و تیر او — در کشش هر پشه شیر و در شکنجر سوار جره
در میان هر دو بانگ کوس بوقصری چاشتگاه — نصرتش بسیکبار در جواب هر چهار
زیر ران آن دو پای عدو بانگ بر آمد — در کف آن یک شکاف عمر خواهان یکسر
عمر و مرگ او نیخته بر یکدیگر چون دو شب — ار بگردد آسیخته با یکدیگر چون پود و تار
آتش خنجر پس پشت آب داد و پیش رو — نوچه کوئی مرگ داد و کی بیکس را نیاز
شسته بگشته فکنده و شته ریشه بسود — تیغ فرو بیخ بگشیده طوا و عرض گلدار
زانگاه آن نصرت بوقصر بدید آن — سطوتی چیره نهیب لشکر و بگریز شعار
فی میسر تشش زاده با خود سیاه و بزر — نه صبا تشش از اقبال تو راه فرار
در غزیمت خنک بوشش چو بدید آن تیغ خز — در ضریبت خوشش را در زد با آب اضطرار
جان او در تطاول چشم شمیر تو بود — هر شب آن بیچاره اندر جوب و بیدی خیسبار
زین پس آب داد را چون کرد و نیسان ابر بهمن — از سپاه خود شمرد از بند گان چون بن دار
تو باین عدت مرا بر دیده یسان کار — کمترین بنده منم و اندک ترین عدت

نخواه آن طبع را قوت نخواه آن کلم را لذت
نه چون او لعبتی دلکش نه چون او صورتی خوش
عزم تو در کرم خیزی تشین را در سپاه
در عهاذل مضیق و خود با رنج غلاف
کوه با مغز کفیده و چرخ با روی سیاه
گیشب از دهکان بجا لند خدیو لشکری
پویه کرد و ناز رک بار یک تر شمشیر تیز
لشکر با جوج رحمت ساخته بر کوهها
آب خورده با شتران بر بر بکیر
شد حقیقتشان کز اکنون ببگیش در نگرد
تو در آن بقعه پراکند بی یکساعت بیاد
از برای آنکه در پیکار که روی هوا
ره نوشتی فتح و نصرت یار سند و پشتیبان
از سپاه و راه گلد شی بلنجران چوار
رو بر بدی و تر ا توفیق یزدان یار بر
چون پدید آمد مصاف دشمن خاشجوی
خاسته در کوشش از موج گران خم سبک
تیغ بران مغزهای سر کشان را مشتری
تیغ هندی چون خوشانی لین بیجاده
میسوار رزم ساز از پیش و بیر و نشان
دشمنی مرگ تیغ اندر بر افکندش کنون
منجر و شد چون همیان جستن او آهنین
آب داده کردنش بگرفت چندین تن بتیغ
من چنان دانم که او این هر گز افونی نمی
کمترین بنده منم و اندک ترین عدت

پس بتوفیق خدا و قوت اقبال تو — نشست کردم رسوم تب پرستی دیار
نشسته بودم دوش از قراش بهمن — بطبع لؤلؤ سنج و بدید لؤلؤبار
درآمد از در حجره بصد هزار خوشی — فرو نشست بپیشم چو صد هزار نگار
بروی کرده همه حجره بوستان ارم — بزلف کرده همه خانه کلبه عطار
در آنمیان که همی بوسه دادمش لب لب — هزار بار غلط کردم از میانه شمار
چو باده دادم او را بخواندمی مدیح — مدیح شاه جهان خسرو صغار کبار
آب نمانده دران دو نگین سوسن — تاب نمانده دران دو شکین چنبر
بر گلش از خم دست کاشته خیری — بر رخش از آب چشم ریخته اختر
گفت مرا ای شکسته عهد شب و روز — در سفری و نهاده دل بسفر بر
دلبر مه روی همی است بغرجین — زود بنی دل بما بهروی و بگریز
شرط همی کردم که تا بر تو نیایم — بوسه نه بد هم بر آن عقیق چو شکر
حرمت روی ترا نبینم لاله — حسرت زلف ترا نه بویم عنبر
گشت بناخن چو پرنیان هش مرا روی — شد بطپانچه مرا چو مجمر او بر
من و جهان تحیر یکدگر هردو — پدید و پنهان گشته مرا و او را راز
دلا چه داری امید رشاد کامی را — بتار غم چه گذاری بناز و لهو گذاز
کسی چه دارد غم کش بود خداوندی — لبسان خسرو مسعود شاه بنده نواز
غبار خنگ تو بر دیده پلنگ شده — ازین سبب تگبر بود همیشه پلنگ
کوئی که کاروانی از زعفران تر — آمد بباغ و با و بر در راه کاروان
نه از خجستش طلاق نه از سیر ماندگی — کوئی که بهست مرکب شاهنشه جهان
چرخیست پرستاره و اریست پرشگرف — آبیست بی تحرک و ناریست بیدخان
ز جود تو ثمری گشت دجله بغداد — ز خشم تو شرری گشت آذربرزین
حسد ز طبع تو خواهد سحاب لؤلؤ زا — مدد ز خلق تو جوید نسیم مشک کهین
سه هفته بیش نبود م بملک هندستان — بگرچه بود بخوبی چو روی حور عین
ز تنگ پشه او کم بر و نشد همی نخجیر — بلند همت تو بد بر آمدی شاهین
دعات کردم سپوسته با دل تحقیق — ثنات گویم همواره بر سر تخمین

تا در قلعه من از کشته بپوشانم زمین — تا لب زاده من از برده بپیوندم قطار
چون از فکانش کرده ز زخم کف سفید — چو عارضیش کرده ز خون دیده گلنار
هزار گونه گلنار در سمه و پروین — هزار سلسله مشک بر گل و گلنار
هزار بوسه همیخواستم من از وی گفت — بده هزار و لیکن فزون مده ز نهار
کهی بشادی گفتم همی گه باده بگیر — کهی بزاری گفتم همی که بوسه بیار
روز وداع از در اندر آمد دلبر — لب ز لف عشق خشک و دیده خون تر
عبهر چشمش کرفته سرخی لاله — لاله رویش کرفته زردی عبهر
کرده زمین از رنگ رویش منقش — کرده هوا از بوی زلف معطر
در سفری و نهاده دل بسفر بر — کیتی کردی همی مگر چو سلیمان
زود بنی دل بما بهروی و بگریز — دیدن رویت ز زندکانی خوشتر
بوسه نه بد هم بر آن عقیق چو شکر — می نستانم ز میکسار ان ساغر
حسرت روی ترا نبینم لاله — هر دو در آغوش یکدگر چو دو پیکر
شد بطپانچه مرا چو مجمر او بر — دراز تر ز امید و سیاه تر ز نیاز
پدید و پنهان کشته مرا و او را راز — دراز آمدن آن سپید لو لو خیز
بتار غم چه گذاری بناز و لهو گذاز — وکر زمانه نسازد تو با زمانه بساز
لبسان خسرو مسعود شاه بنده نواز — زمین و چرخ ببنده نبشته شان بنشک
ازین سبب تگبر بود همیشه پلنگ — حال زمین وکر شد از کشت آسمان
آمد بباغ و با و بر در راه کاروان — کش هست بیکرانه ولی وزن غمکران
کوئی که بهست مرکب شاهنشه جهان — وکرش بعالم اندر کشتست داستان
آبیست بی تحرک و ناریست بیدخان — عز تو بیکرانه و عمر تو بیکران
اکر لطافت تو جان دهد بشیر بباط — سترکه بیهت تو جان بر دز شیر عرین
ز هر تیغ تو دشمن قوی کند کرین — ز نهر شیر همی پرورد کوزن سرین
ز هی کذاشته ام کر نهیب و خشت آن — لبوی دوزخ تازد همیشه دیو لعین
بخان بخت کرفته هوای مجلس تو — همیکشند مرا تا بحضرت عز بین
بنزد خالق و الله که مستجاب است آن — بنزد خلقان حقا که مستحب است آن

شب سیاه چو برجید از هوا دامن — زدوده گشت زمین را ز مهر پیرهن
نسیم روح فزا آمد از طریق وداد — ممن سپر دیکی درج پر ز در عدن

اگرچه بود فگارم ز دیدگان دریا — بماند خیره در آن درج هر دو دیده من
یکی بر مزحچه گویم قصیده دیدم — چو از زمانه بهار و چو از بهار چمن

حقیقتم شد و چون کردمش مواد بین — ز لفظ و معنی آن شد معطر و روشن
که هست شعر رشیدی حکیم بهمتیا — تبغ تیز قلم شاعر بلند سخن

نظم شعرش بشتافتم ز دور آری — ز دور بوی خبر گوید ت مشک ختن
چو بوستانی پر لاله و گل و سوسن — چو آسمانی پر هره و مه و پروین

بدیده بر ننوشتش نهاد از آب — که تر همی شد از و آستین و پیرهن
خهی چو رانش پیری ستوده در فرهنگ — زهی چو رزجوانی گزیده در بهمن

بشعر تنها بندیر عذر من نگر مرزو — زمانه سخت حرونست بخت بس توسن
که از دهائی دارم نفقه در دهن — نه دشمن آید زین من بروم بر بستر

دو سر مرا و در بهر سر نی نیاز — گرفته هر سر او ساق پای من بهمن
همی بخوانم بردی مدیح شاه زمن — گزند گردنیارد مرا که چون گردن

محصور شد مصالح کار جهان بین — بر جست و بند این تن رنجور ناتوان
تا کرد من نمانند ده تن نکا کهان — در حبس و بند نیز ندارد مرا ستوار

هر ده نشسته بر در و بر بام صبح من — با یکدگر دمادم گویند هر زمان
گر آفتاب پل کند از سایه بر دمان — هین بر جهید زود که جیحون گریزپاست

گیرم که ساخته شوم از بهر کار زار — بیرون جهم ز گوشه این صبح لاجوان
با خیل کس برآیم در قلعه گر چه من — شیری شوم ز زین و پیلی شوم دمان

پس سیلاح جنگ چگونه کنم مگر — من بسته را سپر فگنم و شب گمان
چو نانکه جعبه گشتست از بر مخت آن — من گشتم چه دارم چنه م چه کم

کم بزر مان رساند گردون نگاه تیی — نی نعمتی مرا که بخشم خزانه
نی عدتی مرا که بگیرم ولایتی — دور از تو مر فشق تو کرده تباهی

در هر شکن ز لف تو بندی و فریبی — در هر نظر ز چشم تو عجبی و لالی
بشکست بخت من دلم در حصار بی — آرد هوانی ی مرا نا امیدی زار

پستی ز فرقت همت من زین بلند جای — چون نا امیدی ی زار که آرد تو نا امی
گردون بدر دو رنج مرا قسمت نوید — از دیده گاه پاشم من در قعر بی

پیوند عمر م ار نشدی نظم جان فزای — وز طبعکه خرامم در باغ دلکشای
از رنج تن تمام بنا خم نهاد کار — چون پشت مینم از همه مردان چون حصار

وز درد دل تمام نیارم کشید دم — ممکن بود که سایه کنم بر ستاره ای
گردون چه خواهد از من بیمار ناتوان — گیتی چه خواهد از من درمانده نگدی

ای مخت ار نه کوه شدی سایه ی بود — وی دولت ار نه باد شدی بی بقا بهی
ای تن جزع من نه بخارست چون همان — ایدل غمین مشو که سنجی ستاره ای

ای بهتر زمانه مرا پاک در نورد — وی کور دل سپهر مرا نیک بر گرای
در تش سکیم چون دل فرو چکان — بر سنگ امتحانم چون زر بسیاره ای

ای دیده سعادت تاریک شو همین — ای داور مهید ستردن شو و مرای
ای رد های چرخ دلم حیله بجوی — وی آسیای حبس تنم تنگ تر بای

زین حیله باک نیست که نومید نیستم — از عفو شاه عادل فرخنده خای
آسان گذار کار جهان بگذر از نزار — زیرا که خرد مند جهان خواند جهان

گر جانت کار است بخند از زبان کار — گر حسبی فتدت بدیده بسال
چون کژدمی فتدت بدیده سوزنی — کژدم بسوزنی نکند هیچ نا سزای

شد سود مند مدت و نا سود مند نیز — امروز بر یقین و گمانم ز غم خویش
از حبس ماند عبرت و از بنده پند ها — از قصه بسا لان و ز عمر سلان

چندین هزار بیت بدیع بلند من — تات نخوانند همی باشد ار نخوانند
چندین بشکر گویم گر طبع پاک من — تات نپرسند همی باشد ار نپرسند

خاک را پر نشد همی شکم — شد ز مردم تهی کنار جهان

ای خدمت تو فرض و کرم فضلها — در بخشش تو قافله در قافلها — حتمی که بصد تیغ کس او را نکشد — کلک تو کند عالمیا سافلها

گر زر کردی جفا عیار تو بود — ور گل کردی برگ خار تو بود — ای دشمن آنکه دوستدار تو بود — بی یار بود هر آنکه یار تو بود

رو کائنات بخت تو نیرو دادکس — روزیت نکاهد و نه افزادکس — با آنچه کند خدای برنادکس — آن در که خدای بست نکشادکس

با همت بازباش و با کبر بلنگ — زیبا بکه شکار روپیر و زبنگ — کم کن بر عندلیب و طاوس درنگ — کانجا همه آواز است و اینجا همه رنگ

نام تو کنم نقش چو فی برگیرم — سوی تو کنم گذر چو پی برگیرم — یاد تو کنم نوش چو می برگیرم — با عشق چنین دل از تو کی برگیرم

نه بهست مرا شادی و نه دست رسی — نه گفت توانم غم خود را بکسی — صد غم دارم نهفته در هر نفسی — در من نگرید و شکر گوئید بسی

آن قوم که اینان ره هزار سپرند — احوال جهان باطل و بازیچه شمرند — محنت زدگان را چو بگرم دست گرفتند — چون دست بکار فتند بر و پای فشرند

اینان همه رفتند جهان جمله بدشتی — زین پاکس و نامردم و نامرد بسرند — هنگام طمع شوخ ترازگربه و گرگند — در وقت کرم شوم ترازغچه و کرند

قومی همه نوکیسه و نو کاسه کدانجل — نام کرم از نامه بستی بسترند — زانقوم که من دیدم امروز کسی نیست — کوئی که بکیار همه پاک بمردند

وین نیز عجب تر که هم از بخت بدما — با خود همه چیزی چو بمردند ببردند — یوسف از موزونان ندماراست و باسم تخلص میکند این شعر از اوست

میکشی هر لحظه تیغ و قصد جانم میکنی — قصد جانم میکنی یا امتحانم میکنی

کیلان از اقلیم چهارمست و مشتمل بر بلاد و قصبات چند است که محمود و باذربیجان و عراق عجم و مازندران و بحر خزر است وارض آنجا تر اکم اشجار و جریان انهار مشهور آفاقست و در هر زمانی یکی از بلاد و قصبات آنجا محل قرار سلاطین و حکام آن دیار بوده و حال رشت و الا هیجان معظم بلاد آنجاست منتخب اشعار موزونان آنجا بنظر رسیده بترتیب مرقوم میشود

مولانا جامی اسمش محمد از کد خدایان کوصفاست از بیهت

غم زمانه که در هیچ سینه جا نکند — از این سفینه ما کرم بود یا نکند رشت

شهودی اصلش از الاهیجانست و مغاصه سلطان یعقوب مدتی بکی از اقربای قاضی یحیی لاهیجی عشق میباخته بعد از اظهار جمعی ارباب غرض مولانا را آزرده ساخته بخدمت قاضی شکایت برده قاضی فرموده که خون عاشق هدر است و قصاص ندارد و درین اثنا معشوق مولانا وارد مجلس و مولانا از دیدن او بیهوش گشته قاضی را دل بروی سوخته بحکم قاضی معشوق کلاب بر روی مولانا افشانده او را بنوازشات معشوقانه دریافته آخر الامر در سنه بعالم بقا شتافته دیوانی دارد اما شعری ندارد این دو رباعی از اوست

دل آتش غم بر سر خود بیخته دید — در کوی تو صد هزار خون ریخته دید — در زلف تو رفت تا قرار طلبد — آنجا دو هزار چون خود آویخته دید

بر برگ سمن سنبل تر بیخته — از آب حیات آتش انگیخته — زنهار مده بباد از زلف سیاه — گر هر تارش دلی در آویخته

طالب اصلش از الاهیجان در خدمت احمد خان بوده در سنه در قزوین وفات یافته از اوست

صد نکته بدلبری سوی من میگوید — بعد نظری کز نگاهی جانب من میگوید

فخر الدوله عمید الدین از اعاظم حکما و افاضل قدما اصلش از دیلمانست و در مراسم سخن پروازی مهارت تمام داشته مدتی خدمت ملوک هندوستان کرده و نهایت عزت داشته و در سنه متولد شده و پنجاه و چهار سال عمر یافته و در سنه از بنجا عالم رخت بربسته این چند بیت از قطعه که در منزل کهته نوشته شد از وست بنگاشته

خواجه بفرمود و ولیکن روزم — گشت مشغول و لیکن شبکم — میزبان بود و لیکن بربام — نانم آورده و لیکن بدرم

سر برآورد ولیکن بفضول | دل تهی کرد ولیکن زکرم | بس حریص است ولیکن بحرم | بس جواد است ولیکن بجرم
جاودان باد ولیکن بسفر | سالها باد ولیکن بجرم

فدائی مشهور شیخ زاده خلف شمس الدین محمد لاهیجی است که از اکابر طبقه نوربخشیه است و شیخ زاده خود در شیراز متولد شده و در آنجا کسب کمالات کرده و در زمان سلطان صاحبقران شاه اسمعیل صفوی بعتبار بسیار یافته و نزد محمد شیبانی بسفارت رفته و در آن مجلس داد فصاحت داده و بعد از مراجعت مورد اشفاق پادشاهی گشته و اخر الامر در شیراز از مناهی تایب شده بعبادت الهی مشغول و گاهی نیز شعر میگفته و تخصیص رباعی خوب میگفته

در سنه بریاض جنان خرامید این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

وه گر تو غم خویش نهفتن توانم | وز بیم رقیبان تو گفتن نتوانم
طاع مکن ای شیخ که چون در نگران | بخود شوم از ذوق و شنفتن نتوانم | شوخی دل و دین بغارت نرود | دین طرفه که میدانم و گفتن نتوانم
وز دار بقا فتاده در دار عذاب | آدم بر کند دما بهر شراب | مرغان بهشتیم عجب نیست اگر | او از پی دانه رفت و ما از پی آب
گر چشم گشایم بجمال تو خوش است | ور دیده ببندم بخیال تو خوش است | هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست | وان نیز ما امید وصال تو خوش است
خواهم که چو پیرهن گل در بر تست | در جامه جان گشتم قدر عنایت | که بوسه زنم چو آستین بر دست | که سبز نیم چو دامن اندر پایت
در موسم نوروز زبان شد همه بید | از آمدنت بگلستان داد نوید | گشتند درختان زشکوفه همه چشم | اندر ره انتظار کردند سفید
در جستن آن نگار با حیله و چنگ | گشتیم سراپای جهان با دل تنگ | شد دست زکار و پا فتاد از رفتار | این بس که بسر زدیم و آن بس که بسنگ
هر گاه که دل بوصل شادان کردیم | دیدیم که خاطرت پریشان کردیم | ناچار شدیم و خو بهجران کردیم | بر خود دشوار و بر تو آسان کردیم
باز آی که با سوز و گدازم بینی | بیداری شبهای درازم بینی | نی نی غلطم که خود فراق تو مرا | کی زنده گذارد که تو بازم بینی

میر مغفور از سادات معزز مازندران لاهیجانست و خوب می نوشته تا در ایران بوده رسمی تخلص میکرده بعلت شرکت رسمی نوی متردد شده در هند مغفور تخلص کرده و مداح سلطان پرویز خلف شاه سلیمست این ابیات از و انتخاب و در اینجا ثبت شد

بیگانه مبیلم در این بوستان هنوز | آشینده دست ناله ما با غبان هنوز | شبها ق گوی تو آیم چنان خانه خویش | که مرغ از قفس آید بآشیانه خویش
متاع دوستی ما در متاعی است | چه حاصل چون بدشمن میفروشم | گمان رفتن جان شد مرا یقین کز دوستی | نعوذ بالله اگر جان رود چنانکه توئی

فیاضی اصل انتخاب از لاهیجان است چون در اوایل عمر ببلاد پسین قدم آمده در آنجا ساکن بوده بتعمی مشهور شده و بزیور کمالات و حلیه فضایل و خالی آراسته و میان علم و عمل جمع کرده و در معقولات مسلم فضلای زمان خود بوده و خالی از ذوق و شوقی نبوده و از تالیفات او کتاب کوتاه مراد است که غواصان دریای حکمت و معرفت را از غواصی آن گوهر مراد بچنگ آمده و در نظم اشعار نیز دستی داشته چهار رباعیت این دو شعر و رباعی از وست

توبه کوچه خوبان و من از رشک بلا | که نه بستست کسی چشم تماشا سیرا
وقتست که ترک پیر و استاد دهیم | آموخته را همه از یاد دهیم

فانی اصلش از گیلان گویند بسیار طویل القامة بوده

بسیار اگر نظر بخت میکنم مرا | بسیار هم گذشته که رو بتابد از ما

قراری اصلش از گیلان در خدمت احمد خان لاتق و فاتق امور مهمان بعد از انقلاب گیلان حرکت و بقزوین آمده بسمش مولانا نورالدین محمد است این چند شعر از ایشان ثبت شد و بد گفته

مردم از تو میدیدی و شادم که نمیدیدی			
گر از خانه برون بودی که شب در کوی یار آمد		هیچ دزد قحبه زنگاه در و دیوار نبود	
تا ورد تاب و دعش دل بتباب یکبار آمد		که نهان بار سفر بندد و غافل برود	
از امتداد هجران شادم که میتوانکرد		بیکانه وار با او آغاز آشنائی	
آنکه من از همه دشمن ترست		کاش زمن دوست تری داشتی	
نشده آیه مطلع از و ست		برلب بام از فغان من نیاکام آمدی	

کمال اصلش از گیلان از حقیقت حالش چیزی معلوم نشد

مخفی رشتی مردی حقیر جثه و خوش صحبت و بشرب کوکنار معتاد و در خدمت امام قلیخان بسر میبرده که حاکم فارس بوده روزی بمخفی با و گفته که کوکنار از وجود تو چیزی باقی نگذاشته او در جواب گفته که گناه کوکنار نیست چون سمست که کتاب اقطار عالم در اول مکاتیب مینویسند مخفی نامادلهذا آنچه از من مانده غنیمت است طبعش ازین قطعه معلوم میشود سوای این قطعه شعری از و ملاحظه نشده بدنگفته

مخفیا دختران خطه رشت		چون غزالان مست میگردند	
		از پی مشتری بهر بازار	
		بند بستان بدست میگردند	

نادم اصلش از لاهیجان در اوایل حال بهندوستان رفته بیشتر از اوقات در خدمت مولانا نظیری نیشاپوری و متمتع صحبت و ثروت از و یافته

بیچاره ترز ماست بر و رحم بحالت		هر کس که کو بدار خوشی و زکار ما	بهر طرف که فرو هشته زلف بنگر می
کشتی مرا و کشته شد از رشک عالمی		هر خون که میکنی تو بصد خون برابرست	گر بمرگ ما خوشی بنگر م بر بالین ما
بر مراد دوست با صد مدعی هر میکنم		هر یک بت سجده بکشد کافر میکنم	نام من هر که برد باعث بنا می شست
			رفتم از خاطر خلقی که تو از یاد روی

بابا نصیبی مولدش در گیلان اما در تبریز بحلوا فروشی میکذرانید و از شهد کلام خاص و عام را شیرین ساخته و آخر الامر بوساطت بابا فغانی شیرازی بخدمت سلطان یعقوب ترکمان رفته شرف منادمت یافت و هم در تبریز بعالم بقا شتافت

این چند بیت از و ملاحظه و انتخاب و در این کتاب ثبت شد			
شد چو مهمان من آن شمع شب افروز امشب		کاش تا روز قیامت نشود روز امشب	
آزرده دلی دیدم و جانم بفدایش		کازرده مباد اکه زآزار تو باشد	
خوش آنکه دور افتاده تا که بیاد خود رسد		دستی که بر سر بند بر کردن یار آورد	
جمعی متزلزل که مبادا روی از رزم		خلقی بسر ره که کی از خانه برآئی	
		بسیار میل وصل کن از نکه این شراب	
			مستی زیاده بخشد اگر کم خورد کسی

قاضی یحیی از علوم ظاهری بهره مند و اشعارش دلپسند برادر زاده قاضی عبدالنبی مدتی در هندوستان در خدمت پادشاه منصب کتاب داری سر افراز بوده و آخر الامر در کاشان متوطن بوده در سنه رحلت کرد این چند بیت از و ست

درد دل من نهفتنی نیست		وین درد و کرا که گفتنی نیست	نگذشت بهار و دانشد دل
			این غنچه کر شکفتنی نیست

ای همنفسان سید هم امروز زمانی | فردا چو شوم کشته نهان قالم نیست | پشت خم سوی سفید اشک ناوم یکی | تو باین بیات اگر عشق نورزی چی شود
عاشق آنست که گمگین زید و شاد بمیرد | همه عمر بود بنده و آزاد بمیرد | باورم نیست که هرچند وفا دارنمائید | کام شیرین نشود تلخ چو فرهاد بمیرد
جام و سبو شکسته ام ابر کی مستی | تا توبه کرده ام آن سر بشکنم ز | آخر سر خود در ره آنماه نهادم | اول قدمست اینکه در این راه نهادم
گفتی بکس نگویم و نتوانم این نگفتن | یا مزد خدمتم بتو این راز گفتن | خوش آیدم گر کمال آشنائی بمانگفتی | گر بگذری بپیش مردم بعد از من بیگانه وار

یقینی اسمش قاضی عبد الله و اصلش از اهالی لاهیجان و انجا شهادت یافت سوای این دو شعر از و ملاحظه نشده از دست

برغم من تو ای باد شمنانم | وفا دارد دیم اما تو با اغیار من باتو | یک سخن نشنیده زان لب بیش ما تا کی | هر زمان نقل دروغی از زبان او کنم
انچنان انشسته با افسانه میلی دارمش | در دل میگفتم و افسانه می خندید | مازندران از اقلیم چهارمست و در آب و هوا و کثرت اشجار

و انهار و قرب دریای خزر بامحال گیلان مساوات دارد سوای انکه شاه عباس صفوی چون مادرش از سادات رفیعدرجات آن دیار بوده و از هر حیثیت قابلیت آنجا را دیده عمارات رفیعه و قصور بدیعه و باغات و بساتین منیعه در اکثر اتولایت بنا نهاده باتمام رسانیده که هر یک رشک فرمای گلستان ارم و غیرت افزای روضه خبانست و باین سبب مزیت بر گیلان نیز دارد و اعظم بلاد آن مل بوده که طولش [illegible] و عرضش [illegible] و حال اعظم بلاد آن بارفروشست و قلاع صعب المسالک دارد که یکی قلعه موالست که در زمان استیلای افراسیاب و شکست ایرانیان منوچهر مدتی در آنجا محصور و افراسیاب بفتح آنجا ظفر نیافته آخر الامر بزرگان ایران و تورانیان باین شرط راضی بصلح گشته که از قلعه مزبور تیری نیندازند شود و بهر جا که آن تیر بزمین آید محل قسمت ملک افراسیاب و منوچهر باشد کی ارش که برادر کیقباد و یکی از پهلوانان ایرانست تیری انداخته که بعد از تجسس بر کنار رود جیحون بزمین آمده بود بهر چند قبول کردن این سخن خارج از خیر جهالت نظر بنهایت شهرت نوشته شد شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت شد

اشرف اسمش ملا محمد سعید در اصفهان تولد یافته و بعد از اکتساب کمالات هندوستان رفته باز

مراجعت باصفهان نموده این دو بیت از وست

بسر کعبه و دیر م گاه و بیگاه آنجا و گاه آنجا	چه مطلب جستجویست خواه اینجا خواه آنجا
ز لعل های پی در پی بخود باش ای نگین ما	پا بجنت خود زنده چنانکه بید اینجا

جاوید اسمش ملا علی گویند نسبتش بسلال قدس سره میرسد و قاضی بعضی انکه مازندران بوده اخر الامر در سنه در اصفهان سبزی جاوید انتقال یافت این یک شعر از و ثبت شد

بمزارم تا شبی بعد از اجل گر بگذری	گر ز خوفم نگذری باری بجا گم بگذری

طالب از شعرای آملست و مدتی در هندوستان و خدمت شاه سلیم از معتقدین بوده صاحب دیوانست و در شاعری طرز خاص که مطلوب شعرای فصیح منیست دارد بعد از مطالعه دیوان او انچه بمذاق انتخاب و ثبت گردید از وست

صاحب بجای دیگری بر شان فتاد	چون بخت دیگر که با کله ما بان بود
از شست شاه و چوبدیده چه تابها	و عالمیم که نشام و نه سحر باند
حسن و فنا عاشق بین جا فتاده اند	گرگ یوسف دیده کی گردد گرد گوسفند

هستند فی المثل کله کوسفند خلق	کاو را خدای صاحب و راعی شبان بود
چمن بگیتست خندان گل داغ غنچه پنهان	پریشان سیاهی سرود نهانی کسان دارد
ز غارت چمنت بر بهار منتهاست	که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند
هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو گرفت	آئینم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیازانه زارباب کرم میکذرم | چون سیه چشم که بر سرمه فروش آید زود | عاشق زشت بهجر سحر میدزود | وز نالهٔ نیمشب اثر میدزدد
غمنامهٔ هجر کرنویسید برد دست | پرواز زمرغ نامه بر میدزدد | سوزیست فتاده سرحه دشیدهٔ | بر توسن قرخ زمانه مهمیزدزده
دارم بسر ایام یکی فتنه که باز | ابروی کمان میکشد و چشم زده

قمری

اسمش سراج الدین و در اصل و مولدش خلاف کرده‌اند و بعضی او را خوارزمی و بعضی جرجانی و بعضی املی دانسته‌اند اما آنچه بصدق اقرب است آنست که مولد او خطهٔ املی بوده غرض از تلامذهٔ امام فخر رازی است و حکمتها از و اقتباس کرده و در شاعری از اقران کمال اسمعیل و رفیع الدین لنبانی و عماد شهریاری است چه از قصاید تکمیلی ایشان اشعار مشعر براین مطلب ملاحظه شده که مدح یکدیگر کرده‌اند و کوشیده‌اند میل بشریش برزند و تقوی غالب بوده و در شرب خمر ولوع داشته و قطعات و رباعیات درین مطلب دارد و مداح سلطان غیاث الدین پشکاه خوارزمشاهیست که استادش فخر رازیست لطایف غیاثی را بنام او نوشته و اینکه دولت شاه سمرقندی او را قزوینی و مداح سلطان ابوسعید چکنری دانسته نقیضه هم از و کرده و در زمان سلطان ابوسعید زنی مسماة به بی بی صفیه در ولایت ابهر بوده زهد موصوف و ترک دنیا معروف خواتین کرام از خواص و عوام نظر بعبادت بسیار او معتقد او بوده اتفاقا فقیرات خاتون خواهر رضاعی سلطان بزیارت آن عابده رفته سراج الدین در آن مجلس حاضر بوده در بین صرف طعام فقیرات تمنا کرده که طعام نمیخورد بی بی را بمن دهید سراج الدین گفت که اگر رغبت دارید تمام خورده بی بی را دارم فقیرات خاتون ازین سخن متغیر شده سر و دست او را شکسته از مجلس راند سراج الدین بهمان وضع بخدمت سلطان رفته شکایت کرده سلطان بسیار خندید و او را تسلی داده و خاتون را منع فرمود نیز تحمل که سراج الدین دیگر بوده باشد چه از زمان دولت سلطان غیاث الدین خوارزمشاهی و سلطان ابوسعید چکنری یکصد و پنجاه سال تخمینا فاصله میباشد این اشعار از و انتخاب و ثبت شد از و ست

سرشت طبع او با لطف همچون شیر با مادر | سنان رمح او با خلق همچون خار با خرما | سرافشان تیغ او در رزم همچون شمع کافوری | سرافشان دست او در بزم همچون شاخ پرخرما
زهی آوازه لطف و سخای تو شنیده گوش | خنی اندازه قدر و جلالت دیده بینا | برمح همچو مار کژه تنها اژدها کین | بتیغ چون زبان مار کین را کنده تنها
زعدلت ایکه شد فراشته این طاق چون مینو | زلطفت ایکه شد آراسته این رخ چون مینا | همیشه تا توانی عدل فرما بر کرم ورزه | همیشه تا توانی لطف کن با پیر و با برنا
مزن تیغ بلارک را بجز بر تارک دشمن | منه پای مبارک را بجز بر دیدهٔ اعدا | بپیراشاخ و بن از عدل و برکن تیغ کهر جز
جرم قدح از بر تو او همچو سهیل است | روئی زمی از چهره او همچو دیم است | زان لاله مجلس کو دش وحی نسیمت
هر چند که هست ام خبائث می ما | چون آتش افروخته لیکن نشیندم | آتش که در ولدت جنات نعیمت
گر باده خوری و رخ خوبان همه فرخنده | کو نید جحیم است سرای دل میخوار | ناخوردن می نیز علی التحقیق جحیم است
چون بوی روز شد چو شمیم عنبرین غالیه | ای باز ظفر در کف تو کرده تو شمین | طاوس سلب قمری از ان خود نعیمت
بشست و گفت کای بوفاست ست کویش | بربا د داده زلف چو شک از غالیه | برکنده ام دل از دو من خوشین کوار
یکبار جانم از تو بنیاسود لیک هست | جشیرم تر زدیده و رکس هزار ره | بد عهد تر زدو رشکوفه هزار بار
برجان من نهاده ز عشقت هزار بار | آخر چکونه دل دهدت کر چو من کسی | دل بر کنی تو خاصه در ایام نوبهار

تو کم نه زبلبل و من کم نیم ز کل — با هم چگونه اند ببین هر دو سازگار — گفتم که ای دولت روی زرد خطت — در وصف حسن کل شده و باغ کامگار
هر گز ز اشتیاق تو سر برنیارمی — گر کار را بدی همه بر وفق اختیار — لیکن حقوق خدمت ما جمله گذاردن — کاریست بس ضرورت و من نیز خاکسار
بر تافتم عنان سوی راه رفیق من — خوف شب و مشقت راه و فراق یار — راه دراز و تیره چو گیسوی آن پسر — لیک از شکستگی چو سر زلف آن نگار
گردون چو خاک خاک چو گردون همی نمود — از پستی و بلندی آن کوه و کوهسار — صحرای او فراخ تر از عرصه امید — فرسنگ او دراز تر از روز انتظار
راهی چنین و هم از آنسان که گفته اند — از کاملی که بود نه سگ سگ نه لنبوا — اسبی کدام اسب خری چه سگ چه نسگ — سگرا بر و شرف بود از راه افتخار
کوه احد بروز گرانی شده نسیم — ستد سکندر آمده بازور او غبار — در راه آنچه دیده ام از روزگار دون — باد النصیب دشمن دستور روزگار
ای از تو بقاع خیر معمور — گردونت مطیع و دهر مامور — هم رایت خوبی از تو مشروح — هم رایت مردی از تو منصور
از قدر تو سقف چرخ مرفوع — از فیض تو ابر بحر مسجور — محفوظ دل تو هر چه در لوح — از نقش ضمایر است مسطور
رسوای کف تو هر چه در سنگ — از زاده معدنست مستور — صلاح یافت زمان و فلاح یافت زمین — زمین جاه و جلال الملک جلال الدین
خدایگان ملوک جهان که بر عدوش — فلک گشاده کمان و جهان کشیده کمین — عجاله ایست ز غرمش همه شتاب فلک — فضاله ایست ز جرمش همه ذکیان زمین
سواد طره زلفش مرکب است شبانم — قبای قامت ملکش مرتب است چین — سماع خوشتر از او بانگ سب روز رزم — شراب مشتر او خون خصم شوم لعین
زهی نتیجه خشمت خلقتی من و — همی نقیبه حلمت خلقتی من — فلک بابید از هیبت تو کوبدیان — زمین بخبد اگر خشمت تو کوبدین
همیشه تا که ز تاثیر فروش و فرو دان — یکی بود طرب آمیز و دیگری غمگین — طرب نصیب دل دوستت بود یارب — غم از درون عدوت جاودان مباد امین
شود ز خون غیران بنان تو گلگون — اگر بدست خود این جا گزینشاری — هر آنچه خورده زمین کرباب زود بدهد — ز خون عقیق شود چشمهای کهساری
اگر بچشم بصیرت بکار خود نگری — سزد که مردم دیده بخوانی آغاری — که او ده دولاب را ماند همی — هر که زیر چرخ دولابی بود
گشن پس اوج و بلندی حاصلش — سر نگونساری و پستی آبی بود — شاهست شیرزاده که خوان عدو همی — در سنگتن جلال تو از خون کبوتر
مالک نهند در انجمن و زر سنگتن — بر آتش جهنم از اعدای او سپند — این چه شهریست سر اسر آشوب — وین چه توهمند سراپا تهیس
با چنان شهر بستی الحق دوزخ — با چنین قوم عقبی الحق ابلیس — خداوندا شهدا انعام عامت — کز و ماند دست دشمن در شتف
بسنگ سیه ماند که نیمی — رو انگشت است و نیمی در قوقف — روز عشم زمانه مظلم کرد — وین غریبست در زمانه تو
زافتابیش نور بخش که هست — مشرق اوشر انجا نه تو — مخدوم رهی مهذب الدین — ایدست تو داد جود داد و
همچون مه و آفتاب و دریا — روی تو و دست تو گشاده — امروز بپیش نبده ام چیست — کافلاک چو او یکی نزاده
خواهم که شود میان مستی — همچون زبان دشمن تو کاده — چون کاده بکام ما نگردد — الا بیکی سبوی باده
فولاد قلم ز راستاری — از نقش سمش لسنگ خاره — شد چشمه ز ریق آشکارا
ای در صدری چو باز و شاهین — از باده لعلی فرست صد قمری را — چون چشم خروس در شبی چهچهه زن
امروز له رونق جوانی منست — عیشش بکنند گرچه تلخست خوشست — تلخست از انکه زندگانی منست

ای آب روان سرو برآورده تست | وی سرو خجان چمن سر پرورده تست | ای غنچه عروس باغ پرورده تست | ای باد صبا این همه آورده تست
آنها که مه و مهر همی خوانندت | انصاف بده بگو نمیدانندت | تو جان منی و لیک نتیر سهم از آنچه | روزی زمن نشانده نستانندت

شذرهٔ رابعه از کتاب آتشکده در ذکر خیالات و نقل حالات شعرای عراق مشتمل بر دو شعاع **شعاع اول** در ذکر اشعار فارسی شعرای عراق عرب و چون آنجا مرقد مطهر و مضجع منور امیر المؤمنین علی بن ابیطالب و بعضی از ائمهٔ عراق عرب از اقلیم سوم است و محدود است بعراق عجم و کردستان و بیابان نجد و خوزستان و سواحل فارس و دجله بغداد و **بغداد** معظم بلاد عراق عرب از ابنیهٔ منصور دوانقی است که در سنه بنا کرده در اصل باغ داد بوده که سلاطین عجم همکامیکه مدائن تختگاه خود قرار داده بودند در آنجا کنار دجله آن باغ را ساخته بودند طولش و عرضش و در برابر آنشهر در طرف دیگر دجله شیخ حسن ایلخانی شهر نوی ساخت و شاه عباس صفوی بعد از استیلای بر آنجا حصاری بر آن شهر جدید کشید آنچه اشعار فارسی موزونان آنجا و حوالی آن انتخاب شده نوشته میشود **امینای نجفی** ولد مولانا محمود کلیددار آستانه علویه است این شعر از و نوشته شد بدکفته | فرصتی کی شد که آرم دامن وصلش بکف | از گریبان دست تا به دامنش بر سر زنم

شمس الدین محمد المؤید المعروف بنجاله از منسوبان خواجه نظام الملک است و از مداحان سلطان سنجر بوده

بنجاله در و پای نظام الملک این رباعی را گفته است | گر در دکند پای فلک فرسایت | سر لیست در آن عرضه کنم بر رایت
چون از سر دشمنت بجان آمده بود | آمد بتظلم که فتد در پایت

فضولی از مشاهیر ارباب کمال اندیار است و تبرکی فارسی هم میکفته و چون این سفینه از اشعار ترکی و عربی خالیست بدو بیت فارسی و یک رباعی اکتفا شد

هر گز زمن دلشده ات یاد نیاید | یارب ما را به از این یار مخواهید | تا در دولت اندیشه بیداد نیاید
کر خاک شود نمیشود قدرش پست | بر میدارد بسجده اش میسازند | آسوده کربلا به جال که هست

سید محمد نجفی از سادات نجف اشرف است بعلوم ظاهری آراسته در اول بهبهان و بستان رفته کارش رونقی نیافته بایران آمده این رباعی از و هست

ای باد تو ام سلسله جنبان جنون | دور از تو و بزم تو چو نم و چون | چون شمع ستاده تا نزانو در اشک | چون جام نشسته تا بکردن در خون

شیخ محمد اصلش از ناحالی جبل عامل ملقب بنجاتون چون از جماعت اعرابست و مدتی در عراق میبوده انسب این بود که در اینجا نوشته شود این شعر از وست

هست رئیس حضرت قاضی ز انجمن | چون بر دمید نهالی چون شد قضا بفن

شعاع دوم در بیان اشعار فصحای بلاغت آثار و افکار رنعای فصاحت شعار عراق عجم صانها الله عن التلاطم و آن ولایت از اقلیم سوم و چهارم است و بهترین بقاع ایران چنانکه ایران بهترین معموره ربع مسکون است و محدود است از دو طرف بخراسان و از یک طرف بآذربایجان و یکسمت بفارس و از یک جانب بدار المرز و از یکسو بعراق عرب مشتملست بر بلاد عظیمه و ساکنین آن بلاد بعقل و دانش از سایر ولایات ممتازند خلاصه منتخب اشعار شعرای آنجا نوشته میشود **اصفهان** صانها الله عن الحدثان باصح اقوال از اقلیم چهارم و سومست طولش ۵۰ ط و عرضش ۳۲ ط از ابنیه طهمورث پیشدادی و جمشید و اسکندر است و کیقباد

که اول سلاطین کیانیست انجا را دارالملک ساخته و عمارات نیکو در انجا پرداخته در اصل چهارده بوده باب البدشت و باب القصر وجوباره و کران و بتدریج وسعت یافته چنانکه اصفهان نیمه جهان گفتند نمی از وصفهان گفتند هوایش در کمال اعتدال و آبش آرنده رود است که از جبال شاهخه برخیزد و از کنار شهر میگذرد و در کمال گوارندگی است و خاکش گویند مرده را تا سی سال نریزاند و از غلات آنچه بدان سپارند تباه نکند و انواع میوه بغیر انار و انجیر در آن بلده فاخره در کمال امتیاز و فور بعمل می آید و در تاریخ اصفهان مسطور است که هرگز اصفهان از اثر دعای ابراهیم خلیل ع از سی نفر ولی خالی نیست بسبب آنکه حسب الحکم نمرود سی نفر از اصفهان بپای منجنیق ابراهیم ع حاضر شده و از سطوت نمرودی نماندیشیده بخدا ایمان آورده تصدیق ابراهیم ع کردند و هلش شجاعت موصوف و کاوه آهنگر درین مطلب شاهدیست معروف غرض خالی از شایبه تعصب از اکثر جغرافیات احسن البلادش میتوان گفت و مکرر خرابی کلی بانجا راه یافته و باز بجلیه آبادی درآمده و در آخر دولت صفویه آبادی آنجا بحدی رسیده بود که دوازده هزار خانوار نباد در اصل شهر قطع نظر از دی و توابع تعلم معماران آمده امروز چهل و هفت سالست که بتدریج ویران شده امید که حقتعالی بفضل و کرم بی نهایت عما قریب خلعت آبادی در آن پوشد و صحت و ثروت و هیبت باهل آنجا عنایت فرماید شعرای انجاست

آیتی گوید وقات بکتب داری میگذرانیده و خط نستعلیق را خوب مینوشته از اوست

میان ما و سگ یار فرق بسیار است — چرا که ما سگ و یم او سگ یار است

ابدال اول حال در نولایت عطاری میکرد و اخر الامر سر از کریبان فقر و فنا بیرون آورده و چندی بعلت شدت مرض عشق مقید و مبتلا بوده چون بعید نقیا دیکباره نامقید شده در تبریز سر و پا برهنه میبود و عاقبت از معاصی توبه کرده ازوی شعری در میان نیست ازین یک شعر میتوان یافت

کبر ان همه کردم من چو خویشان — من کبر توام میان ایشان

بس که میترسم از جد اعیا — میگریزم ز آشنا غیبا

اسیر اسمش میرزا جلال از اهالی آن بلده فاخره است نیشتر از اوست

اشراق اسمش میر محمد باقر داماد و وجه تسمیه ایشان بداماد انکه میر شمس الدین محمد ولد ایشان داماد شیخ علی عبد العالی عاملی بوده لهذا باین لقب مشهور شده و وصف فضیلت ایشان را نغایة الشهرة حاجت اظهار نیست و در عهد شاه عباس صفوی از اعاظم مجتهدان پادشاه دیجاه بوده این رباعی تمنا نوشته شد

ای خورشاد هر چه باداباد — خواهم ز تو داد هر چه باداباد

دل میشکند هر سینه ایا چه شود — دوریت مباد هر چه باداباد

میرزا امین از نجبای اندیار خلد آثار مولدش قریه نصر آباد مازندران و بالکثر کمالات مربوط و در صنایع شعر ماهر و این معنی در رباعی که تتبع مولانا لطف الله نیشابوری کرده ظاهر است

لعل به مصر عرضی نامه یک چهره و یک سلاح و یک گل و یک عنصر و یک روز است از دست که

ای بلبل بیدل همن زد جغجغه — آب یاقوت خورده لاله است تو چه

پوشید بیرنگی گل روز آتش زر — قرواخاکست نرگس نیم سپر

امیر سیک در انشهر مشغول بتعصابی بوده خود نگفته که این شعر در خواب بزبانم جاری شد

روزی شب برم بصید اندوه پدید — شب را سحر کنم یا سحر را کدام روز

اوجی اصلش از نظر من توابع اصفهان در عهد شاه عباس صفوی در هرات در خدمت حسین خان شاملو میبوده این شعر از وست

قابل ماتم نیم اما بر غم اسمان — گر همه از گریه شاد نیست چشمی تر کنید

میرزا باقر اصلش از سادات نظرو در اصفهان

نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمت دیوانی سرفراز بوده صاحب دیوانست این دو شعر از و نوشته شد بدینگونه است

اگه دل بردار تو یار بی‌مهر افزون‌تر شود	هیچ میدانی چرا سیر و قناعت میکنی	رحم پیدا کرده تا عشق پیدا کرده	میکشی و زنده میسازی قیامت میکنی

بهائی اسم شریفش شیخ بهاالدین محمد اصلش از جبل آمل که از مضافات شامست در اوایل عمر در اکثر مراتب علمی سرآمد زمان خود بوده مولفات وی در اکثر علوم شاهد بر فضیلتش سیاحت هم کرده اگرچه اصل آنجناب از اصفهان نیست اما چون آنجا وطن ساخته لهذا در اینجا نوشته شد در دولت شاه عباس صفوی بسیار محترم بوده و هم در آنزمان بجهت خراسید پکر شریفش در بین جبلی از طوس مدفون شد اشعار عربی و فارسی دارد این رباعی از ایشان ملاحظه شده در اینجا ثبت شد از وست

رویت که زباده لاله میروید از و	از تاب شراب ژاله میروید از و	دستیکه پیاله از دست تو گرفت	گر خاک شود پیاله میروید از و

مولانا ملا پیر جمال اصل آنحضرت از قصبه اروستان من توابع اصفهانست گویند مرد صاحبدل و نه چون دیگران مقید بآب و گل بوده و از مریدان حضرت پیر مرتضی علی است و مرقد مطهر پیر مرتضی در اروستانست و حضرت پیر جمال دیوان مبسوطی در مراتب عرفان دارند چون این مختصر قابل درج آن همه لآلی و گهر نبود بتیمنا این یک رباعی از ایشان ثبت شد رحمة الله علیه

گی بوکه سر زلف ترا چنگ زنم	صد بوسه بر آن لبان گلرنگ زنم	پیمان بپری خان سنگین دل را	در شیشه کنم پیش تو بر سنگ زنم

تاثیر اسمش میرزا محمد محسن احداد ایشان از شاه عباس صفوی از تبریز کوچانیده آورده در اصفهان در محله عباس آباد که خود بنیانش مسکن داده میرزای مزبور در زمان شاه سلطان حسین صفوی بپاره خدمات دیوانی مفتخر و صاحب دیوان بوده دیوانش ملاحظه شده با وجود آنکه تخلصش تاثیرست تخلص بی تاثیراست بسی تمام این دو بیت از و انتخاب و نوشته شد اما شعر اول کمال امتیاز دارد

مایل تر از بغیر نخواهم دگر بمن	بیزارم از کسی که دلش مایل تو نیست	هر شکوه که بشنیدی تو هم گاهی شد	هر شکوه که کردم آخر حکایتی شد

امیر نقی الشهیر در کانی بعد از اکتساب کمالات هندوستان رفته در دکن در دولت ابراهیم قطب شاه وکیل الدوله بعد از ان

اراده سفر بیت الله کرده و آن سفر بسفر عقبی رفت از وست	لطف با غیر غایتی دارد	جور با ما نهایتی دارد	

اقا نقی خلف اقا ملک معترف در عهد جهانگیر پادشاه

گوش بر حرف مدعی چند	هر کرا بینی حکایتی دارد		
هندوستان رفته در خدمت شاهزاده پرویز بوده این دو شعر از وست			
آن خون دل فشاند و این خون دل خورد	فرق اینقدر بود ز لب زخم تا لبم	بی‌جرم عذر جرم نکردن گناه من	با صد گنه قصاص نکردن گناه کیست

خواجه جلال درکانی در کان قریه ایست از جوشقان من اعمال اصفهان خلف خواجه شهاب الدینست در فن نظم از ضیاء الدین فاریابی تربیت یافته و مداح سلاطین اتابکیه است و از شعرای مقرر قزل ارسلان و در شعر شناسی و خوش صحبتی مسلم اهل زمان خود بوده و در صنعت انشا و تحریر عبارت خوب آورده مدتی در تبریز ساکن و از آنجا بخجوان رفته در خدمت شیخ نجم الدین کبری سالک طریقه فقر و عرفان گشته از مریدان اوست

زگرد شیر شکارش هنوز تاگرمان	لبان چو پرهن یوسف خون آلوده	مگر که موکب سلطان کل رسید از راه	که ساکنان چمن را فزود روی و جاه
نسیم صبح که مشاطه ریاحین است	چو از قدوم عروسان باغ آگاه	گرفت کردن شاخ از شکوفه در بر او	نهفت روی من از نفشه در عیا

سمن بران گلستان و گلرخان چمن — بزیر غنچه بصد چشم میکنند نگاه — بچشم عبرت وضع خدا ببین و بگو — زهی بدایع اولا اله الا الله

گمند زلف چو بر بام آسمان فکنی — ستاره را بزمین بوسش خوش باز دهی

خواجه جمال منشی

بعضی او را کرمانی نوشته اند اما اصفهانیست و وی از معاصرین خواجه شمس الدین محمد صاحب دیوانست و دیوانی از افکار او در میان نیست اما در قصیده کوئی تنها دست

وداد آذربیجان در سنه وفات یافت از دست — جوادکفی عادل ولی که قسمت — ز بخل و ظلم نیامد نصیب او الا — که جام باده بساقی دهد بدست نهی

بقبع سر بزند کلک را کرده خطا — نهیب غمزه جادو فریب تو که سحر — هزار شعبده دارد بزیر هر ناخن — دلی که کرده بآهنگ جان بین بنگاشت

خضاب کرده بخون جگر نگر بنگاشت

جمال الدین

وهو عبد الرزاق از افاضل مشهور اصفهان بلکه افضل فضلای جهان بخوبش و در عهد سلطان خوارزمشاه معاصر خاقانی شیروانی و مجیر الدین بیلقانیست و در قصیده کوئی طبع قادری داشته و در سخنوری بایت شهرت افراشته و در سنه بضعه و ستمائة این اشعار از وست

کروندهٔ بشیع و خروشند و خسروش — سرو اگر نه ضعیف و سبک قیمت و اوست — آنجم پاک چیست جز ارواح انبیا — چون روح با لطافت چون عقل با صفا

که خوار و که عزیز کهی نیست و که بلند — که تیره گاه صافی که درد و که دوا — فانی ز نقش نیک و چو صوفی کبود پوش — فارغ ز رنگ و بوی چو پیران پارسا

که همعنان باد صبا گشته در سفر — که در رکاب خاک زمین گشته مبتلا — با چشم عاشقان و رخ دلبران چنین — در چشم سفلگان و رخ مفلسان جدا

فرعون گشته از زده او باطل الوجود — مانده خضر ز شربت او دایم اتقیا — مقصود جستجوی کند بشر ز غرب و — مطلوب آرزوی شهیدان کربلا

زو سر فراز گشته همه چیز در جهان — زو سر نشیب چون عدو و بد عقیدها — گاهی چو چبر ئیل بخاک آمده ز بر — گاهی چو مصطفی ز زمین بر فته بر سما

ز جور اوست مرصد حکایت ز بر نوشت — ز درد اوست مرصد شکایت ز بر نهاد — اگر ز چرخ نیست مرا چرخ چیست نوح — ور ز مهر نیست مرا مهر چیست مهر عتاب

ز وهمی گل صد برگ خفته اند نخست — بلبید صید هدانگاه جامه بخواب

همیشه شیران در تاب تب لرزه کی — شده در ویف سلاطین بطوق بلا مقید — ور ز برد صدف کنگ مهره خوشاب

عجب مدار اگر ز وحشی کسی گردد — در آن نگر که بپرد از رخ بزرگان آب — ولی چو بود قضا پیش دیده گشت حجاب

فراق جستم و عاقل نجست رنج فراق — سفر گزیدم و دانا سفر ندید صواب — عوض کاس و باقی و کواعب اتراب

بجای نغمه و الحان سفیران بشیف — کسی گزیند آواز بوم و بانگ غراب — بدین کنه که ز اسبای جلس وا ماندم — مرا بصحبت ناجنس میکنند عذاب

با و عنبر بارین گزد نه خوی آمد — ابر گوهر بارش بین گز چشمه نور آمده است — ور سر شک این چنان پر دنشور آمده است

از شکوفه شاخ چون موسی بیضا نمود — لاله خشان که چون آتش طور آمده است — ز کس نیارا لحق سخت رنجور آمده است

بلبل مذباغ چون من زار نالد بحق — گل بجز خوشش نیچون تو مغرور آمده است — بر کسی کو وقت گل چون غنچه مستور آمده است

عهد گل نزدیک شد نیک فرود آمد مهید — خیر و استقبال او کن کز ره دور آمده است — که هم انصاف تو کوید که فلان محرم است

غافل مشو ای خفته که از ظلم تو هردم — در حضرت ایزد چو تو در سجده و نفرین — تا پیش تو عیب تو همی گفت نیارد

یاری ز خدا هم تو نمیترسی که در حشر — این نازو نعم که تو در پیش گرفتی — این گفته و این کرده همی بر تو شمارند

کوبند صبه کین که شود خون همه شسکا — آری شود و لیک ز خون جگر شود — ز بن تقریش نگار خورد دو دانه دل — مرا بکام مدانند شیر چند بدرد

باد از زمین قصر آنچنان برآرم گرد
باشک ازین کرانه تا آنچنین برآرم دود

چو صبح خنده زنم خندهای خونآلود
برغم دشمن بدخواه خویش دشمن دوست

ز سیر هفت ستاره درین دوازده برج
بده دوازده سال اندرین دو یا ده صد فی

که یک کریم نمی آید از عدم بوجود
هزار شخص کریم از وجود شد بعدم

نه پای غیرت من عرصه امید سپرد
نه دست همت من دامن مراد ببود

کجا تواند خورشید را بکل اندود
حسود کوشد تا فضل من بپوشد لیک

بد انخدای که در خوان پادشاهی او
پنیم پشه رسد کاسه سر نمرود

که نزد همت من بس تفاوتی نکند
از آنچه چرخ بمن داد یا زمن ببود

نه از تواضع باشد زبون دون بودن
نه ظلم باشد خوردن قفاز دست بهبود

اگر دهند بعبری پنیم برگ اردود
چو گرم پیله زمن اطلسی طمع دارند

کیست که پیغام من بشهر شروان برد
یکتن از من بدان مرد سخندان برد

نه هر که دو بیت گفت لقب خاقانی برد
کوید خاقانیا اینهمه ناموس چیست

کسی بدین پایه علم دعوی دانش کند
کسی بدین قدر فضل نام بزرگان برد

هیچکس از زیرکی زیره بکرمان برد
تخمه فرستی ز شعر سوی عراق اجل

شعر فرستادنت دانی ماند بچه
مور که پای ملخ نزد سلیمان برد

نظم کهکیر تو گفته خود سر بسر
کس گهر از بهر سود جانب عمان برد

یا نه چنان کو که هست سحر حلال سخن
سحر کسی خود بر موسی عمران برد

کس نه بر آفتاب نور چراغ آورد
بمسجد اندر مکان هیچ خردمند نیست

رشت بود روز عید چونکه پیاپی
بکعبه اندر تبان هیچ مسلمان برد

پیرزنی خر سوار کوی زمسیدان برد
نیدکان هستند اندر عراق

یکی ز یشان منم طمی چو کنم راه نظم
که قوت ناطقه مدد از ایشان برد

زدست من ار شاعری جان برد
من ز تو احمق ترم تو ز من ابله تری

ساحر زرکر منم شاعر در کر تو نی
کسی بباید که مان هر دو بزندان برد

کیست که باد بروت ز ما کشخوان برد
من و تو باری کنیم ز شاعران جهان

وه که چه خنده زنند بر من و تو کودکان
که خود کسی نام ما ز جمع ایشان برد

اگر کسی شعر ما سوی خراسان برد
اینهمه طیبت و الله اگر مثل تو

نتایج فکر تو زینت جنت دهد
چرخ بسیصد قران گشت بدوران برد

معانی بکر تو زیور بستان برد
مایه برد هر کسی از تو و بس سعی تو

هر که رساند بمن شعر تو چونان بود
شعر فرستد خیان که کل بکلستان برد

که بوی پیراهنی پیر کنعان برد
ایکار سلطنت بمکان تو مستقیم

دانی که بیتوحال ضعفا ها چگونه شد
وی حصن مملکت بوجود تو استوار

بشنو ز من بشرح که نظمیت چون نگار
دور از من و تو دنیا در نزع او فتاد

ز ارزوی گشت زرد چشم چشمه خنک
این دم پسین دست آجر رسید کار

عرق ال ضعیف و تن عافیت فگار
اینک سیاه شد در و دیوار روزگار

بنگر دریده جامه و شاقان صبحدم
هم خاک با عفونت و هم آب با کوار

وز رنج فقر کاذه مردم در اضطرار
از سیل مرگ عرصه عالم در اضطراب

شد تا بهای ماهی بر صحن چو سیاب
از آتش تموز ز بی آبی جهان

قومی ز ضعف تشنه بخون گشته بیقرار
قومی ز تاب گرسنکی از حیات سیر

مادر چو کرده کشته جگرخای و بیخوار
فرزند همچو سگ شده مادر گزای و شوخ

نگشود لب بخنده هی پسته و انار
خشو عوام خود نتوان برشمرد لیک

ز اهل هنر نماند کسی اندرین دیار
یکی دریای کو هر بخش موج بگیر پنداز

نه آنرا غایت و پایان نه آنرا ساحل و بصر

نجار او همه عطر و زمین او همه مرجان — درخت او همه سُبد نبات او همه بلور — صد غمانی کز و زاید بگو هر جمله آستین
اگر موجی برانگیزد فلک را بس بود غوطه — وگر دُری برآمیزد جهان را بس بود زیور — شناور اندرو عقلست و غوّاص اندرو توفیق — زظلمت اندرو کشتی حلست اندرو لنگر
تو این لنگر گرانی تو این کشتی گرخوانی — از این بحر سخا پرور حذر این ابر بگذار — امام شرق شمس الدین ابو الفتح آنکه در فرخی
از و یک لفظ و صد معنی از و یک قول و صد بیان — اگر او فی المثل ابلیس را مدحی بعین آرد — چنین دُرّان کش نکارد جبرئیل از مخزن شهپر
الحذر یا غافلان این وحشت آباد الحذر — الفرار یا قلان این دیو مردم نفرار — این عجب دستان نگر کز فتنه نشناسد حلال از حیل
عرصه ناد لگشاد و بقعه نادلپسند — فرصه ناسود مند و تربتی ناسازگار — مرگ در وی حاکم و آفات در وی پاسبان — ظلم در وی قهرمان و فتنه در وی شهریار
امن در وی مستحیل و عدل در وی نایدید — کام در وی نادر و راحت در و ناپدید — ماه از لنگ محاق و مهر از نقص کسوف — خاک را عیب از لزل چرخ را رنج دوام
نرگش بیمار بی‌الا شش دلسوخته — غنچه‌اش تنگ‌دلی و خنده‌اش سوگوار — شیر را از سهمت صد خم میت انصاف جان — پیل را از نیشه صد رخنه عدل و زخم
مهر را خفاش دشمن شمع را پروانه خصم — جهل را بر دست تیغ و قال را در نی خمار — از پی قصد من و تو موش تا هست تنگ — از پی قتل من و تو آب و آهن کشته مار
ای تو محسود فلک هم از رکشتی آسیا — ای تو مسجود ملک هم بوراکشتی شکار — زیر تو کرو ست و بالا دو دیگر زار آن — پیش از آن کز رود کرت دید با گرگ فکار
تو چنین بی برگ در غربت بخواری تا بکی — فر برای قدمت روحان در انتظار — در کشاده بار داد و خوان نهاده بهر تو
خوشدلی خواهی تو یعنی در سر جیحان آیی — عافیت خواهی تو یعنی در بن فیحان بار — چند سختی با برادر ای برادر نرم شو — تا کی آزار مسلمان ای مسلمان شرم دار
بود وقتی قطره آب و پس شد بگ شیخ خاک — در میانه چیست این آشوب و چندین کارزار — قوت پشه ندارد جنگ با پیلان مجوی — همدم مور نه پشیانی شیران مخار
نظمه از شیر مرگ زین پستان جهان — قطره از بحر قهر و زین نمکدان صد هزار — از تو میکوشند هر سالی یکی اندر ظلم — از تو میکوشند هر روزی دریغا جور دی
روبهی کشته است بوالعباس و در لهاو و — زانکه سرمایه دلیران نهاد و نفقه — ظلم صورت می نبندد در قیامت در زمین — گفتمی اینک قیامت نقد و دوزخ ادخار
کار این مختصر آباد ندارد و زنی — گر همه ملک تو گردد چنین ملک سنان — حیف بود بچنین رای کفایت که ترا ست — گنده پیری کمف آبی نهاران نباز
ایکه در ملک تو هرگز نرسد دست ملال — دور باد از تو و از دولت تو تمکین زوال — ماه منجوق تو در ساعد جوزا یاره — نعل شبدیز تو در پای ثریا خلخال
پیش از آن کادم منشور خلافت بستد — تو در آن عهد ملک بودی و دُرّ صلصال — وی که هرگز نبود هرگز نبود جود تو سهو
تو بجز مدح که از بیم عطا این نکند — نام شعر و شعرا نیک ندارند بفال — محرومم چون ز چشمه حیوان سکندرم
فی هیچ دستگیر درین غم مساعدم — نه هیچ یاوری درین کار و یاورم — ببرد باد خزان برگ شاخ و آب روان
بخرد اندر نبشتن زیادداد کنون — بجز آه مجمر و بجز زر جوهر رخشان — بدو دست رونق خرگاه و زینت ایوان
به و بود همه حال از نش زند و شت — وز و بود همه حال قبله و بتان — شعاع جسم لطیفش میان فلست و نور
بلبد عارض نورنیش تراکم دود — چو زلف بافته بر گرد عارض جانان — از و نغامه ثقل کمند بصحرا ور
همیشه در تب و لرزست هیچ دو چیزی — از ان سبب که مراو راست اتصال زیان — مگر که تعزیت خویشتن بداشت از آنکه
عزیز همچو حیات و مهیب همچو اجل — شریف همچون عقل و لطیف همچون جان — چو فهم دانا تیز و چو طبع برنا تند
چو رای پیر قوی و چو بخت خواجه جوان

همیشه تا بچمن در فشاند ابر بهار — همیشه تا بچمن زر کرامت بادخزان — مهار عمر تو باد از خزان مرگ ایمن — جهان بکام و فلک رام و بنده مدخزان
چو در نورد دفراش لشکر فگون — سرای پرده سیماب رنگ آینه گون — مخدرات سماوی تتق برانداز ند — بجای مانند این هفت غرفه مدبران
نه گله بند دشام از حرم غالیه رنگ — نه حله پوشد صبح از نسیم مشکبار دن — عدم بگیرد ناگه عنان دهر شموس — فنا در آرد در زیر ران جهان چون
فلک بسر برد اد وار شغل کون و فساد — قمر بسر برد اوراد عادکا لعرجون — کونات همه رانع نیستی گیرند — که کس نماند از ضربت زوال مصون
نه صبح بند دبر سر عما و بهای قصب — نه شام گیرد هر هفت حلقه اکلیل — چهار مادر کون از قضا عقیم شوند — بصلب هفت پدر در سلالگی دون
زردی چرخ بریزد قراضهای نجوم — ز زیر خاک برافتد ذخیره قارون — چهار قابله شش شطه سه طفل حدوث — سبک گریزند از خنه عدم بیرون
طلاق چو نیدار واح از شیمه خاک — از انکه کفو نباشند این شریف آن دون — نه خاک تیره بماند نه آسمان لطیف — نه روح قدس بماند بنجدی معلون
بنفخ صور شود مطرب فنا سوم — بنقض وضرب بقیان کوبها ماذون — همه زوال پذیرند جز ذات خدا — قدیم قادر حی مدبر بیچون
چو خطبه لمن الملک بر جهان خواند — نظام ملک ازل تا ابد شود مقرون — نذر سد سوی جزای مرگ فرسوده — که چند خواب فنا کرد نخورده باید فیون
برون جهند ز کتم عدم عظام رمیم — که مانده بود ظهور عدم مسجون — همی گراید هر جزو سوی مرکز خویش — که هیچ جزو نگردد ز دیگران مغبون
عظام سوی عظام و عروق سوی عروق — جفون سوی جفون و عیون سوی عیون — همه فاصل از جزئی خود شود مجموع — همه قوالب از عضای خود شود مشحون
چو در دمند بناقوس لشکر ارواح — چو خیل نحل شود منتشر سوی لانون — بقصر جسم درآرند باز هموج روح — سواد قالب بارد گر شود مسکون
پس آنکه ثواب و عقاب حکم کنند — بحسب کرده خود هر کسی شود موزون — یکی بحکم ازل مالک نعیم ابد — یکی بسبق قضا مالک عذاب الیم
هر آنکه معتقد شد بنیت این بوجاهل — و گر حکیم ارسطالیس است و افلاطون — مرادی بدگذشت از خرج و امرون — زدی بدتر گذشت ای وای فردا
چه خوش است اینکه شکایت کنم ز غم او — یعنی انکار مرا باد کری افتاده است — بشرط آن دلم در کوی او شد — که تا جان بر نیاید بر نیاید
پر نرگس تو رقم هزار لابه گفتم — دل برده باز پس ده که دل گرفتار ما — سوی تلف گرد شارت که بجوی نخرند — گرا و ببرده باشد من از و خبر ندارم
مرد در عالم نه دلبستن است — وین عجب شهای محنت زای او — تو بدین کوتهی و مختصری — اینهمه کبر و عجب بو العجبی است
یک وجب نیستی و پنداری — گر نسرت تا بآسمان جبلی است — اگر شلوار بند ما در تو — چو بند سفره توسبته بودی
نزدی آن جلب تو قلبتا نرا — جهان از نکبت تو رسته بودی — چیست گر نیکوئی که نیست ترا — ای دریغا گرت وفا بودی
وای بر عاشقان بیچاره — اگر این حسن را بقا بودی — در راه دلم ز عشق تو صد دست — امید من سوخته دل بس خامست
آنرا که توئی یار چه پی یار کس است — وانرا که توئی دوست چه دشمن شکنی — آن سنبل بست پر ز تابش نکرید — وان نرگس مست نیخوابش نکرید
دی گفتمش از عشق تو خون گشت دلم — گفتا نه تو نه دل جوابش نکرید — گفتا شب آدینه نخواهی آسود — گفتا شب آدینه نخواهی آسود
گفتم که نکل سال دگر بار آرد — وا دینه بهر هفته یکی خواهد بود — در هجر تو گفتم که زجان میترسم — وصل آمد و من هم آنچنان میترسم
آنگه ز زبان دشمنان تن سیدم — امروز ز چشم دوستان میترسم

جلتی اسمش زین الدین اصلش از قریه جزاست گویند شعر بسیاری گفته و توفیق تربیت نیافته این قطعه از مثنوی شاپور و شهنامه ازوست بسیار خوب گفته است و ازین مختصر ثبت افتاد

بیا تا سوی شهر آریم پرواز / که با شهزادگان باشیم دمساز / بشبها شمع کافوری گذاریم / بروزان با شهان نخجیر بازیم
جوانش داد آن بازنکوری / که ای نادان دون همت سراپای / تمام عمر اگر در کوهساران / جهای برف بینی جور باران
کشی در هر نفس صد گونه خواری / ز چنگال عقابان شکاری / بسی بهتر که در تخت زر اندود / دمی محکوم حکم دیگری بود

خواجه حبیب الله مردی بزیور علم وصلاح آراسته زیاده ازین از حالش چیزی معلوم نشد گویا طبع خوشی داشته این رباعی از وست

دوشینه که یار بر سر باری بود / وان نرگس مست در وفاداری بود / در خواب نرفته بود آن غمزه هنوز / ای مرغ سحر چه وقت بیداری بود

حزنی طبعش نیک وشعرش بل نزدیک وهمشیره زاده ملا نیکی است این اشعار ازو نوشته شد

یاد زندان که در و انجمن آرائی هست / مدعی حاضر و این روز جزا ماجرائی هست / میتوانی بکسی گفت که دعوائی هست
بسخنهای دروغ تو تسلی شد و رفت / غمی کز مرگ دشمن دارم این است / که ترسم در غم او مرده باشد
مرا بر ساده لوحیهای حزنی خنده میآید / که عاشق گشت چشم مرحمت آیا بما هم بود / هزار لطف اگر هر زمان کنی با من
با من بگو که دل چه شکایت کند ترا / شرمنده انکه دم وفا تیغ سازمش / بدگمانی مبین که با هر کس حکایت میکنم
از سخن سازان حدیث وارد میکنم / کاش محرم می پرسیدی آنچه در دلم گذشت / یک سخن گفتی و باز از صد کدامش گفتم
دیدی که آگهم من ازین منفعل شدی / گر چه میدانم بجز رنجش ندارد حاصلی / هر چه باداباد با او میکنم درد دلی
که زصحبتم مبادا ملالی کشیده باشی / چون یعون رو مزن بمت غم آن ندارم

حسابی آمش میرزا اسلمان از امامی قصبه نیشنر در کمالات ظاهری همرواز کلامش عبارتش ظاهر و

در علم موسیقی صاحب وقوف گویند تذکره نوشته بنظر رسیده است

آن شب کسی بحال من ناتوان نبود / احوال من پرسش لی در میان نبود / گفتیه میبود زند با حسرت گشاده گرد / نخشد انصافی خدا پهلو نشینان را
زفریب وعده امشب نزدیم چشم هم / که شب امیدواری در خانه باز باشد / چه خوش است از تو خشمگین برونی را باشد / که بغیر چون در آیم در صلح باز باشد
بر حسابی رشک دارد عیش من خوشحالی است / رشک میبوده است بر حسرت کشی مرهم / بخانه اش روم و این کنم بهانه خویش / که مست بودم و کردم گمان خانه خویش

حلمی از اهل آنولا ایست سوای این از حالش اطلاعی حاصل نشد ازوست

نخوهم سایه افتد بر زمین از تنگ دلایش / که پندارم ز پا افتاده افتاده در پایش / بقربانت شوم شبهای هجران هم علم مگذار / که این دریای آتش دوستان تشنه می ماند

خاتمی گویند کاتب خوشنویس بوده این شعر از و دیده نوشته شد

داعی آمش ملا میرک ولد ملا ضمیری در اوایل حال شعر نمیگفته وبکتابت اشعار ابوی مشغول آخر الامر مایل شعر بهم رسانید وداعی تخلص مینموده گویند در حال بیماری بسیار بدخو بوده و در طلوع نشاء تریاک شعر میگفته ازوست

که تواند دو سه گام از پی قاتل برود / ز رشک غیر بجان آمدم نمیدانم / زخم کاریست مرا وقت شهید حق شدن
شود مجلس تهی از غیر و من تا هم همین باشم / که از بهت نگه دامی بهانه بر خیزم / خوش آنشبها که همچون شمع تا هم همنشین باشم

میرزا داود خلف الصدق مرحوم میرزا عبد الله است که از اجله سادات عالی درجات اصفهان بوده و عشق تخلص میکرده مشار الیه بشرف مصاهرت شاه سلیمان صفوی بمنصب تولیت روضه رضویه سرافراز و هم آنجا وفات یافته در اکثر اوقات بصحبت فضلای شعر اشغول و خود نیز صاحب دیوان بوده دیوانش مطالعه شد این شعر از تمامی

دیوان وی انتخاب کشت و باسم تخلص میکند از وست

نگوید آنکه بداند چه گوید آنکه نداند | بحیرتم که سراغ وصال از که بگیرم
دارد برخ این فتحرک از پاره دلها کیست | اشک یتیمانش رنگ خون شهیدان حزین

ذوقی اصلش از قصبه اردستان و خالی از ذوق مجلسی نبوده طبع خوشی داشته دیوانی دارد و این چند شعر از وانتخاب و نوشته شد

نه شکوفه نه برگی نه ثمر نه سایه دارم | همه حیرتم که دهقان بچه کار کشت مارا
مرا در پیشه می پرورد عشق | که آنجا شیر را آهو میگریزد
آخر مهر و محبت نه همین موضعی تست | تا چها بر سر خاکستر پروانه رود
بتیو شب تنهائی زین فوق کی آئی | تا کی من سودائی برخیزم و منشینم

راضی اسمش زمانی نقاش اصفهانیست گویند اول حال انور تخلص میکرده خسرالامرا راضی شد یچند بیت از وانتخاب و ثبت شد

کمان بر بند کین بنده بخیر و دست | چیست
گمکن تغافل ازین بیشتر که میترسم | یچند چو گل نامزدم بود درین باغ
به از نکبت بر من غمناک نیفتد | چیدند مرا غنچه و آنهم نرسیده رفت
تیر بیست نگاه تو که بر خاک نیفتد | خواجه چون خواهد که در دولت چراغی بر کند
چیدند و دستداری آن پا میکنم | تا نباشد اهل بتیش تا بی آبی عذاب
تا باز بندم و تو نزدیکتر شوم | خوش باش ایدل که وقت سور من و تست

رجائی اسمش خواجه سیف الدین محمود سلسله نسبش بکمال الدین

تخلص میکرده خسرالامرا راضی شد یچند بیت از وانتخاب و ثبت شد

قصد قتلم کردی بدنامی خود می کشید | زانکه تا خنجر بر آری تا ظهارم میکشید
خود نیکو نقش نی مینه نگار دربتی | وز در جانب کنیزان می بیاندش آب
بنشسته و جز شمع کسی پیش نیست | پروانه بیا که روز روز من و تست

اسمعیل میرسد اقوالش بی نظیر و فعالش و لپذیر دیوانش نظر نرسید یچند بیت از وانتخاب و ثبت شد

صنوبر قد من کز ناز شش بود بر | سر و بسته ام دل چو با ر صنوبر
مگر مرغ روح خلیلست بلبل | که هر چند کلبن بر فرو ریزد آذر
شبی مرا زن قزوینی بدست افتاد | بکار برده بسی عود و عنبر و لادن
چو دوش نکرستم مرا در ربع آمد | میان خار و خسی نازکی فرستادن
که من لطف تو بر تخت عاج بنشینم | رهیم هر دو من از مردن و تو از زادن
شوخی که دل اهل وفا را خون کرد | خون کرد چنانکه کس نداند چون کرد

رضی از اهل اندیار خلد آثار است یچند بیت از و یادگار است

بجان آمد دلم از نا صبوری | نصیب جان دوری باد دوری

میرزا سید رضا از سادات حسینی بلده مذکوره در کمال زهد و تقوی بسیار خوش صحبت بوده و در عهد شاه سلطان حسین صفوی بمنصب نقابت منتصب بوده و هم در آن عهد با جداد ش مشهور شد گاهی شعر میگفته و این دو بیت از و مسموع شد

اشکم ببین دیده چه بیتاب میرود | تا چشم کار میکند این آب میرود
هر کس که چشم مست ترا یاد میکند | خاموش می نشیند و فریاد میکند

محمد رضا پاشا اصلش از باره عباس آباد باسم تخلص میکند گویند بولایت روم رفته و از تاثیر کوکب طالع چندی پاشای مصر شد آخرالامر معزولا در حرم کعبه مجاور شده این قطعه از و ملاحظه و در این مختصر ثبت شد بسیار خوب گفته است

فلکا ما اسیر بند تو ایم | فکر ما را ازین نکوتر کن
دور ما فیقیم مختلف اوضاع | وضع ما را بهم برابر کن

یا بیا موزمرد سیمے اورا | یا مرا نیز مثل او خرکن

رفیع الدین لنبانی لنبان قریه ایست ازمارمین اعمال دارالسلطنه اصفهان اسمش عبدالعزیز مسعود است شاعر فاضلی است همواره با اقران خود وجمال الدین عبدالرزاق و کمال الدین اسمعیل و شرف الدین شقردره مباحثه ومناظره داشته خود را افضل ازیشان پنداشته کویند درجوانی وداع زندکانی کرده چندی در ولایت ری بسر برده آخر در اصفهان در سنه وفات یافته این اشعار ازوست

جانم ز عشقت ای بت مهربان فرفت | اکنون لقای عشق تو با دا که جان فرفت
کفتم که غمزه تو مرا کشت رحم کن | کفتا کنون چه سود که تیر از کمان فرفت
بستان ز چشم مست کمانرا که خون من | مشاطکان باغ بارایش چمن
خدای عزوجل در جهان چو فرماندار | تراکلاه فریدون وتخت خاقان داد
نوید داد که عمری چو عمر نوح دهد | ازان سپس که ترا ملکت سلیمان داد
نسیم لطفت بهبنت چمن هر روز | بدست باد صبا دستهای بیخاند
چو شمع زرنکار روز کرد از دود پیرهن | ز کوهرهای وحشی چو پرم کشت بستر آهن
تو کوئی شب همان نالیست کاندر سینه کم | پیش از چه شه فشاند دانه اندر

زینتی اسمش سید حسن از سادات رفیع الدرجات آنجاست ازوست

از خنجر عمر فزونست عشقبازانرا | اکر عمر شمارند روز هجرانرا
بر توشاهی ختم وز جز تو شهر بیچیزی | بر توشاهی ختم وز جز تو شهر بیچیزی

ساقی اسمش میرزا شاه حسین در اول حال نباوده وبنا بر تمظر فیها ملازمت دارو کی اصفهانرا قبول و روز بروز کوکب طالعش بلند کشته تا در دولت شاه اسمعیل صفوی منصب وزارت سرفراز و بسبب رذالت نسب کسی تحمل مزاحات ظریفانه او نمیشد تا عاقبت الامر از دست مقتر شاه قلی شربت فنا چشیده و کان لک فی مشهور سنه کاهی شعر میکفته این چند شعر ازوست مذکفته است

بعد از خسروی که دید یک جا | از شرم فکنده سر تو در پیش
از ما و تو یک کدام ما چار | سوی تو ندیده از حیا سر

سالک از اهل انولایت و بغیر ازین شعر چیزی ازو مسموع نشد

جستجوی دکری داشت چو پرسیدم از و | بیمهر و وفاست یا تو یا من
صیقل کشت و من کفت ترا میجویم

سپهری اصلش از مدینة السادات زواره اردستان در اصفهان بسر میبرده کویند شعر بسیاری از هر مقوله میکفته و کمال فضیلت نیز داشته و سالک طریقه صوفیه بوده و با آنزمان تحقیقات در مثنویات کرده و حال از اشعار او چیزی در میان نیست این شعر ازوست

سراج حکاک کویند در شغل مزبور صاحب قوف و سخن اخلاق معروف و این شعر ازوست مذکفته است

از ضعف بهر جا که نشستیم دلم شد | از کریه بهر سو که کذشتیم چمن شد

سعدا از سوزنان اردستان من توابع اصفهانست بهندوستان رفته و معاودت کرده در ایران وفات یافت این شعر در مدح شاه عباس صفوی ازوست مذکفته است

ای بصد معنی ثنا بان جانت تبریزی | بر توشاهی ختم وز جز تو شهر بیچیزی

میرزا سلمان سلسله نسبش بجابر انصاری منتهی میشود علوم مروجه و به صحبت شعرا و شاعری مایل و در زمان سلطان محمود صفوی به وزارت رسیده

در همان زمان در عین اعتبار به تیغ امرای قزلباش رشته حیاتش منقطع شده این رباعی از وست

بیقدر ترم گرچه وفادار ترم | آزرده ترم گرچه کم آزار ترم | آن کوزه‌ویم عزیزتر منیت کسی | سبحان الله بچشم او خوار ترم

شاهی اصلش از قریه ونانست ودر آن سلطنت قرای ما بین که یکی از ملوک تسعه اصفهانست ولغیر این رباعی شعری ازو ملاحظه نشد

عشقی داریم وسینه سوزانی | دردی داریم ودیده حیرانی | عشقی وچه عشق عشق عالم سوزی | دردی وچه درد درد بیدرمانی

شاه نظر متولی مزار شاه رضا واقع در حوالی قمشه من توابع اصفهان بسند وستان رفته بعد از مراجعت بخوش نقش تمام حاشیه مایل بعد از تصرف از بدنفسی بمرض فقر مبتلا بود در آن فقر وفادار بالتقا انتقال یافت بر طبع غیورش این رباعی شاهد است

یا ماسه خصم را بکوبیم بسنگ | یا اوتن ما بدار سازد آونگ | القصه درین سرا چه پرنیرنگ | یکمرده بنام به که صد زنده بننگ

شجاع الدین محمود از اعاظم سادات دارالسلطنه مزبوره برادرزاده خلیفه اسد الله متولی مشهد مقدس رضا از وست

نیست رشکم گرچه می بینند در پیشانیی | کانچه من می بینم از رویش نمی بینند

شرف الدین فضل الله شقروه از اقران جمال الدین عبد الرزاق ورفیع الدین لنبانی بوده وشاهد بر فضیلتش رساله اطباق الذهب کافیست که در مقابل اطواق الذهب زمخشری مشتمل بر چند کلمه در پند وموعظه وشرح حالات اصناف خلایق نوشته در وزگار اتابک شیرگیر اولملک الشعرا نوشته اند

وقتیکه مجیر الدین بیلقانی باصفهان آمد فیما بین ایشان اهاجی رکیکه گشوده اند

گل که غمرش دراز باد آمد | دی که پایش شکسته بد برفت | گل چو در جلوه آمد از سر شاخ | زنگ وروی کسیم یاد آمد | ای جمالت راحت مهر سوخته | در هوایت مرغ جان پر سوخته

رشک حسنت شاهان خلد را | بر کنار حوض کوثر سوخته | آتش عشقت فتاده در جهان | رخت درویش و توانگر سوخته

آه سرد پوشیده ام هر نیمشب | آسمان را بافت چادر سوخته | عشق چون عود است دل مجمر و لیک | عود بی سودست و مجمر سوخته

پیش سلطانند در فرمان بری | آدمی وحشی و دیو و پری | سطرب و طباخ و پیک و خاکروب | زهره و خورشید و ماه و مشتری

دلم ربودی تا که دلستانی | بت سنگین دلی نامهربانی | جفا جوئی که پیدا در وفائیست | از و آسوده کردو کار روانی

شدم چون چنگ نالان در قفایش | کشیده پوستی بر استخوانی | لبش بوسی بجانی میفروشد | نه حیفی میرود جانی بجانی

حرامت باد بیماعیش و مستی | دل و جانت فدا هر جا که هستی | من اینک از پی ات افتان و خیزان | تو پنداری که دل بردی و رستی

کس بدرد عشق اینهمه ابتلا دگر من | یار تو باین درد دل افتاده کم من | از آنکه میان ما جدائی افکند | دشنام نمیدهمت چیان بادکن

شعیب وی از اهل قریه میمه من قرای جوشقانست که از توابع دارالسلطنه اصفهان محسوب میشود مثنوی واتق و عذرا گفته از وست

تا کردی خجل از کرده خود نیخواهم | که شهیدان ترا راه بمحشر ندهند | او خلاف وعده کرد اما بحشر از خجلت | میکشد از خجلتم گر وعده دیگر کند

حکیم شفائی اسمش شرف الدین حسن طبیبی حاذق اما عجبش وشمن جان بیمار وشاعری عاشق لیکن از کبرش خلقی در آزار در مجلس شاه عباس صفوی رتبه ندامت یافته طبع خوشی دارد صاحب دیوانست اما اشعارش بالنسبه بهم تفاوت بسیاری دارد این چند بیت از وست

درین گلشن بود خاکم نه آنرنگ و نه آن بوئی | که هر ساعت بگلزاری کشاند شانه زانویی | شفائی آه بیتابانه زود است | که محمل تا در دروازه رفته است

بدوستی تو خصمند عالمی ما بمن — هزار دشمن و یکدوست مشکل افتاده است — زکر دباد یا این همرهی نمی آید — غبار کیست که دنبال محمل افتاده است

بخشرم و عده دیدار اگر دلی نکنم — وصال چون تو نگوئی را صبر نیمقدار ما بید — مرغی چو هما می دل من کشته اسیرت — شکرانه این صید تنی کن قضی چند

باز این چه نویدالتفاتست — آهسته که آسمان نداند — از تو بخواهد بگیرد دل فریب دیگرم — رشک معشوقی چه شد کذار تحریم کند

این جور دیگر است که آزار عاشقان — چندان نمیکنی که به بیداد خو کنند — گفتم کنم بحیله وارستگیش رام — سودی چنان نکردم و او کمان بماند

دیدی که خون ناحق پروانه شمعرا — چندان امان نداد که شب سحر کنند — پای صبا به بند و سر شیشه باکن — از بزم ما مباد بجائی خبر دهد

پرستاری ندارم سر بسر بالین همایی — مگر آهم این پهلو آن پهلو کرد داد — بغلط هم نرود بر سر مجنون لیلی — عاشق این بخت ندارد سخنی ساخته اند

غم عالم پرسش نم نمی کرد — سر زلف پریشان در آویزند — نمیترسید از دوزخ شفائی — غم جانسوز هجران در آویزند

از رد و قبول دگرانش چه تفاوت — آن بنده که در چشم خریدار در آید — مادر دل نکشائیم بروی همه کس — اندل نیست که در وی همه کس نگنجد

آن شیخ که از خانه ببازار نمیرفت — مست است بسجد یکه ره خانه ندانند — گفتی که چه شد قاعده مهر و محبت — رسم کهنی بود بعهد تو برافتاد

بنا امیدی آنخو شدلم که چرخ دنیا — بهانه که توان از من انتقام کشید — میرانم از ناز خو مرغی که ببازی — پائی بخشایند و پرین نگذارند

نمیدانم چه کرمی کرده با دل نهان از من — که تا غافل شوم از وی دمادم سوی من آید — شفائیرا تمامی عمر در راه تو می بینم — بگو بت میرود یا از سر کوی تو می آید

مائیم و حسرتی که علاجش نمیکنند — صد روز وصل از شب هجران در آورند — غیرت نه همین لازم عشقست کیلی — از رشک نخواهد که بمجنون نگردد کس

این رباعی را بمیر یضی نوشته

خاطرم از تو تسلی بنگاهی نشود — چشم لطف از تو بیاندازه چشمی نرود — یا قیمت آنچه خورده باید داد — یا در عوض آنچه رمیده باید خورد

گر سام نریمانی و گر رستم گرد — جلاب مدامت نتوانی برد — شاخ گلی از پستی خود عار مدار — عمر منی از به همین کوتاهی

ای آنکه بحسن در لطافت ماهی — هر چند که کوتاه قدی و نخواهی — عمر منی از به همین کوتاهی

شیکیی اصلش از آمد یار گویند در جوانی ادعای پیری نمود عدم استطاعت داعیه امیری داشته و اخر الامر مضطرار بهر دو را گذاشته ازوست

شبهای هجر را گذرانیدم و زنده ایم — ما را سخت جانی خود این گمان نبود — من کیستم از خویش تبنگ آمده — دیوانه باخود و بجنگ آمده

دوشینه بکوی یار از رشکم کشت — نالیدن ما پای دل لنگ آمده

شوکتی اسمش محمد ابراهیم گویند با کبر سن بار کتاب جمیع مناهی را

چنانچه در مرتبه ثانی بهندرفته با پسری اراده صحبت داشته از دست او کشته شد این دو شعر از و در ین مختصر ثبت شد ؛

دیدی از دورم و دانسته تغافل کردی — خوب روی که ترا خوب تماشا کردم — شمع و گل و پروانه و بلبل همه عنبا — امید دست بیار حم متبانی من کن

صادقای کاو خادم مسجد جامع قدیم اصفهان و صادقی کاوشی مشهور بوده غیر این قطعه که در جواب خافانی گفته است شعری از و بنظر نرسیده

ای صادقی گمان که طریق تو میبرند — آسان بخرمند و خر روش کاوش از دلست — گیرم که خرکمند تن خود را بگل کاو — کو شاخ بهر دشمن و کو شیر بهر دوست

صبری اصلش از مدینة السادات زواره از انجا بقزوین و از قزوین بهندوستان رفته است این شعر از و ثبت شد مدتی خدمت میر صبری آمش روزبهان در اوایل حال خاص تخلص مینموده

از بسکه خاک بسر کردم از غیرت سگ — که روز حشر سر از خاک بر نخواهم داد

اخر الامر بدستیاری ابن صبر از توسن تند رفرو آمده و تغییر تخلص داده و بمراتب علمی مربوط صاحب دیوانست و شعر خوب می گفته

واهل عراق اورا در عهد خود شاهی ثانی میدانستند اگرچه دیوانش در میان نیست اما آنچه باقی مانده ترجیع او بر شاهی مینماید خلاصه در عهد همین شاه طهماسب صفوی در قزوین میبود و وی نیز در آنجا بعشق و عاشقی و شعر و شاعری میگذرانید و آخر بوطن رفت از وست بگفتند

منم و دلی که دایم بدو دوست طرف دارم ... اگرش نگاهداری تو می سپارم او را
یارب دل شکسته من از کجا شنید ... بوی محبتی که در آب و گل نهشت
میان عاشق و معشوق جنگ و غوغا نیست ... که دورتی اگر امروز بست فردا نیست
ایدل بجاه و عذر خود از پاسبان دوست ... ما نیم امشب و کرد و دستان دوست
ترا بمهر و وفا مهربان خود کردم ... وفا و مهر تو با من چنین روا نیست
خوش آنکه از تو جفائی ندیده میگفتم ... فرشته خوی من آیا شکری داند
کسی از تو شب حکایت بدل نگار کند ... غمی از تو داشت در دل چه بود کار کند
بتو بی وفا گمان دل مهربان ندارم ... تو کجا و مهربانی تو چنین گمان ندارم
رفت آنکه غم برای دل ناتوان خورم ... من خود در آتشم چه غم دیگران خورم
دو شینه دل سرودی در هجر روی یاران ... نیکفت و اشک حسرت میریخت همچو باران
ز وصال یار روزی نرسیدم بکامی ... که شب فراقش از من نکشیده نقابی

جامی دلسته اند و الله اعلم حالش از تخلص معلوم است از وست

رمن بگذشت چون باد بهاری ... مرا بگذاشت چون ابر بهاران
صندوق خود و کاسه در و دیوار خالی کن و پر کن که همین میماند

همت اشعار نگینش عاشقانرا مرهم سینه مجروح و ابیات شیرینش عارفانرا راحت روح در زمان شاه طهماسب صفوی زبان بشاعری گشوده و در زمان حیات او شاعری داده و گویا در اصفهان بلکه در ولایت دیگر بکثرت شعرا و شاعری نیامده اما اکثر آنها چون باتمام تجلیل رفته غرض منتخب هریک را هرجا دیده جمع و درین نسخه ثبت نمود با عتقاد فقیر این سعی و اهتمام که جناب مولانا در کمیت شعر کرده اند اگر در کیفیت میفرمودند بهتر میبود و بتقریب مهارت در علم رمل ضمیری تخلص میکرد گویند شش مثنوی مسمی بناز و نیاز و بهار و خزان و لیلی و مجنون و داستان و عذرا و حسنه الاخبار و اسکندرنامه گفته و اسامی دواوین غزلیات او بدین موجب است آنچه تتبع شده هفت دیوانست مسمی بسفینه اقبال و صورت حال و کنز الاقوال عشق بیزوال و صیقل ملال و عذر مقال و قدس خیال تمام کرده و چهار دیوان در برابر طیبات و بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم شیخ سعدی مسمی بطاهرات و ضنایع و بدایع الشعر و نهایة السحر گفته و غیبون الرزال در مقابل دیوان خواجه حافظ شیرازی و سحر حلال در مقابل آصفی هروی و نخبة فال در برابر بابا شهیدی قمی و لوامع خیال در برابر امیر همایون اسفرائنی و بدایت وصال در برابر میرزا اشرف جهان قزوینی و منتهای کمال در برابر کمال خجندی و

صوفی

اسمش ملا محمد از اهل اندیار است و بعضی او را خالوی ملا

بخواری در رهش افتاده بودم ... سحر کآن قرار بیقراران
ای شاه نه تخت و نه یکین میماند ... آخر تو بمیرد و کز زمین میماند

ضمیری

اسمش کمال الدین حسین طریقی خوش صحبت و حریفی بلند

و معشوق لایزال در برابر میر خسرو دهلوی و حسن دهلوی در برابر حسن دهلوی بپایان رسانیده و فقیر چنین میداند که تمامی عمر مولانا لیلاً و نهاراً و سراً و جهراً او فاخواندن کتب مرقومه نمیکند تا بگفتن و نوشتن چه رسد خلاصه چون غرابت داشت نوشتم و العهدة علی الراوی این اشعار از اوست

از آن ناله نخواهم سوی خود آسودن بگذارا
که ترسم زین هوس هر سو کسی در پی فرستد را

گر نه قریب و عده روز جزا بود زتو
سوی بدن که آورد جان کنیز پای را

زین سخن وی افزود غم گداخت مرا
نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

نالهام را هست تاثیری ولیکن ترسم که روز
بر سر رحم آورد یار ستمکار مرا

رقیبم گرم میپرسد زمن پرسیده گویا
ز خود شرمنده دارش دیدم از روزنچه گویا

مشکل شده کارم زتو درد دلم منیت
آگه نه از درد دلم مشکلم این بیت

سیلاب سرشک از دو را میبرد مرا آه
عمری شد که بیجا صلم این است

بیگانه بودی از من و میسوختم کنون
میسوزم از برای کسی کاشنای تست

هر گاه میبرد م که شکایت کنم زتو
چون کوش میکنم ز بانم دعای تست

چون دیدم غیر را با محرم او سوختم غم
چه دانستم که پنهان صحبتی با یار هم دارد

سیخواست رستخیز ز عالم برآورد
آن باغبان که تربیت این نهال کرد

رو د با دیگران در خشم بر من فشاند
غباری در دل از هر کس که دارد بر من افشاند

شادم که داده وعده بفردا نمی شود
کار روز هیچ وعده بفردا نمی شود

غمت وداع همه کرد و رو بما آورد
دفاکه وعده تو کردی غمت بجا آورد

بگرد خاطرم ایخوش دلی چه میگردی
کدام روز مرا با تو آشنائی بود

دور از تو گریه هم نتوانم بکام کرد
ترسم که سیل اشکم زین دور تر بود

سر در جهان نهاد ضمیری سرشک تو
ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی گرد کوی او دلشاد می آید
نوید چون بسر کوی تو کویم

فریاد از آن لحظه که در دل آتش زخم
امید کاین بار چو هر بار نباشد

خلاج در د ضمیری نشد نمیدانم
که گفته بود که در دش دوا پذیر مباد

هر دو عالم را باول دیدن از چشم مکند
اعانتم جان از دن جز این بنو د غم دیگر

گوید همه در کشتن من قاتلم امروز
فراموشم نیاد ش بخت آنم که بد کوئی

زپیام من جوابی نشنیده است قاصد
بامید یکه پرسد یار حال خویشتن کویم

فریاد که چون در ره بیداد تو رفتم
قریب من که فرستد نوید وصل دادم

ندادم وعده وصلم بروز حشر ضمیری
باین خیال که شاید دز انتظار بمیرم

چو برخیزد زخواب ناز بنید سوی خود روزم
طبیبی گفت درمانی ندارد درد مجوری

بسته نه چشم مالیدن گفتا تنگ دیدم
وگر از حال خود با دیگران میدانم چه گویم

نمیرنجانش بسیار میدانم چه گویم
باو گر میرسم اظهار رنجش میکنم اما

نه غمیست از تو در دل که با و سر میتوان گفتن
زاهل درد کند در دل شنیدن تو

ضیا اسمش میرزا نور الله از قریه کفران رود شتین من بلوکات

نسخه اصفهان از جمله کار بآن دیار و در عهد شاه عباس ماضی صفوی از کتاب دفتر دیوان بوده طبع خوشی داشته باکثر کلات موصوف بوده است

ضیا بخدمت مستوفی الممالک عهد
اگر رسی زمنش هیچ در دسر مرسان

بگو چرا بتو اتمنی نمیرسد بضیا
که من گذشته ام از نفع و ضرر مرسان

وراو کند گله از من بنجا کپای تبان
که هر چه پشنوی از نوی من خبر مرسان

همین بس است که گوئی زخیر و شر با او
مرا بخیر تو امید نیست شر مرسان

مربع ترکیب

ای بت هرزه گرد هرجائی — وی برآورده سر بهر سوائی — هرزه کردی و باده پیمائی — عاقبت میکشد برسوائی

گرچه در پاکی تو نیست شکی — پس که گفتم زبان من فرسود — چکنم پند من ندارد سود

این همیداند از هزار یکی — شب اگر با مسیح در فلکی — مورد تهمتی اگر ملکی

لب بدکو نمیتوان بستن — از بداو نمیتوان رستن

کی گمان داشتم که آخر کار — ننگ و ناموس را نهی بکنار — همه جا روشوی و باده گسار — ساده روئی ترا بباده چکار

یار هرکس مشو بهیچ نمی — کج منه پا و کژ نه میلغزی

من بیچاره مردم از وسواس — که تو خود را چرا نداری پاس — گفتمت قدر خویشتن بشناس

آنکه پیشت نشسته شام و سحر — که منم پاکباز و پاک نظر — که هوس پیشه است و افسونگر

این همه سعی نیست بیغرضی — هست البته در دلش مرضی

آنکه گوید که در تو مفتونم — در تماشای صنع چون چونم — من درین شیوه از وی افزونم — اگر این راست است ملعونم

در خواهش بروی او وا کن — قدرت ایزدی تماشا کن

این هوسپیشگان کام طلب — همه دوشاب دل تو شکرلب — باکروهی چنین هزم طرب — میکشی تا بباده شب همه شب

شب که در بزم غیر جا دادی — همه آلوده اند و دامن پاک — چون توان کرد حفظ دامن پاک — خویشتن را بدست او دادی

با چنین کامجوی مطلب دوست — رفتن و می کشیدنت نکوست — بیقین آنچنانکه عادت اوست

تو که می خواره و باده پرست — چه روی چون پیاله دست بدست — میتوان خفت پیش تا هم هست

آنچه میکفتمت نه پذرفتی — چون گل از تاب باده شکفتی — ننگ و ناموس را دو عا گفتی

در فضای چمن بنا له نی — با حریفان سفله نوشی می — غافلی از خود و نشستن تا کی — واقف خویش باش گفتم هی

با کسی باده در ایاغ مکن — کینک پوشکان صیدانی — در کمین تو اند صیدانی

مرو و سیر چار باغ مکن — در روی زیر پل سراغ مکن — جگر ما چو لاله داغ مکن

زیر پل منزل خطرناکست | با کس آنجا مرو و مکو سلمست | رفتن چون توئی در آن جلست
مسکن لولیان بی باکست | غنچه کانجا رود چو گل چاکست
ممکن آنجا بساط راحت میل | منفکن بار خانه در ره سیل
همرهی با بتان ساده مکن | ور کنی میل جام و باده مکن | در داد و ستد گشاده مکن
تو کجا و پسران شهر کجا | نه که راضی شوی باین سودا
گر ضیا خاطر ترا آزرد | این درشتی و نرمی از حد برد | بیش ازین غم مخور که رفت و یوسف بدست گرگ نپرد
آنچه کردی اگر هنوز نکست | هر چه خواهی بکن مرا چه نکست

طاهر اصلش از قصبه نائین من توابع اصفهانست بمطلع از وست

انکه هر شب بهوس سوختن پلیکرد | کاشکی می آمد و امروز تماشا میکرد

ظهیر الدین برادر شرف الدین شفروه است از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو رباعی منتخب و ثبت شد

ولدار ز چهره پرده بگشود بروز | صد در ز دو کرازان در افروده بروز | در زلف رخش نمود خورشید بشب | در خنده لبش ستاره نمود بروز
در زیر هلالش مه و له همچین | زیر هر مودی و صد ناله بهمین | ماهی که بود دوازده ساله همین

عشرتی اصلش از قاعلی از بادی قریه فروشان بارمین اصفهانست و بالة علوم مربوط بهند رفته مراجعت کرده بشهد وفات یافت

ای نکته مدیه مهر بزرگی تو شخصی | هر چند که در کشور اندیشه دویدم | یک لطف نمایان تو در حق من اینجا | کز دو عدهٔ تریاک ترا یک سر مدم

غازی قلندر اصلش از اصفهانست لیکن در بلدهٔ همدان ستوطن بوده و وضع خوشی داشته گویند اکثر اوقات مبتلای مرض عشق معشوقه بوده

جز آهی کشب هجران کز دمیزند | سوی بهشت بر مه و فرو مسلمانرا | زمانه چون تو ستمکاره ندآورد | عجب که یکدلی آسوده در جهان ماند
نامه سلی بسه ترت مجنون مه بدید | بگذرید که دیوانه قراری گیرد

فیضی اصلش از اردستان که البته رشتم و تلمذ من نواب اصفهان وکیفیت سبب احوالش از نظر بعضان ست این زو مستفاد از وست

گفتی بریدست از دیگری غباری بهست | کمتر بطرف آید که خاکساری بهست

گاه دل بر روز همی از خدنگ تو بست | تو صید اگر نکنی گه حریف جنگ تو بست

فرید الدین احول از جمله شعرای متعزز اصفهان و در زمان سلاطین سلجوقیه بمرتبه والا فتخران نامی بوده و بعضی او را فرزند امامی دانسته اند و بعضی دیگر وی را از اهل ویلات دیگر نوشته خلاصه در فن نظم مهارتی تمام داشته در جمع فصحا و بلغای عهد خود بوده این اشعار از و انتخاب و ثبت شد که

یوسف رخ ما بود من خجسته و مخلوت | موسی کف و عیسی دم و دارین معان تست | حاتم کف و جم خاتم و بهرام سپاه تست | رستم دل و مهراب تن و کیو نشست
طلعت افروخته خورشید زمین آت | بار بیت فراخته جمشید زمانست | شکل قدمن تو و چون الف و لام و راست
پرکشتی برمانی چه کنی موی خضرت | پشت پیران و سر زلف سیاه از سود اوست | تسبه زناری و غمازی و چشمت غماز
من اگر چند کرم راستی راهم تیاست | ور چه پیرم سر زلفم ز جوانی برهاست | فرق بر بسته و بر رشته کجا نا کجاست
من تیم شیخ نبات و شکر از من چیزیست | لب فی من ز لب چون شکرم بوسه بهاست | آه من ناله عشاق حسینی تو نیست

چنگ کفتانه بسازی که مخالف شده
نشنیدی که مخالف نزند پرده راست
خیمه کوئی تو اگر راه زنی لاجرم است
سرو پا هر دو ببرند که در شرع رواست

تو اگر چند سخن دانی لیکن خردی
من بزرگم سخنم گوش کن و حکم مران
گر بسازی و رسولی کنی امشب با من
جای ما بارگه پادشه بحر عطاست

نقطه فصل ربیعی ز انقلاب آمد پدید
در بره از برج ماهی آفتاب آمد پدید
ربع مسکون گشت چون بطر لاب از نقوش
تازه احکام منجم فتح باب آمد پدید

هر کجا بارید ژاله لاله بالید از زمین
هر کجا خاک و سراب آبی و شراب آمد پدید
اعجب کز فندق همین ژاله شکند
شیشه شامی که پر آب از حباب آمد پدید

تا که نشنید غبار از روی میدان هوا
آب از خرطوم پیلان سحاب آمد پدید
از صبا در جام مل مسک کمل لعل اوفتاد
ور هوا در گوش گل در خوشاب آمد پدید

گرده بازار نرگس چشم کوئی در بهشت
قاصرات الطرف از راه شراب آمد پدید
بر لب آهو و بر روی تهو در جلال
از فروغ لاله و سبزه خضاب آمد پدید

هفت رنگ است از حیا قوس قزح را در قفا
طاق و ایوان شه مالک رقاب آمد پدید
چو مرغست در طبع او جود مضمر
چه شاهانش بر سر یاقوت افسر

سحر خیز و خوش خوان و بحر ص و ذاکر
سخی طبع و دولدار و بجاب و کم خور
ز سهیل مؤذن ز الله اکبر

خموشی گزینند که شام و خفتن
رفیق دل زن سحر که دو بالش
نزاید ز خفتش یکی طرفه گوهر

چه گوهر یکی کو هراندر میانش
وگر نه کشد یار خنجر بخنجر
خهی فقنت رشک رفتار قیصر

چو دنبال طوطی ترا دم معوج
بیک جای جمع آمده هیچ بازر
بیابان لوبد از وجود تو خالی

بقوت عقابی بصولت چو شاهین
مگر دارد بدتر ترا تاج بر سر
مگر ملاح خسرو همی خوانی ابتر

شهنشاه عادل خداوند زاده
سایه همای و بالفت کبوتر
سر بر سلیمان و ملک سکندر

موافق تو جنت خلاف تو دوزخ
پناه جهان پادشاه مظفر
همی تا نباشد مؤنث مذکر

بهر فتح باد اسپاهت متقدم
عطای تو بحید سخای تو بیمر
طرب بیزم تو شامل ظفر برزم تو ملحق

فلک زعدل تو شاکر ملک بمکرتو دلگیر
زهد دور باد از زمانت تأخر
مخالف تو معذب موافق تو موفق

ای در چمن چو رخت تازه تر از گل
سخا بدست تو فاخر کرم بطبع تو ملحق
زلف تو چو از سر دو در آویخته سنبل

مه نبده بگرد تخته است از رخ تو مهر
جان یافته از غایت لعل لب تو دل
در کوشش تو از ناله من نغمه مبهل

بر گردن سرو برمه از آنروی نهد غل
بر چشم من از فرقت تو دانه فلفل
مریم ز نفخ تو شده بیمار در پسر

زین پیش ملک جور بر آنکس که ما و را
امروز بدرگاه میرست توسل
آدم بروی تو شده بیمار در پسر

نه از بقای دم ذات ترا قوام
نه از فنای عالم ملک ترا خلل
چلیپاست اما که بر شاست ساق قدم

ماهی بری و بحری گاه از بهر عبیر
عنبر سارا و با کافور آمیزد بهم
سر محرف تن مطول دم مقوس چون چلیپا

سیم و زر در رخ ما هر دو طلب بسی دارد یکیا
بر تن او منیت چون پشت ماهی ملکا رم
جسم او بس لاغر است و عجب بهلو ملکی

منوچهر است نه روی گل خیار اگوشن
چو شب یکروی آن تاریک چون روز آنکه روشن
همی خندند خوبانش بوز بزم بر چهره

که تصویر فاریس بود در خوا و ماوی
که تعلیم طوطی را بود در بطن او مسکن
ز ان غلمان بوز افزون چو ترکانند چین چین

اگر بوسش نه برخ شود چو خ گلگون
وگر آهش کشی بر رخ شود حور بهشتی
شود گر دم ز نی بر رویش بکلیم چو برخ اغیار

شود گر بنگری در وی چو چشم از مردم بستان

مرا و را حلقه در گوش لیکن گوش در بیشش — سر او را هست پشت و رو ولی این نیست کیشش
تیازی پا بسی نامش از آن آسیم زنان آمد — که مشاطه است و نتواند کسی شانه کی جز زین
چو مردم موسم همبند ساخته حرکه — ولیکن روی او روشن سبان قبله بین
یکی چیزی که بر وی تیغ هندی کار گر باید — یکی هندی که دارد دوست سوگند و گر آشین
بر و هر چند نامد تیغ هندی کار گر لیکن — مشک کرد از پیکان تیر شه چو پر و زین
خداوندا جهان سعد ان خدیو دوران تستم ل — که با مردیش روز کین فرو ماند چو زن بین
ستاده پیش تخت او هزاران قیصر و کسری — پیاده پیش اسب او هزاران خسرو و سین
زغلیش جیش او باشد نصیب دشمنان شیون — زموج اوج او باشد قرین دشمنان شیون
بصد دل هر کسی کو را ندارد دوست چون لاله — اگر خود صد زبان دارد نباند لال چون سوسن
در ساعت که از جا نهاد سر بر آستان لشکر — در آن ساعت که از خونها بر و بد بر زمین دامن
زبان خنجر ران بن آرد سر انجر — میان سنگر کران فرو کوبند چو پاون
نشوشد اندر آن ساعت بجز از دفع در عهد — ندارد اندر آن حالت بجز بولاد پیرهن
زسندان یکدر تیغت چو تیغ و آبش — بخشان در شود تیرت چو اندر نیستان سین
چو منقار آهنین مرغیست پران جا بر تیرت — که بر چندین کواکب راز روی چرخ پران
بزیران نو آمد م نگاه و مرکبی باشد — که تا بر هم زنی دیده رود از یک تا آرین
اگر چه سنگ خک چرخ نعل از ماه نو دارد — نگاه سیر در جنبش کهن نگیست نعل نگین
دو شینه اندر مجلسی روز د شب بارین — از شد زاد و شاهدی انجم نماد ر انجمن
فرا دوش دلسوخته دو راز لب شیرین چون
ورشب تجلی داده بد نخلی سپاه تنها و بد — از آتی سنجی زده بد فضلی چکان از لب لبین
قد ش چو سرو راستین تنها و در صحن چمن
شب از نوش تا بها و زدیده تر آن آبها — تا روز د محرا بها سوزان دل و سوزین
گر از آب دیده تر شود و کرده شمع پرچین
شب بر بش خنده بود و روز ش گریه بود — هر تن بجان نده بود زنده است جان او تن
چون در شینخون روز کین تیغ نیگر کن
کل یوسف و صرش چو من با دش دید پیرهن — ابر ا نهاد چون چشم من اشک نیخته
خوش نعنب که همان لبگیشی این
ز اوج موج اندیر یا بر آمد صد هزار انجم — چو بر روی محیط کل شناور خیل هر جایی
نمار شام گر از موج این دریای ولایی
شیر نی وصل را نخوا هم هر گز — از غایت تلخی که در هجر است
پیوستن دو ستان بسی آن است
دشوار گستن است و آخر آن است

فکری

اسمش محمد رضا بیک مرد نیک ذات و جمیل الصفات

و در علم سیاق صاحب وقوف بوده این دو شعر از و ثبت شد

ز شکین تن تا بو تم از کوی تو میرسم — تو همز انوی خبر و من غیرت — بخون دیده تر انو نشسته
خوش انغضب که همان لبگیشی این — که یابد مدعی رازی که در دل شم عی

فاسمی

اصلش از اردستان است و در اصفهان وداع زندگانی کرده

میر شاه قوام الدین

از سادات آن بلده فاخره و در زمان دولت شاه اسمعیل صفوی بشغل صدارت مشغول بوده از وست

شود عیان و در آئی بعذر خواهی من — روز اگر با هم نشینان غم زدل بیرون کنیم — شب که غیر از غم ندارم قفلشینی چون کنم

میرزا ابو القاسم کابلی

اصلش از سادات کلستانه یکی از احداد ایشان در فتنه تیموری از شهر بیرون رفته بارد و پیوسته مورد التفات شاهی شده و همه جا در رکاب بوده تا در ترکستان سید مشار الیه متولد شده در کابل نشو و نما یافته مشهور بکابلی شده و در زمان اول پادشاه هندوستان رفته باکمال اعتبار پادشاهی دامن از صحبت مردم برچیده جویای صحبت فقرا گردیده و خیال شعر میکرده

زبان بر سینه من خنجری چند — ز رحمت بر دلم بگشادری چند — مسلمانی مخواه از کافری چند
خدا هم گر چرخ زا ید گل من سوگند — چو ن بگند سفال سک کوی گبرند — شاید که نرفته رفته جا مه بانگی
چشمه که میزاید از این خاکدان — اشک مقیمان دل غمناک دان — نکته بر و یدلب جویبار

چشم تبان است که گردون دون | بر سر چوب آورد از کل برون

کلامی مرد خوش صحبت و شیرین کلام با وجود قیافهٔ عجیب و صورت مهیب مقبول طبایع اهالی و اعیان آنجا و اکابر از اینجهت که بود از خود راضی میدانشته چنانچه روزی شاه صفی که از سادات کلستانه بوده با مولانا جهت تفرج خاطر در بالای تختگاه هارون ولایت که در نهایت میدان قدیم واقع اشتغال داشته در آن بین مولانا بنظر رسیده که خوش آمدی میبیند بگوید اتفاقا مهتر ملک سرنائی در بالای نقاره خانه شروع در ساز کرده چون بقرار است که در نواختن ساز سرنا حرکتی میکنند و خم میشوند مولانا بسیدشار الیه گفته که مهتر با شما است یعنی سجده میکند آن عزیز با وجود دوری مسافت بقریه اقامی قبول کرده روزدیگر بمهتر برخورده و عذر خواسته از مهتر خواسته این دو شعر از ایشان نوشته شد

خو بازکردن از غم هجر تست جانستان | فریاد از آن زمان که نوصل تو بگسلد | نه از تنگی ست میل هر طرف قد چو چشمهاش | گرانی میکند از بار دلها سرو آزادش

کمال الدین اسمعیل خلف الصدق جمال الدین عبد الرزاق است از صنادید مشهور و سیاسیند معروف و نسبا و حسبا و آنار محترم بودند مداح خاندان سعادیه است الحق پدر و پسر هر دو از اکابر دانشوران و افاضل سخن گستران عهد خود بوده کمال را خلاق المعانی لقب داده اند دیوانش ملاحظه شده دوازده هزار بیت است گویا بتقریبی از اهل اصفهان رنجیده این قطعه را گفته

ایخدا وند هفت ستاره | پادشاهی فرست خونخواره | تا در و شت را چو دست کند | جوی خون آورد ز جو باره

عدد صردمان بیفزاید | هر یکی را کند دو صد پاره

اتفاقا سخن ایشان تاثیر کرده عما قریب لشکر اوکتای قاآن پسر چنگیزخان در رسیده قتل عام اصفهان نموده و او نیز در آن اوان بشربت شهادت چشیده و سبب قتل او آنکه در حین ورود لشکر مغول کمال ملبس بلباس فقر شد در زاویه خارج شهر ساکن و بعلت لباس کسی مزاحم او نشده جمعی اهل شهر اموال خود را در زاویه دیگر چاهی پنهان کرده اتفاقا مغول بچه بگمان گردهٔ سنگی بمرغی انداخته زنگیر از دست او غلطان بچاه افتاد و بجهت برآوردن زنگیر بچاه رفته اموال را برآورده بعلت مطالبه مابقی آن فقیر را در زیر شکنجه کشتند و گفتند که فی سنه کونید و وقت شهادت این رباعی را گفته

دل خوشد و شرط جانگدازی این است | در حضرت تو کمینه بازی این است | با این همه هیچ دم نمی آرم زد | شاید که ترا بنده نوازی این است

از قصاید و غزلیات و رباعیات اشعار متین دارد این اشعار از انتخاب است

اندرین مزرعه یکتا عدد دیدم سنگر | که خود آن قاعده برکند زبنیاد مرا

خرمنی بود و دگر بار چو قسمت کردند | کونیند شک ناب شود خون دگران | دیدهٔ چشم خویش که شد شک خون ناب

خازن شد ابن مقله و من در رو بعوا | والکنون نظر نمیکند اندر خط و کتاب | همچون بنت و جوی شراب و شیر ناب

چشم کل شکفته و اشکم کلاب کرم | هرگز مباد کس چو من اندر کل و گلاب | منت خدایرا نشد آن نیز مستطاب

چیست انجرم منور سال و مه اندر آب | شهسوار پرول و پیروز جنگ کاو آب | که بطرحت چون یونس بود او را مآب

روز با تیغ آشکارا میکند قطع الطریق | شب چو زر دلقب نان نیز زمان زنان نقاب | پیکر او چون سپر لیک آن سپر شمشیر زن

قرص صابونست نیداری و شب آن گرم | تا بدان کین دو فرق نشوید زلف مشک خضاب | از تامل صورت او شاهد و شمع و لگن | در تخیل پیکر او ساقی و جام شراب

آنکه بوسد بامدادان آن خط کبیست | روشن است این قطعه آیت قطعه آب | منه روی من بخواست بغرم شکار اب | خیز غلام چست و بزین اندر آر اسب

گفتم که نیک مستی و مخمور از شراب — آخر همی چه خواهی اندر خمار اسب
صد جان شکار چنگل بازو زلف او — کو زیر ران کشید زهر شکار اسب
نشنید این حدیث همی راند چون ظفر — اندر رکاب صدر و سر و کار اسب
در پیش تیغ تیز تو باشد عدو بجنگ — چون پیش شیر گرسنه در مرغزار اسب
صد را باین قصیده که هست شتمان سرد — گر تا بروز حشر کند افتخار اسب
جز من که رام کردم خاطر بر این خیالچه — از اهل فضل وضع میدان این بیطف
دانش چو خوار باشد نادیده کار فضل — لیکن چه فایده که زبخت بد هم دام
برنا فته ست بخت مرا روزگار دست — تا در نشاط آیه و شادی کند بطبع
پیکان تیز غمزه تو در دل من شست — ارام بروان زهر شکنش صد هزار دل
درخت پیر که موی سرش سپیده بود — از آن بپس که دو تا گشت استوار فرخت
بگله چمن اندر بقرب یک هفته — عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت
نخست بار که اقبال بر گرد درش — سعادت آمد و خود را بر آستان افکند
علو کنگره آن بد بمقام رسید — که آسمان ز چشم اختران افکند
بر آسمان چکند خاک گر نه آستی — که مشت خاک به فلک خاک بر دهان افکند
شراب در سر و چهره ز شرم رنگ آمیز — چنین میانه شرم و خمار می آمد
ز بسکه داشت دل خسته بسته بر دو اگر — خیال نمود مرا گر تشکار می آمد
خمار نشیه همیداشت در نگ مستی — بشرم در شده بی اختیار می آمد
هزار فریب که از عشوه بست کار می — مرا ز ساده دلی استوار می آمد
شکسته گشت ز هر نچه بفایت او — حوادثی که کسسته مهار می آمد
بر عرصه وجود نبای فلک بنود — گه اقبال رخت خویش در خیال ان نهاد
بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد — بیا که متیو نفس بر لبم روان آورد
نشان هستی من زان جهان همید اند — امید وصل تو بازم در جهان آورد
کنون وصال تو می آورد بمن جانرا — الا فراق تو وقتی مرا بجان آورد
بگوش جود تو تا نالهٔ حدیث گدای — به سبهٔ همت تو تا خلق کان آورد
دو قرص دارد از بسکه خورد است مدام — هزار بار فرو برد و باز نخوان آورد

برداشت باز و گفت برای شکار رنگ — تختی بساخت خواهم در کوهسار اسب
میراند او و عقل همی گفت از پیش — کاخر برای بنده زمانی بدار اسب
گر آتش غرور دگر دون سند شرار — رانی تو چون سیاوش اندر شرار اسب
بهر نهیمت از فرغ تیغ تو عدو — گوید بمرگ خویش بگو تا بیار اسب
هرگز نزانده بود یکی نامدار اسب — مهمل بگرد عالم چون بیقیار اسب
لیکن چه فایده که زبخت بد هم دام — در سبزه چون بگرد و وقت بهار اسب
ارام بروان زهر شکنش صد هزار دل — گر در شود مرا بد و زلف نگار دست
ز انم نمیرسد بسر زلف یار دست — بد دست گیری ندیده ولت جوان بر نشست
ور نیست باورت سخن اکنون سیاه دست — جوان و تازه شد و دست در نگار گرفت
از آن بپس که دو تا گشت استوار فرخت — که دست همت این صدکامران افکند
عروس گشت و بشوهر رسید و بار گرفت — مؤذنان را از صبح در گمان افکند
سعادت آمد و خود را بر آستان افکند — فلک بمغلطه خود را در آسمان افکند
که آسمان ز چشم اختران افکند — نگاه کردم و دیدم که بام می آمد
که مشت خاک به فلک خاک بر دهان افکند — که می بچیدم و دیگر بار می آمد
چنین میانه شرم و خمار می آمد — ز همرهی فتش که چه عار می آمد
خیال نمود مرا گر تشکار می آمد — بقدر حاجت پاسخ گذار می آمد
بشرم در شده بی اختیار می آمد — برای خدمت صدر کبار می آمد
مرا ز ساده دلی استوار می آمد — با سنهیان فکر تو اندر میان نهاد
حوادثی که کسسته مهار می آمد — لیکن وقار و حلم تو دستی بر آن نهاد
گه اقبال رخت خویش در خیال ان نهاد — که یاد تو ز من رنجور نا توان آورد
بیا بیا که فراقت مرا بجان آورد — بانچه مژده وصل تو نا گهان آورد
امید وصل تو بازم در جهان آورد — بسوی گاتش خورشید در نهان آورد
الا فراق تو وقتی مرا بجان آورد — که همچو من طمع اورا بسر دوان آورد
به سبهٔ همت تو تا خلق کان آورد — همه ز بهر حساب چنین دوتا آورد

همران نازنینم از سفر باز آمدند — بدکمانم تا چرا بی آن پسر باز آمدند — در معانی حنظل آوردند و صبر نهبا
چون ندیدم از میان کاروان شعشعه‌ی خویش — گفتم ای یار از چه اینجا زود تر باز آمدند — شرط همراهی نبد کان سایه پرور را
او مگر از نازکی آهسته‌تر میراند اسپ — یا خود ایشان از ره دیگر مگر باز آمدند — قرة العین مرا تنها بجا بگذاشتند
دوستان و یاران از بهر استقبال او — همچو من بر پای رفتند و بسر باز آمدند — چشم روشن چون ستاره پیش او رفتند باز
بر نشاط روی او همسایگان کوی او — مطربان رفتند لیکن نوحه گر باز آمدند — آه از آن ساعت که همراهان او با چشم تر
نازنین خویش را با بار و خر گردم نثار — باز ماند آن نازنینم بار و خر باز آمدند — یارب او را بهره ور گردان ز سوز آهت
چیست آن سیاح کاو را بهت در دریا کند — مرغکی کاو سال و مه بی‌پا بشد در سفر — رهبر خلقت و او را خود چشمت و گوش
اعتماد اهل دنیا بر وفای بی‌ثبات — آب دریا تا کمر گاه وی و وی بی‌خطر — در میان بحر و همچون بحر باشد خشک لب
میرود بر سینه همچون مار نه دست و پای — وانکه مانند کژدم دم برآورده ز سر — حاش لله گر برآید پای او روزی ز سنگ
وا ثر کونه خانهٔ دیوار و در مانند هم — سقف او در زیر پا پست و ستون بر زیر سر — ساکنان او نه اند شیدا ز طوفان نوح
طرفه تر او راست کاو را زندگی چندین دهند — کاب را در اندرون او پدید آید مگر — باد او را تازیانه خاک او را ناخنه
در همه بحری بود جانش گرامی‌تر ز در — بحر شعر و بحر جود پادشاه بحر و بر — امید لذت و عیش از مدار چرخ مدار
مهابت تو اگر بانگ برزمانه زند — قطار هفته و ایام بگسلند مهار — چنان برآرد گر زت ز استخوانها مغز
الصاحب معظم دستور بی‌نظیر — وی اهل فضل را همه حال بگیر — چون دانش است خدمت و کار و هنر تحت
آنها که بر من از ستم چرخ میرود — نی با کبیر میرود آنجا نه با صغیر — شد از جا بر من متعین از بن یار — پیرایهٔ تو انگر و سرمایهٔ فقیر
حقا که با غلام خود اندر سرای خویش — نی از قلیل یاد کند نه ز اکثر — از فرط بیغاتی صاحب بگیر
با چون منی خطاب بسی ننگ کس کند — هرگز کسی باره برد جامهٔ حریر — مجبولکی که خواجه مر اکفت بو بگیر
از آن من کسی کند از بهر مهتری — کو گرد کس گزیند بر تو ده غیر — با برگ یاسمین چه کند باد زمهریر
ز نعمان تو نور دولت تو گرم و هر گرم — پنجه نشد ز آتش انعام تو فطیر — چون نیست در ممالک سلطان بی‌نظیر
متواریم چو موش بسوراخ خانه در — بی آنکه یافتم بمثل بوی انبیر — آیم برون ز حادثه چون بی‌ضمیر
مریخ هیکلی دو که گر بر فلک رود — حالی ز سهمشان بگریزد خایه تیر — هر صبحدم که باز کنم چشم خیر خیر
سرهنگ بفت رنگ که از جزع نشتران — ز رنج و نیل باشد و شنگرف و نقطه و قیر — دیدار زشتشان ببرد راحت از ضمیر
گر بر خیال دایه کند شکل شان نگار — کودک بیمشان ببرد لب بسوی شیر — زان یک نفس نباشد از خورد شان گریز
روئی سیاه آتش موئی بشکل دود — رنگی چو دنگ زنگ طبرخون و بوی سیر — قدی چو تیر کشتی و ریشی چو با دگیر
اکنون که شد دفینه دوستر نگ همنشین — هر مه مرا حضرت فرخندهٔ وزیر — شاعر درین دیار نشاید زدن مگر
اندر وظیفها همه افتد بسی خلل — چونست کاین وظیفه نکرد خلل پذیر

هرکس ز تو وظیفه تقاضا همیکند — لطفی بکن وظیفه زمن نیز باز گیر — زبان عذر ندارم ازانکه بس خجلم — ز نوع نوع صداع و ز کونه کون تقصیر
عروس طبع مرا لطف تو چو خطبه کرد — بگو نیت که چه بود است موجب تاخیر — سبک برفتم و با عقل مشورت کردم — که اوست عاقله خلق و مستشار و مشیر
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده — مپرس خود که چه فریاد کرد و نالهٔ زفیر — که این چه لایق انخضرتست شرمت نیست — که دیو را برطاوس بر نمی سبیر
اگرچه بود درین باب حق مدست خرد — زمثقال اشارت همین بنود گریز — میان مبتهم چون زلف و نفس لوامه — چو چشم خوبان بسیکر و مهر و تم تفسیر
بخدمت تو فرستادمش کنون سیار — چنانکه نقد دغل میش قدان بصیر — نبام نیکش ترکیب من بدادم هم — چنانکه لایق من بود از قلیل کثیر
محض نصب دارائی قلم کردم — ز اشک چهره من غرقه در زر و گوهر — رخط خامه من در میان مشک عبیر
میان مبتهٔ بلا ئمش چو صد لولو — زبان کشاده بجا و شیش زبان چو حریر — بکردم انیمه و عاقبت امید انم — که از ثنای تو هم خورد و بدیم تشویر
تو فعلت ز مشاطه کرم که کنون — بجلوه گاه قبولش نکو کند تصویر — اگرچه زشت و کرانست ازین نمیست — بچشم مهر نگر سوی ما زمین منگر
نه چشم کاهین دارد ز تو نه کوشش نشار — برایگانش تواز بهر بند کی بپذیر — نباز دار جگر کوشه ضمیر مرا — که من بجون دلش پرورده ام بشیر
حدای را رکی و همسر پاک کوهرین — سیه کمن بسیه چرده کی و شکل زریر — تبارک الله از ان قصد من لطف دانا
کنون که شعله آتش عز چو شمع طراز — دریغ جان گرامی که رفت در سر تن — دریغ روز جوانی که رفت و ترکی تاز
دریغ دیده که بر هم نهاده میماند — دریغ و غم که پس انشست و پیچ سال عمر — ز ما گمان بسفر میرود نه برگ دوان
نصیحه هنر ز زبان گفت در حمه پیری — گه این نه جای قرار است خیز و جا چو نیز — برآمدت ز گریبان عجز سر مفراز
چو جلوه گاه حوصله شد آشیانه زاغ — مکن تبر هوس هوای دل پرواز — که مرغ خاکی این بود و چکل بان
زمیش خود بفرست انچه دوستر دیگ — که کم شود ز تو هر چیز گر تو ماند باز — بباد دادی و با تو نمی شود انباز
عروس کان نه همه بر همه دیبا ست — برای هیزم دوزخ هم کنده جهان — بعشقبازی این کنده پیر هرد و جهان
نه ما مکن که سرد یو و میان ما نشد — نوشتی مکن سلام را که کشت غریب — نخواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
چنین نشست بدنجات هم نه بلد زمد — چه داری ای دل ازین منزل ستم بر خیز — چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
اگر نه لاله و گل کشته اند خار و خجل — ولی نه دیدکسی تندرست رفش را — ز عهد آنکه خوش آمد بکست عهد مش
دست بخت جوان تو بفت نه چرخ — نه شرم آنکه بدیدست مست و چشمش — گل از برای چه صد پاره کرد پیرهنش
مانند پنبه دانه که در پنبه بسته ست — چنانکه مهره کهوار و پیش طفل نهند — کوئی که نقمه ایست زمین مرد و زن فرو
اگرچه سپید کرد و همه خان و مان ما — اجرام کوهساست نمان بر زبان برف — سرد و کران و بیمزه شد سیمان برف
همه زمان و کوشت و رو همه شیر و شیرینی — ما رب سیاه با و همه خاکمان فرو برف — کا سباب عیش دارد اندر زمان برف
آنجا که ساز عیش مهیا ست نان برف — هم مطربی که برزند شش داستان فرو برف — با طن بسان آتش و ظاهر بسان برف
گر قوت همه می پی قوس آفتاب — میباش کو فلان و فلان و فلان فرو برف — پنجا همای سرد و همه بزبان برف
بر بام چرخ رفتمی از مرد بان فرو برف — نه همچو من که پر نفشش باز مه بر — سیمی که خرج میکند اکنون کان فرو برف

لطف شمایل تو اگر بر جهان دمد — برگ سمن بر اگند از باد بان برف — ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن — زان مینوا که هست کنون میزبان برف
خورشید جودت ار نخندد بپشت میغ — سر بر کند شمار سمن از گشتگان برف — آیکه با کشف ضمیرت متعذر باشد — ماندن دختر اسرار پس سر عفاف
جز بهار سخن روح فزای تو نیست — دست نقاش صور صورت دور دصاف — جز بعون نفحات نفست آهو را — نشود خون حکر مشک معطر در ناف
حاسدت کشت چو موی از غم جانان باریک — زانکه هستی تو بهنگام سخن بیمی شکاف — بوی از خلق تو نشنید گل نیک پیر — در سر غنچه ازین شرم کشیده است لحاف
سرعت عزم ترا دید خدر شد دلاق — جوهر حلم ترا دید قلق شد دلاق — خاطر غیب نمایت بکه سرعت بنظم — نقطه نون بر باید زخم چنبر کاف
مشلت ار پیر زبرجرخ بود هم نوئی آن — زانکه هست آفینه پیکر کردون شگاف — کل و لحاف غنچه خوش خفته بدیجر که — باد صبا بر و خواند یا ایها المزمل
سوسن بستان عیسی بگیرو زه گشت طاق — غنچه بسان مریم دوشیزه گشت طاق — ای مرده آب حیوان پیش لب دوست — وی مانده عقل حیران در شکل و پیچ و تاب
زلف تو بر بنا گوش نگان دست موسی — خال تو بر زنخدان هاروت چاه بابل — تف سموم قهرت گر بر زمانه افتد — جو در جوار کافور گیرد مزاج فلفل
خیز مقدم زگجا پرستای دلستان — گرش خرامیدن و چونی و چه داری احوال — دم بر افتاده و دست از ره استعجال
گر چه بر دوش کشی هودج خاقانی حزن — از تو پیروز تر انصاف ندیدم حمال — منزلت بود همه راه سراب لال
جلوه دادند مرا از تو مشک سیاه — دختر انی بصفت غیرت ماه حجال — همه یمین تن و شیرین سخن و شکر لب خال
سر بر نکشت ادب معجز سان بگشودم — لعبتان دیدم سر تا قدم از لطف جمال — که سعادت همه از دیدنشان گیرد حال
نوعروسان همه دوشیزه و پاکیزه بود — زهره شان گوی گریبان و نه خلخال — خود چه گویم که چها کرد و ندارد غیرت
جامه شان تر نکشد آبشکه نهادم چشم — خود بود آفت خوبان همه عین کمال — که حراست بجز بر قلمت سحر حلال
گر کسی شعر تو بر صورت بیجا خواند — جانور گردد از خاصیت او تمثال — مردم چشم غنی گشت ز بس غصه ملال
قلمت میکند احیای شب قدر انکه — همه کامش بداده است خدای متعال — که سواد خط تو از شب قدر است مثال
گاه بر یکقدم استاده بود چون اوتاد — گاه در سجده همیگردید همچون ابدال — پس روا دار که از عجز شود ناطقه لال
آمدم با سخنی چند گران پرشده ام — تا کنم سینه تهی با تو ازین حسب الحال — کبروی که نه مانند یمین از شمال
وانکه او از خری تو بره باید بسر — فلکش لعل بدامن دهد و در بجوال — گدائی نکند زند گدائی و سئوال
نان خود میخورم و مدحتشان میگویم — پس هم ثنیا ز از من طمع افتد بمثال — بر سر منبر گیرو ز نوشتست که قال
ای برادر چو فتادیم بروزیکه دران — نیست ممدوحی کز ما بخرد مدح بمال — چون ز ممدوح توقع نبود خود دجود
بجوانیه اگر وقتی و تاثیری بود — این زمانش اثری نیست بجز دزدو دلال — آتش خوشتر که ستانم من ازان گیرد مال
افسوس کافتاب بمنزل رفت و نرسید — افتاده همچو سایه برین صحن عزم — خوشدار دل که خوشدل از انصاف دادم
بستان عقل بزینت این شخص نازکم — بتان عرش کله روح بمطرم — از حلهای معدن عدلست تبرم
با نفس مطمئنه برین حال روز و شب — بیدار خفته منتظر صبح محشرم — گوای لقای بوی شما بوده مخرم

فرد اسلام من بیاران برسان

اتم که دوش تیغ زبان سنجرم — آن ق فضل داشت بکیره مسنجرم — وامروز با شهامت و مردانگی خویش — چون زن ز بون این فلک سنجر چرم
چیست آذر یاکه دارد در دل آتشی نهفته — ماهی خشک لیکن جرعه مدش بر دوام — قعر این دریا کل تیره است و آب او پیاپی — دمدمان هم هم چان خلق هم شید کام
عقد ها کوهر برون آرد ز غوص فکر — چون صدف کر قطره باید بازر قیر قلم — ان ترش رویست و زشنا و آب شناخ شکر — آن سیه کاراست و زان شد خلق او معجم
آفتابست آن ولیکن بعضی و منکشف — روزگاران میکند صورتش از مسخ و مسلام — پاره از ریش فرعونست در دست حکیم — سنفدی از دود و فرخ کرده بر راس الهام
آبروی باشنه چاه زنخدان تیان — یا چو مسکین مردمی در طاسکی افتاد خام — یا دل ما زین است اندر بر تین او — یا کشاده چشمه قیر از دل سنگ خام
گر زنی در جنبش نی نوحی قصه سرش — با کمال حال سیاهی دور باشد از مقام — معجزات نقطه او چون قلم را جان دهم — عقل گوید آسمان سجان من یحیی العظام
از سیاهی صورتی فقراست کو فی و نکیر — بهره مند از شیخ طبعش هم خواص هم عوام — عنبرین نافست و سیمین تن که ساعت ساعت — عاشقان زرد سیما از دهان تا بکام
از سعادتهای آن نمده جان ملک دل — و زسواد چشم او روشن معاش خاص و عام — چون سیه دار د سر پستان خود زان پسچه شیر — چون کند پستان سفید آنکه بود وقت فطام
وین عجب کاتفتش کوی شیخ خود مذکر ان — هم بر آرد خط مشکین هم در آرد در کلام — قصهٔ حال دل خود بر سر ابی میکند — تا دهد در دست دستور جهان جان جام
گر فشانا صد ز عشق الفاظ — اسپاغ و رسن از کوهر عدلان سنجرم — نسیم خلق تو چون در دل من آویزد — سبز رنش جگر نافه ختن سنجرم
ای ز دیرینه خدمت بر زبان قلم — پیام روح قدس و صدمه ادراکیان — چرا ز تیغ زبانت کهر همی بارد — کهر ز تیغ چو مشکل توان جدا کردن
چو تو همی نی خشک طوطی شکر — عجب نباشد اگر چوب زده با کردن — انا مالک چو کرد دسوار چو به کلک — زطا عتش نتواند عرض ا کردن
ز سنگ خورد و آب و دو صد زحمت — عنان و توان ز بنان بر ا کردن — اگر چه مرغس اند سر امید از رعت — نود بدولت تو امین از خطا کردن
چه تخمهای بر و مند ز اصناع وجود — زمانه کشته و بس نا رسیده بدرود — چه شمعهای الفروز ز ابا د اجل — جهان بگشته و انده وده بر خرش دود
بکی شد نه سلامیه کی چرخ بیمت — غبار د رامشان چرا بیده نی سود — سه غنان نی روی به خراشیده — سم سمند کی پشت کاه و فرسود
شب د ز د آور ز پاسبانان — ستار کان ز ا تار و زدیده نغنود — چنان بخواب عدم د رشدند کان — که شد ز هستی انشان وجود پالود
خراب د با لک د ریا بی متی فتاد ما — بکاسه سر شان با د خاک پیمود — تن ملوک جهان بین د ر آد و کفن — ز خاک خوار تر افتاده تو ده بر تو د
شکار انی ستوران شد د سر لعلی — ز د و ا ز د ست شا بکشود — چه کرد آهنه سیم نعابت آورده — که خورد آهنه ز د بز د ر سر بوده
رخی له سایه بر ال هلش سنید ز د — لبی که جم خو د بش بوسه ز د بو د — د مان تیک پر و بال آن بپالود
د ریغا که پژمرد و شد نا نمانی — کل باغ د ولت بر و ز جوانی — جهانا تر اشرم ناید که بی او — کنی قصد شر با کل بوستانی
چه نه سه خود جوانی می چمن — بصر ز جوان جوانی ستانی — چرا مانده سر و ا کلو تا چه بو د ت — که امر و ز کرد چمن نا چمانی
نشسته است صد جهان بر باد — تو غایب چرانی همانا نمانی — نه یکران آسوده ا ز با نشینی — نه جعد پژ و لیده ا ز فشانی
ز د و د و ر د پیش ا ری و ترسم — کزین نو بت اند سفر د ر یانی — تو لس چا بکی د ر سو ا ری و لیکن — چو چو بین بو د مر کبت چون عنانی
ز بالا ی چرخست نام تو کر چه — ز زیر ز مین سید هند ت نشانی — نبا لید ا ید و ستان د بگرید — بر آن طلعت خوب و فر کیانی
بخند ا ی به اند یش او ا ز و فا تش — ز چنگال مرگ ا بر ستن تو انی — چه شا دی بمر کش که آخر ترا هم — وه د و ر کرد و ان ا ز ین د همکانی

بحمدالله ار چه ستاره فروشد — بجا ست خورشید چرخ معانی — امام جهان رکن الدین صدر عالم — سرافراز ایام نعمان ثانی

چو برجا بود کعبه باطل نگردد — زنقصان نگیشت رکن یمانی — تو خورشید شرعی و او ماه ملت — شده روشن از مهر دو چشم امانی

میان سما خاک چون حایل آمد — قمر منخسف شد تو جاوید مانی — کلید کام تو در آستین خویشتن است — ولی چه سود تو با خویش برنمی آئی

بدست خویش تیه میکنی تو صورت خویش — وگرنه ساخته اند چنانکه میدانی — ولا بکوش که باقی عمر دریابی — که عمر باقی ازین عمر برگذر یابی

تو کز خویش برائی و در جهان نگری — اگر چه عرش مجید است مختصر یابی — ز هر چه جستن او میکند ترا مشغول — فراغت تو ازان بهتر است اگر یابی

بهر زه بانگ چه داری چو در دمنده — تو در دجوی که در مانش پر اثر یابی — چو شیر مادر خون پدر حلال کنی — بکاه کینه اگر دست بر پدر یابی

چنان بر عالم صورت دلالت بر اثبات است — که گر بعالم معنی بسی صور یابی — چو مطمح نظر تو جهان قدس بود — وجود را همه خاشاک رهگذر یابی

بپای فکر سفر کن در آفرینش خویش — سیاحتی کاندرین سفر یابی — که فتنه دل از آمد شد نظر یابی

طواف کاه تو بر کرد عالم صورت — چو آنقدر طلبی لایق آنقدر یابی — ترا ملک ابد تهنیت کنم روزی — که تو مردمی بر خویشتن ظفر یابی

بذوق تو سخن حق اگر چه تلخ بود — فروبرش که از آن لذت شکر یابی — بدین صفت که تو کم کرده طریق نجات — ز پیروی بزرگان راهبر یابی

ازین بزرگان امروز در زمانه یکی است — که مثل آن نه همانا بحر و بر یابی — شهاب دین عمر شهر و دی آن امروز — که از مسالک آن دیو پر خذر یابی

آمد رهی بخدمت تا دیر که نشست — وانکه ندیده چهره مخدوم باز گشت — راهی دراز بود ز تاثیر آفتاب — چون سنگ بود کامد چون موم باز گشت

آمد بدرگهت متظلم ز روزگار — دادش نداد دولت و مظلوم باز گشت — تا آنزمان نشست که سلطان کامروز — از ترک تاز مملکت روم باز گشت

ای پرده دار لطف کن و خواجه رهی — کامد رهی بخدمت و محروم باز گشت — صدرا روا مدار کز انعام خود مرا — محروم مانده داری و آزرده هیچ

هر روز بامداد کنم رو بدرگهت — یکدل پر از امید و پس آنگه شبانه هیچ — چندین هزار تیر معانی شست و سیع — کردم گشاده ماند از آن بر نشانه هیچ

پنجاه سال خدمت پنجانه کرده ام — امروز نیست همره من جز فسانه هیچ — گر مستحق هیچ نیم من بدین سبب — پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ

از طالعست انکه من آفتاب چرخ — مشهور عالمیم و بران آشیانه هیچ — زانم نمیدهی که ترا در خزانه نیست — یعنی کریم را نبود در زمانه هیچ

لایق بود ز نعمت تو هر که در جهان — اندر میان نعمت من برکرانه هیچ — بر منهج امید من از وعدهای تو — داهیست بس شگرف و در آنم دانه هیچ

در رشته قبول تو بازار من گویست — لیکن چه حاصلست چنان رنجمانه هیچ — شد چون دهان دلبر من وعده تو تنگ — سر چشمه حیات و خود اندر میانه هیچ

تو قصد آن که این بنده زاده خود را — که داغ بندگی از جد و از پدر دارد — بشرط بندگی از من قبول فرماید — بنده خانه خاصش بلطف بسپارد

ز باغبان چو درخت کهن ز پا افتاد — بتربیت نظری بر نهال کمارد — مدحتی گفتمت که چون زیور — در همه مجلسی کسند پدید

خلعتی دادیم که چون عورت — از همه کس بنا بدم پوشید — صد رملت که دعا گوئی تو — از سر صدق و صفا باید کرد

ور چه عالی نظری از سر لطف — نظری هم سوی ما باید کرد — ما جرائیست دعا گوی ترا — که بنا چار روا باید کرد

چون حیا مانع روزی آمد — لاجرم ترک حیا باید کرد — چه حیا ترک حیات اولی تر — زانکه مرسوم رها باید کرد

داده وعده تشریف رهی — لابد آن وعده وفا باید کرد — گر صوابست همه ساله کنی — ورنه یکبار خطا باید کرد

آن آینده داد خود باشد | آن گذشته قضا بگیرد | چه عادتست که اینای وقت هر عهد | کرم بلاف زعهد گذشته واکنید
بر آن کرده بباید گریست گرپس ما | حکایت از کرم روزگار ما کنید | هجا گفتن ار چه پسندیده نبود | صبا دانکسی گالت آن ندارد
هر آن شاعری کو نباشد هجا گو | چو شیرست چنگال و دندان ندارد | خداوند امساک رهبت دروی | که آلا هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را نازیبد | مرا هجو گفتن پشیمان ندارد | رسول اهجم داد فرمان یزدان | در و هیچ مداح فرمان ندارد
حروف هجا گر نخوانند زبور | کس اندر جهان خود زبان ندارد | دوش خربنده کرد پشم او | کاسبک خواجه زندگی نتواند
تبگدا گشتم از زر و خبرش | که چو جوان بود و وزیرک و مستعد | گر چه غمگین شدم ز واقعه اش | گشتم الحق ازین یکی دل شاد
که شنیدم که او بوقت وفات | وصیت لب و دندان بگشاد | از جو و کاه و از جل و افسار | هر چه بد در وجوه خیر نهاد
در چنان وقت این چنین توفیق | همه جا نور خدای میداد | واجبم گشت تعزیت نامه | تو ای سرور کریم نهاد
عظم الله اجر اصطبلک | زان قوی بارگیر خوب نژاد | بر تو فرضست حق گذاری او | زانکه در خدمتت بسی استاد
مستحقست سب من نبود | گر وصیت همی کنی انجاد | هیچ ناخیر بر نتابد خیر | زود تعجیل کن که خیرت باد
دی مرا گفت دوستی که مرا | با فلان خواجه از پی دوشه | سخنی چند هست واز پی آن | حلوتی می بباید م ناچار
حلوتی آنچنان که اندر وی | هیچ مخلوق را نباشد بد | گفتم ایزد فرصتت روزی باد | وقت نان خوردنش نخه میدار
ای خجسته تو غیب را دانا سوی | وی تو مسعود و حاسدت نحسین | مدتی رفت تا مرا گرمست | نه قطوعم داد و نه ملبوس
گرده جبس رسم من چیزیست | وین همه از بخت وطالع مخلوق | من الیصدر رسم من غربست | مسکن بیش ازین مرا ماوس
مرکبی هست نیست مرکب من | غله مشتق کن و مرا محبوس | ای زانعامهای گوناگون | گرده جودت برابل فضل سراغ
نیست بیچیده و غروس تنم | جز خط مسلسلت دماغ | سر فرازان حال مرکب خویش | لاغی آورده ام ظریف چو لاغ
دارم سیمی کش تنم چون تیر | هست چون دو جو چیزی کاغ | قطره خونی از و بصد نشتر | بر نیارد ز لاغری نر آغ
گوب خارد ز پهلویش همه | سوخته بیرمن دماغ | خشک ریشش چو شمع تو بر تو | حسو لیشش فتیله همچو چراغ
زان لشا دوست مدبیشش | که عضلهاش سست شد چو دماغ | موی بر وی نرسته جز که همه | پوست بر وی نمانده جز کجناغ
گشت از خرفعامی گوناگون | لیشت لیشش چو کلبه معباغ | خبر تن تن خود ابلاغ
گر مرا آب جاودان بدهد | گیرد از کله تا بدم باغ | گر بود از گاه تا بمنزل | شکم و پشت او ز استفراغ
من چو مردم نشسته بر سر ریش | همچو محدث فراز بیت فراغ | بر سرم صف کشیده بامشه و زاغ
چیه بشد نشسته با مردار | مثل مدحت تو همچو کلاغ | گر بند جمله بود اگر خاک
نسبت خاک با گهر شنوی همه | چنان مدکه سحر اندر خاک | که خورد مردم ای برادر خاک
گرد و ماند بسته تا چه بود | خواجه باشد همم مرا بر جاک | گرد و جه غذای من بر خاک

ز مرد فانی باور کنم اگر گوید
که من بخانه خود هیچ‌خورم طعام حلال
نه آنکه مال حلالست مرد فانی را
کدام مال که او دارد و کدام حلال

ولی ز بیمکی آنگاه مال خویش خورد
گر اضطرار مرا ور اشود حرام حلال
بدین نان خواجه چون برد م
خواجه گفت که آه من بدم

گفتمش خواهی میر و خواه مپر
که من این لقمه را فرو برد م
من بی برگ از تو این یکبار
شاخ بی برگ و بار میخواهم

خورد و در هم شکست بی سببی
دشت و پایت نزار میخواهم
زان درختی که در زمستانها
میوه آرد ببار میخواهم

میوهٔ آن درخت تاربود
وانکه من خون نار میخواهم
وین هم از غایت حزینی است
که ز گلزار خار میخواهم

مرکب تند و تیز آتش را
علفی خوشگوار میخواهم
در سرای من ار چه هست عزیز
صلتی سخت خوار میخواهم

تر و خشک آنچه در سرای منست
خالی از انتظار میخواهم
شخصی بد با بخلق میگفت
ما از بد خود نمیخر اشیم

مانیکی او بخلق گفتیم
تا هر دو دروغ گفته باشیم
مانه مردان سرپنجه و بازو تو ایم
کار ما با جدل و قوت بازو مفکن

هر چه با سگ نتوان کرد تو ان کرد بسنگ
شیر مردا که نه گرگ آهو مفکن
گر هی کان بسه سالت شود از بر دیبا
بد چشمت که یکلحظه بر او بر مفکن

ایا حری که دستت گاه بخشش
چو ابر بهمنست از سیم پاشی
خنان کز سیم سروی بر بر آشی
ولیک از شرم روئی مینماید
سگاری کرده ام امروز زیبا
فتوحی کز روی کردد میسر
از آن کار ک که خود دانی تبا شی
رزوی دوستی و خواجه تاشی
تا بدین حد نیم احمق دانی
که بود پاسخ من خامو شی
وز حقم سست چرا میکوشی
وشاقانی چو مرد ارید خوش آب
مرا سیی و دو خد متکار بود ند
همه یک خانه و یک روی کرای
همه بامت قدم بهنگام کوشش
همه پاکیزه روی و چهره آرای
بخورد ندی مگر با هم بیکجای
بهر کاری که فرمودم بشتابن
پی کردن بچیند ندی ز هر جای
ز آسیب سپهر حادثه زای
همه بیغمز و ست و کند و کاهل
بهر سودی ز چرخ عمر فرسای
بشب از رنج ایم نا نه روای
همی جنبد و زوری نیست در پای
نه در ایشان نه اندر کار فرمای
خداوندا برین تنها نه بخشای
سه شعر رسم بود شاعران طامع
یکی مدیح و دوم قطعه تقاضائی
ازین سه من دو بگفتم دگر چه فرمائی
ابیست در این جهان و بانی
از دیده مردمان نهانی
نه تشنه از و دهد شانی
اسیست جدا ز ان سمنی
لفظی است از و لی معانی
وانرا اسیست لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست
نان تو و آب زندگانی
تا نه پنداری که لعلت بوسه را ارزان دهد
گفتمش بوسی بکابی میفرو شد لعل تو
هر کرا دل میکشد می آید و جان میدهد
زینسان راست اندازی ندارد چشم هرگز رب
گر چشمش که چو نشد مست ناوک تیز اندازد
بدا نکا ز پی آن تیر تیر دیگر اندازد
ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
چندین هزار گلبن شادی در این جهان
او را بوعده های تو خاموش کرده ایم
آن نالها که از غم تو دوش کرده ایم
بر چرخ میرسید خروش دل از فراق
از چشم نیخواب تو امروز رو نشست

دوش بگذشتم و دشنام همیداد مرا — خدمتش کردم و پنداشت که من بستدم — گرچه لعلش بسر ما خوشی آنها گفت — من ازا و خوشتر ازین هیچ سخن نشنیدم

گر برنگم دل از تو و برداشم از تو مهر — آن مهر بر که افگنم آن دل کجا برم — ور از دیدم بر تو زبان بد گویان — برای مصلحتی یکدو روز دور شدم

گو بنید رستخیز بهم برزند جهان — این بازیست خود که تو صد بار کرده — مرا مصلحت نیست لیکن همان به — که در پرده باشی و بیرون نیائی

در دایست اجل که نیست درمان او را — بر شاه وزیر هست فرمان او را — شاهی که بحکم دوش کرماهی خورد — امروز همیخورند کرمان او را

کارم همه ناله و خروشست مشب — نه صبر پدیدست و نه هوشست مشب — دوشم خوش بود ساغری بیداری — کفاره خوشدلی دوشست مشب

دی اسپ مرا گفت که در زین چه نگیست — کا صطبل تو از زاد سیاهی فلکست — نه آب در آن نه سبزه نه کاه نه جو — این جایی ستور نیست جای ملکست

ترکم سوی ما جگه آمد سرمست — چون غمزه خود تیر و کمانی در دست — هر تیر که چون نشان زخود دور فگند — مانند ما لان بر گفت و در خال نشست

گل خواست که چون رخش نکو باشد نیست — چون دلبر من نیک و بو باشد نیست — صد روی فراهم آورد هر سالی — باشد که یکی چو روی او باشد نیست

وقتست که بذیبل آشوب کند — فراش چمن زباد جاروب کند — گل پیرهن دریده خون آلوده — از دست رخ تو بر سر چوب کند

خورشید اگرچه در جهان فرد نبود — هر شب مه نو سوی فرونی آرد — هم وقت برآمدن دشش سر بود — هم وقت فرو شدن خرش من بود

بریاد قدت دل رهی ناله کند — چون مرغ که بر سرو سهی ناله کند — در چار ده هم شب چو بخود پر دارد — بلبل چو تو نیست خود ز غم کم دارد

برخیز و دوای این دل تنگ بیار — وان باده چو شکوی نگرنگ بیار — گو نید کمن ناله و این غم که مراست — بر دل نه که بر کوه نهی ناله کند

ای فتنه شده ز زلف پیوند بیار — خود می نشود ز نرگس مست بیار — معجون هفتاد و دو علاج همه آری ساز — یاقوت می و برشم چنگ بیار

بگذشت و مرا شک روان بر جیحون — فرسنگ بر آن بود همینست هنوز — زنهار ز رو ا مدار هر شب تا روز — تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

با سرو قدی تازه تر از خرمن گل — از دست مده جام می و دامن گل — زان پیش که ناگه شود از باد اجل — هر پیرهن عمر ها چو پیرهن گل

از سروی می فسرده و دیده نیخم — زانو نپرستیده چنین مخم — گس سوی نمار از سوی زخم

شد دیده و طبق ز خون دل من — تا کرد پر از غصه درون دل من — ز نهار اگر دلم نماند روزی — از دیده طلب کنید خون دل من

برخیز و مخور غم جهان گذران — بنشین و دمی شاد بمانی گذران — در طبع جهان اگر وفائی بودی — نوبت بتو خود نیامدی از دیگران

ای روی تو همچو روز پیغمبر تو — پیغمبر باشود حق بر سر تو — ترسم که تو درین موسو نگذری — من زین محمدی نهم بر سر تو

می آمد و چهره از عرق تر کرده — چوگان بکف و خرش جا بر کرده — ماند رخم ز لعلهای گرد آلودش — شهری دل خسته خاک بر سر کرده

گر لاف زنم که یار خوش خو منست — با ما نوفا و عهد نیکو منست — زین نادره تر که از برای تو مرا — شهری همه دشمنند و تو دوستی

آه و فغان حال من سهل مگشته — گر عشق چو من ز پیروزبر گشته — از روی چو روز را گردان ز من — شکر نه این که روز بر گشته

یار آمد و دوش کرد مهمانی — می خورد و بخفت و دست در گردن ما — وانگاه باد چه کرده با شم رانی

در دیده و روزگار غم بایستی — یا غم او صبر هم بایستی — یا مایه غم چو عمر کم بایستی — یا عمر باندازه غم بایستی

گر بازآئی دلم بمن بازآری ‌ ‌ ‌ هوشم ببر و دران بتن بازآری ‌ ‌ ‌ جانی که زتن رفته اگر رای کنی ‌ ‌ ‌ ازنیم رهش بیک سخن بازآری

هر دم زدنی بجوش هنگ کنی ‌ ‌ ‌ تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی ‌ ‌ ‌ تو سنگ زنی بر سر و من سر کنم ‌ ‌ ‌ من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

مدامی اسم و رسم او بهیچوجه مشخص نگردیده این شعر از و ملاحظه شد

مصاحب از قصبه نائین است گویند با وجود آنکه عمرش از هفتاد تجاوز نموده طبع خوشی داشته و در علم رمل مهارت کاملی داشته است

بگو چه گذرم بود چون نسیم سحر ‌ ‌ ‌ فتاده در ره من عکس ماهی منظر ‌ ‌ ‌ ز اضطراب سراسیمه هر طرف دیدم ‌ ‌ ‌ چو آفتاب نمود ار شد یکی خنجر

بگوشه بنشستم دو چشم خون بالا ‌ ‌ ‌ کهی ستون زسنخ دست و گه زابرو نیز ‌ ‌ ‌ بپیر زالی زین قصه ها جرا کهتم ‌ ‌ ‌ که دختر از که دایه بود و گه مادر

نهانش کافکنم عیانش ها عت دست ‌ ‌ ‌ لبانش سجده شمار و زبانش افسونگر ‌ ‌ ‌ روانشد از پی تاراج ان گلستان زود ‌ ‌ ‌ چنانکه فصل خزان سوی بوستان صبر

چو ها له کشت بیکدم محیط خرمن ماه ‌ ‌ ‌ چو ابر کشت بیکدم نقاب چهره خور ‌ ‌ ‌ بصد هزار فسون و عده از و برگرفت ‌ ‌ ‌ که بامداد دهد کلبه مرا زیور

بشادی آنشب تا وقت صبح نغنودم ‌ ‌ ‌ کهی بدست صراحی و گه بلب ساغر ‌ ‌ ‌ رسید زال سحر چون کلاغ زاغی او ‌ ‌ ‌ دو هفته ماه چو طاوس مست چادر در

دو زلف کرده پریشان بگرد عارض ماه ‌ ‌ ‌ گشاده از سر هر شمامه عنبر ‌ ‌ ‌ بجانه برد مشالقصه چون کلاه سرش ‌ ‌ ‌ نشاندمش ببر تو شک و بستم در

چو کید و جام لبالب کشید زانپی هم ‌ ‌ ‌ ز طرف چاک گریبان گشود تکمه زر ‌ ‌ ‌ چه گفت گفت که از بوسه شوزمن قانع ‌ ‌ ‌ خدا یرا ز سر کوچه چیا مکذر

قسم بخورد که با من بخرده کاری ‌ ‌ ‌ بجان مادر و روح نیا و مرگ پدر ‌ ‌ ‌ برای لذت خود عرض من نیا دمده ‌ ‌ ‌ بعیش یکدمه ناموس یک قبیله مبر

وگر چه پیر شدی گاه دل ز زالی جو ‌ ‌ ‌ ترا چکار باین دختران همین بس ‌ ‌ ‌ جواب دادم کانی آفتاب کشور چین ‌ ‌ ‌ کرم تو یار شوی من جوان شوم دیگر

مرا بکام رسانای بهانه جو تا کی ‌ ‌ ‌ تو رخ بساده کنی لعل و من بخون جگر ‌ ‌ ‌ ز بس که کردم زاری و لابه خاطرش شد دور ‌ ‌ ‌ فغان من بدل آن نگار کرد اثر

بخفت و کرد ستون دستها بزیر زنخ ‌ ‌ ‌ بگشت و سوی من آورد خفته سر ‌ ‌ ‌ چو لعل رنگ حریر از سرین او شد دور ‌ ‌ ‌ مثال خرمن نسرین در آمدم بنظر

بپاسبانی گنجینه بود او مشغول ‌ ‌ ‌ بمن سپرد در دکان کنون برآرم سر ‌ ‌ ‌ چو گشت آمد و شد کرم اندران مستی ‌ ‌ ‌ درست بر رگ مخصوص او زدم نشتر

چو شاخ گل قد خم کرده راست کرد بخشم ‌ ‌ ‌ کهی طپانچه برخ بر زد و گهی بسرم ‌ ‌ ‌ بگریه گفت که ایرد سیاه بدعنیت ‌ ‌ ‌ بناله گفت که ای تیره بخت بدگوهر

شده ز شامت تو روی یک قبیله سیاه ‌ ‌ ‌ شد از نخوست تو خون این ضعیفه هدر ‌ ‌ ‌ چه چاره سازم پیش برادر غیور ‌ ‌ ‌ چه عذر گویم وقت زفاف با شوهر

ز بسکه ناخن سیلی بچهره زد آن ماه ‌ ‌ ‌ کهی چو لاله شد شش دری که چون نیلوفر ‌ ‌ ‌ چو دید مش بچنین حال گفتمش حاشا ‌ ‌ ‌ درین معامله از من بزد گناهی سر

ببر دو دست بسوی گل شکفته بجوش ‌ ‌ ‌ ببعل ناب بیالود گوهرین معجر ‌ ‌ ‌ نمود فعل بد من برابر چشمم ‌ ‌ ‌ چو عاصی که در آید بعرصه محشر

طپانچه زد بسرم خویش را ز من چرخید ‌ ‌ ‌ بسان رستم و قتی که زخم زد بسپر ‌ ‌ ‌ مرا چو دید بآنحال رحم بر من کرد ‌ ‌ ‌ دلش بسوخت بحیرانی من مضطر

دوید و عارض او را زاشک گلگون شست ‌ ‌ ‌ رسید و جامه خونینش برکشید از بر ‌ ‌ ‌ سرشک من ز من خود برنهاد و گفت بمن ‌ ‌ ‌ بگفتش ای مه و مهرت غلام فرمان بر

بریسمان فریب و بسوزن حیله ‌ ‌ ‌ رفو کری کنم این پرده را بدست هنر ‌ ‌ ‌ خموش باش مصاحب که در دیار هوس ‌ ‌ ‌ ازین مطایبه شد کام مردم خوش سیر

حکیم سوزنی از کفته مستفعل کرد ‌ ‌ ‌ اگر کند بسمر قند این قصیده گذر ‌ ‌ ‌ **مفلح** از نسب و حسب او چیزی معلوم نیست این شعر از و است

بهشت آنجا ست کازاری بجا نباشد ‌ ‌ ‌ کسی را با کسی کاری نباشد ‌ ‌ ‌ **ملولی** اسمش خلیفه اسد الله اصلش از ساوات رفیع الدرجات

مازندران اما چند پشت در اصفهان بوده اند خلیفه سلطان است از دست | طرفه حالیست که آن شوخ زنم | و در سر آنچه رود بیشترم میسوزد

حکیم ناصر خسرو علوی حقیقت احوالش بنا بر حسابی که خود در وقایع احوال خود نوشته اکتفا رفت صورت آن رساله اینست چنین گوید کمترین خلق الله ناصر بن خسرو بن حارث بن عیسی بن حسن بن محمد بن علی بن موسی الرضا که در ریعان عمر مشغوف بودم بتحصیل علوم و کمالات تشرف شدم بحفظ کتاب الهی و سنن نبوی صلی الله علیه و آله و سلم و بعد از ان مدت پنج سال دیگر بتعلیم لغت و صرف و نحو و عروض و قافیه مشغول گشتم و سه سال دیگر بتتبع نجوم و هیات و حل اقلیدس و مجسطی مشغول بودم و زیاده سالکی تا پانزده سال دیگر اوقات بتعلم فقه و تفسیر و اخبار و ناسخ و منسوخ و وجوه مختلفه مصروف داشتم و جامع و بسیط تصنیف امام اعلم و زکی اقدم محمد بن حسن شیبانی و کلیات مسایل که خدم حضرت علی بن موسی الرضا علیه التحیة ابتنا تصنیف کرده بود گرفتم سهل تفاوتی میان ایشان یعنی تصنیف امام رضا و تصنیف محمد شیبانی و نسخ متداوله بسیار از کتب فقه و اخبار خواندم و قریب بنصف تقصیر یعنی پانصد و بیشی مطالعه کردم و در سن سی و دو سالگی زبان اصحاب هر سه کتاب یعنی تورته و انجیل و زبور آموختم و این هر سه کتاب را بتقاضای این درس گفتم و مدت شش سال دیگر در این کتاب با فکر کردم و بعد از رسوخ در ایمان و اسلام و شرایع متهذب باطن مشغول شدم و منطق کبیر و حکم جاماسبی و آسی و قانون اعظم و طب و ریاضی و شکل صدر و صدکه خدمت بزرگوارم حضرت امیر المومنین علی علیه السلام در رونق قلع و خبیر حقیقی نه و تعالی او را حاصل نموده بر داختم و در سن چهل و چهار سالگی تسخیرات و طلسمات و نیرنجات و آنچه بآنها تعلق دارد از اول تا آخر همه را فرا گرفتم و کتاب قطا کوقا که از حضرت عیسی شنیده بودم کشف نمودم و بحقیقت آن رسیدم و بعد از ان بخاطرم رسید که در دنیا هیچ وقیعه از دقایق نمانده که بر من ظاهر نشد آنگاه بوسطه گردش روزگار و اختلاف لیل و نهار بمصر افتادم و بامر وزارت پادشاه مشغول گشتم و بسخائی خطیر و مالی کثیر و اعوان بسیار رسیدم و در آن مرا تعلقی نزد پسر پادشاه بهم رسیده بود و تسخیر آن کرده بودم چنانکه در هیچ وقت از خاطر نسخه ملاطفت و التفات او محو نبودم و مضمون این مقال بسامع آن مهر سپهر اقبال میرسانیدم عشق تراز بیاده راه دیدم ـ ز خاک تو عجز و نکسار آمدیم ـ نگاه غمت در دل ما گرفت ـ جان پیش هش بهر نثار آمدیم و در آن ایام عزت زیاده از حد نزد آن پادشاه یافتم و در امور ملکی و مالی صاحب اختیار گشتم بغایتی که علما و فضلا اکثر احوال من حسد برده و غیبت من در نظر فرزندان او قبیحه نسبت کرده و بر قتل من فتوی نوشته و کتاب من که در فقه تصنیف کرده بودم آن کتاب بموسوعت مستولی بسوختند و ملک مصر سخن ایشان را بجای و آمده اعتبار دارای حال ایشان نموده قصد من کردند پیش کسی که نزد من چیزی بخواند و شکر دی من بگیرد مرا از این معنی خبر دادند فی الجمله کار بجایی رسید که در شب تیره و تاریک از جمله موالی و اعیان و خدم و حشم و اسباب سلطنت دل برداشته با برادر کهتر خود ابا سعید بن حسن ناصر خسرو علوی دال چنین و خاطر اندوه گین بیرون آمدم و توکل بر علام ضمایر کرده راه می نمودم تا آنکه بعدن رسیدم و در آن اوان دولت اتفاقا با بلند نهضت اختصاص بهم رسانیدم و مرتبه ام ضعف مرتبه اول و در جمیع امور ملکی و مالی او دست تصرف من قوی گشت و بعد از مدتی مرا بدیار ملاحده یعنی قلاع جیلان و نواحی آن برسالت فرستاد چون با برادر ما جیلان رسیدم ملک ملاحده منتها بود که خواهان وجود من بوده است و با خلیفه ضمنا باغی و در مقام خلاف من از این معنی غافل چون بدیار او

رسیدم و پیغام خلیفه بگذاردم اول نام مرا پرسید گفتم ناصر است و وزیر خلیفه م پرسید گدام ناصر از بن سئوال او سخت ترسیدم و بخلاف آنچه مطلب او بود جواب گفتم و این پادشاه ملاحده شخصی بود وزیرک و عاقل و پرفهم و نکوراق خوشخوی گفت تو پسر خسرو علوی نیستی جواب گفتم نی او مرد حکیم دانشمند است او را بر سالت چکار گفت تو را بسیمای حکیمانی هیچ چیز از حکمت مطالعه کرده گفتم خاطر از حکمی تخوانهم بود فرمود کتابی آورند و مرا گفت این از جمله تصنیفات حکیم ناصر خسرو است و هیچ یک از علما قادر بر تحقیق آن نیستند ما بر آن شدیم که چون کتاب برگرفتم و نگاه کردم دیدم کتابی بود که در منطق و الهی جمع آورده بودم و او را اکسیر اعظم نام کرده مرا گفت مسئله از وجود واجب بیان کن من از آن کتاب مسئله چند بیان نمودم بمن گفت نگر تو این کتاب را خوانده گفتم نخوانده ام اما باین سهلست ما در این سخن بودیم که ناطوس مغربی که نزد سن در بابل شاگرد بود در آن انجمن حاضر شد چون چشمش بر من افتاد غریو برد و بیهوش شد و ملک ملاحده از این حالت تعجب افتاد چون بعد از زمانی ناطوس بهوش آمد پادشاه از و پرسید که ای ناطوس این چه کس است که ترا از وی این حال پیش آمد ناطوس گفت اشهد بالله این حکیم ناصر خسرو علویست چون من ملاحده این را شنیدند بر خاسته مرا در کنار گرفت و دست مرا بوسید و گفت الحمد لله طالب مطلوب و عاشق معشوق رسید بعد از آن پرسید که آنشخص کیست گفتم برادر من ابوسعید خسرو علویست و او نیز مراعات بسیار کرده بعد از فراغ از صحبت مکتوب خلیفه را بوی دادم چون مطالعه نمود مخالفت و عصیان ظاهر ساخت من از آنحال متفکر و آزرده خاطر گشتم اما هیچ نتوانستم گفت در همانروز جمیع امور ملکی و مالی خود را من گذاشت و بنوعی ما بین سلوک پیش گرفت که شرح نتوان کرد چون غیبت من دو روز دراز گشت خلیفه رسول دیگر فرستاد تا حقیقت احوال من دریابد چون رسول خلیفه ادای رسالت نمود پادشاه ملاحده گفت که بخلیفه بگوی که ما تر استفاده نخواهیم شد حکیم ناصر خسرو از نجد بست تو نخواهیم فرستاد چون رسول خلیفه بازگشت و خلیفه را از آنحالت آگاهی داد نهایت آزرده گشت اما علما و فضلا و حکما و فقها همگی خوشحال شدند و خلیفه چون دانست که حکیم نباید قرار بان داد که مرتبه دیگر کس نزد پادشاه ملاحده فرستد چون مدتی برآمد من از ملک ملاحده بگریختم جماعتی از عقب من فرستاد تا گرفته آوردند و بندم نمودند گفت ای پسر خسرو علوی من سالها ترا میجستم و بسیجان طالب تو بودم و همان وزارت او من بود پسر او نزد من چیزی میخواند و بسیاری از حکمت و نجوم و سایر علوم نزد من تحصیل کرد روزی ملک ملاحده مرا طلب کرده گفت ایحکیم فاضل تفسیری بنویس از برای من بر قرآن بنویسی من کلام الهی را بنوعی تاویل کردم که موافق مذهب ایشان بود و در آن میان آن امر مجاز هم بود و از خوف تلف نفس خود بر خصت شرع شریف آن تفسیر نوشتم و حضرت قدسیه تعالی اعتقاد و اخلاص ضمیر مرا میداند پس آن پادشاه نسخه آنرا باطراف و اکناف عالم فرستاد علما و فقهای روزگار آن کتاب را مطالعه نموده مرا بکفر و زندقه نسبت میکردند بر من نفرین و لعنت مینمودند و عجب از ایشان که نظر بر خصت شرع شریف نفرمودند و از مسئله غافل گشتند و خدا تعالی بر حال من مطلعست که بصحت او راضی نبودم و مصاحبت من با او بنوعی بود که مرا از ترس و ضرورت چون در میان ایشان عالمی نبود که با او صحبت توان داشت دیگر آزرده خاطر بودم تا آخر بر سیدم که در مملکت شما هیچکس هست که با او صحبتی توان داشت گفتند آری در ین حوالی بزرگواری هست که او را فارابی میگویند اگر او را طلب نمائی شاید فی الجمله از ین دلگیری خلاصی یابی من چون این سخن بشنیدم از ملک التماس حضور او کردم و کس بطلب او روانه شد بعد از چند گاهی خبر آوردند که بجوار رحمت الهی پیوسته است از ین بگذریم باندوهگین گشتم زیرا که در آنطور حالتی آنطور زنده تنی بس غنیمت بود

القصه بطریق اضطرار درمیان ایشان میبودم تا روزی برادرم ابوسعید خسرو گفت ای برادر چرا از علم روحانیان که بروزگار ما تحصیل کرده اند رمانده طلسم اعظم بسازد و روحانیانرا بنجان و شر این کافرانرا از خود دور کن آنگاه بگذر و رود را قدم و سخن او را قبول کردم بعد ازان بخدمت آمدم و گفتم ایملک برادرم را در جمیع امور مهماتی تمامست امید وارم که وزارت و رتق و فتق امور دولت را من باز گرفته با و تفویض فرمائی تا من بدعای تو مشغول بوده نشر علوم میکرده باشم رئیس ملاحده گفت این منصب از آن تست از هر که خواهی بگیر و بهر که خواهی بده من شغل وزارت را برادر کذاشتم و خود بدعوت روحانیان مشغول شدم چون روحانیانرا مسخر کردم حاجت خود عرض نمودم و التماس نمودم که در آن دو روز مرا از شر ان ظالم خلاصی دهید یکی از روحانیان گفت اگر فرمان دهی این لحظه او را هلاک کنم گفتم نه او را بیمارش کن تا بتدریج از هم گذرد و هیچکس را من بدی در حق من نباشد آنگاه مدت بیماری او را بیست و پنج روز قرار دادم در همان روز حال او متغیر شد در ساعت مرا طلبکرده گفت نظر کن که علاج این مرض چیست تامل کردم و گفتم من حقیقت این بیماری را نمیدانم و مثل این هرگز ندیده ام پس فرمود تا جمیع اطبای مملکت را حاضر کردند علاج آن بیماری را التماس کردند چون وقت مرگ نزدیک شد روحانی نزد او رفت و او را حرکت داد که از بیهوشی آن مدهوش شد چون بهوش آمد مرا طلب نمود من از و سخت ترسیدم زیرا که هلاک آدمی کار ایست خطرناک نزدیک او رفتم گفت ای پسر خسرو علوی من دانستم که تو مرا کشتی و این بیماری من نیست مگر از تو و تسخیر تو روحانیانرا حواله کردی تا ایشان کار من بانجا رسید بعد ازان گفت من ترا و شرف علم ترا دوست میدارم و تو هیچ آزار نمیرسانم اگر راست گفتی و اگر دروغ گفتی بزخم زهر ملک من بر و که بعد از من مبادا ترا هلاک کنند ای پسر خسرو علوی من بحالة ترا و خود را بخدا گذاشتم آنگاه از نزد او بیرون آمدم و ترسیان و از ایشان رفتم و برادر خود ابوسعید را طلبیده شتم و گفتم ظالم کشته شد و ما را ازین شهر باید بیرون رفت چون شب درآمد یکی از روحانیانرا گفتم که زنجیر او بگیر تا سخن نگوید روحانی زبان او را گرفت بعد ازان بنگاه طرگذشت چون روز شود بحیله و تدبیر از شهر بیرون رویم چون روز شد بخدمت پسر ملک رفتم و گفتم در صحرای دمشق کیا بیست که این مرض را علاجست اگر فرمان دهی من بروم و آن گیاه بیاورم پسر ملک رخصت داده آنچه از ضروریات در کار داشتم برداشتم و باتفاق برادر بیرون آمدم چون این سخن را علما و فقهای ایشان شنیدند بخدمت پسر ملک فرستادند و گفتند حکیم ناصر را مگذارید برود که ملک را بکشته باشد پسر ملک گفت چگونه نگذارم او را حال آنکه بطلب دوای مرض ملک میرود و عاقبت سعید نفر همراه کردند مرا با برادر رخصت دادند چون بیست و یک فرسنگ از شهر بیرون رفتیم شبی در قهستان فرود آمده بودیم ابوسعید نزد من آمد گفت چرا بمرج التجا نمیبری تا این جماعت از دنبال ما نیایند و یکبار بمرج التجا بردیم چون شب شد مرج فرود آمد آن ملحدان از تعقیب آزاد شدند بحیله یک نفر نماند که خبر ببرون برد القصه بعد از مشقت بسیار بنیشاپور رسیدیم با شاکردی بود حکیم فاضل و دانشمند و در تمام شهر نیشاپور هیچکس ما را نمیشناخت آمدیم و در مسجدی قرار گرفتیم و در اثنای سیر و طواف در شهر و بر در هر مسجد و مدرسه و محلی که میگذشتم مراقبت میکردند و نگفتند تا ببینند که نسبت سعید دارند و شاگرد من از اعتقاد خلق نسبت من خبری نداشت روزی در بازار میگذشتم شخصی از مصر مرا دید و بمهمانخانه نزد من آمد و گفت تو ناصر خسرو علوی و این ابوسعید برادر تو نیست من از ترس تست او بگرفتم و بحرمش شتوال ساختم و منزل آوردم و گفتم هزار مثقال طلا نستان و این راز را آشکار مکن آن شخص راضی شد در حال روحانی را گفتم تا وجه حاضر ساخته باد دادم و از منزل خود بیرون

کردم پس با ابوسعید ببازار آمده بدرکان موزه دوزی رسیدم موزه خود را دادم تا مرمت کند و از شهر بیرون رویم که ناگاه از اطراف بازار غوغا برخاست و موزه دوز بر اثر ان روانشد بعد از ساعتی باز گشت پاره گوشت بر سر درفش کرده من سوال کردم چه غوغا بود و این چه گوشت است موزه دوز گفت همانا در این شهر از جمله شاکردان ناصر خسرو شخصی پیدا شده بود و با علمای این شهر مباحثه کرده فقها قول او را انکار داشته هر یک بقول معتمدی تمسک میجوئید و از اشعار ناصر خسرو شعری بر طبق مطلب خود میخواند فقها از جهت ثواب او را پاره پاره کردند و من نیز پاره از گوشت او بجهت ثواب بریدم چون بر احوال تلمیذ خود اطلاع یافتم تاب در من نماند موزه دوز را گفتم موزه بمن ده که در شهریکه شعرا ناصر خسرو را خوانند غلیوان بود موزه گرفتم و با برادر خود از شهر نیشاپور بیرون آمدم و اندوه و حیرت بر من غلبه کرده و همیشه در کوهها و بیابانها با برادر میرفتم تا کسی از احوال من مطلع نگردد و تا بعد از قطع منازل به بلده بدخشان شدم بخدمت فخر آل رسول عیسی بن اسد علوی ملک بدخشان مشرف گشتم او مرا اعزاز و اکرام زیاده از حد میکرد و روز بروز بر نوازش من می افزود تا بمرتبه وزارت رسانیده و در ولایت احوالم بهتر از اول گردیده و مصروف بغداد از خاطر محو شده و آن کتابی که بفرموده ملک ملاعده نوشتم تا بآن دیار رسیده حکیم نصرالله سماوری مردی بود فاضل و دانشمند و در آندیار کرامات مشهور و معروف و مردم آن دیار اکثر مذهب اهل بیت بودند مگر نصرالله که در تسنن تعصب داشت و مع هذا نسبت بر رفعت و جاه و مرتبه با من عداوت مینمود و بالقصه بخدمت ملک رفت و بران کتاب بستند شده بر قتل من فتوی داد من مضطرب شده از اندیار بطریق فرار شب بیرون آمدم در همان شب با ابوسعید برادرم بقریه نمکان بدخشان رسیدم و اهالی انجا را محب اولاد پیغمبر یافتم آنگاه بخدمت کلانتر انجا رسیدم و حال خود را اظهار کردم او مرا بغربت تمام داشت و وزارت بر من عرض کرد گفتم دیگر عمل و نیابت از من نمی آید و پیری بر من غلبه کرده عذر من در پذیرفت اما من از عداوت فقها بر نفس خود خائف بودم غاری در آن قریه اختیار کردم طلسمات بسیار از برای دفع ضرر ساختم و پیوسته در آن مقام بعبادت الهی قیام می نمودم تا مدت بیست و پنجسال در انغار بعبادت پروردگار گذرانیدم و ریاضت نفس را بجائی رسانیدم که در سی شبانه روز یکمرتبه طعام و آب میخوردم و بعد ازین که چرخ فلک و عداوت علما و جهه فقها مشاهده کردم دامن سلامت در پای پیچیدم و از میان ایشان کناره گرفتم و در هر هفته یکمرتبه کلانتر انجا بخدمت من میرسید و بانفاس من تبرک میجست و من او را بعدل و داد ترغیب می نمودم و درین مدت ابوسعید همراه من بود و خدمت میکرد و بالفعل ایام عمر من بصد و چهل سال رسیده است و قوی در غایت انحطاط شد و عقل روی در نقصان آورده و تقصیرات از حد گذشته در اینحال هاتف غیب آواز داد و در دل حیات تقریر کرد و گفت ای پسر خسرو علوی در بلاد جنبجانه و نعالی تنعم کردی و بعباد او معامله از هر نوع نمودی از لطف او حیات بی اندازه یافتی و را تمام مذاهب را پیموده و ارواح سماوی ترا انقیاد کردند و نفس تو بنفس نفوس علوی پیوست این زمان وقت رحیل و هنگام زوال قال و قیل است پس از خواب غفلت بیدار گشتم و بعضی از حالات خود را درین رساله نوشتم تا اهل روزگار را اعتباری باشد یا اخ السعید روح من از بدن بمفارقت خواهد کرد در روز جمعه در ماه ربیع الاول در غار نمکان بدخشان در هنگامی که شمس در اسد و قمر در سرطان باشد یا اخ السعید چون بدانم این مرتبه را دریافتم یا اخ السعید چون خطاب یا ایتها النفس المطمئنة ارجعی

الی رکب راضیه مرضیه در رسید این رساله با اهل اسلام رسان و تقصیر مکن یا اخ السعید بدان و آگاه باش که حضرت حقسبحانه و تعالی قادر برحقست و موصوفست بجمیع صفات کمال و منزه از نقصان و زوال و کتب و رسل و ملائکه او حقند و نشر خلایق و حشر و اوخالق جزو کل است و نزول جبرئیل و پرواز ناهید در روز قیامت و جواز صراط حقست و عذاب قبر حقست و افضل انبیا پیغمبر ما صلی الله علیه و اله وسلم است و خلفاء راشدین بعد از او بوده اند و اکرم و افضل و اشجع و سر خیل ایشان جد بزرگوارم امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه الصلوٰة و السلام است یا اخ السعید حاضر بودی در محفل عراق که فاریابی را چگونه الزام دادم درباره بحث نشور و روز زمانی که میگفت اگر قیامت حق بودی الفقد تاخیر در و نمیشد من گفتم هر گاه پیغمبر ما صلی الله علیه وسلم از روی کلام الهی بوساطت جبرئیل خبر داده باشد و وعده فرموده باشد البته در آن وعده خلافی نیست انچه در کلام الهی واقع شده بعمل خواهد آمد فاریابی در آنوقت بمن گفت از چه طاهر میشود صدق پیغمبر شما صلی الله علیه و اله که البته در آن خلافی نیست و چون ثابت میشود اصل پیغمبری او من گفتم این سخن بمکابره است چه معجزه آنحضرت از غایت شهرت و وضوح احتیاج باثبات ندارد و معلم اول ارسطو گفته است که چون معجزه مدعوت نبوت جمع شود دیگر محل تامل نیست یا اخ السعید هاتف غیب آواز داد که بگیر و نیم از عمر من باقی مانده است مرا بحامد و کن و از برای من از جناب الهی مغفرت درخواه و مرا از این زمان نظر بنماز و روزه و زکوه و حج و صدقات و مجاهدات نیست و امید بکرم رب العالمین دارم که ابروی مرا نریزد و مرا ضایع مطلق نگذارد و بنا بر آنچه خود فرموده اما لا نضیع اجر من احسن عملا و ایمان مقدم اعمال حیات است یا اخ السعید چون روح من مفارقت کند هیکلس را خبردار کن تا وقتیکه مرا بدست خود نشوئی و قبر مرا در میان این سنگ خاره در میان حقیقی این غار کن و چون بکندن قبر مشغول شوی دو نفر از علمای حق که مرد و بزرگ و فاضل عصر خود اند نزد تو حاضر خواهند شد و مدد تو خواهند نمود تو بهیچ وجه من الوجوه ملتفت احوال ایشان مشو و با ایشان مصاحبت کن که تراد این مصیبت یاری مینمایند و بعد از انکه قبر مرا تمام کردی با هیچ شی و از همه جهت خاطر جمع نموده نزد یک پادشاه و علما و فضلا برو و کبر او بزرگ من رحلت کرد بحق اسلام و آخرت که او را ضایع مگذارید چون ایشان بر من نماز کردند و باز گردیدند جنازه مرا بردار که آنها دو رفیق ترا مدد خواهند کرد و چون مرا بقبر در آوری بگوی خداوندا بنده گنهکار ترا آورده ام بر و رحمت کن و چون مرا مدفون بکنی آن کتاب من که در علم نوامیست و آن کتاب دیگر که در سحریات و ایجاد بهت بسوزان اگرچه مشهور باشد و قانون اعظم مرا نزد پسر عم من منصور فرست و کتاب دیگر مرا که زاد المسافرین نام دارد نزد سید الحکما عیسی بن اسد علوی و آن کتاب دیگر مرا که در فقه است و دستور اعظم نام دارد بحکیم نصر الله قاضی مدخشان داده و کتاب اشعار مرا بحجت شاه بن کیومکانی داده و باقی منوط برای تست کن انچه خواهی بده به که دانی و بعد از من در این قریه ساکن باش و آنگاه که خواهی سفر کن این قاروره را بردار و از آن که در وی بر در غار شکل سیزده و رسیزده طرح کن پس این قاروره را بر آن شکل که طرح کرده بزن تا شکنده و قدرت الهی را ملاحظه کن و مرا بکرم خدا باز گذار به جاکه دلت خواهد برود و توکل بر علام ضمایر کن یا اخ السعید زبان ذکر و اعتصام بحبل المتین حقست و من بر نفس خود ترحم بحجت بدی حوال و قلت طاعت و لضاعت مرجات و این زمان در مناجات بجد بزرگوارم امیر

المومنین علی علیه السلام اقتدا میکنم الهی مرا از ظلمت شب عدم بیرون آوردی و بمحض فضل خود تربیت فرمودی و علم و معرفت و حکمت روزی کردی و ملک و ریاضت ارزانی داشتی و بعد ازان براه راست خود هدایت فرمودی و از من هیچ کاری که مقرون برضای تو باشد در وجود نیامد بی آنکه نظر بر عمل من اندازی امید وارم که رحمت کنی زیرا که تو به احسان سزاوارتری الهی اگرچه مستحق رحمت نیستم تو مستحق احسانی هذا آخر کلام الحکیم ابوسعید برادرش نقل میکرد که چون بینا جانش بامام رسید دست مرا گرفت و گفت قولوا لا الله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله من چند نوبت اعاده این کلمات را کردم و او تکرار نمود من دیگر بود که تمنای آن داشتم که فوت حکیم فاضل را مشاهده کنم زیرا که در باب فوت حکما و دانشمندان سخنان زیاده از حد گفته اند در ساعت برادرم حکیم ناصر بسوی من اشارتی کرد من گمان کردم که آب میطلبد قصد کردم که آب بسوی او برم گفت حمد و ثنای پروردگار را که مرا از زلال رحمت حق سیراب کرد پس ترک آب دادن کردم و برابر او قرار گرفتم و بمن التفات نمیکرد و روی خود را در قدمش می مالیدم و اضطراب میکردم تا دیدم که نزدیک شد که چشمان در چشم خانه غایب شود و عرق از پیشانی او همچو مروارید میغلطید در آنوقت در خنده افتاد و بسیاری بخندید من از خنده او شادمان شدم و گفتم ایجان برادر با برادر تنها مانده حرفی بگو که نزدیکست که جان من مفارقت کند پس بمن نگاه کرد همچنان نگاهی که مشتاقی بمشتاقی یا عاشقی بمعشوقی کند آنگاه گفت لا اله الا الله محمد رسول الله علی ولی الله و آب از چشم او روان شد چون نگاه کردم دیدم بجوار رحمت آلهی رفته است چون این حالت مشاهده کردم بیهوش شدم بعد از زمانی که بهوش آمدم بی اختیار روانه شهر شدم و مصالح کفن و دفن بدست آوردم و بغار آمدم و در فکر کندن قبر در آنسنگ خاره فرو رفتم که ناگاه دو نفر از علمای جن بر من سلام کردند و نوحه و زاری زیاده از حد ظهور رسانیدند نوعی که من خود را فراموش کردم پس گفتند ای برادر حکیم در زمانه اکنون تنها و بیچاره ماندی که همچنان برادری سفر آخرت اختیار کرد غم مخور که همه را این راه در پیشست صابر باش و جزع مکن که خدا صابران را دوست میدارد پس شروع در کندن قبر کردند و در اندک زمینی در کمال آسانی قبری چنانکه باید فرو بردند من در کار ایشان حیران مانده بودم و آب از چشم چون فواره روان بود و بهیچ وجه ضبط خود نمیتوانستم نمود چون قبر تمام شد کمی از دو جنی آب آورده تا حکیم را غسل دادیم و در سندیل مصری که دوسه تبه همراه خود بزیارت برده بود پیچیدیم و کفن کردیم و بعد ازان بجانب علما و فضلا و حکما و دانشمندان روان شدم و من از هر کس چیزی می شنیدم اما ساکت و صابر بودم ملک جانشاه که پادشاه آنولایت بود جیب خود را تا دامن چاک زد و مرا در کنار گرفت و زیاده از حد زاری کرد جمیع مردم شهر جمع شدند و خواستند که حکیم را بشهر ببرند من گفتم این امر کفایت شده بروی نمیگذارید رئیس علما گفت ای حکیم زمان و نادر دوران مانند رسول صلی الله علیه و آله و سلم در غار زیستی تا آنحضرت صلعم از غار بیرون آمد و تو از غار بیرون نیامدی آنگاه گفتند که او را در کجا دفن خواهیم کرد گفتم وصیت کرده که او را در میان غار که مکان طاعت اوست دفن کنم اکثر تعجب کردند که در صخره صما چون قبر حفر توان کرد من گفتم بتوفیق الله آن نیز کفایت شده جمله تعجب کردند و دانستند که همه آنها از عنایت آلهی است آنگاه اجماعت را تمام مرخص ساختم و عذر ایشان خواستم و هر یک بمقام خود رفتند غیر از رئیس علما

میخواست که دفن حکیم را ملاحظه کند و او محرم نبود پس او را نیز غدر خواستم چون تمام رفتند و هیچکس نماند جنازه او را گرفتم و چنان مرا فرمود
داوند تا حکیم را در قبر آوردم گفتم خداوندا بنده گنهکار تر آورده ام بر و رحمت کن چون او را دفن کردیم و کتابهای او را که وصیت کرده
بود بر گرفتم و زاری بسیار کردم و آن دو جنی همه جا با من رفیق بودند پس آن را نیز وداع کردم و آن قاروره را که حکیم نشان
داده بودند بر گرفتم و ندانستم که در آن چه چیز بود اما امید است که قول حکما خلاف و گزاف نخواهد بود پس از آن غار بیرون آمدم
عرض آن غار صد و شصت و پنج ذراع بود بوسطه طلسمی که حکیم بسته در درون غار بطریق صبح صادق روشن مینمود پس بموجب فرموده
شکل سنبزه در سنبزه بدر غار کشیدم و آن قاروره را بران شکستم در ساعت در انغار بهم برآمده با سایر اجزای کوه یکسان شد غرض
از نیست رساله که بر احوال خود نوشته هر چند فهمیدن پاره مراتب این رساله از هنگامی نیست مجمل که بعضی از آن کنایه باشد بهر حال پنجه
از مجموع این رساله مفهوم میشود و در بعضی تذکره نقل اشعار است عرض میشود که دیوان مبسوطی دارد که بنظر نرسیده انچه در سایر
کتب تذکره دیده و از انجا چند قطعه از انتخاب انتخاب و قلمی شد و قصاید در تحقیق اشعار بسیار دارد و از اوشانست بذکر گفته اند

آن زردتن لاغر گل خوار سیه سار — زرد است و نزار است چنین باشد گلخوار — هم صورت مار است ببر بند سر مار
تا سر شش نبری نخلد میل بر فتن — چون سر شش ببری بر رود زود بگفتار — این زاب شود زنده و زان آش بر و زار
هر چند که زرد است سخنهاش سیاهست — گر چه سخن خلق سیاهست بگفتار — چون آش دو دست سیه کار دگر کن
مرغیست ولیکن عجبی بی پر و بالیست — خورد ش همه قارآمد و قوتش بقار — لنگست چو شد مانده کو یا چو رود نگذشت
تیر است که سوفارش در رفتن پیشست — هر چند که هر تیر پس دارد سوفار — مرغی که چو در دست تو جنبد و ببیند
دشوار بود بانگ تو از خانه بلبل — وانسان بود آوای وی از مرغ بغبار — اقرار تو باشد سخنش گر چه دراز است
راز دل من باری یکیست همه با دست — زیرا که امین است و سخندان و نه آزار — در دست خردمند همه حکمت گوید
من نقش همی بندم تو جامه همی باف — امنیت مرا با تو همه کار و بیاد آر — ای مرکب علم و سخن حکمتی لیکن
چون گوله شهواره بنا شد که اگر چند — جو را بکنند خر بر لو له شهوار — انگشت خردمند ترا مرکب هموار
بدیبا بپوشید نور و زر و پیش — بلوله بشتابر کرد عذارش — بر آن مهتابان کشت صور نگارش
گر از رنگ خواهی بستان نظر کن — که پر نقش چین شد سیان و کنارش — در حتی که آبان برون کرد از ارش
گمه کن بدین کاروان جو سرائی — که پیروزه نابست یکریه بارش — که یاقوت بوده است و پیروزه تابش
که دیدست هرگز چنین کاروانی — که جز قطره باری ندارد قطارش — بدست صبا داده کردون عنانش
چو جوزا که آراست این پیروزه را — همان کس که آراست پیرا و پارش — که برخاست از هر سوئی خواستارش
چون آبیات منم انچه جان آسائی — خود سوده می نگردی ماهی بسائی — نگیرد بجز جاهل اندر کنارش
هر گز قدیم باشد جنبنده مکانی — زین قول می نجنبد شهری و دستانی — گوید مگر کریمی مجید و منتهائی
روزی ز سر سنگ تعالی بهوا خاست — از بهر طمع مایل و پر خویش بیاراست

از راستی نال نمی کرد و چنین گفت | امروز همه روی زمین زیر زیاست | چون من که تواند بسپرد از همه عالم | چه گر کس و چه قحفس و سیمرغ که عنقاست
برا اوج چه پرواز کنم از نظر تیز | بینم سر موئی همه کرده در یاست | گر بر سر خاشاک یکی پشه بجنبد | آن پرزدن پشه عیان در نظر ماست
بسیار نمی کرد و زتقدیر نترسید | بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چه برخاست | تا که ز قضا سخت کمانی ز کمین گاه | تیری ز قضا و قدر انداخت بر و راست
بر بال عقاب آمد آن تیر چکر دوز | گر عالم علویش به سفلیش فرو کاست | وانگه نظر خویش کشود از چپ و از راست
انیش عجب آمد که ز چوبی و ز آهن | این تندی و تیزی و بر دیدن کجا خاست | گفتا زکه نالیم که از ماست که بر ماست
ناصر تو منی از سر خویش برون کن | بنگر که عقابی که نمی کرد جهان خواست | خود یار است کو یم فتنه از نست | ولی کس هیچ نتواند جهیدن
لب و دندان ترکان خطا را | باین خوبی نه بایست آفریدن | که از دست و لب و دندان ایشان | بدندان دست و لب باید گزیدن
ناصر خسرو براهی میگذشت | مست و لایعقل نه چون هنجوارگان | دید قبرستان و میرز ره برو | بانگ برزد کافت کاهی نظارگان
نعمت دنیا و نعمت خواره بین | انیش نعمت انیش نعمت خوارگان | چند کردی گرد این بیچارگان | تا کسانرا جوئی از بس تا کسی
تا نوشی ربودی چو عقاب | چون شدی عاجز گرفتی گر کسی | فاسقی بودی بوقت دست رس | پارسا گشتی کنون از مفلسی
بار خدایا اگر روی خدائی | طینت انسان همه جمیل سرشتی | طلعت رومی و چهره چلیپی را | آلت خوبی چه بود و علت زشتی
چهره هندوی و روی ترک چرا شد | همچو دل دوزخی و روی بهشتی | از چه سعید و فتاده از چه شقی شد | زاهد محرابی و کشیش کنشتی
چلیت خلاف اندر آفرینش عالم | چون همه را دایه و مشاطه تو شی | **ناطق** سوای انکه از اهل آمد یار خلد ما راست چیزدیگر از معلوم نیست
وصت غنیمت است حریفان دمی چنین | فرداست همچو گل همه برباد قریم | **نجات** اسمش عبد العال از سادات اصفهان گویند بسیار خوش

صحبت بوده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در کتاب خانه ملازم بوده و نستعلیق را خوب مینوشته و شعر بسیاری گفته که قابل هیچ تذکره نیست لطیفهای میزد و موزون کرده و چون در آخر زمان آن طریقه غیر مرضیه شایع بود خیالات سید بشارالیه درین فن سه آمد معاصرین خود بوده لهذا نزد خواص و عام معزز و محترم بوده بهرحال از اشعار چند شعر خالی از قبایح که بنظر رسیده درین

دفتر ثبت شد از دست | انقدر ها که یاد ما نکنی | آنقدر یاد کرده ایم ترا | زکریه شب همه شب خلق ز خواب پریدند
برای انکه ترا دلگیری نجوابت بنشیند | بمزد یاد خود باغ بهشتم وعده فرمود | گر باغ بهشتی بهتر از یاد تو میباشد | من کیستم و گناه من چیست
تا در خور رحمت تو باشد | آسوده جانشدم بدم واپسین نجات | آخر گشید آن نفسی که خواستند

نوری اصلش از اصفهان

شاعری نادر گوی و مرد خوشخوی بوده اختصار دیوانش دلیل دانش و انصاف و قلت اهاتش مشاهده اوصاف اوست

این چند شعر از اوست | دلی که جسم تو در خانه گمان آید | شکست وصف چندین هزار چون آید | تو گر بقصد دل خسته ناوک اندازی
اگرچه تیر تو بیجا بسینه ام نشان آید | بناخن از تن خود استخوان برون آرم | که ناوک تو مبادا بر استخوان آید | در سر انگشتم چو با تو می نوشم
اگر فرشته رحمت زآسمان آید | مرا همیشه زیان بر سر زبان آید | کشوده ام در دکان جان منتظرم
که بد معامله بر در دکان آید | مریض عشق تو زهر اجل چشید و گفت | که از تصور او آب در دهان آید | دهد بدیده من خاک آستان تو نور

ولی در نیغم از آنخاک آستان آید | چنانکه کشور دلرا کشوده لشکر عشق | کشا و کشور چرخ از خدایگان آید | جهان بخش شاه اسمعیل
که زر زرق و سخا تیش بر و بوم نگان آید | ز عدل اوست که امروز گرگ نتواند | بروی صحرا بی رخصت شبان آید | فضای مملکت عدلش آن بهواره
که جان نقاش در تن کنان آید | کسی که عرصه کین نگ بوستان کیرد | اجل ز نخل طرازی چو باغبان آید | هزار رخم رسد بر تن سپر چون کل
علم نمونه از شاخ ارغوان آید | دلیر چون بمیان بهادران آئی | چنانکه باد بهاری بهوستان آید | چو برگ کل بزمین بسکه جان فشان ریزی
خاک معرکه جاوید بوی جان آید | جهانیان تضرع اگر نکرندی | ز کرد کار جهان بندگانی تو سزاوار | کسی بعهد سخای تو بر نیاوردی
کف نیاز بدرگاه ایزد متعال | آصفا قاعده مردم شایع است | که بامین طرب رحمت جاب دهند | در بزرگان روش آن است که درهم فتی
کم و بیش مراد دل اصحاب دهند | دعای من این بست که لب تشنه بهمالی را | بکدار ند که سال و کرش آب دهند | بعد ازین لطف تو با من چه ماند دانی
نوشد و کوه پیش کرم بسیار یابد | و این شعر از غزلیات لیشان است | جای تر حمت بمن کز جنون عشق | منخواهم از تو آنچه در آن کل نوشت
در آشنائی تو بسر رفت عمر و تو | بیکانه چنانکه مکر روز اول است | خوار تر از نم که کویم دشمنی دارم ولی | هر که چشمش بر تو افتاد است بمن دشمنست
بدام عشق تو افتاده ام که دهم کم | در شیشه قاق بالای پری هم زده است | از بو العجبهای محبت عجبی منست | کر سر زند از بهند وی نجانه کر ستم
یکدم بدست تلافی صد ساله فوت است | کر در غم فراق تو مرکم امان دهد | از ما بجای لیک مباد انهمه بیداد | در حوصله حلم خداوند نکنجد
باین بچه کان میشد عقل در حیرت | ز همشیری که از روی نوی خون میکریی آید | خیالش آمد و ترسم که نبود از بی رحمت | چنانکه جبرئیل در سرای کافری نشنید
کمان خسته و لاغر چه طاقت تیر باشد | درست تر بدو چون شکسته تر باشد | مجورم و افسوس که سلطان نکند یاد | زان بنده که از خوی بد خود شود آزاد
شب وصل غیر چشم رخیبان ز باشد | که مبادا چون شب من شب دوار باشد | حسرت بکشد تا همه مرغان چمن را | او سخنه از کوشه باش قفسی چند
لطفی بکنم خلد عشق خود که فردا | تمنای باغ خوش کویم در حجاب افتد | فریاد که دود ال خود دامن تو خلقی | کفتند و مر فرصت کفتار ندادم
چو شاست در چشمه و نار | کر فتار روزکار دراز | بر نیاید کر شکل ایاز | بر نیاید
شب بر اندر خفته ام کر سحر کاهم | بامنه زخانه بیرون آه بدل تم اثر نمی بخشد | چنان کز دود آه دل تم اثر نمی بخشد | فغان از بلبلان برخاست چون شمع نمی تم
لقمی که فلان بکز جوان تو میه سید | این بخشم اکر میبود بیما نمی شستم | هر چند که آزرده زبیداد نکریم | آن نیست که از عذر تم شاد نکریم
چون تنبله کسنه به نزدیکی کعبه | کویا که حد خوشه آبد نکریم | کیچند خوش بدر و دلم زود میرید | چون حاکمی که تازه رسد در دیه کی
باز میدان که میباشی که باشی | در کجائی چند روزی شد که پیدا نیستی | کسی که بر سر لطف تو بکرد و اند | که روزکار مراد یکری بهم زده است

نیلی مروی نیک و حرفی بدل نزدیک آمش زین الدین مسعود خلف علی اصلاح اصفهانی است و بتجارت روزکار میکذ راینده و اکثر اوقات بسیاحت مشغول میبوده و طبع خوشی داشته اما بسیار باشعار خود معتقد بوده و خالی از قوتی نیست کوئید مثنوی در برابر مخزن الاسرار نظامی لطفی میکفته نظر بر سیده این چند شعر از غزلیات وی که دیده و منتخب شد انچه طبع خوشی داشته

خوش آنزمان که بامید وصل دیدارت | بیاش افتم و سازم بهانه بهانه | دیدیم ز خوبان جفا پیشه بسی را | شکل تو ندیدیم جفا پیشه کسی را
جانفشانی نهاد بخاک پی یارت | دهد که کیکان بام و در دل هزار عاشق | سن و کویش به نشستم بهزار زاهد | تو از زانی اکر خوشتر ازین جا بی نشست

مارا زدست هجرت ای شوخ سرشکباریست — چاکیست در گریبان تا دامن قیامت — مشو بسنگدلیهای خویشتن مغرور — که تیر آه من از سنگ خاره میگذرد

یار هر جا که رود مهر و وفا با من نیکی — کس ندیدست که صید از پی صیاد نرود — تا جان و هم ز رشک رقیب از بر تو — هر روز پرسش من بیمار میکنید

پیش از خجالت آمدنت آمدی ای شوخ — میخواستی ز شادی بسیار میمیرم — چنان ز عشق تو بر چشم خلق خوارشدم — که هر که جانب من دید شرمسار شدم

دامن بدامن موزی دشمن مکش از من — دست من و دامان تو دور از من و تو مکش از من — ننم آنچنان که از زخم نهانی دارم — نیم جانی به تن و آفت جانی از پی

شدم ز عشق تو رسوای عالمی و هنوز — زنادکی غم دل میکنم نهان از تو — حاصل از نامه کرا نامه همان بوسه کرا بود — مدعی چه خبر از عشق نهان من و تو

واحد اسمش میرزا شاه تقی از اجله سادات و نقبای آن دیار است و مدتی به تمشیت امور شرعی کیلان و مشهد مقدس مشغول و در آن شغل بکم طمعی و احقاق حق مشهور بوده از دست

مست نازی و سر خانه خرابی رای — از در خانه ما میکذری خوش باشد — ای نور دیده رفتی بی نور دیده یارب — شرکان چو آشیانه مرغ پریده یابند

واهب اسمش میرزا احسن اصلش از آمل میرزمن محلات کوه کیلویه و در اصفهان تربیت یافته و چند الامر وزیر دار العباده یزد

گردید هم آنجا وفات یافت — آتش افسرده ام از کار و ان واماندم — همرهانم رفت و خاکستر نشکیم و نماند — دودش در میخانه یکجا مشربه بدمست

ماهی بودم بخاک افتاده آبم زنده کرد — هنگامیکه شاه عباس صفوی در اصفهان مسجد جامع جدید کرده تاریخی لایق آن مسجد گفته که این

مصراع ماده تاریخ است شد در کعبه و صفاهان باز گویند جناب میرزا وقتی سمت علاقه بگردکی زاغی نام همرسانیده و پیچیده

در وصل بروی او نگشوده از بیمهری دلدار و ناسازی اغیار یکبار بنای طاقت و شکیبائی او ویران شده روزی یکی از مهربان با و گفته

که آه نیم شب تو معشوقه را بآتش عجیبی انداخته و بیکی از فواحش سماء بگوی زردبستگی او تمام همرسانیده میرزا همطلب را غنیمت دانسته قطعه بجهت معشوق خود انشا فرستاده است

پنجه در سینه شاهین قضا بند کند — زاغ سیمرغ شکاری که ترا گشته اسیر — ایکه صیاد مرا کرده نگاهت نخجیر — باخبرباش که صیدش نشوی سهل گیر

تو اگر باغ گلی او چمن ما سمن است — در گلستان جهان هر دو ندیدیم نظیر — عطر زلف تو اگر برده دل عالم را — او هم از نکهت خط کرده جهانی مسخر

شب که مستانه بزم تو قدم رنجه کند — سجده شکر کن و در قدمش زود بمیر — شما چین جبین تا بر بائی دل او — دام عنقا توان بافتن از موج حریر

نارستان تو فرداست که بر نخل قدت — بطرفیست که بر شاخ نخشکد انجیر — نبکاهی که هیزار نکند چشمش بوس — به نیازیکه فقیرانه کند دستش گیر

عالمی صید تو گردید چو او صید تو شد — بود در طالع حسنت که شود عالمگیر — تیغ ابروت به ابروی کمانش نرسد — کار شمشیر نیاید ز غلاف شمشیر

میکنم روز ترا چون شب خود تیره و تار — میکشم زلف ترا چون خط او در زنجیر — بصفای نظر مهر و محبت سنجند — که اگر آینه اش از تو شود زنگ پذیر

میرزا هادی از سادات حسینی اصفهان خلف میرزا شاه تقی شیخ الاسلام مشهد رضا ست گویند مرد خوش خلقی بوده از وفات

بس گرفته است دلم خانه صیاد چو — کاش سودی قفسم جانب صحرا میکرد

میرزا هادی خلف میرزا رفیع الدین محمد شهرستانی صدر ممالک محروسه در اوایل حال احتساب ممالک

باو بوده و آخر الامر بهند و ستان رفته بمناصب بلند سرفراز شده از وست

روزی خود میخورد هر که در این خانه است — واسطه شوخی فاست نفخ نیشتر را

جرفادقان از اقالیم چهارم طولش طه و عرضش طه از بنیه های بنت بهمن ابن اسفندیار است

هوایش معتدل و آبش گوارا است و در پنج فرسنگی سمت غربی آنجا محل مشتمل بقری چند سمی بکمره و هوایش سرد سیر از آنجا است و در چهار فرسنگی سمت شرقی آنجا قصبه ایست سمی بخوانسار که قریب سه چهار فرسنگ از دو طرف آن دره ایست مشتمل بر اشجار متراکمه و انهار جاریه و فواکه نیکو از آنجا بعمل می آید و الحق صفا دارد و در حوالی آنجا در فصل خریف گز انگبین نیکو بهر ساله بعمل می آید سوز و نمان این سه محل بترتیب نوشته میشود

سیری جرفادقانی مردی شوخ طبع و در مراتب نظم قدرت داشته و در خدمت امام قلیخان حاکم فارس میبوده و در هزالی اشعار نیکو دارد این شعر از ان جمله است که گفته اند

لب بر لب معشوق نه دستی بسینه — گر کام نگشتن روش عقد بست

گویا در عهد میر فصیحی هروی شعری گفته که هر مصرع آن در بحری سوزن بود و قطعه درین باب گفته میرزا فصیحی فرستاده آخر الامر توفیق توبه یافته از و ست مذکفته است خوب گفته

ای آنکه ببازار سخن طبع نمیرت — بگشود بهم چشمی خورشید کمانرا — بیتی ز تو افتاده در افواه خلائق — کان بیت و بهد چاشنی قند ندارد

نیک بال نفاقش بهم از روی تمسخر — گوئید که این بیت بلند است فلانرا — کیمصرع او چون شب هجران بدرازی — نبود بست کلوی خرد و کردن جانرا

ور کوتهی مصرع جان پرور دچیره — چون روز وصالست دل غمزدگانرا — این بیت گرانمایه همین است که گردد — پرورد کهر گوش زمین او در مانرا

صبح ز پی گلچیدن چون غنچه چمن کرد — دامن شد و تن جمله گل لعل فشانرا — میزان نکه از وی نتوان تفرقه کردن — در لحظه سبک سنگی و سنگر گرانرا

باری تو بسامانش تراز وی طبیعت — بر هیچ که گوماه کنند از تو ترازا

غنائی از اهل اندیار است گوئید طبعش بمزاح مایل بوده این رباعی در شرح حال خود و همچیری رفقای قدیم که ترقی دنیوی کرده بودند گفته و الحق خوب گفته و حقیقت همین است

جمعی که همه کرسنگی میخوردیم — با هم بکریستگی بسر می بردیم — چون سیر شدند دوری ما کردند — ای کاش در آن گرسنگی میمردیم

حبیب الدین از شعرای مشهور و فصحای معروف متقدمین و مداح سلاطین سلاجقه بوده دیوانش بنظر نرسیده این اشعار از تذکره چند انتخاب و در اینجا ثبت شد مذکفته

در آرزوی کنار تو خفته ام شبها — در آنخیال که یکشب بهی بتوان یافت — جمال روی ترا زلف تست تان گیره — وگرنه میبری از آفتاب تابان دست

بلند قدرا دانی که بهیچ وقت بدا — نظم و نثر سخن کسی بدانسان دست — شبی بامید وصل تو در نشستانست — رسید مژده جوانی بشب دلی نزدم

درین قصیده ببرده صبایان رنج مبند — نه از صفاهان از جمله خراسانست — اگرچه طایفه کرد و اند از اهل هنر — ردیف شعر از ین شش صفاهانست

زروی این چمن آنگونه بدیدآمد — هزار لاله سیراب و نرگس مخمور — منم که بلبل طبعم چو در نوا آید — زلحن خویش بشوید هزار دستانست

پر از نقطه ورق چرخ در جوانی آن — هلال عید چو نونی بآب رنگ سطور — بهم شکسته بازی فلک بروان آورد — ز زیر حقه خورشید حقهای بلور

مبند غی که چو آغاز آفرینش بود — هفته در بام وجود شد مجور — سپهر است چو منشور شاه نو کوئی — ز زر نگاشته طغراست بر سر منشور

بجا کپای تو از غنچه و نبد بسر — که در بهشت شود تو تیای دیده حور — بهمت تو آن بگریانه در بائی است — که نیست در وی اندیشه گمان عبور

دماغ عقل بدبوئی شود مایل — اگر تو سلسله زلف انبیائی — که نعمت تو برین نبد و کرتیان نعم — بود چو مدت دور سپهر نامحصور

بهار یوسف گم گشته را توانائی — سر آستین جمال خود از بخشائی — ز سر گرفته جهان از فسانه تو کهن — حدیث یوسف مصری و چه کنعانی

حدیث لعل تو میرفت در حدیث دهن — عقیق را ز حیا سرخ گشت پیشانی

جهان نیاها دانی که آن کجا نیم | که نیست در همه اقلیم چار مم ثانی | مرا چنانکه منم هیچ در نمی یابد | خرا نیکه منیست مر که یابی جانی

عزیز مصر جهانی عنایتی فرمای | که شاید نخنم یوسفی استر زندانی

تصنیفی از اهل خوانسار در فن سعارف بی مشربی صافی و

در فن موسیقی بهره داشته تخلص شما در این حال و این رباعی او اوائل اعتقالست بنگاشته

چون دایره مازیوست بشتابیم | در دایره حلقه بگوشان تو ایم | گر نوازی بجان خرد شان توایم | ورنسوازی هم از خموشان توایم

آقا حسین اصل انتخاب

از اهالی خوانسار و در عهد شاه سلیمان صفوی سر آمد فضلای روزگار خود بوده و امروز مصنفات عقلیه و نقلیه او بین العلما

متداول است از وست

ای باد صبا طرب فزا می آئی	از طوف کدامی کف پا می آئی	از کوی که بر خواسته راست بکوی	
ای گرد بچشم آشنا می آئی			

خضری از شعرای خوانسار و لطف طبعش از شعرش آشکار و بسعی تمام اشعار او را در دو خضری

قزوینی ولاری برآورده باسم او نوشت و این سه بیت از نجاتست	موئی ز سر زلف تو ام تا کفن شد	در حشر همین باعث آمرزش من شد	
ز رفتن تو دلی بازپس نمی ماند	تو میروی و در نشهر کس نمی ماند	همی کند اجلم قصد جان و میکوید	که روزگار رخصرت کشان همی دارد

زلالی از ارباب نظم خوانسار است اما پست و بلند دار اشعارش بسیار است طبعش در کمال سلامت اما بصحبت و تتبع شعرا مرتبه

میبوده که نیه روزی مسوده خیالات خود را مبلا غروری داده معلوم شد که اشعار سقیم خود را نوشته و باین شعر که در وصف است

گفته خط باطل کشیده و

ز جنبش جنبن انسایه در دشت	چو مرغ آشیان گم کرده کشتی	چون ملا غروری سبب پرسید

گفت بعضی از یاران گفتند که این شعر معنی ندارد و بهر حال مبشیرا وقات را صرف مثنوی کرده و بهفت مثنوی دارد محمود و ایاز

آذر و سمندر شعله و دیر مغانه ذره و خورشید حسن کلوسوز سلیمان نامه و قصاید نیز دارد و توفیق اتمام محمود و ایاز نیافته شیخ

عبد الحسین کمره در هندوستان دیوانش را ترتیب داده و طغرای مشهدی دیباچه بر آن نوشته چند شعر از مثنویات متفرقه آن

کنبظر حقیر رسید انتخاب و ثبت سند بد بنگاشته است

چو چشم از ناتوانی باز میکرد	نگاهش تکیه ها بر ناز میکرد	ایاز آن نوشخند عشوه پرداز	محمدان بر جراحت سرنگون ساز
مئی گر وی خرد بی برگ کردد	غم از یک جرعه شادی مرگ کردد	مئی چون اشک شمع آسمانی	پدر زردشتی و مادر مانی
نسیمی گر خرامش غم نخیزد	مبر زو گل ولی شبنم نریزد	نسیم آمد بطرف باغ سرمست	سر رنجه موج آب در دست
زهی پیل مستی را کشادند	تل خاکستری بر باد دادند	که دل خود قطره پشکی سرنگون ساز	چو عاشق میشود دریای خون ساز

شوخی از اهل آندیار و بدبختانی روزگار میکذرانیده و

باغی چند بدست خود مشجر کرده و در اکثر صنایع غریبه دست داشته سیما در فن نجاری فرید عهد خود بوده و عمرش از هشتاد

کذشته و در سنه وفات یافته از وست بنگاشته .

هر جا که جوانیست بود پیر و پیر	آن پیر که پیر و هم جوانست بهم	پیر یکه بعاشقان نشانست بهم	در عشق تو مشهور جهانست بهم

صبوحی اسمش محمد حسین شعر بسیاری در مثنویات گفته این شعر

در وصف اصفهان از وست .	چه شهری وسعت بروان کمان	نگین دان و فیروزه آسمان

شیخ علی نقی باسم تخلص

میکنند اصلش از محل کمره اما مدتی در کاشان نشو نما یافته و بتحصیل علوم رسمی در آنجا کرده و در مراتب نظم صاحب قوف بوده است و

ای مرغ چمن بخروش کابد چمن غنچه شد غنچه کل و کل نیز بر وند بدامنها — مثال بر و رش انکثرت رقیب نقی بسلبلی نتوان داد یک گلستانرا
وای بر جان خلایق اگر آرند بمحشر عرض روز قیامت شب تنهائیها — از سر کویش بآسانی گذشتن مشکلست ای رفیق آهسته تر کانجا مزار پدرلیست
دست و پائی میتوان زد تا بود بالکر بدست پای در دامن کشیدن کار بیدستو پاست — مختلف دانی چرا خار و گل از یک آب خیزد آن گل معشوق گل این خاک عاشق خار خاست
ای اجل روز فراق آمده دلسوزی نیست من اگر کشتنیم بهتر ازین روزی نیست — ناظر رخش سمر زد بامن بیخبش نیست خیزدان بیخود افتاده که پروائی نیست
رقیب راز در خویش راند و فتن او در بغ و درد که موقوف غیر تر کیست — گفتی چسان کند شب غم ندیده کی بتو تر تو که سر نیجه شاهینیست هرگز چنان شبی که بکویم چنان کنی نشست
رحمی بحال خویش نمی کنی ای نگار من رحم آن زمان کنند که تیر از کمان جست — ای کبوتر تو که سر نیجه شاهینیست پر حذر باش که آواز پری می آید
باز خشم و لطف و قهر و مهر و کین هم مشو آنچنان باری بعاشق اینچنین هم میشود — چنان بر هم زدی بنگام مهر و دلبریها که کز نامه اعمال مردم آسان کنند
رنجه نشدم مساز خجل و منکسر مگذر مرادت بیک نگاه بر آید — غیر از همدم مزا کوته زبان هم میکنید ازدر دروازه منع پاسبان هم میکنید
بخیال رخصت نظاره از دو میست ساده لوحی بین که گلهارا نشان میکنم — در عشق تو بیتاب و توانم چه تو نکنی دوری ز تو کردن نتوانم چه تو نکردی
لعنت آنچه تو نکنت بروی چو تو نکرد کرد آنچه تو نکرد بجانم چو تو نکرد — ای وای بر تمرغ گرفتار که از وی صیاد شود غافل و در دام نمیرد
امروز دلبر پرسش من کن تعجبست کاین خسته الرد یرز پدشام میرود — کمتش بروز عاشق راکه هم خورد شفاعت خواه فردای تو باشد
دل خود تنگ میخواهم که در وی نیخواهم بجز جای تو باشد — تو بر کل میخرامی خلقی بر گل چو میدانی که حال تنی بتان پادر گل چه میباشد
آرام دلش نخاطر جمع ای پسر مترس خلقی نمیرد تو لوس این کمان هنوز — معلوم خواهرت شان آخر وفای غیر کو انکه رد بجفا امتحان هنوز
دلدار می نوازد و دلبر دلم رباید چون آمر غمی که دهد برای صید دش — شکوه من خود او هم این غلط همی نفهمد
داده فریاد مرد رنجی ده چون زمن بشنوی چو نشنوم — بردن فرزان غلط نا بردن فرزان غلط — حاش بلند در کجا کذب و افترا بهتان غلط
من تقصیری در گلوپای دل گل داشتم که فرم یک ذره کر مهر تو در دل داشتم — از بس بعمری سر کوی تو منزل داشتم
منله پیشت میرم خرید و میرفتم خود صورت دلدار دیگر در تقابل داشتم — عاقبت اظهار کردم انچه در دل داشتم
غمزه می کرد خطاب من بغمزه جان آن چو مرغ آشیان ملک ده از درد کرد و خاک من — ای همچو من پریده تو بی همچو تو کسی نکشید من
تو قوی بنا فراخته من تیغ بیخبر ساخته — مانند سرو و فاخته بالیده تو لیکن من — نامم زده کمیخ بشیون بسر دره
خبر سوی کریبان نقی راه نمانده آمدست تظلم که بدامن بسر دره — هر نفس آتشی بزن بر دلم از نصیحتی
ای دل ز رفته دل بکسی نداده تو یلی غم نخورده می شنوی حکایتی — پادشاهی ز غلامی بدری ز سپری
ای سوختی دل ما و جان و تن هم اکنون ز تو نی برآشم دامن هم — با من تو چنان نه که بودی همنم

مملکت ری از اقلیم چهارم طولش ۵۰ درجه و عرضش ۳۵ درجه از بلاد قدیمه عظیمه عراق عجم و در بابی اسمی اختلاف کرده اند بعضی بر آنند که بر وزن شیث نبی باشد و برخی شیث نبی را بانی میدانند و در آبادی ری سخنها گفته و نوشته اند که خالی از غرابتی نیست و لایت مزبوره چندین بار قبل خاص و زلزله خراب شده و از قرار تحقیق خواجه احمد الله مستوفی قزوینی هشت بار هزار هزار و شش صد و نود و شش خانه

مسکون داشت در کمال راستگی و راستی و در نهایت ثروت و سامان بوده العهدة علی الراوی و شیخ نجم الدین دایه از مرصاد العباد نقل کرده که در فتنه چنگیزخان از ری که مسقط الرأس اوست هفصد هزار نفر مردم معتبر معروف شهید شدند انا لله و انا الیه راجعون همین قدر در وصف آبادی آنجا کافی است و بعد از خرابی زمان تیموری بطریق سابق رونق آبادی نگرفته و امروز شهرستان آندیار طهران است که اول حال قریه بوده و شاه طهماسب صفوی حصاری بر آنجا کشیده و مرقد مطهر شاه عبدالعظیم که از احفاد حسن مجتبی است در یک فرسنگی آنجا واقعست و هوای ری بعلت مسدود بودن سمت و بسیاری جداول و انهار در تابستان و فصل خریف ناخوش تراست و بائیت بهم میرساند و قنوات بسیار داشته و بعضی از آنها حال نیز جاری است و رودخانه کرج که آبش در کمال گوارندگی است از انحوالی میگذرد و ربع محصولاتش بسیار و انواع فواکه آنجا خوب میشود و میوه خانه و مرتع در ایران کمست آنچه از اشعار شعرای آنجا بنظر رسیده نوشته میشود **مولانا امیدی** از شهر طهران و اسمش ارجاسپ است و ظهورش در زمان شاه اسمعیل صفوی و در مراتب تحصیل علوم شعری از تلامذه مولانا جلال الدین دوانی و در مراتب تحصیل علوم شعری بشیراز رفته صرف قصیده گوئی کرده الحق طبع خوشی داشته و ساقی نامه گفته هرچند بسیار مختصراست اما اشعار بلند متین دارد و بغزل سرائی چندان میلی نداشته و در اکثر قصاید شکایت از اهل طهران کرده هرچند گنجایش دارد اما چون خود هم از اهل آنولایت است چندان اصرار لازم نبود و گویا زیاده بر استحقاق اهل ری خود هم چون از اهل آنولایت بوده سوء خلقی داشته تا آنکه تحریک قوام الدین نورنخشی بجهت مزرعه در همان جا مباحی شهید شده و فضل طهرانی که از تلامذه اوست این قطعه را در شهادت او گفته بدنگفته است

ای در عصر امیدی مظلوم	گو بناحق شهید شد ناگاه	شب بخواب من آمد و فرمود	کای ز حال درون من آگاه
بهر تاریخ قتل من بنویس	آه از خون ناحق من آه	زهی طلعت برافراز کائب	فروزان چو در آسمان نجم هفت
حریم ترا حوریان در حوالی	جناب ترا قدسیان در جوانب	ببزم تو جمعند خورشید رویان	چو در خانه مه قران کوکب
فغان مرا ساکنان جنابت	اگر نشنوند از علو مراتب	عجب نیست خیل سلیمان چو آیند	که موری شود پایمال مرکب
گنون کز سر سرو پای صنوبر	گشد مرغ مرغوله و لاله ساغر	حریفان همه کف زنان پای کوبان	مرا پا بگل مانده و دست بر سر
ز آلودگیهاست طبعم منزه	درت نیست امید عوی از بنده باور	گواهی دهد زاده فکر بکرم	چو عیسی مریم بپاکی مادر
رواق مدرسه گر سبز گشت شبهت	قصور میکده عشق را مباد قصور	بنای مدرسه از جنس عالی و سافل	خراب گشت و خرابات همچنان معمور
آن بعماست دهان تو که هنگام سخن	چو ن گشایش بر دون آید از آنجا گوهر	زامدن پای تو گردد آبله پا پر نثار	مردم چشم منت ریخته بر پا کوهر
دو وقت وقت نشاط است جام می گیرد	دو وقت وقت حیاست قوی خوشیار	نماز شام که مه بر فلک زند خرگاه	سپیده دم که زند ابر خیمه در گلزار
بحضرت تو که نامه سخن بنجی است	نبشته اهل نهر صف صف زین وسیار	من این قصیده که آورده ام بامانند	که برده زیره بکرمان و در بدر یابار
به بزم عیش تو از بوستان خاطر من	که مهست پرده سرای عرایس افکار	مخدرات سخن دیر دیر ازان زایند	که خار خار کشان کرده پاشبان افکار

تبارک الله از آن سحر فتان — تبارک الله از آن بت چشم فتان
سپهر گفت که برگشت دیر یا زود — ستاره گفت که با دست در دور و تغیر
تو پا نهی بمیدان من دست شویم — تو خون چکانی از تیغ من خون فشانم از دل
گو بخت اینکه گیرم مستش خانه زین — و بنها عدد ملوین در کردنم حمایل
مدحیم چو شد طی بشنو حکایت دی — ویرانه که در وی دیوانه ایست عاقل
دیوانه ایست پر فن پیرانه دشمن من — از وی بسایش ایمن از من بسایش غافل
منعم ز بهر که بودی کوی سخن بودی — لیکن اگر نبودی زر خانه ام مقفل
کنی کرده مه چارده کیاله محیط — کمشی کرده دو کلزار دو سمین حدیقل
چمن آرای گلستان جهان جلال — چهره پرداز تصاویر ارژنگ و جبل
بال افشانی تو در نظر منتظران — خوشتر از جلوه طاوس بستان ارم
بحمدالله که بنا شد مدد و کوشش ما — در دکر جا بود الله تعالی اعلم
که مهیا بود دشمایده مهمانی — گر سلیمان برسد با سپه جبل جشم
مرغ بر سر سایه گستر و بر دیده نشین — تخت در تخت تصرف ملک در زیر نگین
سخن و طعن لئیمان بر من دون همت — دندی دشنام خوان آن بر دون بالای متین
تتبع عجز مبیناد کنون شعر ترا — چند مدحی قبول طبع محمد دی چنین
ز ان خرد مه تنی ز مردم چشم — ملیه دولت تنها ئی
بزم روسیم سه فرو آمد — نه بافسون شعر و مداحی
در بن ده بود در منتهی دل نه — چونست غیر فرومایگان ناری
گر نبنی ز بری بیهوده کناسی — وگر نبنی برای محوس کاری
که در سلام فرو ده بیان صد نشان — بروی سینه نهی دست و سر فرود آری
کاش گردون نه دره دیدی کنه سیاهی — یا مصیری دیدی چند که مستغنی تو
خوش که چاه لیبان بنا نافی — نظر بر آن تن نازک کنی و نا کنی
ترنج غبغب او را بود نمان مبنا — تو دست کوته میدی چرا در نرسی
شب قصه هجران چکد سود دل افروز — روز آرزوی وصل دل افروز کنم

و این اشعار ساقی نامه او شان است بدنگفته اند

بگاه پویه سپهر و ستاره دیدکه او — زخاره کرد و بر نگخیت انجار سنجار
تو ترک نیم مستی من مرغ نیم بسمل — کار تو از من آسان کار من از تو مشکل
و بنال آنسا فوا ضعف ناتوانی — بر خیزم و نشینم چو نکرد تا منزل
خنجر کشی و ساغر اهل وفا سزاوار — خوتخورده در برابر جانداده در مقابل
دیوانه که تدبیر در وی نکرده تاثیر — دیوانه که زنجیر او را نکرده عاقل
برد او در سخندان این نکته نیست پنهان — کاندیشه پریشان بود شعر ما مثل
شب که بر تخت زمرد چو گل افتی تنها — وز دو بازو فکنی بر سر بازو سنبل
نه نشاندست نهالی چو تو در باغ وجود — نکشیده است مثالی چو تو در کلک زلل
از کجا میرسی ای هدهد فرخنده قدم — ای تاج سرو سر حلقه مرغان حرم
مژده ها آوری ای غیب بکاشانه ما — هیچ جبرئیل که آیات در آرد بحرم
ای کریمی که بدین جشن تو برمی چیدند — القدر ریزه خوان سفره ز زیر قاقم
دشمن آتش نهاد باد پیما کوبیا — بر سر پر کاه مرا نی چو سلیمان نشین
گرچه سلمان ندمی دلشاد و مداح بود — انوری سیکفت مدح بحر طبع این چنین
شربه آن در دست به بودی نبایت پسند — شرمشان در چشم به بودی اشکبار چنین
با وجودت سزای بنیش را — ای کرامی ترم ز بینائی
پسران حسن یوسفی دارند — دختران طلعت زلیخائی
مرزنان جو خویش چهره کاهی — که ز شراب حریفان سفله گلنای
اگر بگرک دهی همچو یوسفم آن به — که کبنی کنندم در چاه جیداری
در نیده و کر نیده القدر که بهت نیست — در نیده و شغل خسیس آمشا به دشواری
کتاب فضل ز آب بحر کافی نیست — که ز کلی سر انگشت و صفحه بشماری
شبستان از سر امید می سر بگو کد شت — تا نه بنید روز آنجا کس نشان ما نی
تو پاکدامن و من بند پیرهن چاکم — عجب نباشد اگر از من حزر کنی
ای چغد بو بزیه من خانه نسازی — ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی
القصه که دو راز تو بصد خون جگر — روزی بشب آرم و شبی روز کنم
بیا ساقی آن تلخ شیرین کن ز — که شیرین کند تلخی روزگار

۷ ۱۲ سنه ۱۰۵۱

بمن ده که تخت ایام من ‌ زایام من تلخ تر کام من ‌ بیا ساقی آن جام گیتی نما ‌ که از جم رسیده ست دور ش بما
بمن ده که دوران گیتی دام ‌ ز دستی بدستی رود آنچو جام ‌ بیا ساقی آن موسیائی خاص ‌ که آرد یکی قطره اش صد خواص
بمن ده که ایام کردون دون ‌ فتاد م درین خاکدان سرنگون ‌ بیا ساقی آن آفت عقل و دین ‌ بیا ساقی آن بعبت لعل بوش
بمن ده که بیهوشیم آرزوست ‌ بمستان همآغوشیم آرزوست ‌ بیا ساقی آخر بیا سا دمی ‌ دم بیغمی بهتر از عالمی
بیا تا قدحهای پر می کشیم ‌ لبالب کنیم و بیالی کشیم ‌ بیا ساقی آن چشمه لعل ناب ‌ که بیمن ز مین است و زرین حباب
روان کن که در جو بیار روان ‌ بروید گل و سنبل و ارغوان ‌ بیا ساقی آن آفتاب منیر ‌ که در خانه پرورد دهقان پیر
برآور ز برج خم لعل فام ‌ که عمر آفتابیست بر طرف بام ‌ بیا ساقی آنجام گیتی فروز ‌ چراغ شب و روشنائی روز
بمن ده که شد روزگارم تباه ‌ خلاصم کن از گردش و دهاه ‌ بیا ساقی آن آبیا قوت فام ‌ ملامت کرا هل ناموس و نام
بمن ده بگلبانگ رود و سرود ‌ که توان ازین هیش شرب لهود ‌ معنی تو هم بر گران کیر عود ‌ که این آتش از من برآورد دود
تو کین ساز پرسوز و دلکش زنی ‌ توانی که آبی بر آتش زنی ‌ فغان کاندرین لاجوردی قفس ‌ چو من بلبلی را کرفته بنفس
درینا که در صحن این کهنه باغ ‌ چه آوای قمری چه غوغای زاغ ‌ چو شد باده آباده کویان بلنبد ‌ امیدی بلب از تکه سنجی نماند
خروس سحر چون برآرد خروش ‌ چرا بلبل مست کردد خموش ‌

کمال الدین بیدار اصلش از قهستان ری و مداح مجدالدوله دیلمی بوده و اسماعیل ابن صاحب ابن عباد در تربیت او کوشیده و خواجه ظهیر فاریابی نیز او را ستوده و هر چند دیوانی از و در دست نیست اما از اینچند شعر میتوان یافت که طبع خوشی داشته و فکرش متین بوده کوید بزبان عربی و فارسی و دیلمی شعر

دارد این رباعی از وبهت الحق خوب کفته است

از مرک حذر کردن نکیرو زیست ‌ روزیکه قضا باشد و روزیکه نیست ‌ روزیکه قضا نیست در آن مرک رواست ‌ روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود
بط کفت چو من فدیه کشتم لوکباب ‌ مابط میکفت ماهی در تب و تاب ‌ دنیا پس مرک من چه دریاه چه آب ‌ باشد که بجوی رفته باز آید آب

خلقی اسمش میر محمد یوسف از اجله سادات آمد یار بهت ولعد از وفات پدرش والده انسید و در زمان سلطان میرزا بهرات رفته آنسید در آن آب و هوا نشو و نما یافته آخر الامر در چهرا بمنصب صدارت شاه اسمعیل صفوی مفتخر شده و عاقبت الامر با فساد منسوبان در آمد یا بحکم میرخان حاکم خراسان در سنه بدرجه شهادت فایض کردید این مطلع از وست بد نکفته الحق خوب کفته است

سک تو ایم دلی دور از آستان تو ‌ ز خیل اهل وفا ایم در زمانه تو

شاه رضا خلف شاه بهاء الدوله و فاضل ترین اولاد شاه قاسم نور بخش بوده اینچند بیت از انتخاب و در این اوراق ثبت شد بد نکفته

ندارم پای رفتن کر چه از بهر تماشائیست ‌ که باشد کو بدم یکلحظه بنشین و ببین ما
برم ور وصلت از انخاطر غمین دارم ‌ که دشمنی چه فراق تو در کمین دارم ‌ شود تا با تو عشق هر کسی معلوم محبوبم ‌ بریم بهر ساعتی نام تو در این و آن بینم

سیاهل اصلش از ولایت مذبور اما بعلت سکنای نهاوند بهمدانی مشهور شده شاعر شیرین زبانی است که اکثر اهل استعداد مایل صحبت او بوده اند و خالی از حالی نبوده و دایم در وجد می زیسته و سیاحت عراق و آذربایجان کرده و مخاصمه و شاعره

زیاده با شعرای عصر خود کرده غرض در طریقه شاعری با وجود درویشی خود پسند بوده هرکس کلام او دخل و تصرفی کردی او گاهی حقارنجیدی و از این منزل رفتی و چندی در همدان بمرض محبت جوانی مبتلا و از منسوبان و رفیقان او اکثر در بلا بوده روزی او را برهنه کرده اهانت کلی بوی رسانیده ناچار به نهاوند رفت و از همان روز نظر بصداقت او چون عشوق او را ندیده شکار رفته و در عرض راه بعلت برف و باران از رفقا تنها باز مانده رفته مولانا را در آنجا دریافته و گفته میهمان منیخواهی مولانا جان نثار بسر راه پیش دوید و خدمت کرده بی منزل تا روز بصحبت گذرانید گویند بعلت استیلای سودا خفقان یافته مکفته اخراج مردم از خانه و دیوانه

جرد داغ بر سر خود نهاده و جان داده از دو شانست	منم از هجر تو خونین دل		دور از دو ساخته در خون منزل
در غمش دست فرو شسته بخون	در رهش پای فرو رفته به گل	نه شکیبی که نشینم خاموش	نه امیدی که بگویم غم دل
یار بد مهر و رقیبان بد خو	عمر کوتاه و اجل مستعجل	از من افغان و تظلم دشوار	از تو اظهار ترحم مشکل
هر که بنیم بدرت گر همه میل باشد	رشکم آید که مبادا تو بوی مایل باشد	کدام شب که ز هجر تو خون نمیگریم	کدام روز که از شب فزون نگریم
وی در سر زین تقصیر زهر چین	گر زانکه فتادی بخود عیب تو این	تو برگ گلی و اسب تو باد صبا ست	از باد صبا برگ گل افتد بزمین

شاپور از اولاد مولانا امیدی هراتیست دیوانی تمام کرده اول فریبی تخلص داشته آخر باسم تخلص کرده طبع خوشی داشته و دو بار بهند رفته و در آنجا از دولت سلطان سلیم و امراء عظام او خصوص میرزا جعفر آصف خان قزوینی رتبه تمام یافته بانعامات سرافراز و بعد از مراجعت بوطن مدار القاشاقه این چند بیت از دیوان او انتخاب و در اینجا ثبت شد

یار نسازد بما شگفت ندانم ما	ناخدا و ما او دل ما را بما	چه ناله حزین فغان از زبان برداشت	خروش عرش ز فریاد من فغان برداشت
دامنت نرسد دست کس خطا نکند	تا بدامن فلک سر دو تن روان برداشت	تو میخرامی و من از پیت نمیدانم	ز اضطراب زمن بوسه بر کدام زمین
نمیکنم که از زندان هجر آزادم کن	اگر جائی کرفتاری به بینی یاد کن ما را	در چمن بودم سر کوئی بیاد آمد را	روی گل دیدم گل روئی بیاد آمد را
نمیدانم تو خواهی بود یا گردون همیدانم	که دانسته گرد و خون من مظلوم را بانی	ناله میشنوم سخت غریبانه کز	مرغ بی بال و پری در قفسی افتاده
در باد به آن خاطر ریخته بر کم	گر خانه مرغی به پناهم گریزد	کلش میبوی که بوی وفائی آید	ز کلبنی که در و بام آشیان نکند
طفلست و با عشق روش نداند	صد جان اگر آگهی جلد نیست نداند	دلدار نداند دل ما را ز دل اغیار	دانند که دل است آنکه دل کیست نداند
از دام حسرت پرواز گلستان بود	زین چه کز کل قفسم آشیانه ساخته اند	زنیکه گاهی دو سه روز نامه پیغامی نفرستد	آسان نتوان بلا بر سر مجنون آورد
گر مرغ تو بیرون رود از سینه دمم	در شکسیر بکجا کبک نماند	اگر دلدار همیدست منهم عزتی دارم	که او رفت از نظر من نیز خواهم فتاد از پا
در کوی تو غلط دل ناشاد نکردم	خود رفتم و او را ز غم آزاد نکردم	دشمن خود خواندم و با آنکه او را دوست	الحق نگفتم که خود را ز زبان انداختم
مجنی له فراموش کردیش ز بخت	بیاد کار تو با زور و اسپین دارم	غمان ایشه ه اشتی زمن منور کجاست	گمان به جاذبه عشق پیش از من دارم
امید همه جان در گفت پیکان می سنجم	هر چه دارم منیرو شم هر چه داری سنجم	شاپور کوش تا غمی از دل بدر کنم	از تو حدیث دوری و از ما کریستن
همدم یار اگر فرشته بود	شرم و عشقست مدکمان بودن	بنید چو غیری سوی تو عمد خنجر کنم	زهری بجام دوستی نیزی و در کنم

صابر از شعرای ری و خطابت آن دیار مخصوص وی این مطلع از و ملاحظه شد بنگفته

گهی که تیر ترا از دل رمیده کشم
باین بهانه که پاکش کنم بدیده کشم

شاه صفی سیدی جلیل القدر از طبقه نوربخشیه و بمزید فضل و تهذیب اخلاق مشهور آفاق بوده بعد از آنکه برادرش شاه قوام الدین بقصاص خون امیدی کشته شده بود انزوا اختیار کرده بشرف بیت الله مشرف گردید

واز آنجا مراجعت نموده اینچند بیت از و ملاحظه و نوشته شد

افسوس که اهل خرد و هوش نمانند
از خاطر همرهان فراموش نمانند

اما نه بصد زبان سخن میگفتند
یا چه شنیدند که خاموش نمانند

روزی صد بار بیشتر میکشدم
با من دو برادری که بودند درین

سر رشته کار خود نگهدار صفی
تا بتوانی دلی بدست آر صفی

میر صیدی از سادات بلده طهران هزار بیت دیوش ملاحظه شد ظهورش در عهد دولت شاه سلیمان صفوی خصوصا الامر بهند و ستان رفته و در انجا فوت شد اینچند بیت از انتخاب گردید

ای شاخ گل سال که امروز و زکار
هر بنظری که دست ندارد شکست تست

مبادا که دیگر بهار نیاید
منکر عشق ار سلامت عجب نیست
و هر مکافات این گناه ندارد
تا گوش تو از گریه و آزار نباشد
در جهان بود نشاطی و ازین پس گزین
ما مکافات کش عشرت آن ایام
که بعد از گل بباغ آورده تشبیهای اقبالم

استاد عطاء الله از اهل اندیار و اشعاری دلکش طبعش از اینچند بیت اشکار است چون شعر دیگر از و بنظر نرسیده باین چند بیت

چند بیت از و اکتفا نمود

زیر خط زبرجدش صد سیم
زیر زلف معنبرش صد جیم
زیر این جیم طوبی و فردوس
زیر این سیم کوثر و تسنیم
پشتم از جیم او چو جیم دوتا
بر من از سیم او جهان چون سیم
چشمکانش چنانکه یوسف گفت
ان رتی لکید هن عظیم

قاضی عطاء الله برادر قاضی محمد است از ارباب کمال اهل خود بوده و در عهد شاه صفی صفوی راه در مجلس پادشاه داشته و در صلح پادشاه مزبور و سلطان مراد خونکار رومه اینقطعه را بنظم در آورده بنگفته

پادشه روم و شه کامکار
صلح چو کردند بهم اختیار
از پی تاریخ گرفتم قلم
تازده از کلک همایون رقم
منهی اقبال درین کهنه دیر
غلغله افکند که الصلح خیر

عمادی اصلش از ولایت شهریار و در عهد سلاطین سلجوقی رایت نظم برافراخته و ممدوح سید حسن غزنوی و اوحدالدین انوری است و مداح طغرل ابن ارسلان سلجوقی بوده و در سنه وفات ممدوح و عمادی دیگر در غزنین نوشته اند کو یا هر دو یکی باشند و در ازمنه مختلفه در آن هر دو جا بوده بهر حال این اشعار از وست

هر کو دو بیت بدیهم آرد چو عبدش
گر لطف تو چو من شرف جاودان برد
از صد هزار طفل که شان بر کنند پدر
سیمرغ زال را بسوی آشیان برد
در سینه عدوی تو گینت تبر بود
زان گربه که شیشه گر اندر دکان برد
بهوا زنان خنک شد گر خبان همیگفت
خنک انگبن درین بهر ما مقام نه مقرر
فرشته ایست درین بام لاجورد نشان
که پیش آرزوی عاشقان کشد دیوار
دمی تمنای دوست خیمه بباغی زدم
تا مکیف آرم گلی از رخ او یاد کار
از سر دلسوزگی فاخته آمد بمن
داد بمن از سخن شربت اندوه گوار
گفت باحوال خویش سخت فرو ماندم
گفتم تدبیر گفت سست نبود در کار
گفت نکوئی که چیست با تو دلارام
گفتم عهد است گفت نیست بعهد استوار
گفتم این چیست گفت قاعده روزگار
پیش شکوه نه شدم سخن آغاز کرد
گفتم از شکوه شدم سخن آغاز کرد

نشستن اندر عراق اندر آهنگ او | گفتم مشتاب گفت ناچار | لاله بدیدار شد درخت چنار | گفتم چونست گفت رنجه مباش
بلبل بیکین سخن اندر آواز خوان | گفتم مقصود گفت یا قتن نگسار | گشت خوش شنبلید و راست نسیم بهشت | گفتم مشکست گفت خاک شهید
خسرو کردون کمینه شاه جهان آن | آنکه کند کوه را هیبت او سنگسار | مرد از شکستن چنان ورنه اید | گرد ز ناکسان خواستن تو سپاس
مهر تو در سینه رفتنی نیست | با در و تو دیده خفتنی نیست | حالی که مرا بود ز عشق است | دانستنی است و گفتنی نیست
دردی که مرا ز نرخ نکویان بستد | وین خسته دلم که بسته اوست چنین | ای دشمن اگر کام خویشم خواهی | برخیز و بیا و کرده دوستت ببین
خاکی و ترا شمشک ختن دانستم | خاری و ترا گل چمن دانستم | دردا که من آنم که تو میدانستی | افسوس توان نه که من دانستم
چون وحشی که نخست مرا کشت صید | بر پنجه شکرش دل آور ببند | کاین با نهوا آنکه که جست انگند | ندیدم که بازش گذارند بند

ابو یزید غصایری از شعرای عراق و اعظم فضلای آن دیار بوده و بعضی غصایری را تصحیح کرده اند که پدروی کاسه گر بوده که غصایر بمعنی کاسه گراست دیوانش تحصیل رفته بهر تقدیر در خدمت سلطان امین الدوله بوده چنانچه در صله یک قصیده به سلطان چندان زر یافته بوده که محسود شعرای آن زمان گشته و از و چیزی بنظر نرسیده و اینچه شعر از قصیده که مشعر بر شکر سلطانست نوشته اند لحق خوب گفته و خالی از فضیلتی نبوده است

من آن کسم که فغانم بچرخ میرسد | چو آن مکی که ز مال اندوه دل | اگر مرا دبجاه اندراست و جاه و مال | مرا به بین که به بینی مرا دگر حال
رواست گر ز پس بارگاه حشمت شاه | فغان کنم که ملالم گرفت از این اجلال | همه کس از قبل بستی فغان دارند | که ضعیفی و بیچارگی و سستی حال
بس ایلک که نه نوشروان و حشمتم بستد | بس ایلک که نه کوه بهرز و حشمتم بگسست | چو شعر شکر فرستم ازین سپس شاه | خراکه خواهم کفتن ز کبر و غنج و دلال
بس ایلک که نه کوه بسرخ کشت سمن | نه کیمیاست کز و هیچکس ندید مثال | بس ایلک که من اندر توان همی نگرم | ملک فریب نخواهند جادوی محتال
بس ایلک که نه نیساع من بتجارم | به آفتاب مساحب کند نه با دنبال | بس ایلک که زمانه غبار حرمت تست | که از مسیح شنیدم ز جمله جبال
بس ایلک که ترا صد هزار سال بقاست | قیاس کن و بنگر شمار تا چند سال | بس ایلک که زمانه ز بهر خدمت تست | من رهی که رسد زینهه تا بایمال
همان بنم که بمن چشم بر نخورد و عیب | کنون همی بپسندم بفرد و لطف شاه | میان جاسد و باحاسدم همیشه جدال
صلات تو همه دوستان سیتیغ | جواب کرد که پیدا کند ز هر دو جهان | کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال
تو کز نه هر دو جهانی گزاف نو نجهی | همیشه تا صلوات است بر محمد و آل | یکانه ایزد داداریی نظیر همال
که بر احوال زار من نگریست | امید نبده نماندی باز و متعال | فهمی اصلش از قریه طرث و در انجا اوقات میگذرانیده میشود

فکری اصلش از دامغانست که از بلاد قدیمه ایران بوده و حال رسمی است این مطلع از و ملاحظه و نوشته شد بگفته

غم خود را که با آن نرگس مستانه بگریم | رود در خواب و بیدار که من افسانه بگریم

قاصری اسمش ابو المفاخر شاعری کامل و ادیبی فاضل و بسیار کمالات بشمار و از استادان شمرده میشود در روزگار دولت سلطان غیاث الدنیا محمد بن ملکشاه سلجوقی بوده دیوانش بنظر نرسیده این مطلع قصیده که نوشته می شود در وصف

تیر اعظم از خیالات اوست الحق خوب گفته است | بال مرصع بسوخت مرغ طمع بدان | اشک زنخدار بخت بوسف گل پیرهن

صفحه صندوق چرخ کشت نگونبادا ‌ گر دیده برون ما صبح مهره مارا زین سپهر ‌ بر فلک و بر هوا رخته و بیخته ‌ تو تو لالا بکبل عنبه سیارا بمن

زهره چو خاتون صبح خنده زنادر نقاب ‌ ماه چو طاوس سبز جلوه کنان در چمن ‌ و فحول شعرا متعرض جواب گشته باین متانت گفته اند صاحب

تاریخ سلجوقی میگوید که سلطان مسعود بن ملکشاه بنگام رفتن ساحت ری را مضرب خیام کرده بود لشکریان مزارع و باغات آن دیار را

پایمال ستم ستوران میکردند جناب فضیلت مآب این قطعه را بدست سلطان فرستاد و لهذا لشکریان ممنوع از خرابی گردیدند

انچه رو یکتا نباشد حکم تو بر فلک ‌ برتر ز طاق طارم کیوان نشسته است ‌ لطفت به آستین کرم پاک میکند ‌ گردی که بر صحیفه دوران نشسته است

بر تخت ری تو ساکن و در حکم قادرست ‌ در ملک چین بمرتبه خاقان نشسته است ‌ شاها بسپاه تو که چو مورست و خود منج ‌ بر کرد خیل دانه دهقان نشسته است

باران عدل بارکه ننجاک سا هاست ‌ تا بر امید وعده باران نشسته است

امام فخر رهوا ابو عبد الله محمد بن حسین القرشی البکری

در ۵۴۴ متولد شده و در سنه ۶۰۶ از عالم رفت از جمله فضلا صمت فضیلتش جهانگیر و در دقتی از فنون تصانیف دارد اما چون معاصر افضل الفضلا خواجه نصیر محمد قمی مشهور بطوسی بوده آخر فضیلتش در مقابل افتاب دانش آن خواجه روشن

ضمیر بی نور مانده و این اشعار او هست بدنگفته هست ‌ هرگز دل من ز علم محروم نشد ‌ کم ماند ز اسرار که مفهوم نشد

بفقاد و دو سال عمر حاصل کردم ‌ معلوم شد که هیچ معلوم نشد ‌ اگر با تو نسازد دشمن ایدوست ‌ تو میباید که با دشمن بسازی

گرت رنجی رسد فخرش و فخر و خوش ‌ تو کل کن بلطف بی نیازی ‌ وگر نه چند روزی صبر فرما ‌ نه او ماند نه تو نه فخر رازی

قربی اصلش از ماوندمردی آسته و از تکلفات آراسته شوق صحبت دوستان بدل نزدیک و ذوق خواندن اشعار

نیک بسیار داشته گاهی شعری میگفته این فرد از وست ‌ منیفرستم برا و قاصد و میگویم بزبک ‌ سببی ساز خدایا که بمنزل نرسد

آه گر دیدن او گریه برآورد مرا

لطفی در طهران به کسب صرافی مشغول بوده این مطلع از و ملاحظه شده بدنگفته است

آخر این گریه بلائی بسر آورد مرا

میر نصیبی

سیدی جلیل القدر و فاضلی عظیم الشان در حسن اطوار یگانه روزگار از طبقه سادات نوربخشی است اسم شریفش سید حسین و در اوایل حال از ری بشیراز رفته و در خدمت ملا جلال دوانی استفاده میکرده و هم در آنوقت مایل بمحمود نام مغنی پسری شده و روز بروز حسن روز افزون اختیار از دست او بیرون کرده از تمامی امور او را بیگانه کرده آخر الامر بعد از فوت فاضل دوانی بوطن مالوف یعنی طرشت ری مراجعت و بترتیب دیوان اشعار مشغول هفت

هشت هزار بیت دیوان تمام کرده و در ۹۱۰ سنه دیوان حیاتش بخاتمه اجل مختوم گشت ‌ تا کسی ره نبرد کو نسیم همنفس است

روز در رهگذرش بنیم و گویم چو گذشت ‌ وقت رفتن دست چون بطرف دامن میبرند ‌ دامنی باشد که او بر آتش من میزند ‌ زنده در عشق چسان بود نصیبی محزون

عشق آن زور کمر اینهمه دشوار نبود

شیخ مجد الدین

مشهور بدایه از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است که تربیت او را شیخ مجد الدین بغدادی محول کرده بود و در مراتب سیر و سلوک صاحب پایه عالی و دل پاکش از خیالات نفسانی خالی صاحب کشف حقایق و شرح دقایق است و این بحر الحقایق از مصنفات اوست و در ۶۵۴ سنه در بغداد وفات یافته و در مقبره شیخ جنید مدفون شده ‌

دشمن ما را سعادت یار باد ‌ در جهان از عمر برخوردار باد ‌ هر که خاری مینهد در راه ما

خار ما در راه او گل زار باد | هر که چاهی میکند در راه ما | چاه ما در راه او هموار باد
ای جمالت مقتدس از تقصیر | از خطائیکه کرده ام همه عمر | ما فتاده به بندگی تقصیر
در حق بنده کرده تقدیر | گر مت عذر خواه من گردان | که بدست قضات بودم اسیر
هر سبزه که در کنار جوئی رسته | گوئی زلب فرشته خوئی رسته | تا بر سر لاله پا نجوئی ننهی
صحرا به گل و لاله میاراسته اند | در عیش فزوده و زغم کاسته اند | ور خاک عروسان چمن خفته بناز

هجری اسمش محمد شریف از اقارب مولانا مهدی و در زمان خود در سلک عمال دیوان منسلک بوده چندی در اصفهان بخدمت وزارت مامور گردید و خوش صحبتی و شیرین زبانی بین اقران مشهور و در اصفهان سلامی شاعر با کلامی برادر خود شعری در مدح او گذرانیده هر روز بتقاضای صله بسلام او حاضر شده هم کلام میبود و مداین مطلع العنوان شوخی بجهة ایشان گفته الحق خوب گفته است

آخر الامر در شور سنه در | دو چیز است بدتر ز تیغ خرامی | کلام سلامی سلام کلامی

و را بعضی بزرگوار رحمت الهی هویست و از اشعار او این دو شعر بنظر رسیده نوشته شد

بجای وقت مرو شه برابر | سری نباشد آن پیش دوی تو بی تن | تنی باشد آن پیش قد تو بی سر

سمنان شهر یست خوش آب و هوا و باغات و بساتینش در کمال صفا و هوایش معتدل و آبش گوارا متصل بخاک خراسان است و از شعرای آن دیار چند تن بنظر رسیده

رکن الدین صابن از قاضی زادگان آندیار است و در عهد طغیان تیمور خان که آخر سلاطین چنگیزیست تقرب یافته و چون خان مزبور ذوق درس خواندن داشت در پیش او مشغول تعلم بوده گویا معلم مزبور گاه بگاه بولایت متعلم مذکور میکرده بالاخره چون این معنی کوش زد بندگان خانی شده او را بمجلس معلم کرده معلم این رباعی گفته است

آهن چو شنید این حکایات از من | در حضرت شاه چون فتی شیر ژیم | نظم گهر بار ازو زر فرایم

و با او شد و حقه باز و بیزم | شاه علاء الدوله از کمال سلسله صوفیه و با کمال الدین عبد الرزاق کاشی معارضات

و را واقعه ایست در تذکره اولیا مذکور است بدینگونه است

به زان نبود که خاطری شاد کنی | صد خانه اگر بشاعت آباد کنی

یمینی از شعرای آندیار و در انجا تجارت مشغول و خود میگفته

گر بنده دلی بلطف آزاد کنی | بهتر ز هزار بنده آزاد کنی

گر من ز خاک شیراز و این سه شعر از و هست که ثبت شد بگفته

میر قصد از نشاط که صید کند دشت | صیدش همان به هر خلاصی بندد | بیا بیا دل ما هزار بار بشود
هر بار و گر دل بتیغ بار بشود | به هر خدنگ تو خواهم سینه راه گیر | که دل کمند تو از هر دو نیکو کار

ساوه از اقلیم چهارم طولش له با و عرضش له ها از بلاد قدیمه ایرانست و حال چند قصبه ازان باقی مانده و بعضی آنجا را از نبیه مخروبه نوشته اند و طالع بنای آن برج جوزاست و مذکور است که در کنار آن بلده بحری بوده که در شب ولادت محمدی صلعم خشک شده مشهور است که گاه آن شهر سازگار و دواب نیست چنانچه گویند گاه قم بهتر از جو ساوه است حوالیش دیگر می و انجه از بلوک مزدقان می آیدمی شامند و آب قنوات صاف زراعت میشود و ربع محصولش نیکو است

واز فواکه انارش خوب میشود و آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده اشعارشان مثبت افتاد **افقابی** غیر از آنکه از اهل اندیار است

از حالش طلاعی حاصل نیست	بیماری من چون سبب پرسش تست	میمیرم ازین غم که چرا بهترم امروز	**جعفری** اصلش از ساوه
و آخر در تبریز در خدمت حکام آنجا بسر میبرده بدنگفته است	حرف دشمن شنو تیغ کمش دوست مکش	ظلم از حد مبر امروز که فردائی هست	

جدائی از حالش چیزی معلوم نشده و بغیر ازین دو سه شعر از اشعارش چیزی بنظر نرسیده این سه بیت مثبت شد

بپیش شمع اگر پروانه سوزد میندیش ای دل	چه باک از سوختن او را که بر بالین بود یارش	ربود صبر و دل جان تن جدائی تو	جدائی تو چپا کرد با جدائی تو
گیرم که تو با زمی گلگون کنی کسی	با آن دو لعل نوشکن چون کند کسی	**حرفی** کو نید مردی جهان دیده و از جهان گذشته و از کمال	
سالکان طریق فقر و سلوک بوده است بجز این بیت چیزی بنظر نرسید	مذنم آن گل خودرو چه رنگ و بو دارد	که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد	

امیر زنده دل دیوانه وش و بطریق قلندران سیر عالم میکرده و حالش از نقشش معلوم است

سوسنی باشد بزیر خاک دهلیزم	**سوزی** اصلش از بلده مذکوره و مدتی در اصفهان میبوده و باین علت بعضی او را اصفهانی		

نوشته اند خوب مینوشته و طبع خوشی داشته بهر حال اسمش صنعلی و در اوایل حال جهاکش تخلص میکرد و آخر الامر بعد از سفر خراسان سوزی تخلص کرده و اکثر در مدرسه هرون ولایت اصفهان بکتابت مشغول بوده و در آنولایت محترم بوده و گویند بیست سی هزار شعر گفته و حال دیوان شعری از اشعار او در میان نیست و در ۱۰۰۰ در دار السلطنه اصفهان وفات یافته رحمة الله انچه بدنگفته است

به بزم غیر آخر آمدم با آنکه میگفتم	نخواهم آمد جائیکه خواهد بود او آنجا	راز دلی که میکنم از خویشتن نهان	نمیبایدم تجاصد نا آزموده گفت
فردا کرانی از سر کوی تو می برد	فریاد نا توان تو امروز دیگر است	سوزی بروز قتل تو اضطرب بر	معلوم شد که کس بجز او قاتل تو نیست
زهر چشمی که بکار دل و کار خود کند	بر ندارد چشم از تو تا ز هر کار خود کند	سوزی این کافر دلا را از جفا جوئی مپاز	تا تواند عشق در زندان مسلمان کرد
کنم نگاه بحسرت بران کریبانی	که از جفای تو زین پیش کرده ام چاکش	دم آخرست همدم چو روی بجستجویش	مگذار تا بماند بدل من آرزویش
طفل نادانی و هر لحظه خیالی داری	دل بدست تو سپارم نسپارم چکنم	سوزی چو مرگ میطلبی از خدا که نیست	آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

سلمان از اکابر شعرای زمان و هو جمال الدین خلف علاء الدین ساوجی و علاء الدوله سمنانی گفته که از سمنان و شعر سلمان در هیچ جا نیست و مداح امیر شیخ حسن و پسرش سلطان اویس و مهد علیا دلشاد خاتون بوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده کوئی طرز خوشی دارد و مثنوی و غزلیاتش را امتیازی نیست باری در آخر عمر استعفا کرده و حسب الحکم سلطان اویس بولایت ری ساوه او را سیورغال داده بودند در سنه ازین خاکدان به بهشت جاودان نقل فرموده از و هست الحق قصیده را خوب میگفته

سقی الله لیلا کصدغ الکواعب	شبی عنبرین خال و مشکین ذوائب	فلک را بگوهر مرصع حواشی	همو را بعنبر همه تر جوانب
و فرش بنفش سپاه حبشرا	روان در رکاب از کواکب بموکب	و زنجال با من فلک در شکایت	ز رنج حوادث ز جور نوائب
ز فقد مراد و جفای زمانه	ز بعد دیار و فراق مصاحب	ز تنز و یرا های جهان مدور	ز بازیچه های سپهر ملاعب
فلکرا همیگفتم از جور دورت	چرا اختر طالعم کشت غائب	چرا کشت با من زمانه مخالف	چرا هست با من ستاره مغاضب

کنون پنج ماه است تا من اسیرم — به بغداد اندر بلا و مصایب — پریشان جمعی و جمعی پریشان — گرفتار قومی و قومی عجایب
نه جای قرارم ز جور اعادی — نه روی و یارم ز طعن اقارب — فلک چون نشنید این عتاب و شکایت — مرا گفت بس کن که طال المعاتب
اگرچه ترا هست جای شکایت — ولی هست شکرانات نیز واجب — که داری چو درگاه صاحب پناهی — مقرر مقاصد محل مآرب
فلک با من اندر شکایت که ناگه — برآمد ز که رایت صبح کاذب — قمرچهر کان شبستان گردون — کشید اندرخ در نقاب مغارب
رهی پیشم آمد که از هیبت آن — بلند اختی چون شیر محارب — سموم غمویش و را اندر صحاری — حمیم جهمیش روان در مشارب
گهی در فرازی که لعل مه نو — همی سود در دست و پای کواکب — گهی در نشستی که اموال قارون — همی برگذشت از رکاب رکائب
ایگرده زاغ خال تو بر لاله زار جمال — وی برده باغ حسن تو از نونهال دست — عهد قدیم را که بر آن پای بر زدی
لعل تو خورد زلعل تو چون این شراب پای — لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست — سودائی ست ورنه چرا میکند دراز
در معرضی که موج زند فوج موکبت — انجم بدیده باز نهد از غبار دست — در روح بر عقیق لبت قصد جان نهاد
قفلی ز روح بر در آن لعل زد لبت — خالت ز غبغب آمد و مهری بر آن نهاد — جنس نفیس بود بجائی نهان نهاد
عمری عنان تو سن ایام چرخ داشت — چون پر گشت در کف آنجو جان نهاد — سلطان اویس داور دین کز کمال عدل
چون لفظ آبدار تو شد نقد آشکار — چرخش لقب سکندر گیتی ستان نهاد — در سلطنت قواعد نوشیروان نهاد
چون لشکر تو سهم حسامش کشیده دید — برکند مهر زر و بر این آستان نهاد — نصرت که مرغ بیضه فولاد تیغ اوست
در دور و دولت تو که بادو بسان — هر وضع را که گفت چنین و چنان نهاد — تا های روزگار که این خشت زنگار
در بوستان بیاید و هان تو غنچه را — هر دم هزار بوسه صبا بر دهان نهاد — هر بره که کرک عهد تو نا زیافت
خود دل کرا دهد که دهد داد خویشتن — باری چو داد او بدم بحران بداد — اوضاع مملکت همه یکجا نهاده است
چرت مغلط است که سنجر را — از تاب آفتاب حوادث نماند باد — تا چند در هوای جمالت ز آب چشم
گجائی نسیمیت و باغ باغ معطر — بیا که باغ بی تو شکوفه نکشت سود — چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
دهان غنچه چو عقد گشاده گشت بلب — خط بنفشه چو زلف معنبرت سر سر — کس خنجر کشیده بمستی چنان ندید
نمود صورت باد مرا در نقاب شکوفه — چنانچه دیده خوبان ظرف شده چادر — شبگل رسد بجائی که درت چشمه حیات
سپهر مرتبه دانشا دشاه جم که آن کم — ز خسروان کدر بر سر آمده است چو فر — ور خود چنین بود باری بر این نهاد
طراوتیست حیا بر ز فر فروردین — که هر زمان خجلست آسمان ز برین — زبان بزرنگ حدائق گشاده است بلبلان
درخت میوه چو شاخ ثوبا گشته — چو برج ثور بر آورد زهره پروین — زحلق بلبله باید کشاد و خون کبوتر
از آنکه شکه که در روزگار جمالت — بجای رزق کسی خون خورد بجای چنین — مگر نکرد چو سوسن بذکر شاه زبان تر
سخن دراز کشیدم کنون زبان دعاست — که جبرئیل امین است بر زبان آمین — شکوه مقنعه او کلاه گوشه قیصر
همیشه تا متولد شود ز ناف زمانه — مدام تا متزاوف شود شهور و سنین — کنار برک سمن شد بنفشه نالین
مراد تصور مدحت چنان بود که بود — چنان بعهد تو نیران عدل شد طفیل — که میل سوی کجی کم ترا نمی کند شاهین

هزار سال جلالی بقای عمر تو باد — ملوک ملک و ملک داعی مطیع رهی
بگوی یار مرا خانه ایست یارب تو — عارض صبح ساقیا پرده شب دریدو تو
شناهد مکرباده راد حرم نشاط کش — پس مسیح رمح بین حلقه اش بغتری
اگر شمار دم میکنند پادشهان — تو ان شهی که دم راهبج لنگاری
شنا یام مرا بسی سوگوار کرده بودی — در قول پادشان فیلی مکرنباشد
آن سیب باز دادم تا دیگری ستانم — بر صورتی که کس را زان سرخبر نباشد
خدایگانا چو نشد استانت که رهی — بملک فارس تحصیل وجه زر برود
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند — چو هست حکم قضا گوید آنقدر برود
بسا نکار من امروز زانکه میترسم — که گردد روز بامن یکی دگر بردد
کنون بتصور آن میکند که برنا بد — بسوی ساوه عنان عزیمت بنهاد
ای وزیر یکه ملک و جاه تراست — از سموات و ارض افزون عرض
چون روا باشد ای خلاصهٔ عصر — کی سزا باشد ای خلیفهٔ ارض
نخورد هیچ چیز الا غم — نکند هیچ کار الا فرض
جوانی و پیری بهار است و دی — نه آنی که باشد بهارش ز پی
کجا آن جوانان نوخواسته — کجا آن عروسان آراسته
شگوفه چو نازک تنی سیم بر — ز صندوق چوبین برآورد سر
یرانم که سوسن پریزاده است — زبان آوری خوب و آزاده است
برآنگل رخان نوخه گرشد سحاب — برایشان همی ریزد از دیده آب
اجل بر سمن خاکشان بیخته — چو گل طازک اندامشان یخته
شنیدم که پروانه با بلبلی — همی کرد در عشق گل غلغلی
زمن عاشقی باید آموختن — که هرگز نمی نالم از سوختن
ترا بخت یار است و دولت رهی — که در پای معشوق جان میدهی
بباید بدان ژنده بگریستن — که یار خود باید نخویشتن
ببین تا ازان مایه سروری — چه بزدند ایشان تو هم آن بری
اگر خواجه در امیری اجل — رهائی نیابی ز تیر اجل

خدای عزوجل حافظ و نصیر و معین — ز رخ آفتاب وش پرده صبح میدری
مگر دم که زدست تو میکند عاری — کو بیند که با برحش و عاری نشیند
کاندر جهان سیاهی ز و پیر تر نباشد — آری کپس از سیاهی رنگ دگر نباشد
ز درگهت بچنین کار مختصر برود — اشارت تو بود و چون قلم بسر برود
بوجه قرض یکایک بعرض خواهان داد — تو شهسواری و اسبی بحاجت باید داد
پر ضمیر تو کرد خواهم عرض — که دعای تو باشد اورا فرض
ز بالا نهادم سر اندر نشیب — همه صاف چون عمر ایام برد
از انجزعه ماندازان نیز درد — صبا کرد چون پرده خاکچاک
سرا پرده بردند در زیر خاک — بنفشه چو مشکین بمزلف یار
زبان دارد اما ز راز کهن — بر وزگار
کجا آن رخ ناز پرورشان — اجازت نزارد که گوید سخن
شبی وقت گل بودم اندچمن — بیا نیز مان بین رخ زرد شان
همیگفت کین بانگ و فریاد چیست — گل و شمع بودند شب یار من
بروز من و حال من کس مباد — زبیداد معشوق اینداد چیست
بروز من و حال من کس مباد — کرمن تیره روزم تو ئی بخت شاد
نگویم که سلمان تو ئی کم ز کم — که یارم رود پیش چشمم بباد
اگر شیر باز دها ئی بزور — گرفتم که بیشی ز هوشنگ و جم
من جز ابا تیم و باده پرست — سرانجام خواهی شد ن صید گور
در غرابات مغان عاشق و مست — در خرابات مغان عاشق و مست

میکشندم چو سبو دوش بدوش — مهد هندم چو قدح دست بدست — ما از در او دور چنین از در و باش — باد سحری میگذرد و باد حرامش
تا توانی مده از کف به بهار الیساقی — لب جام و لب جوی و لب یار الیساقی — نو بهار است و گل و باده و داع غرض — بگذاریم بغفلت مگذار الیساقی
آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما — کای رند خراباتی دیوانهٔ ما — برخیز که پر کنیم پیمانهٔ می — زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما
ماهم کرخش روشنی خور بگرفت — گرد خط او دامن کوثر بگرفت — دلها همه در چاه زنخدان انداخت — وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت
ای ابر بهار خوار پرورده تست — ای غار درون غنچهٔ خونخورده تست — ای غنچهٔ عروس در پرورده تست — ای باد صبا این همه آورده تست
بر خیز و مرا جامه ما پوشیدن — عیب است ولی لطف کن اینجا پوشیدن — خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من — بزمی و دران بزم تو و امانی من
من بر سر بستر تو بخوابانم و تو — آن نرگس مست را بخوابانی و من — از بسکه شکست و باز بستم توبه — فریاد همی کند ز دستم توبه
دیروز بتو به شکستم ساغر — امروز بسیاغرے شکستم توبه

میر شوقی از سادات آذربایجان است اما در طبس و یالبس و کلاش بسیار آمده و رفته بعد از مراجعت ببلای تزویج مبتلا و از فقر و پریشانی گرفتار بلا مقیده و در پریشانی خود گفته این دو بیت از قصیده

روز و شب انتظار اطفال حزینم — اشک غمام شوم و آه منشوم — چون برق میدوند بر هند بسوی من — من همچو ابر شان همه در قرقه در گشم

غرض از ایران گریخته تا اواخر الامر طالعش مردمنوده فوت شد اطفالش بهندوستان رفتند **حرفی** اسمش سلاح الدین گویند نسبتی بخواجه سلمان داشته الحق شعرش خالی از امتیازی نیست و از تلامذه مولانا محتشم کاشی علیه الرحمه بوده

میکشتم ازبهمه ز دیدن دماوین تو — چون رفتن تو مردم تو نشناد کن گریز — با لوتر شکم گشاد و بتو جوانی چکنم
گر دشمنان برگ تو نرم نمود کمے — برادر خاطر خود به ازین سفر نکردی — مرفی ز عشق دوست بنوعی نمرده
مردم از رشک که آیا که کند دست تو — ظریفی از مریدان حریفی است این شعر از و بنظر رسیده مثبت شد — شب که خوشی سگان تو بگوشم آمد

عهدی برادر کهتر مقصدی است که مذکور خواهد شد و در شاعری طبعی داشته گویند که از خواتین

شعر و نگران باسم خود مضایقه نداشته از دست بدر نگفته — دم آخر است بنشین که رخ تو بینم — که امید صد تماشا بهمین نگاه دارم
گر اظهار غیش کردی آن تند خو ما را — گر از دشمنان تو تیغ بر کشی قصد جانم کن — دگر از دوستانم چاره دردنهانم کن
غرض زبانی از کوی آن ماه — کردوری میکند امروز نزدیکان ما را — یاران و همدم آرند و گویند
بچه اندیشه ام از خاطر ما شاد روے — تابوت ما را با نالهٔ و آه — الحکم لله الحکم لله
چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روے — چه بخاطر گذرانم که تو از یاد روے

قاضی میح الدین عیسی اصلش از بلده ساوه و در قزوین نشو و نما یافته و هم در انجا کسب فضایل و کمالات کرده اعلم علمای عهد خود بوده و در عهد سلطنت حسن بیک تر کمان نظر بقابلیت خود و سبقت خدمت پدرش خواجه شکر الله مستوفی و دیوان بشرف تعلیم شاهزاده عالمیقدار سلطان یعقوب مشرف و نظر بحسن صوری و معنوی آن شاهزاده مرغ دل قاضی شکار شاهباز عشق او گردیده و چندی آنچنانی محبوب بوده از انجا که این مطلب پنهان نمی ماند بعرض آنچنانی رسانیدند و چون پاکی دل و دیده قاضی حد کمال وضوح بود سلطان بر مراتب او افزوده چنان در مراعات او کوشیده که محسود جمیع شد و بعد از جلوس سلطان یعقوب بیشتر از پیشتر احترام یافت و صدارت آن سرکار بوی مفوض شد و صبا قاضی مزبور چندان نوازش از سلطان جنت مکان یافت که از حیز تحریر بیرون است گویند سلطانی مثل او مراعات اهل فضل و هنر

نکرده امیر علی شیر هم مجملی نقل احوال او کرده غرض قاضی مزبور کوتاهی در امر معروف و نهی از منکر نمیکرد گویند روزی سلطان تزئین بساط سلطنت کرده بر تخت نشسته دایلچیان را بمجلس طلبیده بود جناب قاضی مشارالیه بخدمت سلطان یعقوب رفته گفت لباس طلا بمردان حرام است و تغیر وضع او داده و سلطان نیز اطاعت کرده بعد از فوت سلطان یعقوب صوفی خلیل اور اکشت و کان ذلک فی شهور سنه دیوان قاضی مزبور که هزار بیت میشود و مشتمل بر غزلیات عاشقانه است و بیشتر حضرت یعقوب مخاطب آنست

آرزوی دل مشتاق بسوی تو مرا — نمیکشد بر دم و ره نیست بکوی تو مرا — ز اهم درون باغ تو دربان نمیدهد — گلگشت ابهانه کنم پیش در بیا
سفرست سوی من خبر خویش کادم — من میروم ز خویش تو پیش از خبر بیا — هرگز بنود از تو گمان جفا مرا — دیگر بکس نمانده امید وفا مرا
دل دشمن من است و بخود داد امانش — ز اندر میان ما و تو دوری فتاده است — شبی که آمنه بمهر همنشین منست — ستاره وار بسی دیده دمکمین منست
سوی لبش خبر برسید که عیسی بلا کشد — کو را بمهربانی من آزمون کنید — نیارم بر زبان نامش ولی چون دود دل گویم — همه دانند کز بیداد آن پیمان گسل گویم
چو نتوانم از و جستن وفا از بیم خوی او — حکایت از وفاداری دلدار دگر گویم

مقصدی از شعرای آنجا و در علم طب مشهور آن ولایت بوده طبع خوشی داشته کو یا صاحب دیوان است اما بنظر نرسیده آنچه از اشعار او بملاحظه رسیده

دارم هوس اما چکنم دست رسم نیست — خواهم که کسی حال مرا پیش تو گوید — اما چه کم همیکسم و همچکسم نیست — پابوس سگان تو نگویم هوسم نیست
وگر نه سهل باشد اما کاین یکجان کم دارم — ز ناحق کشتگان چون من بسی داری دگر تیغ — گر نگذارد و ترا با من کسی وقیامت هم — تو کاری کن که مردم آفت جانها نخوانندت
بیا زانو ان شده دام جان نیرم — برو با هر که میخواهد دلت کشت چنین میکن — اگر خاری بگیرد دست ارایا دمن میکن — من جان ز نا توانی همچوان نمی برم

یعقوب اسمش شیخ نجم الدین اصلش از بلده ساوه و پسر عم قاضی مسیح الدین عیسی و در خدمت سلطان حسن بیک ترکمان و خلفش سلطان یعقوب ترکمان متوجه مناصب بوده تا آنکه وزیر شده و همه وزارت بالای مهر همکی و زرازده گویند شیخ مزبور هم بسلطان یعقوب سمت علاقه داشته و چند روز بجهت عارضه از فیض خدمت محروم بوده از انجا که دلنوازی و کوچک دلی شیوه آن یوسف مصر سلطنت بوده عیادت شیخ کرده و بجهتی زود تر از معمول حرکت در آنحال این غزل را نوشته بایشان فرستاد و بعد از فوت سلطان مشارالیه

زبیم طعنه اغیار یار از عار نشینند — صبوحی کرده مست آید بمالین خسته خود — گر مستی را بهانه ساز دو بیدار نشینند — حمایل گلگونی در آ مو مست در کنارم نه
خیز ای همدم کز افتاد و آتشی در خانه ام

دارالسلطنت قزوین از اقلیم چهارم طولش طه و عرضش لط از بلاد قدیمه ایرانست معرب کزوین اول شاپور ذوالاکتاف بعد از انکه از مجلس قیصر با مداد و کنیز کی فرار کرده و تا آندیار جائی مکنت نکرده چون بلشکر گاه خود رسید در آنجا در طالع جوزا آن شهر را بنا کرده و حمزه اصفهانی میگوید که بهرام اول بانی آنجا بوده و در روایات دیگر در بیان آنحا مسموع شد بهر حال آبش بسیار کم است و هوایش خالی از انقلابی نیست و الا شهر خوشی است و خواجه حمد الله مستوفی نظر بحسب وطن در نزهت القلوب پاره احادیث آنجا نقل میکند غرض از خواکه سبد دانه و دستق و انکور انجا خوب میشود و از غرایب آنکه انکور آنجا در سالی یکبار آب میخورد و خلقش خالی از شرارتی نیستند و مردمان نیک بسیار از آنجا برخواسته از شعرا و موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب اشعار ایشان در بین کتابت شد

ابو عمر ابهری در زمان سلطان طغرل بن ارسلان وزارت یافته بعد از ان استعفا کرده لباس فقر آراسته تا آخر حیات بآن طور میزیسته

اینکه بای ازو نوشته شد	بیچاره دلم چو حرم راز نیافت	وا نذر قفس جهان هم آواز نیافت	در سایه زلف خوبرویان گم شد

تاریک شبی بود کسش باز نیافت

میرزا احمد از طایفه دیالمه و خود را از اولاد مالک اشتر میدانسته گویند عرش تمام بگشیدن جام

و عشق گلرخان نازک اندام گذشته این شعر از و انتخاب شد

میسر کی شود وصل تو انی ماهرویان را	گر از خوبیشان تبایم است واز بیگانگان باکم
پس از عمری نشسته کردی پیش من آن مرغ	به بینم در خشش ترسم که ناگه زود بر خیزد

قاضی احمد غفاری زیاده برین شعر شعری از و مسموع نشد

اودیم بیک ولد خواجه امیر بیک گویند در زمان چنگیز خان اباعن جد در الوسیت از معتبرین بوده خود جوانی خلیق و مهربان بوده آخر الامر

خطبی در وماغ رسانیده از دولت	ای سوی لبت راه نمیرد و سه من	سبز و خط سبز تو و مشد خضره من	میرزا اسعد بیک گویند

بسیار بال صحبت فصحا و باعث جمعیت احبا بوده گاهی نیز شعر میگفته این دو شعر از و ماخوذ و نوشته شد

ان قدر صبر که دارد که تواش یاد کنی	هر زمان گل بکنارم که یاد میدهد برم	گر بیاد های جگر بر کنار داشتی	امیری اسمش امیر قاضی

خلف قاضی مسعود است از سادات آذربایجان و سی سال قاضی ری بوده و در فن بلاغت و فصاحت نظما و نثرا مشهور و دستور الانشای ایشان است

قاصد مرا بفتن کو پیش بهانه ساخت	آخر باین بهانه در آنکوی خانه ساخت	به این فریب کآئی برون کرفتی	زان زمان زره انتظار بر خیزد

شیخ ایمن از اهالی آذربایجان گویند صاحب کمالات بوده از دوست

ایزدی اسمش محمد شریف گاهی شعر میگفته این شعر از و ملاحظه شد	همین تاثیر تنها ماندم بس	گر او را از درم تنها بر آورد

بخشی اسمش حاجی اسماعیل تخلص خالی از غرابتی نیست گویا از شوخی ستم ظریفان بسبب بسیار خلق باین تخلص مشهور شد این چند شعر از و ست

فلک ظالمی یک دیدن تو تواند	هزار سال اگر فکر انتقام کند	صد شکایت نتوانم در دل او بر خیزد	چون نقد دل توقف غیر دعا نتوان کرد
بیخودش انسان که از بهر هلاک دیگران	تیغ برکف از پی هم اید دو چار بر شود	تیغ بس شو قم انین میتوان که با شه شک	تربت از پی دشمن فتاده آید ام
چو خواهد بی سبب جانم اول کند لطفی	گه وقت نگوه جوان او ابهانم تجمل کرم		

نذروی همشیرزاده نزکسی است اصلش از دیار ابهر است و ابهر از ولایت قدیمه ایران از ابنیه کیخسرو بن سیاوش است و دارابی بن داراب و انجا قلعه ساخته و سکنه را تمام آن پرداخته بعضی انجا را از بنای بهمن بن اسفندیار میدانند و مولانا در اکثر اوقات هندوستان میبوده و هم در انجا شهید شده و از هر مقوله شعر میگفته اما دیوانش بنظر نرسید کویا به ایران

نامه نظر باین شعر کرد وصف طلوع صبح در مثنوی گفته که طبع خوش	در نیمه صبح آتش افتاد	تا کستر شام رفت بر باد	

میرزا جعفر خلف میرزا بیع الزمانست در اول حال بهندوستان رفته در انجا ترقیات عظیمه کرده و از سلطان سلیمان پادشاه هند وستان اصف خان لقب یافته و در مراسم احسان و تربیت اهل کمال سیما ایرانیان نهایت نداشته و شعر را نیکو میگفته از و ست

بنگاهی که همه احوال بنان میداند	خیبم مرد و زنی کی که زبان میداند	جعفر سر کوی یار و انست	مشکل که دیکر زپا نشیند
باد صبا بوی کی ست که یعقوب	چشمی که مذاق و بره قافله دارد	کسی خمار حریفان خود شراب نخورد	بر عنبی که تو خوان بخوری کس آنجا نخورد
خوشی منی جعفری ولی او هم	این خوش است که بچون تو شمنی دارد	زیبد کدائی او یافتم که عاشق را	زیبو تا نکشد ترک امتحان نکند

جعفری اصفهانی آذربایجان فرح بار و طبعی خوش داشته و فقیر تقدیر سعد در سمی در تقریر اشعار و از جعفری لاری و خوان ساری

وشرکای تخلص کرده ازاوست
ازشرم کریه روی بدیوار داشتم
که بهرطرف کنی روبتوان نماز کردن

نامد زمن کناهی وشرمنده ام کرتو
در بزم او کسی ببدی هم بزد نام
زنا امیدیم آگاه میشوی روزی

پرسیل جنبک داری وهیچت بیانه نیست
هرچند گوش درپس دیوار داشتم
که انتظار جواب سلام خویش کشی

امشب که جاده انجمن یار داشتم
سرکوی یار خضری بجریم کعبه ماند
ورولیش دیکی اسمش عزیز الله

در قزوین بحوالی وخشت مالی مشغول آخر الامر بتقریب شعری از نذمای مجلس سلطان یعقوب شد از و نوازشات یافته چنانچه امیر علی شیر در مجالس النفایس گفته که از سمت عراق شعری بغیر از شعر درویش دیکی نمیشنوم اما بزعم فقیر سلیقه مستقیم نداشته یا در سخن این گفتگو عرضی داشته غرض از هفت هشت هزار بیت دیوان ایشان چند بیت انتخاب و درین کتاب ثبت افتاد

گر پیاپا بدندان ماند و بوشند عنبها
چه نیکو میرود با آنکه پیکانست در پایش
شما دانید کار عشق اومن کار خود کردم

مبادا جستن درویش بار دست کردم
زشصت دوست تیر اگر بر جگر زدم
رضی بسوی غربت و این بود رای تو

که در روز بلا جویند مغز دان عاقلها
فی رویدم زسینه وزان نیشکر خورم
کز رفتن تو جان دهم ایجان فدای تو

تبان چون آن ذقون بندشکر خنده وا میها
بیا از پیکان دو دو هر سو خنگ راه پیمایش
تبرا با عقل و جان ایدل قدر آیار خود کردم

واشته این قطعه را در اثنای مباحثه گفته خوب گفته بیش از این از احوالش چیزی معلوم نشد

بر دست می گرفته و بر گل نهاده پا
دیدی سهیل در قدح ماه در قبا
جزوی همه تو بختی و کلی همه خدا

نور بهار یافته از دست او بنید
کبک دری بسینه و کورس سمن سرین
من از خدا و از تو بخواهم همی کنون

بوی بهشت یافته از پای او سرای
سرو شراب خواره و ماه غزل سرای
تا او ترا بما دهد و تو مرا بقای

آمد بسان مادو می آورد چون سهیل
کلی و جزوی از تو مدام بهره جوید
رافعی اسمش ابو سعید بالله

شاعری بعد یل و مداح خاقانی برا بمطلب دلیلست این یک شعر و یکقطعه از و نوشته دستور گزارد در میان

خاربه پری رسید گل بچوانی بمرد
که از ننگ نادانی آگاه نیست

طلب کردن علم از ان فرض شد
که بعلم کس را بحق راه نیست

کسی ننگ دارد ز آموختن
سالک اسمش محمد ابراهیم و مدتی در اصفهان بوده و چند بار در عهد شاه جهان بهندوستان رفته

و مراجعت کرده آخر در قزوین وفات یافته از واست

چین بر جبین ز جنبش عرض مکن سخن
دریا دلان چو آب گهر رسیده اند

سایلی اسمش سعد الملک از سادات حسینی در جامع مسجد امامت میکرده تخلص معلوم نشد بگفته

شد فاش راز عشق من و گله از ان کنند
کز بیم غیر بر سر آن کو توان گذشت

شرف اسمش میرزا شرف چنان فضایل و کمالات و خصایل و درجات ایشان مستغنی از توصیف

واز سادات حسینی اخلاقش فارغ از تعریف فضلای زمان در وصفش همداستان و عرفای جهان در مدحش همزبان خلف الصدق قاضی جهان

نواده سید سیف الدین که در زمان اولجائتو سلطان محترم بوده و میرزای مزبور علوم عقلی را در خدمت میر غیاث الدین منصور شیرازی تحصیل

واکثر اوقات علما و شعرا در خدمت ایشان کامیاب مقاصد میبوده اند و در خدمت نواب شاه طهماسب صفوی کمال اعتبار

یافته و در مراتب سخنوری بزعم فقیر در قزوین کسی تا بحال بحلاوت زبان و ملاحت بیان ایشان نبوده بلکه سرآمد معاصرین زمان

خود بوده آخر الامر منزوی و ازان در سنه نجوت معهود رفت بطریق جزی و امثال آن شعر میگفته و هزار بیت دیوان

ترتیب داده بعد از ملاحظه اشعار ایشان منتخب شد

میدهد مستکبار باد بهار
ساقیا خیز و جام باده بیار

خوشش بود بادهٔ خاصه موسم گل — خوش بود عیش خاصه فصل بهار — منم آن رند لاابالی مست — منم انعاشق قلندر وار

که بردد حریم میخانه — چون شوم کرم بادهٔ مزمار — ساقی ازمن بجرعه خرقه — مطرب ازمن بنغمه دستار

چارتکبیر گفته برنا موس — برسر جاده رسوی این بازار — برضمیرم همه محبت دوست — برزبانم همه حکایت یار

درمیانم گرفته بدنامان — نیکنامی زمن گریزد کنار — گاه پوشیده دلق رسوائی — که سرو پا برهنه در بازار

گرچه شهری بگفتگوی منست — ورچه شهره شدم بشهر و دیار — کس نداند کرا گزیدم دوست — کس ندانم کرا گرفتم یار

ای شرف مست عشق و ترسم — کرکنی راز خویشتن اظهار — چند گوئی سرود ازین پرده — پرده خویش میدری هشدار

دریغا زیاران خاکی نهاد — کررفتند ازین خاکدان بیباد — بصحبت همه شمع مجلس فروز — چوابجم شب آورده باهم بروز

همه روز در بوستان یار بهم — چوگلها شگفته بدیدار بهم — نمی بینند اکنون ازانیشان نشان

یکی نیست زان غمگساران همه — من و غم که رفتند یاران همه — نرفتند جائی که آیند باز

برآن خاک فریاد کردم بسی — بگوشم نیامد جواب کسی — رو و نیز آینده چون رفته رفت

پس و پیش این راه چون اندکیست — رونده اگر پیش اگر پس یکیست — چرا آمدیم و چرا میرویم

زاندیشه خون شد جگرها بسی — ولی حل نکرد این معما کسی — بیا ساقی ان بکر پرشور را

بمن ده که عقلش بکابین دهم — ازین کوزپشت جهاندار هم — بهر رقیب میکشد این میکشد مرا

کو بادهٔ تا بشیشه گردون زنم بسنگ — تاکی زمانه سنگ فکند بر سبوی ما — غم نیست گر بخنجر کین میکشد مرا

مست صد منت بجان از نیست بکوه را — چون باین تقریب می آرد بیاد دوست را — امشب این خواری که دیدم از تو بایکشتم

کار از نظاره او چندان فتاد دلم — کز حال خود نیامد حرفی بیاد ما — عزم سفر نموده و ترسم که هر دو روز

کو بادیه شرف نفسی دور لب دهد — یارب که باشد آن نفس واپسین مرا — از دشمنی رقیب شنود همنشین مرا

تا کی کشند منت ایام کز نفس — آمد بر من و بمراد من نبود دست — آمد بپرسش من و دردم فزود و رفت

همه کران باغیر و با خود همه بان سیخواهمت — پیش ازین با من چنان بودی بیخواهمت — خوش اندم کز میان با من آن چنین شگفت

فغان کز بخت من اکنون ندارد هیچ گوئی — کسی حال دلم من بان چنان شکل میگفت — بدین هر پرده میگفتند و خلوت بس میگفت

یاران بگی ترک من زار گرفتند — گویا همگی خوی بدیار گرفتند — شدم خوشدل ازینچشم بنها پیش مجلسها — بی دفع گمان دیگری با من سخن میگفت

از تو ای بدعهد ترک آشنائی زود بود — ویر با ما آشنا کشتی جدائی زود بود — از بسکه زهجران تو دشوار دهم جان — صد بار غرای من بیمار گرفتند

بغیر نامه نبود لیسر خشتی کز تشوق — نگردد و بخود صد جا حدیث یار نبود لیسد — بجانان نامه کرعاشق اظهار نبود لیسد — بدان مبطاقتی یکحرف راصد بار نبود لیسد

اگر یکحرف با اغیار و با من همچو گویند — نیارم تاب آن یکحرف هم آنهم من گوید — کرشتوی بهیچ با من دشمنان نیکشند — درگنی اظهار لطف از شک ام میکشند

خوش آنزمان که غیر منت هیچ بان نبود — رازی دلی که داشتی ازمن نهان نبود — نمیخواهم که آن بیمهر از غیری سخن پرسد — که از عزت و بیم جان گرچه دانم

میگفت اگر گله بود از تو ام — کس گفتگوی ما و ترا در میان نبود

از گفتگوی غیر بس بدگمان شدی / این بدگمانی از تو مراد گمان نبود / اینکه با من کرده بردم غیر غمای دگر / خواهم آنکه بشنوده از من جای دگر

هست آنکه راه بر سیدن بما ز خویش / ای اجل با من بساز امروز فردای دگر / شعر ذاکر منخواندی شب از لطف / خود از میطاقتی می آمد امروز

از رقیب این نیم بر چند دخت از کوی او / زانکه پیغامش بکوی ما رمی آید هنوز / تو ئی چو شهره خوبی حکایت کند کس / تو نیکشی همه کس با شکایت کند کس

نه بودی پیش ازین من هرگز جز از غیر اغیارش / ز بس مردم بما نهای غلط کردم جز و از ش / یکو حرفی بتقریب سخن یکدم بگذارش

بدل قرار جفای تو داده ام دارم / بهر جفا که کنی دل نهاده ام دارم / جز ز صحبت گرم رقیب یافته ام / ز رشک بر دلم آتش فتاده ام دارم

رقیب تا نبر د پی بوادی وصلت / بجای پا سر جا سر نهاده ام دارم / در شب بجر بلائی است که من میدانم

نشاند با کو رویان بزم خویشتن یارم / بر گاهش بمن سوخته دل روز وصالی / که کو ید از لفات یار دانم غیرت کشد زارم

نیاز بیگذرد تا حکایتی نکنم / ز بس که بر سد غیر حال هجر آن آمد / نیارم طاقت خود نیز حرفی در میان گویم

بهر کشتن خود بکوی آن مست بدخویم / خوش استاعت که پرسش حال من گفتند آن / ز زبزم او همان بهتر که شب رفتن و بر خیزم

پی ترتیب بزم خاص مجلسی نی بر هم / اگر من هم در انجلس بخوانم بود بر خیزم / زبیم آنکه از یادش رود صد بار بگویم

حفائی بیم و تا بند گوید هیچکس پیش او را / چو من پیغام خود با غیر با صد دل ادا گویم / فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

چنان کو ید جواب من کزان گردد دهن گویا / بجلس گر من بیدل از و حرفی نهان پرسم / هر آنچه در حق من گفته بهل کردم

لطف تو دانسته ام با خود از خجلت مرنج / کو نگفت این با من از جای دگر دانسته ام / پی نبردم گرچه آزرده ست طبع نازکت / نیستی با من چو اول آنقدر دانسته ام

خوشا آنشب که ما را با رقیبان گفتگو افتد / تو هم نشستی و از بزم ما آمدی بیرون / فرصت نداد گریه که من چشم وا کنم

نکردم همزبان با او که میترسم شود آگه / ز عشق من چو فهمد اضطراب از گفتگوی من / ز شادی مردم آنساعت که از بیم رقیبانم

با جفاهای رقیبان خوشدلم در کوی تو / تا بتقریب شکایت بردم آیم سوی تو / بهیچکس نشنوم هم سخن از آن ترسم

ای همنشین رقیب من زار بوده / من غافل و تو نیز گرفتار بوده / کنون دور از برش گر بینیم نشناسد

رحمت چه میکشی پی درمان ما طبیب / ما بی نمی شویم و تو بدنام می شوی / دی این چه سخن بود که از ناز نگفتی

شرمی گویند جوان نامرادی بوده طبع بدی نداشته اینچند بیت از اشعار او انتخاب شد در سنه ۱۰۰۰ فوت شده

گر مردن از چکیدن اشک زده نباشد / چون غنچه عاشقان همه در خون نشسته اند / بنگر که هیچ تنگدلان چون نشسته اند

ز بسکه سرزده رفتم بمنزل هیچکس / **شهابی** اسمش ملا عبد الله از خانه زادان میرزا حبیب الله حسینی استاجلو مشهد بود / در آرزوی تو شوقم نگر که در شب هجران

اجل بکار خود و من در انتظار تو بوده / **شیخ شهاب الدین** سهروردی سهرورد و سجاس در اول دو شهر معمور بوده اند و در فتنه مغول خراب

شده بقدر دهی از انها باقیست سرد سیر است و از توابع زنجان و سلطانیه عراق است و شیخ از اکابر اولیا و افاضل اصفیا است و صاحب

زیاده از تحریر و حیز شیخ شهاب الدین معقول است و مرقد ایشان در دار السلام بغداد است این رباعی اند

جز خون دل نبوده تو کارش نبود / از عشق تو حالتیش باشد کاندر ان / بخشای باکه تحفت یارش نبود

هم با تو و هم بتو قرارش نبود / **صفیری** ولد مولانا ملک دیلمی است

این شعر از و قلمی شد | ز پیام من جوابی نشنیده قاصدا ما | دیدم بان تسلی که ندیده ام بخوشش | فضیا اسمش میرزا یوسف مدتی
وزیر حاکم گیلان و حاکم مازندران بوده آخر الامر از کتاب دفتر خانه سلاطین صفویه شد این شعر از دست | فغان که مردم و یار دلین دیار نیست
نشان پای کسی بر سر مزار نیست | طبعی مرد خوش طبعی بوده از شاگردان حکیم شفائی اصفهانی میبود | تمنا بدیده می نخوان و اگر به داد
چون ابر باید آن همه اعضا گریستن | عجبید از ارکان من اعمال قزوین رایج است فاضلی عظیم الشان بوده ابتدا رساله در علم معانی بیان بنام

شاه ابو اسحق المخلص تصنیف کرده خاست بگذارند میسر نشد قصیده نیز گفته فایده بر احوالش مرتب نگشت شروع بهزلیات کرده فی الواقع بعضی خیالات دارد که خالی از حسنی نیست چون نوشتن آنها بوجب تطویل میشد این چند بیت از همه اشعار او منتخب شد | نفحات نسیم عنبر بار

میکند باز جلوه در گلزار | دست موسی است در طلیعه صبح | دم عیسی است در نسیم بهار | سرو و سوسن ز عطف باد بحر
ستمایل ز مست نه هشیار | لاله بشگفت و باده صافی شد | ساقیا خیز و جام باده بیار | شد ز آواز طوطی و دراج
گشت از نغمه چکاوک و مسار | باغ پر بردهای موسیقی | زاغ پر لحنهای موسیقار | بلبل از شاخ گل بصد دستان
مدح سلطان همی کند تکرار | پیش ازین از ملک هر سرائی مرا | حزده از هر کنار می آمدی | در و نانم نان خشک و تره
در میان بودی چو یاری آمدی | گاه گاهی باده هم حاضر شدی | گر ندیمی با نگاری آمدی | نیست در دستم کنون از خشک و تر
از پخ و قتی در شماری آمدی | غیر من در خانه ام چیزی نماند | هم نماندی گر بکاری آمدی | رباعی در مطایبه گفته
ای بر دل هر کس ز تو آزار دگر | بر خاطر هر کسی ز تو بار دگر | رفتی بسفر عظیم نیکو کردی | آنروز مباد اکه تو یکبار دگر
دل در پی عشق دلبرانست هنوز | وز عمر گذشته در گمانست هنوز | گفتم که ما و او بهم پیر شویم | ما پیر شدیم و او جوانست هنوز
چون گیرد همیشه سر نکونت همه | آگنده دهن بگه جو گونت همه | چون خایه زهر دری برونت همه | چون کس نکند که حیض عورت خوشتر هم

عزیزی در تبریز بموسیقی دوزی مشغول بوده این چند بیت از اشعار ایشان منتخب و درین کتاب قید شد | غریب مردم و از من نکرد یاد کسی

به بیکسی غریبی من مباد کسی | خوشم بدرد غریبی و بیکسی زون | که غمین شود از مردم نه شاد کسی
بلسانی این شعر از و است | در وفای وعده چون شد چو میدانم کمین | میشوم راضی که بازم وعده دیگر دهم | فروغی از اوسط الناس است بازبان

گویند از جهل و ناقی خود پسند بوده آخر الامر بهند رفته تحصیلی کرده و بشغل جواهر فروشی مشغول گشته از وست | هیچ مشغول کنم دیده دل آگه را

دل ترا میطلبد دیده ترا میخواهد | کاکا ظاهرا از او باش و باطنا مردی آدمی معاش لیکن هیچ بایل طبعش خالی از متانتی و هوشش خالی از فهمی

نیست و لفظ کاکا معلوم نیست که اسم یا لقب یا تخلص باشد بهر تقدیر این شعر از و دیده نوشته شد | وعده قسم بفرد آن بری بگردنم

باز میرسم که فردا وعده دیگر دهد | مالک اصلش از دیلمان و بحسن خط مشهور اهل زمان خالی از فضیلتی نبوده این مطلع از و ملاحظه

شده و درین اوراق ثبت افتاد | بهر فریبم اول دام وفا نهاد | پای دلم چو بستی دست جفا گشادی | ملا مراد مرد درویشی و مستجاب
الدعوة بود گویند دعائی بد بهر کس که میکرد البته تاثیر داشت این چند شعر از ایشان فعلی می شود | همزی بدر صومعه چون شیخ نشستیم

چند غیبت سر دان نشنیدیم کرهت | ای مولوی از کبر دماغت کنده | گاهی که کند بر تو سلام این بنده | چنین ان مرست کمن سر از رو فضلی

معلوم شود که مرده یا زنده — مسرور اسمش اگر عارضی طبعش خالی از امتیازی نیست و در کمال آرام و آهستگی و در نهایت بی تعلقی و آزادگی

محبوب القلوب بوده از اوست — فیض عجبی یافتم از صبح به بینید — این جاده روشن و میخانه نشانه — مرا هر روز در آنجا به تماشای فرزون باشد

فراغت عمر افزون میکند وصل خوشی چون — ای ساکنان کوی خرابات همتی — من میروم بکعبه شما را دعا کنم — میرزا مقیم از اهالی آن ولایت است

این شعر در خانه ساختن بر لنجا از نی در سر راه یوسف از اوست — بر آبش خانه از نی بنا کرد — در آن خانه بسان ناله جا کرد

نرگسی از شیخ زادگان ابهر عراق چندی در هرات محتسب بوده و هم در آنجا بگاه موعود شتافت دیوانش ملاحظه و این دو شعر از اوست

از تنوای ناله برشکیم که در غایت شوق — پیشتر بر سر آن کوی سپیدی زنا — چندای دل فکر در دیده وای بی بصری — از برای خود چه کردی که برای من کنی

واعظ اسم شریفش میرزا رفیع الدین از اعاظم اذیار و در مراسم تپد و نصیحت تحریرا و تقریرا سرامد اهل روزگار خود بوده و کتاب ابواب الجنان بر این مطلب شاهد است صادق و در مراتب نظم گستری دیوانی قریب هفت هزار بیت ترتیب داده بزعم فقیر کلامشان بطریق

استادان واقعی ندارد از اوست — آنقدر فیضی که من از بی زبانی دیده ام — تر سم آخر شکر خاموشی کند گویا مرا — بر بین بر فرق جهلت محتاجم

بی زری کرد بمن آنچه بقارون نکند کرد — وحیدنامش میرزا محمد هاهر از اهالی بلده مذکوره و در اوایل حال وزیر میرزا محمد تقی اصفهانی وزیر دیوان اعلا بوده و بعد ازان بمنصب واقعه نویسی مشرف و در عهد شاه سلیمان صفوی به تبه وزارت دیوانی مبتلا مرجع امرای ترک و تاجیک گشته و مراتب علمی مربوط و نود هزار بیت از اشیان بنظر رسیده و بعلت مناصب دیوانی تحسین بسیار در هر شعر شعرای زمان شنیده بزعم فقیر اگر خود منصب نبوده از هیچکس تحسین نمی شنود و قریب به نود سال عمر گذرانیده و بعلت اکل زیاد بمنیه قوی داشته وجوع البقر پیدا شته و بعد از مدت مزبوره بدیار عدم کرده دیوانش ملاحظه و بعد از مراعات بیشمار و سعی بسیار این چند بیت نوشته شد

ناتوانان فارغند از انقلاب روزگار — خانه صیاد خشت تکیه صید لاغر است — پیش من در طلب یار بحسرت مرو — با زآنست که پرسم ز کسی یار کجاست

سراغ یار میگیرم بهر کس میرسم اما — بخود آهسته میگویم که مارب خبر با شما — زیاران کینه هر کز در دل یاران نمیماند — بر وی آب جائی قطره باران نمیماند

از مهر علی طینت هر کس که سرشت — هر چند بود همیشه در دیر گذشت — در دوزخ اگر در آورندش مثل — جا گرم نکرده میرود بهشت

یارک از طیب زادگان بلده مذکوره و در هرات ساکن بوده گویند مکرم و حسن خلق موصوف آذیار بوده این چند شعر از و انتخاب شد

تشکش از زاده وفا زی می آید — سگ او نیم که از زاده وفا می آید — چو غمذلیب بر دگل با شیانه خویش — بدست خویش زند آتشی بخانه خویش

یوسف اسمش میرزا یوسف و برادر میرزا طاهر وحید است این چند شعر از اوست — چه کوتاه است شبهای وصال دلبران امشب — خدا زغم مرا بر گمر بست بهتر بفرماید

دارالمؤمنین قم از بلاد قدیمه ایران و از اقلیم چهارم طولش ط و عرضش ط از ابنیه طهمورث است طالع بنایش برج جوزاست منسوب بهفت اقلیم آورده که حجاج ثقفی همت بر بنای آن گماشته گویا بعد از خرابی او هم وحلی در آباد ی آنجا وارد و الا از اکثر تواریخ خصوص نزهة القلوب حمد الله معلوم میشود که از ابنیه طهمورث است هوایش معتدل است و آبش از رود خانه جرفادقان است و آب چاههاکه در بستان بنا آب می بندد و در تابستان بسیار سرد میشود و همان آب است جمع نیکان در آنخاک پاک مدفون شد و اند بیمانیده معصومه فاطمه بنت موسی الکاظم و اخت الرضا علیهم السلام که احادیث بسیار در اوصاف حمیده آن معصومه وارد شده و شرافت زمین قم نظر باحادیث

ثابت است وغلّه در آنجا نیکو می‌آید واز فواکه انار و انجیر بسیار خوب میشود گویند درخت سرو آنجا خوب میشود که یاقد معشوق و بازار آبادی یافته امید چنان است که چنانچه حال نیز کمال خرابی دارد بفضل الٰهی باز تعمیر پذیر شود و اهلش خالی از تدارک نیستند و بزرگان ازان ولایت برخاسته اند آنچه از فصحای آن ولایت بنظر رسیده انتخاب اشعارشان ثبت می‌شود میر اصیلی نامش میر محمود اصلش از سادات بلوک جاسب است وجاسب بلوکیست از بلوکات آن بلده هوایش بسیار سرد است این دو شعر از و نوشته میشود

بسیار عاشقان معشوق را زیبا نمی‌بینند — تو سرتاپا وفا بودی ترا من بی‌وفا کردم — گویند دل بآن بت نامهربان منه — دل آنزمان بود که نامهربان نبود

الحصاری از اهل اندیار است زیاده براین از حالش چیزی معلوم نشد این مطلع از وست

چشمی بسوی مردم وچشمی بسوی تو — چاره مرکست اگر کار نباشد چند

ثابت اصلش از محال تفرش است واسمش فخرالدین است این دو شعر از وست بدنگفته

مشکل نیست که کار همه کس می‌افتد

جلال جعفر اصلش از فراهان است وفراهان از توابع قم میباشد وی مرد کریم الطبع مروت وفتوت بوده وهموار در زراعت و دهقانی تحصیل نعمت کرده صرف خدمت عرفا وشعرا وفضلا کرده طبع خوشی داشته گویند دیوانی داشته نظر نرسیده و دو مثنوی از سمرقندی نوشته که او هزار بیت در جواب مخزن الاسرار شیخ نظامی مثنوی گفته است امید است ان شاء الله بنظر برسد

بذر کری داشت گلی تازه بباغ — ناله درخشنده در و چون چراغ — نرگس سرمست بطرف چمن — عربده جو باسمن و یاسمن

بر سر هر شاخ سراینده‌ئی — عقل بری هوش ربایند‌ئی — صاحب دستان چو بکی شنده پیل — از هوس اندر بغل آورد بیل

آب روان کرده بهر گوشه‌ئی — توشه جان داده بهر خوشه‌ئی — گرد کند بر طرف میوه نزار — دیدکی مرغک دیوانه وار

چکل و منقار کشیده دراز — هر چه همیدید همیکرد باز — بذر گرا زکینه چنان بر فروخت — کانش خشمش همه عالم بسوخت

دانه بخشنده تلد بر نهاد — مرغک غافل تبله در فتاد — مرد چو دیوی کمینگه بجست — زود و سه گام و بسر شش برشست

زام برافکند و برآخیخت تیغ — تا بهر دگردن او بید ریغ — مرغک بیچاره نمالید زار — الفت جان مرد بجان زنهار

دست زخون ریختن من بدار — تا نه نصیحت دهمت یاد کار — پند نخست آنکه محال سخن — هر که بگوید تو باور مکن

پند دوم آنکه زغم دل مرنج — مال و ستت نشدت غم مخور — پند سیوم آنکه مرنج آبروی — در پی چیزیکه نیابی مپوی

گوش بران نصیحت دانا بداد — این نه نصیحت که بدست زدن تیغ — مرد جهان گرم آباد کرد — از پی آزادیش آزاد کرد

مرغک دانا بفریب و بخواب — جست چو تیری که جهد از کمان — بر سر شاخی شده و آواز کرد — در دل مرد دگر ساز کرد

گفت مدانی که چه گفتی بخویش — بود ترا فهمی و دانشت حیف — بر صفت خایه بنطع او مهری — در شکمم بود بدان کشوری

بخت نبودت که بدست آوری — دیدی غم خود آن بر خویش — مرد پشیمان شد از آزادیش — غصه و غم گشت همه شادیش

گفت مرا غم ز سر این مدار — صحبت تو به ز هزاران گهر — مونس من باش و دلارام من — تازه کن از وصل خود ایام من

تا چو دل و دیده ملولت نباشد — مرغ بخندید و در آمد بران — گفت زهی ابله نیک ساز — گفت نه چون بود احوال من — در کف تو چون بود احوال من

شرط نکرده بدهم ای کنیه جوی | با تو که چیز که نیابی بهوی | از چه شدی طالب پیوند من | زود فراموش شدت نیدمن
مرغ که از بیضه نه افزون بود | در شکمش بیضه بکو چون بود | این نه محالست که شد با ورت | هوش و خرد نیست مگر یاورت
مال که خود نیست و گریزنده هست | غم چو خوری چونکه برفتست دست | حسن آمش میرزا ابو الحسن است و اصل او از فراهان است

دیوانش ملاحظه شده تخمیناً دو هزار بیت میشود اکثر غزلیاتش تخلص ندارد این اشعار از وست

که کف بر مدین بیگانگان لنجارا | ایکه میکوئی شبت آرد روزی ای پای ستا | روز من از پی نیاید هر چه می آید بیاید | خوشم آنکه لبهای او که در و مرا
دل از سنگ بود طاقت شیرین نیست | نا امیدم مکر چه دارد کوش بفریاد من | از آنکه سید انم نمیداند که فریاد من است | چو از کنار من آن غمگسار برخیزد
غمی بقصد من از هر کنار برخیزد | تو تا جدا شدی از من زمانه سوخت مرا | چنین بود چو کل از پیش خار برخیزد | بزم غیر از آن میروم که آن بد خو
مرا به بند و بی اختیار برخیزد | نمیخواهم کسی خبر من بیار بین سنجر کوید | اگر چه قاصد من باشد و پیغام من کوید | نه مرغ نامه بر خواند نه قاصد وقت پیغام
که خود در پیش یار خویش حال خویشتن کفتن | تو مرا سوزی و من سوزم از این غم که مرا دارد | با دبیرون بر و از کوی تو خاکستر من | مرا بیکانه میکر داند از یاران
برای بیوفائی میکنم ترک وفا دارا | تا بکلشن رفته بلبل بفریاد آمده | کانکه کل را بیوفائی میدهد باد آورد | تر هم این الفت که دارد با کریبان دامن
در قیامت نیز نکذارد که کیرم دامنی | خوشم که با لب او آشنا نشد سخنی | کیم که رنجه کند لب بحرف هیچ پیمنی | شاد کی کردم اکر در دو لم کوشش کنی
نشوی به که کنی کوشش و فراموش کنی | بی رو تیو جان محنت اندوز مباد | عالم پی آن شمع شب افروز مباد | رو تیو بر دز ماند از نیکوئی

رباعی

اما نه بروز من که آنروز مباد | میر حضوری از اعزه سادات آمدیار آمش غیر از اندطبعش شکفته و عالی و شعرش عاشقانه و حالی
صاحب دیوان است کوشید با وجود مراتب شاعری بصفت تقوی معروف بوده و شرف صحبت شاه طهماسب صفوی دریافته و از فیض
آن دولت مطمئنه در نجف اشرف ساکن بوده اللهم ارزقنا این چند شعر از وست بد نکفته که

نکشود از جبینش کره ای چه سود از آنها | از محرم تو بهر تسلی خویشتن که | پرسم زمان زبان نخمان شنوده را | برش کجا نمودم رخ عجز بر زمینها
از بین حمت بروان ساختی مایل جنابرا | بجرم آنکه مردم ز ذوق وصل جان | فراق آنچه من میکند نمیداند آن | کفت قاصد یار را پرسوی این بیمار میست
این جان درد مرک تقصیر مرمت است یارا | در خود خاطرشان او حضوری چکنم | در تنهائی من بیا و شبهای ما | آمد بصلح و بسکه خجل بود زود رفت
زد مژده شش غبار ملالی که بود رفت | شادم که کشت باعث نومیدی رقیب | با آنکه دیر آمد و نشست و زود رفت | مضطرب زانم که کوید از زبان او در غیب
آنچنان حرفی که یاد از صحبت پنهان دهد | هر که بروی زغم عشق تو بیمار و رود | حال من بیند و حال خود شش از یاد رود | حضوری میرود با چشم کریان کوش
بغیر زنا امیدی حسرت بسیار هم دارد | سر حضوری فراک خون چکان پیمنید | هوای میدان چابک سوار من کمنید | رقیب از آرزوی انکه از مکر خبر باید
بهر کس میرسد حال من بیمار پرسید | حضوری یار سنجاب که از بسکم کشد رنج | زمن بهر چه راه خانه غبار پرسد | با میدکه شاید غیر هم بر خیزد از مجلس
پس از عمر یکه در بزمش نشینم زود بر خیزم | دوش پروانه کفت با فانوس | کای سرای نشاط را توعروس | چونکه را هم نمی دهی بر بش
تا بکردم دمی بکرد سرش | شرح سوز دلم مکن با یی | تو که پیراهن تن یا یی | حکیم سعید خان از اهالی

آن دیار و با کثر مراتب علمی خصوص حکمت نظری مربوط و مدتی در خدمت شاه عباس ثانی در سلک اطبای حاذق منسلک

بوده جهة الاصرار ملازمت اخراج و در قم بزیارت و عبادت مشغول بوده در آنجا فوت شده صاحب دیوان است مد بگفته

چه غم ار فلک بپای خم می نشسته را — سر خم زماست روزی که کند خشت ما را — ناله عاشق بگوش مردم دنیا — بانگ سلمانی و دیار فرنگست
اگر جان نرنده از فتح جان غم مخور — جان بستاند از تو و مردن جهان غم مخور — هرچه بوده و هرچه هست از عالم و آدم حکیم — یا خراب چشم او شد یا خراب چشم من
خاکی کدوی فلک مقامش — واجب نبود واجب حرامش — پشت تو ندیده کس بمردی — جز پشت که بر زمانه کردی
هر گاه که بر فلک زدی موج — ماهی کشتی بماه هم اوج — موجش بفلک رسانده کف را — شسته ز عذار مه کلف را
موجش که نشان کهکشان داشت — سیاره چو چشم ماهیان داشت — بر هر سر موج او نهنگی — این کوه نمودی آن پلنگی
آبی که ستاده و روانست — شمشیر شهنشه زمانست — در معرکه تیغ ظلم شویش — آبی است کلوی خصم جویش
تیری که نه صاف جستش از چنگ — زنگ نشست چون کک سنگ — در حمام فلک می وفا نیست — در دیده داخترش حیا نیست
این کاسه اگرچه پرسنگون است — غافل نشوی که پر ز خون است — خبر ائی اصل او قمی و در همدان کدخدا شده لهذا او را همدانی

دانند گوید چار مثنوی گفته اگرچه هیچیک از آنها بنظر نرسیده است چندی در کاشان زن بجوانی داده و باین جهت قاضی مسعود الیه کاشان حکم باخراج مولانا می نماید لیه نموده او قصیده در هجو قاضی گفته و برسم قلندران در حضورش خوانده از آنجا روانه همدان گردیده و در آنجا نیز بعلم تعاشق این چند شعر از و بنظر رسیده اما قصیده را بسیار بد گفته برغم فقیر تقصیر همان قصیده بمستحق

اخراج بوده از راه هست — دوش آتشی که بر سر گویش بلند بود — آتش بنود آه من مستمند بود — بجرم عشق تو هم روز محشر دست بدست
که بر سر هر خانه می آن می چکید — چل بر سر هر خانه تو مند و در دان بیچاره بان — چنان گرد و دود آهم خانه تاریک کرد بر آن هم — صباح عید کردن دستمان گل بدزدیم
زشادی می شب نوروز دست — ای جوانان چراغ هر خانه — شمعی و صد هزار پروانه — داعی اصل و می از قریه الحاقست
که از انتخاب نموده بوده است بعضی خوشش و شته این چند بیت از انتخاب و نوشته شده بد نگفته

مشین با بچه بد دل زنهار مشین — دل من بر دی و گفتی مرو جان آید — مشین تا بتوانم بسپارم مشین — آمدی فرصت زخود وا مگذار مرا مشین
دمی خوش و له و شاد باش و دمی — تا زدل عاشق مسکین چه بینی — او را چه زنی که روزگارش ده است — تا آن سر زلف تا بدارش زده است
دیوانش نوشته شده بسی بیش از این چند بیت از انتخاب نوشته شده — — — در کی صاحب دیوان است
دل بر شده بی صبر و حبیبانه آب — نگاه کوشه چشم خمار ما دارد — نه یاری جامه بر درد نه صبحی خنده بر لبها — مبتلا نسوخت آه چرا غم دارین شد
دل بر شده بی صبر و حبیبانه آب — گر نهد از من آنست که من میدانم — شیشه را در بغل سنگ نگه میدارد

قاضی رکن الدین و عمید اصلش از دارالمؤمنین قم سلسله

شمس الدین عمید قمی سلسله بانواع فضایل آراسته و بالمال فضل خوب منوشته و در مراتب نظم و نثر عربی و فارسی ماهر بوده
و در دیوان سلاطین آن دیار قصیده در مدح ایشان گفته و نظر بقابلیت منصب قضای قم و نوشتن فتوی باو مقرر بوده آخر در تبریز وفات یافت

صبح بر آمد کوه خجسته زره در برش — گشته رواج بازی خورشید خوبرش — گشته زمان چو پر پری شکل هیشیرد لشکرش
صبح شعبده صفت حقه زرین بکف — صورت دنبال گرگ نقش علم ساخته — صبح چو پیر پری شکل هیشیرد لشکرش

صبح چو بازار کان بر سر چه بازرگان
صبح چو یوسف زچاه آمده بر تخت زر

مه چو برادر به پیش مهر چو صباح زرش
یار خود یا از خدا یا از منت

سعادت تو فغان عدد بگیران برد
شرم باد انچنان من در گردنت

دلم بردی و دلداری نکردی
مرا غم خوردو غم خواری نکردی

سلطان اسمش سلطان محمد پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی بوده

گویند کمال باطن و ظاهر محلی بوده آخر الامر کلانتر آنجا شده

شرمندگی ز قاتل خود کشته مرا
روز جزا میان شهیدان نشانه است

فغان که مایه بیداری هر اشرب است
حکایتی که از آن لب شنیدم الم نوز

خاک کویت دم مردن همه در چشم است
تا بمرگم نفشاند دگری بر سر خویش

آن دل که بعیش سر فرازی میکرد
بر هجر نظر به ترکتازی میکرد

دی در خم اندوز لف پر تاب خویش
دیدم که نشسته بود و بازی میکرد

شاه میر لقی تقی او حدی حال او را نوشته که من او را دیدم مرد خوش صحبتی بوده و تذکره بر اشعار جمعی نوشته و مثنوی در برابر تحفه الحرمین

خاقانی گفته از وهمت بدگفته
دریا نه که عالمی پر از سوج

کاهی بحضیض و گاه بر اوج
کشتی نه که دوزخی فسرده

یکتا بوت بهزار مرده

شمس الدین اصلش از جاسب من توابع دار المؤمنین مزبور فاضلی است نیک رای و خوشخوی و

شاعر است گفته بخ و بذله گوی و هجو یکی از معاصرین گفته

در خدمت او صد فلک مرتبه دون است
کو زهره بسحر از دهن مار بدر دود

پیراهن زردی چو تنش چست بپوشد
از کون برهنه دو سه شلوار بدر دود

عیار ز دینار یکی حبه ربابد
او خود ز یکی حبه دو دینار بدر دود

ورسوی مزاری رود از بهر زیارت
از مرده کفن ز کفن اها ر بدر دود

بابا شهیدی از شعرای مشهور زمان سلطان یعقوب و در

خدمت او عمری خوش گذرانیده و بعد فوت او در عراق و آذربایجان نمانده عازم خراسان و روز ورود او بهرات مولانا عبد الرحمن

جامی با شعرای نامی تمامی استقبال او نموده تخصیص جامی عنایت بسیار از و بجا آورده و حضرت سلطان حسین میرزای مانقرا التفات بسیار

نسبت با و بعمل آورده هم در آنجا اکثر اوقات با مولانا جامی محشور بوده بعد از وفات بمجرد استماع ورود شاه اسمعیل صفوی بهند توان

رفته در گجرات بعد از آنکه عمرش بصد سال رسیده رخت بسرای آخرت کشیده و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست

سر کوی که گیرد همچو من خونین دلی جائی
کجا آید بکف همچون دلم مشت گلی جائی

تو برائی که نکو خواه منی ناصح
من بر انم که مرا همچو تو بد خواهی نیست

از دل گم کشته ام بسیار میپرسی خبر
گریه پیش تست این بین پسین بسیار چیست

خنجر کین تا بل من زدن از سر ناز
دیدن اندر دگری خنجر دیگر زدن است

ساغری می که زدست دگری مینوشی
متهم خلق شهیدی نه تنها کشته

خوردن خون شهید است سزاوار تو نیست
گر حصه دارد با تو پیدا شو و گو کار تو نیست

شکایت از تو حفا جو کجا برم حکمم
تو داد رس تو ستمگر مرا که داد دهم

زحسرت مردم و هر چند گریه میفرمایم
بباغبانم نماید تا نفس میرفت و می آمد

مزن بر جان من آتش مبادا دامنت گیرد
ز خون دل بنفشان بر لفت رسم گریبان را

ز عشق خوار شدم در غریبی و خجلم
ز مردمی که درین شهر زنده بر میرند

چنان ام میرشکی کرده است غیر
که هر کز در دلم بی او نیاید

با هم آشنایان نا امیدی پدید آید
بر روی مادری ز نفس متوقع نشود

گمان نبرد شک میرم که بود در نظر اش
بسر ریش سواری چو غلط کشیده بینم

حسد م گشد که ترسم ز پیش دیده رود
بر هش بروی هر کس چو عرق دوید بینم

منحلد بر جان من خاری ز آن گل چو بر کنم
خار خار جان خار پاست تا بتن کنم

دم مردن نچندین اضطراب از بهر جان دارم
تو بالین از این اضطراب از بهر آن دارم

بجان کنند تمام عمر در دی می دوام حاصل
بدر مانش ندهم حاصل عمر در ازی

ز مام از دست لیلی در بیابانی نه کاری کن
سر خود گیر و بر مجنون سر کردون کاری کن

نتوان بتوازیم بدآموز نشستن	آوازه شدن به که باین وز نشستن	هرکس بکسی همنفس و من بتو نم	پهلوی کسی زین دل پرشور نشستن
وشوار بسکه جان دهم از هجر هر دو روز	آوازه فتد بجهان از هلاک من	به بیدردان نشینی کی قدر یار نگاه از تو	نه دردحسن میدانی نه دردعشق آه از تو
نتابی زهمه یکسان چو خورشید که میتابی	سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو	غمهای دل اکنون تو گفتن چه فایده	طفلی هنوز و مدعیان همنشین تو
خاک برسر کرده هر جا داد خوبی میکنم	میرم از حسرت که برسر کرده بیداد خوبی		
دم را باز ده پیش تو بیکار است میدانم	ترا زین جنس بیحد بسیار است میدانم	دورنه که تا کنم شکوه ز درد دوریت	صفیر اسیم شمشاد دوران بلبده فاخره میبوده مانید و شهرازو طاخطه و نوشته
			آه که میکشد مرا هجر تو در حضور تو

شاه طاهر از سادات رفیع الدرجات انجدان من محال قم سیدی بلند پایه و فاضلی گرانمایه و مولدش در همدان بوده و در اول سن در بلدة الایمان کاشان در افاده و اشعار مشغول میبوده و جمعی از فضلا و فقرا ظاهرا و باطنا ریزه خور خوان احسان او بوده اند گویا ارباب غرض بعرض پادشاه رسانیده بودند که سید مشارالیه طریقه اسماعیلیه دارد و آخر اصرار بجایی رسانیده بودند که بنجونا خوشی رقم صدور دوستان مشیراز و رو در قم در آگاه کردند سید با عیال روانه هندوستان شده در آنجا باعث هدایت سلطان نظام شاه شده در تروبج دین اثنی عشری نهایت اهتمام بعمل آورده و هم در آنجا در سنه طایر روحش بعزم سدره پرواز کرده جسدش را بآستان عرش اعیان حسین بن علی صلوات الله علیهما نقل و دفن نمودند این اشعار از اشان است رحمة الله

باز وقت است که برشبنم بیجان فلک	افکند بر سر ایوان چمن گل توشک	بر سر شکر وی صبح بیجون آرند	تنگ چشمان شکوفه چو سیاه اوزبک
ساختی خانه معمور فلک را ویران	بر سر پیل سحاب ار نزدی برق کجک	شاهد باغ لطیفست ولی خوش نودی	گر کشی زودی این حسن و لطافت بیسنگ
هر کمالی که نه این بود از نقص زوال	باشد آن در نظر همت دانا اندک	عنقریب است که چوگان ایام خزان	میزند بر در دروازه گلشن چو بلک
بهر این ستمدیده آیام خزان	سازد از شیشه یخ شیشه گردی عینک	عاقل آن به که کند عزم طواف چمنی	که خزانرا نتوان برد بدانجا کتک
ای چمن گلشن مدحت شه عالیقدرست	گر فلک بر طواف درش آید فلک	مرتضی پادشه صورت و معنی دارست	نشاء رابطه صوری معنی کمیک
ای وبا غیر رجا پیشه به نسبت دارد	می شناسیم حریفان و گرا بیکیک	عدل تقدیری و تقدیر عدالت غلطست	زانکه این مسئله معلوم شد از غصب فدک
آنچنین کو بود پیش تو دانش لوکیست	حکمت فلسفه بازی و اسطوکیک	هر کسی را بکسی دست توسل محکم	لیس للمدعی حبک لی متمسک
طاعه عزلت گزینان بتو آورد پناه	فکر او لرخنی کان من اندل بلک	دست لیرش زره لطف که تار و خیلش	بلکه کوب معاصی نبود مستمسک
محفل عیش چو آمد بستان محفل	ناله فانوس بر افروزد و گرگس شمعل	گل چو خورشید بر آید سحر از مطلع شاخ	چون شفق جلوه کند لاله در اطراف جبل
گره از دوده سوزه جوی می بستانلوست	شوید از ناصیه اش بر بهاری صندل	شد ز دیوان بهار از پی آرایش باغ	قاصد باد صبا سوی ریاحین رسل
ملک آنجنت تماشای گلستان دارد	حضرت شاه فلک تخت خورشید محل	نو بهار چمن فضل الهی که شکفت	از نسیم کرمش غنچه امید دامل
نقش نتوان بتماریخ شما پاش نشین	گر ازین دیر دو بیرنیه بستند محل	گجا شد فریدون فرخنده سیرت	گجا رفت کیخسرو آن شاه عادل
دولتست پیوسته با شجه همتی	بملک عدم از پی هم قوافل	تا ابد کز فیض فضل آنطفی	شد ذی همه مندار فنون فضایل
جلک بدیع البیان عاجزی	در اقسام حکمت نوشتی سایل	از ذی کتبه بر مسند فضل و دانش	نهادند نام تو صدر الافاضل

چه حاصل که از صوت تحقیق دوری — نیز دیک دانا بسنجد بین مراحل — شناسا نخانه از پی اندیشای شاعران — بیرون میا که شهرها تمام میشوی
ما هیچ میکنیم و تو انداچه فایده — ماکشته میشویم و تو بدنام میشوی — گر کسب کمال میکنی میکند رد — ور فکر محال میکنی میکند رد
دنیا همه سر بسر خیالست خیال — هر چیز خیال میکنی میکند رد — ما نیم که هرگز دمی غم نزنیم — خوردیم بسی خون دل و دم نزنیم
بی شعله آه لب زهم نگشودیم — بی قطره اشک چشم بر هم نزدیم — عارضی سوای انکه از اهل اندیاراست دیگر از حالش چیزی معلوم نیست
روز وصلی طلبیم همچو شب هجر دراز — تا کنم شرح ستمها که تو با من کردی — علائی اشتیائی مرد فاضلی بوده گویند بازی کنجفه باش

اجان که متعارف هند و روم و ایران است از تصرفات اوهست و بعضی اورا اهل یزد حدس میدانند از وهست بذکفته

مقامش در دل و درد و مرا زین نیست — که با دل در میان نهاده ام راز نهانی را — شاید عالمی که مرا هر زمان غمی است — دارم غمی که باعث شادی عالم است
دیر و زیر پریشانی خود را بتو گفتم — امروز پریشان تر از آنم که تو انگفت — نه صبر میتوان ازین بیشتر توان کردن — نه غیر صبر علاجی دگر توان کردن

غضنفر اصلش از قریه کلجار من قرای دارالمؤمنین قم واکثر اوقات در کاشان بسر میبرده این اشعار از وهست بذکفته

امروز هر که بود ز ما سیر کرا گذشت — دوشت مگر زنا کله بر زبان گذشت — من بیدل و در دل ترا قصد دل آزاری — آندل که وقتی دشتم دارم تو نپندار آنست
بهر قتل من گر میکوشید که خشم آلوده باش — میکشد صد چون من عشقت قوی بازوی اوست — ترا دیدم سپید این مژده را باور نمیکردم — که دارد بعد ازین شبهای هجران روی یکتائی
یار و رقیب باهم این همه الفت از چه شد — شرم رقیب بر طرف تندخوئی ترا چه شد — وحشی و برادرش چه خلوت کردند — در ملک سخن ترک خصومت کردند
هر شعر که در کهنه کتابی دیدند — بر دند برادرانه قسمت کردند — وحشی که گرفته شوره کرد سراو — دایم سر کل است شور و شر او
افتاده میان ما دو کشتی شعر — لیکن نتوان نهاد سر بر سر او — شهاب کنده منی پر حذر باش — زخوی پادشاه ارهوش داری
شنیدی کوش میبرند و مینی — اگر بینی نداری کوش داری — غنی همش میر عبدالغنی از سادات نقرش است این رباعی از و ملاحظه دفتر شد
ای گز برمن برد دل آگاهت — سوی سفری که بود خاطر خواهت — از غایت رشک بود در پیش نظر — رفتی و بگفتیم خدا همراهت

فرقتی اسمش ابوتراب بیک از اهالی انجدان است اما در کاشان نشو و نما یافته مشهور بکاشی شده و وزیر سرکار مقصود بیک ناظر بیوتات سرکار خاصه شریفه بوده گویند در شعر صاحب وقوف بوده دیوانش ملاحظه شد مکرر بیت بوده این سه بیت بعد مراعات بسیار از ایشان منتخب و نوشته شد بذکفته

سیاه بختی ازین بیشتر نمیباشد — که مجلس دگران روشن از چراغ منست
هر که می چیند گلی از باغ و بر میگیرند — مرغ روح بلبلی کو در سرش پر میزند — سحر که چون نای بی اثر نمیگشتم
کاظم سر اقاصادق صدقی از نجفای قم وارشاگردان حکیم سعید خانست از وهست — یک ناله مستانه زجائی نشنیدیم — ویران شود آنشهر که میخانه ندارد

کلخنی اصلش از دارالمؤمنین قم مرد مستعدی بوده همیشه زاد و بوم شهیدی است و در نهایت تندخوئی در عراق و آذربایجان و فارس مشهور بد رشت کوئی و ما و جود این از وهست

شب تنگ زنالهام خلقی که از من جا گرفته — زانسان یک کس نمیرسد که از بیداد گیست
گر چه نگفتیم که زبرت برون کنند — دیدن نبوی غیر کم از گفتنی نبود — امید دکان خاک یکی سر بدر کنید — بر حال نده تر از خود نظر کنید
بجست و جوی دل چون ز پی آن دل ستان رفتم — رود و خنده بلند بازپس دیدگان افتم — هر چند شب آزرده تر از کوی تو آیم — پیش از همه کس روز دگر سوی تو آیم

شب یلدائی بخشت را چرخ | چه شود گر دم صبوح دهد | یا مرا بر هیده وعده تو | صبر ایوب و عمر نوح دهد
یا ترا با چنین کرم کردن | مرگ یا توبه نصوح دهد | لوائی مشهور به بابا سلطان قلندر و در عهد شاه عباس ماضی

قلیه حیدری خانه چهار باغ بافوض بوده دو قطعه ازو بنظر رسیده

هنر تحصیل کن و کسب هنر | از حضر رخت بست سوی سفر | غربتی در میان مکه و شام | کسب اسباب میمنه و مدام
چند که راه بادیه ببرید | تا بیک روزه راه از وطن برسید | مدتی سیر کرد و هیچ نیافت | باز سوی مکان خویش شتافت
چون بخود رفتن آن سفر کرد | عربی در رسید بادیه کرد | از کمر باز کرد ابنائی | که در و بود یخی و نانی
داد او را جواب و گفت که ئی | پیش من ایستاده سهل چه | گفت من چاکر سرائی تو ام | دشت پیمای از برای تو ام
گفت از خیل من خبر داری | بدوی در جواب گفت آری | گفت چونست احمد آن بی شرم | که بهجر ش کباب شد جگرم
گفت از فضل و رحمت یزدان | باغ حسن است خرم و خندان | گفت چون است مادر احمد | گفت صد چون برابر احمد
گفت چون است قصر و ایوانم | گر غمش بر فلک شد افغانم | گفت آن قصر دلکش و ایوان | داغ رشکی است بر دل کیوان
گفت آن بارکش شتر چونست | گر غمش در دلم چو جیحون است | گفت بادی که فربه است چنان | که مساوی است پشت با کوهان
گفت چون است آنسگ دون | که بود بر شیر نر بر من | گفت او خاک آستانه تست | روز و شب پاسبان خانه تست
چون عرب قصه را شنید تمام | با دل جمع کرد میل طعام | خورد چندانکه سیر گشت از ان | بدوی را نداد و بست انبان
بدوی چون خساست او دید | بر خود از درع جوع می پیچید | ناگهان دید گرگ کناره دشت | آهوئی در رسید و تند گذشت
بدوی چون بدید آهو را | از دل خسته جست آه و اوا | چون عرب آه دردناک شنود | گفت بادی که آه بهر چه بود
گفت از بهر آن سگ دونست | گر نمیگشت صدقه سر تو | آهو ک را نمیگذاشت کنون | که از ین دشت جان بدر ببرون
گفت ای وای آن سگ چون | گفت از بسکه خون شتر خورد | خاک بر فرق من که بخت بکو
گفت کشتند شتر بهر چه | گفت خون شتر که ریخت بکو | رخت هستی چسان بخاک سپرد
گفت از بسکه گوفت سر بزمین | گفت ای وای زوجه ام چون مرد | گفت قصرش بسر فرود آمد
چون عرب قصه فراق بشنید | گفت ای وای چون گذشت احمد | بعد از ان آه خیل خویش گرفت
ای لوائی تو نیز چون بدوی | دیدمان مرح بیحد کسی نشنوی | که اگر مدحت بر نتابید | از زبان بدت نیاساید

تخلص شمس سید محمد و تخلصش از قریه مزرع بعش موزدان است اما چون شیوه موزونان بنای سلطان غیر طرقه شعرای

نساخت شعائی است اگرچه صاحب دیوانست اما شعر ممتاز بسلیقه ام در دین سه شعر از و

شنه بسوی یار خود دستا بخونم کیا | گل چه چیان بو تیو نسبت دهد بسی | تو شمع افتابی و شعله حسی
فی قصه له گوان گفت با کسی | مشعر لی در اندیار نوکری میکرده اخر الامر از ان شغل دلگیر شده بنای شاعری نهاد است

کردند شهیدان تو چون در جزء جمع	معلوم شود وسعت صحرای قیامت	میر مقبول از سادات اندیار است گویند که در صبی با غتلاط شعر

میل نموده و آخر الامر تاب مقاومت منع و دعوای اقربا نیاورده در کاشان رفته و چندی در شاهراه محبت جوانان سالک بوده و آخر الامر بطاعت و عبادت متصف گشته در سنه در کاشان وفات یافت از اوست

مقصودش نیکه دانم در بزم ما ربوده است	نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید	نه کسی که گریه بر من لفن غریب جوید
یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من	از بسکه تند خوئی با نیکه میکنیم	پیشت در خطر بمثین از کنار ما

گوید رقیب کانمه یا تو کرد امروز	پر از خواب حسرت شد دوشم شبکن	خواهی شدن پشیمان ای شه قتل بنده

با داین سخن بگوشت مامرده و نبوده

ملک اصلش از دار المؤمنین مزبور دیوانش ملاحظه شده و بعد از زحمت بسیار این چند بیت از دیوانش پیدا کرده و نسخه

دستی ز آستین بدر آمد که پاره کرد	چندین هزار خرقه پرهیزگار را	صد ستم دیدی ملک جبار سر نگون	نیستی شرمنده لطفی نبانت لال میت
دوش کردی صد ره همنیفیهای ملک	خوب کردی که عجب سنیه سوزانی داشت	رفتم که خار از پا کشم محمل نهان شد از نظر	یلکه غافل گشتم و صد ساله راهم دور شد
از آن بعد ده وصله امید وار کند	که آنچه بحر کرد و دست انتظار کند	کله پر داز تو یارب کله سر نکند	ورنه کس نشنود این قصه که باور کند
گرچه میدانم یقین کاو قصد جانم میکند	میدهد دل را تسلی کاو متحانم میکند	من تا چند بگریزی ترسم آن خرابات	که چون پیدا شوی از دور من هم رو بگردانم

ملک طیفور بر او در مقام ملاذعی انجدانی است و از تلامذه شیخ عبد العال و مولانا فتح الله مغراست و اول حال گسری تخلص میکرده بعد از آن مدتی در قزوین مانده و ملک تخلص میکرده بهر حال این یک بیت ممتاز از و ملاحظه شد گویند بعد از آنکه میرزا ملک قمی بهند و بستان رفته بود جمعی این شعر را باو اسناد میدادند ملک طیفوری قاصدی بانخصوص بهند فرستاده از میرزا ملک قمی جمعی تصادر کرده مدعیان ساکت ساخته و شعر را مالک شد این است

خونچکان است ملک تیغ ستم میریم	که پی آخر بدر خانه قاتل برود

نافع بقطبانی مشغول بوده آخر الامر طبعش بآن راضی نشده خود را در سلک موزونان در آورده اینده و شعر از و ملاحظه و نوشته شده

گردی تو بمن آنچه سزاوار من بود	من هیچ نکردم که سزاوار تو باشد	با هر که حرف دوستی آغاز میکنم

خواسیده دشمنی است که بیدار میکنم

خواجه نصیر و هو الملة و الدین محمد بن حسن اعلم علمای زمان و افهم حکمای دوران است اصلش از جهرود من اعمال قم است گویا در دیار طوس متولد شده و همدران ارض مقدس کسب کمالات کرده لهذا بطوسی اشتهار دارد و در مراتب حکمت از تلامذه بهمن یار و او بلا واسطه از شاگردان شیخ ابو علی سینا است و اکثر علوم مصنفات دارد از آنجمله در حکمت شرحی بر اشارات شیخ ابو علی و در نجوم شرحی بر صد کلمه بطلیموس و در کلام متن تجرید و در سلوک اوصاف الاشراف از تصانیف اوست و در اخلاق رساله نوشته و باسم ناصر الدین حاکم قهستان معنون ساخته فضایل آن بزرگوار از حیز تحریر و تقریر بیرون است و کمالات آن فیلسوف از حد اشعار و اظهار افزون است بعد از زمان اوائل الآن نهایت مرتبه فضل فضلای عهد بفهمیدن کتب او انحصار دارد و در فهم اشکال اکثر مسائل مفصله حکمت از طبع وقاد و ذهن نقاد او شد چندی در قهستان و قلاع ملاحده اسماعیلیه ساکن و بعضی اوقات محبوس بوده تا در استیلای ایلخانان از حبس خلاصی یافته و ملازم رکاب او بوده و نوازشات از آن پادشاه می یافته و آن پادشاه نیز استفاده اکثر امور از رای صواب نمای او میکرده گویند او تحریک بر قتل معتصم بالله خلیفه عباسی کرده سن شریفش هفتاد و هفت سال بود

بوده و هم بوصیت او در سنهٔ ۲۰۲ هجری که مرغ روحش بباغ خلد پرواز کرده جسدش در بغداد کاظمین علیه السلام دفن شده نه چند شعر تیمنا

از ثبات افتاد رحمه الله	تو نمی گنجم چه ماند تو بدیگری چه مانی	تو نمی گنجم چه ماند تو بدیگری چه مانی	دل من کجا پذیرد مدل تو یاد گیرد
هزار وار دروغی جزو دروغی	نظام بی نظام ارکافرم خواند	چراغ کذب را نبود فروغی	مسلمان خوانش زیرا که نبود
نقش دویمین چشمه احول باشد	موجود یکی واحد اول باشد	باقی همه موهوم و مخیل باشد	هر چیز چیز او که آید اندر نظرت

شیخ نظامی و هو ابو محمد الیاس یوسف بن زکی مؤید اصل انتخاب از خاک پاک نقرش است که از اعمال قم شمرده میشود او و والد ماجدش بگنجه که از بلاد معتبر آذربایجان و بخوشی آب و هوا مشهور است رفته و انتخاب در انجا متولد شده و خود در اقبال نامه می فرماید

نظامی ز گنجه یکشبای ببند	گر فتاری گنجه تا چند چند
ولی از قهستان شهر قم	اوصاف آن بزرگوار بیرون از شمار است و در عالم سلوک با بی

فرج انجانی منتهی میشود که نیداز اول عهد شباب تا آخر عمر پرشتاب چون سایر شعرا بسبب غلبه مشتهیات نفس و هوا متعرض سلاطین و اکابر نگشته بلکه آستانش مناص خسروان عالیمقدار بوده چنانکه آتابیک قزل ارسلان بقصد استحان بزوایه شیخ رفته و شیخ در عالم باطن قصد او را دریافته تجمل کوکبه اکابر در چشم سلطان جلوه داده بعد از ساعتی سلطان دید که پیرضعیفی بر پاره نمدی بر سجاده نشسته مصحفی و دواتی و قلمی و عصای در پیش دارد سلطان را در باره شیخ اعتقاد تمام حاصل شده و در تبرا شاعری از انجا نویسم افزون است و برای فقیر یکی از ارکان اربعه دیار سخن است و بعد از انکه در سنه های روح مطهرش بامکان قدس پرواز کرد فضلا و عرفا و شعرا این پنج کتاب را که امروز از خیالات شیخ در میان است جمع نموده و مسمی بخمسه نمودند که بیک از ان باستدعای صاحب تاج و سریری منظوم شده چنانچه در دیباچه هریک از انها خود نقل کرده اگرچه بتصاریف زمان و عدم ربط کتاب خمسی از ان صحیح نمانده اما بازرگنی از پنج گنجی است که مفلسان تهی کیسه بازار نظم جیب و دامن دل و دیده را از ین خزاین جواهر نگین کرده و میکنند و مثنوی حکایت و لیسه در این بعضی شیخ و بعضی نظامی عروضی نسبت میدهند و بزعم فقیر اگر از منظومات جناب شیخ باشد در اوایل حال که کلام هنوز پختگی بهم نرسانیده بوده لکفته بهر حال نظر بخمسه شیخ را حقیا چی ان مثنوی نیست و شیخ در گنجه مدفون است و مزار کثیر الانوارش حال نیز محل زیارت اکابر و اعاظم میباشد چون انتخاب اشعار خمسه مشکل بود بجهته انکه واقع هر کاه ابیات منتخبه از خود صدهٔ ان کتاب افزون است بلکه محتاج بکتاب دیکر خواهد بود اکر از هر کتابش چند بیتی بعنوان منوینکار در انصاف بیرون نسند دیدن ان را مطالعه ان کتاب باز کذاشت کوئیم بیت نهاد بیت از قصاید و غزلیات قطعات و رباعیات سوای خمسه داشته که حال در میان نیست این چند بیت از تذکره چند ملاحظه و انتخاب شد فی القصاید

همه جبرئیل بینید و همه جبرئیل مانند	کوچه کن ین خیل خانه سوی دارالملک جان	شحنه ما دانش انکه حرص در همسایکی	رستم مازنده انکه دیو در ماند ز
همه زمین را خطا تو یا موافق شد چو	همه فلک را کواکب نامناسب شد چو ان	زین قران امین شوی چون چنک در قرآن زنی	مهر قرآن جوی کا مد مهدی آخر زمان
هر چه بر قرآن طرازی بر فشان ان آستین	هر چه نه زایمان سیاهی در نورد ار آسمان	فرقها باشد میان آدمی و آدمی	کر نکویی این مثال اندازیکی دیکر مسان

اصل هند و دریا هی یک نسب آریو یک
هندوئی با زردبانی هندوئی را پاسبان

چند از ین سلطان و سلطان بند بتر از نگه هند
بنده او شو که او شد صاحب سلطان نشان

ظالما نرا در قیامت خصم شد ملک
مضطر عانرا در مساحت چاه باشد زیر بان

چونکه آب دیده داری از خیفی باک نیست
انکه مروارید را بارید بهر سیمان

تا بخرمن خار یابی بر کلاه زیر و جرد
تا بدامن خاک بینی بر سر نوشیروان

سیم را رونق نخیزد تا برون ناید ز کان
لعل را قیمت نباشد تا برون ناید ز کان

نفس بلند صوتم جرس بلند صیتی
قلم جهان نوردم علم جهانستانی

سخن از من آفریده چو فتوت از مروت
هنر از من آشکارا چو طراوت از جوانی

حرکات اختر انرا منم اصل و او طفیلی
طبقات آسمانرا منم آب و او ادانی

همم و چو همه یکرم کلف سیاه روئی
درم و چو در ندارم برص سفیدرانی

اگر این نشاط کو مر نفثات بن بنان شد
که زند در مغنی که خورد می مغانی

ولد الزنا ست حاسد منم آنکه خهر من
ولد الزنا کش آمد چو ستاره یمانی

شهی چو در خزینه چکنم گهر فشانی
گهری نه در خریطه چکنم صدف دهانی

ملکا و پادشاها روشی کرم کن
که بدان روش بکردم زبدی بدجهانی

رویم مکن که خرم خلعم ببین که خاکم
بدان شهاد طبعم دو دلی و دو زبانی

همه ممکن الوجودی رقم هلاک دارد
تو که واجب الوجودی بدلا بد بمانی

اگر از نظامی آمد کنهش عفو کردن
که کس امینی ندارد ز قضای آسمانی

دوش رفتم بخرابات مرا راه نبود
میزدم ناله و فریاد کس از من نشنود

پاسبی در شب یکدشت بتیرک میزد
رندی از غرفه برون کرد سر و زنج نمود

گفتمش در یکبشاگفت برو مهر مکوی
کاندرین وقت کسی بهر کسی در نگشود

این خرابات مغانست در و رندانند
شاهد و شمع و شراب و شکر و نای و سرود

گر تو خواهی که دل از صحبت ایشان نبری
خاک پای همه شو تا که بپایی مقصود

نظامی این چه سر است کز خاطر تو دمی
کسی مرت نمیداند زبان در کش زبان در کش

دل با تو برآویزم کامیخته با جان
جان ذکر کنم با بدیا دل ز تو برگیرم

امید دولت سرمست هشیار شود روزی
وین بخت گران خوابم بیدار شود روزی

در مرقعهای خاکسار آلوده یابی روشنی
دست غفلت را که آری بر سر یکدیگر بنه

گر همه جلاب باشد آب جوی کس مخور
ور همه تسبیح باشد نقش نان کس مخوان

پرده بردار از زمین بنگر چه بازی میرود
باغ زین زمانه زیر پرده هر زمان

چند گوئی کعبه را کانیک بنجد تست سر بسر
چون نخوانندت هنوز از دور حد میقات

ملک الملوک فضل بفضیلت معانی
زمی وزمان کرفته بمثال آسمانی

سر همتم رسیده بکلاه کیقبادی
بر چشمتم گذشته ز پرند کورخانی

غزلم بسمعها در چو سماع ارغنونی
نکنم مذوقها در چو شراب ارغوانی

نرنم بخیره طبلی چو زنم نبود عروسی
نکنم بخطبه لحنی چو کنم بود اذانی

ما جازت لب من و ان خلق باز خندد
چو شکوفه ریا حین بهوای مه کانی

چو صدف حلال خوارم چو گهر حلال زادم
ز حرام زاده دورم شب و روز زینهاری

سر آن جریده برنه دران قصیده بکشا
که برند بقعه بقعه فضلا به ارمغانی

دل و دین شکسته وانکه بهم نمی فزاید
سر و پا برهنه وانکه بنخنم رهزنانی

حرص تو آمد این ز حسد نکاهدت
که فرشته باشیاطین نکند هم آشیانی

ز گناه عذر بگذر بنواز و رحمتی کن
بنجاتی که بنی بصبور و رتی که دانی

بطفیل طاعت تو تن خویش زنده دارم
چو نباشد این سعادت نه من و زنده کانی

تو رسانیدیش بدل بسعادت وجودش
چو نفس بآخر آید بشهادتش رسانی

یا بنید هیچکس از باد و فروشان بیدار
یا نه من هیچکسم هیچکسم و رنگشود

گفت خیرست در این وقت کر بیهوده
بی محل آمدنت بر در ما بهر چه بود

این نه نسجد که بهر لحظه در ش بگشایند
که تو دیر آئی و اندر صف پیشین نزود

هر چه در جمله آفاق در آنجا حاضر
سوی من وارنی و کبر و نصاری و یهود

بر اهش بقدیم میرد و جانش بنظر می بیند
حدثیش بزبان میکوشد اش بهد بهانه میکوشد

تدبیر کنم هر شب تا دل تو بر کیرم
چون روز برآید سر مهر تو بر سر کیرم

شب تنهائی بکوی دوست تا دل زان تو
تنکنا نرا سلم نیست تنها آمدن

هم از شو و اندیشه هم روز شود شبی
و ابزه چنین نماند و لدار شود روزی

خصمی بر غم او امروز نوازندش | در چشم عزیز او هم خوار شود روزی | کافر شدم از دستش باشد که بایمان
آزاد که غمی بود که نتواند کفت | غم از دل خود بکفت و نتواند رفت | بیطرفه کلی است کان زباغ نکفت
آن دانه دُرای صنم حور نژاد | کر درج تو بر بود زمانه بکه داد | مانا که ببر دبیش دریانیها

میرزا هاشمی سعیدی عاشق و در فن موسیقی صاحب پیشه دیوانش ملاحظه شد هجو بسیاری دارد که قابل شنیدن نیست و مثنوی مشهور به شب نامه در هجو کفته از وست

من نمیکویم که چشمی بی نصیب است از خدا | میکند کاهی نکاه اما بحسرت میکند | من آن از قافله وامانده ام کم دارد کسی | بدان غبار که در بال محمل افتاده
سر شک از رخم پاک کردن چه حاصل | علاجی بکن کز دلم خون نیاید | بریت تا رقیب پر افسون نیاید | زکنج لبت خنده بیرون نیاید
از چاک دلم بروی پر خون نظر می کن | لحظه ره صد بار زمن خسته تری من | میروم از سر راه تو نکاهی کردم | کاهی دکمی از سر حیرت کردم
ای کشته ناز باب و فا پیشکانه | ای برده ز هر هم صد شناسا نه | غافل از فردای حشر امروز خون من نریزم | آه از امروز من فریاد از فردای تو
و کیل سوای که از اهل ندیدست بجز موزون بودن احوالش معلوم نشد | این شیوه نکویست که باشد ولیکانه | ولیکا همه شهر آشنا و ما بیکانه
هاشمی از سادات اندیار و برجسته و تقوی معروف در محله شرع سر شیخ محمود | کسی لاف وفاداری زند با خوی فاجعه | که خود را بهر او خواهد نه او را از برای خود
بحری از اهل ندیار و صاحب طبع و هجر سرودن بر زبان ناشایست و بیش معلوم نشد | هر چند کلبه ما بای تو نوش لب نیست | با ما شبی بروز آر یکشب بهر ثواب نیست
ساقی کرم می نهی می میرم | در ساغر عرش کف نمی میرم | پیمانه هر که پر شود می میرم | چو پیمانه من چو شد تهی می میرم

کاشان از اقالیم چهارم طولش ط و عرضش ط زبیده خاتون بنکوحه هرون خلیفه بطلع سنبله انجا را بنا نموده بهوا کرم است مالعلت قلت رطوبت سلامت در اوایل از قنوات است و در یک فرسنکی آنجا چشمه در نهایت صفا مشهور بچشمه تین که سلاطین صفویه باغی و عمارتی در آنجا ساخته اند که نهایت نظافت و لطافت دارد شمالش مفتوح و متصل بیابان است و جنوبش کوهستان و سردسیر است و قرای خوش آب و هوا دارد و از فواکه انار و انکور و انجیر در آن بلده فاخره بهمیکو می آید و برکهای وسیع در آنجا ساخته اند که در زمستان از آب قرود پر کرده و در تابستان نهایت عذوبت و برودت دارد و اهل آن اغلب اشراف و ملایم و غریب دوست و اکثر بصنف نساجی معروف اند و اقمشه ابریشمی از آنجا باطراف می برند و از علما و عرفا و ارباب کمال بسیار از آن دیار برخاسته اند غرض منتخب اشعار فصحای آنجا ملاحظه و قلمی میشود او هم اصلش از مدینه النورین کاشان و اکثر اوقات در بلده طیبه یزد بسر میبرد دیوانش دیده شد این چند بیت از و انتخاب و ثبت شد

خط سبزت که آیت خوبی است | آیتی در نهایت خوبی است | غایتش مهربان نه ورنه | همه چیزت بغایت خوبی است
کس زنه بینم روز غم جز سایه پهلوی خود | آنهم چون بینم سوی او کرداند از من روی خود | غم دنیا مخور چندین که این غمخانه زیرین | نمیماند بکس بسیار و از بسیار کس ماند
دی کذشت از بر من چشم سیاه عجمی | او کناه عجمی کرد و من آه عجمی | میشد لشکر و لشکر همه آه عجمی | پادشاه عجمی بود و سپاه عجمی

کوئید در آبریز این جوانی شده نیم شبی در کوچه هم خورده آنجوان بیکبار یک غرده چنان ضربتی بر و زده در حالت نزع این بابا کی را کفته

دوشینه سحر یتیم تبریزی من	آمد سر راه بنجوان ریزی من	عریان ز لباس عاریت ساخت مرا	این بود نتیجه سحرخیزی من

قاضی اسد کونید مولدش قریه بدرس قمیایه ساوه چون در کاشان سالها بوده لهذا بکاشی مشهور است غرض در اکثر اهل سلوک مدتی صاحب سلسله بوده ارشاد از شیخ مومن مشهدی باشیخ کمال اسفیری سبزواری یاز یافته بعد از رخصت مرشد در کاشان مشغول ارشاد و نظر بحسن و صفات خرق و عادات جمعی کرون بطبق ارادت او در آورده و هم در کاشان بریاض خیابان خرامیده مرقدش زیارتگاه شده کونید در حال وجد و سماع کاهی رباعی میکفته این رباعی از و هست بدیکفته

ای آنکه توئی محرم راز همه کس	شرمنده ناز تو نیاز همه کس	چون دشمن و دوست نظر لطف بود	از بهر تو میکشیم ناز همه کس

بابا افضل افضل فضلا و اعرف حکمای زمان خود بوده مرقدش در قریه مرق من توابع کاشان است فاضلی کرانمایه و نازنی بلند پایه بوده کونید خواجه نصیر الدین محمد طوسی نظر بفرط اعتماد که بفضل او داشته اینه و بیت را بآنکه خود سلم مخالف و موالف است در وصف ایشان نکاشته

کر عرض دهد سپهر اعلی	فضل فضلا و فضل افضل	از بهر ملکی بجای تسبیح	آواز آید که افضل افضل	پاره

از رسائل حکمت آمیزش اکرچه حال هم از انقلاب زمانه رسم تعلیم و تعلم منسوخست و اهل زمانه بعضی کرفتار طلسم حیرانی و تمه اسیر جهل و نادانی مانده اند باز متداولست حقا که هر یک کلید مخزن علوم است کونید خواجه نصیر در زمان استیلای هلاکو خان و قتل و غارت بلاد ایران بنظر باخلاصی که با آنجناب داشته کاشان و نواحی را رعایتها کرد از شر فتنه مغولان حمایت کرده چند رباعی در تحقیق مسئله کفته و بجواب بهره مند شده

اجزای پیاله در هم پیوسته	بشکستن آن روا نمیدارد دوست	چندین سر و پای نازنین بر سر دست		

از بهر چه ساخت و زبرای چه شکست

در اکثر از علماء اعلام و مشایخ کرام فیض یاب صحبت آن عالیمقام شده از مقولهٔ شیخ مصلح الدین سعدی فی غیر هم و سبب انقطاع آنجناب کونید آن بوده که مرغ دل قدسی آشیان او بدام عشق پسر خیاطی اسیر کشته و سه سال اکثر اوقات در برابر دکان او در باب مسجد می نشسته حیران صفت صورت آفرین بوده جناب ایشان از ادب عشق و معشوق را حجاب حسن مانع از مبادرت بسخن کشته تا آنکه روزی با بادکان آمده آنجا را از پرتو شمع جمال معشوق خالی یافته بسراغ آن کجا بیار حسن شتافته تا معلوم شد که او با جمعی از جوانان بسر باغ مشغولند با باز او نهانی بباغ رفته در زیر درختی نشسته ملاحظه آن نونهالان چمن فصاحت میکرد و که هر یک از ایشان سخنی از سیران محبت خوب میکفتند تا آنکه معشوق آنجناب کفت که حال سه سال است که مردی هر روزه برابر دکان من نشیند همانا که راه عشق من می پاید و من با او در نیمت مکالمه نکرده ام بمحبت آنکه هر وقت جامه را پاره میکنم از آواز پاره شدن آن نوای الفراق الفراق استماع میکنم و چون معلوم شد که هر وصلی بفراق منتهی و الم مفارقت جانکاه است آن الم را بر او نکذاشته از راه محبت در صحبت ظاهری بروی بسته ام با فضل از استماع این سخن صیحه زده از هوش رفت جوانان بر سرش آمده وی را فتنه و معشوق خود را برق مثل انداخته اخلاص کیشان کردیده و بنمعنی سبب انقطاع آن بزرکوار شد کاه طبع شریفش میل رباعی داشته چند رباعی از انشاء اوست

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ	کر کافر و زندوست پرستی باز آ	این درکه ما درکه نومیدی نیست	صد بار اکر توبه شکستی باز آ
ای جمله خلق را زبالا و زپست	او را نه ز فضل خویش از نیست بهست	بر درکه عدل تو چه درویش و چه شاه	در خانه عفو تو چه هشیار و چه مست

این شور ببین که در جهان افتاده است | خلق از پی سود در زیان افتاده است | ای وای بر آنکه در میان افتاده است | بد اصل کدام چو خواجه کردونه نکوست | مغرور شود مدار دشمن دوست | از کوزه همان برون تراود که در اوست
گفتم همه ملک حسن سرمایه تست | خورشید فلک چو ذره در سایه تست | گفتا غلطی زنا نشان بتوان گفتا | بر هر که حسد بری اسیر تو شود | وز هر که فرو خوری اسیر تو شود | تا تو انی تو دستگیری میکن | کان دست گرفته دستگیر تو شود
دنیا مطلب تا همه دنیت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد | بر روی زمین زیر زمین خواهی رفت | از زیر زمین روی زمینت باشد
آنروز که مرکب فلک زین کردند | دار الش مهر و ماه و پروین کردند | این بود نصیب ما ز دیوان قضا | چه توان کرد ان نصیب ما این کردند
برخیز که عاشقان شب را نکنند | کردند در و بام دوست پروا نکنند | هر جا که دری بود بشب در بندند | الا در دوست را که شب باز کنند
ای ذات تو بر کل ممالک شده قید | سر بر خط فرمان تو دارند زن و مرد | گر جمله کائنات کافر گردند | بر دامن کبریات ننشیند گرد
گر گوی بخیر مصلحت خویش نگوی | چیزی که نپرسند تو خود پیش مگوی | دانند دو گوش و یک زبانت از آغاز | یعنی که دو بشنو و یکی پیش مگوی

خواجه محمد امین کوسج از اکابرزادگان و کلانتر کاشان است دیوانش ملاحظه شده زیاده از حال و اقوالش معلوم نشد نمونه ابیات

مقدمه بر جوش ان وی نشاید مجلس | که کردم شرمسار از وضع خود بزرگوار | از ان دم نهان دزدیده غماز میباشم | کزین غم هر زمان بیخود که پیش یار میباشم
گفتم که دلم هست به پیش تو گرو | دل بازده آغاز مکن قصه نو | افشاند هزار دل بر حلقه زلف | گفتا دل خود جوی و برو دار برو

باقر مشهور بباقر خود اصلش از کاشان و از انجا بهندوستان رفته و هم در انجا بوطن معهود شتافت صاحب دیوانست ما بنظر نرسیده ازوست

شب نالهٔ من کوش دمی چون جرس شنید | پیچید کز فراق گرفتاری من شنید | گویند در مدح ابراهیم عادلشاه قصاید گفته و جایزه نیافته و ملال

معلوم میشود که مولانا ظهوری خراسانی مداحی آن شاه کرده و صله مقبول نیافته بعد از استماع این خبر آتش حسدش در کانون سینه مشتعل شده

این رباعی را گفته نجد بست آن پادشاه فرستاده جایزه یافت | خواننده و حاجب هر ارباب سخن | نزد شه غزنین و شهنشاه دکن
هیچ صله پرورند همچو منی هیچ | هیچ جایزه ماند شعر فرد و سخن من | باقی اصلش از مردم کاشان دیوانش ملاحظه شده بعضی بسار این بیت

از دیوانش استخراج گردید از تخلصش سوای فن فطری ربطی معلوم نشد | باقی همچنین نیست چو گلزار محبت | خاری که ازان گل نتوان چید زد
تجلی در اوایل شباب بهندوستان رفته دیگرات بلاناظری بخلافت داشته از وست | توکشی باده تجلی و آه | آتش انجا بلند و دود انجا

تنها همین نفس نزنم تا شوم رمید | چندین هزار چشم بامست دام را | مرهم شده داغ نو ما داغ کهن را
بر مزار ما غریبان چراغی نه گلی | هر طرف پروانه در طوف من بلبل | رفت است زبید تو خورشید فلک را
گویند بهاری شد و گل آمد و نیامد | با منتظران نیمه گلی آمد و نگذشت | تسلیمی از سادات اندیار است و بغیر ازین مطلع شعری ازو ملاحظه نشد

تسلیمی از سادات دار المومنین مزبور همش میرزا علی اکبر گویند

باحسن صورت بغایت نجیب در نظر ها کم و افتاده بهندوستان رفته در آندیار بتهذیب اخلاق کوشیده و در لباس فقر خرقه اشرف

خسروان بوسیده دیوانش بنظر رسیده پنجاه بیت از و بانتخاب و قلمی شد | دو دست عجبان و انجمان پونچ | کچه پیش من است این پونچ آن پونچ
بید لی کش طعن سوائی زد ضعف بحالت | تا در این سوائی زمن بتمام خود گذشت | بار ب دگر چه وارد با آمده چند

بیک یار اگر نسبت اغیار کنم	این جفائی است که نسبت بیکدیگر کنم	شکرت ای ضعف چکویم که در نکو شتها	پی آسایش او راه فغانم بستی

حاتم اصلش از انولایت و اسمش بهدایت الله و شغلش شمساری و در اول حال بهدایت تخلص میکرده بعد ازان بعزم سیاحت بیرون رفته چندی در خدمت امرا بسر برد و آخر الامر کویا در خود آثار کرمی ملاحظه کرده باین مناسبت تغیر اسم بحاتم داده دیوانش ملاحظه شد

دو چند مبتلا از آنچی انتخاب شد	فتاده از نظر هر که بود در عالم	هنوز چشم بدانديش در قفا می نشست	چو در محشر پرسند که حاتم چرا کشتی
سرت کردم چو خوی کی فتد من هم همانکردم	کردنتم دو نیم زتیغ جفای تو	مردن کنم بهانه دافتم بپای تو	بکس ازمان نبخش بکم شکایت تو

میر حسینی طباطبائی از سادات دار المؤمنین کاشان است سوای این رباعی شعری از و بنظر نرسیده از و ست بدنکفته است

بوسی اگر از لبت ربودم چه شد	ور دست برانداز تو سودم چه شد	خود را بکشی اگر زمردم شنوی	انشب که من تو مست بودیم چه شد

علمی اسمش ملا مقیم مدتی در هندوستان در خدمت دارا شکوه میبوده در انجا توفیق زیارت حرمین دریافته در مکه معظمه وفات یافته

این شعر از و ست بدنکفته	ما را کله در عشق ز عمار نباشد	از یار بر نجیم اکر یار نباشد	**حیائی** در آن دیار ستمکار
بود و بسبب تخلص همین شغل است و در هند وفات یافته از و است	با بجز او خوشیم اما نه چندانی که یار	باعث لطف رقیبان بیاز ازمرا	
فغان که بخش جانان با نمقام کشید	که هر که کرد کنه از من بنقام کشید	کار غلطی کردم کز یار جدا کشتم	ایکاش که میمردم انکار نمیکردم
کاش کو بیند همین قدر از من	انکه در بزم یار ده وارد	که اکر میکشد مرا بکشد	یا ازین بهتر م نکه دارد

حیدر طهماسبی باسم تخلص میکند اصلش از کاشان و سبب لقب طهماسبی اینست که در زمان شاه طهماسب صفوی که حکم شده بود که اهالی ممالک محروسه تاج طهماسبی بر سر کذارند هنوز رقم بکاشان نرسیده مشارالیه امتثالا امر تاج بر سر کذاشت لهذا باین لقب مشهور کشته مرد خوش طبع و شیرین حرکات بوده و همین شعر بر جوش صحبتی او ست بدنکفته

چشمه حیوان کجا لعل لب جانان کجا	هر دو جان بخشند اما این کجا و آن کجا	از برای این شعر مولانا فردوسی دو مصرع دیکر کفته در عالم	
مزاج ترکیب کرده خالی از خلاوقی نیست بدنکفته است	چو تیره شود مرد را روزکار	رود کد خدائی کند هشیار	
پس انکه بزیر لحافی رود	همه آن کند کش نیاید بکار	**خصالی** اصلش از مدینه طیبه مزبور و از تلامذه مولانا محتشم	

طبعش خالی از سلاستی نیست دیوانی از و ملاحظه نشده اینده و شعر از و ملاحظه و نوشته شد بدنکفته الحق خوب کفته است

لاف قرب تو از ان میزنم خونخوارم	که کرم دور کنی باعث خجلت نشود	مکن منع من بیدل بیا آمد و شد	که کر صد بار دارم آرزو یکبار می آیم

خیالی اصلش از اندیار صاحب طبع دقیق بوده و اوقات بمکتب داری میکذرانیده اراده کفتن خمسه نموده باتمام نرسیده دیوانی از و بنظر نرسیده از و ست

قدر آن یار وفادار خدا میداند	که جفا میکشد از یار و وفا میداند	مده ای خضر فریبم بحیات جاودانی	

داوری اسمش سلطان ابراهیم اصلش از قریه آران من قرای مدینة المومنین مزبوره بوده

بسیار کریه المنظر بوده اینده و شعر و قطعه از و قلمی شد	بود روزی که از غم رسته باشیم	چو ابرویت بهم پیوسته باشیم	
نظر را خواب بیتو حاش لله	که تو بیرون و ما در بسته باشیم	کویند در خراسان کسی را مدح کفته کویا ممدوح او کفته که قصیده

بمعنی است این قطعه را گفته فرستاد | در خراسان مدحتی گفتم نه از روی طمع | او غلط فهمید گفتا مدح ما معنی نداشت | گفتمش لیکن بگو گفتی بانصاف بود

ذهنی در سلک اعاظم شعرا و اجلهٔ عرفای دارالمؤمنین کاشان منسلک بوده دیوانی از و ملاحظه نشد

چند بیت دیده از و نوشته شد	یا غیر را گوی تو اوار و میکنم	یا میکنم دل از تو و یکبار میکنم	یا میتپانم از تو خط بندهٔ پروری
یا خط بندگی ترا پاره می کنم	ترکیم یا غیر اگر خو کنی	تو با ما چه کردی که با او کنی	رضائی مشار الیه از اهل

اندیار است و طبعش خالی از لطفی نیست این اشعار از و نیز دیده

دل نجوئم نشنود دلبر بقلبم مایلست	وای بر جانم که آنم دلبر و او نیم دوست	نرسیده است سرم بر بالین تمنا	ایکاش اول تو گواهی میدهی بر وفا میت
دیگر شکایت از تو تمکر نمیکنم	کارم ز شکوه بد شد و بدتر نمیکنم	با او نگویم حال دل هر چند او زاری کند	از رشک خواهم مرد اگر با او وفا داری کنی
چون میکشیم زود بکش چند بدرهم	از بهر شفاعت نظر انداز مد کریم	هر روز یکقدم ز دورت دور ترم	با شد که رفته رفته ز کویت بدر روم
ربا عی از و دا خطه و نوشته شد	آنم که نه حاصل نه کشتی دارم	نه کار بکار خوب و نه زشتی دارم	از من همه میرمند یاران وطن
در دو زخم و شوره بهشتی دارم			

رفیعی آمش میر حمید معمائی از سادات طباطبائی کاشان و در فن تاریخ و معاسر آمد روزگار خود بود و نزد سلاطین ایران و هند و ستان محترم و در زیارت بیت الله الحرام مشرف گردید آخر الامر در کاشان و بیرجان تاریخ وفاتش

نوشته و کان ذالک فی سنه از و هست هزار گفته لبیب رخوب گفته	ستم من بعد امی که بار با او را	فرو خفتند بعیب گریز پا ئیما
مرا شد سود ها بها بگه شبها بروز آید	مبند امگه شبها می بندد بهار ان بها	شب بیاد جفا های تو میکردم و دان ام	او آرد بیاد آنچه مرا یاد میا ما
نمانی بخشکی روزگاری در میان ما شد	بسی بهتر از انصلحی که یاری در میان ما شد	همین بس کو کنان با همه دوری که آتش	بر افروزد رخ شیرین و خسرو خط بر شد
دل تنگی زاندیشه آن نازنین هم میکنیم	از بسی خوبان گذشتم فکر اینهم میکنیم	عزم سفر کرد و یار ما زمیان میرود	او اگر از شهر رفت ما زجها میرویم
در آغاز محبت گر تپیدی بکوی من	که منهم دل مهرت بر کنم تا نه تپی دم	سگش را بر قیب انساده او چی آشنا کردم	کنون پیشان بهم یار ند چون یک پیشه ایم
آمد شتم تو و غیر آمد بیاد چون من	ز رفته دست بت دیر از تو دگردم	ز صد بر دی جفا نسبت بغیر و بمن و زغیرم	که بر مهر و فای او کمال اعتماد این است
من و تو غم مدار کهن و نو یاری او	که هنوز از همه نیست و فاداری او	کرده اند و ده هر الیک نکرده است چنان	که تو ان کرد شکایت ز دل آزاری او
کرده بسیار ستم لیک چنان یار منست	که بود یاری او کم ز ستمکاری او	سپه کدام صحبت که تو از و نگذری	کی نشست با تو یکدم که تو سیل او نگردی
دل خسته مدیه می نمند صید بند کی	که حسد بران بر دی طمعی ز تو نکردی	من آن دیدن نیخواهم که بینی سوی غیر او	الر آنکه نباشد او نظر سوی من اندر
مال و منال حضرت با با برادر ا	یک نیمه از تو نیمه دیگر از آن من	من آن نیم که گویم از این جنسها که هست	جنسی که باشد از همه بهتر از آن من
جان برادری تو ز تو هر چه بهتر است	مدهست هر چه جان برادر از آن من	قرض پدر که از همه بیش است از آن تو	وحشی که هست از همه کمتر از آن من
دائی که شیر داده ببابا از آن تو	تا وی کز و است نخوان ال او از آن من	آن چار باغ خرم مرهون از آن تو	آن یک دو باغ کنه بیدز از آن من
مدغفیر ملا صه شهد از آن تو	املاک هیچ نفع نباشد از آن من	آن مادیان که داشته صد کره تاج	آن شتران بارکش نر از آن من
از بادهٔ خانه تا بثریا از آن تو	از فرش خانه تا لب بام از آن من	این طاس خالی از من و آن کاسه بزر	پا رنیه پر ز شهد مصفا از آن من

یا بوی ریسمان کسل بنج کن زمن | ان کره بصاحب بابا ازان تو | آن دیک لب شکسته صاحبا بوزن پی من | مهمیر کله تیز مطلا ازان تو
چون هیچ نشد زمدح حاصل | بعد از همه فکر و حکمت و اصلاح | باید خندید و بعد ازان رسید | امانه همین ببالش مداح
ای برهنه سر بی فوطه که گفتی از تو | فوطه میخواهم و این فوطه که بر سر داری | بنده را نیست خبر این فوطه که میگردم | تو من و من تو شوم گر ز سرم برداری
گر ازین میکدری کنه قبائی دارم | کاندکی بهتر ازانست که در بر داری | سالک اسمش میر محمد نقی اصلش مردم کاشان است

شعری از و سوای این رباعی بنظر نرسیده است رباعی

تو جای دگر گرفته خانه و من | بهر تو سفید کرده ام خانه چشم | بی رو تیوای مردم کاشانه چشم | پر باد و خسر لست چمانه چشم
نشد این رباعی از و است | یکلحظه غم تو بیوفائی نکند | سالم اسمش عبد الغفار زیاده برین از حالش چیزی معلوم
تا او باشد از و جدائی نکند | با تیر دل من آشنائی نکند | غم با دل خون گرفته عهدی دارد

سرمد اسمش سعید گویند از دین بهود بمیل بکیش اسلام گرده آخر الامر بدرجه عرفان رسیده در عالم سیاحت هندوستان افتاده از قید تکلف عاری چون رندان بازاری عریان در بازار و کوچه میگشت و دار اشکوه دم از ارادت او میزد با لاخره بفتوای علما مثل منصور حلاج بر سر دار شهادت نهاده و قاتل او که قاضی باشد بقصاص رسیده

هیچو دور افتاده کاخر یار خود پیدا کند | دست ما در گردن من کر تو غش خواهد گریست | سرمد کله خیصار میباید کرد | یک کار ازین دو کار میباید کرد
با تن بر خاری دوست میباید بود | یا قطع نظر ز یار می باید کرد | سرمد اگر ش وفا است خود می آید | گر آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در طلبش میگردی | بنشین اگر او خدا است خود می آید | شجره اسمش میر محمد هاشم خلف الصدق میر حیدر رفیعی که

صاحب دیوانست حالی ازین سلسله نیست بعد از پدر بهندوستان رفته در آنجا وفات یافته از و است

اختیار خود نداری هر چه میکنی بار | گر ز بهر جان بخشی در کشی صد بیداد | گر کشودم از کمر زار و بر دمد آسیبان مدان | اگر کاوش کنم ز جیب بر نیاید پیچ
گر کسی جوان او ه گر پیر است | گر ترسم با قصیش دیده باشند | غریب شهر تو ام من بکش مرا و مترس | که هیچکس بدیار من این خبر نبرد
تو چون بخجستی فتراک جویان | سر بد خواه بر بالین پسندند | متاع کفر و دین لی شتری نیست | گر و هی آن گر و هی این پسندند
در طالع من نیست پر افشاندن بالی | از دام چو پرواز کنم در قفس افتم | من آن نیم که شیم کار فریب و دها | بهر بانی بلبل مکر بباغ روم
دوم و اپسین بخیا بهمین ترانه بر و | که بجذبه محبت بپیراز پدر گرفتم | جذبا جاذبه عشق ز لیخا که نه بشت | یوسف از چه بدعای پدر آید بیرون

شجاع اصلش از بلد بصیره مذکوره بجودت طبع و حسن بتقال از اقران و امثال ممتاز و خالی از فضیلتی نبوده گویند از ملاهی و مناهی

چندان هنر از نمیکرده کو یا ضعفی در باصره داشته از و است | از ننگ ما چو میرود از شهر یار ما | میرویم تا نرود شهر یار ما
شجاع مشب که وصل یار داری جای بیرحمی | علاج محنت هجران فرو دامن شب | نیست همانا کسی در پس دیوار است
تو این جور یکه با من میکنی از لطف بیجا نیست | بچشم من خوشست اما به بین بد کو چه میکشید | بیداد تو نکداشت که کام تو بر آید
من از نگاه تو محرومم از نظاره تو | تو چشم بر من و من چشم بر رهت دارم | که من چنین سخنی گویم و باد گویم
چند گوئی که میاد مرد از دچه ها | میروم راه من است این تو کاری داری | این زمان خاطر خرم نه تو داری نه من

کلیم از دست بیداد کنایم / بگشت مالکذار لشکر افتاد / جائی ننشستیم که زانجا نرمیدیم / چندیم درین شهر که ویرانه ندارد
مانطفل بودیم و شب جمعه دیدیم / هرگز بصبح شنبه ستان نمیرسید / باین دو دیده چند توان دید این چنین / هزار دیده نداریم صد هزار افسوس
خنده بربخت زنم یا بوفاداری دل / گریه بر خویش کنم یا بگرفتاری دل / شوقم زنبکه ساخته امیدوار تو / بیوعده انتظار بهر کهذر کشم
این همسفران پشت بمقصود و تنند / شاید که با نم قدمی پیشتر نهم / یکوشه عزلت ز تو آب رخم افزود / نشناسم اگر قدر ترا در بدر افتم
قمری ریخته بالم به نیاه که روم / تا بکی سرکشی اسیر و خرامان از من / دلی شکسته نمانده است و جان درین هست / کلی است چیدنش از یاد بخاطر نرسد
نبالدم دل صد مرغ میکشد آنجا / مرا برای چه از دام خود رها کردی / ازکوش این کتبه پرغان چو بیخبر باشند / که مستی خاکساری آورد پرهیز مغروری
چنان بلطف خاصیتش باور نمیست / که هر بنده گوید خدای من هست / جدا کار هریک چنان ساخته / که گویا بغیری نپرداخته

مایلی از سادات دارالمومنین هرات و شیوه صلاح مشهور و اخر الامر از مزاحمین آشته و در سنه هم در کاشان وفات یافت

اینچنین است که هرگز تو مرادی ندهی / وانهم امید دست که گوئی تو مرا بنده مباش

مولانا محتشم از اهل اندیار و سرآمد شعرای فصاحت شعار ان روزگار و مداح شاه طهماسب صفوی ست و اکثر فنون نظم کمال مهارت دارد سیما در قصیده و در فن غزل نیز قطعهای عاشقانه بلند متین دارد و از اشعارش معلوم میشود که اکثر اوقات بمرض محبت مبتلا بوده چنانچه دیوانی مسمی بکلالیه و دیوانی مسمی بتقل عشاق ترتیب کرده که نظم و نثر آنرا کیفیت حال خود و معشوق خود را و آن هر دو کتاب بمضامین قلمی داشته و از اوایل عمر تا آخر سخن گستری بوده و چند دیوان ترتیب داده بنسبت زمان عمر بصبائیه و شبابیه بموسوم ساخته و در مرثیه خوبی در ماتم سید الشهدا حسین بن علی علیهما السلام گفته که در اکثر بلاد اسلام بین الخواص والعام مشهور است و عمر معقولی دریافته غرض از بس اوقات صرف لطائف کرده و با خیار استادی پرداخته دو نیست که اندک کوتاهی در تحصیل مضامین دلنشین تازه فرموده باشند مثنوی و رباعی از انشان در میان نیست که قابل استماع باشد هر چند طریقه فقر اینست که بغیر از شعر هیچ چیز از سایر اشعار به پیچم از پایه غزل و قطعهای مولانا توان گذشت این اشعار زوست

شاه طهماسب که در سینه ش / تا بدان درگه جانان باشد / دست و دست خدایگان باشد
در غزل قدر دهد فرمان / همچو سنجر بخراسان باشد / اهتمام قدر دران باشد
وانکه از هیبت سیاست او / قضای قضا چنان باشد / دزد چاوش کاروان باشد
در زمانی که از هجوم سپاه / گرگ راعی سگ شبان باشد / طعمه از مغز استخوان باشد
گه ز سهم خدنگ طایر روح / رستخیز از دو سو عیان باشد / لرزه در پیکر کمان باشد
چون عنان فرس بجنبانی / مرغ گم کرده آشیان باشد / تیغ را برسر زبان باشد
همه شب تو بگیزمان بجرب / رعشه در جسم انس و جان باشد / فتنه آخر الزمان باشد
ای بسا ان قضا قدر فرمان / فخر اعصر جاودان باشد / مهلت صد هزار جان باشد
خود بغیر از رواچه سان باشد / هم درنگ تو کز زمان درنگ / لوا ازان ظرف گران باشد

من چنان شمع معنی افروزم — کانوری راستین ازان باشد — دیگران را مجلس انور
مخنثم رخش شکوه کرم مران — کاتش اتش دخان دخان باشد — توئی اکنون خروس عرش سخن
تازه آمد شد خزان و بهار — باغ که پیر و که جوان باشد — باد بخت جوان و رایت پیر
زآه هم برعذار نازکش زلف آنچنان لرزد — که عکس سنبل اندر آب زباد وزان لرزد — خزان چونشوی کز دولت شوم تا لرزد
زآه سرد من لرزد دل مخمور آن گل — چه مرغی کز نسیم صبحگه در آشیان لرزد — جوانی جان من پند غلام پیر خود بشنو
بقصد خون مظلومان چو بندد بر میان خنجر — دلم چون کبک بیدل از بد آن تنگ میان لرزد — مکن کاریکه از دولت دل پیر و جوان لرزد
شه کیستان چو ما سب آن کز نیم دم آثر کان — تن پیل ژیان کا بد دل شیر ژیان لرزد — که رحم موشکاف اندر کف شاهین آن لرزد
کران قدریکه دانش باد جودش آنچنان وحیی — چو تیرش پر گشاید دشت اندر خون طپان لرزد — زچین ابروی دربان آن بستان لرزد
بدو ورش دهد کردکار وان کو دیجا و شیا — بعهد شکیک را بر پیش او امیر نشان لرزد — چه تیغ جان ستاند انس و جان از جسم جان لرزد
زتحریک طبیعت تا در و مرجان خنیش — تن سیما کا فتاد است در لطف کان لرزد — زبیت چون جس دل در بر روتین لرزد
دهنده که بگل نکهت و بگل جان داد — هر که هر چه هنر ابو جگمتش آن داد — بزیر خاک نیز اصولت سیماب سان لرزد
دو کشتی متساوی اساس در بحر — یکی رساند بساحل یکی بطوفان داد — زروی مصلحت و رای مصلحت دان داد
بقد سروروان داد جنبشی تعلیم — که خجلت قد رعنای سرو بستان داد — کمی نوید وصل و کمی بهجران داد
بچشمهای سیه شیوه زناز آموخت — که هر که خواست بآن شیوه دل بدین داد — زیاده دید زشاهان بمیر میران داد
غیاث ملت و دین کآفتاب دولت داد — زخاک عرش صفیا تا بعرش یزدان داد — میفزود نوبت من ادر که البرد ملک
برف طراحی باغ از رشحات یکنین — آنچنان کرده که میبارد از شاخ نمک — تتوان تا ابد انگیخت بنجار از اشک
برف گستر د و بساطی که زو خشت نهند — آب گردیده چنان کشته مزاحم گه آن — لصد افسون نشود دور از آتش سفلک
بمقر خود از آسیب هوا کرد پناه — هره کاتش دار و شن چو اندر تف — از ریاح چمن شوکت مولا کمک
آفتاب عرب و ترک عجم کهف ملک — پادشاه طبقات بشر و جن و ملک — آسمان طبل ظفر کوفت که النصر لک
حکم محکم نجنبش قوس قضا را قبضه — امر جاری نسکنش تیر قدر را سیلک — بالکمال ازلی عیسی مریم کودک
ای بجائی که درین دایره کم پرکار — درک ذات تو بکنه نیامده فوق المدرک — حق سخنگوی و تو آئینه آدم ملک
گر کند امر سکون نبی تو در چنبش چند — تا دم صبح نشود ایلک چرخ ملک — نه شتد آب زرفتار و نه باد از جنبش
از درت کی بدر غیر رود هر که کند — فهم لذات جهان درک عقوبات دگر — هر که ریزد می نقض تو بجام آخر کار
داده فرمان ز فلک نیست زمان تا زمین — مایه امن و امان میر محمد همین — انکه زشاهنشهان آمده صاحبقران
بارکه رخشش کرد فلک چون سبا — پایه اول نهاد بر فلک هفتمین — ای ملک ملک جود کز پی حجت خرد

هر که مدامن چو گل رفته ترا از کنار
بخت تواند زند لاف سخا با کفت
شاه عادل شاه اسمعیل کز روز ازل
ستیزه کرد فلک از جفا و جور تو زار

مرا ز ساغر امید دشت تهی دی
نه شفقی که شود بر هلاک من عجلت
سرم فدای تو ای باد صبحدم خیزی
بگلوگاه جوانان پارسا چه رسی
بگو برادر تنای نورسیده دلبندم
تو خورده ضربت مرگ و مرا گذارده جان
شبی نمیگذرد کز غمت نمیگذرد
چرا تو جامه نکردی سیاه از غم من
درین قضیه ترا نیست حسرتی الا که
ز رفتن تو من از عمر فی نصیب شدم
ز دوری تو ندانم چه لاف میزنم
که مهر که جای تو دشمن نشد چو تو بد بود
فغان که چرخ بصد اهتمام میشوید
نشوره گل طیب مهر که بعد از ین چو مهد
باز این چه شورش است که در خلق عالمست
کو با طلوع نمیکند از مغرب آفتاب
دیگر نه ماه را بسر جای منزلست
خورشید آسمان و زمین نور شرقین
گر چشم روزگار بدینسان میگریست
بودند دیو و دد همه سیر آب و نیمخور
آندم فلک ز آتش غیرت سپند شد

ریخته چون نرگسش سیم و زر از آستین
وقت کرم کز سوی چین نشنید بر جبین
دست عدالتش بخیه زد بر تارک سپهر

در مرثیه عبد الغنی برادر خود گوید که

که تا بقیا نتم از مرگ یاد خواهد داد
نه مونسی که کند بر فنای من امداد
برو بعالم ارواح از ین خراب آباد
ز رخش عزم فرود آی و نوحه کن بنهاد
که ای ممات تو بر من حرام کرده حرام
تو کرده زهر اجل نوش و من ز دوریت آه
شرار آهم از انجم فغانم از افلاک
چرا تو خاک نکردی بسر ز ماتم من
اگرچه باول پیچسرت از جهان رفتی
سفر تو کردی و من در وطن غریب شدم
که خاک بر سر من باد و مهربانی من
چراغ مرده فروزنده چون تو بد بود
عبر ز قبر تو اکنون بآب دیده من
طراوت از غزل و صنعت از قصیده من
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتمست
که شوب در نگامی ذرات عالمست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غمست
پر در دو کنار رسول خدا حسین
خون میگریست از سر ایوان کربلا
خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
از خوف خصم و حرم فغان بلند شد

هست یکی در جهان از تو کرم پیشه تر
سالک راه ترا دوش فلک توشه کش
تیغ تو تا ملک شکن جوشن کهسل مغز شکاف

لیک نرنجی که منیست غیر جهان آفرین
خرمن جاه ترا دست ملک خوشه چین
شیر حرب ار ذره صاف ار قمر کمند فعی ار اژدها

نفاق پیشه سپهر از کمینه ات فریاد

مرا بگوش رسانید ای خجاجی دی
نه قاصدیکه ز مرغ شکسته بال کم
نشان گمشده و من بجز خرد و برگ
چو دیده بر رخ عبد الغنی من افکنی
دلم که میشد از درک دوری تو هلاک
اجل چه جامه جانم نمیدروی تو
روا بود که تو در زیر خاک باشی و من
ز دیده پدرای یوسف دیار نقا
مرا بست غم که شد م ساکن حجم فراق
کجائی ای کل کلدار زندگانی من
چو مرگ هیچ توئی دیده م ندادم جان
امید بود که روز اجل رود بر خاک
سیاه باد زبانم که بیجا بار اند
چرا که مبل طعم شکسته بال شده
بازین چه رستخیز عظیم است کز زمین
کز خویشتن قیامت دنیا بعید نیست
جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند
کشتی شکست خورده طوفان کربلا
از آب هم مضایقه کردند کوفیان
آدم دمی که لشکر اعدا نکرده شم
کاشب زمان بیدادگری کردون نکون نهاد

که رفت تا ابدم حرف عافیت از لب
بر د سلام آن سرو بوستان مراد
سراغ یوسف من کن نبده آخر باد
ز روی در و بر آر از زبان من فریاد
تو خود بگو که هلاک تو چون کند او را
ازین هوس بعبث میکنم گریبان چاک
سیاه پوشم و بر سر کنم ز ماتم خاک
چرا مصرف فنائی برادران رفتی
ترا چه غم که سوی روضه جنان رفتی
کجائی ای ثمر نخل شادمانی من
ز مانه شد ستخیز ز سخت جانی من
با هتمام تو جسم ستم کشیده من
ز بان بمرثیه ات کلک سر بریده من
ز بان طوطی نظمم ز غصه لال شده
ز نفخ صور خاسته تا عرش اعظم
این رستخیز عام که نامش محرم است
او یا غزای شرف او لاد آدم است
در خاک و خون فتاده مه کربلا
خوش خفته اند حضرت مهمان کربلا
گردند رو ز خیمه سلطان کربلا
وین خیمه بلند ستون بیستون شکست

کاش آن زمان که پیکر او شد بزیر خاک — جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست — عالم تمام غرقه دریای خون شدی

این انتقام اگر نفتادی بروز حشر — با این عمل معامله دهر چون شدی
آل نبی چو دست تظلم برآورند — از کان عرش لرزه در آورند

بر خوان غم چو عالمیان را صلا زدند — اول صلا بسلسله انبیا زدند
نوبت باولیا چو رسید آن صلا طنید — زان ضربتی که بر سر شیر خدا زدند

بس آتشی ز اخگر الماس ریزها — افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سر دقی که فلک محرمش نبود — کندند از مدینه و بر کربلا زدند

وز تیشه ستیزه در آندشت کوهیان — بس نخلها ز گلشن آل عبا زدند
پس ضربتی گران بحکر مصطفی رسید — بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند

اهل حرم دریده گریبان کشاده روی — فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب — تا ریگشد ز دیدن او چشم آفتاب

چون خون ز حلق تشنه او بر زمین رسید — جوش از زمین بر زده عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین فتاد — طوفان باسمان ز غبار زمین رسید

باد آن غبار چون بمدینه نبی رساند — گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید
یکباره جامه در خم گردون نیلگون زد — چون این خبر بعیسی گردون نشین رسید

پر شد فلک ز غلغله چون نوبت خروش — از انبیا بحضرت روح الامین رسید
تا دامن جلال جهان آفرین رسید

هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال — او در دلست و هیچ دلی نیست بیملال
یکباره بر جریده رحمت قلم زدند

ترسم کز این گناه شفیعان روز حشر — دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند

آه از دمی که با کفن خون چکان ز خاک — آل علی چو شعله آتش علم زنند
کللون کفن بعرصه محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صفشان شور کربلا — در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
آن ناکسان که تیغ بصید حرم زنند

پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل — شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
خورشید سر برهنه برآمد ز کوهسار

موجی بجنبش آمد بر خاست گرد و خاک — ابری ببارش آمد و بگریست زار زار
گفتی قیامت از حرکت چرخ بیقرار

عرش آشیان بلرزه درآمد ز خیر خیز — افتاد در گمان که قیامت شد آشکار
روح الامین ز پرده بر آمد ز خیر خیز

جمعی که پاس محملشان داشت جبرئیل — گشتند بیعماری و محمل شتر سوار
نوعی که عقل گفت قیامت قیام کرد

بر حرگاه چون ره ایکران روان فتاد — شور نشور و واهمه را در گمان نهاد
هم گرد بر ملایک هفت آسمان فتاد

هر جا که بود آهوئی از کشت پا کشید — هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد
بر خرمهای کاری تیغ و سنان فتاد

تا گاه چشم دختر زهرا در آسمان — بی اختیار ناله یا احسین ازو
سر زد چنانکه آتش ازو در جهان فتاد

پس بازبان پر گله آن بضعة الرسول — رو در مدینه کرد که یا ایها الرسول
این صید دست و پازده در خون چنین تست

این نخل تر ز کرز تش جانسوز تشنگی — دود از زمین رسانده بگردون چنین تست
زخم از ستاره بر تنش افزون چنین تست

این غرقه محیط شهادت که روی دشت — از موج خون او شده گلگون چنین تست
گر خون او زمین نشه جیحون چنین تست

این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه — خرگاه از زمین جهان زده بیرون چنین تست
شاه شهید نا شده مدفون چنین تست

پس روی در بقیع بر هر خطاب کرد — وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
مارا غریب و بیکس و بی آشنا ببین

کای هم نشین شکسته دلان حال ما ببین

تنهای کشتگان همه در خاک و خون نگر
سرهای سروران همه بر نیزه ها ببین

وان تن که بود پرورشش در کنار تو
غلطان بخاک معرکه کربلا ببین

ای نی دراچو بر خروشان کربلا
طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین

ای بیخبر غافلی که چه بیداد کرده
وز کین چها در این ستم آباد کرده

کام یزید داده از کشتن حسین
بنگر که را بقتل که دلشاد کرده

با دشمنان دین توان کرد آنچه کرد
با مصطفی و حیدر و اولاد کرده

ترسم دمی ترا که محشر در آورند
از آتش تو دود در محشر بر آورند

بگذار تا بر آن سر خوبان رخ نیاز
سر کج افسران تاج سر زیر پا نهاد

بگذر تو که چو فرمائی زدست جان دهند
فرمانی عرضهای سپهر و خود نمی دهند

صیاد ای محتشم ز پی صید از کمین مشو
غم صید و ان گاه که کاهید کاه نیست

روا بصبا و مالبر و پاکدامن گوی
که از پری تو کشتن بیگناهی را

غم کبر ده دلی بود خاشاک چشم را
خاک آستانهای تو بخشد نگاه را

هر زمان جانسوز کرده محتشم
عجب بی غمست هر که کرده هم آشنا

حسن بی مهر و وفا بین که بخوبان چون گذشت
دلبری بود و بتان را همه بیدادگری

گر همه روز سلسل نهاده بند بر پایت
لابه و دل توانی و ابران شهر قفل

در بن هر دل مویی ز تو شوری دگر است
لابه جوی زمان تا دل کی میرسد

همچو غالب حریف یاری چون است
لابه عالم حریف کوی کی میرسد

گفتم چو چنان پاره گل کرد و نرفتی
شوی ز کرد و پشیمان بهم توانی رفت

بعد ازت نامه بر که نامه سیاهی است
بین سیه دلم چند روز بی تو

فتنه ناقه کی بر محمل نشست
از تو بیک نشیمن دل کی میرود

دل ز هم گسستگی در آن خم چم نگنجد
غمی دارم ز تنگی کز دو عالم نگنجد

خلقان نسیم نشأتی از عالم بقا
پیش از تنفسی ز مسیحا خبر دهی

آزرده ام بشکوه دل بستان خود
کو تیغ انتقام کشم از زبان خود

آنرا که دشمن ز بان خجسته نام باشد
از دوستم بوعجب کو نه بنام کنند

روی نشسته چو ماهش نگرید
چشم جسیر به سیاهش نگرید

آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
در خلد بر حجاب دو گوان آستین فشان

یا بضعة البتول زان بیاد داد
کاو خاک اهل بیت رسالت بباد داد

ای زاده زیاد نکرده است میکس
نمرود این عمل که تو شداد کرده

بد رسمی که هیچ درخت شقاوتست
در باغ دین چو عامل دشمن نهاد کرده

بد طینت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم و تو امداد کرده

سهم دم مایه زیچه خود کرده پندرد
که باز از کریم در خنده دزد نوشخند

که سلیمان خرم دل چو از معشوق بهشت
سر غمای دیوان بیت خلقت دوستگانها

چو چشم کم حجاب سوی خود نمی بیند
نمنای حجاب آلود پر حسرت نگاهها

شوم هلاک چو غیری خرد نمک ترا
که دائم آشتی در پی است جنگ ترا

شوق در وان بسوی در میکشید مرا
من خود نمیروم و کری میکشد مرا

محتشم شکست دل تا تو شوخ دلربا
داده دست ذلی مملکت خرابرا

شب مرا تو سیه کرده و من روز
دعای بد آموز کرده هم آشنا

چون کرفتم دهش مردم نگاهی بود
دوستداران ال اطهار من مغفل دوجهان

تا ز لم زنگویان سخن مازاله نی
نوا ز بای کی زاره صدمه ز ابراهیم

ای مه دل مهری مهر شکی نیست
در بن کلشن که مرغ زیرکی نیست

رموز نامه مبسل که داند
هر سخن محتشم را کو شک نیست

سکی کاندر وفا ای دوستی نیست
کریز و را بتو بودن دو غیر و نیست

با صد هزار رساله جدائی بر است
چو غافل از دل صید هوسی صیاد می آید

نخستین فکر خویشم بگوش یاد می آید
دوتا ن همچو جیمی دو ستادان این کشته

ملا شکر که کاهی همچو او از روزن چشم نیست
شبی کاش آید و از روزن چشم نیست

شب محتشم شده مسخر مرقاب جهان سپر
بدر آید از طرف دگر که شب سحر می شود

مهربان یاری هوای دستانم میکند
تهترین دوستداران قصد جانم میکند

محتشم چون انجمن ای بزمارم کاین زمان
مرغ هم پرواز قصد آشیانم میکند

چشم جسیر به سیاهش نگرید
غلط انداز نگاهش نگرید

عذر خواهی کنم بعد از قتل | عذر بدتر ز گناهش نکرید | الهی از حسن و عشق در عالم نشان شاهد | بکام عشقبازان شاه حسنت کامران باشد
الهی از باغ حسن خیزد نخل استغنا | تذرو عصمت را برترین شاخ نشیمن باشد | سحرگه بانگ پرستاران بازین منزل بلند | بس خروشی برآید من یک امروز کوچ محمل بلند
هنوز برف ازین شهر و شور نشفته | که از طلوع و غروبش دو شهد نیرزد یغما | ای باغبان چو باغ زمردان تهی کنی | کاری بلبلان بلند آشیان مدار
دل که باشد بکمند سر زلفت صید | که بدامم آمده و نیست خبردار بیرون | صحیفه که در آن شرح هجر یار نویسم | ز گریه شسته شود گر هزار بار نویسم
توان صیاد لاغر کرد از قید دام اگر دیگر | من نقصیدم که هر جا میروم دام صیادم | زبس که عهد تو با این و آن نقض دارم | بدوستی تو با کائنات کین دارم
بدو کردی من از غرور منیخندد | حریف سخت کمانی که در کمین دارم | تو واقف خود و من واقف کاه و کبیت | تو پاس خرمن و من پاس خوشه چین دارم
بصبح یار در هر انجمن خواهند اعیادم | فتد تا در زبانها کز نظر افتاده یارم | اگر می میت باغ غیرت میکشد زارم | وگر چشم از تو می پوشم مرین سر کار دارم
تو خود این مستی کز بهر من همچنین سنجی | نمانی نزک اغیار و زیکی شوی یارم | مرا هم نیست این بیغیرتی شاید تو هم دانی | که چون بینم ترا با دیگری دیده بکار دارم
بمن خندان کنان از بی کفایتهای نسبت | که منهم زکمان افتاده پندارم کمانکارم | چو دیدم سوی من سوی غیر میدی | عذر کردن از و خاطر نشان میکردم
کسی گر نیم من در صحبت دلدار من باشد | زبان گر دست پیدا دارد آنجا نصیحت هم | تو کشتی کمان و مرهوس کرد فیضت جان ما هم | مرا دل بر سبی اگر بر دل بر سانم
بدوستان که رعین مجلس نکنند | سرت نازم که راست وای بدگران | اگر خواهی دعای من کنی بر عمدهٔ من | بکو بیمار عشق من شود یار بقای من
اگر غم نامده است ای پسر باد بقای تو | وگر مانده است بر عمر تو افزاید خدا من | چو ای بر سر خاکم بکو از خاک سر برکن | وفای من ببین ای کشته تیغ جفای من
مدعی در مجلس جا میدهد پهلوی تو | تا شود آگاه اگر نا گه به بینم سوی تو | وز خطابی که کهم خواند در پهلوی خویش | تا بتقریب بخن چشم فکنم بر روی تو
آنچه در آینه روی تو من می بینم | گر به بیند همه کس وای من وای همه | دلازوی بر بدین خاطرت آسوده دی | دگر با او سر و کارت نخواهد بود دیگر
گذری نیاز دکوئی چو بیاز دل گرانی | ز چندل گران نباشم که تو یار دیگرانی | نه همزبانی نه گرانی با و شمارم نمیکند رام | نه نکوهی که گاه گاهی بمن بسر بدگمانی
هر گل که بباغ آمد میبویم و میگویم | در پای تو میرم من تو بوی کسی داری | زمین بوس بخلوت دار آنرا که تو دانی
چو شرح حال تو پرسند محرمان بشناسند | بگو که قاصد ما جانب فلان که تو دانی | حکایتی ز زبان من بران که تو دانی
اگر بخنده لب عام بخش خود مگشاید | از و بگریه و زاری طلب کن آنکه تو دانی | گره گشائی آن کار کن چنانکه تو دانی
برای خاطر غیر م بصد جفا کشتی | ببین برای که ای بیوفا کرا کشتی | که در دکشت مرا یا تو بیوفا کشتی

مسیح انفس کن الدین مسعود عارفی عاشق و عاشقی عارف بوده و شعر بسیاری گفته گویند قریب بصد هزار بیت شعر گفته مسموع شد که از شاه عباس ماضی کم التفاتی دیده بمنطقع رگفته از ایران بهندوستان رفته بدنگفته است

گر فلک یکصد چو من گردان بشد سرگشته | شام سیروان میرود چون آفتاب از کشور شاه | ودر ولایت معتبر شده و در زمان شاه صفی بایران که
مراجعت و باصفهان آمده و آخر الامر بکاشان رفته و هم در آنجا به بهشت جاودان رفت از وست که

چشم سوزش کز زمانی بر سر اشک آید | فتنه خیزد که از رفتن فلک باز ایستد | فلک هم با اسیران کینه آن نیست خود دارد | کسی داد از که خواهد آن هم خوی او دارد
ز هر جا مکذرد تابوت من فریاد بر خیزد | که آه این مرده نگذارد بمیرد در پس از زنده | گر مینو یکدو روز صبوم عجب مدار | چون شاخ نو بریده مدارم خبر ز سبز

بیا منیر بجان او و دیدن خوی در برش آن کن | که من بپیرم و نزدیک هم شوار می منم | الغدر یا رکید و رت بلم آمده جمع | که اگر پایم ازین پیچ و خم آید بیرون
لنگ لنگان در دروازه هستی کوبم | نگذارم که کسی از عدمم آید بیرون | زبس کز شتابان رخم خوردم | زند کز حلقه کردم اژدهائی
چنان نامید کزندم بر دل از بوسی | که کوبد حلقه بر در آشنائی | دل جانب کاشتم سوی تو کشتم | کل بنید و آرزوی روی تو کشد
شب با سگ کویت چو هم آغوش شوم | من نالم و نهمت سگ کوی تو کشد | مستفقی در آمد یار کمر بس فروشی او قات میگذرانید و بسیار

تنگ دات و خجسته صفات بوده و در سنه وفات یافته | قاصدم مژده بیماری غمار آورد | جان فدایش که رساند خبری بهتر ازین

مظفر حسین عالمی است صاحب مذاق و عارفی است مهذب الاخلاق در عهد شاه عباس بوده گاهی خیال شعر می فرموده این یک شعر و دو رباعی از وست بدنگفته

زاهد غرم ترا چو آشنا سد | بیگانه ترا چو آشنا سد | خوشم با تا توانی گر چه هر ساعت فتم | که وقت فتن ار کویش چو خرم بیچم افتم
از فیض بهار شد گلستان همگل | دامان همه گل شد و گریبان همه گل | گفتی که کمن کنه بنیدیش زمن | این را به کسی کو که ترا نشناسد
ما خون جگر خوریم و یاران همه مے | ما دست بسر زنیم و یاران همه گل

میر معصوم خلف الصدق مرحمت پناه میر رفیع الدین حیدر معمائی از حالش اطلاعی سوای این حاصل نشده اند و شعر و گهگاهی از وست

گویند بپرسش آید از هر چه کس گریزد | از بار میگریزد شاید که پیش آید | تو بیحجابی و من آهن فولادی | بهین سپر تو بهر حمت یا سر دهن افتادی
ایخواجه که از عقل بمجنون نرسی | نمرود اگر شوی بگردون نرسی | زنهار فرو مرو بدنیا که اگر | صد سال فرو روی بقعر زمین نرسی

مقصود برادر باقر خورده فروش است و چندی خورده فروشی میکرده و چندی در خدمت میر صدر الدین محمد خلف میر غیاث الدین منصور دشتکی شیرازی مشغول خدمت بوده و شرف حج بیت الله و زیارت عتبات و در خدمت ایشان دریافته و با محتشم خصومت آغاز نهاده آخر الامر در دار العبا و سنه ۹۹۲ جامه خواب شهید شد و قاتل او پیدا نشد این چند شعر از و ملاحظه شد بدنگفته

من گر فتم که مقصود نمی آید بهیچ | دوست باشد به ازین اتکت دشمن شاد
رفتم ز دست تا نبینم رویت | اما مدان ز فتم این عذر خواهیم بس | صیاد و بکف چو گان الف غنچه و شاخ | ببازی میزند به لحظه بر گوی سر افشان
شب وصل است گو گیر شو ای صبح | پاسبان شب نگذشت چه فریاد ایستادی

همدان از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بناهای همدان بن سام بن نوح است بطالع ثور و خواجه حمد الله مستوفی نوشته که بنا های جمشید است بطالع حمل و هوایش نهایت سرد است و در تابستان طرفش بجنب آب و سبزه و گل و لاله غیرت گلستان ارم است و کوه الوند در حوالی آن شهر است و مشهور است که دوازده منار چشمه از آن کوه بر می آید که قرای بسیار دارد که فی الحقیقت هر یک غیرت فردوس رضوان و رشک بهشتان جنانست و اینها با تابع چون مدتی در حیطه ضبط عثمان بیک سپهسالاری ترکمان بوده و باین سبب غلط مشهور بقلعه و علیشکر بیک اهبش اندک درشت کو و درشت خو میباشند از شعرای آنجا هر کس بنظر رسیده منتخب اشعارش ثبت شد **اثیر الدین اومانی** اسمش عبد الله است فاضلی عظیم الشان و شاعری رفیع القدر و در اوایل عصر در اصفهان معاصر کمال اسمعیل و مشاعره با او می کرده که اصفهانیان

تصدیق بر قابلیت او کردند و تحصیل علوم در خدمت خواجه دریادل خواجه نصیر طوسی کرده و مدایح یکی از امرای کردستان که از جانب مستعصم خلیفه در آذربایجان منصوب بود و اکثر شعرای آن عصر بوده از کمال میل باستماع اشعار فصاحت آثار او داشته اند و بعلت اغراض نفسانی قاضی مجدالدین همدانی را هجو و درشتن کهولت گویند بنفرین قاضی مذبور در سنه پدرود عالم فانی کرده این اشعار از وست

می حرامست ولی اهل خرد را نبود — ترک چیزیکه بکمتر عیب و هنرش نتوان بود
تیر باران سحابست و نغمه وگل — اینهمه تن بسپارست نهمه تن بسکان بود
ای برادر بجهان کمتر ازین کاری نیست — جان جان تا نکنی تکیه براین فانی نیست
خود از انکس چه بکاهد که تو گویی بخشید — یار بر هر که چه فرماید که تو اش خوانی نیست
آن نخود حجت شرعی خط و بوالیست — بین بآن خط تو چیزش چرا باید داد
پس بانعم نشوی قانع و زانی نشوی — بسوی خانه ممدوح چو تیری نگشاد
بین سخن نشوی از کس که فلانشخص بشعر — از فلان شاه بخوارزم سیم نهاد
ورنه با وجود طبیعی چه راحت خلق — من برآنم که کس ار ما دریا یم نرهاد
آنچه مقصود شعرست چو دری نیست — شاعر از اینهمه زین کار رضا تو به دهاد
زتاب گرسنگی زیر لب غیبت من — از انکه کاه و جوش نیست ز آهنگ آید
بهای کاه و گل آخر آنچنان نبود — که خاک آخر از آب بدین بالا بد
هزار بار بدو شت گشاده ام حجره — ترا خود از رخ من هیچ شرم می آید
ثواب کن بخروشم بدگری او — صیام روز و قیام شبم نفرماید
چنین که بسته در رزق بر من آمد باز — گره ز جوع جز انبار خواجه نگشاید
بپرورم چو هگر کوشکان بخوان دلش — بان امید که روزی بهمسری دهمش
چو از سراچه طبع آرمش برون ببر — سپیده پاک چو کافور چادری دهمش
در او نه در خور خود آمدش چو پیوندد — گر دوش از ستانم بدگری دهمش
چو لاله جام می انگه نه از دست — چو گل بر بافشانی انچه داری دهمش
بغز مادو نه بدکسی که گرید بر ما — من بر تو گریستم که بر من گرید
ور میل تو با بجز دو نا اهل است — من نیز چنان اهل و خردمند نیم

ودر فنون شعر چشتر بر رباعی مایل بوده این رباعی از وانتخاب شد:

تا تو ای نفسی بی‌می و معشوق مباش — که ترا حاصل عمر ارزد و جان انگذرد
نفس باد صبا باز بعبیر افشان است — موسم جام مل و فصل گل و ریحان است
یارب این قاعده شعر کیتی که نهاد — که چو جمع شعرا خیره و کینش مباد
گفتنش کند جانست و نوشتن عمر باد — صحبت خواندنش آن به که زان یاد مباد
گاغذی پر کنی از خشو و فریبی بکسی — پس بکی که مرا گاغذ زر نفرستاد
وین هنر از است و کرباره بهایی هیچ — گر بود هفت دیستی تقاضا نهضا
همچو آیینه نهی بر رخ او پیشانی — او ز تو شرم کند همچو عروس از داماد
کان پی مصلحت خویش همانا نفتند — که نبودند زبند طمع و حرص آزاد
وگسی را وبه بخت فش از روی زمین — چرخ بر بدید بکیبا ز وسل و نراد
سبک نهاد و سبک پیکر سبکی دارم — که سنگ سخت بسختیش بر نجشاید
چو شکل دلس شد پست شخوان بهلوئی — بود که شاخ گیاهی از و نفرساید
بطرز گفت مرا دوش فلان سیب — ولی بشفقت من هیچگونه نگراید
مگاه شخص مرا بیش ازین بکاهی — که کاهش تن من جز غمت نفزاید
وگرنه جال تبا هم بخواجه عرض کنم — که زنگ غم زدلم جز گفتش نزداید
نزاد مادر طبعم چو دختری فی الحال — بدست تربیت مهر پرور می هش
بدست لطف برآمیش چنان کاورا — گران مدار گر خود بکشوری دهمش
بقدر لایق انگاه خواهمش کابین — بهر طریق که باشد بدگری دهمش
دگر باز آمد آن موسم که در باغ — بنشید غنچه گل در عماری
چشیم که زغم چو ابر بهمن گرید — در دم تو اشک مدامن گرید
ای چرخ زگردش تو خورسندیم — از آمدن کن که لایق سندیم

خواجه اقائی از اکابر همدان و بالذات کریم و با طبع سلیم بود

بی پا و سران دشت خون آشامی — مردند بحسرت و غم ناکامی

محنت زدگان وادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد بدنامی | الهی اصلش از اسدآباد من توابع همدان است بشیر عمر او در هند بسر برد

دیوانی از و بنظر نرسیده این دو رباعی از و نوشته می شود

رخسار تو آب در رخ گل نگذاشت | زلف تو شکن بجعد سنبل نگذاشت
تا همچو بهار از گلستان رفتی | گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت | از دو بیتی تازه گل باغ مراد | چون غنچه چیده خنده ام رفته ز یاد

گریان چو بیا به پرده در گف مستی | نالان چو سبوی خالیم در ره باد | انوار در ولایت ممولویت مشهور و اسمش و بیت از و در تذکرها مسطور است اگر بعد ازین شعری از و ملاحظه شود قلمی خواهد شد

حاجی و طوف حرم ما و سر کوی تو | کعبه کجا ما کجا کعبه ما کوی دوست

زمن بطفل بد خو میگریزد | غلام او منم او میگریزد | نرگسی اسمش میر عقیل فاضل و طبیب شاعر بوده زیاده برین از حال او اطلاعی نگشته اند و شعر از و انتخاب و درین کتاب ثبت شد

اینکاش غم یار بیازار فروشند | تا جان و هم آنجا که غم یار فروشند | رشکی اسمش محسن بیک و در فن علاقه بندی ممتاز ما بسیار

رحمت بر آن بلبل شوریده که گلرا | بیند که بچیند و بیازار فروشند

بهر زه کرد و بی پر و ا و غمز بود و بحد یکه آخر الامر در تبریز عسس کشته و هم در آنجا کشته شد از و بست

رفتم و اندوه هجران تر ببرده بخاک | تا به بینم بیتو حال خفتگان خاک چیست | شاید عمدا نمای تو کویم حکایتی | یکبار عرض حال مرا میتوان شنید

رشکی دلش پر است ز راز نهفتگان | تا حرف دیگری کله بنیاد میکنند | آخر بهیچ خاطرش آزرده شد من | رشکی ببین که طالع دشمن چه میکنند

قاصد ز حال من آن بیوفا مپرس | کان چه نیست که گوید و کی نمیکند | چه حالت است که شبها ترا بخواب بیند | فغان من که کسی را بخواب نگذارد

شب هجر عاشقی را که رسید بامداد | بچه در دمرده باشد که ترا نمیدهاشد | تو بغافل آمش خانه رشکی چه پیری | به بین از دور تا دود از کدامین خانه میخیزد

توان نه کسی زنده در جهان بیدادی | یقین که نوبت من میرسد شتاب مدار | هستند بسی شتنی آغاز زمن کن | ترسم که بتنگ آئی و من زنده نباشم

دیریست که آزرده کنی دشمن زیر | امروز بدیدن نگهی کن دلم رفتم از کو تو اینجا بچه کاری کرده کجو | صرف وقات بازار که خواهی دون

انیس کفت در آن لحظه که رشکی بمرد | کای فلک یار مرا یار که خواهی دون | رشکی بصید چون تو غزالی عمدا می کشی | شاید بدامی او فتی از آسمان بزیر

خواجه رشید الدین محمد وزیریست با همت و عالیمقدار و دیریست پر تدبیر و کم آزار صلاح اندیش صاحب اخلاق و در نیک رائی مشهور آفاق تصانیف از و بسیار از انجمله جامع رشیدی که در انتظام انساب قبایل ترک نوشته تا در زمان او در تاریخ فارسی کتابی بآن تفصیل نوشته نشد و عمارات عالیه از وی ماند و آخر الامر بخواری رسیده مدتی در وزارت ارغون خان سلطان محمد خدابنده بوده وزارت با مارت جمع کرده و آخر الامر با فساد خواجه علی شاه یزدی و پسرش شهید و بسعادت شهادت رسیدند کویند اعضای ایشان را با قالیم سبعه فرستادند از و بست

پیرم ولی چو بخت دمساز آید | هنگام وصال و طرب فزا آید | از زلف دراز تو کمندی فکنیم | بر کردن عمر رفته تا باز آید

میر رضی از سادات ارتیمان من محال تو سرکان سیدی کریم الطبع حسن الخلق بود تخلص باسم میکند تخمینا

مساوی یک هزار شعر کفته از و هست مد کفته

تا و چنین مباد ندانم رضی ترا | دو دل کدام مسلمان کرفته است | هجرت ز وصل غیر خبر میدهد مرا | مرکی نوید مرک دکر میدهد مرا | دین و دلی داشتم خاطر جمعی | زلف پریشان و چشم مست تو بلا شد

بگیرید زنجیرم ای دوستان | که پیلم کند یاد هندوستان | دماغم پریشان شد از بوی می | فرو نایدم سر بکاوس کی
پریشان دماغیم ساقی کجاست | شراب شب مانده باقی کجاست | بزن هر قدر خواهیم پا بسر | سر مست از پا ندارد خبر
بشوئید دکان گرسنی سر کنی | وزان می که مستند لب تر کنی | جمال محالی که حاشا کنی | بهندی دو چشم و تماشا کنی

رونقی از اهل اندیار است سوای این از حال او آگاهی حاصل نشده

ترکی جوانی نمرادوا رنعلچی کری مدار میکذرانیده دیوانش ملاحظه شده تخلص باسم میکرده واکثر در اردوی شاه طهماسب در خدمت اتراک می بوده از وست

زرخنه تا کلستانی افکنم خودرا | چه شد اگر بر من بسته پای من بازار

آخر کشد بکنج قفس سیر گلشنم | در هیچ باغ نیست که راهی نمی برم | غبار کیست که در بال محمل افشانده
نیامدم بنظر دیگری که چشم مرا | بروی دوست کشادند و از خجالت بست | عذر سستی خواست که خون در حلق کرد | میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد
گر دل از عرض نیازم بمرادی نرسید | آنقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم | امشب در عیش بسته بودم تا روز | در تنگ فراق خسته بودم تا روز
دیروز بخاک خفته بودم تا شب | امشب در خون نشسته بودم تا روز

صیرفی کوئید در همدان بشغل صرافی مشغول میبوده و شعر بسیاری گفته و خبطی در دماغ داشته معلوم نشد که شعرش از خبط دماغ است یا خبط دماغش از شعر بهر حال از وست

جائی که تو با کسی نشینی | کس یاد کری چرا نشینند

صیقلی اصلش از قصبه برزجرد است و سبب تخلص اینکه در صنعت شمشیر گری قابل بوده از وست

روز وصال مدعی هیچ نمی نشیند | سیر ستاره را چه شد گردش روزگار کو

عراقی اسمش شیخ فخرالدین ابراهیم از عاشق عارف و کاملان واقفست غریق بحر لقا و معارج کمالات را در لقا از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردی و بعد از مراجعت از هند در عهد سلطان محمد خدابنده در دمشق روح پاکش بحق پیوست و یکباره از قید علایق وارست و در صالحیه در زیر پای شیخ محی الدین مدفون شد که

نخستین باده کاندر جام کردند | ز چشم مست ساقی وام کردند | چو خود کردند سرخوشتن فاش | عراقی را چرا بدنام کردند
غمت هر لحظه جانی خواهد از من | چه انصافست چندین جان که دارد | مرا گویند فردا روز وصل است | وگرنه طاقت هجران که دارد
عراقی طالب دردست تا هست | برای آنکه درمانش تو باشی | عالم لباس شاهدی عریان نیافت | با دیده پر خون و دل بریان نیافت
هر شام که بگذشت مرا غمگین دید | هر صبح که خندید مرا گریان یافت | افسوس که ایام جوانی بگذشت | سرمایه عیش جاودانی بگذشت
قشنه بگذار جوی چندان خصمم | گر جوی من آب زندگانی بگذشت | عریان همش با با طاهر دیوانه است از همدان و فرزانه است

همه دان احوالش در پاره کتب مذکور و اخلاقش بین العرفا مشهور عاشقی شید او سوزش جان از اشعارش هویدا و بزبان راجی بوزن خاصی دوبیتی بسیار گفته که اکثر از انها امتیاز کلی دارد بعضی از آنها انتخاب و ثبت شد که

گر شیر و پلنگی ایدل ایدل | نمودیم بچنگی ایدل ایدل | اگر دستم فتی خونت و ریزم | بوینیم تا چه رنگی ایدل ایدل
باین بی اشکیانی بر کیانیم | باین بیجان و مانی بر کیانیم | همم از در برانن سوته آیم | ته کم از در برانی بر کیانیم

سوته دلهای بوره تا نبالیم | ز عشق آن گل رعنا نبالیم | نشم با بلبل شیدا بگلشن | اگر بلبل ننالد ما نبالیم
اگر مستان نیستیم از ته ایمان | وگر بی پا و دستیم از ته ایمان | اگر کورم و هندو در مسلمان | بهر ملت که هستیم از ته ایمان
خرم آنان که هر دامان ته وینن | سخن و ته کرن و اندیشین | کرم دست نبی کایم ته وینم | نشم آن بو نیم که ته وینن
توای ناله دامد و ته زده نو | غبار زر خالص بوته زونو | که قدر سوته دل دل سوته زونو
ولی دارم که بیهوشش تمیو | نصیحت میکرم سودش نمیبو | برآتش مینهم و هوشش نمی بو
پریشان سنبلان پرتاب مکه | خمارین نرگسان پرخواب مکه | درینی روز کار اشتاب مکه
چو من میسوته دل پروانه نه | بعالم همچو من دیوانه نه | من دیوانه را ویرانه نه
چو خوش بی مهربانی هر دو سر بی | که میسر مهربانی در دو سر بی | اگر مجنون دل شوریده داشت | دل لیلی از و شوریده تر بی
ته کت مانده چشمان سرمه سنگ | ته کت بالنده بالا و لربانی | ته کت مشکینه کیسو در نقابی | ای واحی که سر کردون چرانی
هزارت دل بغارت در نشستی | هزار ان داغ ریش از سینه شهرت | هنی نشمرته از آشمرته ویشی
من آن بیغم که اهم آشنیی | بلینیم خشتی و بستر زمینی | جرم مم اینی که سوته دوستدارم | هر که نه دوست داری تا حالیش مینی
اگر دل دلبری دلبر کدامی | وگر دلبر دلی دل را چه نامی | دل و دلبر بهم آمیته وینم | نزونم دل که جز دلبر کدامی
نسیمی گر بن آن کاکل سائی | مرا خوشتر ز بوی سنبل آئی | چو سو کیرم خیالت را در آغوش | سحر از بستر م بوی گل آئی
دلم عشق خوبان کیچ و وبچی | مژه بر هم زنم سیلاب خیچی | سری سوچی سری خونابه ریچی
الاله کوهساران بفته بی | بنوشه جو کناران بفته بی | وفای کلعذاران بفته بی
بلای دل بری دل مبتلائی | گنه چشمان کرن دل مبتلائی | چه زونی دل که خوبان بی وفائی
بی ته مکیدم زه حرم نمانی | وگر روی تو وینم غم نمانی | اگر درد دلم قسمت نمایند | دل بیدرد در عالم نمانی
نشمان رنجوری از که پرسی | بایین خسته دل از کس سو نترسم | دو عالم دل تو داری از که ترسی
دلارا تو پرخار و خسک بی | گذرگاه تو بر اوج فلک بی | اگر دشمت برآید پوست ازتن | برافکن تا که بارت کمترک بی
بند بندم دلم مانند نی بی | مدامم در دو هجرانت زنی بی | مرا سوز و گدازت تا قیامت | خدا زو تو قیامت تا کی بی
مسلسل زلف پر در تیه دیری | گل و سنبل بهم تیه دیری | پریشان آن کبی آن تار لفان | بهر تاری دلی آویته دیری
مژان با بی که ماشش سرمه بی | مدامش با غبان خون جگر بی | بباید کندنش از بیخ و از بن | اگر بارش همه لعل و گهر بی
من آن بیچاره که در حرف آیم | من آن نقطه که در حرف آیم | بهر الفی الف قدی برآید | الف قدم که در الف آمدیم

لوشری آمش بر عقیل از سادات رفیع الدرجات آمده از دست مردمی صاحب اخلاق پاک طینت بوده شعری ازو

بغیر مثنوی خسرو و شیرین ناتمام بنظر نرسیده از روست | بگلشت گلستان رایش فتاده | بخدمت آسمان بر پایش افتاده

زبس کز عکس گل شد خاک یکرنگ | غلط میکرد هر دم دست گلچین | ز ابرو ترک چشمش را بیازو | کمانی در جگر تیرش ترازو
سیه چشمانش از مژگان خونریز | بدست غمزه داده خنجر تیز | در و هر مرغ را عیش فراخی | که جستی سالی از سالی شباخی

محوی اسمش میر منعیث الدین اصلش از اسد آباد من محال همدان است بعضی او را نیشاپوری نوشته اند چون مدتی در نیشاپور بوده اشتباه شده وگرنه اصل خباب آن سید از همدان است و در آخر بهندوستان رفته و از آنجا مراجعت بوطن نموده این چند رباعی از انشایان ملاحظه شد ؛

زان ساکن کربلا شدستی کامروز | در مقبره یزید حلوائی نیست | آنقی که بعالم تمنائی نیست | گویم که مرا خود از تو پروائی نیست
امسال وگرآنکه نکهداشت ترا | حسرت کش مرگ و یار بیزار کسی | محوی دیدی که دهر چونش آورد | این زهر هزار ساله در کارت کرد
صبری صبری دلا که این شام فراق | هر فصل دی از عقب تموزی دارد | هر جا شرری ز عشق سوزی دارد
بیگانگی تمام عالم دیدی | هر چند شب نیست روزی دارد | محوی بهوای دل نوائی نزنی | در کوچه کس و سرائی نزنی
 | زنهار که حرف آشنائی نزنی | میر مرشد یزدجردی در اوایل حال بهندوستان

رفته و آخر الامر در انولایت داخل جرگه امرا شده صاحب مناصب بوده ساقی نامه دارد این قطعه از آنجاست

دلم سوخت بر حال دیوانه | که میگشت بر گرد ویرانه | سری پر ز شور و دلی پر ز یار | همیگرد فریاد دیوانه وار
که گیرم بکیش محبت اگر | بجز یار دارم خدای دگر | باو گفتمای کافر حق گذار | ازین حرف بس کن بنالید زار
که بهر پرستیدن آن صنم | بملک وجود آمدم از عدم | وگرنه مرا میل هستی نبود | سر و برگ نیرزان پرستی بود

مفرد گوینده اوقات بغلچی گری میکذرانیده آخر الامر بخدمت امرا میل کرده و در خدمت آقاخان مقدم وفات یافته

بیخود از زمزمه مرغ گرفتار شدم | دگری یاد تو میکرد من از کار شدم

ملکی از اهالی سرکان است و سرکان قصبه ایست از اعمال همدان تقدسی طینت خجسته احوال و در علوم ظاهری سرآمد امثال خوش صحبت و مهربان بوده از وهست ؛

از روز فراق تو چکویم که چه بودست | رو نیست که از وی شب تار گریزد | خاک بر سر کنم از دست تو دامان تهمان
تا کی بمن ایدیده روشن نه نشینی | با من بد آموزی دشمن نه نشینی | انکس که ترا گفت که با من نشینی
من بندم و تو دام و بدا عجب نیست | با من اگر از پاکی دامن نه نشینی | امید که هرگز بدل خویش نشیند
گر دشتی بقبل کسی تیغ ازو سر ریزد | هر دم هزار سر ز گریبان بر آید | گر چون رخش کلی ز گلستان بر آید | جانها بسجای نالهٔ زمرغان بر آید

میر محمد مهدی از طبقه سادات همدان است وین

مرنجان دل کرم درویش را | مبر ریای آتش مزن خویش را

بیت از و مسموع شده است بنگفته ؛

نصیر از متولیان مرقد امام زاده سهل علی است که از محال همدان است بکثرت علوم مربوط سیما علم ریاضی و مرد خوش صحبت خلیق بوده این چند شعر از وست ؛

مردم ز شوق وعده فردا چه میکشید | فردای ما توان تو فردای کیست
زینهره خطا و صبح من شام کشید | زمانه از من و تو هر دو انتقام کشید | که از جدائی خود انتقام من بکشی

هلالی در خدمت بهرام میرزای صفوی نشو و نما یافته بالکثر فنون شعری مربوط گوید مثنوی دارد از آن مثنوی سوزی

این یکشعر در افواه مشهور گردیده است

یارا رقمت خبر میدهد دغیر از هجر — میشوم گشته که مضمون جز بیداد نیست — در لحاف فلک افتاده شگافی — مثنه سمیر یزدا زین کهنه لحاف

بهر خورسندی ما کردول ما آزاری — دل آزرده ما را سچه خورسند کنی — نکه بجانب من هرگز از حیا نکنی — جیا کنی زمن وشرم از خدا نکنی

یلیم اسمش محمود اصلش از قصبه یزد جرداست این یکشعر از وست — بچرخم سر فرو ناید ولیکن این بهبود ارم — که در کوتو یکشب سر نهم در پای دلدارم

گوه غم بر دل نشست و آه سر بر نمی آید — آسمانی بر زمین افتاد و کردی از نجوانست

دار المؤمنین یزد از اقلیم سیم است طولش از جزایر خالدات س وعرضش ط و طالعش سنبله و هوایش گرم مایل ما عتدالست و آبش از قنوات و اکثر از فواکه نیکو دار آنجا بعمل می آید و شغل نساجی در آنجا شیوع دارد و اهل آن جا صاحب تصرف اند و اکثر ملبوس از آنجا بولایت ایران می برند و باغات نیکو در محل تفت دارد و میوهای ممتاز در آنجا وافرست و از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده منتخب و اشعارشان نوشته می شود

چراغ ماه بدستا پای بحرکشتا — تعلیم نازچند دهی چشم مست را — دل انقدر ببر که توانی نگاهداشت — ادائی اسمش مهر سوهن

در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا در کمال صلاح بعبادت مشغول بوده و در بندر سورت وداع عالم صورت کرده و هست

کبوتر برد سویش نامه من چون کنم یارب — که نتوانم با و گفتن سخنهای نهانی را — بی روشنور روزی که رهم در چمن افتد — دیوار بانسایه که بر روی من افتد

ز شوق نامه نویسم ز رشک پاره کنم — دلی که نیست تسلی در و چاره کنم — الهی در ولایت مزبور بجایها وفات نیکند را نیده

وه بهرت سفر کرده باز بوطن بمعاودت نموده و در سنه وفات یافته این اشعار از وهست بدنگفته است

شنم بر تو تیو حیران و ان کس که نبیند — غریب بی بصر نند بتر کن نشنید — نه تر خشک لب از روزه تو نم دیدن — نه لبت را لب کوزه تو نم دیدن

مسئله نیکدم ستو نم نمی دید ترا — کی ز من محنت سی روزه تو نم دیدن — ماه حیرت ز فلکاست چنان کز کهکشی — روی خوب تو بدر یوزه تو نم دیدن

در جهان وه چه دشوار است ز دست تو گریختن — گر بصور کردن آن نیشود بس بحضور — نازعاشق بزند فاسق نامهربان را — عشوه محبوب بدشکل و نظر بازی کور

نحن صوت بی اصولان بسمع علم الهدی — مهمانی بتقلید و گدائی بزور — اطیبا زیاده سر یکشعر از و ملاحظه نشد نا چار همان نوشته میشود

توئی در دل جو شم چون نجوشم چون نجوشم — که در دل به چه دارم چه پیش آید — سید جلال عضد در یزد بوزارت آل مظفر که

اشعار داشته دیوان او گویند چهار هزار بیت است و پدرش سید عضد وزیر محمد مظفر بوده گویند روزی محمد مظفر بلب در آمده دید که فعلی بحیات مشغولست پرسید که این کودک کیست گفتند پسر سید عضد است و از ناصیه آن فطانت و ذکاوتی تمام پیدا بود از معلم پرسید که کدام یک از این کودکان بهتر می نویسد سولا نا گفت انکه قلم تراشش تیز تر است گفت قلم تراش که تیز تر است گفت بهر کدام پدر تحمول تر است گفت پدر شنعم تر کدام یک دارد معلم گفت انکه وزیر سلطان باشد محمد مظفر تحسین کرده سید جلال را طلبید و گفت چیزی بنویس که خطیت را تماشا کنم سید جلال این قطعه را

نوشته گفته و نوشته بدست او داد

لعل و یاقوت شود سنگ بدخشانی را — چاچیرا ست که در سنگ ارخمشو — ترتیب ازتو که خورشید جلالی داری — با سر این بر رصفت هستی کی

محمد مظفر از حسن و زیبائی شعر و قابلیت سید متحیر مانده سید عضد را گفت که این پسر قابلیت زیاد دارد مرا شوق تربیت او هست لیکن چون ساده روی است از زبان مردم اندیشناک کم در تربیت او تقصیر کمن ده هزار درم با و داد که در کسب کمال کوشد

وسید جلال بعد ازان بجمیع کمال آراسته شد از و هست وله

از دوست مدعی نتوان شکایت کرد ... از دوست جفا به که ز اغیار حمایت

سوخته بر درت شب همه شب گریست ... ای مه جهان هیچ نگفتی که کیست ... از آنکه غمی باشد و گفتن نتواند ... شب تا سحر نالد و خفتن نتواند

از ما شنو نصیحت و ور نه چه حاصل ... پیغام که با د آرد و گفتن نتواند ... فریاد من از دست طبیب است که دانست ... درمان ز دل ریش و مرهم نفرستاد

گفتم قدمی رنجه کند بهر عیادت ... مردیم و کسی نیز ما تم نفرستاد ... گیرم که با تو حال بگویم ترا چه غم ... تو در دل شنیده و ا مانده

میر حزنی اگر او قاتش تجارت گذشته گویند در فن شاعری مهارت داشته دیوانش ملاحظه نشده این اشعار از و هست

غمگین نمیشوم ز وفای تو با رقیب ... از سکه بروفای تو ام اعتماد نیست ... انتظار او نمیکنم که زارم میکشد ... نا امیدیای بعد از انتظارم میکشد

یکدیدنت تلافی صد ساله قرقبست ... گر در غم فراق تو مرگم امان دهد ... در شانی تغافل از نگاه چشم آلودش ... چو آن صیدم که صیاد از غم مردن رهایش

اگر وقت نظارات مرده بودم ... ز دست فراق تو جان برده بودم

مولانا جنعلی از اهالی آن دیار است بکمالات صوری ومعنوی از آستانه مدتی در لباس فقر مسافرت ولایت مصر و شام و زیارت حرمین الشریفین کرده بهندوستان رفته وچندی در آنجا گذرانیده و بعد از نود سال که معاودت به یزد کرده بود در آنجا سفر آخرت را اختیار کرده این شعر از و هست

صحبت ما تو چون صحبت خاکستر ... بلبتو ما را خوش نباشد گر تر ایما خموشت ... رامی اسمش قلی و در آن بلده بسبز رشتی میگذرانیده این قطعه از و مسموع شده و بعضی همین قطعه را باسم میر والهی مذکور ساخته اند از و هست

می لعل از جام زرخورده ... ندیدم در آن بزم پرشور و شر ... شنیدم که دوشینه در بزم غیر

که جز بلبه چیزی دگر خورده ... دو پیمانه یا بیشتر خورده ... بهر حال در شهر آوازه هست

ملا زمانی در زمان شاه عباس ماضی صفوی بوده گویند دیوان خواجه را تمامی جواب گفته و بنظر پادشاه عصر رسانیده که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمودند جواب خدا را چه خواهی گفت از و است

یار در کلبهٔ ما دوش ندانسته گذشت ... لیک دانسته نپرسید که گیرنده کیست ... حکایت از قدآن یار دلنواز کنید ... باین فسانه مگر غم ما در از کنید

سالک مدتی در عراق و فارس بوده آخر الامر بهندوستان رفته هم در آنجا روانه سفر آخرت شد این دو شعر از و هست

جواب نامه من غیر نا امیدی چیست ... ز دست سودن بال کبوتر چاهی چیست ... دوستان در بوستان چون غنچ گلچین کنید ... اول از یاران دور افتاده یاد من کنید

سعید امرد گاهی است و در فن نقشبندی مهارتی داشته و در اصفهان ساکن بوده این اشعار از و است وله ایضا

کس ملیست که خارم ز دامن نیفشاند ... این خار مگر آتشی از خویش بر افروخت ... هزار مرتبه رفتم ز مصر تا کنعان ... بغیر چشم زلیخا کسی براه نبود

عشقت نه سر سریست که از سر بدر شود ... مهرت عجب مرضی است که جائی گرفت ... عشق تو در درونم و مهر تو در دلم ... با شیر اندرون شد و با جان بدر شود

زین دشت نه خار و نه گیاهی دارم ... زین باغ نه آب و نه هوا می ماند ... زین جامه عاریت که جسم است سعید ... پوشیدن و کندنی بما می ماند

شرفی اسمش مولانا محمد از اقارب مولانا شرف الدین علی یزدیست

خواستم بر فراغت بجهان جائی ... خوشتر از گوشه میخانه ندیدم جائی

شوقی از عهد جوانی تا زمان پیری غیر عاشقی پیشه و از ملامت پیرو جوان اندیشه نداشته طبع خوبی دارد این شعر و رباعی از وست

بسکه سیل مژه از هر طرفی سوی تو رفت	کو چها کل شد و نتوان بسر کوی تو رفت	شوقی غم دوست را بعالم ندهی	باهر که نه زاوست شرح غم ندهی
مرغ غم او بحیله شد مارا رام	زنهار که مرغ رام را رم ندهی	**عشرتی** از سادات یزد و خط نستعلیق را خوب مینوشته این قطعه از اشعار او منتخب و مثبت شد و ایضا	
گلهای رنگ رنگ و درختان میوه دار	در باغ و بوستان سر شوق کاشتن	مقصد تو کاخ و صفه و ویوان نگاشتن	کاشانهای سر فلک بر فراشتن
ورنه چگونه مردم عاقل بنا کنند	از خاک خانه که باید گذاشتن	دانی که چیست تا بمرد دل اندران	یکلحظه دوستی نتوان شاد داشتن
در مدح ائمه معصومین هزار بیت گفته ملاحظه نشد از وست		**غواصی** در عهد شاه طهماسب صفوی بوده گویند قصاید	
گر نه هر دم سر کوی تو ام اشک بزد	عاشقیها کم هنگ که فلک بر اشک بزد		

غیاث گویند در شغل نقشبندی نادره روزگار بوده و صفای ظاهر و باطن داشته و محجوب القلوب بوده و از غرایب امور اینکه گویند همای چند در بام خانه او آشیانه داشته و با تخوان ریزهای خوان نعمت او قانع و بکنگره قصر پادشاهان پرواز نمیکرده و در سنه ۹۰۰ در دار العباد یزد همای روحش بعالم قدس پرواز کرده رحمة الله علیه از وست و له

بیچاره کسی که شهر یزدش وطن است	بیچاره تر آنکه نقشبندیش فن است	زین هر دو تر کسی که زاهل سخن است	ناچار کسی که هر سه دارد چو من است

کاتبی کاتبش در دامیز و شور انگیز است اما از حالش چیزی معلوم نیست از اشعارش این دو شعر انتخاب شد و له

دی جانب صحرا خرامان تک سپه بار	مشکل که کسی بیند در شهر دگر یار	ترسم که کند محنت هجر تو ملالم	جانی که تو هر گز نبری راه بجانم

کسوتی در یزد به شعر فارسی مشغول و خیال شعر میبوده در وقتی که شعرای یزد بعنوان جوشش صحبتی بجوشا شاه نعمت الله یزدی میکرده اند و شاه نعمت الله تمامی را حضار که باز خواست کند لسعة قلبی بر بدیهه مطلع شاه طاهر دکنی را تفهیم نموده عرض کرد که این دو بیت بشنود و هر چه میخواهی بگو بعد از خواندن شاه نعمت الله بنابر صلاح وقت از گفتار وی درگذشت و عفو فرمود و

شاباز نمانه زنی ای دیدهٔ شاعران	سیر و ن میا که شوی بامه میشوی	ما هجو میکنیم و تو اندا چه فایده	ما گشته میشویم و تو بدنام میشوی

مولانا مؤمن حسین وجود مسعودش در انواع کمالات یگانه و با خواص آشنا و با عوام بیگانه و در شعر و رباعی سهل تمام داشته و مؤمن تخلص میکرده و از تلامذه ملا میرزا جان شیرازی بوده این چند رباعی از وست مذکفته

بتوان بحر رسید از علم کتاب	هجت نبرد راه با قلیم صواب	در معرفت خدا برهان حکیم	چون چاه دلسپ در چراگاه دواب
مومن بهدی نیست کسی مانندت	وین طرفه که خلق نیک میخوانندت	کیچند چنان باش که میدانندت	کیچند چنان باش که میدانندت
دریای بحقانیت فضلش جوشش	نبود چو علی لوهری اندر صدفش	خورشید کی بدر شود گاه بلال	گر عکس دهد گاه در بخشش
یک شف نکرد دیده ز دیدار من	کش یاد نکرد از دل آزار من	شرمنده ز صحیفه که دارد کاری	حق علی بر جگر پاره من
قدم لنده و چون زیر پی پیری	در هم شکند صولت شیری پیری	گفتم که بترکم سر پیری یا رب	سر خرد م گفت که پیری پیری
دل چیست سیاه چشمه نور معنی	جان چیست خدنگ آزد و را هی	القصه پی شست مانبه صفی	مرگ از طرفی و نند کی از طرفی

شراره خامسه از کتاب آتشکده در شرح اشعار شعرای فصاحت شعار و موزونان بلاغت آثار ولایت فارس و این ولایت مشتمل است بر بلاد قدیمه و قصبات عظیمه و محدود است از یک سمت بعراق عجم و از یک طرف بدیار کرمان و کج و مکران من اعمال خراسان و از یک جانب بسواحل بحر عمان و دار الملک اکثر سلاطین بیشداد و یان و کیان بوده و قلاع مستحکمه و مرغزارهای منزه دارد کوهند اصطخر اول جائی است در دیار ایران چه که در عالم نباشد و کیومرث بانی آنجا بوده و سالهاست که خراب شده آثار عجیبه از حجاری و نقاری از عمارات آنجا باقی مانده و شعرای آنجا شهر بشهر مثل ابرقوه و بیهمان و داراب گرد و شوشتر و شوستان و شیراز و کازرون و لار و توابع آن بحروف تهجی نوشته می شود انشاء الله تعالی **ابرقوه** از اقلیم سیوم است که در اول حال آن شهر را در زیر کوه ساخته بودند و بعد از خرابی آن در صحرا بنا نموده بآن جهت ابرقوه می نامند که معرب زیر کوه باشد گویند جهود زیاده بر چهل روز اگر در آنجا بماند نماند و العلم عند الله میر برهان از سادات آن دیار است و مذاق تصوف داشته و از مریدان قاضی اسد کاشی است این یک شعر از وست

نشان خاک نشستم ز کریه در عالم که حسرت تو مبادا کسی بخاک برد

بیهمان از اقلیم سیوم است و هوایش در کمال حرارت و معدن مومیائی ممتاز در کوهی از حوالی آنجا است مشهور به تنگ تکاب که باکثر بلاد برسم تحفه می برند **ملا حامد** از اهل بیهمان است و این یک شعر از وست

ما عذر آنیکه تیغ چرا زند نداریم خواهیم خواست از تو اگر مرگ ارزانی

ملا فاخر گویند در کمال شکستگی و البیت بوده این یک شعر از وست بد نگفته و له

مارا بآتش دگری سوختی چرا باقی ز شراب غیر برافروختی چرا

داراب جرد از اقلیم سیوم است و داراب بن بهمن اسفندیار آنجا را ساخته خوانش کرم سیر است و در عهد فریدون در یکی از جبال آنجا مومیائی پیدا شده و هر سال بعد از آن تا یک قلیل مومیائی بعمل می آید **عالمی** اصلش از اهل داراب جرد مردی خوش صحبت بوده همیشه در شیراز متوطن بوده و اوقات بصحبت میگذرانیده و در سنه ازین عالم بعالم دیگر رفته از وست و له ایضا

داری هوس که غیر بر تیغ جان دهم آه این چه آرزوست گر مرد ایم ما

یاران حذر کنید که آتش بلند شد آن ترک سرخ جامه سوار سمند شد

سگ کو تو بیوی دل ما می آید سگ اویم گر ز بوی وفا می آید

شرط است اینست باین شرط وفا باید کرد گر ده شرط وفا ترک جفا باید کرد

نه کلاست اینکه بر خسار مهوشین بندند تا نسوزد عالمی آبی بر آتش میزند

آمد آنمه ز سفر جانب سر کشته خویش آمد انم عجب از طالع برگشته خویش

شرح سوز خود که عمری تو نهان میکردم گر نگویم دل و گر گویم زبان میسوزدم

یک تنی که ز اندی تند خوی ز دگر کشتی زدی بر دیگری زخمی ز این هم کشتی

شوشتر از اقلیم سیوم طولش از جزایر خالدات و عرضش از خط استوا و هوشنگ پیشدادی بنای آنجا نهاده و بعد از انهدام اوار دشیر بابکان تجدید عمارت آن کرده هوایش در غایت گرمی اما بسبب گوارندگی آبش اغذیه غلیظه مضر نیست و اهل آنجا از قاضی و اداتی بتقریب نشاط انگیزی هوایش اکثر اوقات مشغول عیش و کامرانی می باشند

مولانا رازی در اوایل حال شیراز آمده در آنجا بعلمه تمام یافته اخیر الامر بتقریب اندکی که ز منسوبان معشوقی یافته

از آنجا بکیر و روانه آذربایجان و عراق شده عمری خوش گذرانیده آخر الامر در اصفهان وفات یافته از وی هست بدخفته

زدی بر آتش بجان و زمنت خبر نباشد | حیرت شود زمانی که زمن اثر نباشد | مولانا فرح الله خالی از فضیلتی نبوده در حیدرآباد

و کن از یاد شاه و عهد احسان بسیار یافته این شعر از وی ملاحظه شد

همیشه تیغ مرا زخم شکست پیدا کرد | که نیزه دل شیشه نمی شکست

مغان که دانه انگور آب میسازند | ستاره می شکنند آفتاب میسازند | دار العلم شیراز از اقلیم سیوم طوالش از خزاین خالد

معلی و عرضش از خط استوا اسحر و محمد بن یوسف ثقفی بزاد رنجاح بتاریخ سنه هفتاد و چهار بجری بطالع سنبله آنجا را بنا نهاده و در عهد عضد الدوله دیلمی آبادی آنجا بحدی رسیده که لشکریان را محل توقف نمانده در خارج شهر بنای عمارت نازه کرده که موسوم بسوق الامیر است و صمصام الدوله بن عضد الدوله بر آنجا حصار کشیده و دلش صفا مسجد جامع عتیق آنجا را ساخته و بهتر از قنوات است و بهترین قنوات قناة رکن الدین حسن مویه است که خواجه حافظ در مدحش گفته و له

شیراز و آب رکنی و آن باد خوش نسیم | عیشش مکن که حال رخ نیکبخت ماست | و هوایش از حرارت و برودت مایل باعتدال و مردمش ارنده و

آزاد و از فضل صغیر بشیخ کبیر مایل بعیش و صحبت و صاحب کسب و بازدک مداخلی قناعت کرده هر روزه در نکاپو و قهوه خانها بسیار برند و بعد ازان در زمنه متوالیه بغلبت نصاریف زمان مثل سایر بلاد ایران اختلال کلی بحال آن بلده فاخره راه یافته

درین عهد بفرمان واجب الاذعان خدیو ایران استاد ان بازوی مستحکم بدور آنجا ساخته و خندق عمیق بگرد شهر پرداخته

کوچها را سنگ بست کرده و عمارات عالیه در آنجا بنا نهاده گویند هرگز شیراز از ولی خالی نبوده و بان سبب آنجا را برج اولیا گفته اند

و خاکش مزار امامزادگان کرام مثل احمد ابن محمد ابن موسی الکاظم صلوات الله و سلامه علی جده علیهم و قدوا ولیای عظام است مثل شیخ

عبد الله ضعیف و شیخ روزبهان شطاح و شیخ سعدی و خواجه شمس الدین محمد متخلص بحافظ و امثال ایشان است و شعرای

آنجا بحد وفور رسیده نوشته میشود اما بنصوح از فضلای زمان خود و از بنجایی دیار فارس است و در زمان ابو سعید

مثنوی محبت نامه گفته اما خوب گفته این رباعی از آن طلبی میشود

با قافله و فقر همیشه نیم گروی | ای مونس و بی یار و غریبم گروی

این مرتبه مغربان درست | آیا بچه حدست بچنیم گروی

اشرف آمش شفیعا و از زمان طفولیت از حلیه بینائی عاری

شده و در زمان شاه سلطان حسین صفوی در اصفهان می بوده و بطریق ستاخرین دیوانی تمام کرده در هجو خیالات

پست و بلند دارد و میرزا شفیع خان صدر را هجو کرده در آنجا خیالات تازه دارد این یک شعر از وست

مولانا اهلی سرآمد فصحای زمان و سرحلقه بلغای سخندان و در فنون شعر در کمال مهارت و قصاید مصنوع در مقابل

سید ذوالفقار شیروانی و خواجه سلمان ساوجی در مدح امیر علی شیر نوائی گفته و بر ازهر و گفته و صاحب دیوان هست

مثنوی بجنس ذوبحرین و ذو قافیتین گفته الحق در کمال صعوبت است و در نظر فقیر این صنایع ربطی بمحاسن شعری که باعث

تغه حال مستمع است که غرض کلی از شعر است ندارد و بالجمله شاعر خوبی است و دوازده هزار بیت تخمینا دیوانش بنظر

رسیده گویند اکثر اوقات منزوی زاویه فقر و مسکنت بوده و در سن شیخوخیت در شیراز وفات یافته در مقبره محترم عالم ارز

خواجه حافظ بشیراز مدفون گردید و کان ذالک فی شهور سنه این اشعار از وی منتخب و در نیجا ثبت افتاد و لیه ایضا

ما چنین بیخود اگر یار رسد بسر ما | که دهد مژده اگر دل نطپد در بر ما | امروز یقین شد که نداری سر مهر | بیچاره غلط داشت بهر تو گمانها
یا من ناصبور را نزد خود از طلب | یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب | باور نمیکند که شد در پوست محبتش | عاشق اندر پوست کی گنجد چو میند تو پوست
گر کشد خصم ببر ور از کف من دامن دوست | چه کند با کشش دل که میان من و اوست | زاهد بره کعبه روان کاین ره و دین است | خوش میرود و ما ره معصود نه این است
سوی که روم من که دلم سوی تو باشد | روی که به بینم که به از روی تو باشد | عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد
بتیو چو شمع کرده ام خنده گریه خوش | خنده بعهد مست تو کرده بر و کار خوش | خوش آنکه مست شوی و بهانه خیز و | تو باشی و من و شرم از میانه برخیزد
از مرکز یقین تو حرم نتوان بود | خورسند بمرگ همه عالم نتوان بود | گر من از درد تو مردم بر دولت دردی | جان من کی خاک شد بر خاطرت گر نمی بود
یارب اسیر و سعی عاشق شوی اما دلت | مبتلای عشق چون خود نازپروری مبیاد | میدانم و میگویم شاید نه چنین باشد
صد بار گر از جور تو امم خون بدل آید | از در چو درائی همه بیرون بدوانند | تا کی بسجده افتم و تا کی دعا کنم
چو بار رخت سفر بست من چکا کنم | وداع عمر کنم یا وداع یار کنم | پر توی اصلش از شیراز و در عهد خود از اقران ممتاز گویند

علامه دوانی در حق او فرموده ما رایت اتم فقرا و مسکنة منه و عندی انه من السالکین و چندی بجوانی عاشق شده و در زمان عشق مدتی معشوق از وی رنجیده حسن الامر بالصلح انجامید و در سنه وفات یافت و در جوار شیخ سعدی رحمه الله مدفون شد

مرا بجور چو کشتی و فاچه فایده دارد | ساقی نامه دار در خوب گفته این بیت از غزلیات اوست | اکنون که جان بلب آمد خطا چه فایده دارد

لسبحی اسمش ابو اسحق حلاج مردی لطیف طبع خوش خوی بوده معاصر سکندر بن عمر شیخ بن تیمور است و لشوخیهای طبع در میان اهل سخن مشهور است که از اجناس سخنوری سخن کفتن را در وصف اطعمه اختیار کرده و در آن علم شعرهای خوش سلیقه و نضمین

مرصّاع خواجه حافظ و غیره کرده و چند بیت از بهت

چون از دروج برده واقف نشد کسی | هر کس حکایتی بتصور چرا کند | کیمیا نیز ان سحر که سر کله و اکند | آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
روزه داری و قناعت هوسم هست ولی | چشمکی میزند آن پسته بریان که مپرس | گر بالای من غمگین نکشد دامن تش | نادکر آب چشم که روان خواهد بود
هر زمان که دریابانی کرم و لورانی | وقت اغنیمت دان آنقدر که بتوانی | خور در رواق ارزق چون بند بر زنی | که چنانم من ازین کرده پشیمان که مپرس
یاد آیدم مزعفر در صحن لاجوردی

پور فریدون مولدش از ولایت فارس است دانش چون خاکش پاک و کلامش چون دلش در دناک عارفیست موحد و مجردیست مرشد واقف از طریق سخن پروری اما سخنانش بر زبان رازی این چند بیت از وی انتخاب و نوشته شد

هر اکه لعل یارش ها لوآمه | دادم ترنش جانی نوآمه | بسر شد ظلمت پور فریدون | که در بالین خورش نیمه شوآمه
غریر امردی از نامردنائی | فغان و ناله از بیدردنائی | حقیقت بشنو از پور فریدون | که شعله از تنور سردنائی

بیکسی کهنه شاعری نبان او رست و زمانی که مولانا غزالی مشهدی بشیراز رفته بجهة امتحان ارباب نظم غزلی طرح و خود در کفتن غزل مزبور مساهله نموده کویا عذری آورده بود بنقطعه کفته

غزالی غزل پرداز کاندر شاعری خوبی | چنان داند که شاکر داند خاقانی و سلمان

بشیراز آمد و ناگاه شعری میسازان افتاد	بر سم امتحان تکلیف بیکر دند یارانش	بهانه ورد دندان کرد و وزنش بو کنان	اگر خواهی که گوید شعر باید کند بدانش

تجلی نام هامش میرزا علی رضا اصلش از اهل اردکان فارس است پدرش از دهاقین آنجا بوده و خود نظر بفطرت اصلی در اوایل عمر خاصه در اصفهان در خدمت مرحوم آقا حسین خوانساری کسب فضایل کرده بعد ازان ببندوستان رفته آخر الامر مراجعت کرده در ایران بنشئه علوم مشغول و بین الانام محترم بوده شعری ازایشان ملاحظه نشد که بکار کسی آید اگرچه در ان عهد از مشاهیر شعرا بوده چند بیتی از مثنوی که در وصف سراپای معشوق گفته است ملاحظه شد انتخاب و نوشته میشود

یا دز نفی سوخت خون چیکرم	بوی عنبر سید بد خاکسترم	گر دشش چشمی چو دور روزگار	صد هزاران فتنه اش مرکنار
زلف و کاکل سنبل کلذار طور	ساق و ساعد ماهی دریای نور	صاف مروارید و مه زانجمند	طرح لوح سینه او رنجمند

تمنا هامش میرزا ابو الحسن در عهد شاه سلیمان و شاه سلطان حسین صفوی بوده این دو شعر از وست ولله الحمد

حیات جاودان بخشد بعاشق چشم بیمارش	از رفتن باز دارد عمر را شه گاه گه رویش	کبوتری بقفس بود شب نباله در آمد	دل اسیر بیاد آمد من کیم پرسید

خواجه شمس الدین محمد حافظ نظر بکمالات معنوی شاعری دون مرتبه ایشان است ابیات دلکش و اشعار خوش آبجناب مذاق عاشقان عارف و عارفان عاشق موافق و کلام ایشان حالتی است که در گفتار هیچیک از استادان نیست و بکلام هیچکس مشتبه نمیشود همانا واردات غیبی است باین جهة از بزرگان لسان الغیب لقب یافته غرض عارفی گفته که شیخ سعدی سالک مجذوب و خواجه مشار الیه مجذوب سالک است گویند شاه قاسم انوار که از بزرگان و اکابران سلسله علیه است معتقد کلام ایشان بوده و اکثر اوقات بصحبت دیوان خواجه حافظ بسر میبرده سخنانش از تکلفات خالی و بهایت دلاویزی حالی است ریاضات کشیده تامی از ساغر مراد چشیده در زمان آل مظفر بوده مطلقا اعتنائی بزخارف دنیوی نکرده با درویشان مصاحب و بلباس فقر متلبس بوده و در وقت در ورود امیر تیمور گورکان بشیراز و قتل شاه منصور جزو درحیات بوده خواجه را حضار کرده گفته با آنکه من الکثری از ربع مسکون الضرب بشمشیر مسخر کرده ام تو سمرقند و بخارا را که فی الحقیقه وطن مالوف من است بمدوحی خالی بخشیده خواجه بدیهه گفته که ازین غلط بخشهاست که بدین فقر و مسکنت رسیده ام امیر را خوش آمده او را بنوازشات خسروانی دریافته و سلطان احمد جلایر نظر بفرط اخلاص مکرر از بغداد خواهش ادراک صحبت خواجه کرده و از التماس رفتن بغداد کرده و خواجه نظر بهمت بلند درویشی برنان خشکی و پاره پشمی قناعت کرده از سیر حرکت نکرده از فنون شعر سهیل کلی بغزل سرائی داشته هر چند ارباب تذکره از جناب خواجه بعلت اینکه تمام کلام ایشان را منتخب میدانند و فی الحقیقه چنان است انتخابی نکرده اما کمترین بی ادبی کرده چند بیتی بعنوان تیمن و تبرک از کلام معجز نظام ایشان درین رساله قلمی داشت وفات خواجه در سنه ۷۹۱ در محروسه شیراز بوده و در مصلای خارج شهر مدفون و تاریخ وفاتش را خاک مصلی یافته اند و در زمانی که سلطان بابر که در شیراز را تسخیر کرده مولانا محمد معمائی که مدرس سلطان بود عمارتی در سر مزار کثیر الانوار خواجه ساخته که الحال هم موجود است و در ازمنه مختلفه تعمیرات نیز

یافته و فقیر نیز بزیارت ایشان مشرف شده فی الغزلیات

من از آن حسن روز افزون که یوسف داشت می‌ترسم — که عشق از پرده عصمت برون آرد زلیخا را
در کوی نیکنامی ما را گذر ندادند — گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
هنگام تنگدستی در عیش کوش و مستی — کاین کیمیا یی هستی قارون کند گدا را
ترسم که صرفه نبرد روز باز خواست — نان حلال شیخ ز آب حرام ما
یارب این نو گل که تو ان گفت کز نسیم — گشت ما را هم عیسی مریم ما هم است
روضه خلد برین خلوت درویشان است — پایه مجلس خدمت در و ایشان است
گنج قارون که فرو میرود از قهر هنوز — خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است
بلبلی برگ گلی خوش نبود در منقار — واندران برگ و نوا خوش نبود بی برگی
هر سر موی مرا با تو هزاران کار است — ما کجائیم و ملامت گر بیکار کجاست
حسنت بالتفات ملاحت جهان گرفت — آری بالتفات جهان میتوان گرفت
در زمانه رفیقی که خالی از خلل است — صراحی می ناب و سفینه غزل است
راز درون پرده چه داند فلک خموش — ایدعی نزاع تو با پرده دار چیست
جمیز بود و پنت هر خدمتی که کردم — یارب مباد کس را محدوم بعنایت
نهال مبل اگر ما منت سر ما زیست — که ما دو عاشق زاریم و کار ما زار است
زاهد ز دلشده کن ایمن و باری غیرت نهاد — گر ز صومعه تا دیر مغان نیمه ره است
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز — ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
حدیث روز قیامت که گفت تا واعظ — کنایتی است که از روزگار ما آرد
آنانکه خاکرا بنظر کیمیا کنند — آیا بود که گوشه چشمی بما کنند
ما از برون در شده مغرور و صد فریب — تا در درون پرده چه تقدیر میکنند
بود آیا که در میکده ها بگشایند — گره از کار فرو بسته ما بگشایند
جنگ هفتاد و دو ملت همه را عذر بنه — چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی — کاندر آنجا طینت آدم مخمر میکنند
ما بدان قصد غنی تو انیم رسید — هم گر از لطف شما پیش نهد گامی چند
زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر — تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

صبا ملطف بگو آن غزال رعنا را — که سر بکوه و بیابان تو داده ما را
شب تاریک و بیم موج و گردابی چنین هایل — کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها
اساس ظلم در عالم بسی ایام شد محکم — بیاد و دستان سعادت باد دشمنان ملک را
ندیدم خوشتر از شعر تو ای طبع شکر خا — که بر یاد لبان میخواند هر شب عندلیبان را
چنان بود که ز شمه نماز مستی قضا شود — که بیخلوه سر و صنوبر خرام ما
خال مشکین که بر آن عارض گندم گون است — شاید انه که شد رهزن آدم با اوست
هر چه هست از قامت نازیبای ما در چشم اوست — ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
آنچه ز رشحه ز پر تو آن قلب شیشا — کیمیا ئیست که در صحبت درویشان است
خوانده باشی که هم از غیرت درویشان است — از ازل تا بابد فرصت درویشان است
از کران تا بکران لشکر ظلمت ولی — گفت ما را جلوه معشوق زنگار داشت
گفتمش در عین وصل این مال و فراق چیست — گر بادیدم شد نسوی هارو تا بابل
ای آنکه بتقریر و بیان در سخنی از عشق — ما با تو نداریم سخن خیر و سلامت
هر وقت خوش کز دست دهم مغتنم شمار — کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
زاهد شراب کوثر و عارف پیاله خواست — تا در میانه خسته کرا کار با کیست
در این شب سیاهم گم گشته راه مقصود — از گوشه بر ون آی ای کوکب هدایت
عیب رندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت — که گناه دگری بر تو نخواهند نوشت
ای نازنین بسر تو چه مذهب گرفته — که میخرام ولی به زمال اوقاف است
شنیده ام سخنی خوش که پیر مغان گفت — فراق یار نه آن میکند که بتوان گفت
فقیه مدرسه دی مست بود و فتوی داد — که می حرام ولی به زمال اوقاف است
دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند — پنهان خورید باده که تکفیر میکنند
تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته کجا — پیاده میروم و همرهان سوار انند
در میخانه ببستند خدایا مپسند — که در خانه تزویر و ریا بگشایند
حسن عالم شور از دو چیز است که عاشق میکشد — زمره دیگر بعشق از خاک سر بر میکنند
نقد ها را بود آیا که عیاری گیرند — تا همه صومعه داران پی کاری گیرند
عیب می جمله بگفتی هنرش نیز بگوی — نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
شبان وادی ایمن گهی رسد بمراد — که چند سال بجان خدمت شعیب کند

بیا که ترک فلک روزه دارغارت کرد — هلال عید بدور قدح اشارت کرد — مقام اصلی ما گوشه خرابات است — خدایش خیر دهاد هر که اینعمارت کرد

با هیچکس نشانی زان بی نشان ندیدم — یا کس خبر ندارد یا او نشان ندارد — دیده ام آن چشم دل سیه که تو داری — جانب هیچ آشنا نگاه ندارد

شاه ترکان سخن مدعیان می شنود — شرمی از مظلمه خون سیاوشان باد — قدح بشرط ادب گیر زانکه بر کتفش — زکاسه سر جمشید و بهمن است و قباد

رشته تسبیح اگر بگسست معذورم بدار — دستم اندر ساعد ساقی سیمین ساق بود — در شب قدر از صبوحی کردنم کم کن خمار — سرخوش آمد یار و جامی در کنار ما نهاد

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند — نه هر که آینه سازد سکندری داند — تو نیک کی چکند با ان بشرط مزد مکن — که خواجه خود روش بنده پروری داند

بس تجربه کردیم در این دیر مکافات — با دردکشان هر که در افتاد و درافتاد — تا سیه روی نشود هر که در غش باشد — خوش بود گر محک تجربه آید بمیان

خوش است مجلس اگر یار من چنان باشد — نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد — من آن نیم که سلیمان بهیچ نستانم — اگر نه گاه به گاه او دستان هر من باشد

روز وصل دوستداران یاد باد — یاد باد آن روزگاران یاد باد — گرچه یاران فارغند از یاد ما — از من ایشان را هزاران یاد باد

راز حافظ همچنان ناگفته ماند — ای دریغ آن رازداران یاد باد — ماه شعبان منه از دست قدح کین — ماه را بنگر چسان ناگه دمید

یاری اندر کس نمی بینیم یاران را چه شد — دوستی کی آخر آمد دوستداران را چه شد — آب حیوان تیره گون شد خضر فرخ پی کجاست — خون چکید از شاخ گل بلبل بزاران را چه شد

عشق میورزم و امید که این فن شریف — چون هنرهای دگر موجب حرمان نشود — مسلمانان مرا وقتی دلی بود — که با وی گفتمی هر مشکلی زود

ز من عایب شد اندر کوی جانان — چه دشمن گیرد ار یاب مهربان بود — برین سر ترنجت ماچوان افتد ز تمکینی — که زیارت که رندان جام خواهد پرسود

برو ای زاهد خودبین که چشم من و تو — راز این پرده نهانست و نتواند بود — در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد — حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

مژده ای دل که مسیحا نفسی می آید — که ز انفاس خوشش بوی کسی می آید — خبر بلبل این باغ بسرو سمن رسید — ناله می شنوم کز قفسی می آید

از مروت نبود دوش گریز پسر چالاک — پادشاهی که بهمسایه گدائی زند — سحر بلبل حکایت با صبا کرد — که عشق روی گل با ما چها کرد

من از بیگانگان هرگز نمالم — که با من هر چه کرد آن آشنا کرد — گر بود عمر مسیحی نه رسم باز گرد — بجز از خدمت یاران نکنم کار دگر

نقد بازار جهان بنگر و آزار جهان — گر شمارنده بسی این سود و زیان بازار است — ره بمیخانه که آرامش دل در وی هست — رحمتی میکشم از مردم دنیا و کسان

ولی بعید حرم تیغ بکش زنهار — ور آنچه با دل ما کرده پشیمان باش — لیکنش عهد وفا نیست خدایا مپسند

بلبرم شاهد و مطلوب بما می نگرد — بشکنم دلق مرقع بمی آلوده خوش — گل در اندیشه که چون عشوه کند در کارش

ولبرا بی همه آن نیست که عاشق بفریب — خواجه آنست که باشد غم خدمتکارش — گل بلبل همه آنست که گل شد یارش

اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک — از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه باک — مقام من دم عیسی و فرق شفیق

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم — سخن درست بگویم نمیتوانم دید — پای من لنگ است و منزل بس دراز — دست ما کوتاه و خرما بر نخیل بر

بعزم توبه سحر نفس مستخاره کنم — چنین قفس نرسد مرغ خوش الحانی — که می خورند حریفان و من نظاره کنم

مرحبا طایر فرخ نفس خجسته پیام — خیر مقدم چه خبر بار کجا راه کدام — رود بر دوضه رضوان که مرغ همچو منی

حاشا که من بموسم گل ترک می کنم — من لاف عشق میزنم این کار کی کنم — با آن صحبته طالع فرخنده کی کنم

روز عید است و من اسوز در آن فکرم — که دهم حاصل سی روزه بساغر کریم — گفت پرهیز کن از صحبت ناجنسان

با صبا در چمن لاله سحر میگفتم
که شنیدی که کماندانه خونین لگدان
گفت حافظ من و تو محرم این راز نیستیم
از می تلخ حکایت کن و شیرین دهنان

یارب امان ده تا بازبینیم
چشم محبان روی حبیبان
آن کل که هر دم در دست خاست
کو شرم بادت از غم دلبران

ای نور چشم من سخنی هست گوش کن
تا ساغرت پر است بشادی و نوش کن
گفتا برون روی تو از پادشاهی ما و تو
از ناله و اسرو فان منت شرم باد رو

بر آستانه میخانه گر سری بینی
مزن بیا پی که معلوم نیست فیلت او
باد صبا میوزد باده خوشگوار کو
گلبن عیش میدمد ساقی گلعذار کو

مرغ سحر فغان دیدم و داد بیخ
یاد م از گشته خویش آمد و بنگام درد
تکیه بر اختر شب کرد مکن این عیار
تاج کاوس رود و کمر کیخسرو

دوش رفتم بدر میکده خواب آلوده
خرقه تر دامن و سجاده شراب آلوده
آه افسوس کنان مغبچه باده فروش
گفت بیدار شو ای هرزه خواب آلوده

شب و شوئی کن و آنگه بخرابات خرام
تا کرد دز تو این دیر خراب آلوده
گر تیغ بارد در کوی آن ماه
کردن بنهادیم الحمد لله

آیین تقوی ما نیز دانیم
لیکن چه چاره با بخت کمراه
مارند و عاشق آن گاه توبه
استغفر الله استغفر الله

این خرقه که من دارم در رهن شراب اولی
وین دفتر بیمعنی غرق می ناب اولی
دو یار زیرک و از باده کهن دو منی
فراغتی و کتابی و گوشه چمنی

من این مقام بدنیا و آخرت ندهم
اگر چه در پیم افتند خلق عالمی
بزم دهم چو تو ئی یا بفسق همچو منی

تو است باشد ای دارای خرمن
اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
چه خاصیت و بد نقش نگینی

جائی که برق عصیان آدم بصفحه زد
مار چگونه زید دعوی بیگناهی
ای کاشکی که پاش بسگی برآمدی
که بوی عنبر شوران دهد ز مهر گیاهی

آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد
حالیا فکر سبو کن که پر از باده کنی
خرقه جائی گرو باده و دفتر جائی

ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی
دل بیتو بجان آمد وقت است که بازآئی
جو یا بسته ام از دیده بدامان نگری
بگذار م نبشانند سهی بالائی

گر مسلمانی از ین است که حافظ دارد
آه اگر از پی امروز بود فردائی
این صد ثیم چه خوش آمد که سحر گه میگفت
بر در میکده با دف و نی ترسائی

با دل خود گفتم احوال خود با جانان
تا در نگردد که بی تو چون خواهم خفت
اشک زعفت میان خونین خواهم خفت
در بستر عافیت برون خواهم خفت

بادر گنی خیال خود را نفرست
میگو سخنی و در میانش میگو
ای بادحدیث من بنانش میگو
سوز دل من بصد زبانش میگو

شاها روا مدار که مفعول من برند
گر دد بر وزگار تو فعال ما برید
ای آصف زمانه برای خدا بگو
با خسرو یگه دولت او با در برید

غریب جهان قصه روشن است
ببین تا چه زاید شب آبستن است
همان مرحله است این بیابان و دور
من و مستی و گردش چشم یار

مغنی کجائی بیکبار نک رود
بیاد آور آن خسروانی سرود
بستان نوید سروری فرست
که کمشد در و لشکر سلم و تور

مغنی کجائی نوائی بزن
بیکنائی او دو تائی بزن
روان بزرگان ز خود شاد کن
بیاران رفته درودی فرست

مغنی بیا بانت خنک نیست
کفی بر دفی زن کرت خنک نیست
شنیدم که چون غم رسد کز رند
ز پیروزه واز بار بد یاد کن

مغنی کجائی که وقت گل است
چمنها پر از غلغل بلبل است
همان به که خونم بجوش آوری
خروشیدن دف بود سو بهند

بیا ساقی از من برو پیش شاه
بگو این سخن گاه شه جم کلاه
دل بینوایان مسکین بجوی
پس آنگاه جام جهان بین بجوی

زلالی از شاگردان مولانا هلالی است در اوایل حال بهند و ستان رفته و در اکثر بلاد هند بعشرت گذرانیده و آخر الامر در سنه در گجرات وفات یافته از قطعات اشعار اوست

هر خس غم نیست کز سینه جان بر نیارد ‖ عشق جان است تیر غم که آن بر نیارد

ای سیارگان جانان محمل مران بعشرت ‖ تا باز ماند کاز خار از قدم نیاید

حاجی زمان در شیراز کفش دوزی میکرده و اما درد مند است نامراد چنانچه بجای آن ولایت در دکان او نشسته صحبت میداشته اند این شعر از اوست

جام بلور از خم شراب برآمد ‖ ماه فرو رفت و آفتاب برآمد

شیخ مصلح الدین المتخلص بسعدی افصح المتکلمین و املح المتاخرین والمتقدمین است

یکی از ارکان اربعه ملک فصاحت و بلاغت است و بر غم فقیر از زمان ظهور کلام فارسی هنوز دمن کسی نیامده که از فردوسی طوسی قمی و انوری ابیوردی و این شیخ بزرگوار منصب او ستادی تواند گرفت غرض آنچه از اوصاف ظاهری و باطنی ایشان نویسیم و آنچه از کمالات صوری و معنوی او شرح دهیم از نهار یکی و از بسیار اندکی خواهد بود چنانکه جناب سیادت مآب استادی میر سید علی مشتاق ایشانرا بلبل هزار دستان گفتی چه که در هر قسمی از فنون سخنوری در کمال مهارت بوده خلاصه این فقیر بی بضاعت همتی و اندیشه بود که نظر بانقلاب زمانه آیا روزگاری مثل این زمان بود دانشمندان تنگ گشته و نظر به بی تمیزی اهل این روزگار وقتی بر سخنوران چنین ناخوش گذشته یا نه تا آنکه در تذکره دیدم که جمعی از مدعیان نظم که از مجد همگر که الحمد لله در این زمان بهستی جمع اشیان سوزنی نیست سئوال از حال سعدی و امامی هروی کرده اند ایشان در جواب رباعی فرموده اند که

مصرع هر گز من و سعدی و امامی نرسیم

بعد از مطالعه شکر الهی بجا آوردم که زمان ما مرا بین اشتباه نیست و بر ارباب هوش قباحت این تحقیق پوشیده نماند و ارباب خود صحیح فرموده اند هر چند امامی از جناب صاحب رباعی بسیار اشعر است اما بهیچوجه من الوجوه با شیخ بزرگوار نسبتی ندارد بلکه بعد از سه نفری در عرصه مشارکت ایشان نمیباشد فقیر را در این خصوص در وقت نوشتن احوال شیخ قطعه کاطرفه تر سید حالی از لطفی بنود در بحاثت نمود

گی گفت امامی امامی هروی را ‖ از سعدی فرزانه مجد همگر

در بن ما جرا حیرتم ای تو گفتم ‖ تمیز نبود مجد همگر را

گوئید جناب ایشان در طریقه سلوک از مریدان شیخ شهاب الدین سهروردیست و ولادت شاه سمرقندی نوشته که جناب شیخ مکمله و دو سال عمر کرده بعد از ده سالگی سی سال تحصیل علوم در بلاد مختلفه پرداخته و سی سال بسیاحت مشغول بتحصیل معارف میگذرده و سی سال دیگر در خارج شیراز در بقعه که در روضه ارم برابری میزند منزوی و مرجع افاضل بوده بعبادت گذرانده و آنچه از مریدان اطعمه لذیذه بخدمت شیخ می آوردند بعد از صرف لقمه زاد سفره نهاده از زنبیلی آوینجی که خارکنان خاری کش شیراز در وقت عبور از انجا آنرا بر دندی روزی کسی بجهت امتحان بصورت خارکشی خود را بسفره رسانیده دستش در هوا خشک مانده فریاد زد که ای شیخ نفرمائی برس شیخ فرمود که اگر از خارکشانی نشان آبله پا و زحمت دستت کو و اگر از قاطعان طریقی بازوی قوی و دل سخت کو و کجا که بنزخمی و المی نالد آمدی و دعا کرده و انفس عافیت یافت گویند شخصی از عباد شیراز در خواب دید که جوشی و خروشی در عرش مجید در میان روحانیان افتاده و گروهیان شعری از شیخ زمزمه میکنند که این بیت سعدی به تسبیح و تهلیل یک ساله ملائکه برابر است

بعد از بیداری بخدمت شیخ آمده دید که شیخ مابین شعر مترنم و وجد و حالی دارد | برگ درختان سبز در نظر هوشیار

هر ورقی دفتریست معرفت کردگار | عابد بدانکو بنقل خواب بمضمون بشارت بخشیده استمداد همت کرد و لطایف کمال او را از حقایق

شهرت چه حاجت اظهار کوشید در وقت سیاحت وارد تبریز گردید بعد از جستجوی حال خواجه همام معلوم شد که او را سپهری

در غایت صباحت و نهایت ملاحت و در محافظت آن از نامحرمان سعی تمام بعمل می آورد چنانکه او را بحمام خلوت میبرد

شیخ روزی بعمده او بحمام رفته در گوشه مخفی شد و بعد از رفتن خواجه و خواجه زاده آن پیرمرقع خود را در گوشه گذاشته به

حمام در آمد خواجه را از دیدن او ناخوش آمده خواجه زاده را در پشت سر نشانیده از شیخ پرسید که از کجائی و در چه

طریق قدم فرسائی شیخ فرمود از خاک پاک شیراز و با سخنوران دمسازم گفت سبحان الله شیرازی در ینولایت از سک بیقدرتر

شیخ بدیهه فرمودند بخلاف ولایت ماکه در آنجا تبریزی از سک کمتر است اتفاقا طاس آبی بود خواجه گفت عجب است که سر

شیرازیان چون کون این طاس میماند شیخ فرمودند عجب تر اینکه کون تبریزیان چون دهان این طاس فراخ افتاده خواجه

بارخ شرمناک از شیخ پرسید که از همام و شیراز شعری میخوانند شیخ فرمود بلی و این مقطع غزل خواجه همام را خواند و له

درمیان سرو و لاله همام است عجب | دارم امید که آنهم میان خواهد بود | خواجه گفت چنان میکنم که تو شیخ سعدی باشی و الا دگری را

یارای این مجادلت نیست شیخ فرمود بلی خواجه دست شیخ را بوسه داده و خواجه زاده را نیز بشرف دستبوس شیخ مشرف

ساخته باتفاق بخانه خواجه رفتند و چندی در خدمت او بودند یا التمس کردند معه غرض دیوان ایشان گمر نظر رسیده اگر

چه گنجایش داشت که مجموع کتاب ایشان نوشته شود لیکن چند بیتی که از هر یک قصاید و غزلیات و مثنویات و رباعیات

و هزلیات که در نظر فقیر حسنی تمام و فصاحتی مالا کلام داشت بسکارش آن زیب بخش این رساله گردیده و از کلمات منثوره ایشان

اگرچه در این رساله از مثنویات چیزی نوشته نشده اما از ینجمله از گلستان نوشته میشود که از حکیمی پرسیدند که نیک بخت کیست

و بدبخت چیست گفت نیک بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت و تتمه کلمات حکمت آمیزش موقوف بمطالعه

گلستان است غرض ظهور شیخ در زمان سعد اتابیک است و باین سبب سعدی تخلص میکرده و هم در شیراز در سنه

بعالم باقی رفته در لحده خود مدفون و زیارتش روزی شد این اشعار از وست رحمة الله علیه | وله ایضا

بعهد عارض دلدار نامزد دست بطالت دل | مگر سواد عذیمین و بازوان همین را | در آنحدیقه که طوطی زبان بنطق ندارد | تو سوخ دیده مگس بین گر بگرفته طوطی را

کدام باغ بدیدار دوستان ماند | کسی بهشت نگوید بدوستان ماند | اگر تو روی بهم در کشیچی نافه مشک | طمع مدار که بوی خوشت بنهان ماند

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار | که بر بحر فراخست و آدمی بسیار | گرت هزار بدیع الجمال پیش آید | بهین و یکدل و خاطر بهیچ یک مسپار

مخالط همه کس باش با تحبب مجوش | نه پای بند یکی کز غمش کنی فریاد | وگر نیاز کند کیسه میبر و طرار

با غمار و فا تقد عمر صرف مکن | که غم غریب تو با کس ز شهر و دیار نماند | بگوش عشق مرا قی نباید این کهنه

چو دیده دیده دران است فرق پاره نماند | نه وصل و هجر شکیبد نه دیده و دل و یار | چو او فتاده بباید دهید ناچار

همیشه در دل من هر کس آمد ... تو برگذشتی و نگذشت همچنان دیار
بس بگردید و بگردد روزگار ... دل بدنیا در نه بندد هوشیار
مدتی بالا کرفتی تا بلوغ ... سرو بالائی شدی سیمین عذار
آنچه دیدی برقرار خود نماند ... وآنچه مینی هم نماند برقرار
کل نخواهد چید بی شک باغبان ... ور نه چندین خود فروریزد ز بار
نام نیکو کر بماند از آدمی ... به کزو ماند سرای زرنگار
خیز و غنیمت شمار خلبش ما دریغ ... ناله مسکین مرغ نوحه خوش لاله زار
یارب آن قدست یا سرو چمن ... یارب آن ولیست یا برگ سمن
وقت آن آمد که خاک مرده را ... باد ریزد آب حیوان در دهن
بیخ ریحانست یا بوی بهشت ... خاک شیرازست یا مشک ختن
ای پادشاه وقت مپرور وقت را ... تو نیز با کدای محلت برابری
دنیا نیرزد عشوه کردستان ولی ... با هیچکس سر نبرد عهد شوهری
آستینی که انیمه فرزند را دکشت ... ویکر چه چشم داری از مهر مادری
حسرت در زمین دفن آن کل نماند ... صبا را استخوانش کل دماند
بس نامور که زیر زمین دفن کردهاند ... کز هستیش بروی زمین نیست نشان نامه
خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر ... زان پیشتر که بانک برآید فلان نماند
ترحم و تقی یاذا المعالی ... تو وقفی و اسوشت حالی
حیرت نیایی من ترک سیلا ... سل الخبیر ان عنی و جرمی
چشم و دست و قلم و خاطر و دیده ... وان حجت سوء عشقی و حبی
دل و دفتر بنام ایزد دانا ... صانع پروردکار حی توانا
ماه فروماند از جمال محمد ... سرو نروید با عتدال محمد
سعدی اکر عاشقی کنی و جوانی ... عشق محمد بس است و آل محمد
قافله شب چو شیند بی صبح ... مرغ سلیمان چه خبر ز صبا
کر تو قراری ز حال دوستان بدار ... ور نه فراغت از تو میرسد و ما را

اگر ملول شوی حاکمی و فرمانده ... و کر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
اکه وقتی نطفه بودی در رحم ... سال دیکر طفل بودی شیرخوار
همچنین تا مرد نام آور شدی ... فارس میدان و مرد کارزار
میرود این شخص و شکل نازنین ... خاک خواهد کشتن و خاکش غبار
این همه هیچست چون می بکذرد ... تخت و بخت و امر و نهی و کیر و دار
با دلان بد باش و با نیکان نکو ... جای کل کل باش و جای خار خار
وقت بهارست خیز تا بتماشا رویم ... کیسه بر ایام نیست تا و کیرد بهار
در چمن کس دید سرو سیمتن ... صحبدم بر بوستان کل پیرهن
پار و کر داند زنیخای صبا ... در شبی اختیار کنی بر تو اکری
ای نفس اکر بدیده تحقیق بکری ... نوبت بدیکری بکذارنی بکذری
کر چه نوبت در قصر میزنند ... این حرم خاکرا که تو امروز بسپری
آهسته رو که بر سر بسیار مردمست ... پس از مرک جوانان کل نماند
پس از کل در چمن مثل مخوانند ... هر انکس کز ال نمیسوزد با ین داغ
خدایش هم بر این آتش نشاند ... زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل
کر چه بسی کذشت که نوشیروان نماند ... همای بر همه مرغان از ان شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد ... لا یاتی عمل الطرفین سکرا
سهل المصاعب کر کشیدی انصافی ... توقد رآب چه دانی که در کنار تست
کر چه دور افتاده ام امید بر کرفتم ... مقضی الزمان قلبی یقول انک آتی
وان شکوت الی البشر نحن فی الکرتی ... برک ترا ز چوب خشک چشمه خیزد
لیلة الاسری شب وصال محمد ... از بر یار آمده مرحبا
ای نفس خرم باد صبا ... یا سخنی میرود از دلربا
بر سر چشمست نهنوران طرف ... بر چیب من که ندیده است وی بخدا

اگر شه بیند و دست از تیر و کمان بدارد
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

که گفت در رخ زیبا نظر خطا باشد
خطا بود که نه بیند رخ نکو زیبا را

غیر تم آید شکایت از تو با دگری
ورد احبا نمیبرم با طبیبا را

مشتاقی و صبوری از عقل دور باشد
گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

نه ملک پادشا را در چشم خوبرویان
قدر است ای برادر نه زهد پارسا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان خدمت
حکمش رسد ولیکن جور و جفا روا را

همه دانند که من سبزه خط دلدارم
نه چو دیگر حیوان سبزه صحرا لی را

در باد به تشنگان بمیرند
از تلبه بگوفه میرود آب

سخن خویش به بیگانه نمی‌بایم گفت
گله دوست بدشمن نبرد طریق ادب

خبر ما برسانید بدرگاه چمن
که هم آواز شما در قفسی افتاده است

گر چه تو بزرگ و ما حقیریم
دلداری دوستان ثواب است

بستان و بده بگوی و بشنو
شبهای چنین نه وقت خواب است

گفتم که عشق را بصبوری دوا کنم
هر روز عشق تیز و صبر کم ترست

حلقه اسیدار باید بود در آب چشم من
ویحک کار از دست میرود چه میکنی

مردمان گویند سعدی چیست بگذارید تا
من کی‌ام دوست تا بدارم که دوستان

بیا که نوبت صلحست و دور شمشیر است
بشرط آنکه نگویم ازانچه رفت حدیث

فریاد مردمان همه از دست دشمن است
فریاد سعدی از دل نامهربان دوست

جان در قدم تو ریخت سعدی
دین مذلت از خدای سنجد است

دلی که عاشق و صابر بود مگر سنگ است
ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است

زمن مپرس که در دست دوست چند دلست
از او بپرس که انگشتهاش در خون است

قسم بجان تو خورده بطلعتی بدیعست
که با شکستن پیمان برگرفتن دل

ز ضعف قوت آنم نماند و ترسم ازین
گمان برند که سعدی ز دوست خوش سخن است

بیخبران مپندار که هیچ ذره بخود
اژدر که اژدها را بیکدم فرو برد

چه روایست لیکه پیش گدا روان است
اژدر که شمعی بدست سواران است

تا کردوستی با ما همین است
وفای ما و عهد ما همان است

توان درخت کلی را عدالت قطع
پیش ما رسم شکستن نبود عهد و فا را

لعبت شیرین اگر ترش نشیند
یارب تو آشنا را مهلت ده و بلا را

چون تشنه جان سپردم دیگر چه سود دارد
آب از دو چشم دادن بر خاک من کیا را

دیده را فایده اینست که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را

کو نیند مگو سعدی چندین عشق
میگویم و بعد از من کو نیند بدانند

صد سفره دشمن فکند طالب مقصود
باشد که یکی دوست بیاید بصیادت

چشم مسافر که بر جمال تو افتد
عزم رحیلش بدل شود بمقامت

گر چه تو غنی و ما فقیریم
گر چه تو بهیری و ما اسیریم

ای سرو روان بگلبن تو
طلعت و آفتاب بر تو

گر منزلتی دارم بر خاکدرت میرم
باشد که گذر افتد گیرد ز بر ان خاکت

ابکه گفتی هیچ مشکل چون فراق یار نیست
گر اسید وصل باشد همچنان مشکل نماند

هر روز عشق تیز و صبر کم ترست
قادری بر هر چه میخواهی بجز آزار من

ویحک کار از دست میرود چه میکنی
بجان خرم آنم که جانم خرم از اوست

گر بهیری و ما اسیریم
بهیچ روی نشاید خلاف رای تو کردن

گر منزلتی دارم بر خاکدرت میرم
سنگی و کیاهی که در و خاصیتی هست

فریاد سعدی از دل نامهربان دوست
خواهی که در کر حیات یابد

دین مذلت از خدای سنجد است
بخشم رفته ما را که میبرد پیغام

ز عشق تا بصبوری هزار فرسنگ است
شب فراق که داند که تا سحر چند است

از او بپرس که انگشتهاش در خون است
که با شکستن پیمان برگرفتن دل

گمان برند که سعدی ز دوست خوش سخن است
آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست

اژدر که اژدها را بیکدم فرو برد
مثل زیرکان چه بر عشق

اژدر که شمعی بدست سواران است
سلیمانست کوئی در عماری

وفای ما و عهد ما همان است
وفا کردیم با ما غدر کردند

تا کردوستی با ما همین است
بر و سعدی که این پاداش آن است

شکست رونق سرو بلند بالا را
الله الله تو فراموش مکن صحبت ما را

مدعیانش طمع کنند بجلوا
چند انکه باز بینند دیدار آشنا را

آب از دو چشم دادن بر خاک من کیا را
ورنه بیند چه بود فایده بینائی را

میگویم و بعد از من کو نیند بدانند
باشد که یکی دوست بیاید بصیادت

عزم رحیلش بدل شود بمقامت
گر چه تو غنی و ما فقیریم

به طلعت و آفتاب بر تو
باشد که گذر افتد گیرد ز بر ان خاکت

گر اسید وصل باشد همچنان مشکل نماند
از انکه گر شمشیر برفرقم زنی از آن نیست

عاشقم بر همه عالم که همه عالم از اوست
بجا بر م گله از دست پادشاه ولایت

آزادمئی به که در و منفعتی نیست
یکبار بگو که کشته ماست

بیا که ما سپر انداختیم اگر جنگ است
مگر کسی که نبندان عشق در بند است

هنوز دیده بدیدارت آرزومند است
در و یش هر کجا که شب آید سرای اوست

طفل ناداند ان که هیچ ندارد بجز خدای
که بر باد صبا حکمش روانست

بر و سعدی که این پاداش آن است

دانستی که در پایان سپری — نه وقت پنجه کردن با جوان است — در دوست در دو عشق که هیچش عیب نیست
برق یمانی عجب با دو بهار بگذشت — طاقت مجنون نماند خیمه لیلی کجاست — با همه جورم امید با همه خوفم رجاست
دل هر که صید کرد نمی‌کشد سر ز دست — نه دگر امید دارد که رهاش دهد نه بیم — خود بر و یان جفا پیشه وفا کیشند
گر کند میل بجانان دل ما منع مکن — گاه باشد که ز شهر ختا نامه نویسند — در فهم نمیگنجد در وهم نمی‌آید
سر ما هست در سجود چو حلقه بر در دوست — تا بخت بلند اندر بر روی که بخشاید — هر کس سر سودائی دارند و تمنائی
کس این نکند که دل ز یار خویش برگیرد — مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد — کس این نکند که ز یار و دیار برگردد
یا فاخته سالار چنین بند چه دانی — آهسته که در کوه و کمر باز بپرسند — دو روزه دست قدرشناسند و صحبتیان
برون نمی‌رود از خانه یکی بشمار — که پیش شحنه بگوید که صاحبان مستند — یکی درخت گل اندر میان باغ نبود
غالب آنست که مرغی چو بدام افتاد — تا بجائی نرود بی پر و بالش نپرند — شرف مرد بجود است و کرم با مسجود
خاک زمینی که بر آن میگذری سال و مهش — که خیونست و خجوستست قرودست و جدیش — بسیار سالها بسر خاک ما رود
این نخجیر و صلت ایام آدمی — بر خاک دیگران تکبر چه رود — آید دست بر خبازه و شمع چو بگذری
یادت نمیکنم همه عمر از بگه یاد — آنکس کند که دل بر شش ز یاد ببرد — اگر خدای نباشد ز بنده خوشنود
مرا ز دیدن تو غم نباشد — که در خلیت به از ما کم نباشد — من از دوست تو در عالم نهم ردی
من اول روز دانستم که این عهد — که با من میکنی محکم نباشد — که دانستم که هرگز آشنائی
جانم جانم فدای تو باد — هیچت از دوستان نیاید یاد — آفرین خدای بر پدر پیر
همه از دست غیر نالهٔ کنند — سعدی از دست خویشتن فریاد — مرغان قفس را الم نباشد و قید
دیدار یار غایب دانی چه ذوق دارد — ابریکه در بیابان بر تشنه میگذارد — بسیار بجو نهال تا خویش رود دارد
صرغ طوف که با خیمه آتش گرفت — گر بسنگش نزنی جهد و گرمی نرود — در سوخته نهان تر ز شعله آتش
شب عاشقان بیدل چه شبی دراز باشد — تو بیا از آن شب ای صبح که روز باز باشد — عجب است گر تو نامه که بعمر خود نخواندی
نفسش سیر نیم ملول از دل برود — تنگچانی که گرفت است ز سنگلاخ دلی — که تحمل کند آن لطمه که بر محمل بر رود
کس نداند که دریں شعبده آهو و غمش چه برد — ز آهوان سیه چشم بسی شعبده‌ها — که خسروان ملاحت بکنند غمزه او
به که شیرین فروشند و شکر بی بها — بسیچ مثال نشاید گرفت مثلی را — هر ورقی دفتریست معرفت کردگار
یک دختران هنرور نظر هوشیار — که من از دست تو فردا بر مزدم چه کنم
هر شب اندیشه‌ام آنست و زاری دگر — بشکام نوبت سحر است ای نسیم خیز
یا به دوان ابر بروں می خرم از پای — چه خبر دارد از شبان دراز — منقلب در دو رخ جامه باز

دست مجنون و دامن لیلی ‌ روی محمود و خاک پای ایاز
دهل زن کو دو نوبت زن شبیرت ‌ که دوشم قدر بود امروز نوروز
امشب مگر بوقت فیخواند خنجر ‌ عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بر
امشب که چشم فتنه نخوابست و نیمار ‌ بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس
لب از لب چو چشم خروس الهی بود ‌ بر داشتن نباله سیه دود خروس
نداند دوش بر دوش قبیان ‌ که تنها مانده چون خفت از غش دوش
پاک بنیاز از روی خوب بین منیع ‌ سجده کاینه زار بود کو سجده در تجلی یار
ای پیک نامه بر که خبر میبری بدوست ‌ یا لیت اگر بجای تو من بودمی رسول
گرم باز آمدی محبوب سیم اندام دلبر ‌ گل از خارم بر آورد و خار از پا و از گل
گر او سر نچه بکشاید که عاشق کشیم ‌ نیارش صید پیش آید بخون خویش غلطیدن
بوقت صبح قیامت که سر ز خاک برآرم ‌ بگفتگو تو خیزم بجستجوی تو باشم
نه تو گفته که سعدی بزر دست مجلس ‌ نه بنجا کپای مردان چو تو کم نشینی بسیرم
سعدی مگر ز خرمن اقبال بهره دارد ‌ بخوشه نه بنجند که ما تخم نکشتیم
ای باد بهار عنبر بن بوی ‌ در پای لطافت تو بمیرم
ای محتسب از جوان چه پرسی ‌ من توبه نمیکنم که پیرم
شبی بپرسی و روزی دو ستد ارادت ‌ چو نه شب بسحر میرند و صبح دم بدمم
هزار عهد بکردم که سر عشق نپوشم ‌ نبود بر سر آتش مقیم که نجوشم
نظر بر نیکوان رسمی بست معهود ‌ نه این بدعت من آوردم نه عالم
او گر کوئی که میل خاطرت نیست ‌ من این دعوی نمی دارم مسلم
دلم از صحبت شیراز بگلی بگرفت ‌ وقت آنست که بر سبی خبر از بغدادم
ما دگر کس نگرفتیم بجای تو ندیم ‌ الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم
تو مپندار کز ین در بسلامت بروم ‌ دلم اینجاست بدرقه نا بسلامت بروم
چون انس گرفت و مهر پیوست ‌ بازش بفراق مبتلا کن
سعدی برو کاران نه شیوه تست و روش ‌ بیرون نمی توان کرد الا بدستوری
تو هیچ عهد نه بستی که خاطر نشکستی ‌ مرا بر آتش سوزان نشاندی و ننشستی

مبارک تر شب و فرخنده تر دی ‌ بر استقبال آمد بخت فیروز
نه است این یا ملک یا آدمی زاد ‌ تو ئی یا آفتاب عالم افروز
بستان یار و رخم کیسوی مشکبار ‌ چو ن کوی عاج و رخم چو کان آبنوس
تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح ‌ یا از در سرای تا بک غر یو کوس
کی را دست حسرت بر نبا گوش ‌ کی با آنکه سیخواهد هم آغوش
رفتی و نشنوی فراموش ‌ می آئی و میروم من از هوش
تا چه خواهد کرد با من در کردن نیکنامی ‌ دست او در کردنم یا خون من در گردنش
مرا بعاشقی و دوست را معشوقی ‌ چه نسبت است بگویند قاتل و مقتول
ایا بادصبا گاهی ز ین شب روی بما آری ‌ از ین خورشید خرگاهی بر نگ دامن مهل
ور آنفس که بمیرم در آرزوی تو باشم ‌ باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم
حدیث روضه مکویم گل شبنم بویم ‌ جمال حور نجویم روان بسوی تو باشم
خرما نتوان خورد از ین خار که کشتیم ‌ دیبا نتوان بافت از ین پشم که ریشم
غم زمانه خورم یا فراق یار کشم ‌ الطاقتی که ندارم کدام بار کشم
چون بسکذری بخاک شیراز ‌ کو من بفلان زمین اسیرم
هیچکس بی دامن تر نیست اما بارانی ‌ باز میپوشند و ما را آفتاب افکنده نم
من آن نیم که حلال از حرام نشناسم ‌ شراب با تو حلالست و آب تیغ حرام
رفیق محرمان و یار همدم ‌ همه کس دوست میدارند و من هم
تو کز دعوی کنی پرهیزکاری ‌ مصدق دانمت والله اعلم
حدیث عشق اگر کوئی کنایتست ‌ گناه اول ز حوا بود و آدم
سعدیا جنب و طن گر چه حدیثیست صحیح ‌ نتوان مرد بسختی که من آنجا زادم
ای بوی پیرهن کم کرده خویشتنم ‌ گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
از آنکه ملک می بینمت آشنا کن ‌ روزی دو بخدمت بنشین و با من
گر سنگ ناله خیزد روز وداع یارانم ‌ کندر تا بگریم چون ابر در بهارانم
وان سینه سفید که دارد دل سیاه ‌ صیف آیدم از آن لب شیرین جواب تلخ
گر بلبلان برآمد فریاد بیقراری ‌ چوست حال بستان ای باد نوبهاری

ای گنج نوشدارو در جستگان کدکن — مرهم بدست و ما مجروح میگذاری — گل نسبتی ندارد با روی و لعل لبت — تو در میان گلها چون گل میان خاری
چون تنگ نباشد دل مسکین چو می — کش مرغ هم آواز بگیرند بدامی — دی بوی گل و سنبل و نالیدن بلبل — خوش بود در نغا که نکردند دعامی
آنکه نشنیده است هرگز بوی عشق — کو بشیرازی و خاک ما ببوی — دامنت آستین چرا پیش جمال میبری — رسم بود کز آدمی روی نهان کنند پری
تو فارغی ز عشقت بازیچه می نماید — تا خرمنت نسوزد دستوپش ماندگی — هر روز باد میبرد از بوستان گلی — مجروح میکند دل مسکین بلبلی
همه چشمیم تا برون آئی — همه کوشیم تا چه فرمائی — من و دست تو خوشتن بکشم — تا تو دستان سنجون سیالائی
تا تماشائیان کوته دست — تو درخت بلند بالائی — تحفه گر بر جانان هزار جان آرند — محقراست مبادا که بزبان آرند
حدیث جان بجانان همین مثل دارد — اگر ز رکان بری و گل بوستان آری — صوفی نشود صافی تا دُرد نشد جامی — بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
ای بلبل اگر با من تو هم آوازم — تو عشق گلی داری من عشق گلابی — ندانمت ز کجا آن سپر بدست آری — که تیر آه مرا ز آسمان بگردانی
سرو قدی میان انجمنی — به که بنشاد سرو در چمنی — شبی و جمعی و کومنیده و زیبائی — ندارم از همه عالم جز این تمنائی
هرگز حسد نبرد م بر منصبی و مالی — الا بر آنکه دارد بادلبری وصالی — نشنیده ام که ماهی بر سر بلند کلاهی — یا سرو با جوانان هرگز رود براهی
سرو و منبه بستان از نیمه لطافت — هر روز نوش از گریبان سر بر نکرده ماهی — خداوندان فضل آخر تو ای
مبارزان جهان قلب شجاعان بشکنند — ترا چه شد که ای قلب و شجاعان بشکنی — دیدار می نمائی و پرهیز میکنی — بازار خویش و آتش ما تیز میکنی
خوش بود یاری و یاری کنار سبزه زاری — عهد یاری و یاری هم از خوبان نه کاری — عشق در عالم نبودی گر نبودی نیکوئی — ورنه کل بودی سخنها بلبلی بر شاخساری
تا نقش می نبندد افلاک بر نیاید — حوری نزاد و یکلک فرزند آدمی — اگر حیات بخشی و گر مماتم خواهی — سر بندگی بحدمت نهم که پادشاهی
من گر نه زر خدمت چشم کنا بیم — تو گر ز هر چو من بی کسی نگاهی — بس میتوانم که شکایت تو کنم — همه جانب تو گیرند و توان گفتن ماهی
ترکیو با سیار سیده مرده خوبه یا بیرا — تو بی پروا خیان خوبی که رویت را بپوشانی — بس گوی که پایم فتد بشک عشق آید — که عیب اند کوید چرا لغزش نپوشی
گیری ذره که کون زاند خبرا — مغلوب کند بجمله شیر نرا — گه فور خورد که بر مدارد سرا — گه فور چه سود دارد این گافرا
مدت که عهد دوستداری بشکست — میرفت و منش گرفته دامن بدست — میگفت که بعد ازین نجویم هیچی — نه داشت که بعد ازین مرا خویش کیست
در آینه نشوخ شکر لب میدید — میدید و بزیر لب همی خندید — میگفت چنانکه میتوانست شنید — بر جان لب آمد که بر نمیکس رسید
آنعهد بیاد داری و دولت و داد — اگر عشق بچاره میکردی یاد — روزی بگریختی که کس چون تو نبود — امروز بیادی که کس چون تو مباد
ای یار کسی فی جهنی یار کشد — وانگاه چو من یار وفادار کشد — تو دوست کجا دشمن خود کی پرورد — کس دشمن خویش را چنین زار کشد
گوئید مرا زنی آن سرو بلند — نیکاید و نپذیرد و نشنود پند — من خود ز نروم که می برندم بکمند
به من ستم زمانه می بین و مپرس — اشکم چو انار دانه می بین و مپرس — خود بر در آستانه می بین و مپرس
سودی نکند فراخنای بر و دوش — آزار من و تو دراز تر دارد و کوش — خوار از من و تو فراخ تر دارد چشم
ایکاش نگردمی نگاه از دیده — بر دل نزدی عشق تو راه از دیده — نقصیر ز دل بود گناه از دیده — آه از دل و صد هزار آه از دیده

ایکاش که بر دوم آن صنم دیدی
یا گفتن جانفزایش نشنیدندی
تا بیدل و بیقرار گردیدندی
برگرد بعاشقان نخندیدندی

ایخواجه اگر رازی و گر شیرازی
دانی چه بود جماع بی نهایزی
اندر کنجی بخلوتی ننشینی
وز کف کس و کون هر که خواهی سیزی

عارفی چشم و دل برو نی داشت
خاطر اندر کمند مو نی داشت
چند روزش سعی در پی شد
تا شبی خلوتی میسر شد

دست بردش بسیب مشک آلود
چند نوبت گرفت شفتالود
خواست تا اندرون شلوارش
در بر و تیر تا بسوفارش

امردی تندخوی بود و درشت
سخن از تا زیانه گفتی و مشت
گفت من ترنج بنگ در مدهم
روی آزاده بر زمین ننهم

لیک در قانعی به بوس و کنار
گفت راضی شدم باین پایان
امد رخت جوان و سرو روان
تن در آغوش داد و وصل شد

اینقدر بس که در برت گیرم
این بخندید و من خجل شد
تن در آغوش داد و وصل شد

لب بلب بر نهاد و کام بکام
چون دو مغز اندرون یک بادام
دست در گردن آوریدند و ق
جان همدان بلب رسید از شوق

عاقبت سر ز حکم بیرون کرد
در کنارش گرفت و در کون کرد
صبر مغلوب و عشق غالب شد
تا بدستی درش غایب شد

گفت حیات خون خود خوردی
این چنا اهلی است و نامردی
دل ز کف رفته بود و کار از دست
خیره نتوان گذاشت یار از دست

در می چند ریخت در مشتش
سخت بازو بزر توان کشتش
خانه تسلیم کرد و شهر آشوب
گفت تا صبح میرد و مغلوب

آن شنیدی که در بلاد شمال
دختر شه روی بدخو داشت
کز همه چیز جامه نیکو داشت

با جوانی چو لعبت سیمین
شب اول که شرط عشرت بود
عرق و عود کرد و مشک اندود

نقره اندوده بر درست و فعل
پرده زرنگار بر سر داشت
یکه روزی پی صفا بر داشت

همه شب روی کرده بر دیوار
یار با نو عروس جان فرسای
دست بر داش زدی که دردی

پسر از بخت خود بر آشفتی
ملک الموت از لقای تو به
عقرم کو بزن تو دست منه

تا بصبح از شراب فکرت مست
مدتی صبر در مجاهده کرد
عمر ضایع در آن مشاهده کرد

عاقبت درد دل بجان برسید
بامدادان نمود قصه خویش
گای مصالح شناس خیر اندیش

تا سحر زنده پروردی
سکر فضلت بسالهای دراز
نتوانم بشرح گفتن باز

گر توانی گر نه فرمانی
زان و مرد از برای آن باشند
که دل آویز و مهربان باشند

نه من آسوده ام نه او خرسند
سر برآورد گفت پیر کهن
جان بابا سخن دراز مکن

یا بسازی بر نج و محنت دهر
چون جوان این سخن شنید از پیر
شتاب کاندرو بی تدبیر

استعانت بگیر خدایان برد
همگنان را بهیچ برنگرفت
هر چه گفتند هیچ در نگرفت

پای بند بلا چو چاره ندید
خواهرش را در آورید بدست
نهاز و بر گرفت و در رویی بست

تا بیجا پای در دو اجش کرد
روی در روی و دست در گردن
نف در نافه و دسته در دامن

جدا زان ماه در دشت بپوست — بلند سلوار عصمت بگسست — مادرش بی نصیب هم نگذاشت — هر دو پایش بر آسمان افراشت

عمه را نیز شرمی در داد — خاله را نیز شافه بنهاد — دایه را نیز از سر یاری — مهربانی نمود و غم خواری

تا بدانست خوابگاهش را — خانه معلوم کرد و جایش را — شب آویخته شمعی آنجا برد — نیم شمعیش در میان پا برد

نو بلوغی که بود شاگردش — برد و انبید همچنان کردش — عاقبت رام چون ستورش کرد — گیر در کون چون بلورش کرد

بعد زان با کنیزکش پرداخت — کار او را بقدر وسع بساخت — تا نیاید ز دیگران رشکش — پاره دوغ ریخت در مشکش

خویش و پیوند هر کرا شناخت — همه را در قفا در انداخت — بوق روئین در آن قبیله نهاد — همچو شمشیر قتل در بغداد

همه همسایگان بدانستند — نسی منکر نمی توانستند — آشنایان و دوستان گفتند — حال پیش پدرزنش گفتند

از دل خاکسار دود برفت — در دکان به بست و زود برفت — کیسه های قباله حاضر کرد — پیش داماد پهلوان آورد

گفت تا بین ز ملک و مال چیز — همه پاکت حلال کردم خیز — یار درماندگان شنید پیر — ساعتی دیر سر فکند بزیر

آب در دیده گان بگردانید — خویش را در میان شادی دید — گفت یا سیدی و مولائی — چه کنه کرده ام بفرمائی

گفت نی فی سخن مگو با من — یا تو باشی درین سرا یا من — کاندرین خانه از قرابت و خویش — کس نماند دگر بجز من و ویش

هر چه مادونه در میان آرد — زجفای تو ناگزیر بود — گر شبی تا صبح سخنی با من — دیو شهوت بگیردت در بن

گفت هرگز من این جفا نکنم — جفت شیرین خود رها نکنم — یاد دارم که من ز بندگان — هر کس از گوشه براه آمد از ان

جفت ماه بلیک اتفاق افتاد — عاقبت صلح بر طلاق فتاد — گل رویش تمازگی بشگفت — هیچ امید و زیر لب بشگفت

رفتنی از قرین بدر رفتند — وقتها را خدا بخیر گذاشت — که نماند شریعت زر و زشت

هر کجا سرو قامتی بینی — چشم و روی گرم خیز و درشت — چون نه کوشش دری گشاید ازو — نی کنایت کسی نخواهد گشت

دو منظر بموافق و دی و دیم — چه خوش باشد هم از بود تا بهم — هر انچه آزادی بود انیز مهیب — هر انچه این را بود این مسلم

رفیق و حجره و لر مایه و لوطی — بصحرا جم و در خانه در جم — مقدم در مؤخر برده تا ناف — دگر با این مؤخر آن مقدم

گر این صفه نگاهداری همیشه — نه دنیا ست زبان مایه نه دین هم — من این پاکیزه رویان دوستدارم — اگر دشمن شوند من خلق عالم

نه بسیار قطع بی شمارم — عجب سی را بست آورده ام هم — که گر بیرون کنی شلوار ز پایم — تو پنداری که خود ازیست شلغم

حجاب نام و ننگ از پیش برداشت — که محرم لون و بیگانه ز جرم — اگر محکم بندی عقد شلوار — بنوزت عقد صحبت نیست محکم

وصال و هجر یکسان بر گرفتند — حدیث دشمنان بی دوستان چیست — رود بر پشت آدم فرزندان آدم

طریقت گاهی اسعد میمنی بود — ز دنیا بهتری برداشتم هم — صاحب کمال از چه غم انقطاع مال

نه دنیا هیچ جا نه دین و تقوی — نه زخانه که در و تخته مرتب ست — مثل صعر چه است در میان

این یکی گفته زیر پای دوست — وان دگر دانه میبرد بشتاب — فقل و همه هم ببرد و طاقت و تاب

ای از دو جهان مخلص و ما را
گفتم این شرط آدمیت نیست
دوستانرا کجا کنی محروم
همه از بهر تو سرگشته و فرمانبردار
زبان بریده بگنجی نشسته صم بکم
این مدعیان در طلبش بیخبرانند
کار درویش مستمند برآر
بد و گفتم که مشکلی یا عبیری
کمال همنشین در من اثر کرد
ای که بیجا رفت و در خوابی
وان دگر بخت همچنان هوسی
هر که مزروع خود بخورد بخورد
که فرو ناچیه یک اجل در رسد
چو سایل از تو نیازی طلب کند چیزی
بر گل سرخ ز شاخ او فتاده دلالی
چه در نسبه باشد چه داند کسی
بیندیش و نکته را بر و بفضل
مگر صاحبدلی روزی برحمت
نامبرده بیرنج بسیر نمیشود
خرم تن آن که حاصل عمر عزیز را
بادوستان بخورد و بدشمن رها کند
بادوست گرچه عزیزست ذل الطلب
کس نیامیخت علم تیز با من
دیده بشکیبد ز تماشای باغ
در نبود بالش آکنده پر
تا مرد سخن نگفته باشد
گر آواز من شنید کبوتر
مرغ تسبیح خوان و من خاموش
تو که بادشمنان نظر داری
شرط انصاف نباشد که تو فرمان ببری
به از آنکس که نباشد زبانش اندر حکم
کانرا که خبر شد خبرش باز نیامد
که ترا نیز کارها باشد
که از بوی دلاویز تو مستم
وگرنه من همان خاکم که هستم
مگر این چرخ زره دزد بسی
وین عمارت بسی زر بر و کسی
وقت خرمنش خوشه باید چید
بحکم ضرورت زبان در کشی
بده و گرنه ستمگر بزور بستاند
هیچ عرقی بر عذار شاهد غضبان
که جوهر فروش است یا سیم اندود
ازان پیش بین که گویند کس
کند در حق درویشان دعائی
مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
دانی که برگلیمی سلیمان چه نقش بود
که دوست نیز گوید بد بتا عزیز
که مرا عاقبت نشانه نکرد
گوش تواند که همه عمر نهد
در نبود دلبر همخوابه پیش
خواب توان کرد بحجر زیر سر
عیب و هنرش نهفته باشد
گفت با وزندا شتم که ترا
ای کریمی که از خزانه غیب
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند
کرم بین و لطف خداوندگار
ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز
تا تو انی در پی کس مخراش
گل خوش بوی در حمام روزی
بگفتا من گل ناچیز بودم
مدتی با گل خوشبوی بهم بودم
هر که آمد عمارتی نو ساخت
برگ عیشی بگور خویش فرست
کنونت که میتوانی بفرست
بروز کار سلامت شکستگان دریاب
دل ار دهی بشب ماه جلالی
زبان در دهان خردمند چیست
مزن بی تامل بگفتار دم
غرض نقشی است کز ما باز ماند
پرهیزگار باش که دادار آسمان
دانی که برگلیمی سلیمان چه نقش بود
بدر که جان عزیزش بجان بخرید
یا بد فاخود بخود در عالم
گوش تواند که همه عمر نهد
در نبود دلبر همخوابه پیش
وین شکم نی بهنر پیچ پیچ
در بیشه گمان مبر که خالیست

بانگ مرغی چنین کند مدهوش
اکبر و ترسا و طیفه خوردارند
تا تو انی بکف آری بغلط بخشی را
کنه بنده کرده است و آقا و ستمگار
کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
که در بن راه خارها باشد
رسید از دست محبوبی بدستم
ولیکن مدتی با گل نشستم
چون که میگذرم نماند بسی
رفت منزل بدگری بر پرداخت
کس نیارد ز پس تو پیش فرست
بگوای برادر بلطف و خوشی
که خیر خواهی مردم بلا گرداند
بلبل گوید بر نسار بر قصبان
بگو گوی گردیر گوئی چه غم
که هستی را نمی بینم بقائی
فردوس جای مردم پرهیزگار نیست
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
یکی بنصیحت من گوش دار جان عزیز
یا مگر کس در بن زمانه نکرد
نشنود آواز دف و چنگ و نی
دست توان کرد در آغوش خویش
صبر ندارد که بسازد بهیچ
شاید که پلنگ خفته باشد

سر چشمه شاید گرفتن بیل — چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود
دیده کز بسی آب سیر چشمه خرد — چون بشیر آمد شتر و بار ببرد
ای کبوتر روز روشن شمع کافوری مجو — زود بینی کش شب روغن نباشد چراغ
به نیم هفته که سلطان ستم روا دارد — زند لشکر یانش هزار مرغ بسیخ
نباید آن انچنان روزی بماند — که دانا اندران حیران بماند
باید اندیشه هم کوئی کرد — وهن سنگ بلقمه دوخته به
شبانگاه کاروان بر سقف غالیه — روان کوسفندان زوی نالیده
صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه — بگشست عهد صحبت اهل طریق را
گفت آن کلیم خویش بر و ایمن از بحر — این سعی میکند که بر آرد غریق را
گفت چشم تنگ دنیا دار را — یا قناعت پر کند یا خاک گور
دلو صرف است کوهندش در میان — در یتیم را همه کس مشتری بود
در هنری دار نفس منقاعیب — دوست نه بیند بجز ان یک هنر
در بصره دیم عذار ما چه پذیر — ای بسا آهو که خاک شده
تا چند این روز جهان نمودنی چشم — این همه بر سر خاک تو له خاهد بود
بد نزاد دوست ندارد بجز بدی — که نیکان هر کجا هستند عزیزند
بوزان که در لطافت طبعش خلل نیست — در باغ لاله روید و در شوره زار خس
میر بایمن و میر پرایمن — همه اطفال و همه عیال طفلند
فرزند نه میراث پدر خواهد — تا خود چه رسد ز همسایه دیوار
گر همه بیدی و دشمن ان بخورد — به ز مجتمع دوستان باشی
خداوند بخشنده و دستگیر — کریم خطا بخش پوزش پذیر
گر دوست نیازارد ان را نیازارد بجور — نه عذر آوران را براند بجور
گر بر فلک گریزد از دست فریق — بطرف کمر بزند لشکر یمن
گر بر مه و کواکب جیب هوا بسی — بر بیکانان خشم گیرد بسی
ولیکن خداوند بخشایش است — بعفو ایزد از هم فرو ریزد

کس نیاید بزیر سایه بوم — ور همه از جهان بشود معدوم
دشمن بتوان حقیر و بیچاره شمرد — دانی که چه گفت زال با رستم گرد
نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال — قرار در کف آزادگان نگیرد مال
برآورند غلامان او درخت از بیخ — اگر بباغ رعیت ملک خورد سیبی
زنان دان تنگ تر روزی بخی دی — اگر روزی بدانش بر فروزی
بوستان بدفروخته به — تا دل دوستان بدست آری
رها نیاید دام و دست کرکی — شنیدم گوسفندی را بزرگی
چو دیدم عاقبت گرگم تو بودی — که از چنگال گرگم در ربودی
تا اختیار کردی از ان این فرق تا را — گفتم میان عابد و عالم چه فرق بود
در بیابانی بهقیا دار شتر را — آن شنیدستی که وقتی تاجری
اندیشه منت کرپدر از زوی نبی بود — چون در پسر موافقت و دلبری نبود
عیب نماید هنرش در نظر — چشم بدانديش که برکنده باد
خانه گر فراق چاک شده — گر بماندیم زنده برد و زیم
دست کینی بزدی تیغ بهالم بر سر — کاشکی آن روز که در پای تو شد خار جفا
که این بر دامن خرکه نویسند — ملک فرمود تا شان چین بر
نا کس بر بیت نشود اکلیم کس — شمشیر نیک زآهن بد چون کند کسی
کای پسر طفل زبان با سجال — میر طبال با پسر میگفت
هر گز از شاخ بید بر نخوری — ار ز جوی آب زندگی بری
تا در این خانه خاکدان باشی — با جمع آمد و نشین خاک
حکیم سخن بر زبان آفرین — بنام خداوند جان آفرین
بدرگاه او بر زمین نیاز — سر پادشاهان گردن فراز
چو باز آمدی ماجرا در نوشت — وگر خشم گیرد بگرد از زشت
شود شاه کز دلکش از وی بهی — وگر ترک خدمت کند لشکری
چو بیگانگانش بر اند از پیش — وگر خویش را نصحی نباشد خوش
که ملکش قدیم است و دولت عتیق — مزن بر سعد کز هوا خواهی

نه مستغنی از لطف بخشش کس — نه بر حرف او جای انگشت کس — قدیم نکوکار نیکو پسند — بخلق قضا در رحم نقش نبند

بخندد لعل و فیروزه در صلب سنگ — گل و غنچه در شاخ فیروزه رنگ — ز ابر آورد قطره سوی یم — ز صلب افکند نطفه را در شکم

از ان قطره لؤلؤی لالا کند — وزین صورتی سرو بالا کند — وگرنه بکتم عدم در برد — وز انجا بصحرای محشر برد

محالست سعدی که راه صفا — توان رفت جز در پی مصطفیٰ — کریم النجا یا حبیب الشیم — نبی الورا یا شفیع الامم

شفیع الوری خواجه بیعث و نشر — امام الهدی صدر دیوان حشر — تو اصل وجود آمدی از نخست — دگر هر چه موجود شد فرع تست

ندانم کدامین سخن گویمت — که بالاتری ز انچه من گویمت — چه نعت پسندیده گویم ترا — علیک الصلوٰة ای نبی الورا

خدایا بحق بنی فاطمه — که بر قول ایمان کنم خاتمه — اگر دعوتم رد کنی ور قبول — من و دست و دامان آل رسول

در اقصای عالم بگشتم بسی — بسر بردم ایام با هر کسی — تمتع ز هر گوشه یافتم — ز هر خرمنی خوشه یافتم

چو پاکان شیراز خاکی نهاد — ندیدم که رحمت بر ان خاک باد — تولای مردان آن پاک بوم — بپرداختم خاطر از شام و روم

دریغ آمدم ز انهمه بوستان — بدل گفتم از مصر قند آورم — بر دوستان ارمغانی برم

مرا گر تهی بود زان قند دست — سخنهای شیرین ترازقند هست — مرا طبع زین نوع خوبان نبود — سر مدحت پادشاهان نبود

ولی نظم کردم بنام فلان — مگر باز گویند صاحبدلان — که سعدی که گوی بلاغت ربود — در ایام بوبکر بن سعد بود

سزد گر بنازم بدورش چو پار — که سعدی بدوران نوشیروان — بدوران عدلش بناز ایسجهان

کله گوشه بر آسمان برین — مدام از تواضع سرش بر زمین — گدا گر تواضع کند خوی اوست

چنان سایه گستر بود بر عالمی — که زالی نمیند شد از رستمی — نبالند از گردش آسمان

در ایام عدل تو ای شهریار — مدار شکایت کس از روزگار — بعهد تو می بنیم آرام خلق — پس از تو ندانم سرانجام خلق

هم از نخبت فرخنده فرجام تست — که تاریخ سعدی در ایام تست — درین دفتر ذکر جاوید تست

فرو ماندم از شکر چندین کرم — همان به که دست دعا گسترم — جهانت بکام و فلک یار باد

غم از گردش روزگارت مباد — وز اندیشه بر دل غبارت مباد — که بر خاطر پادشاهان غمی — پریشان کند خاطر عالمی

درونت بتائید حق شاد باد — دل و دین و اقلیمت آباد باد — اتابک محمد شه نیک بخت — خداوند تاج و خداوند تخت

جوان و جوان بخت و روشن ضمیر — بدولت جوان و ببخت پیر — بهر مرز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش — نه در بند آسایش خویش باش — شنیدم که در وقت نزع روان

نباشد بنزدیک دانا پسند — شبان خفته و گرگ در گوسپند — نیاساید اندر دیار تو کس — چو آسایش خویش جویی بس

برو پاس درویش محتاج دار — ملک سر فرو برده در جامه خواب — که دارد ببانگ تمدید گوش

مکن تا توانی دل خلق ریش — که شاه از رعیت بود تاج و کیش — رعیت چو بیخند و سلطان درخت — درختی بسر بر نباشد ز بیخ

اگر میکنی هیکنی بیخ خویش — فراخی دران مرز و کشور مجوی — که دل تنگ بینی رعیت ز شاه

مروت نباشد مدی با کسی — شنیدم که خسرو بشیرو گفت — در آندم که چشمش ز دیدن نخفت
بران باش تا هر چه نیت کنی — نظر در صلاح رعیت کنی — ز خنده انکه دود دل پر زن
چراغی که بیوه زنی بر فروخت — بسی دیده باشی که شد می بخت — که در ملک رانی بانصاف نیست
چه نوبت رسد زنجیان غم تش — ترحم فرستند بر تربتش — که معمار ملکست پرهیز کار
گدا را چو حاصل شود نان شام — چنان خوش بخسبد که سلطان بام — به از پادشاهی که خرسند نیست
ریاست مدست کسانی خطاست — گدائی که بر خاطرش بند نیست — که از فربهی بادیش کند پوست
سر گرگ را دل بباید برید — نه چون گوسفندان بزدم دید — چو گرگش بدش گرفتند در بان تیر
چو مردانگی آید از زیردستان — چه مردان لشکر چه خیل زنان — در خیبر بشهر بدشکر بدست
تبه کرد آن مملکت عنقریب — گزو خاطر آزرده کرد و غریب — امین گرد تو ترسد امنیش مدار
دو هم جنس دیرینه و یکقدم — نباید فرستاد یکجا بهم — که دانی که همدست گردند و یار
چو دزدان زهم باک دارند هیچ — رود در میان کاروانی سلیم — بدربان برآن خسرو داد گر
کنش میزند تا شود در دناک — گهی میکنند آبش از دیده پاک — چو خشم آیدت بر گناهکسی
گر سلست لعل بدخشان شکست — شکسته نشاید دگر بار بست — تامل کنش در عقوبت بسی
یکی آنکه بر خویش خود بین مباش — دوم آنکه بر غیر بدبین مباش — مرا پیر دانای هرشد شهاب
ودل ست دان بر شکوفه مخند — که دارو ئی مخلش بوجود مند — نه هر آدمی زاده از دیو زاده ست
نه بر کس ستاوار باشد کمال — یکی مال باید دگر کوشمال — برانند از هیچی که خر آورد — دو اندر زفرمود بر روی آب
تهی پای رفتن بر از کفش تنگ — طلای سفر به نه در خانه خنگ — چو گربه نوازی کبوتر برد — که آدمی زاده به از دیو زاده ست
سفر عید باشد بر آن کدخدا — که با نوعی خویش بود و بهری — که درخانه دیدن برابر بوکره
نروبی نشستند با خویش بسیار — که ما اینجا یم و صاحب نظر — نشاید هوس باختن با یکی — که هر با مدادش بود بلبلی
سر ما و عشاء زان دگانه ست — نمن پرس فرسوده روزگار — که بر سفره حسرت برد روزوزار
جهان آفرین گرنه یاری کند — که از کیخدایش رسیمان بود ست — دمی پیش دانا به از عالمی ست
شنیدم که جمشید فرخ سرشت — کجا تبه پیشه کاری کند — بلند آنشید انکه بگوید سخن
نرفتند چون چشم بر هم زدند — سر چشمه بر لبکی نوشت — بر بن چشمه چون با بسی غم زدند
نرفتند عالم بمردی و زور — ولیکن نبردند با خود بگور — که مایان بر فتند و ما در رهیم
عجب دارم از خواب آن بیخرد — که خلقی بخسپند از و تنگدل — که مایان فراموش کردند عشق
بخوشید سر چشمه های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم — اگر بر شدی دودی از روزنی

نه در باغ سبزه نه در کوه شیخ
مخ بوستان خورد و مردم مکوخ

شکفت آمدم کو قوی حال بود
خداوند جاه و زر و مال بود

بخندید بر من که خلعت کجاست
چو دانی و پرسی سؤالت خطاست

کز اینستی و گیری شد هلاک
ترا هست لطف از طوفان چه باک

که مردار چه بر ساحل افتد غریق
نیاساید از دوستانش غریق

حکایت کنند از کیی نیکمرد
که اکرام حجاج یوسف خرد

بخندید و گریست مرد خدای
عجب داشت سکین و آتش در ای

بگفتا همی گریم از روزگار
که طفلان بیچاره دارم چهار

چو دور خلافت بما سر رسید
یکی ما بسیکر کنیزک خرید

بخون غریزان فرو برده چنگ
سر انگشتها کرده خناب رنگ

گرفت آتش خشم بر وی عظیم
سرش خواست کردن چو خرما دو نیم

بگفت ار کشی ور ببخشائی سرم
ز بوی دهانت بر نجد اندرم

پریچهره را همنشین گزیده بود
که این عیب من گفت یار بهتر

برای جهان دیدگان گاه کین
که امید آزموده است کین کمین

نتابد بسگ صید روباه نیک
ز بد بر مدار شیر نادیده چنگ

که گر هر دو بر هم سگالند راز
شود دست کوتاه بیچارگان دراز

قلمزن نگهدار و شمشیرزن
که حلاج و دزدی چه مردود چه زن

چو گرگان پسندند باهم گزند
بره آسیا یابد اندر میان گوسفند

مگر دان غریب از درت بی نصیب
مبادا که گردی بمردم غریب

الا تا نگرید که عرش عظیم
بلرزد همی چون بگرید یتیم

من آنگه سر تاجور داشتم
که سر در کنار پدر داشتم

بیازار کندم فروشان گذشت
که این جو فروشست و آن گندم فروش

با مید ما خانه اینجا گرفت
نه مردی بود نفع زور آگرفت

کسانی که مردان راه خدا
خریدار دکان هبر و نقد اند

بخنجر پیشه کانرا بدست بریم
ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

در آنحال پیش آمدم دوستی
کز و ماند بر استخوان پوستی

باو گفتم ای یار پاکیزه خوی
چه در ماندگی پیشت آمد بگوی

باو گفتم آخر ترا باک نیست
کشد زهر جائی که تریاک نیست

که کرد رنجیده در من فقیه
نکه کردن عالم اندر سفیه

من از بینوائی نیم روی زرد
غم بینوایان رخم زرد کرد

بسر منک ایوان نگه کرد تیز
که نقشش بدندان همی خست ریز

چو دیدش که خندید و دیگر گریست
بپرسید کاین گریه و خنده چیست

همی خندم از لطف یزدان پاک
که مظلوم رفتم ز ظالم بخاک

بگفتا چه آفتابی بدین کلبنی
بعقل و خرد مندی بازی کنی

شب خلوت آن بهتر جور زنان
مگر تن در آغوش مردان مدان

بگفت از چه بر دل گزندم آمد
چه خصلت زمن ناپسندم آمد

دلش گرچه در حال از و رنجه شد
دوا کرد و خوش بود چون غنچه شد

به پیکار دشمن دلیران فرست
هژبران بناور بشیران نر

سپه را کمین پیشه و جز کسی
که دشمن بود باشد بسی

میان دو مدعی خواه کوتاه دست
نه فرزانگی باشد این نشست

شود دست کوتاه ایشان دراز
دو تن پروری شاه کشور گداز

که حلاج و دزدی چه مردود چه زن
یکی اهل رزم و یکی اهل رای

چو لشکر شمن افتد خلاف
تو لشکر شمشیر خود در غلاف

بره آسیا یابد اندر میان گوسفند
زر و زور و مانکی یاد کن

مبادا که گردی بمردم غریب
تو در سایه خویشتن پرورش

چو بینی یتیمی سر انگنده پیش
مده بوسه بر روی فرزند خویش

اگر سایه خود برفت از سرش
که دیگر مخوانش طماخ گوی

نباید که بیند ز خویش آزاده خیر
چو استاده دستا فتاده پیر

جوانمرد اگر راست گوئی مباش
گرم پیشه شاهردان علی است

غم ریزه دستان بخور زینهار
ترس از بر دستی مهندز مکار

بپوشیدن ستر درویش کوش — که ستر خدایت شود پرده پوش — خورانند چو خیرش برآید ز بیت — به از صائم دهر دنیا پرست

مسلم کسی را بود روزه داشت — که درمانده را دستگیری گماشت — وگرنه چه حاجت که زحمت بری — ز خود باز گیری و هم خود خوری

زرازار بهر خوردن بود ای پسر — زهر نهادن چه سنگ و چه زر — زراندر کف مرد دنیا پرست — همنوزای برادر بسنگ اندرست

طبیبی پرهیزه در مرو بود — که در باغ دل قاقش سر بزد — نه از درد دلهای ریشش خبر — نه از چشم بیمار خویشش خبر

حکایت کنند در دمندی غمی — که خوش بود چندی بر طبع طبیب — نمیخواستم تندرستی خویش — که ناگه طبیبم نیاید به پیش

حقایق سرائی است آراسته — هوا و هوس کرده برخاسته — نه بینی که جائی که برخاست گرد — نه بیند نظر گرچه بینا است مرد

یکی نکته بر شاه غزنین گرفت — که حسنی ندارد ایاز ای شگفت — بمهر و گفت این حکایت کسی — به چیپاز اندیشه سر خود بسی

که عشق من انجا چه برخوی تست — نه بر قدر و بالای دلجوی تست — شنیدم که در تنگنای شتر — بیفتاد و شکست صندوق در

بفرمان ملک آستین بر فشاند — وز انجا بتعجیل مرکب براند — سواران پی در مرحا شنیدند — ز سلطان بفرمان پریشان شدند

نماند از دشاقان کس در قفا — کسی در قفای ملک جز ایاز — با و گفت کای سلطنت هیچ هیچ — ز نعما چه آورده گفت هیچ

من اندر قفای تو مینا ختم — ز خدمت بغمت نپرداختم — کرت قرتبی هست در بارگاه — بغمت مشو غافل از پادشاه

خوف طریقت بود گاه و گاه — قضا کند از خدا جز خدا — رسیدیم از خاک مغرب بآب — مرا نیست پند اشتم با که خورد

مریضی نبود بر دو اشتنه — کشتی و درویش بگذاشتنه — بران گریه قهقه بخندید و گفت — مخور غم برای من ای مخبرد

مرا یکنفس آرد که کشتی برد — حیرت بجا و هر روی آب — زمه هوشیاری دیدوان شب گفت — عجب ماندی ای یار فرخنده رای

یکیس دیبی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شامنشی — ترا کشتی آورد و ما را خدای

چو ان مهتران در شمشیر زان — سپه چاوشان دیدتیغ و تبر — قبا های اطلس کرهای زر

که حالش بر سید و وضعش بگفت — سپر کاخمه شوکت و پایه دید — مدر الغایت فرومایه دید

چه نوبت که از جان برید ی امید — زهیبت بپیغوله در بگریخت — بسر داری از سر بزرگان بهی

مگر دیده بانشی که در باغ نوغ — بفرمود شب گرگی چوپان چراغ — ولی غنم هست نادر وهم

بهین پاسخی گفت خادم بدو — جواب از سر روشنائی چه داد — چه نوبت که بیرون نیائی برون

یکی قطره باران ز ابری چکید — فجل شد چو بینای دریا بدید — ولی پیش خورشید پیدا نیم

چو خود را بچشم حقارت بدید — صدف در کنارش بجان پرورید — که ای بیخبر من بزرگم بچشم

بلندی از و یافت کو پست شد — در نیستی کوفت تا هست شد — گر او هست حقا که من نیستم

یکی عاشقم بر بسوزم بروز — تو گر گریه و سوز بینی چرا است — که شد عاقبت لؤلؤ شاهوار

شنیدم که پروانه با شمع گفت — شبی یاد دارم که چشمم بخفت — بر قت انجمین یار شیرین من

بلفتای هوادار مسکین من

چو شیرینی از من بدر میروی — ترا آتش عشق اگر پر بسوخت — مرا بین که از پای تا سر بساخت
تو بگریزی از پیش یکشعله خام — من استاده ام تا بسوزم تمام — در ایوان قاضی بصف بر نشست
نگه کرد قاضی در و تیز خاست — ندائی که بر تر مقام تو نیست — فرو تر نشین باید و بایست
نه پرسش سزاوار باشد بصدر — کرامت بفضل است و دانش بقدر — بعزت نسنجند زر با له بسپست
بجای بزرگان دلیری مکن — چو سر نیچه ات طبع شیری مکن — فرو تر نشست از مقامی که بود
فقیهان طریق جدل ساختند — لم و لا نسلم در انداختند — بلا و نعم کرده کردن فراز
تو گوئی خروسان شاطر بجنگ — فتادند در هم بمنقار و چنگ — بغرش در آمد چو شیر عرین
بگفت فصاحت بیالای ذهنت — بدلها چو نقش نگین می نگاشت — سمند سخن تا بجائی براند — که قاضی چو خر در وحل باز ماند
فرو رفت و زانجا قوی بازگشت — باکرام و لطفش فرستاد پیش — که بهمات قدر تو نشناختم — بسگر قدومت ببر و اختم
دریغ آیدم با چنین پایه — که بینم ترا با چنین مایه — عرف بدلداری آمد برش — که دستار قاضی نهد بر سرش
بدست و زبان منع کردش که رو — منه بر سرم پای تا نشکنم — تقاوت کند هر گز آب زلال — گرش کوزه زرین بود یا سفال
سگی پای صحرا نشینی گزید — بخشمی که زهرش ز دندان چکید — شب از درد و بیچارگی خواب ندید — بخیل اندرش دختری بود خرد
پدر را بجا کرد و پندی نمود — که آخر ترا نیز دندان نبود — پس از گربه مردم پراکنده روز — بخندید و گفتا ای تب دلفروز
مرا هست کز تیغ بر سر خورم — که دندان سپای سگ اندر برم — نه تن پرور و نازک اندام بود
یکی بنده خویش پیشش بداشت — به بغداد در کار کل داشتش — جفا دید و با جور و قهرش بساخت — بسالی سرائی زبهرش بساخت
چو پیش آمدش بنده رفته باز — ز لطفش آمد نیستی فراز — بیالش در افتاد و نورش نمود — بخندید یکسان که نورش چه سود
بسالی زجورت جگر خون کنم — بیکساعت از دل بدر چون کنم — که سود تو ما را زیانی نکرد
تو آباد کردی شبستان خویش — مرا حکمت و معرفت کشت پیش — که فرمایش و قهر ها کار سخت
وگر ره نیازارمش سخت دل — چو یاد آیدم سختی کار کل — سگی دید بر کنده دندان صید
ز نیروی سر پنجه شیر گیر — فرو مانده عاجز چو روباه پیر — الکد خوردهای گور سفندان جوی
چو مسکین و بیطاقتش دید پیش — بدو داد یک نیمه از زاد خویش — که داند که بهتر ز ماهر و کیست
لطف هر من امروز از آن بهترم — وگر تا چه آرد قضا بر سرم — که خود را بازسگ نه پندا شتند
یکی خوب کردار و خوشخوی بود — که بد سیرتان را نکو گوی بود — که باری حکایت کن از سگ گذشت
دهانرا بخندید چو گل باز کرد — چو مجلس بصوبت خوش آوا نکرد — که با من سخن گفتی با کسی
بگفتا ز بد مست من استی مهل — بس از زشتی آخر زبانی بخفت — ندیدی که با رکش در قفار

خدا کشتی آنجا که خواهد برد
اگر ناخدا جامه بر تن درد

گرانرا برانند که بازار دوش
وزین بی‌خبر خواند که نگذارد وش

روانشد بمهمان سرای امیر
غلامان سلطان زدندش بتیر

اگر جستم از دست این تیرزن
من و موش و ویرانه پیرزن

یکی پارسا گفتش از روی پند
که مگذار مرغان وحشی نشیند

قفسهای مرغان خوشخوان شکست
که در بند ماند چو زندان شکست

پس صبحدم سوی بستان شتافت
چو آمد مرغ بر طاق ایوان شکافت

شنیدم که پیری پسر را بخشم
ملامت همیکرد و لگدی شوخ چشم

ترا شب بعیش و طرب میبرد
چه دانی که بر من چه شب میرود

چو پنجاه و سالت بر آمد چو صبح
غنیمت شمر نیکبختی که هست

شبی در جوانی و عیب نعم
جوانان نشستیم چندی بهم

جهاندیده پیری زه برکنار
ز دور فلک بیش دیدش شمار

جوانی فراغت کای نیکمرد
چه در کنج محنت نشستی ز درد

چو باد صبا بر گلستان نرد
چمیدن درخت جوان بر سزد

مرا برف بر سر چو بر بید و زاغ
نشاید چو بلبل تماشای باغ

مرا تخمه آمد زمان در درود
شمار اکنون بید بن و بنو

هوس بیخت از کودکی تا تمام
چنان زشت ناید که از پیر خام

نشاید جوانی ز پیری مجوی
که این آب دیگر ننیاید بجوی

بسبزه کجا تازه کردد دلم
که سبزه بخواهد دمید از گلم

کسانی که از ما بخیب اندرند
بباید در خاک ما مگذرند

در اینجا که روز جوانی گذشت
مبهو و لعب زندگانی نداشت

در اینجا که بیمایگی روزگار
بروید گل و شکفد نوبهار

پس از ما بسی گل دمد بوستان
نشینند بالیده گرد دستان

که بر بهر دو تنگ آمدی آسمان
سیان دو تن دشمنی بود و جنگ

بگورش پس از مدتی در گذشت
یکی را اجل بر سر آورد پیش

جهاندیش وی از درون شاد گشت
خرامان ببالینش آمد فراز

یکی حلقه کعبه دارد بدست
یکی بر خرابات افتاده مست

یکی گربه در خانه زال بود
که بر گشته ایام و بدحال بود

برون جست و خون از فمش میچکید
همیگفت و از هول جان میطپید

عضد را بسر سخت رنجور بود
شکیب از نهاد پدر دور بود

چو عاقل بدان عاقل حق پذیر
قبول آمدش این نصیحت پذیر

نگه داشت طاق ایوان سرای
یکی نامور بلبلی خوشسرای

بخندید کای بلبل خوش نفس
تو از کفت خود ماندهٔ در قفس

ترا تیشه دادم که هیزم بکن
ندادم که دیوار مسجد بکن

الا ای که عمرت بهفتاد رفت
مگر خفت بودی که بر باد رفت

چو مار بغفلت بشد روزگار
تو باری دمی چند فرصت شمار

چو بلبل سرایان چو گل تازه روی
ز شوخی در افکنده غلغل بکوی

چو فندق دهان از سخن بسته بود
نه چون لب ز خنده چون پسته بود

برآورد سیالکوتی دار دست
جوابش نگر تا چه مردانه گفت

مهاران که یاد آورد بیدشک
ابر خیزد و درخت کهن برکند خشک

که جلود طاوس صاحب جمال
چه غم خواهی از باز بر کنده بال

مرا کتبه جان پدر بر خصاست
وگر کتبه بر زند کانی خطاست

نگوئی که فردا بیاید چشید
به از سالها در خطا زیستن

چو دوران عمر از چهل در گذشت
مزن دست و پا کابتدا از سر گذشت

تفرج کنان در بهشت و بهوک
گذشتیم بر خاک بسیار کس

در اینجا چنان روح پرور زمین
که نگذشت بر ما چو برق گامین

دو بیتم جگر کرد روزی کباب
که میگفت گونیده با بیاب

بیاید که ما خاک با شیم و خشت
ببی تیره دیوی ما را بدی نگشت

سر از کبر بالید گرچون پلنگ
بیاورد ناگه یکی سنگ تنگ

بآخر رسانیدش ایام عیش
همیگفت با خود لب از خنده باز

پس از مرگ آنکس نباید گریست | که روزی پس از مرگ دشمن بزیست | زروی عداوت ببازوی زور | بکندش کلوخی دو از روی گور
سر تا جور دیدش اندر مغاک | دو چشم جهان بینش آکنده خاک | زدور فلک بدر رویش هلال | ز جور زمان سرو قدش خلال
کف دست و سر پنجه زور مند | جدا کرد و ایام بندش ز بند | چنانش ببر و رحمت آمد زدل | که بسپرشت بر خاکش از گریه گل
پشیمان شد از کرده و خوی زشت | به بخشود و بر سنگ گورش نوشت | کمن شادمانی بمرگ کسی | که مهلت نماند ترا هم بسی
شنید این سخن عارفی هوشیار | بنالید کای قادر کردگار | عجب گر تو رحمت نیاری برو | که گریست دشمن نزاری برو
بجائی رسد کار او دیر و زود | که کوئی در او دیده هرگز نبود | زدم تیشه یکروز بر تل خاک | بگوشش آمد نالهٔ دردناک
اگر میتوانی باری آهسته تر | که چشم و بنا گوش و رویست و سر | در آندم که میرفت دعالم گذشت
بنو دش میسر گزو عالمی | ستانند و مهلت دهندش دمی | برفتند و هرکس درد آنچه کشت | نماند بجز نام نیکو و زشت
تنم می بلرزد چه یاد آیدم | مناجات شوریده در چرخ زم | همیگفت با حق نزاری بسی | همیگفت که دستم نگیرد کسی
تو بینا و ما خایف از یکدگر | که تو پرده پوشی و ما پرده در | شعر ر. اسمش میرزا محمد هادی از اهالی آندیار و بسیار قلندر

مشرب بوده و در فن طبابت حذاقت تمام داشته بهندوستان رفت از و است شیشه ناموس جمعی را که دارم در بغل
بایدم بود از ملامتهای ایشان ننگها. شیخ شطاح اسمش روزبهان از اولیای عظام و مشایخ کرام نقاده سالکین مشتاق و
خلاصه محققین آفاقست مفصل احوال آنجناب در تذکره عرفا مذکورست وی در شیراز مدفون است مرقدش زیارتگاه

شده از دست بدخفته له | اگر آهی کشم صحرا بسوزم | جبا نرا جمله سرتا پا بسوزم | بسوزم عالم ار کارم نسازی
چه فرمائی بسازی یا بسوزم | تمثال رخ ترا چین بر ندیند | آنجا که مصوران چابک دستند | در پیش مثال روی تو نشستند
انگشت گزیدند و قلم بشکستند | میر طرزی از سادات آندیار فرح بار در آنجا دکان طراحی داشته و بطرز بابا فغانی

شعر میگفته این ده شعر از انتخاب و ثبت شد و له
الحمد لله بزلفی گشته شیدا و شتم | که در شکند فردای قیامت صد شهید این | ظهوری از تلامذهٔ ملا وحشی یزدیست این چند شعر از
اشعار او منتخب و نوشته شد
ز غیر زود و بیرا پیر زبان مرا | تو پاکدامنی از مار زشک نزدیکست | که سر بوادی تهمت دهی گمان مبر | اگر دروغ دگر راست حرفها دارم
معروف و خالی از فضیلتی نبوده است و له | بر سنگ گر برای توام دشمنان نبشت | گر دآرم و بچهره برد دستان بسم

سید محمد متخلص بعرفی الحق در مراتب کمالات گوی سبقت از معاصرین ربوده دیوانش بنظر رسیده در قصیده
هرچند طریقه تازه که خارج از طریقه شعرای سابق بوده پیدا کرده اما واقعا بسیار خیالات خوب و عبارات مطبوع دارد
در باب استعاره اصرار بسیار دارد بحدیکه مستمع از معنی مقصود غافل میشود از انجا مثنوی در برابر مخزن الاسرار گفته که شاید
بر بی وقوف مشتبه شود اما استاد ماهر میداند که بسیار بد گفته چند شعر یکه خالی از فصاحت نبوده از انجا نوشته شد

و مثنوی نامی در خسرو شیرین دارد اگر عیب استعاره خنک را بسیار نداشت بدنگفته بود قدری معقول از آنجا نوشته شد و قصاید و غزل و رباعی نیز آنچه بطریقه استادان صاحب فن بود نوشته میشود و در هندوستان وفات یافته کونید آخر الامر تنجوان نا

بنجف اشرف آرمیدند دله	آغاز و فرجامش سراسر راشرم	آنچه ریزته دلهای نرم
کبک دلش چمی شهباز تو	اگر زین نامزد ان جا داری	گر دل بسیار دل بسیار داری
که شادی هست بودند و نمودند	تمنی هست ابر نوبهاران	چمن مشتاق شیرین بود و یاران
چراغ برق کشتی شاخ غناب	مهندز شیرین در شکر جوید	کلش زخوبی رشتم کرده شاباش
کهی بستی نظر گاهی کشودی	مدال کفتا که تنگا مصبوح هست	نسیم باغ و می عجوان روح هست
همانا ترک آرایش صوابست	اگر بی سرمه ما چشم غمیست	تماشای چمن از سرمه کمیست
وکر کنجد شمیم کل بر نجد	فراهش کرد و عمداشستن روی	که در کلزار شوید بر لب جوی
نقاب افکند و مرکب اطلب کرد	چنان چابک بر آن بشست و بشتافت	که بستش را غمان در نیم رفت
پریشان بهی زدیک که دور	چنین فرستاد نزدیک باغی	بنخوانا که نداز عطر شش داغی
ترش رو کرده چندین چشمه نوشید	بکفت اینجا حرم کاهست باغ	نه اینجا بار طاعت میل مست نه زاغ
بوئیدش کلید در شکست	نسیم از در در آمد نه ز دیوار	اگر آید خلوتی باشد نه طرار
چریدش که بوی ماه و مهباز	اگر آید نامه آور مرغی از شاه	نباید تا غضب برخیزد از راه
کشیدند اجابت در کشاید	چو لعلش سیر شد از دوستانی	روانش همچو آب زندکانی
که از رشک زمین کشت آسمان را	شمال آمد بستقبال بویش	ولی در راه ماند از پیچ و خویش
دو دیده بر کل اندازه بر شست	ضمیر معرفت دهمها بیهای	صبا و زلف سنبل شانه بکشت
چو خواندی فاتحه فرمان مجست	سراسر کف آبو سید مشکش	چو دیدی سرو شاداز دیر پیوست
تو بوی کل نهفته جسته انجاب	بخواب ساقی خمار و کل قدح نوش	زاب و سبز بسیاغ فتنه و تاب
زسه دانسته در دامان صبا	بینم دل شاد از ان غنچه نانی	سر اسیمه تر و اخر شمشاد
کشودند آن در که محکم تر بندند	تبا که فیلسوفی نامه در دست	فضولی از کنیزان غلط ساز
همه حیرت زده چون نقش دیوار	فشهها سر در و بر بها سر نگشت	کنیزان سیه بخت اندرین کار
بدستی جان بستی طرف دامن	مدیدار دو بر شمشاد و کل اندام	در اخر شد یکی زانشاخ جانان
دلش کفتا من آکاهم من آنم	کنیزی کفت پیکی آمد از راه	بلعلش خنده کفت از آمدن پرس
بکفتن سر همی جنبانند و کفت	شنیدم این سخن چشمان ز سه می	ضمیرش قرصه اندیشه می سفت
	اکر شاه نه بادیکری هست	وکر نه مهر کرا دل باشد و پیش

لحرر

گر دوان سفر پیشها فرماید
نه آنم غم که بنشینم و بگریزم
خدا داند که هست این همت از فقر
ثروتی که بنی در همه کاست
ندیده دلشت کلکون و دلی بیتاب
کشیده غیب این زود کشیدم

قصاید

چه نفحه از رحم اهلت ارجعی زد
که مهربان شود این هم نوع این فرماید
هزار چشمه خون از دلم بیش عناد
دروغ مصلحت آمیز و نشئه فرماید
کنند تسلیت هم بر بر خاک چو بیند
که شرم از نیستم خوی چهر پیرزن دارد
نیافتم که فرو شند بخت و دولت را
من ملهنه که گریزم در آنکه حصار
بسیغ نرگسه در دیده ام خلاند خار
کمینه بر در سرای تو شد بازار
به تیره سازی هوس بیشه بازی چاه
بدان ترانه که منصور را کشید بدار
بهر کجا نگرین تر بود چهره یار
به بی بقائی عمر و به بیوفائی یار
بر دوش مهر فرا و نکه صبر گذار
که بر دیم در این واقعه را ساخته باز
بتعرض همه خشمی بتغافل همه ناز
گفتم اکنون دو اجازت که شوم در طرح
دل محمود برون آمد و از لطف بیاد

که دارم از صفاهان و شکر یاد
وگر کوئی که رفتم رفته باشم
نوازان شد بخشم انگیز بسوزند
بچشمم من که بی او غرق خونست
که با معشوق میل باز دارند
ز نقش و نگار رو و دیوار گشته
که روزگار بولهوس دشمنان تو هم
ازان دست هنرهای خود نمی دانم
چه دل کشاید از نیم که بعد از یکی بیند
از انکه بعد بریدن کام شانه شود با
کنم از انکه خویش کرچه بشیر پیشیا
مرا رسد که بنازم به نسبت آبا
کفن بیاورو تابوت و حامیان کن را
دلم چو رنگ بنیخ شکسته فیروزه
بآن صدای که در شهر بندگان نخست
به تشنه که ز اطراف صور شیرین
بزیر بازوی پر نفع کاسبان ضعیف
بسنبلی که ز طرار حسن میبوید
به نیم قطره شرابی که باز میماند
بداغ پهلوی بیدار ممتنع حرکت
وه چه شب سرمه آهوی غزالان حرم
دیدم القصه که خوشکرم غمان دوران
گفت این خود نه کنا هست که ما کرده ایم
در شمای شه کونین و امام الثقلین
این بارگاه کیست که کیوان بهر سر

نه آن کبکم که اندیشم ز شهباز
نه شه کاذب نه شیرین بیستون رو
بگیسوئی که دانی چند تار است
که تا امید فرهاد آستین را
چو بیم شه بود چون که دیدیم
دو صد کرشمه بیفشاند و بسا کرشمه
که بر خطیر ازین شیوه هیچ دلکشاد
که بوده است فلان ام شمه ستاد
که دشمنان بنظر در نشمنش
که در حضور همه سر کنم ستایش خاک
چنانکه تا بقیامت بطبع سر نزنم
که روزگار طبیب است نه فیلسوف عیار
غم چو چشمت یوسف دیده در بازار
متاع معرفتش نیم ذره در بازار
همه کرشمه ترشید و رنجت بر بهار
بچین ابروی پیوسته خوبان کبار
نه در میانه کلش بکوشه کلزار
پس از کشیدن ساغر بساغر لب یار
بدر ذرانوی جویای منقطع رفتار
وه چه شب سرمه ابروی عروسان طراز
سرودم اندر قدش چه طبله عنبر بیز
از شما کستری شد و سریر اعجاز
که بود لمعه نور غضنفرش کفر گداز
کای اوج عرش سطح حضیض مهر آیین

گفت آسمان مرا که بگوا چه پیشه است — اگر فتش نه وهم نشان ماند قیاس — گفتم که عرش نیست زجا جست و گو کنید — گفتا نغوذ بالله ازین طبع وسواس

شعری بگو که عرش دوچه گر سمی که بارها — گفتم بصرفه حرف زنان ای مایه شناس — این بارگاه واسطه آفرینش است — یعنی علی جهان معانی امام ناس

اگر در سر هوا کرد کسی پای در میان آری — که گر افتد هیچ نخواهد بود ماه کنعان را — وقت آنست کنون از اثر غیب فرشته — می نکجد بصراحی و صراحی به بغل

لیلی از گوشه محمل نمود است جمال — یا بود لاله که سر بزده از کوه و دمن — لب او خند و اگر چشم جهان کرد و دمن — دست او جنبد اگر دست قضا کرد خلل

نوش الله ز سبک سیر چه خندد که چه — دود مان کسل از شوخی او مستاصل — آن سبک سیر که چون گرم غزالان شکار — از ازل سوی ابد روزه بدآید به زوال

قطره کش دم زنش چکد از میش — شبنم آسا نشنید که رجعت بگسل — گر سر خصم تو بندند بپایش دم نزع — تا قیامت بگویش نرسد دست اجل

هم خود بگو رد ابو ذری سیوفی کرن — محروم شم از تو و اغیار محترم — محروم شم ز وصل تو غیر و مرا نیم — مرغ امید پر نزند گرد آن حرم

دست تلگی به هوش قیصان عجم — وز چنگ من برون کنی آن زلف خم بخم — با دوستان گمینی و با دشمنان بهم — من بعد اگر سلوک توانیت کرد ام

خوشم شدن بحکمه عدل آن شور — صبح سلیم عادل شاه جهان حلم — سلطان دین وصی نبی قهرمان سرع — شاه نجف علی ولی معدن کرم

صبح عید که بر گنبد گاه زند علم — گه کلاه نمد کج نهد و شه دیهیم — لباط مجلس دهم آنچنان نشاط آموز — که دست از سماع آستین دهد بتعلیم

برزم محافظ از کان مهر شجاع — لب از مصافحه شاهدان نگیرم — از در و دست چکویم بچه غوطه افتم — همه شوق آمده بودم همه حرمان یافتم

آمدم صبح چو بلبل بچمن در زنو روز — شاه چون ماهی زخاک شهیدان رفتم — منم آن بی سیف آواره که از قصر منصور — تا برون آمدم از چاه بزندان افتم

عادت عشاق چیست محرس غم دوستان — حلقه ماتم زدن شیوه همدستان — بیا که با دلم آن میکند پریشانی — که غمزه تو نکرده است با مسلمانی

زد بدر رفتی و مردم همه بانگ خیزان — که بیرون مردم و آنکه چنین بیتابانی — گجا رسد بدو انگشت بی جهت بانی

همان عصای کلیم است خامه تو ولی — صلاح در قلمی دیده به تعبانی — متاع من که نصیبش مباد از زانی

غلب و فرخ شاهان جم چو کینه ایزد — گر در سینه فسردگان مدد از شاهد — انه جمع تمام افتاد و خلت کشتن را

گرفته اسکه شب خواب کردم پاسبان — ادب کی میکند روتا بسوم آستانش — همه جا وحشی آنست که رام است بجا

چنان که رقیب آزرده گردد طفل جوان — که غمخوار من است تسلی میدهد او را — غش میکویم و میگریم زار زار — طفل نادانم و دانم ستوه است

عنوانی بحوان نزع رسید می به بسته — مژدت نیاید از دل امید وار دوست — خونابه حسرت چکدم از مژه هر گاه — بیم که خداوند یکی نبده نوازست

یارب تو خود دل فلو تیان نرم — کان بیغچه پستست و دوصوفه نازست — گفتی ز جور کیست دلت خون اگر نه — آگه زنی زبانی من این سوال چیست

میروی نجیر و میروی بیعرفی تیم — لشف فزودی بروان پای فگار — غیر تم مین که برآرنده حاجتی غیر — از لبم تا تم تو بکام و نگشنیده است

از آن بدرود گر هر زمان کین قیام — که شیوه می ترا بهم آشنائی نیست — گر نخل و فا برنده هد چشم تری هست — تا ریشه در آبستا امید ثمری هست

اندک که پریشان شود از باد بهل — د دانش آویزه که با دختر رزی هست — لبک تسکین چه خیر داشت که سبحه ای هست

بر لوح مزار من نویسید پس مرگ — ای وای محرومی دیدار و دگر هیچ — حسرت روی تو حیفست که از دل برود

حریم جبان دری ای پرستند — فقیهان در خرقی می پرستند — که یاران دیگر را می پرستند

کمو دفا نکند دوست با منش عرفی | عشق و بوفا آشنا و فا چه کند | خدا زانکه بد و نیک آهوان حرم | ز فربهی نکرد یاز لاغری داند
خونریز عشق بین که حکر گوشه خلیل | آمد بزیر تیغ و شهیدش نمی کنند | خدا گواه است که گر جرم عاشقیست | کناه کبر و مسلمان بجرم ما نجهند
این رسم قدیمست که در کلشن مقصود | بر خاک بریزد کل و چیدن نگذارند | بهر که عرضه کنم درد خویش می ترسم | که من غریقم و او بر کنار میکذرد
ملحد چکونه زین غم و لم آرمیده باشد | کر لیلی خیان بهر کم چو توئی کزیده باشد | چو بر دو پیام قاصد کنم این خیال کویم | که برش حکایت من بکجا رسیده باشد
چشم شود ملول و کریم ز برش کناره سازم | که شود می من آیا چه سخن شنیده باشد | عاشق بهم ز سلام حرامست هم نکفتن | پروانه چه راغ حرم و دیر ندانند
فریاد که غمهای تو در سینه تنکم | اندک بود لایق و بسیار نکنجد | نالم بزم نسازم دلت آزار نسنجم | که نالد کری در دل تو کار کسند
چه منتها که بر خوبان نهند در پی محشر | چو ناخوشست کار خویش ابغیبت چرا نشینم | نه محشر آمدی ام بر سر این و نه م نزع | حیفست آید و کذاری دم حسرت خویش
ز میر قافله کاهی تغافلی مفرست | که بی نصیب نماند ز قطاع طریق | چون زخم تازه دوخته از خون لبم | ای وای اکر شکوه شود آشنا لبم
عمری کذشت و کفت و شنو با تو نکذرد | ای بی نصیب کوش ای من بتو لبم | از مردن و شوار من ست آن ترسم | ایجان بلب آمده کو امید و نکه کم
ز ذوق کشتن من کرم خون کسی مریز | له ممنونند فردا قیامت شهید من | نازک دلی مباد که رحم آید ت من | زودم مکش نکاه بدین چشم پر ستم
در کلهای دوستان بهست حلاوتی | کر کله نشنوی ز کس خود کله کن ز کسی | من کریم از رهروان راه روان کیفیند | وا بسپی ز قافله قافله از و بسپی
ایمرک مرا زیاد شرمنده مکن | تو میدا زان کوهر ارزنده مکن | یار آید و جان رود خدا را نفسی | مهلت ده و وقت ستم زنده مکن
عرفی دم نزع است همان تیغ تو | آخر سبچه مایه بار بستی تو | جوهای متاع است و نه بستی تو
ایزلف عروس شادمان شب تو | آرایش بزم غمی مشرب تو | اما نه ازان نمک که دارد لب تو

عرفی آسمش میرزا جانی زیاده بر این از حالش معلوم نشد این چند بیت از و هست بدنکفته و له

شاید کهی بباغ رساند دعای ما | از لبکه چشم یار یم از رو کار نیست | نه صبر و نه قرار و نه امید و نه وصل یار
چون من کسی بکام دل خود کار نیست | دل دامن تو در نفس باز پس کرفت | هر کز مطلبی و لم امید وار نیست
مشت خاشاکی بصد محنت فراهم کرده ایم | کام تمام عمر در آن کمین کرفت | دود بیضه فست برق شتاب ما نشان

غزنی آسمش محمد شومن و بولش ملا حظه تخمینا سیصد بیت میشود اصلش از فیروز آباد فارس است

وحالی از علمی شنوده این دو بیت از و نوشته شد و له

مرا نخواهد دار رشک انکه مباد | کند اسیر مرا دیکری رها نکند
کر شکل کشائیهای عشق فسون آخر | کشاید این کره کو جبین من بزبان دارم | میر غیاث الدین از سادات دشتکی خلف الصدق میر صدر الدین

محمد پدر و پسر از اعاظم فضلا و افاضل علما در همه علوم سیما در مراتب حکمت سر آمد فیلسوفان مشهور و بمعارضین بر استظهار برا هین عقلیه منصور تصانیف حکمت آمیزش دست اویز فضلای زمان است هر چند شاعری دون مرتبه اشیانست لیکن نظر لفطرت اصلی و استعداد ذاتی کاهی بکفتن شعر مبادرت مینموده اند قطعه از و هست

اکر قلبتان نیست از قلبتانان | و کر قلبتانست از قلبتانی | غیاث حلوائی در اواسط حال از شیراز با صفهان آمده

وشبی اتفاق با ما افتاده مدار بقا خراسید از دست به نگفته | دیدم بخواب خوش که بمن داد مژده | تعبیر قتل است که پایانه پرشده است
خوشم بشورش محشر که کس نخواهد دید | گر دین بمن آمد آستانه جز دیر | همه نعشم بیاتا بسر ترتیم
از درش دور فتاده دلم نامه آری | دولتی اگر بود چشم جهانی آریم | غیرتی بعد از سیر ولایت عراق هندوستان رفته واز انجا جزم

در کاشان اسیر عشق یکی از بزرگ زادگان آنجا شده واز بیم اغیار ناچار آخر الامر بوطن مالوف رفته از انجا بدار بقا خرامیده
این چند بیت از اشعار او ثبت شد وله ایضا

میبری رخصت جفا غیر و نمیدهم کاو | رفته رفته یا چو آخر زدوق بیداد | بلاک عمزه بیباک ترسازاده کردم | که از محشر نپرسند خون بیدلان را
ستم رسیده دلی دارم و غم مردم | که مند خوی تکمر در این دیار یکی است | عمری بکام دشت و ره سلامتی نیافتم | شرمنده دلم که چها در خیال داشتم
| ای مژده وصال نخیزد شهید عشق | صد بار اگر فرشته رحمت ندمد کفن

فارغی از طبقه سادات آندیار واکثر اوقات ندیم مجالس سلاطین واعزای هند وایران بوده چندی فائقی تخلص میکرده آخر
الامر بفارغی گذاشت وله

ای چشم جهان بین من از نور تو | ایام مرا ساخته رنجور از تو | دوری تو کرده است بیمار مرا
نزدیک بمردن شده ام دور از تو | بابا فغانی شاعر شیرین سخن پرداز و عاشقی غریب خانه برانداز است مدتی در ولایت خراسان
وعراق بوده کوبند بعلت دوام شرب مدام تلخیها چشیده و بسبب عشق جوانان کل اندام خوارها کشیده صاحب دیوانست
ملاحظه شد وقصاید مصاف دارد اما بقدر غزل سرائی مایل این ابیات از دیوان وی انتخاب شده ودرین سفینه ثبت افتاد وله

وصالم هیچ ناخواست بوشی از کس نمی آید | کلم در خوابگاه و خواب دیرینه بیش | وقت کلم تمام آه و فغان گذشت | چون بگذرد خزان که بهارم خیال گشت
خواهی مباش ما خواه کینه ورز | خود دانی و خدای کسی دل نیشت | سهل است تو از ذکر غیر خاموش باش | بنگر بطری که توانی دگران فراموشند
هزار سوزن الماس در دلست مرا | از این حریر قبایان که دوش در بر شد | فراموشم شود چندان که دوش دوشید | ولی فریاد از آنساعت که یک یک یاد می آید
گلرخان برسر خرمن چمنی ساخته اند | چمنی برسر خرمن کفنی ساخته اند | بچراغی است درین خانه و از پرتو آن | هر کجا مینگرم انجمنی ساخته اند
نه بخاندوش قرارم نه بکوی دیگر | بکجا روم ندانم که دلم قرار گیرد | سخن فغان من آنمه ز طرف بام شنید | شکایتی که از دو دشتم تمام شنید
زبان دشمنی و سود دوستی گفتم | عیان گشت که خود رای کان تمام شنید | بتر افتم و مردن کنم بهانه خویش | باین بهانه مگر آرمت بخانه خویش
بزم من کیست بدیگران مشیر و بغیر من غافل | که در روز جزا خواهند خون صد این شبها | هر جا که بشبی در گذرد از حال دلم خبر | آهی برآرم از جگر تا غافل از من نگذرد

قدیمی شاعر فاضلی بوده در زمان شاه طهماسب صفوی بشوق جانبزه وصله بقزوین آمده وقبل از گرفتن انعام آنشاه
والا مقام بعالم عاجز همید مولانا چار بکه معظمه مشرف واز آنجا بوطن مالوف شتافته این اشعار از وست وله

زیم و نسیمی رقیب فارغ باش | که مهد دیده عابی کین نگذاشت | گر بمیرم من و غیری بود عاش بسیار | سایبان کرم حدی باش که محمل ببرد
ای قدم منتظر بوکه ز منزل نرسی | حیرتی دارم که چون بر لب گلخانه رسم | جز عهد دل آزاری عشاق نبستی | ایک عهد نبستی که نه اندم شکستی

کلوعلی گویند در شیراز بامرسر تراشی اوقات میگذرانیده این مطلع باسم او دیده شده چون دیگری آدعای گفتن این شعر
کرده باشد او نوشته والا گویا قابلیت گفتن این شعر را نداشته وتصرف چیزی در مصراع اول او شده وله

بر سینه ات بگشای نهم سینه خود را | تا دل بتو گویم غم دیرینه خود را

مولانا لسانی اصل آنجناب از خاک پاک شیراز و بفصاحت لسان و عذوبت بیان از معاصرین ممتاز بعاشقی شهره و از معشوقان بی بهره چنانچه مشهور است که همان جوان که مولانا در پیری شیفته حسن و جمال او شده بجهة خلاصی از ابرام مولانا مطالبه زر معتدی از و کرده مولانا علاج قبول و چون در آن زمان امیر نجم ثانی بجود و سماحت مشهور بوده قصیده انشاء و در حمام بخدمت مشار الیه رسید و قصیده را گذرانیده و جایزه معقولی یافته خود را بی تامل بکوی معشوق رسانیده و چون معشوق چنان دیده آن زر را از قبول نکرده بهر حال چون مدتی در تبریز میبوده جمعی او را تبریزی میدانند و در سنه در تبریز گذشت قریب هزار بیت دیوان او ملاحظه شده و شریف تبریزی از تلامذه مولانا است گویا بتقریبی دوستی مسدل و شریف دیوانی از اشعار او انتخاب و مثبت افتاده از و هست مدبکفته و له

بلاست زلف تو کس را دهد بلا مباد آنجا | بغیر من دگری مبتلا مباد آنجا | گر روزگاری بشکفت از روی کسی ما را | یکشب گرهی بگشود از روی کسی ما را

چشم و دل ما بر جانبخت نگاه کردند | هر روز بسوائی در کوی کسی ما را | دوش آمد بسر ما زانام بخیر دولت | تعذر با کفتم که شاید بشنود دشمن دولت

آه از آن پیش که در آید سوی ما دیر بخیش | مرده بودم حال من از دیگری پرسید دفت | آسمان نفسی هست ضعیف و نفسی نیست

ای همنفسان آتشم از من بگریزید | هر کس که بمن دوست بود دشمن خویشت | بدستی عاشق از ننگ ملامت خانه میسازد

نه از رخی تو توان آمد نه با سیم رقیب | نه دل بست کسی داده دهم کار دگر توان کردن | بیا که رحم کردیم بر جوانی خویش

در انتظار تو مرغی که بر سرم کندند | ز جا جهم که گر نامه رسید از تو | بیا که کریه من آنقدر زمین نگذاشت | که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

مولانا مانی در این حال بزرگی مشغول میل نظم داشته و از همت بلند آن شغل ناشایسته را در دایره سپاهگری نهاده در آن فن سرآمد امثال خود شده چنانکه در زمان سلطان صاحبقران بفیض خدمت رسیده درجه اعتبار یافته و الرت و لایات با و عنایت فرموده او قبول نکرده و دولت ملازمت رکاب را از دست نداده نظر بظهور اشفاق آن پادشاه عالیمقدار آتش حسرت در کانون سینه امرا سیما نجم ثانی اشتعال یافته کمر بخون وی بسته در محل فرصت حکم قتل او را صادر و خاطر از دفنش جمع کردند و در سرخاب تبریز مدفون شد له

شب عیش و شادمانی بکدشت و روز ما شد | چه شبی تو ای شب غم که ترا سحر نباشد | کسی که بر تو میرد دیگر غمش نباشد | که چون تو سر و قدی بخاک ما نشاشد

کل رکه وفائی ندهد بوی تو دارد | عمر یکه نماند بکسی خوی تو دارد | مارا شبی که بی او ما دیده روز کردن | آنشب مباد هرگز کز آن روز من نه بینم

آنکه بی یاد ش دمی از غم نیاسایند نیم | وانچه در عالم مباد او نمی آید نمم | **مجد الدین همکر** مرد فاضلی بوده کوئیه با کثر کمالات ظاهری آراسته و ندیم مجلس سلاطین میبوده بسنا و با نوشیروان قیاس میرسد و در عهد خود ملک الشعرای فارس و عراق عجم بوده و عقده مشکلات شعرای آنزمان بناخن فکرت او کشوده میشد و همکر بمعنی جولاه است بزعم فقیر شاعری ایشان مانع ندارد اما ملک الشعرائی نظر بکلمی که در خصوص شیخ سعدی شیرازی و امامی هروی کرده بود خوش نیست و صورت آن حکم در احوال

شیخ سعدی مسطور است بهر حال دیوانش ملاحظه شد از وقایت

چو روی شاهد نقاب خضاب کون نداشت — نگار صبح رخ از چه بر شود بنقاب
بر آن لب چو عقیقش تلذذ ما باقی شک — چه قطره قطره شبنم نشسته بر عناب
چو نکس روی تو بر آسمان انداخت — زمانه زاهد و خورشید در گمان انداخت
فرو دوخت نسبان عافیت شمال — بنفشه سایه بر اطراف ارغوان انداخت
نه چشم میدهد بد کام و نه خبر — نه دل میکند دم زنه دلبر
کرا گویم که حالم بد و کوی — کرا جویم که پیغامم بدو بر
همچو باران بیک اوراز دو خورشید جهان — کان دو خورشید جهان بین ز دو بیند بیان
باشد شش بدوز و داغ از چهره دلبر کن — باشد شش شبهای هجران من عاشق کان
گاه معالی رفت و دولت در کوبه بدخش — گاه در از نصف و شهر بنده و بحر عمان
فصل خزانست و دوای دل مردم و فتان بود — و زغریبی دل بود همراه او در بر همکان
او چو زبیق میرود ما سیم و من سیکنم — گاه بشش اندر آستین گاه در دامن ان
قصه هر پرواز و شمر کان نویسد قصه‌ای — در رخ من هر کس او دید او رود قصه خوان
من مبارک نام شه را بهر دفع عین ها — بر عقیق و بر نبات و بر الماس میناها
مجمل نوای بر هنی بر آشید و باز — بر لف نهاده لاله می ناخام خسر نجی
از عدل شاه و حشمت صاحب چو حرست — در کنج امن و ظلم و ستم زو مدی
چون نخم نیکوی بجهان در نکاشتی — تیر ب که هر چه کاشته زود بدروی
هر روز شود نوی تو از نو ز بهر چه — از کز مگر دسوی تو از شوی بر آیه
افتند مرا گردش دهر از نوبت — جائی له صبا نیارد آنجا بوبت
چون دشمن دیدم آنه بزرگی و دولت — شاگردم بود آنکه بود استاد و دولت
هر چند که شد بتری بازار تو تست — هر گز نشود بهر دکانا تو تست
فسانه شد قصه شکل بت — دیوانه دهر این جا حاصل ماست
درد تو زدل مدعی هجران بزود — نقش تو ز پیش چشم آسان بزود
دور ماه تمس تا فق خوان بگذرد — هر روی هندو زهره کیسو بریزد
ای دولت تو جاودان بستی کند — با در غم تو شادی و هستی کند

شب وداع چو بر دوشم طریق صوا — بعزم تبدکی خسرو سپهر کلاب
سر شک چون در بر روی نشین ان — چنانکه برزخ آبیه بر چلد سیماب
کباب شد دلم از آب چشم او دلجی — کسی ندیده دلی را گر از آب گشت کباب
جهان ز خمت تاریکی شب امین شد — چو آفتاب رخت سایه بر جهان افتاد
کردن نهاده ام قضا را که عشق ز — خون دو صد هزار به از من کمر بست
کجا همراه کرد دسایه با من — چو روز من بود با شب برابر
چیست آن کو هر که میزاید ده کوهر یکان — صورت او کوهر اما باشد از جنس کان
همچو شمع است از صفا و شمع از ان صورتی — کاه افتد در بدن کم ریزد اندشعله ان
ترجمان را از دلی باشد که دیده است این عجب — ترجمان بحدیث و راز دار بی زبان
هست مردم زاده و از اصل اکبش اید نیغ — گز خونریزی و غمازی نبودی دشمان
العتبی بیان گر پو شد در او کس حله — از لطافت با رنتوان با فتش در پرنیان
کو هر ش آب و چه آتش خانه سوز و پرده — آب را دیدی که سوزد همچو آتش عاشقان
این نخست سن آمد بود گر نه مثل این — هیچ عاشق نبد شمر کان دبیر اند جهان
اکنون که یافت دهر کهن خلعت نوی — نوکشت باغ و راغ ز تمثال مانوی
وقتی چنین که مرده گرا حیا ت او — باد صبا ز معجز دمهای عیسوی
مهر تو باد در دل خلق جهان چنانکه — عشق ایاز در دل محمود غزنوی
خورشید رحمت چون بر کوی بر آید — فریاد زن و مرد زهر سوی بر آید
آید اجل و فاقت کز ا جدا قتادی — چرخی چه پشت آمد آخر کجا فتادی
نه روی تو دیدم میسر گردد — نه روی کسی که دیده باشد روی تو
صد بار گدا بش منش گاه دستم — انکس که هزار بار افزون گاه تست
ای کهن تو چون سر بن همین تخت — وی عهد تو همچو بند شلوار تو تست
بر ما نخند چرا که دل دل تست — وز تو نشود سیر اگر دل دل ماست
تا دل باشد مهر تو در دل باشد — تا جان نرود غم تو از جان نرود
شب جامه سیاه کرد تا ما صبح — بر رو نفس سرد کریبان ندرد
آن غم که مرگ با شد اندر پی او — آن به که بجواب با مستی کندرد

شمعی که از وست بزم سخنوران روشن — وز سوز دلی است وقت بیدلان روشن — گریان گریان تا سحر که میگفت — بگذشت مرا روز و شب یاران خوش

در عشق تو کس تاب نیارد چو من — در شور که کسی تخم نکارد چو من — با دشمن و با دوست بدت میکویم — تا هیچکست دوست ندارد چو من

ما را نبود دلی که کار آید ازو — جز نالهٔ که هر دمی نهار آید ازو — چندان کریم که کوه چها کل کردد — نی روید و نالهای زار آید ازو

از سادکی و سلیمی و مسکینی — وز سرکشی و تکبر و خود بینی — بر آتش اگر نشانیم بنشینیم — بر دیده اگر نشانیمت ننشینی

خواجه مرشد پسر خواجه میرک شیراز است کویا اندک لاابالی بوده نمیطلع از وست — پهلوی سک تو جا هست مارا — جائی بهازین کجا بست مارا — **مشتاق** اسمش ملا حسین از اهل آنولایت و هم در بلده فاخره مذکور اوقات بقصه

خوانی میکذرانید با این رباعی از وست بخاطرم افتاد — هر لحظه ز من برطرفی میشنوی — وز قصه من شکایتی میشنوی

سوز دل من فسانه می پنداری — من مردم و تو حکایتی میشنوی — **معین الدین** کویند از خویشان آن ولایت بوده این علی الرسم شعر

ایام بقا چو دور نوروز کذشت — روز و شب محنت و سوز کذشت — تا چشم نهادیم هم صبح دمید — تا چشم کشودیم ز هم روز کذشت

مقیم برادر منصف است این شعر در مثنوی یوسف و زلیخا که بنظر رسیده از وست کویا سوای این یک شعر دیکر نکفته باشد در

شکستکی حال زلیخا کفته — بر آتش خانه از فی بنا کرد — درون نی لبان ناله جا کرد — **مکتبی** مثنوی لیلی و مجنونش

مشهور و بغیر مثنوی در غزلیات اینچند بیت از و مسطور میکردد و بعد از لیلی و مجنونش انتخاب میشود و له ایضا

بستر راحت چو اندازم بهر جا خویش — ماکه چون دل دشمنی دارم بهلو جویش — شبی هم بر بالم آمد چشم بر رو زنم — شیشه بر دارم بجای دیده تا من نهم

شده روز بخود انکس که تست آرزویش — چو نخفته با غبانی که کلشن آب داده — غرق عرقی از دل کرم که کذشتی

ای بر احد میت ز آغاز — خلق ازل و ابد هم آواز — ای برتر از آنکه دیده جوید — یا نطق زبان سپیده کوید

نی از کنه منت زبان بود — نی با شدت از غلاب من سود — از سوزش ما چه منفعت سودی — کو شمع ترا سپاس او دودی

خاکم تو سرشته و شما پید — کر دست تو هیچ ندنماید — ما را با مان برات کل بخش — مهر از کف خاتم رسل بخش

شما نهشته انبیا محمد — ماه افسر آفتاب مسند — چون کرد بر آخرش نظاره — شد چشم حکیم پر ستاره

کفت این خلف خلیفه زاده — ماهی شود از فلک زیاده — رفرفیکه زد انش فنوشش — صندوق کتب شود در وش

عشق از دولت آتشی فروزد — وان جمله کنا هها بسوزد — چون کشت نباز هفت ساله — شد لالهٔ باغ و باغ لاله

چون قیس کل خزان رسیده — زان کلبن تازه شد بریده — از چوب معلمش قفس بود

پهلوی قبیله بود کواهی — به کنکرهٔ فلک شکوهی — بر قله آن فلک حصاری

بر پشت وی آسمان نمودی — چون بر شتری جل کبودی — آن کوه که بود بیخ هامش

بر پشته کوه چون رسیدی — آهی بسپهر بر کشیدی — کفتی بفغان و ناله کای دوست

در کوه کریختم بدین حال — طوفان غمت همان بدنبال — کر بی تو روم بچرخ خضر

گفت این سخن از جواب دور است | گو تشنه بمیر کاب دور است | بر دختر خویش چون پسندم | کاورا بخرابه حمله بندم
از سجده او اثر در افلاک | پیش از اثر ستاره خاک | گفتا این سپر لطیف منظر | شوریش فتاده است بر سر
فکر دل زخم دار او کن | چون نی نفسی بکار او کن | گفتا زمن این دعا و منت | کاین کس بر این دو عاشقست
از خیری عشق با پدیش بود | کاین سلسله میرسد بمقصود | چون قصه عشق آن دو غمخوار | افتاد ز خانها ببازار
روزی بر داوری ملک وار | میشد پدرش میان بازار | تا گاه شنید کز سرائی | با ناله نی غزل سرائی
میخواند قصیده های موزون | از لیلی دردمند و مجنون | گفت این غزل از کجا شنفتی | وین شعر بر گفته که گفتی
گفت این غزلست شعر مجنون | آن آبله جان و آتشین خون | دیوانه دختر جمیل است | آن دختر شاه این قبیل است
ترسید که فاش گردد این راز | آماج ترانه کرده این ساز | با ننگ ملامتی ز دستی | هر گونه هریش آورد شکستی
فرمود که خونئی بپوید | وآن عاشق خون گمشده جوید | تا یافت چو مردمش تنگی | با عصمه شکسته زیر سنگی
خونی ز خیال خود خجل ماند | پا پیش نهاد شک و بگل ماند | میگفت و همیگریست چون میغ | چون برق جهنده بر زمین تیغ
بر ریش خون او چه خیزم | خونی که ندارد او چه ریزم | گفتا برم ایجوان چه پوئی | گر نه اجلی زمن چه جوئی
یا دود دلم ز دور دیدی | در جستن آتشی دویدی | بوسید زمین و قتلش پیش | جای سراو بلطف سر خویش
پیش ملک آمد از زه دور | کای قهر تو از زمانه مقهور | خپه نکه خر بها دویدم | آن خانه خراب را ندیدم
نالید بشب مرده باشد | یا جانورش خورده باشد | چون دست بنبض او بمالید | چون مار گزیده مبالید
چون سبزه ز خاک سر بر آورد | طاوس بهار پر بر آورد | در برگ گل از چپ و راست | شبنم بنشست و لاله برخاست
صف بسته چو ماروان بستان | گلنار رخان مارستان | هر یک بمشاطه دلنوازی | با لاله و گل بدست بازی
خوبان چو بهار و گل نخندد | لیلی چو غنچه سر فکند | گر بخت از آنمیان پری داد | آورد ز باغ رو بدلوار
گر زیست که ای بهار و باغم | ای باغ و بهار نیو داغم | در دیده گل است و در دلم خار | در دیده و دل ترا نظر دار
آن روز که مهد آن پریرو | میرفت سوی قبیله شوئی | بر دامن کوه دید مجنون | از قافله نا مناسبی دون
چون ناله او ز دور بشنفت | از قافله سوی او شد بگفت | آهو دگری شکار کرده | تو بادیه را حصار کرده
گفتا ز دیار خود چه جوئی | وز راحت و تنعم نه استواری | این قافله بین که در گذار است | از خیل پرستاره شویی
مجنون سوی محمل آمد زود | میساخت خراب حال در خود | آن دست بریده باد دارد دوش | دستی که گشاد ترا در آغوش
چشم نگرنده تو تا دام | از پوست برون چو مغز بادام | گر خرمن مه نماند کاهی | لیلی چو شنید بر زد آهی
میگفت بآبدیده کای یار | ای از قدم تو در دلم خار | خود می نرود که می برندش | آنکس که بدوزخ آورندش
چون مرده بخود در آن گروهم | گاید همی بر د نروهم | نگذشت زامتداد گردون | چون مدت انفراد مجنون

دست پدر ازدو وای آن پور — چون دست زمین آسمان دور — آتش زنه دار پیر دل تنگ — میکوفت قد خمیده بر سنگ
زآتش زندش بسنگ ساده — آتش بدل جهان فتاده — ناگه زکوی شنید شوری — چون نالهٔ مردهٔ زگوری
شد پیر شکسته دل باواز — دیدش بچنان که دید از آغاز — افتاده بر آتش دل تنگ — چپیده کباب وار بر سنگ
چون دید پدر بسر کر فتش — چون میل بدیده در گرفتش — مجنون نشناخت کاو چه کس بود — هرچند که مرغ آن قفس بود
گفتا چه طلب کنی ازین عور — تو زنده چه میکنی درین گور — گفتا پدر توام ما بین سوز — وز روز بد توام ما بین روز
هر یک دلی از فراق پر درد — این گریه بر آن و آن بر این کرد — وانگاه بگریه چشم بستند — در پرسش یکدگر نشستند
گرد آمده خویش و آشنایش — کندند بدیده خار پایش — در بستن زخم او بسی چاره — کردند هزار جامه پاره
پیرم بدل آتشم میفکن تیز — در پنبه میفکن آتش تیز — از پیری من یکی بیندیش — اندیشه کن از جوانی خویش
آب از حرکت غبار گیرد — صافی شود ار قرار گیرد — سرگشتگی تو همچو افلاک — بسیار چو من نشانده بر خاک
گر با پدر آشنا نگردی — وز راه ستیزه برنگردی — آنخاک بسر کنم که غمناک — در حشر برآورم سر از خاک
گفتا نشنیدم ای پدر پند — کانگشت زمانه گوشم آکند — نشنید نصیحت تو گوشم — شاید ز جواب اگر خموشم
طفلی که کرآمده ز مادر — هم گنگ برآید ای برادر — گفتی که ز روی خاک برخیز — زین وادی هولناک برخیز
صد کوه بدل چگونه خیزم — صد خارپای چون گریزم — در خانه بری گرم بدین سوز — از خانه برانیم همان روز
آن یار چو نیست در سرایم — در خانه بدین که آیم — چندان نه دو دیده ام ز آغاز — این ره که توانم آمدن باز
نه چرخ اگر رسن شود پر — برنایم ازین چه رسن بر — آن خنده کند که شاد باشد — کارش همه بر مراد باشد
آنکس که بدیده گریه آموخت — لبهای مرا ز خنده بر دوخت — انگار که خاک پاک کردی — در گود یکیم نجاک کردی
مجنون ز کمان گشی چنانست — چون آهوی تیر خورده افتان — شد خاک بسر کنان و غمناک — در خاک بدرنشست برخاک
گر زیست بدرد و ناله و آه — کای سوی تو تا قیامتم راه — دانم که ز من بداغ مردی — وز من کلها نجاک بردی
از شرم تو چون برون زم محشر — از خاک لحد برآورم سر — از غمزدگان حال مجنون — یک سوخته تر بود خال مجنون
گفتش که پدر بداغ کشتی — هم نرم نکشتی از درشتی — واکنون ز غمت چه دور مادر — تا موی سرا ست غرق آذر
زان پنبه که صبح و شام سیدند — مشکل کفنی تمام رسید — مجنون چو نظر بمادر افکند — بر جست و بپای و سر فکند
مادر زده دیده نم فشاند — برکنده نهال را نشاند — کای مونس رنج و راحت من — هم مرهم و هم جراحت من
چون تیر کمان بگرم خیزی — زادی ز من و ز من گریزی — برخیز و بیا و مادر پیر — در خاک سیاه راه خود گیر
گفتا این و کشود گیسو انبد — اطفال بهیمه را دهم شیر — آهوی ترا بدن نسازم — آهو بره همدمش بسازم
گفتا چکنم که رفت تقدیر — یکدست بمو یکی بفر زند — مجنون بجواب مادر پیر — گفتا چکنم که رفت تقدیر

جرم از تو نه از من چنین بود | گر بطن تو سر نوشتم این بود | رختی که سیاه کونه باشد | جرم از خم نیل از و نباشد
آسیبیت که شد دبالم | شد طبل رحیل من بعالم | شیر تو مرا چه سود در دشت | چون زهر فراق کار گر گشت
مشاطه دستان چنین داد | اینده خت جمیله را مداد | کان لحظه که لیلی از حجاب افتت | خورشید زمین بر آسمان رفت
مجنون بخرابه بسی گشت | آگه نه که مه زبام بگذشت | تا گاه یکی دو دید پیشش | و زمیش زبان شکافت ریشش
اهبیات از نیجان بر افتاد | کارت بجهان دیگر افتاد | مجنون زچنان زبان گستاخ | لرزید چو از دم تبر شاخ
وانگاه زجای خاست بیخود | سوی در لیلی آمد از دور | نزدیک خبازه رفت بیهوش | بگرفت خبازه را در آغوش
تا بید چنانکه دستانش | بشنید در آنجمان فغانش

منصف اسمش محمد اسمعیل اصلش از شیراز و برادر ارشد متخلص است لیکن چون در تجرشه ری نشو و نما یافته لهذا بین علت او را تجرشی دانسته از و هست و له

گر شکار فکن من زدم صبح فکند | تا بیبا نرا توان داشت بزنجیر آهو | در سینه دلم گم شده تهمت مکنید | غیر از تو کسی راه درین خانه ندارد

نصر الله بن عبد الحمید در سلک وزرای خسرو ملک شاه منظم بوده و گوی بلاغت از فصحای زمان می ربوده و گاهی شعر نیز میگفته از بسازی بخت بسعی ساعیان بقید حبس افتاده در محبس این رباعی را گفته بسلطان فرستاد مؤثر افتاد و تقبل سید از و هست

ای شاه فلک آنچه پسندد رای تو | روزیکه مدایحی که ترسند ز تو | خورسند نه ملک و دولت خواهی تو | من چون باشم بقید خورسند ز تو
قصه ز اشکنجه درد خیل | یاقوت من بخشد و صد چو پیل | در شخم که جان با و دارد سهیل | پرورده دریاست نه آورده سیل

امیر زاده طاهر از سلسله سادات دبستخ غیب شیراز سبب درازدگ وقتی بجمال شاعری شهرت یافته و در جوانی بعالم جاودانی شتافته و له

تا بید شده تجره بالیت بن سایه ها از و هست و له | از فلک با من چرا آغوشش امید نیست | با غبان خوب نشد دگلبن نو خیز را
خفته بیش من چون سرو بیدار | قسمتی کو له در و ده شمالی است | گله دارم ز دست آسمان خیز
تو به سوزی من بسوزم من بمیرم | با د بیرون برد از کوی تو خاکستر من | پیش تو جای دارم میرم از آزردنی تو
شب به شب خوش اتفاق دیدار | تا بید رنج سودا د خیال روی تو | شرم میکند ز دم تا نگرم بسوی تو
بزم خوش بحرف کسی نگردد بهم | تا آسمانه زمین خیز بشود رخنی | منفعت کسی شوی تا نگردد بسوی تو
شب لبرد و روز گرم کرد گویا | روز از دل من گذشت تا بی غم | پرشد ز دعای خلق دامنش مسجد و پیر

نعیما در خدمت امام قلی خان حاکم فارس مشغول بوده

این شعر از و هست بدخفته | گه تجربه امروز کنم سه که مباد | این حکایت همه در روز خوش آید

نویدی اسمش عبدی بیک

از اکابر زاده گان شیراز و براستی در متین الکتاب ممتاز و در علم سیاق کمال مهارت داشته در سلک نظم رایت شهرت افراشته از و هست

سپیده دم که از آن تابش آتشین عارض | کشد غراب زر اندود خویش را بجهان | ز خواب خاسته سرو سهی دلارا شد

کاذرون از اقلیم سوم از بلیه قباد بن فیروز است و هوایش گرم سیر است و فصل

بهار خاکش از مرغزار بهشت یاد میدهد بوی هوایش از روضه فردوس دم میزند سایه سبزه بهم پیچیده و از کلهای نگینش رونق گلستان ارم شکسته هندوانه و کاهوی آنجا در کمال امتیاز است و از شعرای آنجا چند نفر بنظر رسیده ارشد گویند کمالات صوری و معنوی آراسته بوده بغیر اینها و شعر شعری که گنجایش تحریر داشته باشد از او بنظر نرسیده است

زهجر مخترآبی نداشت جام بهار | وگرنه دست قضا بر گلو نمی‌بخشت | آنمه اگرچه مهر گز تنها نمی‌نشیند | طالع نگر که بگیره با ما نمی‌نشیند

اوحدی اسمش تقی الدین از بلیان محال کاذران است اما در اصفهان متولد شد سوای این دو شعر شعری از ایشان بنظر نرسید

گر مار کشی زیار سهل است | چون یار ز اهل است کار سهل است | گر هست بروزگار اهلی | نا اهلی روزگار سهل است

بهاری از بنجبای آنجا و اسمش نوروز شاه چندی حکومت قلعه هرمز با او متفوض بوده دلیری تیز خیک چابک سوار همچو

خوش طبع کاسکار بوده از اوست | مه من کیست بهر که رسد شکایت من | که کسی خرم نا که نکند حکایت من | رشید برادر ارشد است

این شعر از و دیده و نوشته شد | ز فریاد سکت شبها مرا خواب نمی‌گیرد | مبادا بر سر کوی تو غیر می گذر باشد | قاسمی اسمش شیخ ابوالقاسم

از شیخ زادگان کاذران خلف شیخ ابو حامد و از تلامذه ملا میرزا جان است طبع خوشی داشته اینچند شعر از و نوشته شد

تو قاصد از نفرستی نامه نویسی | از یک طرف که نسیم راه کاروان نرسیست | ز جور گردی ما بس هر آنچه خواهی کن | هنوز بر سر کینی چه پیوفاست ایمه

ز اخترانی خودم هر یکی درد دگر دارد | طبیب درد مندان من کدامین در دگر دارد | خطه لار بهترین بلاد گرمسیر فارس است و در زبان گنجیر

گرگین میلاد و بگلومت آنجا سرفراز و تا عهد شاه عباس صفوی سلطنت آنجا با والیان بوده و هوایش در کمال حرارت و آبش آب باران است که در زمستان در انبارها جمع میشود و بمصرف میرسد از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده ثبت میشود خضری مدتی در خدمت اعلیم قلیخان میبوده و این شعر از اوست

بخنم آورده بصد خون جگر تا در دوست | مژه بر هم نزنم تا ندیده که آیم بنرد

کلامی اسمش مولانا صدر الدین محمد است بغیر این یک شعر از و دیده نشد

دلرا بروز وصل شیرین باز آورم بشبانروز | تا کرپهای شادی راه نظر نبندد

مجنی از ادمی زادگان اندیار است در اوایل حال بشیراز آمده و در آنجا بنظم اشعار و شیرینی گفتار مشهور بوده و در سنه یکهزار و خود رفت آنجا و فات یافت از اوست بدنکته هست

دوستا جای گریه بر من نمانده است که دست آید بدوستی دامن | گر زور و دیوار گوی دوست آید بدست من کیم از برای دل چه نهاد داده

از سر خود گذشته دیوانه دل فتاده | دل را گفتم بود و رفت از پی جانان بکرا | طرف کله شکسته نبد قبا گشاده

موالی مشهور بخراسان خان از اعیان خطه دلگشای لار است مسافرت بسیار کرده از و شنیدم که با شد گشتی صید کنان آید از جزیره قصبه بندر میز از قصبات مشهور شبانکاره فارس است و بسبب آبهای روان با کثرت اندیار جحال وارد و از اهل آن قصبه کسی بغیر این یک نفر بنظر نرسیده مالی با کثرت مراتب کمال مربوط بسیما علم سیاق و در عهد شاه لهماسب صفوی در حینی که میرزا احمد کفرانی اصفهانی متصدی خالصه جات فارس شده بود اهل آن دیار از وی شاکی و قصیده مولانای مزبور بر این مطلب حاکی و بعد از آنکه قصیده در مجلس آن پادشاه منفور خوانده شد مستحق انعام بسی تومان بحکم پادشاهی از میرزا احمد مزبور گرفته و مقرر شد که حسب الاستدعای مولانا آنکه او خاطر نشان کند دیوانیان باز که

خطه لار

قصبه بندر میز

یافت نمانید چند بیت از آن قصیده انتخاب و ثبت شد

هستند زبیداد تو ملکی همه دردا | تا چند به بیداد بود طبع تو مایل | ای کار جهانی شده از کار تو مشکل | مشکل که رود نقش ستمهای تو از دل
حاصل نشد از سعی تو جز نام تقاضا | الجمع تفاوت همه چون خرج تو قابل | دانی چه کسانند که در دور تو بردند | هر جا که شود شحنه فرمان تو عامل
از خانهٔ خیانت همه کردند دکانها | وز تای تصرف چو زجاجه حامل | وز طور تو جوید تو نمایان و تو در جوف | جمعی همه ترسان ز تو و قومی همه عاجل
هر چند که مشکل بود الزام شکایت | آسان بود از مرحمت خسرو اول | وز چرخ تو جمعی تو جوید تو در غاغل | وز چرخ تو جمعی تو جوید تو در غاغل
در ملک جهان سایهٔ لطف تو عمیمش | چون پرتو خورشید بحال همه شامل | دارای فریدون فر یوسف فن جم جاه | خاقان فلک قدر ملک چتر همایل
سی و دو و زیرند که در خدمت تیرند | از حاصل املاک تو این سی و دو عامل | شد ملک شها کار رعایا ضیاع عامل
شاها من بیچاره درین عرصه که دارم | ثابت قدم و کیدم و حاقر قابل | در سال عمایی تو این سی و دو جاهل
در مجلس خود کس مدر اهم ز قفایت | اعیان درت لیک نیارند ترحم | بر حال من خسته افتاده ببین
باشد غرضم آنکه ستانم ز خود او | در شوت او پرشده هر مجلس و محفل | او را ز رو زور است و مرا دست توسل | بر دامن الطاف تو آویخته عاجل
از قاسم و قنبر علی و میرم مجمل | ابواب من ببین و تصدق بر عیالم | فرمان همایون تو در جیب محصل

اخلر دوم از مجمر اول کتاب آشکده در ذکر احوال و اشعار رهائید شعرا و صنادید فصحای ولایت توران زمین و این ولایت مشتمل است بر بلاد معموره و مدائن مشهوره که محدود است از یک جانب بولایت ایران و از یک سمت بدیار روس و از یک طرف بحال قرقیزستان و از یک سو به لکاء ختا و ختن و اکثر آن ولایت سرد سیر است و در زمان دولت فریدون که ممالک محروسه خود را در زمان حیات تقسیم نموده از کنار آب جیحون تور را گذاشته که مشهور تووان شده و ولایت روم را سلم مسلم داشته و مملکت ایرانرا با یرج داده که سمی با ایران گشته و آخر الامر شد آنچه شد و مفصل آن در تواریخ مسطور است و افراسیاب هم از احفاد تور است خزانی بسیار در ایران کرده و در عهد دولت کیخسرو که دختر زاده او بوده بپایداش عمل خود گرفتار و بخون سیاوش پسر کاوس داماد خود بقتل آمد و اکثر اوقات در میان اهل ایران و توران خون سیاوش را بهانه کرده جنگهای عظیمه واقعشده و این فکر مشتمل است بر سه شرار هائی در ذکر اسامی و نقل اشعار شعرا و فصحای خطه بلخ و توابع آن آنست بلخ از اقلیم چهارم طولش و عرضش از بقیه کیومرث است و کیکاوس باعث آبادی آنجا شده و نواکه اکثر آنجا خوب می شود و در زمان سابق معظم ولایت ایران بوده از بلاد خراسان محسوب میشود و حال سالهاست که در تصرف سلاطین توران است اسامی شعرای آنجا و اشعار ایشان انتخاب و ثبت شد **الف** آبدال اصلش از بلخ و باسم تخلص میکرده است

ندیمی شیرین کلام و در زمان سلطان یعقوب ترکمان در آذربایجان در خدمت آن پادشاه قدردان بوده و بعد از فوت او باصفهان آمده در آنجا می بوده و شرف اندوز خدمت شاه اسمعیل صفوی شد این قطعه که بالنسبه از اشعار او خالی افتاده گاهی بود نوشته شد بگفته است

ای در بغا گاهی شکیب بوده می	تا کی در زیر من بودی مدام	چون الف چیزی ندارم در جهان	تا بدست آرم تو در دی خوشحرام

بلخ ابو الحسن شهید در فن نظم استادیست ماهر و طبعش در

تا می فنون نغمه قادر و تقدم زمانی از مرثیه که بستا در رودکی از برای او گفته ظاهر است و اله

بی ادب با هنر کس بستا است	اگر غم را چو آتش دود بودی	جهان تاریک بودی جای دودی	بادب را ادب بسیاست است
این دگر در زمی و آن دگر جولاه	این ندوزد دگر کلاه ملوک	وان نبافد دگر لباس سپاه	بر فلک هر دو شخص پیشه ورانند
دیدم چغدی نشسته بر جای خرس	گفتم چه خبر داری از این ویرانه	گفتا خبر این است که افسوس افسوس	دوشم کند افتاد بویرانه طوس

شیخ ابو علی سینا

شرح احوال و نقل اقوال ایشان زیاده از حد تقریر و حیز تحریر فقیر است بتمامه از حال او امیر خواند در روضه الصفا نوشته و گاهی بتضمن شعر نیکفته این دو بیت از قصیده که در وصف شراب گفته بود انتخاب با نضمام رباعی از ایشان درین کتاب ثبت می شود و در عنفوان شباب در همدان در گذشته و قطره وجود حکمت آمیزش مدبر بارگاه حکمت ایزدی متصل گشته از وهبت بدنگفته

لقمه تلخ چو پیاید بدیک ضیعه	به پیش عقل باطل به نزد دانا حق	حلال گشته بفتوای عقل برده ما	حرام گشته باحکام شرع بر مردم
کفر چو بسی گزاف آسان نبود	محکم تر از ایمان من ایمان نبود	در دهر چو من یکی و او هم کافر	پس در همه دهر یک مسلمان نبود

مولانا رشید الدین وطواط اصلش از خطه بلخ و در ولایت شاه عمر قندی او را از سادات نوشته به حال مرد فاضلی و از علم بهره داشته و از فنون شعر کمال مهارت داشته و رساله در قواعد شعر نوشته باین علت مسمی بوطواط که نام مرغ کوچکی است گشته انیست که بسیار خوش آفرین و حریف حرف بوده و در عهد دولت السنر محمد خوارزم شاه مشهور و معروف بوده و در خوارزم بسر میبرده و تمتع یافته گویند تا عهد سلطان شاه تولد او فهم بوده و سلطان را هوس دیدن رشید شاه او را در محفه جای بخدمت سلطان آوردند رشید بدیهه این رباعی را انشا کرده بسلطان خواند و له ایضا

جدت در ق نامه از ظلم نبشت	عدل پدرت شکستها کرد درست	ای بر تو قبای سلطنت مدد چست	با آن تا طغی که نوبت دولت تست

گویند بهنگامی که لشکر سلطان ملک شاه طغیان کرده و سلطان لشکر بسر او کشیده و در قلعه هزارسب محصور شده حکیم انوری در رکاب سلطان بوده این رباعی را گفته

امروز بیک حمله هزار اسب گیر	فردا خوارزم و صد هزار اسب گیر	رشید در قلعه بوده این رباعی را در جواب حکیم انوری گفته	ایشاه همه ملک جهان حسب تراست
شاها که بجاست می صافی تست در	اعدای تو از غصه خون باید خورد	گر خصم قوای شاه بودستم کرد	یک خر نهزار اسب نتواند برد

سلطان بغایت خشمگین شده سوگند یاد کرد که اگر وطواط بدست من افتد او را بهفت پاره کنم بعد از فرار السنر و فتح قلعه وطواط پنهان شده بخدمت بدیع کاتب که ندیم و منشی سرکار بود رفته او را شفیع ساخته او عریضه بسلطان نوشت که وطواط مرغ ضعیفی است او را بهفت پاره چنان کردن بهر گاه مقرر شود که او را بدو پاره کنند می تواند شد سلطان ازین سخن بخنده مدیده گفت که از تقصیر رشید در گذشتم و بعد از مدتها که السنر باز لوای شوکت افراخت رشید خود را بمعسکر السنر رسانیده و مدتی در خدمت او بود تا آنکه السنر در خیوشان نعوذ بالله در ایام بوت فجا در گذشت رشید در سر تابوت السنر میگریست و میخواند که

شاها فلک از بیاست میلرزید	پیش تو بطوع بندگی میورزید	صاحب نظری کجاست تا در نگرد	تا آنهمه سلطنت باین می ارزید

وخود آخر الامر در سنه در خوارزم بدار البقا شتافت و نود و هفت سال زندگانی کرد این اشعار از وست بدنگفته است

بهار جانفزا آمد جهان شد خرم و زیبا
همه اطراف صحرا هست پر قوقم و کوپم
همه کناف بستان است پر مرجان و پر ملیا

هوا شد تیره و کریان سپهر از دیده دولاب
زمین شد تازه و خندان ز اسباب چمن و غذا
کنار سبزه از لاله شده پر لولو لالا

جهانست این مدانم یا بهشت جاودانی
زمین است این مدانم یا رواق کبریا
دهان لاله از ژاله شده پر لولو لالا

چه پاک از لطف و آبست که چون جنین بگیرم
تراشد مطبع و سخر آتش و آب
نگنده میت تو زلزله در تن و آب

ز زینت باغ چون خلد برین است
ریاحین اندرو چون حور عین است
رسد زیگیر او بر دو سپکیر تش و آب

جهان پیر و بر نا کرد ایزد
کمال قدرت ایزد چنین است
شعار بوستان و سیاهی چنین است

غلام دولت و دین آنکه تیغش
به هیجا ناصر اعلام دین است
سزای صد هزاران آفرین است

کف او قفل دز یرا کلید است
دل او گنج دانش را رهین است
براق خشمش و زیر زین است

ز انواع امانی مد سکالش
ز هر قدمد خواهان جاهش
نشسته حادثات اندر کمین است

جدا مانده چو موم از انگبین است
زهی جمال ترا آفتاب کرده سجود
شیاده است نظیر تو از عدم بوجود

دل مرا ئی مقصود در همه کیتی
ترا دو جعد چو غنود و چشم مخمورست
مگر که چشم تو خورد است بمعنی نقیع غنود

حسد برو ز خصال تو عنبر شب
خجل شود ز حدیث تو لولو منثور
در آنزمان که زما در حد شود مولود

خسرو اختیار کردی غزو
از پی دین احمد مختار
جمع کشتی مهاجر و انصار

لشکری ناکشیده بار شکست
سپهی خیشه زهر فکار
همه را با سیوف هندی کار

باره در زیر شان چو غران شیر
تیره در دستشان چو چپان مار
مندرس کرده شرک را آثار

خواستی از موفقان بعنایت
ساختی با فنی افغان بیکار
که ترا بود و آب خورد رکوه

در حصار یکه برج و باره او
در علو از ستاره در رفعه
شیر مردان ازان حصاره تیر

همه کرد نکشان کرد افکن
همه تیغ زنان تیغ گذار
گنبد آمال رشده زندان

حمله بردی کهی بسوی یمین
باره راندی کهی بسوی یسار
زرد کردی حسود را چهره

خاست از تیغ تو همی شکوف
در چه چشمه ز تیغهای نگار
رفت پیکان بجانب سوفار

الر جهان همه جز پستی و بندی نیست
که کرده اند حقایق بدین دو حاجی قرار
هر خدنگی که خصم تو انداخت

اشارت محسن تو رسخ کرده چهره گلها
شبیب بخشش تو زرد کرده گونه زر
ملبند و پست جهان جمله دشمنان تو اند

جهان گشاده ثنای تو چو ید بیضا
زده بسینه رضای تو چو مهر نگین
ز بهر رزم تو نخجیر باغ چون پیکان

گشاده رمح تو در ساعتی آن لشکر
ربوده تیغ تو از خطه زان سپاه گروه
زهی سوکب تو کز دو چشم هامون کوه

علوم رای تست که بود مدتها پیش
در روزگار دولت محمود دولها
هزار جوشن در سر بر میانه جوشن

میراث سیاست و شاهان ملوک
میدان ها مهابت و کران ها کلاه
هزار جوشن در سر بر میانه جوشن

جمله بهیمه دار بر فتند از جهان — هم صیت شان بها شد و هم ذکر شان بدی
کس نام هیچ مرد نکو بد از ان کرده — کس یاد هیچ شخص نیارد از آن فقر
از عنصری بماند و هشتاد عنصری — تا روز حشر سیرت محمود مشتهر
چون انتقال کرد بسوی جوار حق — در حال از آن سپاه و خزین نماند هژ
گر شعر بوالمعالی حاصل مداشتی — کی دادی از معالی و از بعد او خبر
بر بزم و رزم و عزم و حزم کوفی عالمیست — کف از خاتم مهش ندستم دل از نگین و هم زخیبر
بخشم و حلم و عفو و طبع بردار اگر خواهند — رگ از خاک و تک از باد و هم از آب و دل از آذر
جاندار سپاه و خیل و فوج لشکر بی ری — دل از آهن تن از خوش بر خوشان تابنده تر
شده ملکت بتو خوب و بدیع و دلکش و زیبا — چو طبع و باغ و باغ از شاخ و شاخ از برگ و برگ از بر
بجنب تیر و تیغ و شمل کرنه پیش تو آرند — پلنگ از شیخ شهر یار نه نهنگ از بحر هراسان بر
همی تا رنگ و بوی خلد نام تو پدید آرد — دل از شادی لب از خنده کف از جام گوهر افشان
زهی فروخته حسن تو در جهان آتش — زده مر غم تو در میان جان آتش
نمانده از آتش دل آب چشم و تیر سیم — بجای آب ز چشم شود روان آتش
بر تر است پدید آید در میان خارا — دل مراست ز تیمار و هجران آتش
اگر نجاره در آتش نهان بود چون است — دل تو خاره و در دل مر نهان آتش
چو باد میکندی بر من و مرا در راه — همیکنداری چو نگه کاردان آتش
منم همیشه در آتش زانده تو و لیک — مرا ندارد و با مدح شه زبان آتش
ابوالمظفر خورشید خسروان تبار — که از صواعق خشمش کند گران آتش
اگر حیات قصب اند آتش است بطبع — چراست در قصب مدح تو سنان آتش
رفیع خاک جناب تو در مرام شرع — مکرم است چو در کیش پاستان آتش
بهر رهی که مصمم شود بفیروزی — عزیمت تو امان جوید از زمان آتش
کلیم وار کنی همچو بوستان آتش — خلیل وار کنی همچو بوستان آتش
رسیده قاعده عدل تو بدان درجه — که بنه را شود امروز پاسبان آتش
این هفت ستاره که دارا هفت سپهر — هستند بحکم تو همه غارب طالع
مر امر ترا دایره شده منقاد — مر نهی ترا نجم عطارد شده تابع
تا هیده که لهو ترا کشته متبع — خورشید که جود ترا کشته متابع
با هیبت تو خشر ترا کشته مسخر — مریخ که هر لحظه خورد خون جهانی
بوده مدد بخت ترا اختر ساعد — با رفعت تو پشت بود کیوان ناشع
دیده شرف قدر ترا کوکب سابع — با همت تو خرد بود قبه تاشع
در بر یف و سر ما دو چیز است لایق — شراب مروق رفیق موافق
بر بن ابر بارنده چون چشم و معشق
چو کس مطلع نیست بر راز گردون — چه زاهد چه مصلح چه مفسد چه فاسق
چو خسار معشوق چون چشم عاشق
اگر گل برفت و شقایق نماند — می لعل و آتش گلست و شقایق
چو بلبل بمدح خداوند ناطق
با یمان بقرآن کعبه بزمزم — بر ب المغارب بر ب المشارق
سپاس تو جویم ز مخلوق و خالق
بمدح تو دارم همیشه تعلق — ز غیر تو دارم گسسته علایق
چنان زیستی چون بایام سابق
بدز دی ز نعمت بدزدم ز دولت — چه برگست بود در میان فراق سارق
هر انگه بر سر یک بیت من نبیسد دان
تو ئی که دل بتو کردند خلق یمان بستیم — سلیم باشد اگر دل بتو دهیم سلیم
بجان تو که کنم جمله را تو تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ — ز طره تو بفردوس من برده اند نسیم
که زلف تست چو جیم و دهان تو چو میم
بر چراغ رخت خیره زهره و پروین — بر شهاب لبت شیره کوثر و تسنیم
چه چاره و رزم کز من بدید و تسلیم
بریده کشت و گسسته دل از برم بشتاب — بریده کرد پیام و گسسته کرد سلام
امنوز سر ز گریبان وصل دوست تمام

لبان بسته دل تنگ من شکافی شد — ز تیر غمزه آتشبهای چون بادم — دو زلف اوست چو دام و دل من آن صید — چگونه باشد آرام صید را دردم

در بغ باشد در دست روزگار مقیم — دلم که کرده در و مدح شهریار مقام — علای دولت و دین پادشاه عالم را — که کار دولت و دین را ز رای او دست نظام

ضمیر عدل ترا صحن چین سریر خجاج — ناظر صدر بر اسطح فلک زیر قدم — مدح اخلاق شریف تست تسبیح ملک — خاک درگاه رفیع تست مخراب قلم

ز نهیب کوشش تو فتنه زخون جوشد — وز خدنگ بخشش تو آرزو پرشد شکم — وانکه از تو زندگانی یافت نیابد مرگ — وانکه از تو شادمانی دید نبیند غم

با وجود جود تو معدوم شد رسم نیاز — با حلم عدل تو منسوخ شد حکم ستم — هم بتو تعلیم خواهد کرد دست روزگار — تاج کسری تخت دارا قصر قیصر باج جم

بار دعوی صید رندی زخون خرگوش و خرم — سنگ وادی شد عقیق و خار صحرا بقم — از نهیب تو شکار افتاده چون در دام مار

زلفهای عجیب و رشکلهای غریب — صحیفه‌ها فی فلکشه چو صحف کلیم — جناح دلبر و سلاح سماک هر دو بهم — ز دست چرخ مرصع بلولو مکنون

عجب دری قمر همچو طلعت لیلی — بضعف شکل سها همچو قالب مجنون — شهاب همچو حسام برهنه کرده بکف — سهیل همچو سنانی خضاب کرده بخون

شبی دراز و حیرت فلک در این — ولیکن از دل من هجر یار برده بکین — مهی که کرد دلم را به بند فتنه اسیر — بتی که کرد دلم را بدست عشق رهین

زبان من شده از وصف او چو خامه حزین — روان من شده از نقش او چو نامه مهین — کنون که دست طبایع بدست فرمان است — بباغ و راغ فکنده است فرش قالیچین

فتاده شد قزعی بر جبه بحری گردباد — نمود لعل بر جبه بحری میوه عجین — کنار راغ همه پرنیان دارا شد — فضای راغ همه پرفاقیان قالین

فراغ زلال و کلوخ نخجیر فصلی — زاهدات جوانست و لخون فصلی — بر آن براق نشستم که هست پیکر او — چو هستوانی در زیر او چهار ستون

کمی شمال بنان رونده بگسسا — کمی شبیه شکان رونده بر چون — قرارگاه و اماکن همه جمال و فقا — مقامگاه شیاطین همه سهول و حزون

ز بهر حفظ تن و جان من در خانه — ثنای صدر بزرگ خدایگان صفدر — که هست تابع فکرش قضای گردان

خدایگانا آنی که در هزار دور — قران انجم گردون قرین تابع تو — بحوف ماهی و کرتو دعوت دیوان

سوای بزم رخیب تخای تو مرد — زمین بزم رخوان عدوی تو مجون — چون من یکانه نماید بصد هنر

گزیر دست بهر نوع کرد نتوانم — انجا وقیقه نیست بدام من اندر — نولو بزیر بشد و خاشاک بر زبر

چو من نولو له زیر چو خیط نامنه — گر چه خیاط نماند بملک کشور گیر — له بزند بشمشیر و بدوزند بتیر

من نگویم ابر مانندی — له نمونه یدار خردمندی — تو همی نبخشی و همی خندی

ولداری و دل را همه از عشق فریبی — هرگز نرسد از تو دل من نبوازش — یعادت خوبان نبود نبده نوازی

میرفت و گلاب از رشکش میبارید — وز گفته من دو بیتی در خوی خویش — میخواند و شکر از دهنش میبارید

آگر و رخت سنبل تر کاشته اند — آن چاه ذقن که دل در وی افتاد — تا لب بنبشته تر انباشته اند

بو تونی تو انچنان کذرانی — وستاد همه شستم و نشستم کران — چون تنبوکه کشت بکذرد و نکذرد

سراج الدین شیع جمع افاضل — و در حضرت خوارزم شاه محمود بین الاماثل لبوده او صافش زیاده

بر کجائیش تقریر و کجا بر است این چند بیت از و نوشته شد — تا مکه جیحان حیران در چمن بیارید — تا باد چهره باغی سمان بر بر عبار

زکسوتی که چمن را بهار یافته بود ... نه رنگ ماند نه بوی و نه پورماند و نه پود — آنکی جان بداد و بوی سلسبیل — آنمی که زنگ کبود از گلشن خزان — بویش چو بوی سوسن و نسرین و یاسمن — رنگش چو رنگ لاله و گلنار و ارغوان — مفتاح غنی و در و نفع بی ضرر — شهاب خرمی در و سودو بنیز ها — مولانا شقیق بلخی از اکابر

اندیار و از معارف عرفای عالیمقدار است زبان قلم از شرح اوصاف او قاصر و با سلطان ابراهیم و معاصرش معاصر خلق درجه که خرقه پوشان کشت و در سنه ساکن وادی خاموشان گشت این رباعی که مشعر بر تجرد اوست با سم او ملاحظه شد

صوفی که بخرقه دوزیش مارایست — گر بیخه بقعر میزند خوش کاریست — ور خواهش طبع دست او غنماید — هر بیخه درشته اش بت و زاریست

ابوالقاسم حسن عنصری مقدم و مقتدای شعرای فصاحت شعار و کرم و پیشوای فضلای بلاغت آثار است و پیوسته با صانت اشعار رزین و استفانت افکار متین داد سخنوری داده همواره زبان بمدح آل سبکتکین گشاده و در زمان یمین الدوله سلطان محمود بتقرب و عزت بسیار یافته گویند ثروت و سامان او در زمان دولت محمود و ضعف سامان رودکی در روزگار سامانیان بود و نقلست که چهارصد شاعر در مجلس او حاضر بودند و او ملک الشعرا بوده و امرای عظیم الشان صلاح خود را در مطابعت رای او دانسته و دیده و سلطان در عالم مستی ایاز را به بر دین دو زلف که هر یک عنبری بر روی ماه می پیچیده یا چوگان سنبلی بر روی آفتاب بمغلطید مامور ساخت ایاز هماندم آن دو کمند دلبند و آن دام دلپسند را بریده بر قدم سلطان انداخت و سلطان را خواب مستی فرو گرفت چون نسیم صبح بر شماش آشنا شد از جای برجوست ایاز را طلبید چون حکایت شب را متذکر و از کثرت ندامت غضب بر و مستولی و هر کس میرسید عربده آغاز میکرد و هیچکس را یارای آن نبود که نجدت او رود تا آنکه عنصری نظر باختصاص شرف اندوز حضور شد سلطان فرمود حال ترا می جستم دیدی که چه کردم و بدستخوش تا رجان خود را کستم و را تسلی بده تا دل من نمیجوئی عنصری بدیهه این رباعی را موزون و بعرض سلطان رسانید بدنگونه که

گی عیب سر زلف بت ارگاستن است — چه جای نعم نشستن خواستن است — روز طرب نشاط و می خواستن است — گاه استن سرو و زیر استن است

سلطان را خوش آمده سه بار دهان او را از جواهر رنگین لبالب کرده و ازان اندوده ها یافت عرض عنصری در عزنین میبوده و در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود بمقر موعود رفت و کان ذلک فی شهور سنة ۴۱۲ گویند شبی هزار بیت شعر گفته مثنوی دامق و عذرا او راست و حال از تصاریف زمان چیزی از آن در میان نمانده آنچه بنظر رسیده مجمل انتخابی کرده شد و له

چهار وقتش پیشه چهار کار بود — کسی ندید و نبیند شرا چهارم چیز — بوقت تکی بخشش بوقت عهد وفا
از نه مشکست از نه صفی شد ز نه ضیمران — مشکبوی و مشکرنگ و مشکسای و مشکبیز — اردل مارا نه بست او خود چرا نه بست — ور قرار از ما نه برد او خود چرا شد بیقرار
گر نگشت ابر بوش عاشق چند باشد گریه زار — ور نمی خورد است چشمش از چه باشد دردخمار — آفتابستش نیا کوش و خطش سنبل بود — ماهتابستش رخ و بالاش سرو جویبار
هیچکس دیده است کابی روی سنبل بردمید — هیچکس نشنید که سروی کاب آرد بار — سرخی از خون کسان هرگز چنان کی نوش دار — مردمان گویند لیکن من نمی دانم دروغ
وانکه من دانم برخ پر خون و روی پر خمار — زانکه بر دیش جای نوش است و دل جای خمار — او و من هردو همی دانیم نازم نیست راست
خسرو شرق یمین و دولت بنیاد و مهر — آفتاب ملک و این ملت و فخر تبار — او بحق خویش از و من مدح شهریار

آنچه بستاند ولایت آنچه خواهد خواهد
آنچه نبود دوست تو من آنچه نشاید چه باید

آن نه از جنبان بود کاو را شبه بر بوستان جنبان بود
وان بان کو را بود کز شاه خواهد بر نهاد

هم بدو مجبور کرد و هم بدو مختار کرد
جز بدو پیدا نیامد حکم جبر از اختیار

در چه از طبع اندر آرد در چه از جوهر بود
در چه از جوینده مهر آرد در چه از پرنیان

همانا که خورشید رنگ بشش را
نبرد و که نبخشد بیاقوت احمر

کند رشت را فعل رای تو نیکو
کند رنگ را فعل خورشید کوکب

رونده است و رفتش ز مغز شیر نر است
خورنده است خورد ان همه گوسفند و بز

نه رخشد چو او رخشد اگر دیبا
نه فرش مصفا ز بر مکدر

تو آنجا چنان بخش بینا کیستی
که باشد میان گوزنان غضنفر

نه چرخ است لیکن همه چرخ کردش
نه گوی است لیکن همه گوی پیکر

چو اندر هوا گوی بر قوت بوسی
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

چو زنجیر داود خرطوم ایشان
که آویخته بد ز چرخ مدور

دو خمت بزرگ اند است زود تیز
ز دنیا لف تو ز فردوس کوثر

گر به تیر مژه جانه پیش بادیه تیر
چو ز رخنه شود بوستان چاه تیر

چنانکه آرد خفوه عطا بود بر دو
ز مهینه غنی به کف سخا رفیقه

کی که تیغ تو دارد به دست شاه ظفر
گر که باشد در گردان عادو تخمر

لفظ دریا کوئی گفتش بود معنی
نخجیر دولت منی همه بود تو تیر

کسی که زنده عادات ان همه یقین
اگر چه نیست چو چاه

گر کعبه نبد مکی و زمزم بود
نمان بد که نمی خورد به جز مسلم

وگر شجاعت کوئی نبود کی و غیور
ز شیت سب مبارز نبود به پیش پیر

بزندانی خوشش بخشد و می بخشاید
تخت ملک بر و پیش و بست بر

عکس وی می نکند که ساه نجنبانند
مدان دیو بر ابر تش ست و خاک شقر

همیشه بر مراد ایزد بکام
تو نیز ای له نقاشش اند و نگار

همی خواهی ز ایشان دولت خویش
ز افرشش بر دان لفظ فرزند

نه آب دریا ز بطحای دولت تو
نه او و سنگ نور از عطای او شقال

تیغ او شیرست و مغز جنگجویان خصمان
نیزه خسرو شکارست دول شیر افکن

زیر پای بدسگالش خیز از دریا غبار
زیر پای بدسگالش رو میاز بر لولاد کل

پادشاهی را نجوید است فخر و اعتبار
ز چه حکم پادشاهی بر گرانمایه کیست

گل شکوی و شب روز پرور
چه خیر است رخساره و زلف دلبر

نه مردی کنیتی ترا ماسعاد
نه سعدی بکردون ترا ماساعد

نه آب و نه آتش نه آب و نه آذر
مدان نیک نک آتش آبچیره

نه مغز است و پوستش چون مغز مردم
نه قیمت و کشتنش چون هم بر دل

بپوشش زمین و بخیه شد معسکر
بو قتی که گرد سواران بر آید

ندارد خرد مند نادیده باور
ز پیلان جنگیت کرو صف کوبم

از انشان تباهی بر اعدای تبر
نه چرخ است لیکن همه چرخ گردش

چنان کرد داور بعادان و شت کیتی
چو بر قوم عاد آیت باد صرصر

بموج اندر آمد همی بحر خضر
که آویخته بد ز چرخ مدور

جهان را هم ز خیره بهره هم ز شر
ز دنیا لف تو ز فردوس کوثر

ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر
ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت

چه بر آمد جوش همی بر دی غایر
اگر فرو شود آسمان بآب و طبع آبست

ز بهر دو دولت مادر آنش تدبیر
ز مهینه غنی به کف سخا رفیقه

محرر یکه کند مدح شاه را تحریر
اگر که باشد در گردان عادو تخمر

همی بر دو شعر ز پر اکند شعیر
هنر سر شته کند با گهر بر شته کند

بچشمش اندر تیرست اگر دو دیده پیر
ز خرمه حش اندر زمین ایران شهر

از اجوب دهر کو یدا ملک زنهار
اگر سوال کند کو یدی سوار زمان

بچشم عقل بدیدان نماند پیر
مدر چو او ان تا بید و فرید و فی

چنان بود غرضی کش چنان بود جوهر
چنان بود پدری کش چنان بود فرزند

سم ستوران بعلست و دیده ها بحر
همنورد لشکر ما از خوان مرو ان شاد

کی بصورت مانی نمانی
کی بمعرفت مانی نمانی

اجل که تیغ تو بیند بر آیدش ز جگال
ز صد دریا پیش آید ز روز جنگ ال

ورنگ از امر تو اندوخته استاد زمین — شتاب از آب تو آموخته است باد هوا — زبهر آنکه زنی شاه بر قلم بابد — نه رست هیچ نی از خاک تا به بستان

سخاش را وطن اندر سیاهی قلمست — چنانکه در ظلماتست چشمه حیوان — بجای عدلش جهلست علم فلاطون را — بجای عدلش ظلم است عدل نوشروان

زکس فروخورم تا سر تو سبز بود — مرا چه باک بود از فلان و از بهمان — تو بر حمتی ای شاه آسمان هنر — همی بباری بر بوستان و شورستان

بدین دو جای تو یکسان همی بباری لیکن — زشوره کرد برآید چو نرگس از بستان — سپهر گفت از کوشش و زمن بخشش — زمانه گفت زمن طاعت و از و فرمان

مبار از بر تو شرش چرا همی بخشد — از آن سپس که گذارد بچشمه حیوان — ولیکن ار گذارد در آن شود چرا — مر از بهر تو آمد زدست او بجهان

بعمر روزی عکسین مباش تا همت — نشان بروزی بر رنج عمر جاویدان — بشاه روکه دهد گشت راه مردی و کوش — کلید روزی خلقست و چشمه حیوان

الشکسته زلف یار ار بسلسله دهی بتان — دست دست تست اگر با سحر کمان کنی — گاه بر ماه دو هفته کرد مشک آری همی — گاه مر خورشید را در غالیه نهان کنی

هم زره پوشی و هم چوگان زنی ای بر غوان — خوشتر آن که زره سازی که چوگان کنی — بشکنی بر جوشن آن نرخ عنبر بشکنی — خوشتر آن کز ران کنی تا نرخ مشک ارزان کنی

خیمتی دیوانه بر آتش چرا غلطی همی — ملتمس پروانه کرد شمع چون چوگان کنی — چون نخواهی کشت کردش کرده نالوکی — چون نخواهی خفت بستر لاله نعمان کنی

آمد آن رک زن مسیح پرست — نیش الماس کون کرفته بدست — طشت زرین و آب دستان خاست — باز وی شهریار را بربست

دست بگرفت و گفت عزیز یکیک — همچنین دست را که یار دست — سر فرو برد و بوسه داد ش — ور سمن شاخ ارغوان بر جست

گویند در حینی که سلطان از اسب افتاده در خشم شاه این رباعی را بدیهه گفته و له

گفت بر سانید رخ نیکو را — گر کوی غلط رفت بچوگانش زن — ور اسب خطا کرد بمن بخش او را — ای شب نکنی انهمه چرا ش که دوش

راز دل من چنان کمن فاش که دوش — دیدی چه دراز بود و شبنه شیم — هان ای شب وصل آنچنان باش که دوش — مینو چهر شصت کله

اصل این از خطه بلخ و از شاکردان ابو الفرج سجزی و معاصر عنصری و مداح سلطان محمود غزنوی میبوده و ثروتش معلوم است

وین نیز عجب تر که خورد باده چو خیبه — بی نغمه خنیش نمی ناب شتابست — ابی که صفیرش زنی می نخورد آب — نه مرد کم از اسب دنه می کمتر ازاست

ابر آذری بر آمد از کنار کوهسار — باد فرود دین بچند از میان مرغزار — آن یکی گل بر دسوی کوهسار از مرغزار — وین کلاب آورد سوی مرغزار از کوهسار

خاک نیازی بماه و مشتری نسپرد — مرغ نیازی که بهشت اندر کلستان آشیانست — ان یکی کویا چرا شد نا رسیده چون مسیح — وین دکر بی شوی چون مریم چرا بر بست بار

ابر دیبا دوز دیبا دوز و اندر دوز دیبا — باد عنبر سوز عنبر سوز و اندر مالهٔ زر — وانکه آن دوزد ندارد رشته سوزن نکار — وانکه این سوزد ندارد آتش و مجمر و پیش

نافه آهوست هر چون بکذری در نوبهار — دانه درست هر چون بکذری در نوبهار — آن یکی در تیکه دار د بوی مشک خلخی — وان دکر مشکی که دارد رنک شاهد بر بهار

سوسن آزاد و شاخ نرکس و شاخ بنفشه — نرکس خوشبوی و شاخ سوسن آزاد با — انچنین زرین بکمدان بر بلورین ماند — وانچنان چون در غلاف زرد سیمین کوشوار

کشوری کز سوی آن کشور بر د نرکس کمین — جو بداندر حسنین آن کهن رضای شهریار — زود بینی اندران کشور بپای شب پسیج — غار ها کرده کوه و کوه ها کرده غار

سوی شاه نیک نهاد از به کهن و عتیق — میمن و رایر همن و لسر او ایلیت — آذر مصاند البصره کرده اند کرکوه — تالب نیل از لب دجله قطار اندر قطار

حیلت خماک جادو کشت باطل سیر — کاه مدافعیدون بدست اندک کاه سپار — ای نهاده بر میان فرق جان خویشتن — جسم مازنده بجان و جان تو نزنده بتن

کر نه کوکب چیز زنده کردی چرا پوشی همی — ور نه عاشق چیز کرئی همی چرا پوشی همی — پیرهن در زیر تن تو تن پوشی همی پیرهن بر تن تو تن پوشی همی پیرهن

گر میری آتش اندر تو رسد زنده شوی — چون شمع همی بایدت گردی گرد من تن
لشکر نبی نو بهار و پسری بی چو تن — بگریی نبی و بدگمان باز خندی بی من

تو مرا مانی بعینه من ترا نامم هسی — دیگمن خویشتم سنیم هردو در مرادو تندرخمن
خویشتن سنیم هردو در مرادو تندرخمن — روستان در رقعه از ما و ماند مخمن

هردو گریانیم و هردو زرد و هردو فرد و هردو محتمن — آنچه من در دل نهادم بر سرت بنهی همی
آنچه تو در سر نهادی در دلم داری و بنا

روی تو چون شنبلید و بر شکفته یاسمن — دامن چون شنبلید ناشکفته در چمن
دامن چون شنبلید ناشکفته در چمن — راز دار من توئی الشمع یا رمع تبعی

تو همی تابی چو نور و من همی سوزم چو جمر — هر شبی تا روز دیوان ابو القاسم حسن
نعمت فردوس یک لقمه نعیش مختصر — کنج باد آورد و یک بیت بدیعش ثمن

ای همی خوانی تو اشعارش همی خائی شکر — آهی کوئی تو بساتش همی بوئی همن
ای پیکر پیشو رمحور خوان چکان — ثعبان آتشین دم در دشت خوان

گوئی سمندری که در آتش کنی مقام — یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
یا آتشت موازنه با خاکت ارتفاع — با آخرت مقارنه با ثابت قران

همواره در فضای تو هم دو هم پرم — پیوسته در هوای تو هم پر و هم جوان
اوج تو در حضیض و هوای تو در هبوط — وضع تو در اثیر و تجارت در آسمان

ترکیبت از طبایع و مستغنی از خورش — در موقعت جنم و در ساحت جنان
خاکست طینت تو و با آب هم مزاج — دلوست طبع تو و با جوت همعنان

چون کی حدیثی شوی از تخت کیقباد — چون جم کی نیستت از جام گیتی نشان
از باد و خاک و آتش و آبت زبان مباد — تا باد خاک و آتش و آبست در جهان

خلقی فرو بری ز نران در مرد یک بیک — لیکن برآوری همه را دیگر از دهان
در آب بوشی ز دل کرم و چشم تر — چون دشمنان خسر و کهیر و دهان

قول او بر جهال او هم حجت ست و هم دلیل — نقل من بر عقل من هم شاهد ست و هم نمیر
شعر نا کهن به از شعری که باشد نادرست — بچه نازدن به از شش ماه انگندن ضمیر

جانا چه بد مرو بد خوجانی نه — چو شعله باز رو بازارگانی نه
عنین نه کس انگبس غنی تر کنی تو — فرد و ترکس انگبس تو بر ترنی نه

گر قسمت که رسیدی آنچنانکه تمنایی — نه هر چه یافت کمال از پیش بو نقصانی
نه هر چه داد و ستد باز چرخ گردانی — ای کرده سپاه خسران یاری تو — مستند مخالفان ز نشیاری تو
بخت همه خفته شد ز بیداری تو — فخرست جهان را بجان داری تو

مولوی وهو جلال الدین محمد بن بهاء الدین محمد بن الحسن البلخی اصل آنجناب از بلخست والد ماجدش اما عن جد از فضلای عالیمقدار آن دیار بوده خود در نزد سلطان محمد خوارزم شاه کمال اعتبار داشته و اکثر از خواص و عام دست ارادت بدامن او زده بودند و بنهایت اخلاص کثرت مریدین و جمعیت مقتدین مایهٔ حسد سلطان شده بنای معاندات نهاده مولانا بهاء الدین با فرزند دلبند و عیال از سلطان رنجیده سوگند یاد کرده که تا سلطان محمد پادشاه باشد بخراسان نیاید و از آنجا هجرت کرده بعزم حج بیت الله بحرکت آمده و چون وارد نیشاپور شده باجناب فرید الدین عطار اتفاق ملاقات افتاده و اصحبت هم بهره ور شدند در آنحال مولانا جلال الدین بسن هفده سالگی بوده و مولانا بهاء الدین گفته که زود باشد که این فرزند گرامی از نفس گرم آتش در سوختگان عالم زند و بعد از آن از نیشاپور حرکت کرده بشرف حج مشرف و از آنجا عزیمت بیت المقدس و زیارت مزار کثیر الانوار انبیای عظام کرده و مرشد آنجناب سید برهان الدین محقق ترمذی که در آن سفر همراه بوده در شام بدرود حیات کرده و بایشان گفته که در ولایت روم بجهت شما فتوحات خواهد شد بنا علیه مولانا بهاء الدین با عیال روانه روم و ولایت قونیه را انتخاب کرده آنجناب را افاده و ارشاد کرده و سلطان علاء الدین که از اولاد سلیمان شاه برادر سلطان کیکاوس سلجوقی بوده در آن وقت علم سلطنت روم برافراشته

بوده وقدوم مولانا را غنیمت شمرده در مراعات جانب ایشان لوازم احترام بعمل آورده تا در سنه مولانا بهاء والدین بخلد برین انتقال کرد
وحسب الوصیه جلال الدین بمسند افاده متمکن گردید گویند هر روز چهار صد فاضل و عارف در حلقه درس ایشان حاضر میشده و سلطان
علاء الدین هم کمال اعتقاد با ایشان داشته در آنحال در طلب و تکریم آنجناب کشته از علوم ظاهری حضوری نمی یافت در روم
بصحبت چند نفر از معقولا ابن اخی که از اوتاد و ابدال بوده و شیخ صلاح الدین زرکوب که بچند واسطه مرید شیخ ابو نجیب سهر
وردی بوده رسیده اخر الامر مرید شیخ حسام الدین قونوی شد که در کتاب مثنوی مکرر باسم شریف ایشان را میگوید و در اکثر
ابیات عاشقانه و عارفانه که اسم شمس تبریز را میبرد غرض شیخ شمس الدین تبریزیست که اصلش از خرهسان بوده و خود در تبریز متولد
شده و بعد از تحصیل کمالات ظاهری بخدمت شیخ رکن الدین سنجاسی که از یکطرف بچند واسطه از مریدین امام ضامن ثامن علی بن موسی
الرضا ع و از یکطرف بچند واسطه از مریدین علی بن ابیطالب ع بود رسیده و درجه عالی یافته شیخ باو گفته که برو بروم سوخته آنجاست
آتشی مدهان شیخ بروم تشریف برده و بعد از ورود مولانا جلال الدین را دیده که بر شهری سوار و مریدان در رکاب او مشغول استفاده
میباشند شیخ در جلو افتاده از مولانا تحقیق کرد که غرض از ریاضات در تکرار دانستن علوم چیست مولانا گفت دانستن آداب شریعت
شیخ گفت آنست که بعلوم رسمی و این شعرا چو حکیم سنائی غزنوی خواندند شعر علم کز تو ترا آزار بستاند جهل از آن علم به بود بسیار
مولانا از این سخن متغیر و از این زهر کلام متحیر شده و تیره بنشانه آمد گویند شیخ شمس الدین در لباس فقر بعد از وحول بقونیه
بمجلس مولانا وارد نشست چند جلد کتاب در آنجا دید گفت این کتابها از کیست و از علوم در وی چیست مولانا گفت انها
قیل و قال است ترا با نها چه کار شمس الدین کتابها را در آب انداخت و مولانا را غریق بحر اندوه ساخت گفتند وی در وش این چه کار
بود که کرد این کتاب از مصنف والد من است که نسخه منحصر داشت شمس دست در آن آب کرده بیکان بیکان آن کتاب را که سطحا
از آب تر نشده بود برآورد و نزد او گذاشت مولانا متحیر شده گفت این چه سراست شیخ فرمود این از وجد و حال است ترا با این
چکار و بعد ازان دیگر دست از شیخ برنداشت و مدتی با وصحبت میداشت و با او تنها بصحرا ها رفتی و شور و غوغا داشتی مریدین
دعوا آغاز کردند که زند سر و پا برهنه آمد میخواهد مقتدای مسلمانان را از کار اه کند شیخ مخفی از مولانا به تبریز فرار کرد مولانا از شوق آتش
اشتیاق آن قطب دایره محبت در درون افتاد بی طاقت شده به تبریز آمد چندی نیز با هم در آنجا بسر برده و باز اصحاب مولانا
فیض سعادات نهاده شیخ ناچار بولایت شام فرار کرده و مولانا رجوع بقونیه کرده اکثر اوقات مطربان غزلیات خوانده و مولانا
در فراق شمس زاری میکرد تا در سنه ۶۴۱ هم بقونیه از این عالم به بهشت جاودان رفت گویند شمس در دست علاء الدین محمد فرزند نا
خلف مولوی بشهادت فایز شد و سنه شرح کلمات صوری و معنوی ایشان در وصف فضایل ظاهری و باطنی آنجناب از حیز
تحریر و تقریر بیرونست و کتاب مستطاب مثنوی برهانی قاطع که جناب شیخ بهاء الدین محمد عاملی در وصف او سفرمایند
من نمیگویم که آن عالی جناب نیست پیغمبر ولی دارد کتاب و بغیر مثنوی اشعار بسیار دارد انچه بنظر فقیر رسید قلیلی از
انرا بزعم خود انتخاب کرده و بسمع دوستان میرساند انچی بتاثیر کلام ایشان سخن عرفای دیگر کمتر دیده شد ولله الحمد

برو ید اسحر لیفان بکشید یار ما را — بمن آرید حالی صنم گریزپا را
ایا که عشق ندا ری تراروا ست بخسب — بروکه عشق وغم او نصیب ما بخسب
یار در آمد ز در خلوتیان دوست دوست — دیده غلط میکند نیست غلط اوست اوست
یکدست جام باده و یکدست زلف یار — رقص چنین میانه میدانم آرزوست
دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر — گز دیو و دد ملول نشانم آرزوست
گفتم که یافت می نشود جسته ایم ما — گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست
بستی چشم یعنی وقت خوابست — نه خوابست این حریفا نرا جوابست
خیاط روزگار به بالای هیکلش — پیرانه ای ندوخت که آخر قبا نکرد
سر منارهٔ شتر رود و دهان بر آرد — که نهان شد م من اینجا مکنید شکایم
چند روزی زپی تجربه جایش کن — با طبیبان دغا پیشه سر و کارش ده
آئینه خریده میبری جمال خود — در پس پرده رفته پرده من دریده
آنچه کردم اکنون پشیمانم — دل مشتاق پر بلائی
من ببازاری بخواب اینجور را گر دیدمی — چون تو گاهی بود می گر گرد تو گردیدمی
در بجوئی چون گل روی تو بودی جوی می تو — ای بسا تلها که من از باغ حرمت چیدمی
در تو بودی هیچ من بت قدم در ره عشق — بر تو به گز چون تو بسی دیگری دیدمی
ای دل اگر تشنه لبی زار جوئی — گفتم غمت مرگشت گفتا چه چاره
ای بلبل سحرگه ما را بپرس گه گه — آخر تو هم غریبی هم از دیار مائی
گنجینه سیاوش کاوس کیقباد — گوید ز فر پیش فراسیاب زاد
زیرین نهان سیاوش عقل معاد جوی — از بهر این نتیجه نخوردن تن نهاد
تا بر دمد ز بیخ فراسیاب افعلش — بس سعی کرد و دخت طمعش زبان بداد
گر شیوه حسد پی کینه و فساد — آمد میان آن دو نفر دیو رو نهاد
زیر سنان نغمه در افشند و لوبه زن — پنهان نشد که داشت تنعم دو روزه
لیو طلب بیاده و شنزاده بر گرفت — از تو ترین بروبیران جان چو پاد
سیمرغ قاف قدر ترا زد و دستگاه عقل — تندد بلطف و چشم جهان بینش بر گشاد
شبی سیاه خانه بر و فرو ده آمد — چه گفت گفت کجا شد صبیت بسیار

مخرید مگر او را لغر سیاد شمار
تو چون بلبستی خودی می نشناسی بخسب
بگشای لب که قند فراوانم آرزوست
آن گفتنت که بیش مرنجان مرا برو
شیر خدا و رستم دستانم آرزوست
گفت ترا خوش که مرا خوش است
از آن و پیش خورشید ش همید رم و دود
همه ناز و قیامت نه بنوشم بریزم
دلبر عشوه گر سرکش خونخوارش ده
در د عشقش ده و غمهاش و بیدارش ده
یا غم را کنار بایستی
تا بدانستی ز دشمن دوست
ور تو کی دل بستی گر بستی بریدی
یا خلقم شرم بودی یا ز حق ترسیدی
غم نیز دیر نماند کاخر تو یار مائی
احوال خلق و قدرت و شادی و غم او
آمد برسم حاجب و دربانش ایستاد
چیچاره با فرکش شهوت بباد داد
کز دند تا هلاک سیاوش از آن تبار
سوجود کشت و دبال بزرگی همی کشاد
داد ش بزال علم که او بود اوستاد
مشو خراب بنا که مزا کن خراب
که چاره سازم من با عیال خود بعد

گر دیم خبر انجا بخوض صعبت کو | فرو فتادی کشتی مرا بزرگ بار | جواب داد مرا ورا فصیح آن خانه | که خیز خیز خبر کرد مست بلبل و نهار
ز هر طرف که دهن باز کرد می شکافت | که طاقتم برسیده است و قدرتم شد شل | همی زدی ما با نم زخرمشت گلی | شکافها همه بستی سر اسر دیوار
ز هر طرف که کشادم دهن دستی | نشستیم که بکوبم چکویم ای معمار | مدانکه خانه تن تست رنجها چو شکاف | شکافها تو کوید که وقت شد شهار
دهن کشادم تن تا بکوت رفتم | طبیب آمد و بند و برو رو کفتار | مثال کاهکل است این مزوّر مجنون | هلا تو کاهکل اندر شکاف می افشار
چه آفتاب برآمد چه خفتهٔ ایا می خلق | ز چشم طالب نور است و روغن مشتهر | مکو که خفته نیم ناظرم بصنع آله | نظر بصنع محال است از چنان منظور
چنانکه روزی در خواب دید کلخن تاب | بخواب دید که سلطان شد است شاه عجم | بدید خود بر تخت ملک از چپ و راست | هزار صف ز مهران و حاجب و دستور
چنان نشسته بر آن تخت او که پندارد | در امر و نهی خداوند بدسنین و شهور | میان بخلعه و کیر دار بر دا بر دو | میان آنهمه شادی و عشرت و سرور
در آمد از در کلخن بخشم حمامی | ز دشت پای که هر چند ده دو کوه | بجست و پهلوی خود نه خزینه دید ملک | ولی خزینه حمام سرد دید و نفور
گر با تو بوم بخشم از یار ریها | و ربی تو بوم بخشم از زار ریها | سبحان الله هر دو شبا یم | تو فرق نکر میان بیدار ریها
سبحان الله من قوای در خوشاب | پیوسته مخالفیم اندر هر باب | من بخت توام که هیچ خوابم نبرد | تو بخت منی که برنخیزی از خواب
اطراف خت شک سیه بکر فته است | کوئی در توبه را کنه بکر فته است | رد یتو چو ماه است و مر سینه چو شست | زان طشت همیزنم که مه کر فته است
در مذهب عاشقان قراری نکر است | وین باده ناب را خماری نکر است | هر علم که در مدرسه حاصل کر دیم | کاری ز کراست و عشق کاری نکر است
کر یم ز غم تو زار و کوئی زر قاست | چون زر ق بود که دیده و خون عرقیست | تو پنداری تمام دلسا دل تست | نی نی ضمیران دلسا فر یقیست
هر دیده که در جمال جانان نکرد | شک نیست که در قدرت یزدان نکرد | هزار م از آمدید که در وقت اجل | از یار فرو ماند و در جان نکرد
جزء اکر یت عاشق شیدا ست بکو | ور میل دلت بجانب ما ست بکو | کر هیچ مرا در دل تو جا هست بکو | کر هست بکو نیست بکو راست بکو
کی باشد و کی باشد و کی باشد کی | می باشد و می باشد و می باشد می | من باشم و من باشم و من باشم من | وی باشد و وی باشد و وی باشد وی

امیر خواند از سادات آمدیار ست و تاریخ رو ضه الصفا از تالیفات اوست کاهی بکفتن شعری مبادرت مینموده این شعر از دو دیده دنو شیده

هر که دست از آب دیوان شست خضر وقت است | هر که از ظلمات نفس آمد برون کیسر اوست | ملا میرک دوا ایل حال باصفهان آمده و چهل سال در آنجا ساکن

بوده و شاه عباس ماضی صفوی بسیار با و شفقت داشته و در سنه ورا ع این عالم کرده از وست و له ایضا

نه دیده قطره خون از مکر بر آورد | بدین تو دل از دیده سر بر آورد | شرارهٔ ثانیه در ذکر حالات و شرح خیالات شعرای یار

خوارزم و نواحی آن ولایت مزبور از اقلیم پنجم است باعث آبادی آن ولایت چنین نوشته اند که یکی از پادشاهان جمی را مور و غضب ساخته فرمود که ایشانرا اخرج البلد کرده در بیابانی جا دهند در آنوقت آن ولایت خوارزم غیر معموره و از آبادی دور بود ایشانرا آنجا کذاشتند آنجاعت نقد حیات را غنیمت دانسته دل بر قامت آنجا بسته هر یک مشغول کاری شدند تا بعد از چندی ملک را از ایشان یاد آمد رقت کرده کسی را به تفحص ایشان نامزد فرمود آن شخص بآن مکان رسیده دید که جهت خود خانها ساخته و سیرم بسیاری جمع کرده و اوقات بخوشی میکذرانند مزبان آنجاعت خوانام کوشت دوزم ها

نام بنیرم بود لهذا بخوارزم شهرت یافت ملک بعد از اطلاع بر حال ایشان چهار صد زن ترک برای ایشان فرستاد چه عدد ایشان نیز چهار صد بود بعد از توالد و تناسل عدد ایشان از حد شمار گذشت و اهل آنجا اکثر سپاهی اند و خربزه آنجا خوب میشود و ولایات آنجا نوشته میشود اورگنج از دارالملک خوارزم است **شیخ ابوالعرفا** از کمل اولیای زمان خود بوده و صاحب کمالات صوری و معنوی بوده و جامع علوم ظاهری باطنی نیز و در سنه در خوارزم بجنت شتافته از وست

بگردم و عاقبت ز مدبر نرسم آه	زان رو که درین دست سنه عوعوی سگ	دعوی وجود و دعوی فعلت فعل	لاحول ولا قوة الا بالله

حسامی اصلش از خوارزم است اما بیشتر در قراکول ماوراءالنهر گذرانیده و بحسامی قراکولی شهرت یافته و درویش صافی مشرب بوده گویند در شصت و شش سال دو کپنک پوشیده و زاویه او مرجع سلاطین میبوده و هم در قراکول در سنه برحمت ایزدی پیوسته گویند در محلی که محمد خان شیبانی اراده تسخیر خراسان کرده با جمعی بدیدن وی رفته درویش مطلق ملتفت نگردیده و مشغول دوختن مرقع خود بوده این قطعه را بدیهه گفتند بروی خواندند بگفته و له ایضا

حسامی را شاهان مجازی نیست پروا	چرا گر نجمهای زنده او هم لنگر ما را	هر کس گذر بر سر آن کوی کشتش	زنهار حسامی برس و گذر را آنجا
همچو نی در غم او چهره زردی دارم	گر نبود عجبی نیست که دردی دارم	از هر چه بود میل دل غافل هست	جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل هست
سبحان الله همه خوشیهای جهان	گویا که برای ما خوشی لی بست		

قتالی اسمش پهلوان محمود مشهور به پوریای ولی صیت پهلوانی روحانی او جهانگیر و در عهد خود بی نظیر بلکه در هیچ عهد کسی لاف مردانگی با او نزده و نیز در فن نظم قادر بوده مثنوی گنج التحقیق منسوب باوست و آخر الامر با مریضات در عرفان پایه بلندی را بعنایات ازوست بگفته است و له ایضا

گر مرد رهی نظر بره باید داشت	خود را که از هزار چه باید داشت	در خانه دوستان چو محرم گشتی	دست و دل و دیده را نگه باید داشت
با قوت پیل مور میباید بود	با ملک دو کون عور میباید بود	این حرف مگر که عیب، هر آدمی	میباید دید کور میباید بود
گر کار جهان نه بر وفق رای تو بود	مرد آنست که سر در آورد و نرود	این کار جهان چو کعبتین است بنرد	نامرد زمرد میپرد چه تواند کرد

گویند شبی که پهلوان محمود مذکور وفات کرده بود صبح این رباعی را بر سر سجاده او یافتند و له ایضا

دشمنیه پی صدق و صفای دل من	در سینه گدار جوشش های دل من	جامی بنگم داد که استان بخور	گفتم نخورم گفت برای دل من
گر بر سر نعش خود آیی مردی	ور بر دگری گنه بگیری مردی	مردی نبود فتاده را پای زدن	گر دست فتاده بگیری مردی
زد فقر عشق را نیخوان و هوی	مرکب پی این قافله میران دگر	خواهی که دل و دین بسلامت ببری	محو این و مکن ظاهر و سیدان دگر

شیخ نجم الدین کبری خلف الصدق عمر خیوقی است و خیوق قصبه ایست از خوارزم و آن را بکوار از شاهیر عرفا ست گویند که خاصه او بوده که هر وقت با هر کس از علمای ظاهر و باطن مباحثه میکرده بر وفایق می آمده و او را شیخ ولی تراشش نیز می گفته اند بنیهت که هر وقت از چله خانه بیرون می آمده و نظر بشیان هر کس می افتاده او را بمرتبه ولایت میرسانیده و از جمله کسانیکه منظور نظر شیخ ان بوده شیخ نجم الدین بغدادی و شیخ سعد الدین حموی و با با کمال خجندی و شیخ رضی الدین علی لالا

و شیخ سیف الدین باخرزی و شیخ نجم الدین دایه رازی و شیخ جمال الدین سهیل است و گاهی نیز شعر میفرمود و آخر الامر در فتنه چنگیزخانی وداع عالم کرده بامداتید و قطعه و سه رباعی از وست

خواجگان در زمان معزولی	گر جهودی قرار فرضه دارد	همه شبلی و بایزید شوند
همه چون شعر و چون نی بشنوند	دل ابریشم و قصد جان نیرزند	خواجه مالدار و فرزانه است
ایاکه سرشت پاکشان از گل تست	ترسیدن هر که هست از چشم بدت	امنیت بلا و کرنه بشان چه کل است
زان خط خوش و تند خجل میرسم	وآنگه سالی گر سنه در زمستانی	بیچاره من از چشم نکو میترسم
وآن نان نبهم پیش سگی بر خوانی		از ننگ بر آن نان نهند دندانی
گر طاعت خود نقش کنم بر بانی		

دو ناحیه آباد است از دیار بلخ منزهات وسیع و مرغذاری بدیع از موزونان آنجا آنچه بنظر رسیده اینست

ظهیر الدین وهو طاهر بن محمد المکنی بابی الفضل سجلاوت کفتار و بلاغت اشعار نهایت امتیاز دارد و الحق فرید عصر خود بوده و در قصاید رنگین ابیات متین دارد گویند دیوان ظهیر فاریابی — در کعبه بذرد اگر بیابی

و اشعارش تفاخر بسیار بفضیلت و کمالات خود کرده و از مداحان طغانشاه آتابک محمد بن ایلدگز بوده و از بعضی نوازشات یافته و مدتی در شاهراه عشق جوانان شکرلب دویده و زهر بیداد رقیبان چشیده و در عالم سخنوری هجو ها گفته و شنیده گویند جمعی اشعار ظهیر را بر انوری ترجیح میداده اند مثل ترجیح امامی هروی بر سعدی شیرازیست سبحان الله گویا همیشه حق مخفی بوده چون بادک ربطی چنین نسبت بسیار غریب است گویند ظهیر بجانداران نبوت باعتقاد بوده آنچه از اشعارش بنظر رسیده مطلقا یعنی را بعنوان فهمید امید که تمت باشد دیوانش بنظر رسیده اینچند بیت ثبت افتاد بعد ازین گذارش آخر الامر

در تبریز پا بداس کشیده منزوی و هم در آنجا بگلوبستری عدم خرامیده در سنه در جوار خاقانی در گوه سرخاب مدفون شد

وله ایضا		
زمانه هر نفسی تازه فتنه ئی دارد	که این ذخیره بماند معین و یحیی را	اگرچه وعده معین شده است جبلی را
مرا بپرور دو در کسب نام تا کوشش	جزای حسن عمل بین که روزگار هنوز	خراب می نکند بارگاه کسری را
ازان بر گریه بین و بگو کاین ترجمست	از گوه نالهٔ بین و میندار کان صداست	آسیب قهر پنجه شاهین از قفاست
وله ایضا		
نعل وی بستند روزی تو ستانت بردرام	وانکه بچشم ابروئی ما عیان دید	حلقه بگوشند ازان در گوش قیصر فغفور
چشمت بجادوئی ببرد هر کجا دلست	هندو ندیده ام که چو تو کافر جگر بود	هر چند آیدش بدست به تیر و کمان دهد
گر بر رخم بخندی بر من منه سپاس	کاین فتح صعبیت مرا رخ چو زعفران دهد	فریاد من بخاطر کردون گشیده است
نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پای	تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد	امکان آنکه زحمت آن آستان دهد
تیغش ز فکه سر بمغز دشمنان	در موضعی که چون دم صبح القیامه زند	نصرت همای رایت اورا روان دهد
هر آتشی که بر سر چوبی کنند راست	نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد	گوگرد از صولت آتش امان دهد
صد قرن بر جهان کند دولتش ملک	چون رمح فتوحکونه قرار جهان دهد	چوبی شعیب وار بدست شبان دهد
	اعجاز موسوی نبود هر کجا کسی	اقبال در کف چو تو صاحبقران دهد
	وله ایضا	

مرا زدست هنرهای خویشتن فریاد — که هر یکی بدگر گونه داردم ناشاد — بزرگتر ز هنر در عراق عیبی نیست — ز من بپرس که این نام بر تو چون افتاد

هنر نهفته چو غماز را نگه ندارد — کسیکه با رشحات سخا همی نازد — تنم گداخت چو زر اندر آتش دلم — که آتش از چه نهادند در دل فرهاد

دلم چه مایه جگر خوند تا بدست آرم — که آدمی ز چه پیدا شد و پری ز چه زاد — ولیک هیچ ازین در عراق آب نیست — تو خواه در همه آن کیر و خواه در نخلبند

مرا خود از هنر خویش هیچ روزی نیست — خوشا فسانه شیرین قصه فرهاد — تمتعی که من از فضل در جهان دارم — همان جفای پدر بود و حیلی استاد

کمینه پایه من شاعریست خود نگر — که چند گونه کشیدم ز دست دیبادر — ز شعر جنس غزل بهتر است آنهم نیست — بضاعتی که تو ان ساختن ازین بنیاد

بنای عمر خرابی گرفت چند کنم — ز رنگ و بوی کسان خانه همو آباد — مرا ازین چه که نوشین لبیست در کشمیر — مرا ازین چه که نوشین لبیست در نخشب

ببین گل که ز ولتبگفته مرا نیست — که بیخ خود را دوست آزاد — کسی لقب ننهم آشفته رنگی را چون

هزار دامن گوهر نثار کن دارم — که بیخ کس شبی در کنار نتواند — درین زمانه چو فریاد رس نمی بینم — مرا رسد که سنانم بر آسمان ساید

سر ملوک جهان آنکه زید و هستیش — هزار بنده و چاکر چو کیقباد و قباد — خدایگانی کز رفعت معالی او — حساب بخت فلک چون بکیست از نفخ

اهل رغبت او در سخا همی نامد — چو دیگران ز پی سیم و زر بصیدا دام — چو محمدت اینجا رسید وقف کنم — خدایش در همه حالی معین و یاور باد

وله ایضا

سپیده دم که زند بر خمیه فرزین — کل از سراچه خلوت رود بصفه تار

ز اعتدال هوا حکم جاودان گیرد — که مدتی سر و کارش نبوده جز خمار

چه حالتست که دهقان همیز نند زنار — که با دغالیه سایست دایر گوبا

حلیم وار شاخ درخت مبهل را — در از کرد و زبان چون مسیح در نصاری

چمن هنوز لب از شبنم تر بشسته — هنوز ناشده از چشم ابشان خمار

چو شاهدان خط سبز بر شد دمیده بخار — نهاد نرگس عناب خواب مستی سر

جهان مبین بعنایت ز خرمی خلش شاه — جهان گشای ابو بکر بن محمد انک

زمانه تحمت مدحت نهد و مرا — کسی چو او نبود و نخواهد آمد تا

چو این علامت جنست و نام عالم — جهان بپا با امر و در زمانه توئی

فلک بجاه تو فرخنده پیت مبنده — زمانه دست ترا دید ضامن ارزاق

غبار موکبت آن کیمیا ثمر دارد — که شد شبیکه خورشید از آن مم عیار

وله ایضا

زهی شمال که در باغ عدم بشکوفم — لبیک برنکشد از سر دیوار — طرفه مرغیست تیرت بخیره

برآشد دشمن ترا کرد و ان — نخورد حبه دل عدو طعمه — زلف نصرت کرفته در چنگل

مرغ نه ماهی که هست اوج — دست و بار شاه دریا بار — بازمانده بشوی شست ملک

ماهی دیده که صدمت شاه — نرساند بکام او آزار — ایفلک عرضه داده صد بار — پیش رایت خزاین اسرار

من یکی کوهسرم فتاده بخاک — ارزه تربیت مرا بردار — گرچه باشد نبرد همت تو — کوهرا از خاک برگرفتن عار

وله

سپیده‌دم از کناره میدان آسمان — چون برزمین طلیعه شب گشت آشکار — افاق ساخت کسوت عباسیان شعار

یا برمثال ماهی یونس میان آب — شکل هلال چون سر چوگان شهریار — روی فلک چو لجه دریا و ماه نو

در معرض خلاف جهانی مجرد است — آهنگ درکشیدن او کرده ارکنار — یا همچو یونس آمده بیرون ز بطن حوت

بازاین چه نقش بود که صنع ازل بست — قومیش در نظاره و خلقی در انتظار — من با خود و بحجره خلوت نشسته‌ام

کردون زبازوی که ربوده است این سوار — کز کار کارگاه غیب همی کرد آشکار — انشا هذا زکجاست که نیخ شوخ چشم

گیتی زسا عدکه بدزدیده این سوار — کز جرم کوکبست چرا شد چنین نزار — در پیکر منست چرا شد چنین نزار

دانی که چیست با تو بگویم چه حاصل — نعل سمند شاه جهانست کاسمان — گفتم آنچه بر شمردی از انجمله هیچ نیست

رمزی بگویم تا بودم از تو یادگار — بر عادت کریمان بردن نهاد نهاد — گفتم که از مدیح ذات سباکرش

بر آستان جسرو عالی گنم نثار — شاهنشهان اتابک اعظم که کرمت — تا من زبهر تهنیت عید میدرفع

وایم غریق نعمت و امن است روزگار — وان قطب معدلت که سپهر دوتاره را — آن بحر مکرمت که زاماد افضل او

اجرام آسمانش نیارند کرد خوار — وانرا که از حدیقه لطفش یکی شکفت — آنرا که فرتربیت او غیرکرد

هردم بآستین کرم نثر غبار — درحسب حال خود سخنی چند گفتم — اسکندرا بگیر ولایت بگو ستان

وله ایضا

شنیدم آیه تو بوالی الله از لب حور — بگوشش جان من آمد زعالم غیب — ای سایه خدای من سایه بردار

گمان مبر که بگیتی شود کسی معمور — بر این مضیق فضا دل منه که جای مگیر — که ایخلاصه تقدیر روزبد بمقدور

چه دوستان حسود اند و دشمنان غیور — مگر که تا چه نشیب و فراز در پیش است — برای خیرت تو برگشیده اند قصور

مدین دو روزه اقامت چرا شوی مغرور — تو در میان کروه غریب مهمانی — زآستان عدم تا بپیشگاه نشور

چه مایه جانور انداز تو خسته و رنجور — چه بازها ست زتو بر تن بسوم و دام — چنان مکن که بگیبار کی شوند نفور

تو نیز میکنی از بهر سلب او ساطور — بدان طمع که دهن برکنی زغایت حرص — چه رنجها ست تو بر دل محوش و ملهور

بمجلس آی که این مجلس است و آن غفور — زگرم مرده کفن درکشی و در پوشی — نشسته مترصد که قی کند زنبور

که قطره قطره چکیده ستاره گردد نور — بوقت صبح شود همچو روز معلوم است — میان اهل مروت که دارد میعاد

فشانده دامن تهمت زخاکدان غرور — گذشت از دلم اندیشه می و معشوق — گه که ماخته عشق و شب دیجور

مگر که لشکر حرص و هوا کند مقهور — زهر چه کردم و گفتم کنون پشیمانم — برفت از سرم آواز بربط و طنبور

که بادرایت اقبالش تا ابد مقصور — نه در حدیقه لطفش وزیده باد خلط — مگر دعا و ثنای خدایگان صدور

وزیر مشرق و مغرب نصیر دولت و دین — نه بر صحیفه خرمش نشسته گرد فتور

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
چنان بچشم تو بی قیمتم زبیدرمی
بهمین بخت چو گیرد قلم مدت شود
اگر تو دست سخاوت کشیده بر نکنی
زمانه گرچه بیازارد م نیندازد
سزد بنظم چنین گوهری کشید قلم
نشاط مجلست از چرخ گوید بادا
بروز رزمانه ناسازاز سرم بیرون
کسی چو عهد تو نسیان نطاق عهد مست
ایا شهی که بروز نبرد حمله تو
چو بیلک تو بدنبال چرخ گردنکش
همیشه تا تجارت زمرد شاه جهان
سپهر بخشش تو بر وجود عالم زد

وله

زهی سپاه ترا مشتری ز فتح و ظفر
جهان بعدل تو هر گز خراب چون گردد
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی
چون بر فراخت خسرو سپاه علم
بروی آسمان اثر تیر کی نماند
دریا بستان فراخش تمثل

وله

نفیر کوس تو بد خواه ملک را بشنود
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی

صریر کلک تو در حل مشکلات جهان
ترا هست لعل گهر بار و میان کمر
چنان بچشم تو بی قیمتم زبیدرمی
بهمین بخت چو گیرد قلم مدت شود
اگر تو دست سخاوت کشیده بر نکنی
زمانه گرچه بیازارد م نیندازد
سزد بنظم چنین گوهری کشید قلم
نشاط مجلست از چرخ گوید بادا
بروز رزمانه ناسازاز سرم بیرون
کسی چو عهد تو نسیان نطاق عهد مست
ایا شهی که بروز نبرد حمله تو
چو بیلک تو بدنبال چرخ گردنکش
همیشه تا تجارت زمرد شاه جهان
سپهر بخشش تو بر وجود عالم زد

وله

زهی سپاه ترا مشتری ز فتح و ظفر
جهان بعدل تو هر گز خراب چون گردد
زمین سینه دشمن بتیغ بشکافی
چون بر فراخت خسرو سپاه علم
بروی آسمان اثر تیر کی نماند
دریا بستان فراخش تمثل

وله

نفیر کوس تو بد خواه ملک را بشنود
گر نه فیض کرم و عاطفت او بودی

وله

میان لعل چرا کرده نهان کوهر
که روز بزم بچشم خدایگان کوهر
بصورت شه از نوک او روان کوهر
بهیچ کار نیاید چو دست خرد نما
کسی ز دست نیفکند رایگان کوهر
در ان که خوب نماید تو ان کوهر

وله ایضاً

هوای نالهٔ نای و نشاط رود چنگ
کهی چو غرم بخیلان ز تاغ مم لنگ
بروز معرکه دندان پیل دکام نهنگ
گمان کبوشه ابر دو او رد ز تگ
بسوی مال و سپاری سپاه و باز نگ
رخ عدوت چو نارنگ زرد و زار و نزار

وله

نگرد بهیچکس از هیچ نقعه استقبال
چو تو بر سم و هاتین روی بروز قتال
پس انگهی نبشانی در و رزم مهنال
بچیک زنیم خنجر خورشید خنجر ان
سلطان نشان تاتک اعظم که بامن او
سپلو کند تهی دل ز تیغ تو لیک
سرشت گلک تو در طینت من الهام
همیشه تا ز پراگندگی بنات النعش
که چرخ در نوبت او بود جهانرا آخر

ایضاً

همچون مخالفان شهنشه شدند رام
وارد حریم مملکت از من چو چرم
از دشمنان دولت تو پر کنند شکم

ایضاً

بود چو روزی اهل هنر در بن ایام
هست بزوات فلک همت او تعلیم

وله ایضاً

خیانکه نغمه داود در ادای زبور
از انکه تنگ نیاید ز سیمان کوهر
نثار وی کند از جود بر جهان کوهر
بقدر جود تو بر گنج شایگان کوهر
بجای بیضه نهاده باستایگان کوهر
بهیچ وقت نیفکند بر کران کوهر
کند نثار بر اطراف بوستان کوهر
که در حساب نیاید بهای آن کوهر
که هفت آینه چرخ از ان بر آرد زنگ
که از نثار وی خویش جان بدارد تنگ
که پوست از سر زین باز شد پشیت پلنگ
مصیبت است ز گرز تو در رلاد و فرنگ
بسوزش که ز آتش گداز د و نیرنگ
معاش و نیست از نقد قاضی گرگ

ایضاً

همچون مخالفان شهنشه شدند رام
وارد حریم مملکت از من چو چرم
از دشمنان دولت تو پر کنند شکم

ایضاً

بود چو روزی اهل هنر در بن ایام
هست بزوات فلک همت او تعلیم

وله ایضاً

گفتی دو نامه افاق فانده است کریم
گر چه در نوبت او بود جهانرا آخر

تا جهان کاه ست راحت کندر کاه بنج — وآدمی کاه ست مسافر بود و کاه مقیم — تا ابد پیش تو اقبال سپهی باد و زمین — قامت جاه تو تا حشر قوی باد چو یم

کنون زهستی من پیش ازین دو حرف نماند — ولی چو چشمهٔ میم و قدی چو حلقهٔ نون — زخم تو می نهد این نوع زخم بر هم — لب تو مید هد این جنس بد و معجون

وگر بر هم ود ارو علاج نپذیرد — من و مدیح صاحبقران شرع فنون — خدایگان صدور زمانه صدر الدین — که قامت فلک از بار شکر او شد نگون

بسی نماند که گردو زبس عمارت عدل — زشوق اوست که دوشیزگان قاع عدم — سراز دریچهٔ امکان همی کنند برون

زهی ضمیر تو هر شب بیک اشارت رای — بدست حکم تو جرام آسمان چو خرز — بچنگ قهر تو احداث روزگار زبون

هوای طلعت تو ان نسیم جان پرور — زمین بفضل تو ان شهرت باوعفن — که آورد طمع اندر هوای او طاعون

تراست منجره سروری باستقلال — نه چون نبوت موسی بشرکت هارون — بروزگار تو حاجت بود بمشتی دون

همه مدعی عصمت برآمده چو ملک — ولیک بوده چو ابلیس در ازل ملعون — بطبع چون حرکات سپهر موزون

گشیده سر سوی گردون گبر چون نمرود — گران شده بزمین پر ز بخل چون قارون — که جز ستابعت کاوی کند گردون

ولیک از همه فریاد هیچ فایده نیست — چو پیش می نهند کام روزگار حرون — همین تظلم و فریاد کردهاکا کنون

جهان بکام تو باد اگر خرد نمیخی — دعای من باجابت نمیشود مقرون — که هست طلعت تو بر جهانیان میمون

ای نوشته دولت منشور ملک جاودان — همچو عم سلطانی و همچون پدر سلطان نشان — درپناه دولت فرمان روای ایمن و جان

خسرو اعظم اتابک نصرة الدین علو — حضرتش را طارم افلاک کیوان آستان — وانکه بیرون برد تیغش چون خیار سپهر

پرتوی از رای او سرمایه خورشید و ماه — نکته از لفظ او سرمایه دریا و کان — خوانده تیغش بر خلایق خطبه فتح و ظفر

ملک نادیده چو او لشکر کش و کشور گشای — مهر نازاده چو او فرمان ده و گیتی ستان — بر در ایوان قدرش چون قمر پیوده دال

ای براق دولت رافرق فرقدسا گرفته — دی همای همت را اوج بر جلیس آسمان — رایت از قدرت فلکرا حاکمی بر قدر دان

هر کجا از آتش تیغت برآید شعله — آفتاب آنجا شرار است آسمان آنجا دخان — آسمان صد هزاران دیده آنجا کور نیست

وله ایضا

خود از برای سرزنده از بهر تن بود — وانزلف چون زره را بر سر نهاده — توئی که از مد و رنگ دو بوی دولت تو

در بر گرفته دل چون خود بهتر آن بود — که زیر دامن ایضا فشان نگاه داری — اگر ستاره خلافی کند تو دفع کنی

جهانیان ز تو امروز چشم آن دارند — که هست دم زدن دشمنت بدشواری — ای خسرو که از پی ابداع کاینات

ورد کرفت جهانرا مهابت تو چنان — برد شمنان دولت تو از موکنند — از درگهت جدا نشوم من بخلیار

تیغی که دست حادثه ابی دو هیبت — از حضرت تو قصد درگاه چون کنند — کار معاش من بطریقی کرم بساز

وله ایضا

چون مجاهد افاضل عالم خجالت است — از چه افتاد این گناه بنده را — انکه خود را نظیر من داند

آسمان همچنان بجای خود است — انکه خود را نظیر من داند

ازکجا خاست این روانی جهل — گرچه او مشک بود و من کوهر

بر همان قطب و بر همان محور

این زمان در نغم است که چرخ — می نیارد بر و کماشت نظر — در کفش ناله میکند بربط — بر خرش خنده میکند ساغر

رباعی

من چو بربط زبون زخمه چرخ — بن چو ساغر غریق خون جگر
باد آمد و گل بر سر میخواران بیخت — یار آمد و مل در قدح یاران بیخت — از سنبل تر روی عطاران برد — وز نرگس مست خون هشیاران بیخت
غم گشت مرا و غمگسار آگه نیست — دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست — این بس که توان گفت که عمرم بگذشت — در حسرت روی یار و یار آگه نیست
ابدال شواند خط شیرین پسران — هر غوشه که زلفشان فروشد گران — این گرخنه نواست منه پای بران — وین حلقه مار است مزن دست بران
ای نوبت نوگذشته از چرخ بسی — بی نوبت تو مباد عالم نفسی — آوازه نوبت بهر کس برسد — لیکن چو رسد از تو نوبت بکسی

شراره ثانیه در ذکر سامی و شرح اشعار شعرای ولایت ماوراء النهر و نواحی آن

و آن دیار مشتمل است بر امصار معموره و قصبات مشهوره که دران طرف نهر جیحون واقعست احوال هر یک از شعراء و شعرا ایشان بقدر ضرورت بترتیب مذکور خواهد شد سیف الدین اعرج اصلش از ان دیار است در خطه خوارزم نشو و نما یافته و بانواع علوم آراسته و از جمیع معایب پیراسته و در ریعان عنفوان سلطان محمد تکش وقتی رسیده که خان ترکستان را بپادشاه قران و خطا محاربه کرده و فتح روداده و منشیان او را اسکندر لقب خوانند و سلطان خود را بجهت امتداد دولت سنجری لقب خواست شعرا او را لقب سنجر کرده قصاید گفتند و بعضی تذکره وصف سیادی از و گفته اند فقیر مختصری از دیوان او مطالعه در آنجا سوای بحور غریبه و الفاظ مغلقه چیزی نیافتم تا بعد از سعی بسیار این چند بیت از و بدست افتاد که سند هشتاد و نجسال عمر کرده و در شهور سنه وفات کرد این اشعار از وست وله

ای غنچه خوابناک جهان را — از رشک دهان تو زمین را و زمان را — نه لعل گران آتش طبع تو پذیرد — در حال کند خشک مزاج عطارد را
چون چهره عروسی شب سیاه از حجاب — سوداییک تنه صد چون بجون آن — نه ضربت موج محیط فلک چنگ — فلک ذخیر خورشید سایبان بشب
وانرا که غمزه تو نشستن امان نداد — امنیت خون بهاست که بیداد تو جاند — نه زخم شکنجه خرچنگ این طبور — کوئی بر آب زورق سیماب میرود
چرخ از فراق مهر و دل از روز تیره — چون عاشقان دشنه در جوف میرود — ای لعل تو را زاد گوهر — چون چشم نیم خفته که در خواب میرود
وی بطی مست برلب جوی مجره سر — از تشنیان پریده و در آب میرود — در ره تو طوطی لمان کش — وی چرخ تو نقش بند عجبه
دل خسته غمزه تو باد دم — پرورده آسیه تو شکر — چو شمع ز رنگار روز کرد از ده پیرهن — بر سر و تو زنگی زرد در
از طره تو شکستگی ماند — بر صفحه دل چو نقش مسطر — بر تو بنوحه ابر بهاری گریسته — زگو هر بای وحدانی چو پیم شب آستین

در مرثیه

ای در غم تو خلق بزاری گریسته — الوده رخ بخون شفق هر شب آفتاب
بگذشته روزگار تو همخوابه مسیح — مریم دریده جیب و حواری گریسته — از بسکه در حجاب تواری گریسته
ز ماتم تو پرده نشینان آسمان — با دختران نعش بهاری گریسته — بر گریهای زار حواری گریسته

برطره بر بده آهو وشان تو
چون حرف تو باد صبا میکویم
ای باد صبا مر بکا می بسپاری

وله ایضا

او از نسمت من از خطا میکویم
وز من بنکار من پیامی میبری
باری ز تو نیستم زمانی غافل
در طره او دلی است مارا زنهار

در جوف نامه مشک تتاری کی بسته
یا مشنوم نام تو یا میکویم
کر زنده بیا پیش سلامی بسپاری

اشیک از ولایت فرغانه است کویند خربزه آنجا نهایت امتیاز دارد

از شعرای آنجا آنچه بنظر رسیده اشعار ایشان قلمی میشود **اثیر الدین** شاعریست آکاه و سخنوری صاحب جاه کویند در اول عمر از وطن حرکت و در بلخ و هرات می بوده و در آنجا تحصیل کمالات کرده آخر الامر با دربایجان شتافته و شرف مصاحبت و مداحی خاندان اتابکیه یافته و در خدمت قزل ارسلان بوده با مجیر بیلقانی در خدمت اتابک ایلدکز عمر میکذرانیده و بتقریب مناظرات و مهاجات آن دو شاعر میان دو برادر بکدورت انجامیده بالجمله اثیر الدین بعد از عاشقیها و که در بر کرده دست ارادت بدامن شیخ نجم الدین کبری زده از سالکان طریق رشد و صلاح کشته و در دیار خلخال از عالم فنا بدار بقا انتقال کرده و کان ذلک فی شهور سنه شش صد و هفتاد و

ازکف ترکی چو ماه باده خور و باده خواه
چشمه لب بیکناه کوشه خوبی سجاه

انرا که پنج کوشه عزلت میسر است
کو پنج نوبه زن که شه هفت کشور است
کار از تست بجان رسیده است
وین کار در دلست بزبان رسیده است

آهی که جهان بهم نورد د
از دل بسر زبان رسیده است
شادم بغم تو کر چه شادی
ور مذهب عاشقان حرام است

کر چه سوکند اخوری کانون نکو تر دود نیست
من نیم زانها بحمد الله که با در دود نیست
من خاک خیابان بادم کاو زلف بنوشاند
در آتشم ازابی کادم تو میماند

تو فرد دل دویده از ره بینی این ما شاید
کهین بنید و خون کریدان چنان باید تو اند
من صنعت او دانم میداند و میسازد

ما مانده ایم و جانی از دست غم نمانده
باز عمر بیش رفته و زصبر کم نمانده
از روی آب رفته در دیده نم نمانده

دیدی بی چکونه ما را بکذاشتی و رفتی
بس عهد ها که کردم بس وعده ها که کردی
وان ها همه ز نرفته انکاشتی و رفتی

از زلف تو دام کردکوئی
خوش آنکه مهتر و کهتر زمن همی پرسند
که در حق تو خلافی چو کرمت فرمود

ز در جاه تو جائی نمیتوانم کفت
کزان حدیث بجز کاهش انکبین ندمید
بجیل آب دکر افتاب می پیمود

وله ایضا

من از خویش بکفتم کنون تو میدانی
کت کرفته ریش همه سو چون کشند
قلاده نیم کسل کشت و شبرنکم آلود

احقا از روز در چشم من است
که بدره تا رکت اصلح کنند
که بسیلی کردنت در خون کشند

وله ایضا

این تخلها ی دریده ز وقف
بود خطایش زین هر دو لفظ عکس پذیر
یکیک از کون زنت بیرون کنند

فلک دو وقت بخصمان تو خطا کند
بوقت کوکی آن شیر مان حرام چو شیر
بجاه خواجکی ان خون مان حلال چو شیر

آن مخنث رشید کک وطواط
کر بروز خ حدیث کیرند
خویشتن را دراکنند زصراط

جها چیزکه اصل ذاغست و زغن
کنه بشرم ملامت عمل بخجلت غزل
بقا تلخی مرک و طمع مذل سؤال

پرکسی کوید در تو لیک ندیده عشق
فرق نباشد از چه بلوعه تا چاه و من

۱۰ رباعیات

سالیست که پای در گلی مینیست مرا | در سر هوس وصل کسی مینیست مرا | در عشق تبی بار زبان کرد مرا | هر سال تبازگی دلی مینیست مرا
قلب تو ز نور معرفت عور چراست | بینی تو بر روی تو چون کور چراست | ابلیس اگر چه پستی امید ز ک نرشت | پس راست بکو چشم چنین کور چراست
تن در ره دام بدر د عشق فکنست | دل نهاد م بغرقت دل شکنت | تا دور فلک باز رها ند ز خودم | یا آه سحر باز رساند ممنست
امشب منم و صحبت آنسرو بلند | می ز لبش چاشنی داده بقند | ایشب اگرت هزار کار ست مرو | وی صبح اگرت هزار شادیست مخند
ایزد دلکی مهر فرایت بدهاد | به زین نظری باین کفایت بدهاد | خوبی و خوشی و دلفریبی و جمال | داری همه حرف و فا خدایت بدهاد
در خواب شبی همنفسان پا رشدم | او را نفسی همدم سرا شدم | بر روی زمین بود چو بیدار شدم | رویی که بر آن روی نهادم بطرب
گه از پرشه همائی سازی | گه طعمه موز ددا ئی سازی | در هم شکنی کاسه سر کسری را | تا دسته کوزه گدائی سازی

بخارا از اقلیم پنجم طولش زمر و عرضش رط از بلاد معتبره تورانست و تا سمرقند بیست و پنج فرسنگ مسافت دارد و بزرگان از آنجا برخواسته اند **شیخ ابو العباس** اسمش فضل بن عباس فاضلی دانشور و شاعر بست سخن کستر بارود کی معاصر و در مرثیه نصر بن احمد و تنبیت نوح بن منصور گفته است از وست بذکفته

پادشاهی گذشت خوب نژاد | پادشاهی نشست فرخ زاد | زان گذشته جهانیان غمگین | زین نشسته زمانیان دلشاد
نیکر اکنون بچشم عقل آنگو | هر چه از ما گرفت ایزد داد | گر چراغی ز پیش ما ببرد داشت | باز شمعی بجای او بنهاد

اعاجی اسمش میرزا ابو الحسن ممدوح شعرای و محمود و فضلای آن زمان بوده در دولت سلاطین آل سامان بر مسند امارت تکیه

بوده پنجند بیت از وست | اگر از دل حصار شاید کرد | جز دل من ترا حصار مباد | مه با بیت را شماری نیست
زندگانیت را شمار مباد | هیچ در فکر که لشکر برف | چون کنند اندر و همی پرواز | راست همچون کبوتران سپید

برندق ندیمی قابلست و طبعش لطایف بسیار دارد مرثیه ایل مرزبی تربیت سلطان بالغیر ابن عمر شیخ بن تیمور است گویند وقتی که شاهزاده بالغیر در بلخ جلوس فرموده پانصد دینار بانعام برندق مقرر فرمود پروانه چی دولت دینار برات نوشته بوی داد این قطعه نظم درآورده عرض سلطان رسانید از وست بذکفته که

شاه دشمن کذار دوست نواز | آن جهان گیر کو جهان دارست | بیش یوز التون و دینار است | الطف سلطان به نبده بنیاز
سیصد از جمله غایب است کنون | در براتم دو صد پدیدارست | ای کر من غلط شنید ستم | ذیکه پروانه چی غلط کارست
یا کمو در عبارت ترکی | بیش یوز التون و دینار است | پادشاه عبارت ترکی | بیش یوز التون و دینار است

یوز التون هزار دینار است و نکیر از دینار در آنجا مجلس تحویل فرموده دوی کرفت **ملا حاجی بهرام** در آن ولایت افضل دیار خود بوده این شعر از وست بذکفته

بکچتیم زدن غافل از آه نباشم | ترسم که نکاهی کند آکاه نباشم

جوهری زرکر چندی بطریق سیاحت باصفهان آمده و مداح سلیمان شاه بوده و داستان امیر احمد و مهستی ز جوهری نظم کرده

چو لعبت بر کشد علم سیاه و پر نیان | باید کشید رایت عشرت بر آسمان | زان پیش کافتاب بسر از کوه بر زند | باید شدن بسوی کل و رنک ارغوان

روحی‌ست بی‌کسافت و شمسی‌ست بی‌کلف | نوریست بی‌تغیر و ماریست بی‌گزند | می‌خوار می‌سکسار همی‌باش و باش شاد | ما را خدای وعده همی داد در جنان
می برحرام زاده حرام است کو بعهد | از آزار میزبان طلبد رنج میهمان | می برحلال زاده نباشد حرام ازان | زاو شاد میزبان بود و آسوده میهمان
در ده شراب ناب که باشد حرام خوب | چون تیغ آفتاب ز بد چرخ بر خیان | تا جوهری زرکر جام شراب پر | نوشد بیاد مجلس بزم خدایگان

استاد ابو الحسن رودکی در روزگار دولت سلاطین آل سامان بوده و بخست در گنجینه شعر فارسی را او بکلید زبان گشوده گویند غیر شعری از بهرام گور و مصرعی از خلف یعقوب بن لیث صفار شعری بزبان فارسی گفته نشده و اگر هم شده مستحیل بعلت دولت عرب ضبط نشده بهر حال تا زمان رودکی شاعری صاحب دیوان نبوده و وی ندیم مجلس امیر نصر سامانی بوده و بسبب تخلص او را دو احتمال نقل کرده اند یکی آنکه در حوالی بخارا قریه ایست مسمی برودک و استاد مزبور بمردم آنجاست و تخلص برودکی کرده یا آنکه در علم موسیقی ماهر بوده و بربط را نیکو می نواخته لهذا تخلص ربرودکی قرار داده منقل است که قصه کلیله و دمنه را بنظم درآورده و از امیر مضر نوازشات و صلات گرانمایه یافته و چون امیر نصر احمد تسخیر ولایت خلد آیت خراسان کرده نظر باعتدال هوا شد فرخ بخش مراجعت مقرر دولت ساخته آب و هوای ولایت مزبور از بخارا که تختگاه اصلی آن سلسله بود فراموش کرده چون عنان امرا و وجوه لشکر را در بخارا خانهای عالی و ابنیه خوب و بساتین مرغوب بود از توقف هرات تنگدل و اهل هرات هم بعلت نزول سپاه بجان آمده از استاد رودکی اعانت جسته او را تطمیع کرده که امیر را تحریص بخارا کند استاد در مجلس شراب این قصیده بدیهه گفته بنغمه مناسب بعرض شاه رسانید

بوی جوی مولیان آید همی | بوی یار مهربان آید همی | ریگ آموی و درشتیهای او | زیر پایم پرنیان آید همی
ای بخارا شاد باش و شادزی | شاه سوی میهمان آید همی | میر ماه است و بخارا آسمان | ماه سوی آسمان آید همی
میر سرو است و بخارا بوستان | سرو سوی بوستان آید همی | نگارش تمام قصیده موجب تطویل کلام میشود گویند چنان انگیزش شراب و تاثیر نغمه و اثر این کلام بجای امیر را متغیر کرده که همان لحظه از جای برجاسته موزه در پا نکرده سوار شده و عزیمت بخارا کرده غرض دولت شاه سمرقندی نقل کرده که چون استاد رودکی تا ربط حیاتش گسیخته دویست غلام ترک بوارث گذاشته از وست

چنان نماید اندر سایه لاش جان | که جان ما در از او باز نگسسته فرزند | حوری بسپاه اندر سوها ی بصف اند | سروی که آسایش و کبکی که رفتار
که خورزره پوشی و که ماه کمان کش | که سرو غزل گوی بود کبک قدح خوار | نگارنا شنیدستم که گاه محنت و راحت | سیه پیرهن سلب بود است یوسف مقبل اندر
یکی ناگهید شد پر خون دو چشم شد چاک از تعجب | سوم بعقوب از بوش روشن گشت چشم تر | رخم ماند مآن اول و لم ماند با ین ها نی | نصیب من شد و در وصل آن پسر تنها
زهی سوار و جوان و توانگر از رده دور | نخجیرت آید نیکو سگال و نیک اندیش | پسند باشد مر خواجه را پسندیده رسالت | که با نگردد پیر و سپاره و در ویش
صنم غلام خداوند زلف غالیه گون | تنم شده چو سر زلف او توان و نگون | همی ندانم دو بحر چند پیچم چند | نهی ندانم گزدوست چون شکیبم چون
زبا و خاک معنبر بعنبر سارا | ز بر شاخ سکل به لولوی مکنون | به نیسان شبخون کرد گوئی بر به کاکلون | که گردون گشت از پر گرد و ما مون گشت فرخ
ز اشک بر نسیانی بدیبا شاخ شد معلم | ز بوی باد آزاری بعنبر خاک شد معجون | بخندد لاله بر صحرا سان بچهر لیلی | بگرید ابر بر کردون بسان دیده مجنون
از آب جوی هر ساعت همی بوی گلاب آید | دو شبستان است بیداری نگارین بر گلگون | فغان من همه زان زلف نامدار سیاه | که گاه پرده لاله است گاه معجزنا

نظر چکونه بدوزم که بر دیدن او — زخاک من همه نرگس دمد بجای گیاه — بوقت فتنش ازنیم ساده باش چنان — نگاه فتنش ازمشک سوده باشد کاه

خبر دهید بسیاهی وی دشمن میر — نشان دهید دوتائی به پشت چالاک شاه — خدای کوئی ازنیزه ریزش سرشت — کر شغل ایشان دارد همی که بر بکاه

زهر آمد کان دست او همیشه بکار — زهر نامد کان چشم او همیشه براه — بیاد آن می که نیندیشی و ایمن باشی — وما چون برکشید و تیغ پیش آفتابستی

برای پرورش چشم جان چه سنجم — اکر حیف باشد روح القدس بکبانی — سزا منصب تحقیق انبیاست نصیب — چه آب جویم درجوی خشک یونانی

بحسن صوت چو میل مقید نظم — بحسن جرم چو یوسف اسیر زندانی — بسی نشستم من با اکابر و اعیان — بیا نمود مشان آشکار و نپنهانی

نخواستم زتمنا مکر که دستوری — نیافتم زعطا با مکر پشیمانی — زمانه بنده و آزاده دارد او مرا — زمانه را چو مکوئی همه نیندیشد

بروز نیک کسان کفت غم مخور نیکا — بسا کسان که بروز تو آرزومند اند — شادی بسیاه چشمان شاد — که جهان نیست جز فسانه و باد

زمانه شاد و ان نماید بود — وز کذشته نکرده باید یاد — مرد مراد ی نه همانا که مرد — مرک خپان خواجه نه کار یست خرد

جان کرامی به پدر باز داد — کالبد تیره بمادر سپرد — کاروان شهید رفت از پیش — وان مارفته کیرد می اندیش

از شمار دو چشم یک تن کم — وز شمار خرد هزاران بیش — ای از کل سرخ رنک بربوده و بو — رنک از لی رخ ربوده بوازلی تو

کار نک شود چو روشنائی همه جوی — مسکین کردد چو موفشانی همه کو — چون کار دلم زز لف او ماند کره — بر هر رک جان صد آرزو ماند کره

امید زکریه بود افسوس افسوس — کاهنم شب وصل در کله ماند کز — **سیفی** در روز کار ابو سعید در مرات تحصیل کمالات کردد

و در مرات مرای کودکان باهل حرفه شعر بسیار کفته و بیشتر دیوانش مشتمل بهمین مطلب است و در سنه ۲۰ در مرات وفات یافته

رحمة الله علیه این چند شعر از و دیده و درین نسخه ثبت نمود و له — آن زود وار که بیند کشته آن بدخو را — وه که خواهد کشت حرارزوی دکر

آه تا چند سخن از دکران کوید و من — شاد و سازم دل خود را به من میکوید — تا بقصد جان من خنجر من میسپرید — عاشق بیچاره و نادان بکوید جان بدهید

شمس الدین احمد خلف سوید حداد در شهر مزبور او فات بسجادی مصروف و بنجالد معروف کو ند مادر کیتی همچو او فرزند

زشیمه وجود در نیاورد از وهبت مد نکفته دله — کرد رد کند پای فلک بر پیمایت — سر است درین عرصه کنم سر بر ات

چون اندر شمنت بجان آمد رود — آمد بتظلم له قند در مایت — **شهاب الدین** احمد از فضای عهد خود بوده زیاده بر این حالش

چیزی معلوم نشد از و هست — دو — نباشد تر ترا من سای همین جا — همن خاکه زد در چشم و کل را چاک پیرهن — زنخدان تو چون کوی مایست چو چون کوی تو قلبت

کریبان تو پر بهت و پیرو بن تو — **مولانا عصمت الله** والد خواجه سعود از اکابر فضل آن دیار است کو ند نسبش بجعفر برمکی

ببطالت میرسد و در روزکار سلطان سلیم کاه تربیت می یافته و در عهد دولت ابو الغازی بیک او کان در ۹۲۰ سنه وفات یافته این اشعار از و ست

کر دون کر بود از مدو قرب و کوکب — در قرن تو ظاهر کند آثار قران را — تا تابش شمشیر و سنان تو زند برق — در ملک چه تاثیر بود مشت خسان را

ملکی که خداوند بنام تو بنا کرد — بر چیس و زحل کیست که بر هم نزند آنرا — در پیچ مصافی ز دلیران سپاهت — نادیده کسی پشت مکر پشت کمان را

از جا نیز بخشی عطایت مشیمه — فرزند نماند است و کر مادر کان را — بازار فروخت چو رخ مشعله آفتاب — پرده زرخ برکرفت شاهد مشکین قبا را

شاه و زمرد سر بر چیده نمود از سپهر — صبح چو بر پای کرد خیمه نیلی طناب — صبح چو بازسفید بال کشاد از افق — بیضه سیمین نهاد در وسن ابلق

شعبده باز فلک معرکه گرم دید — بر سر آفاق نخیت حقه در خوشاب — عده بیچاره پر خون نیخت زلو و حلق — گمان کنند که خصم تو سرخ رو گشت

روزی بهار گاه سلیمان روزگار — رفتم که قبله به از آن آستان نبود — دیدم بصد رسند عزت فرشته — چتر سعادتی که کم از آسمان نبود

بنشسته بر صدارت دیوانش صفحی — کاندر بسیط خاک چو او قدردان نبود — داری ملک لسیر مبارک که هر کرش — در لطف و جود حاجت هیچ اینان نبود

کردم ادا بمدح و ثنایش قصیده — کان نوع در بخزن دریا کان نبود — اسپی کرم نمود که در جنس وحش و طیر — چون او ضعیف جانوری در جهان نبود

اسپی که چون کمان شکسته و چو بو — سرتا قدم بغیر پی و استخوان نبود — لیکا کشوده پش که بدندان نظر کنم — چیزی جز آب حیرتش اندر دهان نبود

گفتم بدین جهان بزبان که آمدی — گفت آنزمان که کز عالم آدم نشان نبود — کش طاقت گسستن آن ریسمان نبود

ناگاهش از وزیدن بادی گشت — پیچاره راتحمل بارگران نبود — مارا بین کیاه ضعیف ایمان نبود

ای هجر بی رحم مکن جور و ازین حد مگذر — گر من نگشتم الا تیم یاری چنان ز پا کرمش — لطف بکاری تر ساسچه باده فروش

پیشم آمد بسه که چه پری رخسارت — گفتم این کوی چه کوی مست و تو خمار چه کوی — ای همه نوخم ابروی ترا حلقه کوش

گفت تسبیح بخاک افکن و زنار ببند — بعد ازان پیش من آتا بتو گویم مرزبی — راه نیست اگر بسخنم داری گوش

زود دیوانه و سرمست دوید پیشم — بمقامی برسیدم که نه دین ماند و نه هوش — ورلف باده عشق آمده در جوش و خروش

بیدف و ساقی و مطرب همه در رقص و سماع — بی می و جام و صراحی همه در نوشانوش — خواستم تا سخنی پرسم ازو گفت خموش

این نه کعبه است که بی پا و سری بتوان رفت — وین مسجد که در او بی دب آئی نتوان شد — ازدم صبح ازل تا بقیامت مدهوش

گر ترا هست درین شیوه سر گرمی — این خرابات مغانست در و میخانه نیست — کنون تصور آن روزگار میکنم

مولانا عمق بخاری شاعری شیرین کلام بوده و گوی فصاحت از اکابر سخنوران ربوده وارد دولت خان ممدوح گشته رشید و جمعی از شعرا که در آن دولت ملازم بودند بوسائط وصله ها یافتند و همه با ستادی او اقرار داشته سوای رشیدی که بسبب آنکه در شاعری صاحب وقوف و مداح خاتون حرم سرای خان بوده و نظر بوصف آن گوهر درج عصمت مرتبه اعلی یافته با عمق معارضات کرده از جمله روزی خان از عمق در کیفیت شاعری رشیدی سئوال کرده او در جواب عرض کرد که خوب شاعری است اما کلامش نمک ندارد رشیدی بمجلس حاضر شده مرشد خان مرتب را با و نقل کرده مطالبه جواب خوب کرده رشیدی بدیهه این قطعه را گفته بمد

شعرهای مه آبی سنگی	عیب کردی رو ابود شاید	شعر من هست شکر بیشه است	اندرین دو نمک نکو ناید
شلجم و باقلاست گفته تو	نمک ای قلبتان ترا باید	صله و تحسین معقول پدید کرده گوئید صد سال مبتاذر عمر کرد	

و در آخر خود مندوی و حمیدی پسرش را عوض خود بمجلس سلاطین فرستادی گویند سلطان مسعود را خبری بوده که رخسار هم در جوانی در فصل بهار وداع فانی کرده سلطان قصیده طلب نموده شعرا مرثی گفته قبول نیفتاده آخر الامر با عمق فرستاده چه او در فن مرثیه کلام شور انگیز و سخن درد آمیز که مطلوب است داشته عمق نظر بشکستگی قصیده در مرثیه که گفته بصحابت حمیدی پسرش فرستاده و عذر خواست این دو بیت از آن مرثیه بنظر رسیده ثبت افتاد بنگفته است

هنگام آنکه گل ز مدار صحن بوستان | رفت آن گل شگفته و در خاک شد نهان | هنگام آنکه شاخ شجر خم کند ز بر | بی آب مانده بر کس آن باغ و بوستان

وفاتش در شهور سنه اتفاق افتاده دولت شاه سمرقندی نوشته که مثنوی یوسف و زلیخا بدو بحرین گفته بنظر نرسیده این چند شعر از اشعار ایشان اینجا مثبت و درین سفینه ثبت افتاد ؎

هوای مشرق تاری تر از شب دیجور | کنار مغرب رنگین تر از عقیق مذاب
گلی چو آینه زیر پرده ظلمات | یکی چو برگ سمن زیر لاله سیراب
چو دو هندوی زنگی که تنگ بر بندند | دقیقهای سطایع بشکل سطر لاب
ز راز دیدن هر دو دیده پر خیال | مژ از دیدن او دیده بر مه و مهتاب
ز بس شهادت نکهت دلبران لال | همه هوا و قلم سیم شد بشکل حباب
فلک چو چشمه آب مه نواندروی | کهی نهان شدو گاهی نمود چون سیماب
بسان زورق زرین سیاه نه دریا | کهی بموج پر از موج و گاه غرقاب
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک | کهی چو شنه زرین کهی چو جام شراب
شه مظفر منصور نصرت صرحق | ابوالحسن که ز احسانش عاجز است سحاب
قرار کرد تمام و بوقت کرد خرام | کنون بخواه تو جام و بگیر لفت بتاب
اگر سوئی سخن گوید و گر سوی او تابم | من آن مورم بحکومیم سن آن موم که جان دارد
اگر با مورچی موری شبانه خود شی همدم | نه مور از من خبر دارد نه مورچی از شبانه
الا ای مشعبد شمال معنبر | بجادو بخوری تو یا کرده عنبر
ز خلقی که نه جسم داری نه جان | نه مرغی که نه پای داری نه پر
رسول بهشتی ز کام بعالم | برید بهاری ز کشور بکشور
الا یا خجسته براق سلیمان | یکی بر سر کوی معشوق بگذر
حدیث جوشان و بریان و گریان | بر کی گشته از خواب و بیدار از خور
روان گشته بجوش از دو بحر چشم | زبان گشته مجروح و بیمار و دلبر
ز داغ درفشش جواح جرحت | ز پیکان هجرانش افگار پیکر
بسی لی که گوید بوصفت بگذرانی | شرر ماند از کلک طغرا فگار
بلوئی که بر خون این سوخته دل | چه عذر آوری پیش دادار داور
بیا ای صنم بر سر راه بگذر | یکی بر سر راه بگذر دمی
همه خاک و خاره چو لعل بدخشی | همه سنگ ریزه چو یاقوت احمر

شگام شاه چو نیا نشد آتش اندر آب | سپهر چیره بپوشید زیر پر غراب
ز نور و ظلمت بر روی آسمان و زمین | هوا ز قوس قزح در هزار گونه خضاب
سر و نگار من از بهر دیدن منو | دو دیده دوخته بر روی کودکی بر لاب
بت مرا ز نشاط نظاره مه نو | چکیده بر گل احمر هزار قطره گلاب
گهی بگوش همی بر نهاده مر گوش | گهی ز درج عقیقین نموده در خوشاب
هلال عید پدید آمد از سپهر کبود | چو شمع زرین پیش نهند بر محراب
گهی نهان شدو گاهی نمود چون سیماب | چو نور عارض فرخ و سیاهی زلف یار
همی شد از پی رزم و ز بهر بزم فلک | گهی چو شنه زرین گهی چو جام شراب
خدایگانا شاها مظفر ملکا | مه مبارک یکست صحبت اصحاب
خجسته بادت عیدی خجسته عمر جهان | ولیت گشته مصیب و عدو گشته مصاب
نم چون سیاه موئی دلی چون پیده بریان | ز هجر غالیه موئی که چون موئی میاندود
بچشم موی در نظرم ز بس لاغری نیستی | اگر خواهد مرا موری بچشم اندر نیارد
نه روحی ولیکن چو روحی مصفا | نه نوری ولیکن چه نوری منور
همه پولی و پای تو در تو نهان | همه پری و پر تو در تو مضمر
ز اشکال تو روی دریا منقش | ز آثار تو روی صحرا مصور
نراز و حکر خسته و زرد و لاغر | گهی صورت انگیز بر خاکش از خون
گذشته نباکوشش از گوشه دل | بر کی گشته از خواب و بیدار از خور
چو حوی قطره قطره ز رخسار پر خون | رسیده دو ز نوش بر تارک سر
شکسته باحداث کردو نش کرد و ت | چو دل پاره پاره و شده جابه در
الا با دسکین چو این نقش کردی | بریده ز مایه بخجر بش خنجر
اگر شرط عدالت مائی مدانی | در آویز در دامن آن ستمگر
بهین چون ره صید مجروح باهم | کم از پرسشی باری ز حال چاکر
مدان ای نگارین که بردند هوش تو | بمنقطر بس قطرهای مقطر
مدان نهان که آرند اسیران کافر | بد نهان که آرند اسیران کافر

چو پیمار برپشت حمال نالان ... دو لب از نفس خشک و دو آستین تر ... زمانی پیاده چو رهوار سوسی ... زمانی نشسته چو دجال بر خر
دو دستش چو چنگ و دو پایش چو دو خرکمان کجان کرده از بار سنگین ... همه شستش از کوشش تا دم منزل ... همه خاسش از خشم تا سر محدر
بخفتی گر از بار پالانش بودی ... بمانده گر از سایه بودیش افسر ... زهر سوی او دیده رسته گریان ... بهر دیده نوحه گردی مر آخور
زمانی فتادی چو مصروع بیحرکت ... دو بطاقت و دو ضعیف و دو بیمار ... دو بیچاره و دو خرین و دو مضطر
همی ره بریدیم چون بار اشکم ... درین بحر دور و بر عجب مانده بیمر ... مر اکفته دست بر کتف کردون ... ور اکفته پای بر پای لشکر
شنیدم که عیسی چو بر آسمان شد ... پیاده شد و ماند خر را بلیدر ... مرا چنین خر معراج عیسی ... ببردند با جان پاکان برابر
بدشتی رسیدیم بمانند دریا ... که کس جز بلا نیک ندیدش مقعر ... نه خورشید کردی بروش مسافت ... نه تقدیر کردی حد و درش مقدر
کیاش از درشتی چو دندان اژدر ... هوایش ز غونت چو گام غضنفر ... ز آتش اجل رسته و باد بیکان ... ز خاکش خشک رسته و زر خاخ خنجر
نه جز دیو در ساعدش کرس ساعد ... نه جز وحش در دشتش خلق یاور ... همی رفتمی در چنین حال لرزان ... چو کتف یتیمان عریان در آذر
حصاری پدید آمد از دور کفتی ... سپهر است رسته ز فولاد پیکر ... نشیبش ز الماس گسترده مفرش ... فرازش ز کافور پوشیده چادر
ببالاش پوشیده افلاک انجم ... مدامش نهاننده خاور و خور ... نه خورشید را سوی بالای او ره ... نه اندیشه را سوی پهنای او در
یکی صورتی چون جهانی بهپنا ... برآورده پیکر بفرق دو پیکر ... زبادش عالم پر از تف دوزخ ... زبادش دو دیده پر از نیش و نشتر
هوائی پر از آسمانهای سیمین ... زمینی پر از بوستانهای لی بر ... در آن بوستان خاره و خارگشن ... در آن آسمان چشم نخجیر اختر
طریقی بر آن آسمان چون صراطی ... چو پهی سر زلف خوبان کشمر ... رهی تنگ از انسان که گوئی همه مو ... نمونه خطی بر بکار بمسطر
چو بر روی خرقه بر گرم سیاره ... همی رفتمی من بران راه منکر ... کهی رو خته پای بر پشت ماهی ... کهی بر ده سر بر رخ نجم ازهر
عدیل و رفیق من اندرین ره ... یکی اژدهای خروشان چو تندر ... بقوت چو گردون بصولت چو دریا ... نه تندی چو طوفان تیزی چو صرصر
خیال اژدهائی که از سهم نوشش ... فسرده شدی بحر و بکدا ختی بر ... من اندر کنارش بشیمان و حیران ... همی رفتمی همچو عاصی بمحشر
از نیسان شده تا یکی سنگلاخی ... چو قعر جهنم مخوف مقعر ... یکی وادی چون یکی کنج دوزخ ... دروبن کنده مشتی خسیس مختصر
گروهی چو یکمشت غفریت عریان ... بکهی چو کور جهود ان خیبر ... هنر فتنه و فخر شور و شر شان ... شجاعان ولیکن بفسق و مباغر
چو دیوان بندی همه پیر و برنا ... چو غولان دشتی همه ماده و نر ... چو زاغان بصحرا چو غولان بوادی ... نه هر کز کسی دید هیچ از قبایح
بیک پاره نان بگسلند دیده زان ... بیک استخوان این خورو خوان بدرند ... سواران ولی برنمد زین و چارج ... نه هر کز شنیده کس اندر مفاخر
خزیده بیک دیگر اندر سراسر ... همه دیو چهران و دیوانه طغیان ... همه سک پرستان کوساله پرور ... چو سیمرغ در کوه چو نخجیر در بر
بچه دارند انبوه مانند سلیمان ... بیک روزه نان جمله دردیگ بکنند ... زسنگ و سنگ و بوق و بچه توانگر ... نه هر کز شنیده که اندر مفاخر
اگر نیستی سهم شاه منظفر ... ملک ناصر حق و سلطان مشرق ... که جمشید ملکست و خورشید لشکر

بدانجا رسیده است جائی که کوئی
نه خاتون ولیکن ز مخلوق برتر
چه غرست کان هم در آنیست پیدا
چه جاماست کان هم در آنیست در خور

جهانرا بدو لوکهر نا موافق
بتوفیق ایزد دگرد او مسخر
یکی کلک روشن تن تیره صورت
یکی تیغ خونخوار یاقوت پیکر

دو کوهر که جز وهم معانی نیابند
یکی خاک میدان یکی مشک اذفر
یکی دولت افشاند از تاج محنت
یکی آتش انگیزد از آب کوثر

ایا پادشاهی که از دولت تو
جوان کشت باز انچنان معتمر
بروزیکه بخت آزماید مردان
برد هر کس از کرده خویش کیفر

زمین کرد از نعل سیمابگون
هوا کرد از گرد میدان معنبر
جهان کرد از خون مردان چو دریا
تو چون نوح کشتی تو چون چتر هودی

کهی همچو خورشید بر پهنه کوئی
کهی چون قمر بر پشت اشقر
بموک سنان بشکمی هر عدوئی
بگرز گران بشکنی ترک و معفر

ایا پادشاهی که از بستر عیش
مؤنث شود در رحم مذکر
زمان از چه خنجر شود یا چه دریا
زمین از چه روغن شود یا چه شکر

منم بنده ز ان روز دانا چو پیش از من
ز بیت مقطر ز شعر مسطر
ز تلبیس مدحواه چون شیر مادر
ز کفتار بر کوی چون کرک یوسف

میان من و دشمن من شریعت
طریقی نهاده است سهل و مشتهر
وگر گشت راضی باحکام ایزد
وگر سر نتابد ز دین پیمبر

بحکم نیاکان او باز گردم
سیاه حش وار اندر آیم بآذر
همی تا موافق نگشت آب و آتش
همی تا مصادق نشد نفع و ضر

همی تا جهان کرد از نور ظلمت
زمانه مصفا زمانی مکدر
سر چرخ تو گشته با چرخ همسر
اقبال دولت ایشاده در عز و دولت

همیشه دو چشمت ترنج پرورد
همیشه دو دستت نرگس معنبر
زوال دشمن تو به آنش چو مجمر
رخ بدسگال تو از آب دریا

نسیم زلف آن سیمین مصور
مر برگرد دوشش از خوابگه سر
فلک افشانان بیالیم گذر کرد
پیامی داد ازان معشوق دلبر

خطابی کرد و گفتا ای ست پیمان
نیاید گفتهای تو سر ابر
میان ما و تو عهد اینچنین بود
که چون من دیگری گیری تو دیگر

شب تاریک دمن را ماند زلف تو
چو فتنه اندر و مرغی مثل آذر
که اندر موج خون گم کرد هنجار
که اندر بحر شم لشکر معبر

عقیقین لاله خوبان بار چشمم
جهان کرده است پر بیجاده و در
چو دریائی ست هر شب خانه من
چو کشتی آتشین سوزند بستر

ز شب یک نیمه چون فرزند آدم
دگر نیمه شب فرزند آذر
مرا کرخط فرو آمد بعارض
نگردد زان جمال من مزور

همانا من بحسن اندر که بودم
چه شد کز برسمن بر برست عنبر
که اکنون بنده هندی و چاکر
همی خواندم همی خواندی چه فتاد

کنون کز تیره شد آماه رخسار
دگر تاری شد آن کلبرگ احمر
بپوشید افتابم کردگار لشکر
همان انگار کاندر موکب شاه

ز ازین بستر ق ز ین پس بصحرا
که بر سبزه بود زین پس بصحرا
انشاط و نزهت شاه مظفر

خیز ای بت شبرو بجام می بیار
نقش خورنق است همه باغ و دشتها
فرش ستبرق است همه کوه و کوهسار

همین عروس بهار است خوشین
آن لاله بین بنفشه در و آب چشم ابر
کوئی که جاهای عقیق است اندر عقیق

یا لعبتان باغ همه مشتی شدند یار
آهسته بدر و کهکوشوا و شهر
یک مرغزار ناله و فغان مرغزار

ای صبر ای قرار همه رفتند و کشتی
صحرا ستاره پر شد و گلبن بنا ز و بر
من بنده دور مانده ازو چون بهار

ای نو بهار عاشقی اندر بهار تو
یاد شکایت از تو کنم یا ز روزگار
و ز انتظار وصل تو جویت در کنار

اکنون

اکنون تو دوری از زمین من متنوع شدم
سخا که آدمیت برا حداث روزگار

مانند کان شاه جهانیم نیک عهد
خبر نیک عهد بنود نزدیک شهریار

آثار عدل او چو ستاره ست بیعدد
دریای جود او چو سپهر ست بی کنار

این از مناز عان تو صافی کند جبان
وان از مخالفان تو خاکی کند دیار

روزی که کرد معرکه تیره کند هوا
گردد زمین چو قیره فلک تا چهارمین

بیمهر چیهای دلیران شود زیر
بی باده چشمهای شجاعان کند خمار

کاهی کنی ز کشته همی روی کوه لعل
کاهی کنی ز نیزه همی روی کوه غار

زیر آن جیم طوبی و فردوس
زیر آن میم کوثر و تسنیم

بی کنه مانده هشت سال سند
چون کنه کار در عذاب الیم

ملک تاج بخش ملک ستان
قطب دین بوالمظفر ابراهیم

فکر من مدح تو نیارد گفت
مگر شکر فضل تو کند تعلیم

هلال وار رخ روشنش کرفته خفا
کمند وار قدر راستش کرفته شکن

شنیده وار بخوان اندرون کهنه قصه
غریب وار بخاک اندرون کمنه مقام

کشوده بر رخ بیجاده کوه طیلسان
کرفته در عرق کوهر عقیق یمن

کمان ز هره بدم من که تو بدیزه ربودی
مصور وار به بندی نیاوسند دمن

بخاک تیره سپردی مرا بدست اجل
بدل کزیدی کز کسی زمن برمن

بنفشه سوی مرا خاک برکشاده کره
تو با بنفشه غداران کره زده دمنا

همان کسم که مرا هر که دید میکفتی
سهیل مشکین لفی و ماه زهره تنی

ز خاک و خشت همی کرده بستر و بالین
ز درد و حسرت کرده ازار و پیرهن

نکسن بیاید روزی بروزکار مباد
نکسن کجا بود روزی هزار چون من

کرفته باد ترا دوست دار اندر بر
نهاده خنده ترا طوق وار بر کردن

بخواه جامه و برافروز آذر برزین
که پرنیان همه کافور شد که ویرند

ملک درفش همی بارد و فلک ابها
ز خاک سنک همی روید و ز آب آهن

بخواه آن کهر پاک تابسوده تو
بیان قدرت در شان خالق دانا

شعاعش پدید آرد از زمین و زمنی
شرارهاش بر و ماند از زمین و زمنی

کر کالبد بخاک رساند مرا فراق
در زیر خاک باشمت ایدون و حالت این

معلوم اوست هر چه بمعانیست در علوم
مور و شاه اوست هر چه بمعانیست در بحار

آنخسرو یکه دولت و اقبال شد بتو
دارند کرد در کرمیوان تو مدار

صیدان پر ژاژ دها بود از تو بر و جنب
مجلس پر آفتاب بود از تو بر و زبار

کیمخت کوه بکسلد از خم بانکوس
کوش زمانه کر شود از بول کیر و دار

که کرد پرنیانی بر کوشه فلک
که اسب در جهانی در دیده سوار

زیر خط زبر جدش میمی
زیر جعد مضرش عهد جیم

پشتم از جیم او چو جیم دو تا
بر من از بیم او جهان چون میم

دل چو کانون دو دیده چون آتش
کار من تیقیم و حال سقیم

خشم او کل من علیها فان
عفو یحیی العظام وهی رمیم

خیال آن منم مرده در میم زمن
نجواب دوش یکی صورتی نمود بمن

نبرده نام فلک را و نشانه کل
نکرد سینه سیمین او نسیم سمن

یکی سرشک و هزاران هزار در دو دریغ
یکی دریغ و هزاران هزار کونه حزن

چه کفت کفت دریغا امید کن مرا
غلط فتاد همی در وفا و مهر تو ظن

هنوز کس سیر اب من ندیده جهان
هنوز سوسن آزاد من ندیده چمن

کنار بر کل من رفته در کنار زمین
تو در کنار سمن سینه کان سیم بدن

همان کسم که بدی معورم جمال بهار
همان کسم که مرا عاشقم نکار ختن

کنون ز بیر زمینم چو صد هزار غرنج
کرفته آن تن مسکین من بکل سکن

چو چشمهای تهیان ز آب دیده لحد
چو جامهای شبیدان بخون نشسته کفن

بزیر خاک فراموش کشته بر دل خلق
ستم رسیده ز جور زمانه زمین

کذاشتیم و کذشتیم و آمدیم و شدیم
تو شاد زی و بکن نوش باده روشن

زمین صحیفه سیم است و ابر کلک کهر
درخت قبه کافور و سلک در عدن

شمالهای ملو است شاخ پر کل بن
خزنهای عبیر است خاک هر معدن

اکر فروخته باشد بود چو زرین کوه
چو آرمیده بود خاکیست چون من

زبانهاش چو شمشیرهای خون آلود
بر زنکه بکف شهریار شیر اوژن

شه مظفر منصور ناصر حق — که پادشاه زمین است و شهریار زمن — چه سند آهن پشتش چه کاغذین دیوار — چه کوه زرین پشتش چه دانه ازرن

شجاعت و هنر و جود و جاه دولت او — جمال خوبی و خوی کریم و خلق حسن — خدای کرده است این دولتش مقابل عطا — هزار نخم حاسد بدخواه کوری چشمن

ایا ستوده سواری که در صف میدان — شود نهنده ز نعل سمند تو پرگن — هزار لشکر باشی تو در صف میدان — هزار رستم باشی تو در یکی جوشن

بدست دولت نبد موافقان کمتش — بتیغ نصرت نبخ مخالفان برکن — دوشش دیدم بخواب آدم را — دست حوا گرفته اندر دست

گفتش سوزنی نمیره نیست — گفت حوا بسر طلاق ارست — خواهم همه را گو برو عشق روزیست — تا من نکرم بس برخ نیکوییت

یا خود خوا هم همی دو چشم خود کور — تا دیدن یکری نبینم سویت — هر دیده که عاشقست خواش بینند — هر دل که در آتش است آبش ندهند

دل از بر من رمید از بهر خدای — گر آید و در زند جوابش ندهید — آن سبزه که از عارض تو خاسته شد — تا نفس نبری که حسن تو کاسته شد

دریاغ رخت بهر تماشای دلم — گل بود و بسبزه نیز آراسته شد — رفتیم ز خدمت تو دل خون گشته و ز — دل خون شده و ز دیده بیرون شده ایم

قد چو الف بعشق چون نون کرده — خاک ره و پشت موزه کلگون کرده — هر دل که در آتش است آبش ندهند

گلوئی فتم و خاری بپای من شکست آنجا — مشفقی از اهل سنجار است زیاده بر این احوالش معلوم نشد مطلع از وست

بگوئید فتم و خاری بپای من شکست آنجا — ملا تجلی از اهل سنجار او را واخر عمر در بلخ وفات یافته این شعر از وست

همنوز لب بدعا نا گشوده از صدجا — هاشمی از سادات عالیمقدار و شیخ الاسلام آن دیار

آخر الامر سفر حجاز کرده در مدینه منوره بجنت خرامید گوید مثنوی مظهر الانوار در برابر مخزن الاسرار شیخ نظامی گفته انا نظر نرسیده در سنه از عالم فنا بجنت رحلت نموده از وست

نباشد سرمه بکش چشم بی ترحم را — نشسته گیر بخاک سیاه مردم را

بدخشان از اقلیم چهارم است بوفور انار و کثرت اشجار رشک کشمیر و قندهار است و معدن لعل آبدار و موطن تبان سمین عذار است گویند نسب سلاطین بدخشان منتهی باسکندر رومی میشود تا زمان سلطان ابوسعید کورکانی هریک از سلاطین خشیار آندیار را باشیان گذاشته بودند و سلطان ابوسعید سلطان محمد را که آخرین آن سلسله بود با اقربا بدست آورده بقتل رسانیدند و از تاثیر خون ناحق ایشان خود در آن نزدیکی بقتل رسید و شاعر آنجا همین یکی است

بدخشی از جمله فضلاست و در شهر سمرقند در عهد دولت ابلغ بیک کورکان سرامد شعرای زمان بوده و در آن دیار در سخنوری مسلم این دو بیت از وست بدنگفته

ای زلف شب مثال ترا در برآفتاب — از شب که دید سایه که افتد برآفتاب — زاغی است طره تو همایون گه نشان — بالای سرو دارد و زیر برآفتاب

ترمذ از اقلیم چهارم است و در قدیم شهر معتبری بوده و در فتنه چنگیزی بعلت قتل و غارت و خرابی دیگر عود بآبادی اول نکرد و حال بقدر قصبه از و باقی مانده شاعر آنجا همین یک تن است

ادیب صابر اسمش شهاب الدین و از مشاهیر شعرای زمان خود بود از اکابر سخنوران عهد نیز و فحول ارباب نظم او را معتقد بوده اند مثل عبد الواسع جبلی و رشید و طواط و انوری و سوزنی سمرقندی و در دیوان اسم او باستبادی یاد کرده و انوری او را بر رشید ترجیح داده و خاقانی رشید را افصح میدانسته بالجمله در اوایل حال بهرات رفته بتحصیل کمالات کرده و در اکثر فنون مهارت تمام داشته بخراسان شتافته و در دولت سنجری مصاحب سید اجل ابو جعفر علی بن الحسین خدام موسوی متخلص و سید مزبور در تمام خراسان احترام تمام داشته در کل ولایت خراسان سید را رئیس خطاب

مینوشته اند وسلطان سنجر او را بلقب برادری خوانده و بوسائط سخن ایله شرف خدمت سلطان دریافته گوئید در خدمت سلطان اختشامی و محرمیت تمام تحصیل و در وقت ظهور خیانت التمز سلطان آورد سنجر از رم فرستاده که ظاهرا و باطنا مراقب حال او باشد واکرامی واجب الاظهار باشد عرض نماید اتفاقا قافلهٔ را بر کاقدی کشیدی و مطلب بضمیمه آن کرده بخدمت سلطان سنجر فرستاده و بعد از اطلاع سلطان آن شخص قدائی را جسته بسزای خود رسانید بعد از انکه خبر سنجر از رم رسیده و حقیقت حال معلوم شد او را بحکم التمز دست و پا بسته بچون انداخته غرق ساختند و کان ذلک فی شهور سنه این اشعار از وست بدکفته

سرو سیمینی و بار سرو سیمین آفتاب — چند بارم از دو دیده آب بر آتش چکید
آفتاب و ماه جفت لاله و نسرین گرفت — یا کسی دیده است بار سرو سیمین آفتاب
مجمع و دونم باد و چند بدر جان افکار گرفت — طبع با تیار عشق و دست با جام شراب
پیش چشم روز تا شب پیش دل شب تا سحر — تا فلان ابر چه گفت و تا فلان آب چه کرد
باز دل در دلبری بستم که بندد بی سبب — ماه کام چشم چشم نیکخواب
مونس عاشق چه باشد جز حدیث یار و شکر — چشم بیدل چون چه چیزد جز فروغ آفتاب
وقت بهار باد و محو جز بوستان — از باده آن به است که در تو تاج خزیده
زسیر سفت ستاره در پرده دوازده برج — بده دوازده سال اندرین بیابان حادث
زنا بیان رخ و چشم زلفت ایدلبر — یکی کل است و دوم نرکس و سوم عنبر
لطافت از دو لب تو ربوده اند چیزی — یکی حیات و دوم زمزم و سوم کوثر
مرا سه چیز بخش از دو لب بیک بوسه — یکی عقیق و دوم پسته و سوم شکر
زجا دوئی تو بردی نماز حور و پری — یکی جمال و دوم چهره و سوم پیکر
بچشم و کوشش و زبان نام حال و قدمین — یکی بکو و دوم بشنو و سوم نیکر
سه چیز یافت جهان از لقای حضرت شاه — یکی بها و دوم مدت و سوم مفخر
زپشت آنکه قوی کرد پشت دین نبی — یکی حنین و دوم خندق و سوم خیبر
زمکرش بکه تک سه پا و دار در تک — یکی شمال و دوم عامد و سوم صرصر
زهی کواه بزرکی و قدر رتبت تو — یکی نبی و دوم فاطمه سوم حیدر
بدست و نام سراو سه چیز فخر کنند — یکی کمین و دوم سکه و سوم فنجر
زمانه و فلک و اختر تبرو دی و شب — یکی غلام و دوم بنده و سوم چاکر
حمایت و کرم و حفظ کرد کار ترا — یکی حصار و دوم جوشن و سوم مغفر

چند بارم از دو دیده آب بر آتش چکید — چند باشم زرد و کریان همچو شمع صبحکاه
تا ترشکم نبیه بینی همچو لیمو تازه تر — راست میداری نو دیده همچو بار آب آه
عاشقی آرد جوانی خرقه طامع جوان — بیغمی خیزد زستی حیدامت و حرب
تا فلان ابر چه کفت و تا فلان آب چه کرد — آن همه کرد و آنرا سوال و این همه کفت و این جواب
من همیکویم به وقت مجلس عالی شتاب — او همی جوید بوقت بوسه بخشیدن درنک
عشق او کیمیر غدابت و من خریدار غدا — مهر او کیمیر بلا و من طلبکار بلا
بعد از تو دشمنان تو با دوستان خود — با دوستان خود آنچه تر است پیش زان
که یک کریم نمی آید از عدم بوجود — هزار شخص کریم از وجود شد بعدم
یکی شکنج و دوم حلقه و سوم جعبر — همیشه در سر و زلفت مجاور زیر چیز
یکی نیم و دوم نافه و سوم مجمر — زبوی خوی و زلفت سه چیز بربوده اند
یکی ذلیل و دوم عاجز و سوم مضطر — روان و جان و دل من عشق تو شده اند
یکی بیاد و دوم نیکر و سوم بکذر — بکوی بیعت و خط و فا و منزل وصل
یکی جمال و دوم زینت و سوم نیور — که از دو عارض تو با سه چیز کیتی و چشم
یکی رسول و دوم حیدر و سوم جعفر — زپیش شرق علی تخته سه عرق شریف
یکی کواه و دوم حجت و سوم محضر — رسوم و سیرت و اخلاق و معانی
یکی زباد و دوم زآتش و سوم صرصر — مرا کیست همازه قوامش سه چیز
یکی طنبد و دوم تازه و سوم پر پر — درخت میوه و شاخ همیشه زیر تبریش
یکی قباد و دوم همین و سوم نوذر — بملک و قوت لشکر غلام او زیند
یکی رفیق و دوم همسر و سوم رهبر — همیشه با تو تراد دولت و سعادت و فر
زرلف او دو پشت من چیدم چو کان — بقصد کوی تو چوکان میدان و میش حیف

خم چوگان او و کوی مهر ساعت بمیدان در — همان کردی که روزی با دلم بفتراک بستندش — زرشک آنکه تا زلف شکینش شانه میزد — باب دیده بنشاندم سر اسر کرد و میدانش

باسم رشید و طواط نیز دیده نوشته شد و له

که از برف چون روز شد چون شب — یکی آتش افروز چون صبح صادق — دین برف و سرما دو چیز است لایق
بیار آن شرابی بپاکی و صافی — چو رخسار معشوق و چون چشم عاشق — چو کس مطلع نیست بر راز کردون — شراب مروق رفیق موافق
ز نطق آرفرو ماند بلبل من نیک — چو بلبل بمدح خداوند ناطق — اگر گل برفت و شقایق نماند — چه زاهد چه مصلح چه صندق چه فاسق
چون غمگنین شدم ببوی وصال — بر وصال جستیار کرده فراق — ولی النعم صدر احرار عالم — می لعل و آتش گل است و شقایق
چون فرو شد بغرب چشمه روز — گفتی خلاص را بخورد فراق — دلم اندر هزار هجران — امین ملایک کزین خلایق
گوکب روشن و شب تاریک — در هم افتاده چون گلاح و ملاق — اختران چون چراغهای منیر — روحم اندر کشاکش احراق
چشمش از غم چو ابر وقت بهار — تنش از غم چو ماه کاه محاق — آمد آن دلربای نیکو روی — سر نگون در یکی کبود رواق
لعنت کای حسرت همه دلها — لعنت کای غیرت همه عشاق — بی تو بر من جحیم گشته شراب — بی تو بر من جحیم گشته وثاق
عاشقان را چنین بود تعریف — دوستان را چنین بود میثاق — آمد آن سرو قد سیمین ساق — چند ازین دردهای بی درمان — چند ازین زهرهای بی تریاق
گفتم ایگان بوصل تو محتاج — گفتم ایدل بروی تو مشتاق — پرگره کرد و ابروان بطاق — روی تست از عجایب قدرت — وصل تست از نفایس آفاق
روی چون صبح و زلف چون لیل — خود چه روی و چه سیرت اسحاق — بی تو بر من جحیم گشته وثاق — مدحت او روایح ارواح — مجلس او حدایق احداق
سال و مه بر صحیفه ایام — از خرد و جان همی کنند اطلاق — چند ازین دردهای بی درمان — مدح او با لغد و والاصال — شکر او با لغشی والاشراق
آن تفوق که بر تکاوت اوست — پس ازین پس ترسد از اطلاق — وصل تست از نفایس آفاق — در سخن صاحبی علی التحقیق — در سخا خاتمی علی الاطلاق
مسلمه سیمجور وزیر الجیوش — صدر نو زایل است تحقیق — در بحبوحت صفاریح اوراق
این عروسان مدح را له وبد — جز تو از حسن اعتقاد و صداق — گرچه بر بست عمر من لفقه — سود من کردم اندرین انفاق
زروزگار بگنج زر و ستان محروم — چو مر لفتی خلافت چو خامه را قلم — ستد بپه من آن کند اهل خرد — هزار عیب کنند از پی این کند کودک
بسته زمن آن بپه دهن دواج بزدم — از بیدو بادام بسازد بدین دواج — بشت لشت زاردی بشت فرودین — لطف روی هوا و زینه روی زمین
زین زینره تر چون صحیفه لاجوردی — چون رشاخ سمن چو لوله زنگی — نزهم و مطرب آنزا بلبل و قمری — بساط و بستر این از نرگس و پروین
باغ آهو و بره چو عاشق و معشوق — باغ مینو و طلبن چو خسرو و شیرین — اگر تیغ علی بودی در میانه ابر — زاله دشت چرا گشت چون صفت صفین
بهر آنچه در صفت لفظ و نظم دیباست — زان بشت شنیدی در دین بشت بهین — سرو سایه طوبی زابغان نهوانا — زاب و نافه مشک و زباده ماهین
صحبت لاغر میانی و سیر فربه سیمین — قحبت است از سرو و جفت و صورت و معنی بین — سرو بالای مه سیمای خوبرویان کس نخواهد — ماه و لالا غر میان و سرو و افر بسیرین
سرو کی دارد زبان تا با تو دستانی زند — ماه کی دارد دهان تا با تو شیرین دم زند — تا بدیدم روی تو ماهی ندیدم در جهان — تا بدیدم قد تو سروی ندیدم در چمن
ماه میدان آمدی و مهر نقد روی تو — ماه را با کوی و چوگان سرو را با بوستان — حسن تو هم چین تو ذاری و زتو بر چین کشد — سرو قدان را برو هم و ماهرویان را کمین

ای دو چشم منت تو نگران ... چند چندی بگریه دگران ... چند تازی چو معتبر شده ... تا بکی هند مرد معتبران

از پی دفع مرگ و حفظ حیات ... حیلها ساختند حیله گران ... نهبر قصد مرگ دفع نشد ... تا بمردند هیچ بی هنران

از مشک توده توده نهاده بر ارغوان ... زنفسین حلقه حلقه آن ماه دلستان ... زان توده توده توده مشک آدم جهان ... زین حلقه حلقه حلقه تنگ آید چنان

چون قطره قطره آب لطیف است عارضش ... وز نور شعله شعله نهاده بر ارغوان ... زان قطره قطره قطره آبست در بحار ... زین شعله شعله شعله نارست چون دخان

هر روز جلده جلده بیارم ز چشم خویش ... کاو طرفه طرفه کل شکفاند ز بوستان ... زان جلده جلده جلده بغداد در وجود ... زین طرفه طرفه طرفه بغداد ناتوان

تا پشته پشته بار فراقت همی کشم ... چون ذره ذره گرد صراد بیابان ... زان پشته پشته پشته چو کاه آمدم بسبک ... زین ذره ذره ذره چو کوه آمدم گران

چون نکته نکته در غزل آرم ضعیف را ... پنجم ز تخته تخته دولت دهد نشان ... زان نکته نکته نکته رنج و خجالتست ... زین تخته تخته تخته قبول خدایگان

بنید روشن و آواز رود و روی نگار ... سوگلان صبوحند با ماه و بگاه ... ازین سه دانه در افتند عاشقان در دام ... وزین سه فتنه گزایند عاقلان بگناه

زیاد نام نهادند باده را یعنی ... چو باد صبح دمیدن گرفت باد بنجوا ... قدم مدوم سفر پدید کند ... خانه خویش مرد را نبذاست

تا سنگ اندرون بود کوهر ... کس چه داند که قیمتش چندست ... تا ماتم نشینی بمرگ زنست ... ازین بس بمرگ تو تا ماتم بود

زنت مرد چون تو نمیری همی ... چه مردی بود گر زنی کم بود ... چون در دل تو نیست وفا دیگ چیست ... در چشم تو یکرنگ بود دشمن و دوست

بس بر که شکایت تو نا کرده بسته ... رو رو که حکایت تو ناگفته نکوست

حصار شادمان

از اقلیم چهارم است کوهستان نزه و رود خانها در دشت آنجا جاری و تبان آنرا بحسن و جمال ضرب المثل و اکثر فواکه در آنجا خوب بعمل می آید **میلی** گوید معمار خوب میکفته و نیک عمل میسکرده زیاده بر این مطلع شعری از او دیده نشده ؎

جهانیان نه ازان شوخ بیوفا دیدم ... زهر که چشم وفا داشتم جفا دیدم

مخجند

از اقلیم پنجم است در هوا اقالیم مخجند را عروس عالم گفته اند محاسن آنجا را باین لقب میتوان یافت از شعرای آنجا آنچه بنظر میرسد قلمی میشود

ضیاء الدین فارسی

مولد آنجناب مخجند است اما عمر جد از اما بلی و اکابر و اهل مناصب آنجا بود و سایر بلاد تورانست و سلسله نسبش بسلمان فارسی رضی الله عنه میرسد و باین سبب فارسی تخلص میکند قاضی کرمانیه بوده و شرحی که در کمال توضیح و تصحیح و تنقیح بر محصول امام فخر نوشته بر فضیلت او کواهی است عادل هر چند دیوانش در میان نیست اما اینچند بیت که از او نوشته میشود بر متانت طبعش شاهد است صادق و سیف اسفرنک در وصف سخن سرائی او را عاجز گفته

در هر چه کسی وصف کند زان بیش است	نزد آنانکه در سخن استادند	هر بیت تو از هزار دیوان بیش است	در عهد سلطان محمد ایلدکز

بوده و مدتی بشغل امور شرعیه بخارا مشغول بوده آخر الامر در سنهٔ ۵۷۰ در هرات روانه سرای جاوید شد و له فی القصاید

عمر است یار و با من اگر جز جفا نکرد	عذرش پذیرم ار چه با کس وفا نکرد	گفتا بهای بوسه ده و من هزار جان	وین هم ز لطف اوست که چندین بها نکرد
زرین شد از عجب همه اطراف بوستان	نوعی ز کیمیاست مگر باد مهرگان	بر کرتبخ شد عوض برگ شنبلید	شاخ درخت شد بدل شاخ ارغوان
کوئی هران قصیده که بلبل بباغ گفت	با دستش بر نوشته بر او راز آب و نان	شد تا سینه لعبت باغ و عشق او	خون جگر ز دیده انگور شد روان
گر باز دان مکن جفراست پس چرا	صفرای باغ رفع نکرد و نبارد آن	افضل شد گذشته که اندر کنار باغ	چون روی دوست خرمن گل بود خزان

امروز نیست از همه کلیا بیاغ و راغ — جز اشک و شمن شه سادات از غوان
سلطان شرع خسرو اسلام آنکه هست — بر تخت جاه و ملک سیادت خدیو کاخ

آنرا که هست هر چه بر و انعام او قضا — موضوع کرد قسمت ارزاق انس و جان
جاهش فزون ازان که تو هم کند خرد — قدرش برون ازانکه تصور کند لسان

ای از دوم رضا تیو مسکین شده بها — وی از کف سخای تو زرین شده خزان
صحن سرای جاه ترا مهر خاکروب — سطح سرای قدر ترا چرخ نردبان

شد عاشق جمال لقای تو بخت تو — عاشق شدن چو هست قدیمت از جوان
جائی که رهستی شود از طبعت آشکار — از شرم تیز در تن خصمت شود نهان

ای شکر پیش لب آورده رستخیز — روح از لعنه زند لعل تو در خندان
عادت پسته تنگ تو شکر خندان

نطفه را کرز قبول در تو مژده رسید — کند آغاز هم از نشت پدر خندیدن
نالیدنست از غم تو یا گریستن

گفتی ز درد من نگریستی و حق — فرصت از فشاندن خوان گریستن

کمال الدین مسعود

از عرفای عالیمقدار و از اکابر اندیار است و شیخ از انجا بعزم زیارت بیت الله بیرون آمده بعد از مراجعت از آب و هوای تبریز خوشش آمده در آنجا نزول کرده بعد از ورود تو غشش خان در تبریز بفرمود مسکوحه خان شیخ را بسرای ترکستان بردند این غزل شیخ در آنجا فرموده اند این بیت

ای رخت آینه صنع و دست لطف صفا — بحر شبی مشک آن لب و لعلی همه
شد ز لطف رکیان خانه همسایه جزء — به من با تو که فرمود که با ما بیایی

بوستانیست مزا زگل و ابرو گلی لا — سبزه آمد ای مبیل خوشگوار سرای

و شیخ بعد از چهل سال از سرای باز میل تبریز کرده و سلطان حسین بن سلطان اویس جلایر در تبریز بخدمت شیخ منزلی بغایت نیکو ساخته و شیخ در آنجا این غزل را که نوشته میشود گفته از اوست

گفت در غیر ما پوشان نظر گفتم نکنم — وانمی دیده دریا منگر گفتم نکنم
گفت اگر گردی شبها ز دوی چون اشک — تا سحرگاهان ستاره میشمر گفتم نکنم

گفت اگر گردو لبت خشک ز دیده تر کنم — با میدش چو شمع از دیده تر گفتم نکنم
گفت اگر بر تنها نم آب خطا هی رود ز چشم — هم ثمر کانت بروب آنگاه در گفتم نکنم

گفت گر سر در بیابان غم خواهی نهاد — تشنگان را مژده از ما بر لفتم نکنم
چون با خواجه حافظ معاصر بود گوئیا این غزل مذکور را بعد از اتمام بجناب خواجه فرستاده بعد از استماع مطلع آخر رقت کرده فرموده که مشرب این بزرگوار عالی است غرض شیخ کمال مقبول خاص و عام بوده بمنزلش مرجع سلاطین و اکابر بوده امیر تیمور روزی بدیدن شیخ رفته و سیر باغ کرده و سیوه از ان باغ خورده هزار دینار رقومی شیخ را اداکرده وفات شیخ در دار بعباد و یزد سنه ۷۹۰ اتفاقی افتاده است رحمة الله علیه

ای روشنی ز دیده تو چشم گریان را — این روشنی چشم مباد او گریان را
صنع کمال از غاشقی جان برد از تو کی — پند پدر نافع نشد رسوای مادر زاد

وعده کشتنی مده بجان — جان من وعده کرا کشته است
بفرشتگان حجت برم این یکی از تو — که مرا چو لیب کشت و مزار من شاید

بزبان بی تیغم و پیش از هلاک من — گردن و گری که من گواه تو کردم
آن دو کمند عنبرین میکشدم کشان کشان

خونم از خادم مبیح حسب — من ز باختیار خود بیرون ام از تقاضای تو
حشو آن همسایه بیا به برد

پیه و و نبه حاجی و سقا گرفت — برهٔ را کشت و بر سر پایه برد — گفت بر رسم وفای سود نیست
شیر دان را کنده پیرایه برد — گفتمش دل را کجا بردی که نیست — گفت دل را دختر همسایه برد

ای عشاق ناله و فغانم که تو لی — اوی راحت دل مونس جانم که تو لی — اکنون که دمی بر سرشم آمده — چندین منشین که من بدانم که تو لی

اما در روضه الصفا آمده که شیخ مدتی در یکی از جبال که مشهور بقلعه سنگان بوده مجوس بوده این رباعی را گفته از انجا خلاصی یافته این است

کی باشد ازین تنگ برون آمدنم	نامست ازاین تنگ برون آمدنم	گوئی مگر از سنگ برون می‌آید	پروانه از سنگ برون آمدنم

ابو علی انشطر حجی سمرقندی باغبان ریاض نکته سنجی است و از مدحان آل خاقان است این قطعه در مطایبه زاده طبع اوست و پایه برین معلوم نشد

ای برادر گر عروس خوبت آهن شلوار است	آمد آنمت که بودی غایب اینش عروس	بر عروست بد گمان گشتن نیاید بهر تو	تا کیان چون نیک باشد خایه گیر اندیشه چیست

اشرفی اسم شریفش معین الدین از سادات رفیع الدرجات سمرقند است چون سید حسن غزنوی که مقدم برین سید است اشرف تخلص داشته این سید ثانی یا اشرف بین الشعرا مشهور است خود در اشعار اشرفی تخلص میکند فی الجمله کمالات صوری و معنوی با هم جمع کرده در امور دنیا نیز رای متین و قانون بوده چندی که در انتظام امور شرعیه برای صواب نمای ایشان منوط بوده وجه وجد خود بعمل آورده بنیان عدالت چندان از تدابیر صائبه او استحکام یافته که مدتی بعد از سید مزبور حکام و سلاطین بقانون او رفتار میکرده گویند چندی در عهد یعقوب پادشاه بهرات آمده و نقد دل را یکی از امرا زدگان آنجا داده معشوق هم در کمال اخلاص متر صد خدمت ایشان بوده روزی جناب سید با معشوق و جمعی از اصحاب بسیر باغ رفته در آنجا از هر عالم سخنان بمیان آمده تا سر رشته بصحبت روحانی و الفت جسمانی و کیفیت آن انجامید سید معین الدین فرمود ربط ازلی ارواح باعث اختلاط نیجاست درین عالم که درین حال قمری بر شاخ سرو نالهٔ عاشقانه و بسرو متانه زده کرمی شعلهٔ آواز شان جان متمعان را سوخت معشوق سید گفت اگر این مرغ بسرو عاشق است از معشوق خالی نیست پس نالهٔ اش بسبب چیست و اگر عاشق سرو نیست پس معشوق او کیست و اگر نشانی از عشق ندارد پس صفیر ش چرا در دل کار گر است سید فرمود حقیقت زمان دوری مدار فریاد است معشوق از سر غفلت خندید و گمان کرد و به برداشت و مهره کلی کلهٔ آن مرغ ضعیف را مجروح و تنش را از آن صدمه بروح ساخته پای درخت سرو شش انداخت چون سید بحال را دید بناله در آمد و در خشم شده از آن مجلس برخاست گفت هر کس بچون مرغی بگناه دلیری کند اعتماد بدوستی و وفاداری او نتوان کرد هر چند معشوق زاری کرد سید ترک دوستداری کرده و بخشش او امید نیفتاد گویند آخر الامر همان معشوق در آن نزدیکی بسفری رفته قاطعان طریق او را بزخم تیری ازین عالم بدار البقا فرستادند و سید در سمرقند در ذروهٔ وفات یافته این اشعار از اوست

چو آید بسوی جمل آفتاب	جهان را شود تازه عید شباب	صبا بیخود آید در بوستان	ز رخسار گل در رباید نقاب
خوش آید در آن وقت کردن صبوح	به آمد درین فصل بودن خراب	بگاری نشان پیش خود کز طرب	بگیرد صراحی و ریزد شراب
نه چون لعل او می بود در قدح	نه چون روی او گل بود در حجاب	بگیرد بنفشه بقد نارون	بخندد گلستان بروی آفتاب
توانم رسیدن باین آرزو	ولیکن بإقبال مالک رقاب	خداوندگیتی ملک ارسلان	سپاه همه آل افراسیاب
ای خطبه سلطنت نیامت	شاهان جهان ستان غلامت	هم بار قضا مطیع امرت	هم مرغ قدر اسیر دامت
جان صید کمند شیر گیرت	به نعل سمند خوشخرامت	صد ملک گرفته یک رسولت	صد قلعه گشاده یک پیامت
آن مرحمت که کرده بمن چشم گاوت	از آزار صد هزار مسلمان دگر بهست	چنان خواهم که من زنده باشم	تو سلطان باشی و من بنده باشم
بزان آبی بر بن دل و رنه بینی	که آتش در جهان افکنده باشم	آمد دل و از خوبی جانانم گفت	تران بودن در زلف پریشانم گفت
گفتم که چگونه بجائی آخر	بیچاره چنین گفت که نتوانم گفت	بر ما چو پیاله دوش یکدور گذشت	گفتیم که این لاله که آورد و گذشت

امروز نیست از پی فردا نشسته | کامد بر ما و دل تهی کرد و گذشت | ای آنکه نداری بجهان هیچ نیاز | اندر گذر از عالم تحقیق و مجاز
آنرا که همین یک نفس عزیز است غنیمت | می نوش که این قصه دراز است غنیمت | آنم که همه حریر پوشیده تنم | با سوده ز خائیدن شکر دهنم
از ریدق و لقمه مر تنم را | ای کردش روزگار کوری چشمم | دل بسته روزگار پرزرق تشان | با شیفته لقای چون برق تشان
چون مردم ناشناس اندر گرداب | دستی ز دلست و عاقبت غرقش ساز | امیدیده شاهی بجهالت نگران | سر بر خط فرمان تو دارند سران
خوش باش که در دور جهان کس نگران | نازد بتو شاهی چو تو شاهی نگران

بساطی در ولایت مزبور بامر حصیرانی مشغول بوده داد میل حصیر تخلص میکرده از تلامذه مولانا عصمت الله بخاری است حسب الحکم او بساطی تخلص کرده از دست بدنگفته

شاه سبی بساغری نخشید | که رستند یش چشم خرخ ندید | بود تند انیقدر که از دنیا | نفسی تا بآخرت نرسید

خواجه حاجی محمد از خوش طبعان آنیار است انمطلع از وست

از شوق نرگس تو که مستیم مستان | چندان گریست دیده که شستیم دستان

دردی گویند از سمرقندست در شیوه بدل و تجرید و طریقه فنا و فقر صاحب مرتبه والا بوده شعر بسیار گفته این دو شعر از و نوشته شد

نهم بر زخم پیکانش دوم ریزیم | که بهتر دیگر زنده باشم تا دم دیگر | مرغ روح خود از آن در قفس تن آرام | که بگردو تو بگردانم و آزاد کنم

دقیقی اسمش استاد منصور بن احمد در وضع او اختلاف کرده اند بعضی او را از طوس بعضی از بخارا و جمعی از سمرقند میدانند بهر حال از اشعارش چیزی درمیان نیست اما میتوان یافت که وقت طبع و حلاوت کلام داشته و ظهورش در زمان آل سامان و در زمان

غزنویه بدست غلام ترکی که مملوک و معشوق او بوده کشته شد

من عمر خویش را بصبوری همی گذم | گویند صبر کن که تراصبر برد بهشت | آری دهد ولیک بعمر دگر دهد
اندان ماند که گویی زمی و مشک | عمری دگر بباید تا صبر بر دهد | ور انگبندای صنم ابر بهشتی | جهان ترا طلعت اردی بهشتی
دقیقی چار خصلت دوستدار | مثال دوست بر صحرا نوشتی | ز بوی گل گلاب آید بدینسان | که بیداری گل اندر گل سرشتی
لب یاقوت رنگ و نارجیک | یکیتی از همه خوبی و نشتی | شراب و لعل کیش و زر در بهشتی

رشیدی از حالش چیزی معلوم نیست مگر مجملی که در معارضه عنصری ملاحظه شد و صورت آنرا نوشت که مدح سلطان مکتفاه و قدخان و ممدوح غزنوی و مسعود سعد سلمان است شنوی مهروفا باین قطعه از منظومات است وله ایضا

تو فرزندی و منت مخدومی | مدت فلک تا عطا بینی | له در زمرت من سپه دیدم | مدحتی گوی تا عطا بینی
ای برادر تو مثل این جهان گذران | بد بشتم ای برادر و نواختیم ان | دست از همه بشستم و نشستم گران | چون بتو گذشت بگذرد و بیدگران

روحانی اسمش ابو طاهر بن محمد از شاعران دربار سلطان محمد خوارزمشاه بوده بیقطعه از و ست لطیف بسیار خوب گفته

مرد آزاد و بلی شنده تمیل دوده | همه عمر زافت بسلامت باشد | زن خوام اگر ش خر قصیر بدهند | دام نستاند اگر و عده قیامت باشد

حکیم سوزنی اسمش از نعم فقیر الرکسی از کاراول جوانرزگ محتاج بیاورد و مدتی خدا لوبش شنوی و دیده ملیائی دهد شمس الدین محمد و نسبش بسمعان فرسی منتهی میشد بعضی او را از اولاد مسلمان فرگذاشته اند لهذا در آن دیار تحصیل کمالات کرده و سمرقند متوطن بوده و در فن شاعری طبعی صافی دارد و ادراک وافی داشته و شعرای کبار را معاصرین را در لباس هجو

حجاب ساخته گویند در زمانی که در سمرقند متوطن بوده رایت استقلال برافراشته اکثری از اهل فضل و دانش و شعرا و ندما و فصحای آن دیار برعزم او مجمعی ساخته باهم شور کردند که او را در گفتگو بمراعات یکدیگر عاجز کنند تا منفعل گردد بعد از آنکه با هر یک علحده صحبتی خاص داشته و ایشانرا خجل نموده هرچند حکایات اجری و وقعی ندارد اما از آن سخنان یکی را قلمی مینماید گویند بعد از عجز همگی متعهد یکی اخراج بفتح از موضع و معاد کرده بهیات اجتماع یعنی رانسبت بحکیم سوزنی داده یکبار خنده آغاز کردند حکیم مشارالیه با کمال وقاحت ازاستماع این قباحت خجل مانده گفت حضرت اگر در نزد همگی خجلم اما همین خورسندم که در نزد آنکس که این فعل را کرده خجالتی نلدم که این شغل و کار کیست همگی باز از این سخن خجاب شده آخر الامر بخدمت ابو منصور ترمذی رسیده و از مناهی و ندیان بمراتب عالیه رسیده و بزیارت حرمین الشریفین مشرف شده و بعد ازان در تعظیم و توقیر علمای دین کوشیده و چشم از طریق هزالی پوشیده و سخن از معارف فیاض میفرموده و درین باب قصاید بسیار دارد قریب بده هزار بیت منظومات دارد بعد از آنکه عمرش از هشتاد گذشته و در ۹۶۰ سنه در سمرقند از دار دنیا رحلت کرده و روحی سمرقندی که از شاگردان او بوده این رباعی در مرثیه او گفته است

ای مرثیه در دیده چو سوزن بیتو — هر موی نهانی شده در تن بیتو
من بیتو چگونه یکدزنم که جهان — چون چشمه سوزنست بر من بیتو

گویند بعد از وفات او را در خواب دیدند فرمود که مرا بین شعر بخشیدند — چار چیز آورده ام یار بکه در فتح و نبوت — مستی و حاجت و عذر و گناه مرده ام

لهذا این اشعار از دیوان او انتخاب و نوشته میشود

آراسته بعید برون آید آن نگار	از فرق تا قدم همه آرایش بهار	خراب عالم و ما چند ازین عجب — عجب از آنکه نمانند چند از خراب
گل بود بار سرو چو آن بت سوار بود	تا نگه که شد پیاده گل آورد سر بدار	برخاسته ز خیل گل عارضش نفیر — وز قامتش قیامتی از سرو جویبار
گفتم که خدایا سببی ساز بزودی	کاین ماه شکر خنده بگرید به پدرم	گفتا پدرم منکر دور شوا زمن — آخر به پدر راست حمیت به پسر هم
مدح وزیر گفتم و سلطان و یا قتم	روزی ز روزمانده سلطان بی وزیر	ماموار حق شده بایست مر مرا — من کوش بر گشاده برا و ده که او دهد
دارای آسمان و زمین خالق البشر	آگه شدم که خدمت مخلوق هیچ نیست	هست از همه گزیر و همه زو ستانگزیر
کردند و روزنده بفرمان حکم او ست	کز وی بخلق آمده خیر البشر بشیر	ملک کمینه بنده عاصیش در بهشت — افزون بود ز ملک فریدون و اژدهاشیر
بر آبگینه سنگ زدن فعل ما و ما	گردون مستدیر و مه و مهر منیر	تا کی ز گردش فلک آبگینه رنگ — بر آبگینه خانه طاعت ز نیم سنگ
احرار کرده بر کنه اقرار لیک ما	همت نهاده بر فلک آبگینه رنگ	رنگیم و با پلنگ اجل کارزار ما — آخر چه کارزار کند رنگ با پلنگ
جائی که جنگ باشد پذرفته ایم صلح	نه از صغیر شرمی و نه از کبیر ننگ	در پله ترازوی عمل کائنات — طاعات دانه و از معصیان پلنگ
چنگ اجل گرفته گریبان عمر ما	آنجا که صلح باشد آنجا که آشتی ایم جنگ	پیران چنگ پشت و جوانان چنگ لفظ — در چنگ خامه باد و دو گوش پلنگ چنگ
بیک صغیره مر ا رهنمای شیطان بود	ما خوش گرفته دامن آز و علم بچنگ	مر اندازا آنکو نه کس که من دانم — ز هر بدی که تو گوئی هزار چند ام
هوا نماند تا ساعتی بخفت هوا	قصد کبیره کنون ره نمای شیطانم	اگر بدانه نماندم بدام در بامم — هوا ست دانه و من دانه چین هادیه ام
بحق دین مسلمانی ای مسلمانان	هوا لتهی بزنم حلقه بجنبانم	بسوی ها و به بروی هوا چو ها نم — اگر نبودی با من هوا هدایت تو
	که چون بخود نکنم ننگ همسایانم	چنان بمیرانم کاین قول بر زبان نم — بحق اشهدان لا اله الا الله

هست قیدر من سرو خرامان ماه نابان از وطن — بر سر سرو خرامان ماه نابان از وطن — بلکه خود قدآن زیبا صنم نشنیده ام — شد و شیرو نار و ان ماه مهربان را

ای دریغا که می نه جنبد نم — خویشتن را یکی بگوید در برد — گیری دارم چون کیدون شیر شما — رکهاست برو چو پشت شمشیر شما

اگر دهنم و سنگ بود زیر شما — تا خایه بسنگ میرود گیر شما — شد از غلطی سخت عظیم افتاده است — در حق کسی که او زناکس زاده است

از دوده نسل شهر نه او را داده است — گر نه کس شهر ده کس او را کاده است — کوئی که زگیر خویش لافت نرسد — زینگونه سخنهای گزافت نرسد

گون سوی من آر و سا تعلی بیارش — تا خایه بتیرم ار بنافت نرسد — صد را باد المحشرت نامه سفید — تا حشر سیاهات سزاخانه سفید

افتد که زبهر من کنی خامه سیاه — تو خانه سیه کنی و من جامه سفید — ای شسته حکمت ز تو سم کرکشته — در خانه جهل آمده در کم کشته

زخانه برون نهای تا برنائید — آواز منادیان خرکم کشته — **شهاب الدین** همش احمد از احوالش اطلاعی حاصل نشد

از اشعارش میتوان دانست که طبع بدی نداشته این چند شعر در قصیده از وست مذکوره — وله ایضا

چو آئینه است بالا کوش آن نیامیزد — که تیره می نکند صد هزار آهنش — دو صد هزار ستاره فروچکد ز چرخ — چو آفتاب نماند ز جیب پیرهنش

بهوی مشک سخا دهر را معطر کرد — مگر که بود دوات تو عنبرین سخنش — برآورد کلمائی بخوبی یوسف — ز قعر چاه دوات تو عنبرین سخنش

عتیقی همش جلال الدین خلف قطب الدین از تلامذه رشید و طواط است این شعر از وست مذکوره — وله

رفتی و آرام خواب رفت نا دلبر — خواب کی آید بچشم ما نوکی آئی بخواب — بر آن کروه بخندد ملک که بر بالین — که روح دهن از دور کشیده میگرید

همه مسافر و این بس عجب که بیقصه — بر آنکه پیش منزل رسید میگرید — یار کر بکشد مر چشمش همچون کرید — فی ای غلطم چو خود کشد چون گرید

آری چه عجب ز ابر می من گریست — از تیغ که بر گشته خود خون گرید — کیدم نبود که در دم افزون نکنی — چون عادت و خویت این بود چون نکنی

دلدار ی من یقین که در قتل رای — آنا نکنی تا حکم و خون نکنی — **فراتی** با وجود اخلاق ذمیمه در خدمت سلاطین تقرب

داشته چندی قاضی بشتر بسر میبرده از وست

منم درین چمن از بلبلان ز ریکی — ولی نزاری من نیست از هزاریکی

امیر معزی وهو محمد بن عبد الملک الملقب بمعزی از سایند صحیحه فصحا و صنادید بلغاست ظهورش در دولت سلطان ابراهیم بن مسعود غزنوی است و در عهد سلجوقیان خصوصا سلطان جلال الدین ملکشاه بتقریب قطعه که پدرش امیر برهانی سمرقندی گفته بود من رفتم و فرزند من آمد خلف الصدق — او را بخدا و بخدا وند سپردم — و آن درگاه یافته بعد ازان بعلت قابلیت ترقیات عظیمه کرده

خسرو الامرا و بهلوان سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده تخلص بتقریب اسم خود سنجر باو داده زمره ارباب فصاحت و بلاغت را در بادیه دی قبول و بخنان فصاحت او رامقبول داشته اکثر از فحول شعرا نسبت شاعری باو میرسانند جمعی از اکابر بخوانش سیه حلیم الوزنی او را وصف کرده و کلامش را مسلم داشته و بعضی از ابیات دلکش او را تضمین کرده و در نقل است که در تمامی عهد سلاجقه فرت داشته خصوصا که در آن آستان چهار صد شاعر سخن گستر بوده او ملک الشعرا بوده از راه نیکی ذات تمام امور جزئی و کلی هر یک را مشیت داده و قصاید و ابیات ایشان را در وقت مناسب بنیج خوب بعرض رسانیده صله جائزه بهجت یک هر یک گرفته باین جهت بین الانام چهرام تمام داشته و باعث شهرت او این بود که بعد از فوت پدر بخراسان آمده تا آنکه امیر

علی قمری دی او را بخدمت سلطان برده وصف بسیاری ازو کرده اتفاق شب عید بود سلطان باو جود در طلب دیدن ماه نو بود چون ماه را دید بمغربی گفت میتوانی شعری درین باب بگوی امیر معزی گفت بجان منت بدیهه این رباعی را بعرض رسانید

ای ماه چو ابروان یاری کوئی | یا همچو کمان شهریاری کوئی | نعلی زده از زر عیاری کوئی | در گوش سپهر گوشواری کوئی

بعضی گویند این رباعی در خدمت ملکشاه اتفاق افتاد بهر حال صله بسیاری یافته و فاتش در اواخر دولت سلطان سنجر در مرو اتفاق افتاد در شهور سنه وجمعی مراثی بحبت او گفته اند از انجمله حکیم سنائی غزنوی فرموده

کز زهره بچرخ دوم آیینه گفت است | در ماتم طبع طرب افزای معزی | از حسرت درهای یتیمش چو یتیمان | بنشست عطارد بمغرای معزی

رنگین دلی انتخابی کرده این اشعار نوشته شد بنگفته

عشق و سمن و زرین گر دو روی دارد | او همی خواهد که بقر سیم و زر ما | گر دشمگین چهره او شد چون چهر ما
داد و فغان نکند در باغ فراشی سحاب | گر دیباری نکند در باغ عطاری صبا | گوهر گویا گرو شد دیده پر گوهر ما
سرخ شد منقار لک و سبز شد کوه و دمن | تا تو اگر گشت کوه و لاله دشت و گلبن | آفتاب اندر شرف شد بر جهان افزود ما
طال اللیالی بعدکم و ابیض عینی من بکا | یا جنه ایا منافی وصلکم یا جنه | گر دیباری نکند در باغ عطاری صبا
شیره شبی چون دیده وادی نشان دیده | چون قطره های او دیده پدید کوکب سما | محو سوسن گشت نرگس چشم زان آن دور ما
برجانب شرقی شفق چون لاله گون طیلسان | کوکب کدوش چون عرق عارض معشوقه | نور از کواکب خاسته دود از جهان برخاسته
زیبا بکینی تو نمک یک کام دارد تا فلک | پیش آید از دو هم ملک بیش آید از تیر قضا | تا شد ز رویش کوی من چون طلعت زیبای من
چون اندر مرکب در میان آبی پدید آید همان | گفتی که موسی با کلیم آن آب دریا زد عصا | چون آن بود پیدا نهان همچون دل و جان جهان
خوشتین را در حجاب و شرم و حشمت کن نهان | بیشتر بوسند همی چون بیشتر لغزد شراب | شرم و حشمت را شراب لعلین کن دور از حجاب
من دلی دارم پر از عشقش کم و بیش او شوم | تا مگر بنشاند این گرمی بکافور و گلاب | چون نگفته عارض خوی کی کند از شرم و تاب
گر خیال او نه ماه است و ستاره پس چرا | نور او آسمان نمائی وصل او دشوار یاب | چون چو اندر آسمانه است و چنان ماه اندر آب
عاقلان را از وصال صحبت او خوشتر است | عاشقان را گر وصال صحبت آن ماهرو | خوشتر است از عمر و مال تو در ستی شباب
حشمت کلی اگر چند از پدر میراث یافت | خدمت و مدح امیر عادل ملک رقاب | هر چه زو آباد شد و هر شکر داند خراب
چرخ اگر جانی نبودی شمس اگر گفتی سخن | حکمت کلی بنفس خویش کرده کسب آب | گوهر دریا چه رنج از سایه پرورد باب
انصفت هرگز نباشد دل نپذیرد پری | وین سخن هرگز نباشد ولیذیرد هیچ آب | گر ترا مانند و تمثال کرد می نبود عجب
گاه برق انگیخت تو تخجند بر سحاب | برق با جود تو گوئی ابر را گوید مباش | رعد با تیغ تو گوئی برق را گوید مباش
شده است باغ پر از نرگستانی ترخوشاب | برگ و باغ کرا بر و باد داد ستد | تو بوده عنبر ناب و بر شته در خوشاب
چمن شده است چو محراب و عندلیب همی | زبور خواند داود و وارد محراب | میان لاله نعمان نگر سرشک سحاب

یکی چنانکه بزنگار بر رخ شنگرف — یکی چنانکه بشنگرف بر رخ سیماب — همی سیل بهاری شود سراب چو بحر — چنانکه بحر شود پیش جودش خواجه سراب

غیاث دولت و اسلام عون دین رسول — نظام ملک جهان سید اولوالالباب — وزارت از قدم او فزود قیمت و قدر — کفایت از قلم او گرفت رونق و آب

شهاب هست لقب لیک چون بشکل حسام — فلک بقوت آن دیو را زند شهاب — عدالش سلب همی خورد و بر گشت — جودش سلب نمذکی پرورد چو ابر از آب

دریا دل و کوه سخن و صاعقه تیغ است — باران سپه و ابر کف و برق سنان است — تا سی که قامت او سرو خواهد راست — خمیده زلف کره گیرد چو قامت تا

نماز شام که رفت آفتاب سوی نشیب — بر من آمد ماهی که ناروان بالاست — برآمد از سر کوی و در سرای برید — سرای پر ز کوی برویش چو آفتاب آراست

اگر دو چهره و از دو زلف او گفتی — که کرد لاله دو چیز عنبر سارا راست — چو عزم رفتن من دید و زاد راه سفر — فرو نشست تو گوئی قیامتی برخاست

ز بهر عید نکارا همی چه سوزی عود — چرا شراب نه پیمائی و نسوزی عود — بساز عود و بده یک شتر ابر فصل مرا — که من بسوختم از هجر تو چو آتش عود

قدح بگیرم و آواز چنگ در گوشم — به از نگین سلیمان و نغمه داود — بیار چنگ که پشت من از سجود دو کوع — خمیده گشت چو چنگت نبرد قامت و سود

بیا بیار سمزد اکنون همی تعود و قدم — غنیمت است فرو نیک بخت را شاهد — چو من بنعمت معبود شاد و خشنودم — سزد بود که کنم شکر نعمت معبود

چه نعمت است فزون تر کنج من بحضرت شاه — بکام خویش رسیدم بمقصد و مقصود — مکارم بدو جداد و شود محدود

بجهد قطره باران کجا شود معلوم — نه ممکن است که هرگز بجهد و چار خلق — بزیر رایت بخت تو شاهد و شهود

اگر بکوشش خصم تو و تلاش تو — بچاره برگ درختان کجا شمرد خرد — تو آن ستوده همی کن روز حشر و مزد — بود ستایش تو شاه شاکر النعمه

اگر بکوشش خصم تو و تلاش تو — طلب کنیم ز گفتار کرده رود و دود — اگر کنند سرو کردن و شکم نهان

اگر نتیجه شکر است مدح تو نه عجب — عسل نتیجه نحل است و قز نتیجه دود — بجود و جوشن و خفتان و لفاف جهود

در دیده و زده و کوفته کنی همه را — شکم ببرده و کردن بتیغ و تیر نمود — گر آفتاب کل و ماه و سنبل آرد بر

منقطه دال و سنبل شکفته عارض او — نه است در زره و آفتاب در خفتر — ستاره اگره زلف او شده است اسیر

بزیر هر کری همی تو ده تو ده سنبل — بزیر هر کری حلقه حلقه از عنبر — نهان کند حلر سوخته بشک اندر

بزلف مشک فروش است لیک مرد لئیم — شنیده ام بحکایت که مرد مشک فروش — که پاکی ارلب و دندان او کرفت گیه

وزان سبب همه کس روی بر حجر مالد — ازان قبل همه حالی که عنبر بود حجر — توشکرین لبای سرو خدسمین بر

مرا همی بنفس سرد خیره دارد تشنه — من آهن لم ایاه روی مسکین بود — مرا بگوئی تا چون همی پدید آید

دو چیز بس بود از هر دو مرا مرترا — مرا عشق تو ترا ز من اثر — دو چیز بس بود از کار با مرا و ترا

اگر ز جود تو یابد دست گاه بخشیدن — و گر ز دست تو یابد خاک نیکو نظم — بجای مالد زبر جد بر آید از سر کوه

مرا همی عجب آمد ز فلک فرخ تو — نه تیغ غالبه با است تا غالبه جوی — روان ندارد او را و اگر کند سکون

چگونه بود مرد و را ز تو اندر بن بیت — چگونه بود صرای تو میهمان سفر — فراز او همه گردن شیب او همه دود

زبیم دیو چنان بود مر اندرین وادی — که خاصیان ز نهیب گناه در محشر — شب دراز و من اندیشناک در غم آنکه

دو دست جوزست و دو پی پر ز پرنیان — دو چشم کیوان کور و ده کوش کر و لال — گمان من همه این بود و فکرم همه آنک

در سرای تو پیوسته جایگاه من است — که سجود نهم سر بر آستانهٔ در
تو آفتابی و نیلوفر است خاطر من — بر آفتاب برآید ز آب نیلوفر
بلاله برگ همی دلبری و نیکبری — که لاله برگ ترا آمد از بفشهٔ تر
تو انگبری و جوانی و عشق و بوی بهار — شراب سبزه و آب روان و روی نگار
صبوح سازد و گرساز عشرت آغازد — که باغ تازگی از سر گرفت دیگربار
بر آن صحیفه که نیکند زرگران خزان — بچوب دستی بر دند زر و سیم نگار
ای باغ تو و بزم تو و سور تو خرم — می نوش درین باغ و درین بزم و درین سور
اندر دهن قمریکان ساخته بربط — واندر گلوی فاختگان ساخته صنوبر
گر سبزه می چو حریر است حمامت عجب نیست — که کند خز تبش از آهن پولاد حریر
هیچ نگنجد ز تیرت نگذرد روز شکار — اندران وقت که بیرون جهد از شصت تیر
میان بگیرتن تو ده دار دارد تا قوت — فراز تارک سر پرده دار دارد نگار
گهی شگفته شود بر بنفش شقایق زار — گهی ستاره فرشد بر آسمان بقطار
گهی فشاند بر خاک قطرهٔ زرین — چنانکه جوهر او بر زمین سزاوار است
اگر که باد خزان صنعتی است گر عجبش — چو روی اینه روشن شبانه روی عذار
نگر که عاشق و زار ند بستان چمن — که پشتشان چو کمان است و روی شان چون زر
گمان برم که گلستان گناه آدم کرد — که شد برنه چو آدم ز جامهای حریر
بصورت و صفت آبی چو کوی بر نیست — بر نوشته ز میدان شاه کرد عبیر
گفتم بار در و دانهای پنج بدید — چو روز رزم دهان مخالفان انیر
غنی شده است بنیروی او جهان فقیر
میان غیب و میان ضمیر روشن او — ستاره وسطه گشته است و قبلهٔ ضمیر
و به جوانی و پیری خود نگردد پیر — چو نام او بود و تا نام باشد مداح — که مدح او چو نماز است نام او تکبیر
بزیر هر اثری صد هزار چرخ اثیر — ز بهر مژده فتح و نشارت مقدمش — زمین ز دولت او دید صد هزار اثر
شوند مانوان دین درست و شرع پذیر — اگر پیام تو در خواب بشنود قیصر — ز اعتقاد تو کرجی برند بچین
برون کند ز نگین عقابرا ضمیر — صبا رک آمد باز بدیع طرز نگار — بقدر نخت تو دراج زیر چنگل باز
گرفته خاتم عهد رسول در منقار — که دیده در همه عالم بدین صفت هدهد — از آستانه شرع محمد مختار
چو بال او نشمارند سی بود بعدد — که در هوا نکند جز هوای خدمتکار — چو پر او نکشایند سی بود بشمار
چو پر و بال زند با نعشی فلاکبار — بروز باشد در پر او سپید چو سیم — شود کشاده و بسته دهان خلق جهان
امام مدرسه را تیز شد از و بازار — سر و دش همه بر کوهسار تسبیح است — امیر میکده را کند شد از و بشیر
مبشر است باقبال قبلهٔ احرار — حصار اوست در خیر دین را مفتاح — مخبر است ز انصاف خسرو مشرق

مستی و عاشقی و جوانی و نوبهار — او را خوش است کز برا و دولت است یار — مسکین کسی که عاشق و مست و جوان بود — او را بصبا نگار کر بوستان شده است — در بوستان چگونه توان بود بی نگار — او را بصبا نگار کر بوستان شده است

شب در بهار رو نکند سوی کوی تو — از زلف چون شب آمده آن روی چون بهار — از زلف مشکبار بر آن روی چون بهار — شب در بهار رو نکند سوی کوی تو

با من ستیز و کرد و سرش را برید و گفت — گفتا برو دل ار چه من سیمبر برم — گفتم رسن کنم من از آن زلف تا کمر — با من ستیز و کرد و سرش را برید و گفت

تا بی حجاب شعر من آید بگوش او — در جشن سال کردش سلطان روزگار — در پیش گوش او سر زلف حجاب بود — تا بی حجاب شعر من آید بگوش او

تا بر آمد جوشن رستم بروی اگیر — زال زر ما بر آمد و سر بر کشید از کوهسار — تا خزان از خیمه گاه فور کون بر کوهسار — تا بر آمد جوشن رستم بروی اگیر

تنبکان مهرگان از بهر جشن مهرگان — تنبها آرند پیش خسروان روزگار — کشت دستا یاسمین را سیب و بید بیدستند — تنبکان مهرگان از بهر جشن مهرگان

تا باد خزان خلد برون کرد ز گلزار — ابر آمد و پچید قصب بر سر کهسار — گر چه دریا عاجز است از آمدن بر دشت — تا باد خزان خلد برون کرد ز گلزار

جنبی ضمان دور شدند از چمن باغ — زنگی بچگانند بباغ اندر و ببار — وز لاله سنبره را همه لعل است در کنار — جنبی ضمان دور شدند از چمن باغ

خرگاه با کنون ز می و روشن آتش — ساقی صنم خلخ و مطرب بت فرخار — با چرخ برابر شده آتش به بلندی — خرگاه با کنون ز می و روشن آتش

از ژاله لاله را همه دست است در دهن — در هر چمن که هست درختی شکوفه بار — چون در کنار سنبره بود لعل قرمزی — از ژاله لاله را همه دست است در دهن

چرخی ستاره بارد هست از نسیم ما — یکماه باده در قدح ما همی فکن — بر دیم ماه روزه بیک خرمن بسر — چرخی ستاره بارد هست از نسیم ما

بلبل عطار است کوئی در میان لاله زار — تخت بزاز است کوئی در میان لاله زار — مشک و شکر فشت کوئی ریخته بر کوهسار — بلبل عطار است کوئی در میان لاله زار

از کوزنانست کوئی در میان بوستان — ورهنگان بست کردون را قطار اندر قطار — از زمین کوئی بر آورد ند گنج شایگان — از کوزنانست کوئی در میان بوستان

فرشهای ارمنی افکنده شد در بوستان — جامهای شنجرفی گسترده شد بر کوهسار — قمریان چون عنبریان گشتند بر سرو بلند — فرشهای ارمنی افکنده شد در بوستان

گر بلاله بنگری دارد پر از لولو دهان — در بسنبره بنگری دارد پر از عنبر کنار — گر چه پنهان است بر گردون ز چشم آدمیان — گر بلاله بنگری دارد پر از لولو دهان

گر به پیروزی و شادی بنشینم خرم بهشت — خوش گذرد روزگار خویش بنوروز بزرگ — مدح او بر خاک خوانی زر پدید آید ز خاک — گر به پیروزی و شادی بنشینم خرم بهشت

چون بهمندش حمله آرد در میان رزمگاه — چون کمندش حلقه کرد و در میان گاه زد — آب کرد و پیش او گر آهنین باشد سلیح — چون بهمندش حمله آرد در میان رزمگاه

بنگر این فیروزه گون دریای بیدا کنار — بر سر آورده رفیعه خویش را شاهوار — کشتی زرین درو گاهی بلند و گاه پست — بنگر این فیروزه گون دریای بیدا کنار

بنگر این لوحی که از پولاد و سنگ آمد پدید — عالم باریک آن و متن شود خوشخوان و روان — نام او بر خار بندی کان بروین آید بخار — بنگر این لوحی که از پولاد و سنگ آمد پدید

بنگر این جزیره جان پرور صورت پذیر — تا تن آهنگ زند و با جان جانی سازگار — موم کرد و پیش او گر آهنین باشد سلیح — بنگر این جزیره جان پرور صورت پذیر

بنگر این ترتیب و روم بنگر این نقش عجب — بنگر این تشبیب صورت بنگر این کلک نگار — زو رق سیمین درو گاهی بلند و گاه پست — بنگر این ترتیب و روم بنگر این نقش عجب

این شگفتیها که هست از قدرت دادار — در کریمان سپهر و تمین روزگار — که بود صحرا نورد و کوه بود او را گذار — این شگفتیها که هست از قدرت دادار

آنکه با مردان سواری کرد و میدان فضل — شد بمیدان جهان مرکب نی این سوار — بسته پا و دامها کران سنگ ستور — آنکه با مردان سواری کرد و میدان فضل

کجا روانشود از دست و شست او تقدیر — که هر دو را بس یکدیگر بود در رفتار — چو در نشانه نشاند قضا نشانه ز سوفار — کند خدنگ دو دم را نشانه نزدیک

چون شهر دوم بازده منزل زاده کابل — منزلی دیدم مبارک در منازل خلجیار — منزلی کورا همه رومندان پی فرسپار — منزلی کانرا همه اسلامیان انتظار

منزلی کانرا همه تهلیل باشد دیدبان — منزلی کانرا همه تسبیح باشد پاسبان — منزلی کانرا خراباتی بود در نکسار — منزلی کانرا خراباتی بود در نکسار

سی برادر یافتم روشن دل و تسبیح خوان — در میان هر برادر رنگی دیدم سوار — چون یکی از شان کشاد ی روی کی فتی براو — تا که رخ دارم کشاده من دران تسبیح خوان

پاسخش دادم که گر بسته دهانم راستم — نیستم بسته دهان در مدح شمس الاتقیا — چنان خواهد شد از خوی جهان بینش جهان — که کوئی جنت الفردوس را کنند رضوان

جوانی از پس پیری کنون خواهد شدن ممکن — که باغ پیر تازه روز خواهد شد چو خون ارزن — بکاشانه بزاغ آیند و بنشینند خوبان رخ — زبیغوله بباغ آیند و بکنند شیدن بغان

سرشک ابر دیبا باف بادا زیر بین دیبا — نسیم باد عنبر سوز دود عنبر بود — برو زر یزم در مجلس تو دست همچو من همتا — برو زرزم در موکب بنودت همچو من همپا

که از نیم غلامانت بته شد خانه خاقان — که از سم سوارانت سیه شد قصر قیصر — همیشه تا که از کردون برآید نور لولا — همیشه تا که از دریا برآید لولو لالا

چو دریا مادر لولو زمدحت خانه و خاطر — چو کردون مادر کوکب ز نامت تا بود فخرت — ای تازه تر از برگ گل تازه ببر ببر — پرورده تر از خازن فردوس ببر ببر

در سیم محجر داری و بر ماه چلیپا — ماه تو بسیم اندر و سیمت بزر ببر — زین روی همی بوسه دهد آبی بپری

شاهی که بزور فتح و ظفر فتنه نشیند — چون شعبه و سنی بعلی و بعمر بگر — با دولت عالیش مدار است همیار ز — چندانکه مدار است فلک را بمدر ببر

مهر تو بر احباب تو فرخنده تر آمد — از سیر بن یوسف معمری به پدر ببر — کین تو بر اعدای تو می شوم تر آمد — از تا ختن رستم سکزی به سپر ببر

ماند بصنوبر قدان ترک من ببر — کر سوسن آزاد بود بار صنوبر — وان سوسن آزاد پر از حلقه زنجر — وان حلقه زنجیر پر از توده عنبر

کر هست رخش پاک تر از نقره صافی — ور هست لبش سرخ تر از لاله احمر — آن نقره صافی که نفشه است بسنبل — وان لاله احمر که سرشته است بشکر

از دیده من شسته گو هر نکسسته است — تا دیده ام اندر دهنت رشته گوهر — تا فاخته مهری تو طاوس کر شمه — عشق تو چو بازار ست و دل من چو متاعی

ای چار دکبوتر که در دو پنجه زندبازت — هم سوده شود بازش و هم خسته شود پر — ای عاشق آشفته حذر کن ز ره عشق — کز کنج شدی در دلش و رنج تو آنجا

عشقی که تر از نخ دهد پر چه بکار است — شو خدمت او کن تر از کنج دهد بر — نصر و اج و زین ملک و سریر جهان اصل ظفر و فتح ابو الفتح مظفر

و له ایضاً

دیدم شبی بخواب درختی ز کوهسار — وز قیروان شکوفه فرو ریخته بقندهار — از علم و عقل و فضل بر و شاخ و برگ و بار

از قند هار سایه او تا بقیروان — بر صورت مبارک او کشته آشکار — با صورتی بدیع و زبانی سخن گذار

آثار تازکی و نشان فخجستکی — گفتم که کیستی تو چنین شاد و تازه روی — بازا ید رخت چیست چنین سر و آبدار

گفتا نیند رخت دین خدا پیمبرا — من دو تم کر فته ز یک و قرار — چون زاد سرو مرد کشاد ز در بهار

گفتم که تابعی تو از آستانه است دین — دین را باهتمام تو ارآستانه است کار — در روزگار ناصر دین شاه روزگار

گفتا بسم از تو در نخال چند چیز — گفتا همیشه نصرت دین است کار من — از آن دو هم جواب بفرمان کردگار

گفتم که چیست آنکه نه آب و نه آتش است — گفتا که هر سوال که از من کنی کنون — رو یه لک زجنس او هست بر غبار

با دیست کوه پیکر و کوهی ستاد پای — بر قیست ابر کردش و ابری ست بر بیا — صحرا همی نورد د و دریا بر و سوار

اندر جهد بدیه سران که بزد — واندر رسد آهوی وحشی که شکار — گفتا بدین صفت که تو پرسی همی سخن — اندر جهان ندانم خرسپ شهریار

گفتم که چیست انگه بشکل سپهر نیست — گون سپهر دارد و که کند مدار — هنگام جنگ در صف هیجا برآورد — آنگه مدار او سر سرکشان و مار

گاهی چو جوی آب و گهی همچو برگ بید — گاهی چو نوح بنیاد که چون زنان بار — زنگار گون چو سبزه بود در نگاه خویش — شنگرف گون چو لاله شود در نگاه زار

آید دلاوران عجم را از و عجب — چونانکه سروران عرب را ز ذوالفقار — گفتا که هیچ چیز ندانم بدین نسق — خز تیغ پادشاه عجم شاه کامگار

گفتم که چیست انگه بگه هر چو مرغ نیست — چون مرغ از آبشخور دریا بآن دیار — پرواز او برزم همی ساز دارد و تن — آهنگ او بجنگ دو تن سازد از چهار

ز چوب و آهنست چو از رشته شد رها — هر دون چرم چوب و زهین کند گذار — شکلی خمیده گیرد شان اندر کنار خویش — چون عاشقی که گیرد معشوق در کنار

در دست شیر مردان هر ساعتی بسی — چرمه کوزن را بکشند تنگ ستوار — چون پای بر لجام کوزن اندر آورد — از بیم چون کوزن شود شیر مرغزار

گفتا بدین مثال مگر تیر خسروست — بخسرویی که بست کریم و بزرگوار — فرمان ده زمانه ملک سنجر آنکه دی — ملک زمانه راز پدر هست یادگار

کردون بلند کرده او انگر بسست — دولت عزیز کرده او انگر دخوار — وانی چو ستاره ز بلندی همی فروز — مبنید بآسمان شب تیره صد هزار

زیرا که هر ستاره که روشن شود بشب — آمد آنا و دو هفته با قبای مهر تنگ — از لف پرشکنج و سیاخ و چشم پر نرنگ

لؤلؤ اندر او رمیخانه ست چون دو دیده — چیلر ابر لاله زد لؤلؤ و برهم شود چنین — لیک اندر و مرکان بدو دست ستوار کین جوی

سروی کز و رباغ بابت دارد او بر سر — یم اگر در رنگ باشد دارد او در یم — وا دو قوت قوت من ز لشکر یا قوت رنگ

تیغم اندر گرفت و زلف شکین بر فشت — مشک عنبر بر گرفتند آسمای بر تنگ — تا مهان بر من بندی چون و ان خویشتنگ

گفت خواهم شکر نعام خداوند کریم — اندر نعام و فوت نام نعمان کرتنگ — اگر مهراو چکد یکقطره در دریای گنگ

نه بچین اندر بماند هیچ رخ و زنگ پرنیان — نه بگنگ اندر بماند هیچ دام زیر زنگ — زیباترین عالم فرخ ترین کهان

از زنگیانست سرخی و زمهجانست تنش — از شکها هستیا قوت و فصلهاست نشان — و زخانهاست کعبه و زنامهاست فرقان

از نبیاست احمد و زخسروان ملک شه — زاقلیمهاست تارج و زشهرهاست صفاهان — مساعدت کن و با من بر نجوان بدان

چوست خون مزان قصد خون من ای عجب — که غم فزاید ازین و طرب فزاید زان — رخ تو لاله ستانست و خط بنفشه ستان

هم که دید بر بنفشه غالیه بیخته — زده که دید بر طراف لاله مشک فشان — ای بنفشه آهن و پولاد تو در پرنیان

هست هجر تو بوصل اندر چو هم اندر آب — هست وصل تو بهجر اندر چو سودی در زیان — گرفت گونه تو نیاز و شت و نیاز

گرفت گونه تو نیاز و شت و نیاز — نهاده تو ده کافور گونه مشک ختن — از بنهای دختان همی کند نگین

ز بهر آنکه دختان بدین نیاز خواهند — به بخش و مدیح و زیر شاه زمین — هجر یار مهربان چون وصل یار مهربان

لاجرم کنیزی و من بنده و فلک شدیم — او زیار مهربان و من زیار مهربان — او همی دارد بهوا را سروی و من آن

او همی ریزد بعمدا برزم و که بها — من همی سایم بعمدا بر شقایق عنبران — من همی دارم نفس را سردی و دیدار

من همی سپهان کنم و رنج از خویشتن — او همی نهان کند و خاک نقش پیشان — او بسنجاب آب دارد بر هوا لؤلؤ فشان

او همی پژمرده کرد و لی بهار و گشن — من همی فسرده کردم بر هوا لؤلؤ فشان

زلف او بر دامن خورشید دارد دستکاه — طبع من با یکدگر در مدح خورشید جهان — خدای است خداوند آسمان و زمین — منزه از زن و فرزند و از همال قرین

متقدی که بر دو لشکر چیره گردد شهر و سنین — مصور یکه بر دو نگذرد شهور و سنین — موثر یکه تباثیر صنع قدرت او — محل روح شود نقطه در قرار مکین

عنایت نظر او جوان فتاده کند — جهان پیر کهن را بآه فرو رویین — بباغ و راغ فرستد بدستیاری بهار — از خلد رضوان سپاهای جور لعین

اگر فقه در کنف فضل و عدل او مسکن — خلایق متفاوت تو انگر و مسکین — اگر یکی رسید فضلش بگردد تا کردون — یکی فتاده زعدلش ز سجن در سجین

اگر همین خلایق توئی باین سنگر — مدان نگر که توئی قطره زاهمین — وز انتظار بهار و خزان بیاسائی هست — جز آن عدوی بهار و بهار خصم خزان

مگر خزان بزبان تو شر یقینی ننهاد — که هست در همه عالم صباح خون زنان — اگر که در شب دیماه باد خوارزمی — عسس شده است که گردد بتاز و غارتیان

ز برق نیزه سواران شده است روی زمین — ریخ شده است رخ لشکر چو پیکر چون پندان — مگر زمانه بآهنگ دیگری برون آمد — که آب کرد چو سندان و باد چون سوهان

دو کوهپایه است و نیوقت شرده معدن آن — غنیه معدن این شورشور و معدن آن — بر این دو کوه بهر روشن شب نرسازد — چنان کنیم که ماند بروز تابستان

چو مطرب این سرگشت را کند سبک — بیا، خواجه بلطف بر نیم رطل گران — الای جوهر علوی که فرقه چرخ را دهمین — ثوابت بر فراز سر ترا سیاره پیرمن

بر نگین باشه مانی که در کردون بدید — بزرین لعبتی مانی که در ماموں کند دین — تو از خارا برون آئی و نرمی از تو شوخ جلا — تو از آهن پدید آئی و نرم از تو شود آهن

یکی کوهی پر از لاله فرازش مشک را تودهٔ — یکی بحری پر از لؤلؤ بزیرش نیل را بستر — بهر منزل که بنشینی بر افشانی ز سر سودا — ز بهر خانه که برخیزی برون آری سر از بالین

بصقلابی بآنی که آهنگن بود دیبم — نیاید خرد همه زنگی از آن صقلابی آهنگن — که از بیم و نهیب تو بود در درع و در جوشن — کهی جسته ترا سوی میان و ناوی ام بر من

ترا دشمن بود کوئی همیشه جوینده خطی — تو در جوشن شده مونس میان آهن همچو نی — ز بهر آنکه فخر الملک بردارد سر از دشمن

الا تا در همه نیسان بود در شهنا سوزان — رخ اعدای تو بادا چو سوسن در نیسان — رخ مداح تو بادا چو آبی در بهمن

ای سهاریان منزل بکن چون خرد در دیار من — تا گریزان نبینی کنم بر ربع اطلال و دمن — ربع از دلم پر خون کنم خاک دمن گلگون کنم — اطلال را چون آبنم از آب چشم خویشتن

از روی ماه خرگهی ایوان همی نیلم تنی — وز قد آهو و سهی خالی همی بنیم چمن — بر جای طل و جام و می گوران نهاد ستندی — بر جای چنگ و نای نی آوای زاغ و زغن

ای راست جویای قمر زهره است جای تو کمر — سنگست بر جای گهر خارست جای یاسمن — وز جمله تا لیلی شد کوئی شد جای شما — از خیمه تا سعدی شد و حجره تا سلمی شد

یاری برخ چون غالیه چوگان چو گان چون سمن — سرو سهی چون نارون ماهی تو چون سرو چمن — اندر سیاهان سهما کرده خفتان ها — در دل نهیب اژدها در سر خیال اهرمن

گه با پلنگان جنگ گه گه با گوزنان دوستی — که اندر فقیان قمر گاه از زنگیان شیر بن — بر سبیری مخلم در کوه و صحرا گام زن

یا یل سهیوی تیز رو اندک خور و بسیار دو — وز آهوان بربوده گرو در پویه و در خفتن — تا روز مهر شب مارکش هر روز نو شب نو کمین

سیاره در آهنگ او حیران بمانده مرکبش — و در تاختن فرسنگ او خدلان بمانده در کمین — از دست و پایش یافته روئی همی در مشک و مین

در پشت او مر قدمرد را کام او سود مرا — من قاصد و مقصد مرا درگاه صدر انجمن — روز نوال و مایه افزون زین فضل و دین

از آزادگان بی برگ و ساز از دولت او فرخنده فال — از خدایان تا حجاز از مهر تو ران تا عدن — ای همت و عزم تو قوی بر خلق و خلق تو حسن

ای آفتاب نیکوئی خلقی نژاده — هم برگ ماهروئی هم ماه حور زاده — هم در دلم نشسته هم پیشم ایستاده

تو سیم ساده داری من زیر مشک سوده — من لعل سوده دارم بر روی سیم ساده — روز بلا تو باده نوشم نوشم مبادا

ای از برمن دور همانا خبر رحیلت — از مویه چو موئی شدم از ناله چو نائی — دو معرکه بستاند و در بزم ببخشید — ملکی سواری و جهانی به سوالی
ابر هوا ابر بهاری سیم پالاید همی — بر زمین باد شمالی مشک پیماید همی — گلستان نقاش گشت و نقشها سازد همی — بوستان عطار گشت و عطرهاساید همی
هم درخت اندر چمن هم چون زنان حامله است — بچگان رنگ رنگ و گونه گون زاید همی — شب همی کاهد چو عمر دشمنان شهریار — روز همچون دولت و ملکش فزاید همی
ای بت مجلس فروز امروز کار ما ببین — مجلس ما خرم ست کار ما زیبا ست — خفته و مست است دلدار یکه از ما فارغ است — عیش ناخوش نیست بی او کامشکی با ماست
گرچه سیخورده است و زشتی باب اندر خورد — هم تو لختی برما آمد نگر خوبی — بی رخ تو آفتاب اندر فلک تنها رود — آفتاب ما یکیست کاشکی تنها ستی
بر فلک تنها نیارستی گذشتن آفتاب — گر زنور روی تخت شه ندانستی — افسر شاهان ملک سنجر شه سلجوقیان — آن کمر بخشی که گوئی مشتری دارد بدوش
گر زانستی که جوید هر که از دریا گهر — بوسه دادی دست او هر گز نکردی کار ما — گر بنام بخت منشوری فرستادی خدای — بر سر منشور او نام ملک طغرا ستی
گر برجیت بار گردیدی ملوک پیشدان — کمترین بندگانش بهمن و دانا ستی — پیکر پیلست اسپش رو لیکن کاهنگ — پیل از و بگریزدی گر در مصاف ایستادی
چون عرق گیرد تو گوئی پیل در دریا فتاد — چون سبق جوید تو گوئی باد در صحرا فتاد — از پس پنجاه سال عشق ما چون فتاد — از بر ما رفته بود روی ما چون نشاد
بر دل من مهر او مهر دل من بر دلم — بر در من قفل بود و قفل در من بر قفل — انکه ز و شوخ تر چشم زمانه ندید — وانکه از و خوب تر خلق زمانه نزاد
علم چون جان کرد کوچک و بانی — تم چون میان کرد لاغر میانی — زعشق آفاق جز من که دارد — تم چون میانی دلی چون بانی

رباعیات

در زلف تو آویخته دلبند سیا — تا خود چو کنی تو از خداوند سیا — گر بوزبه روشنی شمع تر ست — این کاهش و سوزش من از بهر چ ست
در دل دارم که بند کمیات کنم — ور ماه توئی مرا چرا باید کاست — چون آتش خویش مرا شاه بدید — از خاک مرا بر زر بها کشید
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت — چون باد یکی مرکب خاصم بخشید
چون آب یکی رباعی از من بشنید — هنگامی که سلطان سلجوقی خواجه نظام الملک را از وزارت معزول و تاج الملک را منصوب ساخت و در همان اوقات پادشاه فوت شد این رباعی را گفته بد نگفته الحق خوب گفته

فتاخت ملک سعادت ز اختر خویش — ور منصبه و زیر خدمت کر خویش — بگماشت بلای تاج بر لشکر خویش — تا در سر تاج کرد آخر سر خویش
ای شاهی که برزم کاویان رایت تست — گر زنده شود پیش تو بردارد پیش — ای کرده دل خصم خلاف تو نقش — مشتست دل خصم و خلاف تو فرش
ای سیم ذقن سخن ز کویت گویم — وی جمله جهان ز عشق رویت گویم — گر آب شوم که در ز جویت جویم — ور بر سر و شوم به پیش ویت رویم
در بر ملکا دل تو نگه داری — نه بر کف و آفتاب بر سر داری — دریای محیط است که در بر داری — نه بر کف و آفتاب بر سر داری

نظامی عروضی سمرقندی از افاضل آمدیار و از اکابر فحول روزگار و از شاگردان امیر معزی است کتاب چهار مقاله در حکمت علمی خدمت عز خلاق نوشته و مثنوی ویسه و رامین منسوب باو هست و از شیخ نظامی قمی نیست بهر حال این چند شعر

که نوشته میشود از و هست — ولی دارم که در فرمان من نیست — تو نپنداری که آندل زان من نیست — مرا او در وفا کرده است کوئی
که از تو دور با و آنچه جوئی — نگارا تو کل سرخی و من زرد — تو از شادی شکفتی و من از درد — بیا آن سرخ گل بر زرد گل نه
که دریاغ از و گل بایکدگر به — اگر در دم اقامت نمانید — نماند در جهان یک جان بیدرد — اگر خوبیت یک یک بر شمارم

سر آید در شمردن روزگارم | همه مهری زنادیدن بکاهد | اگر دیده نه بیند دل نخواهد | فرخار ولایتی است

در حوالی خطا و کاشغر کوهیست خاکش حسن خیز است و بادش دلاویز و در ترکستان به فرخار خارنشان میدهند تا فرخاری از کجا باشد فرخاری در فن نظم استاد است و از شاهیر متقدمین است این قطعه را در طلبیدن کاه گفته است و قدرت طبعش از این قطعه استنباط میشود از دوست | اسبی دارم که هر گز ایزد | قل نعوذ ازان مبیناد فریاد | فرغانه در کنار معموره

عالمست شرقیش کاشغر و غربیش کوهستان بدخشان و شمالیش طراز کوهیست سیوچ الضم یعنی مرکیاه از فرغانه است | ناجری

از اهل اندیار و از اندجان فرغانه است علم عروض را نیکو میداند سخنه بد نگفته الحق خوب گفته | میروی میرود از پی دل اصل اینست

انچان رومه من گر تو نمانی من | قباه ولایتی است دلگشا در قصبای ترکستان دولت شاه گوید حال خراب است

مسکن مغول و قلماق است خواجه نصیر طوسی گوید بغیو بن طغان در زمان سلطان محمود سبکتکین پادشاه اندیار بوده که داد عدالت میداده و در پیری گوشش او کران شده زار زار میگریست که بعد ازین گفتگوی داد خواهان را چگونه شنوم آخر الامر قرار برین داد که روز جمعه بتخت نشسته هر کس را تظلمی بود می سرخ پوشیدی بان نشان انگشتری طلب داشتی و عریضه که شرح احوال خود را در او نوشته از و گرفته بعد از مطالعه بداد و رسیدی چون ازین جهان فانی در گذشت پنج پسر داشت ملک را به پسران قسمت کرد چون سلطان محمود سمرقند و ماوراء النهر را مسخر گردانان پنج برادر خراج خواست ایشان این قطعه را السلطان فرستاده از خراج

سر باز زدند بد نگفته اند | پانج برادر از قبائیم | دریا دل و آفتاب رائیم | تا ملک زمین همه گرفتیم بما

اکنون بتفکر شمائیم | گر چرخ بکام ما نگردد | چیزی ز همش فرو نکائیم | سلطان دریافت که غرور

نخوت در دماغ آنها راه یافته که پندارند بغیر از قبا ملکی و بحری ایشان ملکی نبوده عنصر یاکفته تا ایشان و بیت برابر ایشان فرستاده به

نمرود بهد پور آزر | میگفت خدای خلق مائیم | جبار به نیم پشه او را | خوش داد سزا و ما کوائیم

لهذا لشکری انبوه بگوشمال آنها فرستاد بعد از محاصره و قحط اندیار ایشان بعجز آمدند دیگر باره بقطعه را از وی عجز سلطان فرستاده

پانج برادر از قبائیم | در قحط و نیاز مبتلائیم | تا با تو عزیز مصر جودی | وا خوان گناه کار مائیم

مارا که بضاعتی است مزجاة | شرمنده حضرت شمائیم | بر حالت زار ما بخشای | از فضل و کرم که بی نوائیم

بعد از مطالعه سلطان را بر ایشان رحم آمد فرمود قطعه اول از غرور بود و کوشمال ایشان بزبور بقطعه از عجز و نامرادی پس از جریمه ایشان در گذشت و امر فرمود تا لشکر از حوالی آن ولایت برخاستند و آن ولایت را با ایشان گذاشت شعرای آنجا همین نکته را

رکن الدین قبائی از شاعران متین و از شاگردان اثیر الدین رومانی است و استاد پور بها جائی است از ترکستان بعزم سیاحت بعراق آمده بقطعه را بجهت خواجه معز الدین طاهر گفته سوای این قطعه شعری ازو ملاحظه نشد و در عراق

بسر میبرده از دهست | چو شد امسال آخر ای مخدوم | که من رنج دیده مظلوم | بعد ده سال حق برین دولت

گشتم از هر مراد دل محروم | کار من بنده خدمت و دعا | و اندرین هرد و بوده ام ملزوم | دهر دوران همان ستمکاره

داد آدمی همچان جهول و ظلوم	نه منم عاطل از فنون هنر	نه توئی عاری از فروع علوم	نه تو مفلس شدی نه من منعم
نه تو خادم شدی نه من مخدوم	تو همان مالکی و من مملوک	تو همان حاکمی و من محکوم	هست این بیت نظم مالک نظم
رحم الله سنائی مرحوم	رزق برنست هرچه خواهی کن	خواه احسان کنی و خواه ستم	**ذکر سوم از مجمره**

اول در کتاب اسکندره در ذکر شعرا و شعار فصحای مملکت هندوستان ست و آن ارض وسیع العرض شمل است بر بلاد بسیار و امصار بیشمار و هوایش غالبا گرمست و سوم قواعد آنجا خلاف اهل ایران است بلکه توران و فواکه کثیر آنجا در نیدیار یافت نمیشود و نظر به بعد مسافت سکنه دیار ایران را استحضار کلی از کیفیت و احوال آندیار لهذا آنچه در بعضی از کتب و نسخ نظر بحقیر عباد الله رسیده قلمی میشود و امید است **شراره اولی** در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای ولایت دکن است که قلمی میشود و دکن از اقلیم سیوم و گرم سیرست و آب روان و آندیار در میان شهر جاریست هوایش در کمال سازگاریست و عمارات و باغات او از دو طرف رودخانه ساخته سکندرخان و شیرخان و سلیم سلطان در قلعه آنجا کوشیده قلعه مستحکمی در آنجا ساخته آنچه از شعرای آنجا بنظر رسیده قلمی میشود **صفیری جونپوری تقی وحدی** نوشته که بامید رجولیت کده خدا شده و از قلعه مردم ترا و خودرا کاروزده کشت بزعم فقیر صاحب اینمطلع بایه شعر بسیار داشته باشد بهرحال اینمطلع از و هست که بنظر رسیده

زعشق زاده م و قسم بخشت از دو جهان	خبر ندارد ازین کس که سهل هم	**شیخ فیضی** خلف شیخ مبارک مشهور بدکنی اما صاحب	
تذکره هفت اقلیم و من اشیا ترا که قرار داده صاحب دیوانست این اشعار از و هست بنگاشته			ای هم نفسان محفل ما
بر فتید و لی نه از دل ما	تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی	چه بیدن فال مرغان رشته بر پا	دل من در کف طفلی که از بیخودی
اینمجلس مردم بکجم قصه ای فتاده ست	در زلف جانان طعن همه بران بستند	گر خلق بدانند که این رشته که بر دست	بپرس ره که زسرهای همرهان دم
تو شناسا ست که منظر نظر انداخته ست	پای به بالا منه که پایه بلند ست	دم زنقرب مزن که شاه غیور ست	نباله شهر عشقت عندلیب آسا
نفس کند خته مرغان چمن بستند	گو نیه همرهان مزرعت که فریبند	گاه شوکه قافله گاه و میرند	گر دیر دیر میکرم بر رخت مریخ
خود در بدوری تو بدو آموز تکلم	نه زیر مدوزلف بکندان زهمین	یک کوی درمیان دو چوگان فتاده ست	خوش آنزمان که یکی بود خانه من و تو
تو بود روجدائی میانه من و تو	خوش عتاب آمیزه بهم پیوندیم	هم عشوه رمنعی من هم غمزه ارسندیم	تا کی زبا دام ترت عمرم تلخی بگذرد
آن پسته لب بسته زاد شکر خندی	همکدل انهمه سودا ست بسرم لیکن	چیکرده می کرازین دل هزار شتی	**شراره ثانیه**

در ذکر نامی و شرح احوال شعرای دهلی است که مشهور بجهان آباد ست **دهلی** از اقلیم سیوم ست و بحسب آب و هوا و خصوصیات و باغات و نزهت محترم از نامی بلاد هندوستان مستثنی است و از پانصد و شصت و هشت هجری اکثر اوقات مرکز دایره اسلام و دارالملک سلاطین عظام کرام بوده و گویا قبیدی رخنه در بنیان او بهم نرسیده بود که شاهجهان بهمت آبادی او کماشته باین عنف مسمی شاهجهان آباد گشته و در وقت که نگارنده میکصد و هفتاد و نه هجریست آنچه تواتر رسیده بعلت ورود نادرشاه افشار و احمد شاه افغان نهایت اختلال و استیصال بهم رسانیده غرض از شعرای آنجا آنچه مشهور و شعرا ایشان بامیران آمده و بنظر رسیده

انتخاب و درین کتاب مثبت شد بنگفته اند **میر حیدائی** خطاب شاه کرمان بجهت نقاشی و مصوری از سلطان اکبر دارالملکی لقب یافته فیمابین او و غزالی مشهدی مهاجات رکیکه واقعه از دست حسن تبان کعبه است عشق سیاه ان او سرپوش تاکسان نمار مغیلان او جمالی اصلش از اندیار و مرید خالوی خود بهاالدین کیتو بوده این شعر هم شعر بر حال او شان است

دو گز کرک بوریا و پوستکی | دلکی پر ز درد دوستکی | عاشق رند لاابالی را | انیقدر بس بود جمالی را

خواجه حسن از اکابر دهلی است صاحب اخلاق نیک و از مریدان شیخ نظام الدین اولیا است و بطریقه امیر خسرو شباهت گویند یکبار جذبه محبت امیر خسرو بخدمت شیخ نظام الدین اولیا رسیده و از هر دو نظیر یافته این شعار از و نوشته شده چو کرد طبع بر بیم صلاح همه را

که از کرم نبود طوف بوستان تنها | ولی ز طایفه میوه وزد تبه هم | که باغ سخت بزرگست و عمر تان تنها | افکند دل خلق دران چاه زنخدان

وانگاه بپوشید لبنره سر چیرا | چه زشت مینهد بر سن مؤذن | مرا مرغ سحر بیدار کرده بهت | گفتی که چرا جدائی از من

این از فلکست از حسن نیست | گل برگ نزیرد چو تو آئی تماشا | بیمار نمیرد چو تو آئی بعیادت | گفتی که بخواب اندر مهمان شبی بکنید

اما تو کجا آئی چون خواب نمی آید | غم نیست که من در سر سودای فلانم | نگشد خبر از دل من از که نهانم | بر روز حشر که خلقی ز دست غم فریاد

فغان کنند و من آنروز در فغانم | در عرصات همچنین روی کشاده آمد آنم | تا بد عادل شود دعوی دخواه | گر فتم تساغری از دست مستی

تعالی الله چه دستی و چه مستی | بتی چون تو حریر در پرده ماند | مگر از رنگ من چون بت پرستی | از حسن این چو سوال است کجوں کنید

این سخن را چه جوابست تو هم میدانی

امیر خسرو اصل انجناب از دیار کش ترکستان است و همیری محمود بوده والد او در فتنه چنگیز خانی بدیار هند رفته و در دهلی بخدمت سلطان محمد تغلق شاه رسیده از و نوازشات دیده آخر در غزای کفار شرف شهادت چشیده بعد ازان امیر خسرو قایم مقام او شده نظر بفطرت اصلی تحصیل کمالات کرده آخر الامر بوی عرفان بمشامش رسیده ترک اشغال دنیوی نموده در خدمت شیخ نظام الدین اولیا بسیر سلوک مشغول گردیده گویند شیخ نظام گفته که امیدست که خدا در روز حشر امت سوزان این ترک بخشد مذکور است که شیخ سعدی علیه الرحمه در حین سیاحت بتوق دیدن امیر خسرو بدهلی رفته و از صحبت هم دیگر مستفیض شده و اعتقاد کلی بهمدیگر داشته گویند خیالات امیر خسرو از ثنوی و دیوان خمسه و دیوان قصاید و غزلیات از چهار صد هزار بیت بیشتر بوده و فقیر قریب یکصد هزار بیت او را دیده آنچه از و منتخب شده درین سفینه درج شده فالش در شهور سنه در انجا و در مقبره شیخ نظام علیه الرحمه مدفونست

مرد نهان در گلیم ما و شاه الصفات | تیغ خفته در نیام و پاسبان کشکر است | تا زهر باد نخنی یاد بن کن چو گو | گاه می مشت غبار و گه مباد صرصر است

جعفر طیار باشد گر فلک سیرون رود | نه کسی کو بال را طیار داند جعفر است | راست رو زاخضره کن کز چرخ نیلوفر خضر | چون ظلمت کم کند ره مایان آب حیوان

گر تو سر بازی چه حاجت حوزه بنگین زنی | شیر ژیان حمله نی بر کستوان نی بحضر است | و تصوف رسم هستن خنده بر خود کردنست | در تیمم مسح کردن خاک کردن بر سر است

عاشقی رنجست مردانرا بصد جان لایق است | سلسله بند است و شبرنگ زنان زین لایق است | از هر و چون در دریا گوشه بید شوی | پیر زن چون رخ بسیالاید بنه شوهر است

ناکس و کس هر که حرص مال دارد دون طبع | کار انجا کن که تو شایسته در انجا کسی | آب از انجا بر که در دریا شوی رود شر است

عود و سرکین چونکه در آتش فتد خاکستر است | بهر این مردار چندی کاه ازین کاه روی | چون غلیو از یکه شش ماده و شش نه نر است

نیست نقصان ایمن انجا که چشم مست تست — نیست خفتان ایمن انجا که نشست جانست
گاه خیزد چو تو سروی چو قیامت بر لب — گه نشیند چو تو ماهی چو هلال اندر بر
بر راند اندیشه مهد و فراق آرزوی تو — از شصتم تا بروی آب چشم خون جانم جوی
ندیدم چون تو ای آرام دل در خوبی و جلوه — بروی تنگ و در دون چنگ و بس شنگ و بس شیوه
ز اسحر و دم مهوشان بر تنگ من مجنون — ز نم جوش و دم هوش و نم کوش و کنم تابم
شکست صاحب و کبست و کم کرد و رسوا کرد — سنا ای قبان قلم ها مان علم خلقان دل انجم
ز مدح تست در طبع دوان کلک و دو خسرو — سهر مضمون شکر معجون و در کنون کین منعم
صبا وا پیچ روز و ساعت وقت نفس خالی — کلک زین انگشت و جام از شیشه عنبر ز قبضه بیرون
بر درش مردم و آنگاه رعنای من است — همه خاک سر آنکو که مشوید مرا
پند کسم بدل نشنید که دل عشق — پرشد چنانکه جای نماند است پند را
ای عشق شغل تو بچو من ناکسی فتاده — کو با کسی نماند جهان خراب را
تا مک مکوی ساعد خوبان که خورد کرد — چندین هزار پنجه زور آزمای را
تا جرای دوش پسید کی چون بگفت حال — ایسرت کردم چه میرسی بشوار گفتی گشت
صد دوست مثل گشت ز من نیز و دم — آخر چه شد که این کرم از من دریغ شد
چون رشته کیست میتوان بست — ا کر پیش در میان نیست
ای همنشان که پیش یار ید — این شکر چرا نمیگذارید
کر در دلستان غمی نگنجد — بر سینه خسرو بش کلا ید
مرا کر دسه آنچشم چپا ر — بکروان لیک قربان کن آزاد
کنند خلقی دعای صبه عاشق — ولیکن عاشقان آمین نکویند
امروز میرم پیش تو تا شرمسار من شوی — بر تو بپنت جان من فردا کر فردی
مردان از من و حیرانی من حیرانند — من بر کس که تر ابیند و حیران نشوند
من با توان یاد کسی کشتم بصبید — اندار دیم بده که فراموشی آورد
بی سرو پا میدویم تا بکجی سر نهیم — یار کی شانه شد کروان یاد کمند
دبنال یار رفته روان کرده ام چشم — آنر فته خود نیامد و اشکم روان بماند
بخدا کر سینه من شکاف دل بر و نکن — که در و ان خانه تو و یکری چو کاوان

اهل ز جود تو کر نخچه است از پی آن — جامه کرست سپید و دکسته مهار
بنا شد چون لب او اندام و کیسو و بی کن — شکر شیرین و کل نسرین و شب مشکین و صبح انور
ز شوق عشق و سوز داغ تو با شد بیکو نه — دمم دود و غم سود و دلم عود و تنم مجمر
جوانان عاشق و حیران و مست و بیخود و هیران — فریب انگیز و رنگ آمیز و بی پرسنده و غمکر
شمنشاهی که هست از تاج فتح و چتر و چشم شاهان — خدا و ند و ظفر مند و عدو بند و جهانبان
سهد و نوبت دوران و ملکت مدتی باشد — فلک خوشخوران دلجو نمین مینو و یاران
الا تا زاید و آید الا تا خیزد و زاید — کل از خار و خزان از ثار و تف از مار و خوف از مور
شبی شب با همی بودم کی شد یارب نشیبا — کنون هم هست شب لیکن سیاه از زلف دلبرها
شبی کردم بستان نا له از درد — ز اد شد خیال تو ترسم که بسوزیش
سرهای سروران دین تبه با فتاکرا — زنیان سیمین بر زمین و بنا له فرنکرا
با غمش خوش بودم شبی چه میکنی کشت — با د میکردم از آنشبها که دیکری کشت
تو ا نصیم که مرا در دلی چه سود از ان — که در میان من و دل هزار فرسنک هست
نفس رسید با خر هوس ماند حیرتم — که بشنوم ز تو کاین مردان ابرای من هست
خوشم کاب دو چشم من همه روی زمین کیرد — مبادا کر دو غیری دامن آنرا نین کیرد
الطایفه که عشق تان نیست — ههیات که در کدام کار ید
چو یاد عاشقان در دل غم آرد — نمیدارم روا کر من کنی یاد
جان و تن از هم سیر شند سرور شمر شند — رفتند و یار از بر شد خسرو بان کشید
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم — پس از انکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
بکر و دیده خود خار بینی از ره کذر — که نه خیال تو بیرون رود نه خواب آید
نکفتم چکونه میکشی و زنده میکنی — از یک نکاه کشت و جوابی نکردنا
صبر طلب میکنند از دل عاشق — هیچو خراجی که بر خراب نویسند
داغ غلامیت کرد و پا چشم بلند — میر ولایت بشود نبده که سلطان خرد
ستد ز خیالت خراب سینه پا چو نکنم — سوکب سلطان بند کنان خانه در و بش خرم
خوشم از کریه خود کر چه همه خون دلست — از انکه بوی تو زهر قطره خوی می آید

بیم تیغم نیست لیکن این سر کم نخوت را
دوست میدارم که زیر تیغ او بسیار رود

از ما بشنو قصه ما و نه چه حاصل
بیغام که یاد آرد و گفتن نتواند

خسرو است و شب فغانی یار و بر بالین او
قدری گرید و هم بر سر فسانه رود

بدامن می نهفتم گر به ناکه مست بگذشتی
شدم رسوا من تر دامن و صد پاکدامن هم

گر تو زهر کشتنم جرم دروغ بر نهی
حیف بود ز بهر جان دعوی بیگناهیم

ای خردمند دین گوش سخنهای کسی است
کی توانم که سخنهای ترا گوش کنم

غمزه تو بر صف سلطان زند
گر نرنجی بر دل درویش هم

لطفه گفت خسروی تو انی ستم نیستم
تو انم خاصه با این زور و بازوی گلین هم

بد نیسان کز غمت بر خاکدارم هر زمان پهلو
ز آهن بادیم اینکه دل ز استخوان پهلو

یزک دل اسیران بکجا گریزد از تو
بحوالی دو چشمت چشم بلا نشسته

شهر دل ویران شد از دیدار تو
هر چه ویران تر شود سلطان تویی

هر گز نیاید خوب تر صورت ز روی دلبری
شمسی ندانم با قمر حوری ندانم با پری

خوش آنزمان که بر سر نام عاشقان آید
چو نام من بلب آید زبان بگزد بدانی

شنیده ام که سکندر ز قاده می میرد
چرا بگردن خسرو نمی کنی رسنی

طرفه زمانیست دم صبحگاه
هم درش خوش بود و هم گیاه

پشیمان نگشت از خموشی کسی
پشیمان نگشت از خموشی کسی

مثنویات خسرو شیرین

که دلها را بدلها داده پیوند
ز هی نقاش صورتهای زیبا

نگار شیرفرهاد آهوان را
چنان بنگاشت کیسوی گره گیر

نهاری از کف خضر آب خورده
بگیتی کز رو ی آن طنازه یخت

گر شمه سیچکید و ناز میریخت
نگه دانی به تنگی چون دل مور

لیلی و مجنون

گنجینه بر دلبر گست و زد
سیلی که زند طپانچه بر سنگ

تیری زند آسمان بدینش
منگر که بدیگری گشاید

مثنوی خضر خانی

آنرا که غمی باشد و گفتن نتواند
شب تا بسحر نالد و خفتن نتواند

گر خاک مزارم ز پس مرگ بریزند
ز نگار گرفته همه پیکان تو یابند

مرا غشقش بلا شد دیگری را
خدایا از بلای من نگهدار

که باشد زخم شمشیرش بدو زندش نهفتن هم
ملامت بر دل صد پاره عاشق مخلص نماند

هر جا که یکی روی نکو جای من آنجاست
یارب چو بلا آید نصیب خوی که دارم

همه عالم خراب می بینم
تا که گویم غم تو کز غم تو

بر تو آسان کردم و بر خویش هم
اگشتم از دست جفایت خویش را

در دیده خنده های لب تو شکند تو
آموخت چشمهای مرا کز بهای تلخ

بهر پهلو که بینمی بمیکرد می بان پهلو
تو خوش میخسب کز خواب جوانی بسکه میمیری

وانکه شیرین تر بود از جان توئی
آنکه جان کوبند خلقی آن توئی

بیمار خوبان دیده ام آموخت چیزی بیکسی
آنا قرا کرد دیده ام مهربانان دیده ام

مرا ز بهر کهی کش کز همچنین نتوانی
مگو تلخ که جان بیمز بگفتن شیرین

مگر تو زنده کنی خلقرا و با کشی
کسی نمانده که دیگر بتیغ ناز کشی

نگهدارش که روزی بر سر تابوتم اندازی
سیه بادام زهر سوز مگین در نظر بازی

که کیتی به نیک و بد آبستن است
در فتنه بستن دهان بستن است

ز اندازشته این بنا سفتن است
رهائی همه جا کم گفتن است

تو بیداری جهانی غیر ازین نیست | زمین و آسمانی غیر ازین نیست | چو آن گرمی که در کندم نهانست | زمین و آسمان او همان است
شود با هر که خواهد آشنا دل | دلست این چنگ متوانگر و بیدل | همای کش به پستی رغبت آید | تقاضای اکیانش خورد باید

ولله الصفا

بهشتی پر ز حوران بهشتی | بهم بر خون دلها رانده کشتی
از شعله عشق بهر که افروخته نیست | با او سر سوزنی دلم دوخته نیست | گر سوخته دل نه زاهد و رکه ما | آتش بدلی نزنیم کان سوخته نیست
حیرت که بجان من درویش آمد | گوئی ملکی بر جگر ریش آمد | تیر سیدم گر تو شوم روزی دور | دیدی که همان بر دو زدیدم بیش آمد
هوشم نه و اوفتان و خیزان برفتند | این کج کلاهان مو پریشان برفتند | گوئید چرا تو دل بدیشان دادی | والله که من ندادم ایشان بردند
من بودم و دوش آن بت سنبد نوازم | از من همه لابه بود و از وی همه ناز | شب رفت و حدیث ما بپایان نرسید | شب را چه کند حدیث ما بود دراز
ای از تو مرا امید بهبودی نیز | با من تو چنان که پیش ازین بودی نیز | میدانستم که عهد و پیمان مرا | در هم شکنی ولی چنان نودی نیز

شیخ فرید الدین شکر گنج فرید اکابر اولیا و وحید امجاز کیای هندوستان بگنج لایزال معارف رسیده و از شکر تقای تقا کام جان شیرین ساخته کواه جلالت قدرش آنکه نظام اولیا که سرحلقه اصفیاست یکی از مریدان اوست این مطلع

از ربا عیات او نوشته شد | شب نیست که خون من بمژگان نگرید | روزی نه که آبروی من پاک نریزد | یکشربت آب خوش نخوردم اندر عمر
کانیز زراه دیده بر خاک نریخت

خواجه معین الدین چشتی و از اکابر صوفیه و از سلسله علیه چشتیه مرید سلطان شمس الدین غوری و سلطان شهاب الدین و مرقدش در دیار اجمیر است از دهت مدنکفته نیست

معشوقه گر شمه که نیکو هت کند | ما جرم دکه کنیم و الطف و عطا | عاشق هردم فکر رخ و دهت کند
امیدوه شتان ز تیغ تو تاج شهی | آنی تو که معراج تو بالا ترشد | ای احمد نبی بر سر تو تاج نبی

نشانی اسمش علی احمد

از فرقه درویشان اندیار و بجلالت شمار داشته و ارباب تذکرها وصف بسیاری از و نوشته اند از و هت

هر شب چو زدر آید چشمش پر آب | دلرا باهت بیدار بهند بار کرده | شهر هند دیاریست و لکشا و باغات خوب دارد سلطان

فیروز شاه حصاری در آنجا کشیده و که سوم بفیروز آباد دست و اسمش بصنعت نقاشی پا بلند بیا شند که **علی** که اسمش ناصر علی از اهالی اندیار است و معاصره اورنگ زیب است و دیوانش بنظر نرسیده از کثرت اشعارات از مثنوی او مطلعی مشخص

نمیشود ز هیچ دهت ثبت شد | محبت جاوه دارد نماند خانه ها | چو تار سبحه کم کردیدن و زیر مزلها | با لفظ با قیست و صد ها ز و کم شده
تا چون بما کن شود کرد و بیا شند. | بلاغت کوش که عشق بلاغیست چنین | صناعی جمع کن شاید که غالب گردیم

کابل از دیار قدیم جهانست

از فلیم چهارم و در عهد سلاطین کیان آن دیار ایران بوده و اول مملکت هندوستان و سالها در تصرف سلاطین هندبوده حالا چهار سال بیا شد که در تحت فرمان شاه و احمد شاه بیا شد ملک وسیع است و دیار بدیع بخوشی آب و هوا مشهور و معروف و بسیاری فواکه آنجا در نهایت استیار بعمل می آید و طبش معتدل و طرب با میل اسم شاعری در آندیار کوش زد نشده مگر کمینفر که بجایار نوشته شد **خواجه زاده** جوانی بوده و در کمال حسن و جمال و در نهایت نجابت و دلال و حسن معنوی را مزید حسن صوری

کرده وگاهی نیز شعر میگفته این شعر از و مثبت شد

بر رخ نشسته گرد غریبی بسی مرا	بنمود عجب اگر نشناسد کسی مرا

قادری از اهل پانی پت زیاده بر این از حالش اطلاعی حاصل نشد از و بهت بدنگفته

جگر پاره چندان بر خوان او	جگر خورده چند مهمان او

نشسته دو سه ماتمی رو بر و

لاهور از بلاد معروف

هندوستان با نکه از محال کرم سیر است کو نید در تابستان در آنجا برف و یخ بهم میرسد و فواکه خوب دارد و مردمش زیرک

میباشند سراج الدین صاحب تذکره بهجت اقلیم اوصاف او را بسیار نوشته و در جای دیگر احوال او ملاحظه نشد این رباعی از و ست

از هر شادی که بود ما کش کردی	از خوی تو آنهم که نا که نا که	آوازه در افکند که هلاکش کردی

اندل که زهجر در د نا کش کردی

شراره ثانیه در ذکر احوال و نقل اقوال شعرای فصاحت اشتمال کشمیر و کشمیر از اقالیم چهار ست و اوسط بلاد ترکستان و

هندوستان است و از وفور ریاض و اشجار و از کثرت جداول و انهار کویا با تمام شهر قطعه ایست از مرغزار جنت کو نید که خاک

فرخاک و هوایش عشرت انگیز است و در زمان سلطان سکندر دین اسلام رواج کرفت و با فتن شال خاصه آندیار است که

باطراف عالم میبرند و زعفران بسیار و زاندیار بعمل می آید شعرای آنجا چیزیکه بنظر رسیده نوشته شد **بینش** از آندیار خلد

آثار است و در زمان اورنک زیب در جهان آباد می بوده از و بهت بدنگفته خوب کفته

تا یک سخن توان زلب دوستان شنید — از هر کسی هزار سخن میتوان شنید

غنی صاحب دیوانست ما از تمام کلیات او این یکشعر ملاحظه و نوشته شد بدنگفته

چون یار شد رسد بدرازی کمی مرا	قاصد چه احتیاج که خوانم و روکنم

کمکوی از تخلص مفهوم میشود این شعر و قصیده از و ست

بلذتی که کمد طفل شیر خوار کنشت	کرفته زخم دلم در دهان خنک تنها

مظهری از آدمی زادکان آنجا ست و در نهدیت خندان

چه آشنا نکمی بود چشم لیلی را	بهست دیده مجنون زخویش و بکانه
چرا تو از همه کس متیر مذاشته باشی	وفا نجسته متاعی ست در دیار نکوئی
بد کیری دهم او را کر تو کذاری	بنا زکفتی که دل را بد کیری داد
نتوان شد و ایستاد و نتوان	پیداست که در میان آتش

فروع در شرح حالات و بیان مقالات نسوان عفت قرا

که در ازمنه مختلفه بود و کوی فصاحت از همکنان ربوده **عالیشه** از اهل سمرقندست و کلامش شیرین تر از قندست شعری

این دو رباعی از و بنظر رسیده بدنکفته است

اشکی که زچشم من برو غلطیده است	در کوش کشیده که مروارید است
با من چو شب وصل تو کشاید زبان	تا کاهم از شام کند صبح آغا

عصمتی دختر قاضی سمرقندست میتوان دانست که طبع خوشی

عفتی از اهل اسفرایین است سوای انیمطلع چیزی از و دیده

کاندر برخم تمام عالم دیده است	از کوش بر و آنکه بدانی نستی
کوتاه شبی از ان بصد عمر دراز	با این همه که عوض کنند م ندهم
که عاشق کشتن و رسوا شدن عالم خوش	اکر رسوای عشق از مردم عالم غمی دارد
کرده دعوی بقد یار و نکو نسار شده	قامت سرو که در آب نمودار شده

لاله خاتون مردانه در راه جانداری قدم نهاده و ما

حکومت ولایت کرمان کرده بزیور کمالات آراسته و اهل کمال را رعایت میکرده از و ست

من آنزنم که همه کار من نکو کاری — ست

بزیر منفعه من بسی گله دارست | نه هر زنی بدو گر منفعه است کم نبود | نه هر سری بکلاهی سزای سر دارست | من اگر توبه زمی کرده ام مپرس چرا
تو خود باین توبه نگردی کم و مرا می هست | بس غصه که از چشمه نوش تو رسید | تا دست من امروز بدوش تو رسید | در گوش تو دانهای دری میثم
آب چشم مگر بگوش تو رسید | **مطربه** اصلش از دیار فرح آباد که شوشتر است و در خانه طغان شاه بوده و در مرثیه آن پادشاه بیچاره

این رباعی را گفته الحق کمال دارد | در ماتمت ای شاه سیه شد روزم | بیروی تو دیدگان خود بردوزم | تیغ تو کجاست اید ریغا تا من
خون ریختن از دیده و با و آموزم | **مهری** در زمان دولت شاه رخ میرزای گورکان بوده و شرف همصحبتی گوهرشاد بیگم در یافته

بحسن و جمال موصوف و بفهم و کمال معروف بوده و خوب مینوشته و طبع شوخی داشته مطایبات میانه او و شوهرش خواجه عبد اللطیف
طبیب سرکار میرزا واقعشده و در بعضی از تذکرها نوشته اند از جمله روزی در خدمت مشغول صحبت بوده که خواجه از دور پیدا
میشود بیگم خواجه را دیده جمعی را بحضار او مامور کرده که در آمدن او تعجیل کنند چون خواجه را ضعف پیری در یافته بود در آمدن اظهار ضعف
و پیری و شکستگی میکرد و چندانکه مامورین اصرار میکردند خواجه بحجت انبساط خاطر بیگم اعتماد در کام اول حرکت میکرده و بیگم بعد از
شکفتگی مهری گفته تا آمدن خواجه شعری مشتمل بر ضعف خواجه بگوی مهری این رباعی را گفت

مرا با تو سر یاری نمانده است | ترا از ضعف پیری قوت و زور | چنانکه پای برداری نمانده است
دل مهجور را دری نمانده است | بگوئید مهری مذکور بسلطان حسین

زاده بیگم سمت اطلاقه داشته حسب الاستدعای خواجه عبد اللطیف او حسب الحکم پادشاه مهری را محبوس و این رباعی را در حبس گفته

شبه کنده نهاد سرو سیمین تن ما | زین واقعه شیوانست مردورز ما | افسوس که در کنده نخواهد ورزید
حل هر نکته که بر خرد مشکل بود | از سوی دیم بیک حرمه می صاف بود | پائی که دو شاخه بود صد گردیدی
در خانه تو آنچه مه اشاید هست | نبدی زدل رسیده بگشاید هست | کوئی همه چیز دارم از مال مسال | در هر کس که زدم پنجه دو تا بعقل بود
آری همه هست آنچه میباید نیست

شوی زن نو جوان اگر پیر بود | چون پیر بود همیشه دلگیر بود | آری مثل است آنکه گویند زنان | در پهلوی زن تیر به از زن پیر بود

مهستی از اکابر مزدکان گنجه است و قصبی در آنجا پوری داشته اند بهر حال از اصناف زنان بقوت طبع او کسی ندیده و در مجلس
سلطان خبر اعتماد تمام داشته باز دولت سلطان رایت جلال افراشته و مهستی کلمه مرکب است چه بفتح میم مخفف ماهست و سر
میم معنی بزرگ و ستی مخفف نامیست که در بین زنان خانم میگویند گویند شبی در مجلس صحبت بحث بوده در چله زمستان از برای حاجتی بیرون میرفت
و دیده که برف باریده است و در اثنا صحبت سلطان از کیفیت استفسار فرموده مهستی این رباعی را بدیهه بعرض سلطان رسانیده که
در اوائل باغبانها نوشته میشود مذکور است که شعر بسیاری گفته بدور ایام حضور صاحبقران سعید امیر تیمور گورکان و در فتنه عبد الله خان اوزبک در تسخیر هرات رفته
لهذا این اشعار از وست الحق طبع خوشی داشته

تا در حرکت سمند زرین لعلت | بر گل نه سمند پای مین سیمین گرد | شاها فلکت اسپ سعادت زین کرد
سر باز بعذر می سند پر پایم | دم میدهدم تا بکند پوست مرا | فصاب چنانکه عادت اوست مرا
من پیرم و گبر من نمی جنبد هیچ | وین قعبه نه مریست این نکته بزیر | قاضی چو زنش حامله شد از گبری | بگفتند و بگشت و گفت کاین خوبست
مارا بدم پیر که نتواند داشت | در حجره دلگیر که نتوان دانست

از آنزا که سر زلف تو زنجیر بود — در خانه بر نجیر نگه نتوان داشت — آن بت که ز خویش شکل ما چین دارد
دیدم بر ریش لطیف چون آب روان — آن آب روان نمیخورد از چشم من است — قصاب یکی دنبه بر آورد ز پشت
با خود گفتم که غایت حرص ببین — با همه دنبه دنبه میدارد دوست — افسوس که اطراف کلک خالی رفت
سیماب ز سنگدان تو آورد مداد — شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت — کاز اب خشک و دیده تر یکدشت
آنچیم تنگ نمود پس آتش عشق — چون پای در و نهاد م از سر بگذشت — شبها که نباز با تو خفتم همه رفت
از آرام دل و مونس جانم بودی — رفتی و همه آنچه با تو گفتم همه رفت — باد سحری افه کشائی نکند
گر زاهد صد ساله بمیخانه رود — بر گردن من که پارسائی نکند — اندر لب و دندان چو شکر کیرد
گر بار دگر بر گلوی کشته زند — از ذوق لبش زندگی از سر گیرد — یکروز مرا بکام دل ننشاند
عهدی دارد فلک که تا کرد جهان — خود نیکرد دمرا همی میکرد نهم — با من دل پر ز رو نفاق تو چه کرد
چون زلف دراز تو شبی نیاید — تا با تو نگویم که فراق تو چه کرد — در پای فتاد م و کز قهم دستش
امروز از ان هیچ نمی آید یاد — یعنی چه رهم هست ولیکن هستش — آن کند زبان که تیز دارد سرنیش
گفتم که رگ تنگ بزن همچو سهم — نشنید و فراخ زد چو کون خوشش — در دیده بجای خواب آبی بینم
وانکه که چو نرگس تو خوابم ببرد — آشفته تر از زلف تو خوابی بینم — جوئیده نوراً فتابش بینم
گر مردک دیده من هست چرا — هر گه که نگه کنم در آتش بینم — شکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی امید هست که با من بدی — آخر بدی نخست میدانستم — همه چو بمغول خوردی نیزی ندهی
ممکن که از و رو غن بزرگ کیرند — گر بر شکمت نهند تیزی ندهی — آنی که بهیچ کس تو چیزی ندهی

نور جهان بیگم حرم سلطان جهانگیر پادشاه

هندوستان است بدیهه بسلطان گفته — تر اگفته لعل است برلباس حریر — شده است قطره خون منت گریبان گیر

گویند در میان عام غدر و فتنه بدیهه این شعر را بعرض سلطان رسانیده مهلت از و یافته بتقبل چون سخن خاطرت خوشنود میکردی
بجان منت ولی تیغ تو خوان آلوده میکردد

مجمره ثانیه در شرح احوال و نقل اقوال فصحای معاصرین

الحمد لله احوالهم مشتمل بر دو پرتو اول در نگارش افکار معاصرین بلغ الله لهم چون خامه عنبرین شمامه بالجمله حسب الوعده
نگارش احوال و اقوال متقدمین از شعرای فصاحت آئین برآمده حال وقت آنشد که انشاء الله حسب المشهور بشرح شعراء و اشعار
معاصرین زاد هم الله تعالی قدرا بشعار رود اگرچه سالها است که بعلت انقلاب زمانه بیکباره رسوم شاعری نسخ و شعرا از کثرت اندوه
مسخ و غریمت شعر افسخ کردیده اند تفرقه بال و اختلال حال بحدیست که کسی را حال خواندن شعر نیست تا بگفتن شعر چو رسد غرض چه
بنظر تزلزل اوضاع زمانه کرد هر روز ملاحظه میشود دو احتمال نمیدارد که بعد ازین ادراک جزئیات که قبیح ادراک کلیات است در دماغ
انسانی یافت شود باین سبب میخواست که متعرض حال معاصرین شود اما باز اندیشید که چون عالم بالذات متغیر است که اگر کاهی کژدمی

فلکی مخالف خواهش بوده باشد گاهی موافقت چنانکه کتب اخبار تصدیق اینمدعی صادق و ناطق است عالم بیک قرار نماند است عالمست تحمیل انشاء الله تعالی این روز بپایان رود و این شب بسر آید خلاصه روزی در عین ملال مطالعه اشعار مشتغال داشته و بقدر مرتبه خود در ک معانی دقیقه آن کرده با خود خیال کردم که احتمال هست که باز جمعی بهم رسند که با این صحبت مشتغل باشند لهذا نظر بقابلیت ذاتی چون باز این جمع که اسمشان در این صحیفه مذکور است بعضی از ایشان در این فن مهارت داشته خواستم که جواهر خیالات بلند دل پسند ایشانرا آویزه گوش مستمعان ساخته آیندگان را از این معانی دقیقه و الفاظ رشیقه محروم نگذاشته شروع بنگارش افکار ایشان نمود که بعد ازین شاید چند روزی بکام ارباب کمال کرده و گاهی ایشانرا هوس شنیدن این ابیات متین و اشعار رزین بسر افتد هم اهل حال از استشمام روایح مسکینه نفوس این ریاحین چمن خیال تغیر حالی دست دهد و هم ارباب شوق را از استماع این نفحات شور انگیز حالت وجد و سماع دست دهد قابل و جامع را بدعای خیر یاد نماید و سبب اختلاف حال معاصرین اینکه پنجاه سالست که اهل قطاع ایران که نمونه روضه جنان و محسود متوطنین اقطار جنان بوده از اشتغال نایره ظلم و جور شرار آشنا و بیگانه ویران و طبقاتش منظر تبعات نیران گشته سحاب فتنه آتش ریز و بحر فساد طوفان خیز شده شاید مصداق یوم یفر المرء من اخیه جلوه ظهور بخشیده نهب اموال و سبی نسیان و اطفال و منفک و مارخارج از حیز احصا رجمعی کثیر و جمی غفیر کشته تیغ اهل بیداد عظام و اجساد امجاد از آتش فتنه و فساد رنگ رمیم در باد کرفته و اسرای این روضه دلنشین و این بقعه مینو مانند در بلاد مخالف در معرض بیع و شرا درآمده بالکلیه در تمام مملکت راه تعلیم و تعلم مسدود و یکباره رسم تکمیل و تحصیل مفقود و بجای محصلان علوم دینیه محصلان مصادرت حکام شوم در اخذ اموال مظلوم و اطفال معصوم اشتغال داشته و هر روزه از طرفی صف جدال آراسته و هر هفته در کشوری کرد آشوبی برخاسته و هر زمره چیره در چنگ مریخ صولتی اسیر و هر پری پیکری در دست دیو سنطری دستگیر بقیة السیف و تتمة الاشر بعضی کرفتار رنج و بلا و برخی اسیر قحط و غلا مستان دهشت جام شراب خوناب دل سرکردان و مخمور افتاده و می پرستان از چشیدن پارهٔ کباب سوخته جکر و دل تنک و رنجور کشته توفیق و جبری تو به یافته بجای کرک سر انگشت ندامت میکزیدند و از قطرات باده ساغر ساقیان چاشنی خون جکر و آب تیغ ظالمان میدادکر بکام که میرسید و از مضراب تار و ارغنون مطربان نوای نالهٔ زنجیر و شیون مظلومان اسیر بکوش می آمد زاهدان سجاده نشین را حضور طاعت و نماز نه شایدان نماز آفرین را هوای کرشمه و ناز نه بیدلانرا از بیم جان افکار هوس دیدن جانان و نه دلبران را از تشویش روزکار شوق نظاره جانان بودی چنان قحط سالی شد اندر دمشق کهیاران فراموش کرد عشق

تا هر پیوه در کریوه متواری و هر مینوائی در صحرائی متزوی کشته بالاخره دود آه مسکینان بالا کرفته آتش فساد مفسدان را فرو نشانده و تیر دعای مظلومان بهدف اجابت رسید پیکر ظلمانی ظالمان را نگون شیده نعمی برحکیم علی الاطلاق واجب کردیده که دوحهٔ دولت رستم صولتی کهری منش از چمن روزکار انکیزد تا مدستیاری سرنجه جلالت خس و خار وجود اشرار انتقام پیشه را

از ریشه کنده بسر افشانی از تیغ انتقام دریان کرد و دل رنجور غم دیدگان شود برخاتق النفس و افاق ملازم آمد که نهال قامت
جمشید شوکت قا آن را دشمنی در گلشن گیتی بر پرورند که بیاد بری دست سماجت پرست نخل بخل را از بیخ برآورده بدر افشانی کف
احسان و انعام مرحم نه سینه ناسور ستم دیدگان گردد تا در سنوقت منت انیزدی را که قبای دارائی اینده بالای زیب صاحب
دولتی کرد که از طوفان جوی تغیش رخنه در سد سکندر پیدا شده و افسر کسرائی این اقلیم را زینت بسر کسری شوکتی نمود که از پرتو
بازوی عدلش لرزه بر تخت نوشیروان فتاده خسرو یکه پرواز بازار چپر دولتش زاغ و زغن شوم را از بین برد و بوم رمانیده خدیو
اهتزاز نسیم پرچم رایتش از میان خار و خس ظلم و اعتساف کل و لاله عدل و انصاف را رویانیده رحیمی که رحم جبلی مروت خلقی
از خلق همایونش ظاهر و هویداست کریمی که از کرم ذاتی و جود فطری از نام نامیش آشکارا و پیداست تهمتنی که آتش سوزان
خشمش دود از دمن زلیلیان برآورده شیر اوژنی که زبانه سلطه قهرش زبان شعله را مضمون آیه کریمه فقارنا علیه
النار کویا کرده از ملنبدی دست کمندش زلف دلبران از بر دن دلها کوتاه و از خضاب شنگرف ابروی تیغش چهره
آفتاب نهفته و نوک سنانش کوش صد چاک سفته در چمن عدالتش صعوه با باز هم پرواز و در مرتع غنایتش کرک با کوسفند
دمساز کام بره آهو از شیر شیران شیرین و پنجه بچه کبوتران از خون شاهین رنگین سنک شبان مرحمتش دندان کرک را
شکسته و پشیکار میر شکار مکرمتش شیرازه پرعقاب را گسسته و در عهد عدالتش کرکان منصب شبانی کرفته و در زمان
دولتش دزدان پایه پاسبانی یافته باصیت سخاوتش دعوی جود معن و حاتم لفظی از معنی بیکانه و باد استان شجاعتش
قصه مردی زال و رستم و افسون و افسانه درازی دهن غنایتش دست کوتاه و دستان شهریستان نا امیدی را دراز کرده
و کوتاهی دست تطاولش زبان عیب جویان مجلس نکته کیری را کوتاه ساخته مشاطه تیغ انتقامش از خوف ظالمان جهان
غازه آرای عروسان عدالت و سمار نعل طوسن اجلالش از خاک مفسدان کیتی سرمه کش چشم شاهدان انصاف و از دولت
ضعیف نوازیش هر کدائی بر تخت سلطانی نشسته و از سلطنت چاره سازیش هر بینوائی کمر خاقانی را بسته ارکمانش
بگشت اعادی تکرک افشان و پیک پیکانش بکوشش دشمنان پیام مرک رسان دارای نیک رای و اسکندر رنک آرای
فرازنده رایت جم و سازنده کسوت رستم شیر بیشه جلادت و مرد میدان سخاوت المؤید من رب الکریم بالبرای القویم
واللطف العمیم الموقف الکریم واللباس العظیم والقلب الرحیم والملک القدیم خسرو بیهال سعادتمند ابو النصر سلطان
کریم اعز الله بالفتح جیشه و ضعف الله المعاندین طیشه غرض امروز که بحمد الله تعالی در میامن الطاف عمیم خداوند رحیم
و کرم این خسرو کریم هر کف خاکی ساحت چینی و هر بستر خاری دسته سمنی است هر غمناکی بر ک شادی یافته و هر معاکی
رنک آبادی کرفته نه رعایا را از تیغ ظلم لشکریان حذری و نه لشکریان را از نیزه آه رعایا خطری خواست که جواهر رنکین کنج
مخزن خیال معاصرین را بنظر جوهریان بازار دانش و بینش رساند تا معلوم شود که در نظر با استعداد فطری با وجود شدت
الام روحانی و کثرت اسقام جسمانی این چند نفر سخنور بیان زاویه خمول تا پای دیره نظم نهاده داد سخنوری و سخن کستری

داده میشایسته بکلف هریک از استادان متقدمین که اکثر اوقات در صدد امرا و امان غنوده و در ظل مراحم سلاطین خود کامیاب مطالب و مقاصد بوده محسود اقرانی و اقاصی نمیرسیدند و اکثر بتقریبی از دولتی مایوس شده بحضن توسل بدولت دیگر بودند مرحمتش غبار کلفت از آئینه دلش میزدوده هرگاه بغنود بالبته یکی از این وادی که هر ساعت بتوطنین بلاد ایران خصوصا بدانش مندان و کوشه گیران میگذرد میبود بلبل نطق شان لال و طوطی طبعشان بی پر و بال می گشت خلاصه چون عدد ایشان چندان نیست که بطریق متقدمین نام هریک در تحت دیباچه خود نوشته شود لهذا اسامی انها بترتیب حروف تهجی ثبت افتاد اسم ولاتیش در شرح او مذکور میشود اما چون شرح حال هریکی علی الاجمال در تحت اسم او نوشته میشود اولا این بود که وقایع عصر ایشان را مجملا در خلال این مجموعه بقلم آورده و حال خود را نیز بعرض رسانم تا شنوندگان را مجمل آگاهی حاصل و معاذیر ایشان را حمل بر اغراق شاعرانه ننمایند **بر رای مستعان مخفی نماند** که اصل این سالک مسالک یکدلی ازده ده ستوده بیکدلی است و وجه تسمیه انیطایفه باین اسم این است که نسب تمامی انطایفه جلیله به بیکدلخان پسر سوم از چهار پسر ایلدگرخان پسر سوم ارشش پسر ارغوان خان میرسد و ارغوان خان بچندین واسطه از ترک بن یافث بن نوح علیه السلام مخلف شده و نظر بفطرت اصلی در آغاز جوانی بانی مبانی سلطنت و جهانبانی گشته اسمش در میان سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت سلالت بجمشید ترک مشهور است و نسبت نسب سلاطین بعدل و داد مذکور و از غایت سلالت نسب سلاطین جم شوکت و خواقین فریدون حشمت طوایف اتراک قاطبه بآن پادشاه دنیاجاه میرسد چنانچه بحکم سلطان محمد اولجایتو سلطان خواجه رشیدالدین طبیب همدانی در ضبط انساب طوایف ترک کتابی نوشته که بجامع رشیدی مشهور است و مفصلا اصل و نسب او یاقات در انجا معلوم است و کما ینبغی از یکدیگر امتیاز یافته خلاصه آباء واجداد فقیر پیوسته در ترکستان فرمان فرما و بریاست قبیله خود و اتباع اوقات میگذرانیده تا در زمان سلطان محمود غزنوی بادر آشوب چنگیزی با جمعی از طوایف ترکستان بایران آمده بعضی درین مملکت ساکن و برخی در خدمت آبای فقیر بالتوقف بدیار شام رفته در انجا رحل اقامت گسترده تا در زمان دولت تیموری همکامی که امیر جهانگیر بفتح آندیار پرداخته و نسب انیگروه را شناخته نظر بامیت و همزبانی در کمال مهربانی همکی آن طوایف را بعزم سکنای ترکستان که موطن ایشان بوده از دیار شام کوچانیده بایران آورده بعد از ورود بایل و حصول شرف خدمت سلطان علی شاه پوشش صفوی روسای آنقوم الحضرت را شفیع خود کرده بشفاعت آن سلطان عالم معنی از رفاقت اردوی تیموری فراغت جسته توقف آنجا رخصت یافته دست ارادت بان والی دیار ارشاد داده در سلک مریدان راسخ العقیده می زیستند که تخمیناً دویست و پنجاه سال میشود در آستان خلافت بنیان آن سلاطین جنت مکین بمناصب عالیه سربلند و از همرای سعادتمند بوده در مراسم خدمتگذاری و جان فشانی بتقصیری از خود راضی نگشتند و مجملی از احوال بعضی از ایشان در تاریخ عالم آرای اسکندر بیک و غیره مذکور است غرض آنچه از این

طایفه

طایفه از مملکت شام مراجعت کرده بیکدلی شاملو خوانده می شود و انچه از ترکستان یا در ایران مانده بدیار شام رفته بیکدلی و شاملو نیستند خلاصه میان بیکدلی و شاملو عموم و خصوص من وجه است که بعضی بیکدلی شاملو است و بعضی شاملو بیکدلی است مخص کلام انیکه فقیر در صبح شنبه ربیع الثانی در ۱۱۳۶ در زمان دولت شاه سلطان حسین صفوی که تمامی ملک چون دل روشن ضمیران از عدالت آن پادشاه پادشاه نژاد و آن خسرو باعدل و داد اباد بوده در بلده طیبه اصفهان صانها الله عن الحدثان که ثانی گلزار جنان بوده تولد یافته و از پستی کوکب اقبال روز بروز باستقبال شتافته و مقارن اینحال محمود خلف میرویس غلجائی افغان با جمعی افاغنه سر از گریبان طغیان برآورده از دار القرار قندهار که محل قرار قدیم انجماعت بوده با صفهان آمده در چهار فرسنگی شهر با جمعی از روسای قزلباش طرح محاربه انداخته و بعد از اندک کوششی بمقتضای قضای آسمانی لشکر قزلباش فراری و نه ماه در شهر حصاری کشته تا رفته بلای غلا بالا گرفته بعضی که فرار میکردند در خارج شهر از دست افاغنه شربت شهادت میچشیدند و برخی که پای فرار نداشتند در شهر از شدت جوع رخت بسرای آخرت میکشیدند غرض بمنطوقه وَضَرَبَ اللّٰهُ مَثَلًا قَرْيَةً كَانَتْ اٰمِنَةً مُّطْمَئِنَّةً يَّاْتِيهَا رِزْقُهَا رَغَدًا مِّنْ كُلِّ مَكَانٍ فَكَفَرَتْ بِاَنْعُمِ اللّٰهِ فَاَذَاقَهَا اللّٰهُ لِبَاسَ الْجُوعِ وَالْخَوْفِ بِمَا كَانُوا يَصْنَعُونَ آن بلده مینو مانند و آن خطه دل پسند نبوعی از حلیه آبادی افتاده که مصر و قحط هفت سال به برکت وجود حضرت یوسف هرگز بآن حال نشده و تفاوت بر زیرکان معلوم است از جمعی ثقات استماع افتاده که از نهایت امنیت و وفور نعمت و غلبه غفلت کسانی که هرگز مشامشان از بوی شراب و کامشان از طعم طعام خالی نبوده در نیوقت بجز خون دل فرزندان دل هند شرابی و بغیر از پاره جگر جگر گوشگان ارجمند کبابی نیافتند تا بعد از نه ماه در اواسط شهر محرم الحرام در ۱۱۳۵ امزدو دبی حجاب وارد این شهر خراب و خود را سلطان نامید و سکه زده خطبه خواند و جماعت افغان خود را عرب و از اولاد خالد بن ولید میدانند معلوم نیست که در چه زمان بدیار ایران آمده اند بهر حال از قندهار راهی دیار هند در دشت و کوه مسکن کرده اند انچه در دیار هند است یوسف زئی مشهور و انچه در هرات و قندهار میباشند غلجائی و ابدالی منقسم میشوند و هر یک منشعب بچندین فرقه میگردند و تمامی را در هندوستان پاتان نامند و در ایران ادغان و اوغان معرب افغان است و خود خود را اپشتان میخوانند مخفی نماناد که خود از بعضی سفهای خفیف العقل و بلهای نحیف الرای شنیدم که این واسبه عظمی و این واقعه کبری بمحض رویه تدبیر سنای دولت دانست بلکه پستی رای ان وارث تخت سلطنت حمل میکردند که میرا بادشاه دین پناه و امرای صاحب جاه با لعدت و کثرت از دست هفت هشت هزار رجاله افغان عاجز و زبون آیند و غافل از اینکه التقدیر یضحک علی التدبیر سبحان الله از سیر کتب هم انیقدر نیافته اند که امثال این وقایع بلکه اشنع از ین مکرر اتفاق افتاده که سلاطین با داد و دین و خواقین جلادت آئین و امرای سپر بلند و وزرای دانشمند در کار قوی ضعیف بلکه از دست

شخصی نحیف عاجز آمدند کتب و اخبار بدین مدعا تصنیف کرده است و هر صاحب هوشی از نمیعنی آگاهست غرض محمود نا محمود متجاوز بعضی از عراق و فارس را تسخیر و بزرگ و کوچک اولاد صفویه را سوای شاه سلطان حسین که محبوس و از حیوة مایوس و شاه طهماسب که قبل از ورود محمود بفرمان پدر بزرگوار بجمع آوری سپاه آذربایجان و خراسان و استمداد از آشنا و بیگانه بخلاصی آن پادشاه ذیجاه مامور بود دیگر همگی بیگناه از ستم آن خونخوار روسیاه بقتل آمده مثل اجداد مرثیه شهادت دریافته دار البقا برفت بعد از چندی از تاثیر خون ناحق آن سادات مظلوم و ان اطفال معصوم مرض مالیخولیا بر وجود آن مرد مستولی و طاری و دماغش را از حلیه خردعاری ساخته با اشراف پسر عم او که محبوس او بود باجمعی از افاغنه ممهد در بیوقت فرصت غنیمت دانسته حرکات نامرغوب او را بجنون منسوب داشته او را بدار البوار فرستادند معنی دفع فاسد بافسد صورت وقوع یافت و خود تاج سلطنت بر سر نهاده و آن سلطان سعید را شهید و محمد قلی خان خالوی فقیر را که وزیر امین و رکن رکین آن دولت علیا بود باجمعی از امرای تاجیک و ترک بضرب تیغ بیدریغ بروضه رضوان فرستادند و مدت پنجسال در عراق و فارس بقتل و غارت مسلمین مشغول بوده اند بعد از محاربه با منای دولت عثمانیه و غلبه ایشان مهم بصلح انجامید و ولایت قلمرو علیشکر را باولیای عثمانیه واگذاشت و محمد خان بلوچ را بحمایت گرفتن و دادن صلح نامه در تاکید مبنای صلح بدربار سلطان احمد خونکار روم فرستاد و خود با صفهان مراجعت با کمال تشویش از جانب شاه طهماسب صفوی بعشرت میگذرانید تا آنکه بعد از اشتهار خبر قتل خاقان شهید سعید در هر دیار جمعی بتحصیل تخت و تاج بلکه بامر تاخت و تاراج مشغول بودند اگرچه آتش فساد هر یک باندک فاصله چون شعله جنس خاشاک بافشاندن دامنی فرو نشسته اما هر یک مصدر خرابیهای از حد حساب افزون گشته باعث تفرقه حواس کافه بندگان خدا تعالی سیما ارباب کمال می توانستند شد مجملا بشرح حال هر یک اجمالی میرود از انجمله ملک محمود نام سیستانی در عرض اقدس ادعای ملک کیانی کرده دم از سلطنت میزد بعد از فتنهای عظیم بحکم شاه طهماسب صفوی مقتول و صفی میرزا نامی با عباس میرزا در بلاد کوه کیلویه داعیه شاهزادگی بخاطر رسیده بعد از خرابیهای بسیار باتمام کارش پرداختند و اسماعیل نامی مشهور بقلندر نیز بادعای شاهزادگی در گیلان گشته متصرف ولایت گیلان نیز در تحت تصرف منشیان دولت روسیه آمده قتل و غارت بسیار بظهور پیوست و محال قلمرو علیشکر و ولایت آذربایجان بتصرف امنای روسیه و شیروانات بتصرف جماعت لکزیه و دیار استراباد و مازندران در دست فتح علیخان و جماعت قاجاریه و ذوالفقار خان غلام و سایر غلامان شاهی و قلعه قندهار در دست حسین برادر محمود افغان بود و هرات را جماعت افغان ابدالی بتصرف نموده و سید احمد خانواده میرزا داؤد متولی مشهد مقدس رضوی را در کرمان هوای سلطنت بسر افتاده و بعد از

محاربه

محارب با جماعت افغانیه دستگیر ایشان شده بحکم اشرف افغان کشته شد تا اینکه شاه طهماسب صفوی بتدابیر
دفع شر ذوالفقارخان کرده بافتح علی خان قاجار بخراسان رفته تا اینکه جمعی از روساى قبایل و اهالی خراسان
و شراندو دخدمتش بودند تا نذرقلی بیک قرغلو که ساکن ابیورد بوده بعز بساط بوسی آن شاه والاجاه مشرف
شده و خدمات شایسته کرده ملک محمود را بافتح علی خان قاجار بتدابیر جمیل بپادشاهی وارض اقدس را
بتصرف و بطهماسب قلی خان لقب شده و حسب الحکم آن پادشاه والاجاه ولی محمد خان عم فقیر را از ارض اقدس
بسفارت روم مقرر و از راه ارزن الروم بدربار سلطان احمد خوندکار فرستاده و بیفاصله خود با تراک
و اکراد و اعراب خراسان در ۱۱۰۶ در رکاب شاهی همعنان توفیق الهی بدفع شر اشرف افغان روانه اصفهان
خلد بنیان گشته و اشرف بعد از استماع این خبر جانگاه با تهیه سپاه از اصفهان با هنگ جدال در مورچه
خورت من توابع اصفهان ورزقان من قرى شیراز واقع و سه شکست فاحش یافته انتقام مظلومان
ایرانرا از ان ظالمان مستحق نیران کرفته و از اصفهان رضاقلی خان بیکدلی را بعد از فتح بسفارت روم مامور فرموده
که خالوی حقیر فقیر بود و از راه بغداد بدربار سلطان احمد خوندکار رفت و در ۱۱۹۰ نه با ولی محمد خان
عم فقیر مراجعت کرده مذکور ساختند که بعد از شکست عثمان پاشای توپال بشورش نیک چریان و
استنبول سلطان محمود بر سریر سلطنت روم متمکن و سلطان احمد بعد از خلع مسموم شد بعد از فتح زرقان بقتیه
السیف افاغنه با اشرف در کمال ادبار بسمت قندهار بهزیمت و در پائین قندهار و بلوچستان اشرف بحکم
برادر محمود بخون محمود کشته شد و طهماسب قلی خان بعد از تسخیر دارالعلم شیراز باذربایجان رفته تبریز را از
دست رومیر کرفته حاکم تعین و از انجا بعزم تنبیه افاغنه ابدالی هرات روانه شده و شاه بلند جایگاه
بقصد استراباد محال قلمرو علیشکر حرکت کرده با حمد پاشای والی بغداد محاربه و شکست فاحشی یافته
و چون اکثر اوقات اقتضای دولت جوانی بر مسند عشرت و کامرانی بشرب باده ارغوانی و صحبت
شاهدان خلوت سلطانی آشکار و پنهان مشغول یکباره از تدبیر مملکت غافل تا خبر شکست او اشتهار
یافته طهماسب قلی خان و سپاه خراسان بدربار عظمت مدار شاهی و باستظهار دولت
پادشاه ایران و جلادت دلیران و سفارت سفیران در اندک زمانی مملکت ایران را از تصرف
اشنا و بیگانه استرداد چنانکه بکیفیت ان مجملا اشاره خواهد رفت اگرچه دال در اوایل حال در خدمت
آن خسرو بیهمال جان فشانی نموده اما بالاخره باغوای هوای نفسانی شاه طهماسب را از امور سلطنت
خلع و عباس میرزای پسر دو ساله او را نامزد سلطنت کرده از کاهواره نادانی کشانیده
و تخت سلطنت نشانیده سکه و خطبه بنام او زده هر دو را بمازندران فرستاده و پس از چندی

بسبزوار فرستاده و خائنه امرائیشان بعد از این مذکور خواهد شد و خود بعد از اطمینان از جانب شاه و تهیه
سپاه از راه قلمرو علیشکر بسمت بغداد روانه و بعد از تسویه صفوف او لا بعلت قلت آب و حرارت هوا
شکست یافته وارد همدان و در چهل روز تدارک سپاه دیده و عزیمت بغداد نموده با عثمان پاشای توپال
پاشای سردار روم و بعضی پاشایان نوی شوکت و شان بردن از عذاب طرح محاربه و مجادله ریخته بیاری
حضرت باری بایشان غلبه تمام یافته عثمان پاشای توپال و پاشایان دیگر مقتول و بقیة السیف بعضی راه گریز
پیش گرفته در ولایت روم پراگنده شدند و برحمی بسعی تمام خود را به بغداد رسانیده دوخان عالیشان
بعد از تاخت و تاراج اطراف در مضیق و محاصره در آورده و هم در انجا رضاقلی خان خالوی فقیر را که اعظم
امرای شاهی و راسخ در طریق دولتخواهی بود بهانه انکه مشعل افروخته باطفای چراغ حیاتش پرداخته
در این اثنا خبر طغیان محمد خان بلوچ که از جانب اشرف افغان بسفارت روم رفته بود و مراجعت کرده در همدان
و بحکم آن شاه بحکومت کوه کیلویه فارس شورشی عظیم برپا کرده خان و الا شان بمحض استماع این خبر با کمال
استیلا دست از محاربه بغداد برداشته از راه خرم اباد و خیلی با ایلغار تمام رفته و حاکم شوشتر را کشته انجا را
غارت کرده و از راه کوه کیلویه روانه شوستان بعد از محاربه محمد خان را گرفته بقتل آورده حاکم بکوه کیلویه
و شوشتر تعیین فرموده بعد از انتظام امور فارس اختیار انجا را بمیرزا تقی شیرازی داده از راه اصفهان
بحال اذربایجان رفته و تمامی آذربایجان را القهر و غلبه از دست تصرف امنای دولت عثمانیه و روسیه برآورده
گرجستان و محال لکزیه ملوغاو کرباید بقبضه اطاعت درآورده و حکام ذوی الاقتدار بگلی بلاد آن دیار
تعیین و کیلان رایات نزاع و جدال از دست و سیه انتزاع گرفته در نوروز فیروز سلطانی و در سنه
هزار و دویست هفت اهالی و اعیان تمام مملکت ایران را از ترک و تاجیک از دور و نزدیک
بصحنه سهای چوله میدان جمع و بعد از لیتا و اللتی خوفا و شوقا به تصدیق همگی پا بر تخت سلطنت پادشاهی
نهاد و یکی از اهل دارالعلم شیراز در آن مجمع این شخص خواجه حافظ شیرازی را خواند - تا زسیخانه و می
نام و نشان خواهد بود * سر ما و قدم پیر مغان خواهد بود * مورد و اشفاق و انعام و نوازش بسیار
گشته و در مجلس مغان که تعیین مناصب و تقسیم ممالک میکرد میرزا تقی شیرازی برتبه خانی بیگلربگی
فارس سربلند ساخته و اقاخان والد مرحوم مغفور فقیر را بعد از حکومت شیروانات حاکم خطه لار و بندر
عباسی کرده و حسب العرض او کوچ او را از دارالمومنین قم مرخص کرده بفارس فرستاده و فقیر هم در
اوایل سن به فارس رفته والد مرحوم در حوالی بندر عباسی بروضه رضوان خرامید الحق پناه شاه دیگاه
چندی در لوازم امر سلطنت از عزم جزم و رزم پیچ و جهین الوجوه کوتاهی نداشته و از ناصیه احوالش انوار دولت

اسکندری پیدا و از وجنات اطوارش علامات سطوت تیموری هویدا فرق همایونش لایق کلاه بلند جهانداری
و قامت موزونش قابل تشریف سلطنت و سپه سالاری تا اینکه آخر الامر بعلت سوء نیت تغیر کلی در احوال او راه یافته شیوه
هتفاکی و بیباکی و طریقه چنگیزی و ضحاکی پیش گرفته باور سید آنچه رسید انشاالله کیفیت آن مجملا عرض خواهد شد و مفصل وقایع
احوال او را جناب عطارد انتساب آقای ستادی میرزا مهدیخان بر کتاب علیحده رقمزد کلک در رسلک فرموده تاریخ
جلوس او را در باب استعداد الخیر فیما وقع و الفته لبعضی ظریفان لاخیر فیما وقع خوانده قطع نظر از این ستم ظریفی چون مورد
استعمال این عبارت شده اند اسور مکاره احوال است نظر بطرز سلوک گویا از اول این عبارت بزبان ملهم غیبی
جاری شده غرض بعد از جلوس بر سریر سلطنت از موغان حرکت کرده بعراق آمده علی نام از توشمالان بختیاری را
که باستظهار جبال شامخه بالبعضی از جماعت بختیاری بنای فتنه و آشوب داشتند گرفته بقتل آورده جماعت بختیاری را
از ایلیات و احشام و اکراد و اتراک و الوار فارس و عراق و آذربایجان و اخجار خراسان کوچانیده و خود بعزم فتح قندهار حرکت و
بعد از وصول بقسخیر آن قلعه فلک مرتبه ساحسین برادر محمود را کور کرده هم آغوش برادرش ساخت و جماعت افاغنه غلنجای را
بسکنای ولایت ری مامور و قندهار را بسبب سوابق خدمت بجماعت افغان ابدالی که همیشه با جماعت افاغنه غلنجای
خصومت داشته داده از همگی آن دو طایفه سپاه معقولی گرفته در رکاب داشت و از قندهار عازم ملک هندوستان
شده رضاقلی میرزا خلف ارشد خود را ولی عهد کرده ابراهیم خان برادر خود را سردار آذربایجان نموده خود روانه
هندوستان بعد از فتح بلاد واقعه در سر راه و حوالی شاهجهان آباد با محمد پاشای تیموری پادشاه مملکت هندوستان که با امرای صاحب
هوش و جیوش رعدخروش بعزم مجادله صف قطار آراسته داشت جنگ عظیم کرده بعد از فتح داخل آن شهر شده جواهر نگین سنگین
بها و نقود نقره و طلا و تحف امتعه و نفایس اقمشه با پانصد زنجیر فیل و دوشت استخوان از انجا گرفته سلطنت آن دیار را الحاقا ان
بآن پادشاه والا جاه گذاشت و بطریق زمان سلاطین کیان از دارالخلافه کابل با نیطرف ضمیمه مملکت ایران ساخت
و رایت جهانگیری بجانب ترکستان افراخته بعد از تسخیر انجا دیار بلخ را لطاهر خان و ملک بخارا را به ابوالفیض خان و بلاد خوارزم
با یلیارس خان چنگیزی مفوض داشته و خود مراجعت بخراسان نموده اما در زمان توقف هندوستان رضاقلی میرزا
بمشورت جمعی باحتیاط آنکه پدرش از هند مراجعت نکند با وجود نواب شاه طهماسب در سبزوار مبادا مهم بفساد انجامد
محمدحسین خان قاچار را که راس مشاورین بود بسبزوار فرستاده نواب شاه طهماسب را با عباس میرزا خلف او بدرجه
شهادت رسانیده و این بد نامی در دودمان نادری نهاده و آن پادشاه قهار بعد از مراجعت رضاقلی میرزا را
از نظر انداخته او را باخود در خیانت دیده اهل ایران را بانی فساد یافته کینه فرزند دلبند را در دل گرفته آنا فانا آثار ظلم
او پدید تا بعد از چندی نور چشم از نور چشم خود باز گرفت مصرع آشنا را حال این نیست وای بر بیگانگان ؛ و چون در زمان
توقف هندوستان جماعه لکزیه ابراهیم خان برادر او را در جنگ بقتل آورده بودند در نیو قت عازم مملکت گشته

اگرچه طایفه لازمه کوشش و پایداری بعمل آورده اما از قتل و غارت و خرابی ولایت الشیان مطلقا کوتاهی نکرده و از ان
پس عزم تسخیر ملک روم کرده بعد از وصول بموجب طغیان تقی خان شیرازی که حسب الحکم او در ان دیار صاحب اختیار و
شورش سام نامی مجهول النسب در شیروانات و آشوب حسن خان پسر فتحعلیخان قاجار در استرآباد و مازندران بعرض او
رسید در کمال خشم و غضب مراجعت و بیشتر از بیشتر بخرابی مملکت ایران مصمم شده و سرداران باطراف فرستاده نصر الله
میرزا ولد خود را بشیروانات مقرر داشت تا سام نام را گرفته بسزا رسانیده و حسین قرغلو ارالفارس فرستاده تقیخان را
گرفته و حسین خان قاجار را با جمعی از خوانین مازندران فرستاده حسن خان پسر فتحعلیخان بدشت ترکمانیه فرار کرده و سرداران
حسب الحکم در شیروان و فارس و هزار جریب مازندران قتلها کرده از روس و سامنار ها نفلک قوار بلند کردند و
تقیخان را بعد از کشتن دو فرزند و کندن یکچشم و قطع آلت تناسل بحکومت موضوعه هند فرستاده و امنای دولت آل
عثمان از استماع این خبر فتنه ایران خوشوقت شده حمل بر عجز آن خسرو صاحب شوکت کرده یکمن محمد پاشا که از اعاظم امرا
آن دولت بود بلکه وجودش منحصر بفرد بود سرداری سپاه نامزد و از راه ارزن الروم با جنود نامعدود زیاده
از یکصد هزار نفر بغزیمت جنگ آن دار و با فرهنگ روانه و آن سلطان صاحب اقبال این معنی را فوز عظمی دانسته باستقبال آن
سپاه رو کرده در حوالی ایران التقا رفتین دست داده بعد از محاربات عظیمه و فتوحات لشکر ایران سردار سپاه
روم و بسیاری جان بقابض ارواح سپرده و سپاه انبوه غنیمت شمرده عار فرار بر خود قرار داده متفرق و نسیم ظفر بر پرچم
رایت نامداری وزیده قرین فتح از راه عراق بخراسان رفته و باز بعراق مراجعت کرده در سنه ۱۱۵۶ در اصفهان
هشت نفر از نصارا و یهود و هندو را بگناه درسیدان زنده با تش سوخته و بعد از فرستادن مصطفی خان سیکدلی
عم فقیر که از اعزه و امرای آن دولت بود با سه زنجیر فیل رقاص تحف بسیار بسفارت مملکت روم بجهة تاکید
مبانی صلح و صلاح که مثمر ثمرهٔ فوز و فلاح و تشیید قوایم که هنوز برجاست که نتیجهٔ رستگاری یوم النشور است خود
عزیمت خراسان کرده در عرض راه از سرهای اهالی فارس و کرمان منارها بر شرتیار رسیده غرض نفته رفته بمیان آن
خسرو قهار و اهل ایران وحشت عظیم پیدا شده آثار توحش از ظرفین بظهور پیوسته آخر الامر لاعلاج سبب تعدی
و ظلم و اعتساف و قتل و نهب اهالی و اشراف و حوالجات زیاده از عادت غایت الضعاف در شهر جمادی الاخر در سنه ۱۱۶۲
در حوالی جنوشان شبی جمعی از کشکچیان که محل اعتماد او بودند بتحریک محمد قلیخان کشکچی باشی و صالح خان قرغلو ناظر کار
بسر او ریخته محمد خان قاجار ایروانی و موسی خان اختیار طارمی مبادرت بقتل او کرده دست ظلم و تعدی او را

سر شب سر قتل فتادیم داشت	سحر که نه تن سر نه سر تاج و تخت

فاعتبروا یا اولی الابصار سوای آثار ظلم او که سالها بر پاست آثار خیری که از و مترتب شده تذهیب قبه مبارک نجف اشرف
و تعمیر آن آستان ملایک پاسبانست و روضه منوره کربلای معلاست که باهتمام مهدی قلیخان بیکدلی

خانوزاده فقیر حقیر رشاه و تذهیب قبهٔ مبارک رضوی در طوس غرض صبح آنشب افغان ابدالی که همیشه از ملتمزان رکاب
و مورد اشفاق بی حساب بودند احمد خان را که از بزرگان آن قوم بود بشاهی برداشته روانه دار المقر قندهار شدند
مقارن این حال تقی خان شیرازی با خزاین کابل حسب الحکم نادری مراجعت کرده وارد شد تمامی آن خزاین که بمبیت و شش
کرور بود بتصرف احمد شاه در آمد بعد از ورود قندهار روز بازدهی اقتدار چون ایران را اضراب و مقام فتنه و آشوب
میدانست از وحشیم پوشیده بتسخیر هندوستان لشکر کشیده اکثر آن ولایت آباد را اخراب کرده چند روزی بخراسان
آمده مراجعت کرده تا حال که قریب بمبیت و سه سال است در انجا دم از سلطنت میزند و اکثر بلاد هند را بادیار
کشمیر و خطهٔ بلخ بحیطهٔ ضبط در آورده و علی قلی خان برادر زاده نادرشاه که حسب الحکم عم خود به تنبیه متمردان سیستان
نامزد بود بعد از تسخیر آن ولایت فتحعلیخان که خود را اولاد کیان میدانست و بحکم نادرشاه حاکم آن مرز و بوم بود سر
از ربقهٔ اطاعت کشیده داشت تشهید کرده اما خود هم از قساوت قلب عم خود مخوف گشته بر فاقت طهماسب خان جلایر
که ارشد امرای آن خسرو قهار بود و مرد جهاندیده و زحمت روزگار کشیده سر از طوق اطاعت عم خود باز زده و بنوشتن مکاتیب
اکثر اهل ایران را بمخالفت او ترغیب مینمود و گرجیگان اردوی نادری را بر سر خود جمع کرده و نادرشاه در فکر اینکه بلطایف الحیل
شاید ایشان را بدست آورد که مقدمهٔ قتل او و مقارن این حال اتفاق افتاده بمجرد استماع این خبر طهماسب خان را که مخل
امر خود و خواندا و نادری میدانسته بیگناه در خفیه کشته بتعجیل تمام و الیغار بارض اقدس آمده با فسر شاهی
مباهی و محمد قلیخان افشار را با خود چنان حق که برخورد و بزرگ ایرانیان داشته از بیم جان خود کشته و مولانا علی اکبر
که از افاضل زمان و از مصاحبان آن قهرمان جهان بود بیگناه بقتل او اشاره کرده و سپاه عم خود را جمع آورد
و در اندک روزی قلعه کلات را که از غایت ارتفاع ناس سبع سموات و مخزن محکمهٔ آن خذیو ظالم سفاک بود متصرف
آورده دست اتلاف و اسراف باندوخته عم خود کشوده مصرع [الله الله که تلف کردو که اندوخته بود] و بصارف
غیر لاحقه رسانیده سوای شاهرخ شاه که از صلب رضا قلی میرزا و بطن ستر کبری و مهد علیا فاطمه سلطان بیگم صبیهٔ شاه
سلطان حسین صفوی بوده و رعایت آن سلسلهٔ صفوی باقی مانده بود دیگر اولاد عم خود را صغیر و کبیر را بقتل
آورده بر کسی ابقا نکرده از مراسم قطع رحم بتقصیری از خود راضی نشده لطفعلیخان و پسران با با علی بیک کوسه
احمد لو بود که خالو های پسران نادرشاه بودند بی جرم و گناه با اولاد خرد و بزرگ بگل را کشته و عجب تر اینکه با اینهمه
خونهای ناحق خاطر از رهگذر ملکی نیز آسوده داشت و میرحسن نامی که از جانب نادرشاه ببسط مالیات اصفهان مامور
بود میرزا سید رضا خان صدر را که بشرف مصاهرت شاه سلطان حسین صفوی سرافراز و حسب الحکم نادری
حاکم آن دیار بود محبوس ساخته از دولت علی شاهی سر باز زده اهل اصفهان از خوف باز خواست سلطانی
بقتلش پیوسته و سام نامی در طالش ادعای شاهزادگی کرده جمعی که از ظلم نادری بجان آمده بودند بر او جمعیت کرده

به تبریز آمده رضی خان شاملو را که حاکم تبریز بود بقتل آورده و اهالی آذربایجان تمامی با او بیعت کرده امیر اخلاص خان افشار قرغلو که از بنی اعمام نادرشاه و حسب الحکم او از سرداران آندیار بود بعزم مجادله و مقاتله او را گرفته کور کرده بعراق فرستاده و علیشاه بعد از خاطرجمعی از قتل بنی اعمام ابراهیم میرزا برادر کهتر خود را بحکومت عراق و فارس فرستاده و خود متعاقب با خیل و حشم و طبل و علم از راه مازندران بدولت عازم عراق گردید و بالاخره از طرز رفتار برادر خود بدگمان شده مهراب خان غلام خود را که محل اعتماد او بود بخدمت او فرستاد که پنهانی در کسر شوکت او کوشد ابراهیم میرزا بعد از وصول اصفهان و قتل سام که فرستاده امیر اخلاص خان و استنباط مافی الضمیر مهراب خان با صالح خان و قرغلو و محمد خان قاجار و موسی خان افشار رقائمین نادرشاه و الله یار خان غلجائی با فغان و عطاء الله خان اوزبک که حسب الحکم نادری به تنبیه ستمدیدین فارس مامور بودند مغلوبا از فارس بخدمت ابراهیم میرزا آمده بودند و سایر روساء سپاه محمد شده مهراب خان را کشته و ظاهرا بخون خواری بنی اعمام و باطنا بهوس خام سلطنت خاص و عام بعد از انکه مکاتیب امیر اخلاص خان را با خود متفق کرده بعزم رزم برادر کم خرد خود بسمت قزوین در حرکت آمده و علیشاه بعد از استماع اینخبر از مازندران حرکت و در سلطانیه عراق بدار و غگی که امیر اخلاص خان نیز با زده ابراهیم میرزا ملحق شده بصف جدال آراسته و فقیر در اوائل جمادی الاولی سنه ۱۱۶۰ وارد ابراهیم میرزا العراق بدار و غگی دفتر دیوان اعلی مامور بود چند روز قبل از اشتعال نائره جنگ و غلغله در شهر دار المومنین قم امیر نوجی از سپاه علیشاه شده بدستیاری حفظ الهی از باز خواست شاهی نجات یافته در ان معرکه حاضر بودم که لشکر خراسان بدون کشش و کوشش بنوای دیار خود کرده از معرکه روگردان شده بخراسان رفته و علیشاه ناچار از راه طهران عازم مازندران گشته بخزاین نادری که در مازندران داشت سپاه را فریفته رفع شر برادر کرده که بازمسند سلطنت متمکن گردد و در آرزوی دوباره بسپارکس همت بنگام عبور اهل طهران او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده و طرفة العین بکندن چشمش عبرة الناظرین ساخته از تشویش او آسوده در همان نزدیکی میان ابراهیم میرزا و امیر اخلاص خان وحشتی پیدا شده بعد از محاربه و مقاتله امیر اخلاص خان محمد کاظم خان قراداغلو که از اعیان سلسله نصیری و نادرشاه نظر برشد و رشادت چشم جهان بینش را ضایع کرده بود او را گرفته نزد ابراهیم میرزا برده بقتل رسید سلیم خان که پدرش از غلامان صفوی و مادرش از جماعت افشار رقائمین بوده و خود را افشار سیدالسنت و نادر بحکومت شهریار روساج بلاغ یک چشم او را کور کرده بود در عهد علیشاه حاکم قزوین بود تا در ینوقت با یکچشم ناظر سکار رتق و فتق مهمات برای صواب دید او مقرر گشت ابراهیم میرزا بعد از تسخیر آذربایجان و جمعیت تمامی اهالی آن دیار فرود سوم آثار در تبریز تصدی امر سلطنت گشته شاهرخ میرزا از خراسان و حصار و اهالی خراسان نواب شاهرخ را بسلطنت قبول کرده فرستادگان ابراهیم شاهرخ را بجواب یافته بعد از اشتهار این خبر ابراهیم شاه محمد یخان افشار را بسپرداری آذربایجان تعین

وخود با سپاه قریب یکصد هزار نفر از عساکر عراق و آذربایجان و اوزبک و افغان و فوجی از اهل خراسان حرکت کرده شاهرخ شاه نیز با لشکر خراسان رایت نصرت بعزم عراق افراشته قبل از انکه بیکدیگر رسند در حوالی سمنان امیرخان حرب توپچی باشی در منزل سرخ ده از پادشاه مخوف شده با توپخانه شاهی در سرخ ده متحصن بمحض استماع این خبر در میان قزلباش و افغان منتشر شده تمامی و همگی متفرق شدند چون بنده آغروق شاهی بسرکردگی میرزا سید محمد خلف میرزا داؤد که خواهرزاده و داماد شاه سلطان حسین بود و در عهد نادری با حال روضه رضوی و در دولت علی شاهی صدر الممالک محترمه بود الله یار خان غلجای در قم بودند جماعة افغان با ابراهیم شاه روانه قم و در ورود ایشان قزلباش و افغان از یکدیگر متوحش و جماعه افغان بعضی بیدست و پایان قم را بقتل آورده ابراهیم شاه و سلیم خان نوقیلو اکه اعظم امرای ابراهیم شاه بود ایشان گذاشته روانه کاشان بعد از استیلا و لازم قتل و نهب بعمل آورده آنرا بخارا روانه قندهار و در انجا بحکم احمد شاه ابدالی و الله یار خان کرفنار عمل خود گردیده بقتل رسید نواب شاهرخی در استرابا د حسب الصلاح امرای خراسان موسی خان افشار طارمی را بعد از غربساط بوسی بسرداری عراق و مهر علیخان تکلو را بحکومت قلمرو علیشکر سر بلند و رقم ایالت اصفهان را بابو الفتح خان بختیاری که از اولاد شیخ زاهد گیلانی است داده ندکه او بدولت صفوی اولا بار شاد جمعی از جماعة بختیاری مامور و آخر الامر بحکومت ایشان مفتخر بوده حسب الحکم ابراهیم شاه نیز در اصفهان حاکم بود از گشته و میرزا سید محمد که حسب الرقم باساس سلطنت بخراسان احضار و کفایت شعار ابراهیم شاه را موسی خان سردار و سایر خوانین عراق مقرر داشته خود بخراسان مراجعت نمود موسی خان عبد الغفار بیگ برادر مهر علیخان تکلو را مامور بگرفتن ابراهیم شاه و بعد از گرفتن و کور کردن علیشاه بنده آغروق بخدمت میرزا سید محمد از راه کاشان و یزد روانه خراسان و بحکم شاهرخی ابراهیم شاه را در عرض راه و علی شاه را در مشهد مقدس بقتل آوردند و بعد از چندی میر علم خان عرب خریه با جمعی مهمد شده نواب شاهرخ را از حلیه بینش عاری و میرزا سید محمد را بشاه سلیمان ملقب ساخته بر تخت سلطنت نشانیدند و سلیم خان افشار قرقلو را سردار عراق و فتحعلیخان افشار ارومی را سردار آذربایجان و محمد حسن خان قاجار را سردار استرابا د و مازندران کرده فرستادند و در اندک روزی جماعه جلایر بر فاقت اکراد جنوشان آن سید پاک زاد بمالی نژاد اگر فته جهان فانی را در نظرش تیره ساختند دوباره نواب شاهرخی را خطاب شاهی دادند و میر علم خان از اهل خراسان لشکر جمع آورده بمشهد مقدس رفته انتقام آن سید مظلوم را از خوانین اکراد و غیره خواسته اغاز وجوه ترجمان ایشان بساط استقلال آراسته چندی دم از امارت تمامی خراسان میزد چون احمد شاه ابدالی چنان دید با سپاه کران بعزم تسخیر خراسان آمده میر علم خان از اهل خراسان استمداد خواسته هیچیک امداد نکردند لا علاج نظر باطمینان خاطر بحکمه ابراهیم خان بغایری که بمصاهرت او مستظهر بود پناه برده که در انجا بمشورت تدبیر بکار احمد شاه کنند ابراهیم خان نیز جوانمردی

بعمل آورده و اماد خود را گرفته بدست اکراد داده تا رشته حیاتش بتیغ انتقام منقطع ساختند احمد شاه بعد از وصول بخبر ایشان
و تسخیر آمدن یار سعادت توامان فوجی را به تسخیر استراباد و مازندران تعیین و حسن خان خلف فتحعلیخان قاجار که در زمان
نادر شاه از بیم جان در میان ترکمان پنهان بود بعد از قتل نادری بمازندران آمده بسر کشت مقارن اینحال محمد
حسین خان قاجار که در آوان شاه طهماسب حاکم ابخا بود از اهل مازندران باستظهار او کشتند و چندی از خوف علی شاه
در دشت میکشت و مدتی نیز در خدمت ابراهیم شاه و شاه سلیمان بسر میبرده عاقبت بحکم سلیمان شاه حاکم استراباد
و مازندران شده بود در اینوقت جمعی از سپاهرا محکوم حکم خود داشته بعد از استماع این خبر و وصول بمرو احمد شاه
جمعی را بدفع ایشان تعیین و بعد از مقابله بنسیم فتح بر پرچم رایت قاجاریه وزیده سپاه افغان بعد از شکست فرار احمد شاه
بعد استماع این واقعه ناچار سلطنت آن دیار را بشاهرخ شاه مرجوع داشته و خود بقندهار مراجعت در اینوقت شاه
سلیمان داعی حق را لبیک اجابت گفته در روضه رضویه مدفون گشت و طوایفی که بحکم نادری بارض اقدس رفته
بودند بعد از واقعه او تمامی بدفعات بمقر اصلی خود رجوع کرده بعد از دولت ابراهیم شاه و انقشاش امر سلطنت
بفساد امرای خراسان هر یک در دیار خود داعی احیای آنولایت بودند از انجمله امام جلیل زندکه اما عن جد در قلمرو
علیشکر منزل داشتند در عهد استیلای افغان و رومی بتهیکب از ایشان باج داده بدولت خواهی شاه طهماسب
صفوی زمانی دلیرانه با آن دو طایفه کرده و از ریشش و کمشش بعمل آورده اند تا آنکه نادر شاه بعد از جلوس بر سریر سلطنت
و دلاوری را متحد دولت خود دانسته تدابیر مردان ایشان را قتیل و کوکمان و نسوان ایشان را کوچانیده بعد از
قتل ان سلطان بیداد گر مراجعت ایشان بقلمرو علیشکر چون کمن دهقان روزگار بعد از خرابی بسیار زمان وجود
خدیو زمان را دگاشن امن و امان ترتیب میداده و بهار دولت بار در شاخه که گلشن بخت ایرانیان از نتیجات سحاب
مکرمت بی نظیر شاه خضرت گرفت بدر ماندن کلهای نگین اقبال دست کشاده باغ گیتی را شگفته نخچیر امال خسرو
صاحب اقبال آرایش و از قلع و قمع خس خار مفسدین مدار پیرایش داده آن تهمتن زمان مجلی خود که از محال بعد است
سایه دولت بر سر اهل آن دیار افکنده و در قریه پری بار اقامت افکنده بی امداد سلاطین جهان بل بیاوری
داور زمان در اندک مدت امن و امان گشته هر کس دست بدامان دولتش نیز از دست برد زمانه میرست و کس
سر از حکم او عاقبت معیتافت از تیغ سزا فشان او منای خویش می یافت تا رفته رفته کوکب طالعش از افق دولت
بلندی گرفت محمد علیخان تکلو که بحکم نواب شاهرخی بیکلربیکی آن دیار شده با استقلال تمام وارد و با قاسی خان عبد اللهو
که خانواده فقیه و ایماعن جد دران دیار بحکومت میکذرانیده و سایر رؤسای قبایل از زبردستی او بدگمان شدند
از انجمله یوسیمال استمداد جسته حضرتش از راه ضعیف نوازی با امرای زند و جمعی ملتجیان دمار از مخالفت مهر علیخان نمود
تا مهر مجادله انجامیده بعد از مقابل فریقین بنسیم فتح و فیروزی بر پرچم علم آن بلند اقبال وزیده مهر علیخان با آن سپاه بیکران

اسباب دولت وجهانداری گذاشته فرار برقرار اختیار کانهم مستنفره فرت من قسورغنیمت بسیار بدست دلاوران شیرشکار
افتاده تمامی خیل وحشم وعبید وخدم وطبل وعلم بدست ان یادکار کسے وجسم آمده دراین اثنا جمعے از یزدجرد از ظلم علیمردان خان
بختیاری بتظلم آمده درساعت باجمعے از شیران بیشه شجاعت رفته انتقام آن مظلومان را از انظالم کشیده بعد از فرار علیمردان خان
انتظام امور ولایت داده مراجعت باردو نموده بعشرت وشادکامی بسر میبرده دیگر از جمله طوایفی که از خراسان مراجعت
کرده انوار بختیاری است که بعد از مراجعت ده بارد و تابستان از حوالی یزدجرد تا محال اصفهان در پائیز فرستان در کوه
کیلویه شوشتر میلاشی و تسلا میشی تقطیع طریق مسلمین مشغول دراوایل دولت صفویه تا این زمان حکومت آن قبیله با اولاد
شیخ زاهد گیلانی مفوض بوده تا بعد از دولت ابراهیم شاهی چون دست دولت شاهرخی را از عراق کوتاه دید علیمردان خان
که یکی از رؤسای آن طائفه بود باجماعت بختیاری هوس تسخیر عراق کرده در حوالی اصفهان با ابوالفتح خان حاکم آن دیار
مجادله وبعد از شکست چون بلندی اقبال آن خسرو بی همال را امید نصرت ناچار استمداد از انحضرت کرده در رکاب نصرت
انتساب اصفهان را بنظر آورده بحرکت آمد هم درین هنگام سلیم خان افشار سردار عراق در اصفهان بود با ابوالفتح خان
وجمعی از سپاه بقصد قتال اشتغال کردند بعد از مقابله وقبل از مقاتله ستاره بلندی کوکب طالع آن خدیو سعادتمند دستان
از قتال کوتاه وا صحای بارمهتر تا اصفهان جلوه نیر فرار به آن داور بیهمال ارداده مراجعت کرده باز نظر بعجز واضطرار
علیمردان خان باصفهان آمده باندک کوششے بعد از فرار سلیم خان بسمت قزوین متحصن ابوالفتح خان القلعه تبرک بلده اصفهان
مفتوح وجمعی از لشکریان ورعایا مجروح وبی روح شده تمامی شهر از خانها وبازارها در عرصه نهب وغارت شده علیمردان خان
باعهد وپیمان ابوالفتح خان را از قلعه برآورده بعهد وپیمان وفا نکرده بعد از کور کردن او را کشته بعد ازان باخدیو جوان بخت
صلاح دران دیدند که چون پیوسته ساحت عراق که تختگاه سلاطین صفویه آفاق بوده چه لازم که چشم براه اجتماع امرای
مختلف رای خراسان وغیره دارند هم در آنجا باید که یکے از احفاد سلاطین صفویه را بتخت سلطنت نشانده بتنظیم امور
سلطنت وملک پرداخته بناء علیه میرزا ابوتراب خلف میرزا سید مرتضی صدر الممالک را که نواده سلطان سعید شاه
سلطان حسین صفوی بود بشاه اسماعیل ثانی ملقب ساخته رایت سلطنتش را بکردون برافراختند قرار براین یافت
که آن امیر جهانگیر متوجه امور عراق بوده وعلیمردان خان در رکاب شاهی تسخیر ملک فارس پردازد وفقیر را نیز بخدمت
شاهی مقرر داشتند بعد از حرکت از اصفهان وغلبه بر صالح خان بیات که در نیوقت رایت حکومت در فارس افراشته
دشت وارد شیراز وذره از ظلم وبیداد در ولایت فارس فروگذاشت تا آنکه یقین پیوست که سلیم خان افشار از
خوف موسی خان وسایر رؤسای قبایل عراق وخجلت فرار از اصفهان از آنخسرو فیروزمند استمداد کرده واورا
باصفهان آورده لاعلاج علیمردان خان امر فارس را ناتمام گذاشته از بختیاری وغیره جمع آوردی باسپاه شاهی از راه
کوه کیلویه روانه عراق ودر چهار محال اصفهان در کنار آب کرن تلاقی فتین دست داده فقیر نیز حاضر بودم اگرچه بعلت

سوء ظن آن غدار محبوس بلکه از حیات مایوس از شوق شکست لشکر بختیاری و فتح آن فوز نموده رایت جهانداری از محبس تماشای معرکه رزم میکردم در آغاز اشتغال نایره حرب سبب بدسلوکی های علیمردان خان شاه اسمعیل با فوجی از اتراک از رفاقت او پهلوتهی کرده با ردوی همایون آن خدیو دولتمند رفته شکست بر لشکر بختیاری افتاده و آن غدار ناچار قرار بفرار داده با معدودی بکوهستان نهریست کرده فقیر بعد از خلاصی لشکر انیز متعاقب بجا آورده با خاطر جمع با جمعی از اقربای خود که از ملازمان جانفشان آن دولت ابد مدت بودند بعزم اردوی کیوان شکوه آن حضرت حرکت فی هنگام عبور از آب کرن جرعه از آن آب نوشیده بلبل ناطقه باین شعر مترنم گردید بیت

دمی آب خورد بس از بیگاه ‌ ‌ ‌ بساز عمر هفتاد و هشتاد سال

و آن خدیو بیهمال کماکان شاه اسماعیل باکمال توقیع و توقیر میکرده سکه و خطبه بنام او بود و سلیم خان افشار بالسبب ابتباط غدری در اصفهان آن یکچشم دیگر او را برآورده از نور بصر بالکلیه بی نور مانده بعد از عزیمت دارالمرز استراباد کرده حسن خان قاجار در قلعه استراباد متحصن شده از جماعه ترکمانیه چشم زخمی یافته دست استمداد کرده آن دلاور با فوج جنگ پیروزه جنگ بعد از مدتی که قلعه را محصور داشته بعلت شیخون و قطع طرق و آمد و شد از جماعه ترکمانیه چشم زخمی یافته بعراق مراجعت کرده شاه اسمعیل بدست حسن خان قاجار افتاده او را دستاویز کرده مستقلا در انولایت لبسه پیرایه و موسی خان افشار بحکم حسن خان بقتل رسیده خدیو جهان در عراق بدولت و کامرانی میبوده تا اینکه همگی قبایل آذربایجان از خراسان مراجعت کرده چندی باهم خصومت کرده و قتل و اسیر و نهب یکدیگر کوتاهی نکردند بالاخره باهم متوقف شده در قلاع مستحکمه دور از هم قرار گرفتند و آزاد بیک سلیمان خیلی غلجائی که از افاغنه کابل بود با فوجی در رکاب نادرشاه داخل سپاه بایران آمده حسب الحکم شاهی در رکاب امیر اعلان خان قونقلوی بود در محاربه با ابراهیم شاه و امیر اعلان فریبوره پیش از قتال با ردوی ابراهیم شاه ملحق و باین خدمت ملقب خانی سرفراز و بعد از انقضای دولت ابراهیم شاه با جمعی از افاغنه معهد و نظر به بی اتفاقی که میانه امرای آذربایجان بود آنجا را مسلط شده قتل و غارت بی اندازه بظهور پیوسته و فتح علی خان افشار که از جانب شاه سلیمان سردار آذربایجان بود عرض راه خبر واقعه شاه سلیمان شنیده با سلیم خان افشار سردار عراق از اصفهان فرار و بعد از ورود آذربایجان از امداد امرای آن دیار مایوس شده ناچار بآزادخان افغان ملتفق گشته در آن دیار می زیستند و مصطفی خان عم زاده فقیر که از جانب نادرشاه مامور بسفارت روم بود بورود او در بغداد خبر قتل نادرشاه شنیده احمد پاشای والی بغداد مرض درگذشت حسب الحکم سلطان روم مصطفی خان متوقف بغداد مامور شد نادر ایران آرامی بهم رسد و سلطانی معین شود چون علی مردان خان بختیاری از کنار آب کرن از ان خدیو والاجاه فراری شده خود را بغداد رسانیده متوسل مصطفی خان شده اتفاقا مقارن این حال شخصی مجهول النسب و بکف اشرف خود را پسر شاه اسماعیل صفوی خوانده و اسم خود را سلطان حسین قرار داده با طایف اکیل و ایلاتی آنجا مشتبه کرده نظر بحقوق سلاطین جنت مکان صفویه جب شیعی یعنی و لیصم بعضی از اعاظم ایران که در انجا بودند تکذیب او نکرده بحض همین مصدر این فتنه شده

علیمردان خان بختیاری مصطفی خان را فریفته سپاهی ترتیب داده بعزم تسخیر ایران از بغداد حرکت نموده اسماعیل خان خیلی را که با عث
جد والی فیلی وارثان بود با خود یار ساخته آزاد خان افغان از آذربایجان هم طلبیده هنوز از آزاد خان بارد و نرسیده در محال کردستان
بآن صدیوذی شوکت بنای جدال نهاده شکست یافتند مصطفی خان رفاقت با ایشان نکرده دستگیر و علیمردان خان و اسماعیل خان
پسر شهزاده مجهول النسب فرار و در آخر از و مخوف شده و چشم آن مجهول را کور کرده منکر نسب او شد لفاصله اندک روزی از آزاد خان را
هوای تسخیر ولایت عراق در سر افتاده در حوالی همدان محاربه و نظر باستحقاق اهل عراق بر آن ملک نیز تسلط یافته انچه لازمه
خرابی و قتل و غارت بود بعمل آورده علیمردان خان نیز تزد آزاد خان رفته لطایف دم ازد و تخواهی و دوستی خدیو زمان میزده اما
چون محمد خان و رفقا آثار غدر و حیله از ناصیه حال و ملاحظه نموده شربت بید ریغ مغیش چشانیده آتش فسادش نشانیدند
و خدیو زمان بسمت فارس رفته اهل فارس نیز دران مدت جمعی کثیر از یکدیگر کشته هر یک در گوشه محکمه بحمیت خود ترتیب داده بودند آنخسرو
بیهمال بعد از درو بدست زرافشان و تیغ سرافشان همگی را بالقید اطاعت در آورده تا آنکه آزاد خان با سپاه بیکران
تعاقب او نموده در دشتستان فارس شکست فاحش یافته مراجعت بعراق و بلا توقف روانه آذربایجان خدیو زمان
اصفهان را مضرب خیام ظفر فرجام ساخته و حسن خان قاجار که پیوسته منتظر فرصت بود عراق را از وجود آزاد خان
خالی یافته عزیمت اصفهان کرده در حوالی شهر خدیو زمان محاربه او غالب آمده چند روزی در اصفهان توقف و تا به ظهور
پیوست که نواب ظل الهی شیراز را محکمه خود ساخته عزیمت شیراز کرده تا رفته شکست یافته مراجعت بعراق و بعد از رسیدن
خبر آزاد خان بقم تا چار از کاشان بمازندران رفته آزاد خان بعد از تمشیت و تعین حکام از راه کیلان بعزم تسخیر استراباد
مصمم شده در خطه رشت شکست مجملی یافته باذربایجان شتافت حسن خان قاجار تعاقب او نموده در حوالی ارومی جنگ عظیم
بوقوع پیوست شکست باز آزاد خان راه یافته با معدودی بگرد ستان کرخینه قلعه خان ارومی از ملازمان رکاب حسن خان گردیده
و سلیم خان افشار قتلو در مازندران حسب الارشاد محمد حسن خان در خفا بقتل رسید حسن خان بعد از تسخیر آذربایجان باصفهان
آمد قحطی عظیم در همه ولایات عراق بهمرسید چنانچه در اصفهان فی بادکات چهل هزار نفر متجاوز از جوع مردند علی هذا القیاس حال سایر
ولایات عراق را میتوان یافت بعد از شش ماه انتظار آن نکرده بعزیمت تسخیر فارس نموده در رود دلشیر از بعد از چند روز
آه مظلومان اثر کرده بی آنکه سپاه نصرت همراه خدیو عالم پناه زحمتی کشیده تبسویه صفوف پرداز ندار دوی حسن خان
از هم متفرق و راه استراباد پیش گرفتند و خدیو زمان از راه یزد روانه طهران و شیخ علی خان زند با جمعی از بهادران تعاقب
فراریان کرده در بیشه مازندران بعد از محاربه عظیم لشکر او را متفرق ساخته محمد علی بیک قاجار فرصت یافته حسن خان را
کشته سرش را بحکم شیخ علیخان زند بار دوی کیوان شکوه فرستاد و شاه اسماعیل که بحکم حسن خان در مازندران بود
استخلاص یافته بحکم خدیو زمان و قرین آباده من محال فارس منزل گرفته و بکلی رایت او منظور نظر کیمیا اثر بود آزاد خان بعد
از فرار حسن خان و بغداد رفت چندی متوقف و با از اکراد روم و افاغنه لشکری گرد اورده به آذربایجان رفته

در حوالی مراغه از فتح علیخان افشار که در آنوقت در آذربایجان رایت اقتدار افراشته داشت شکست عظیمی یافته جمعی کثیر مقتول و
ازادخان بدولت کرجیه پناه برده و شاهرخ خان افشار که در کرمان دم از استقلال میزد در یکی از قلاع کرمان کشته شد
چون این خبر باردوی خدیو جهان آمد خدامراد خان زند بحکومت آنجا سر بلند گردید و بعد از ورود آنجا تقی خان باقی ازان
دیار بالجمعی ممد شده و غافل بر سر خدامراد خان ریخته او را بالقتل آورده و سپاهش را متفرق ساخته و دو سال خود نیز
در آنجا مشغول تعدی و ظلم بوده دو بلده جمعی به تسخیر آنجا مامور شدند و کاری از پیش نبردند تا آنکه آن داور بیهمال بعد از
تعمیر خرابیهای عراق و دولت جوئی رعایا بفیروزی و اقبال بآذربایجان حرکت کرده بعد از محاربه و محاصره فتح علیخان با از
جمله حاشیه نشینان بساط لازم الانبساط ساخته و دران محاربه خیانتی از ابراهیم خان بغایری که بعد از قتل امیر علم خان در مدت
محمد حسن خان در رتبه اعتبار یافته بود بعد قتلش در آستان خسرو زمان اقتدار کامل داشته بظهور پیوست حسب الحکم بامتمام کارش
پرداختند و عبد الغفار سلطان و محمد زمان خان که به دو از اعاظم بکیدلی شاملو و از بنی اعمام فقیر بودند نزد ارکلی خان والی
گرجستان فرستاده و آزاد خان را بر کاب آورده مورد اشفاق بی نهایتش ساخته و از ملتزمان آستان ملائک پاسبان
شده در نیوقت بمسامع امنای دولت رسید که محمد زکی خان پسر عم آن خدیو زمان باغوای جماعه بختیاری در اصفهان سر
از دایره اطاعت پیچیده دارد پرچم علم بعزیمت عراق در حرکت آمده بمجرد وصول خبر حرکت آن خسرو بیهمال پای فرار
محمد زکی خان با جماعه بختیاری از جا رفته بصوب شوشتر فرار و مولا مطلب خان که از والی زادگان معتبر اندیار و از زمان نادر شاه
تا الوقت در آن حوالی با استقلال والی و در معرکه جنگ و دست علی محمد خان و الد محمد خان زند که خواهر زاده آنخدیو بیهمال که با اتفاق
زکی خان می بود بالقتل رسید و او ایهال بعد از وصول باصفهان نظر علیخان برادر شیخ علی خان زند را با جماعتی
بتعاقب او مامور نموده و جمعیت ایشان را متفرق ساخته آخر الامر محمد زکی خان باردوی علی آمده بتقضیه خود قایل و از انجا
که رحم و مردی شیوه کریمه آن حرم شوکت است چشم از قطع صله رحم پوشیده گناهان او را بنظر اغماض ملاحظه کرده عفو
فرمودند و در زمین بین فتح علی خان افشار را بالقتل رسانیده زند و عزیمت عربستان و خوزستان نموده و شوشتر را بعد از شش
سال و الایت از اراکوه کیلویه رفته در دار العلم شیراز مسند عزت گسترانیده و آنجا را مقر دولت قرار داده محمد صادق خان
قلعدار را تسخیر و نصیر خان لاری را بر کاب آورده و حاشیه نشینان مجلس رم مونس ساخته و نظر علی خان هم تقی را بعد از
تسخیر کرمان مقید و محبوس بشیراز آورده و بنی اعتدالی زمان حکومت بقتل رسید و امیر مهنا که از اعاظم و رئیس
ساکن بوده و از انساد طینت پدر و فرزند و برادر خود را کشته بود حسب الحکم خدیو زمان حاکم اندیار و صاحب
اختیار در نیوقت سر از گریبان طغیان برآورده جمعی از مسلمین بی گناه را کشته تا درین چندی بحمد الله تعالی از بیم قهر
جهان سوز فرار کرده و بالجمله بقتل رسیده و یکباره دیار فارس و عراق و آذربایجان و گیلان و مازندران
از وجود اشرار پاک شده و حال بیست و یکسال متجاوز است که الحمد لله الملک المنان بیمن آن

داور بیهمال رعایا تمامی فارغ البال در مهد امن و امان غنوده و سلاطین اطراف از بیم سرافشانی تیغش پا بدامن کشیده و از حد خود تجاوز ننموده هر یک با سال تحف دم از دوستی میزنند و مفسدان ایران که پیوسته بقاطبه عجزه و مساکین استیلا و شتند از خوف آتش فروغ لهیبش دست تطاول در آستین در آورده یارای تعدی ندارند و گلشن خزان دیدهٔ عراق و فارس و کلزار آفت رسیده دارالمرز و آذربایجان از نسیم دولت و ترو امنی سحاب عدلش تبازگی رنگ بهار گرفته و نشان لهربزی یافته از لوث خس و خار و جود ظلمه و اشرار پاک گشته و حال دکه دارالعلم شیراز را آنچنانکه قرار داده و در آنجا طرح عمارات دلپذیر و باغات بی نظیر ریخته نهایت اهتمام در آبادی انجا و سایر ممالک محروسه بعمل می آورد و آن دیار فروغ بار مرجع خاص و عام و آن درگاه عرش اشتباه مناص خوانین ذوی الاحترام است تفصیل احوال ایشان میرزا محمد صادق موسوی منشی دفتر خانه همایون نوشته و می نویسد و چون مجملی از اعتشاش کذارش ایام معاصرین درین اوراق ثبت افتاد مناسب نمود که انشاء الله تعالی بشرح مجملی از احوال و اشعار ایشان ذکر شود **آفرین** همش زین العابدین از اهل اصفهان خلد بنیان صانها الله عن الحدثان طبع خوشی داشته و در خدمت ولی محمد خان متخلص بمروه عم فقیر میزیسته و اشعار آن در زمان استیلای افاغنه تحلیل رفته در سنه ۱۱۳۵ بعالم بقا شتافت بدنکفته است

ز کشتیم خبر بی نیست یا نمیخواهد دانم | که تخته پاره چندی بساحل افتاده است

اسیری همش حسین خان و اصلش از اصفهان پدرش در زمان شاه سلطان حسین صاحب جمع بزرگ خانه بوده بعد از پدر مرحوم خود لباس فقر پوشیده و در کار نظم کوشیده صحبتش مکرر اتفاق افتاده لیکن چیزیست که دل رمیده آنچنانش آرمیده این چند بیت از اشعار اوست بدنکفته است

گر فتد اینکه کشاینده پای بسته ما | چه میکند به بال و پر شکسته ما | گواه اینکه نه زندانی زاد یم بس است | پیاله تهی و سبحه گسسته ما

سا فلک کاری بکام من نداشت | هیچکس باری چو یار من نداشت | ساقی زاده تا خم پیر مغان پر است | پر کن قدح که شعبده آسمان پر است

من شیشه دهر بار آه و ترسم آسمان بیند | که بامن آسمان نتواند و را همران بیند | خوش است این بانع اما با غبانش حنیف تواند | کلی بر شاخسار و بلبلی در آشیان بیند

صنوبر هم ستد تا بعقوبی کحال یوسف | کشت شهود افاق و بکنعان رسید | فلک را رنگ سیر اگر شتاب آرد | همه از ازلی آن کرد لم خراب آرد

ترا اخیواجه کر امساک بر خوان | زنعمتهای الوان هیچ اثر نیست | چو مه بر قطع کردن سفره انزا | شب تاریک کرده نان پشیر نیست

ولی هر کس شکست انکرده نان | اگر چه دانم آن حد بشر نیست | کند کر دعوی اعجاز شاید | که این معجز کم از شق القمر نیست

امید همش از قارضای و اصلش از همدان و در زمان نواب مالک قاب شاه سلطان حسین بهند و ستان رفته و از پادشاه هند قولیاش خان لقب یافته صحبتش اتفاق نیفتاده اما مرد خوش صحبتی بوده و خوب میخوانده و در فن موسیقی مهارت تمام داشته دیوانش بایران آمده ملاحظه شده از و است

چون صید تیر خورده صیاد از قفا | من بیقرار و یار ز من بیقرار تر

ثابت همش میر محمد فضل سید جلیل القدری بوده اجدادش از بدخشان آمده و خود در دهلی متولد شده و در فن سخن باستادی مشهور بوده از و است

دل را نوید آمدن او نمیدهم | تر سم بحال خود نگذارد دگر مرا

ثبات همش میر محمد عظیم

خلف میر محمد افضل ندکور این شعر از وست بدنگفته است

ولد
بخت بد کریزد از کوی تو احمد همنوی شست
به سیمرغ حور که آن سایه دیوار نجاست

جذبه اسمش آقا مؤمن مازاماللی دارالمؤمنین کاشان است و بشغل طبابت مشغول و بکسوت فقر ملتبس و خود میگفته که چهار صد درویش و قلندر را همیشه خدمت کرده ام الحق صاحب صفات پسندیده بود بحبتیش مکرر اتفاق افتاده و اکثر اوقات از تلخی افیون کام شیرین شد از وست

ورد مصرع یوسفی آسوده که مهر کرد مه
یعقوب ندیده بوی پیراهن شنیده

حباب اسمش میرزا فتح الله اصلش از قریه خوزان من ملوک اصفهان نسبتش بامیر نجم ثانی میرسد که در زمان نواب همایون شاه اسماعیل صفوی در سرداری ولایت ماوراء النهر شهید شده و میرزای مزبور در جوانی بهندوستان رفته و بعد از تحصیل سامان مراجعت باصفهان در زمان نواب شاه طهماسب صفوی بمنصب کلانتری دارالسلطنت مزبور مباهی و در دولت نادری در سنه ۱۱۵۰ بخراسان مامور حسب الحکم ان پادشاه قهار با میرزا رحیم و اشتهاردی و میرزا کاظم اصفهانی میان رتق و کاشان در صحرای نمک شهید شد از وست بدنگفته

طعمه از چنگال شیران نقد کار گرگ نیست
آن سلیمانی که از غولش نه میکوشد گریز

شاخ کز برگ و عاج خیزد تا مجو بار مرغ
آن شهنشاهی که گیرد چون کبر پیکان عقاب

نخل شعله بر نخیزد در دو عیسی قحط
چون دراویان باده پیمائی و سائی کنی طرب

کاسه ریزه خصم تو خالی چو بر بالان
ساغر بزم تو پر چون آفتاب

بر آید از رگ من ناله گر بمضراب تن
بدان مشابه که مطرب ندید تار گشت

به تلخکامی ایام شاد باش و مزن
لب شهد کاسه به غلغله زنهار انگشت

مروی آمیده و صاحب صفات حمیده تا هفتاد سال عمر قبول از دواج نکرده بعد از این اگر کند الله اعلم صحبتش مکرر اتفاق افتاده بزیارت کعبه مشرف شده از وست بدنگفته

ولد

نمانده ناز شیرین بجیب بیدار
اگر خسرو نباشد کوه کن هست

قفس را شسته در جانی نهادی
که دیگر مشنوی منه یاد ما را نه

بازآی که پیش تو بجز بید ادم نه
آنکار که با تو انتظار م کشته نه

در مانده در دجانگدازم باشی
مرهم نه داغ سینه سوزم باشی نه

حجاب اسمش خسرو نقیش میرزا ابو تراب اصلش از سادات زمانه در ساکن عباس آباد اصفهان صحبتش اتفاق افتاده بر اتب علمی مربوط و گاهی نیز شعر میگفته از وست بدنگفته

زمین بوس کرد و رفت شیرین من خوان
میکرد و اکنون در باده ام آب

حزین اسمش شیخ محمد علی اصلش از لاهیجان و در اصفهان نشو و نما یافته و در اواسط عمر بهندوستان رفته و در آنجا اساس استغنا بخوشی میکذرانیده در آنجا فوت شده از وست

ای وای بر اسیری کز پا فتاده باشد
در دام مانده باشد صیاد رفته باشد

شادم که از قبیلان در من نشان نگذشتی
کز تشت خاک ما هم بر باد رفته باشد

حسرت اسمش سید محمد از سادات اشرف قدس و از خادمان

مشهد مقدس صحبتش اتفاق افتاد بسیار خوش صحبت بوده از دست | ولم | جان پیوسته بحق را خطر از شیشه نیست | هیچ چیزی چون دل خود بیخطر بشکستن نیست

خادم همشهری با قاسم از اهل اصفهان است و همشیرزاده میر نجات و مدتی در مسجد جامع عباسی خادم باشی بوده صحبتش مکرر اتفاق افتاده مردی نیک نهاد و خوش اعتقاد بوده شعر بسیار می گفته صاحب دیوانست اگرچه شعر را خوب نمیگفته اما در فن تاریخ مهارت تمام داشته و در اواخر زمان در اصفهان وفات یافته تاریخ وفاتش یافت | الفت خادم صحبت آمد باز | این یک شعر از دو دیده نوشته شد

بعد شوار شد آخره میخانه پیوند | باین پیری بکوی میفروشم خانه باقیست | خاطر همشهری میر محمد حسین از سادات رفیع الدرجات اشرف مازندران

است صحبتش اتفاق افتاده بمراتب علمی مربوط و صاحب اخلاق ست این شعر از دست که نوشته بیشود | کشتی و از بزم شدی چالاک

تا بکار من آمدی نرستی | داعی همشهری مولانا محمد مؤمن سیدی عالی گهر و فاضلی دلریش پرور با کثر کمالات متصف و ارباب کمال عصرش بجلالت قدرش معترف سیدی مستغنی الاوصاف و مهذب الاخلاق ست و چون مؤمن الطاق در صفت ایمان طاق بوده و اصل ایشان از عظمای سادات مالی مقدار قریه تفرش بمن رسال قسم و لغمت صحبت ایشان منتهای آمال اکثر [illegible] ایشان رسیده و شمه صحبت ایشان چشیده غرض بعد از انکه اکثر اوقات عمر را در اصفهان خلد نشان بسر برده و تحصیل کمالات کرده ابعد بوطن خود رفته در زاویه فقر و فنا با بدامن کشیده و دامن از صحبت عوام در گرفته و در مراتب نظم و نثر کمال قدرت و قوت داشته عبارت شرلپندیرش آلی مشورهٔ مضامین بلند نظمش جواهر منظومه و در شاعری بقصیده گوئی مایل و در نود و سالگی در همان دیار باجل محتوم بروضهٔ رضوان خرامید و در سنهٔ [illegible] این اشعار قصیده اوست گردید

شبی ز نشاء مباد نیودی شمار | گشیده ساغر وحدت بطاق نسیان | چو شب بزیر سیاهی جای و می حسن مه فروش | چو شب با بروی لجوی یار و همدم گذار

درون نه معشر و هانیان گرمی وهی جنبه | که شوق صحبت شان آن ملک ربوده قرار | نشسته پیر خرد حاجبانه بر درگاه | درون نداده زنامحرمان کسی را بار

نشسته طرفی استاده عشق بیباک | بقهرمانی یکسو جنون گرفته قرار | وصال زده دامان بجلبس آرائی | سرور محجر گردون حضور غالیه دار

عروس شده بجلوه سیاه غمزه طراز | بجلوه هوش ربا و عشوه صبر شکار | طراز نازه بشیقه کرشمه بدوش | بزخ ز شرم نقاب بسبز شوق خمار

فگنده گیسوی خشم و غرور در پیش | کشوده طرهٔ مهر و کرشمه بطرف عذار | لب لعل فروغ سیما چاه عقیق رنگ | جبین بادهٔ ناب حجاب لعل نگار

بدین صفت صنمی با همه جلال و جمال | لب نیه دست و لب استاده چاکرو | نشسته پای دهی خسرانه بر سند | که از فروغ رخش نرم کشته آینه زار

همه متاع فروشان و منبع و شریف | همه مراعی حکامش از صغار و کبار | بکار خویش چو حیران فرو مانده | نه تاب خامشی نه جسارت گفتار

گهی بخویش ز دیر آمدن ملامتگر | گهی خدمت قدام گرم استغفار | یکی ز مجلسیان گفت کاین زمان دیده | که بوی عشق از و میکند دل اشعار

ز فطرت ملکی پاکسرشت کروبی است | که کشته است درین بزم محرم اسرار | خجسته خلوت و خانیان لبو دانجا | برستم و عادت جسمانیان ندارد کار

چو این حکایت بیگانه سوز کرد آغاز | چو کرد این سخن آغاز اکبدا ز اظهار | ز جا دراند آتش ز جا دراند عشق | در آمدند حریفان ز جا همه یکبار

که نه فرشته قدسی بود نه کروبی | ولی ز مکنز امیاست این تمام عیار | یگانه گوهر بحر عمیق عرفان ست | که موج دهر نیفگنده مثل او یکبار

ز اصهات عناصر خجسته مولود است | کروز نمایند آبای علوی ست اظهار | نزاهت ملکی با فتانت بشری | مخمر ست درین خاکی فلک سیار

من بستاده و بحیرت در امکان مکتب ... ولیک نحو تماشا چو صورت دیوار ... پس از ادای معاذیر و عجز و نادانی ... منفعله از ضعف و این نکته کردم استفسار

که این شمشه سند نشین عزت کیست ... که سوده اند بخاک درش جبین اخیار ... بخندید و گفت که ای قوم خویشتن نشناسید ... چرا ز جوهر خود غافلی بدین مقدار

نه پادشه بود این بیت سند ما سازیم ... که باشد عرش نشینان جهان بر اطراف ... نه پادشاه فروزنده مهر تابان است ... نه مهر جم که کواکب حواشی کف عوام

بعجز گفتمش این مهر کیست عجز ... که شوق مقرش از دل ربود قرار ... بیا که خاست بآداب گفت مهر علی است ... محیط عرش معارف سپهر عرش مدار

شهی که بحر احسان اوست لؤلؤ بحر ... شهی کز ابر بفرمان اوست گوهر بار ... نشسته است عطایش بانتظار سؤال ... چو عاشقی که نشیند براه وعده یار

تبارک الله ازان شب مهتاب آیین ... که طبع ناطقه را داده صیقل استعجال ... عقاب صولت طاووس فرو کشک خرام ... پلنگ صولت آهو نگ و رنگ غزال

زمین بگونه زمان سرعت سپهر شکوه ... فرشته خوی و پریپکر ز هر کوی و محل ... بلند کردن کوتاه و پشت هم و کفل ... سطبر بازو و باریک ساق و نازک مال

زان گشوده نشد غنچه گرو نوش ... که بسته ره ز پی است جهاز تمنا ... گره نگویم کان عقده ایست در دل ما ... ز غیرتی که ز کاکل فتاده در دنبال

بگاه کوه نوردی و دشت پیمائی ... غزال دیده پلنگ و پلنگ دیده غزال ... دامی نام نهاش ملا عبد الواسع ملا کلب علی همدانی اما خود در

اصفهان متولد شده با عتدال آب و هوای اصفهان زمان قامتش تربیت یافته خود را اصفهانی میداند نظر بفطرت اصلی و اوائل سن اکثر علوم رسمی را دیده و در اکثر فنون حکمت خصوص ریاضی مهارت داشته و لعبات و سعت مشرب و حداثت سن گاهی شوخیها کردن بحالات بود از و سر میزد غرض حریفی شیرین زبان و رفیقی مهربان گاهی بنظم ابیات عاشقانه می پرداخت و شعر را دوست و صحبت سالکی بلبل وش بگلزار جنان آشیان ساخت این مصراع تاریخ اوست که جناب سعادت مآب رفیق در فوت او گفته بنومیدی ز دنیا رفت عبد الواسع دامی بهر حال این چند شعر از و دیده در ینجا ثبت گردیده از و ست بدگفته است

خوش حال آنکه لب بحرف نخواهد بست ... من نمانم و با غیار نخواهد بست ... دیگران نگرانند و من ان نگران ... نتوانم نگرم هر تو زبیم دگران

خوش پیران جوانان بنما نبرند ... پدران را پسران و پسران را پدران ... بدیر و کعبه عموما همی مشغوازیاران ... او بمستان و نه بخیار ند بشیاران

هر دستی جامه و دستی خنجر بش بین ... شراب ارغوان رسانغرش بین ... حال هیچ آشنا نمیپرسی ... یا همین حال ما نمی پرسی

اکنون کز از دو سر آمد بهار نوروزی ... ساقی بیار جامه فرخی بیار بگیر ... کو مهری کز حمت گاه و رد گاهی رود ... مکتوبی از دی سوی من بنفشه از من سوی

ذکر جناب اسمی شرافتمآب میرزا جعفر قلی طباطبائی از طرف پدر و اولاد سید ابیطالب یمین میرزا رفیع نائینی و از جانب مادر از احفاد نواب خلیفه سلطانی با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق معروف و اکثر اوقات فقیر بشرف صحبت او مشرف و بهمه فنون نظم موصوف ما خود تبرتیب دیوان خود پیش از انست امید از اقبال عالم فانی بانقلاب زمانه اتفاق تدوین افکار ایشان نیفتاده چند قطعه خود شنیده و بود نخبه آنرا ثبت خود نمود غزلیات سیاق ذات و نیکی صفات محبوب القلوب خاص و عام بوده الحق کنجایش داشت و سنه ۱۱۸۰ بگلزار جنان پیوسته در اوائل این مصراع تاریخ اوست که استادی میرسید علی مشتاق در فوت او گفته

ذکر جناب ... غزلیات این شعار که نوشته شنیده ... ز مجموعه بیانات فرهنگیست ناقص ... ز حسن بیانات حدیثی است مبهم

گفت عالم فرو ... دم زندگی نخواهی یافت ... صحبت لاله شگفت از گل ما ... داغ تو نیفت از دل ما

دهد روز جزا ایزد دستار نیکوگورا | که از بد گوئی ما شاد میسازد دل اورا | جدا انگذد چون لقمش قدم آن زنیر بالا | زد آخر آسمان بمروت بر زمین مارا
تغافل عاشق بیتاب را بیتاب میسازد | بفریاد آور د خاموشی یوسف زلیخا را | سر کاور ا بستر تربت ما می آرد | وسته گل بسر خاک شهیدان بر دهاست
فراقت کاش سهل آرد بر من سخت تر گردد | که تا هر سر مرا بیند دل از مهر تو برگیرد | خوشا فراغت مدعی که آشیان دارد | بگلشنی که نگلچین نباغبان دارد
آسوده خاطران چمن را چه آگهی | از ناله که مرغ گرفتار می کند | تا دام بر نهند بصحرا فگنده اند | بال کبوتران حرم را بریده اند
تو هم بر خود بیال اگل کنون بین بلبلی داری | اگر لیلی بمجنون ناز دو شیرین بفرهادش | گذارش نیفتاده بر ناله زاری | که افتد بفکر دل دانعماری
در ین باغ دارم چو شاخ شکسته | خزانی که از پی ندارد بهاری | دلی بستم بآن عهدی که دانی | در آخر هر دو را با هم شکستی
راهب خم باده پیر دیری بود است | پیمانه حریف کرم سیری بود است | این مشت گلی که رشته خشت خم | میخواره عاقبت بخیری بود است
راهب بمن آن ستیزه خو یا نشد | وز ناله من دلش خبر دار نشد | آمد بسر تم پس از مردن من | نادیده شگفت بخت بیدار نشد

ملا رضا پدرش از اهل خراسان و در کاشان متاهل شده ملا رضای مذبور در کاشان متولد شده و نشو و نما کرده تحصیلی از مقدمات کرده و در محکمه شرع تمرین میکرد این شعر اتفاقا بخاطرش رسید قلمی شد موزون ست اما شعری نمیگوید و له

از کرمت نیست دور کر پسند برسانی | عذر گناهی که عذر خواه ندارم

رفیق اسم شریفش ملا حسین صلتش از دار السلطنت اصفهان و طبعش ملیح و نظمش فصیح و رفیقی است شفیق و آسیی ست دقیق و در تصدیق شعر و دستان دانش رسم و سلیقه اش شعر شناسی شفیقم کرد را صحبت ایام بان ستیفض گردیده انیچند شعر از و بدست

نسیم کو که پیامی بما توان برساند | مسیح کو که توانی بما توان برساند | کجاست آنکه پیامی ز دستان برساند | کجاست آنکه بجسم فسرده جان برساند
بگوشه قفس از بحر مال مرغ اسیری | صفیه شوق مرغ هم آشیان برساند | نشان یار من آرد و بجان بما یم | نشانی از بن مو نامی نشان برساند
یکی که هست در آن شکر تفات نهانش | زمن بنفشه بگیرد باو نهان برساند | یکی که نیست در آن شکوه تغافل حالش | دو نامه کرده ام انشا شکر شکو بپیشش | بگوئیش که باو هر یکی چسان برساند
اگر باو نتواند رساند گر به تواند | بپاسبان برساند که پاسبان برساند | سخن سه چو بیمهر یار من نهایت | زمن درود بیاران مهربان برساند
خزد شش طاری دو او فتاده از همنی | بسنبل و سمن و سرو ارغوان برساند | غرض که قصه شوق مرا ز خطه کاشان | باصفهان بیاران صفهان برساند
گر از طریق وفا کی دو هست ان شد را | که هر دمش ستمی آسمان بجان برساند | یکی باو نه پیامی بما دران نفرستد | یکی باو نه سلامی زهمکنان برساند
بسجد بهمت انس شعوی لطف بخشاید | بفیض دعوت انیش بنجانمان برساند | یکی چو خضر نگردد دلیل گمشدگان راهی | که راه گم شده را بکاروان برساند
زتاب تشنگی آن زاکه جانش آبدده بر لب | بآب زندگی عمر جاودان برساند | گر بینگونه که با من نین به پیش | بود گردون پس ازین خواهد بود
دلو من خواهد از ان مردمی مرد | نیست در هست همین خواهد بود | فخر سادات محمد که چو او | نه بد دولت نه بدین خواهد بود
آنکه از طنطنه اش طاس سپهر | تا ابد پر طنین خواهد بود | تا در انگشت دوران انگشتریش | بود این تکمک نگین خواهد بود
مفلس از بسکه غنی خواهد گشت | لاغرای بس که سمین خواهد بود | ایکه هم از ازلت توتن بخت | بوده و زین بزین خواهد بود
بد هی گر بفقیری در بحر | هر قدر دور سمین خواهد بود | ور بخشی بگدائی در کان | زر و سیم انچه دفین خواهد بود

نه حبیبی تو کره خواهد داشت — نه برابر روی تو چین خواهد بود — وآورد او در سی هست که آن — یقین بر تو یقین خواهد بود
در وطن دشت غمینم چه کند — جز سفر آنکه غمین خواهد بود — آمدم جانب شیراز مگر — کز غم حصن حصین خواهد بود
بیخبر زانکه غمین است غریب — گر بفردوس برین خواهد بود — داد تا قاید اقبال رسم — بمکانی مکین خواهد بود
سخت دولت بشبور آمین — تا شهورست سنین خواهد بود — غم مخور گفت که جود صاحب — بمراد تو ضمین خواهد بود
وین مدانست که بیجا پره تو سال — منتظر صبح و پسین خواهد بود — چشم بیهوده نگاهش شب و روز — بیسار و به همین خواهد بود
شب دراند یشه کرمان خواهد شد — روز در فکر که همین خواهد بود — چاره کار دهی گر صعبست — هم بلطف تو همین خواهد بود
گر بود لطف تو با شد آسان — ور تشکل تر ازین خواهد بود — ور چنانست چنان خواهد شد — ور چنین است چنین خواهد بود

فرده ای دل که وقت آن آمد — که ز غم بر کران توان آمد — دشت غم را کنار پیدا شد — سجر اندوه را کران آمد
وقت تشنیع دشمنان طی شد — گاه تحسین دوستان آمد — بلبلی ز آشیان جدا مانده — بار دیگر به آشیان آمد
طایری خورده سنگ جور خسان — پرکشان تا فت و پرفشان آمد — صاحبا چاکر قدیم رفیق — کز بر فلک بجان آمد
در صفاهان که ساحت پاکش — خوشترین بقعه جهان آمد — تا چهل سال با نهایت فقر — غرض خود را بکام خود راند
باد بونیک کرد آمد و رفت — وانچنین بر گفت و انچنان آمد — گر نه در دیده ها سبک گردید — کز بر خاطری گران آمد
گر نه گفته هیچ خانه نشانست — گر نخوانده هیچ خوان آمد — لیک از شیوه هیچ سود نکرد — کش زیان بر سر زیان آمد

دل خوشش شوخت مشکل ما — مشکل از تو خوش شود دل ما — دان دشمن مبین که همچو جانانرا — خون شود دل که نهاد م بسر ان جانرا
تا کی جنهد روز سفر میدهی مرا — از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا — چون من گزیده پیری چو خود بسی چو خویش
دلم بخواست بیغم صوت بلبل سحری — با نصوت کدام بخواستش دیدم بخواب اما — چو خواهم کرد فردا را جانه تا سحر شب
اهل وطن تمام بهم پایه و منم غریب — چون من کسی ندیده کسی و من غریب — آب حیات ما را آتشینه میگذارد
نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با بیگانه ها کرد هم جفا کرد — وه کز اکنون حسرت آن روزگارم می کشد
ز کوی آن پریرخ ان خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید — بیرون نمی روی تو تا دیگری نیاید
با من نگوی و بگذار از بهشت ما — اینکار نیست با کار دست من بما مپیچ — مرا روزی گریبان چاک دند
جهان امروز برگردیده از من — که آن برگشته مژگان آفریدند — پریشان خاطرم کردند روزی
جو آن کس باز وی پرزور و طبع پرغرور — نیارست بهبود اسباب جهان کامگی دی — بکردم در دیار خود چو شکر وصال یار خود
من چو شکل مخصوصست من چون بخت — چه کار آید در الطف که با اعیا ندارد — شد م مهجور از یار خود و دور از دیار خود
نه قوت پیشین نه صحت میباید مرو — باده رنگین بهر رنج ست میباید مرو — میگسار از را بشارت میفروشد از نوید
نتوان کرد جدائی تو ما چه علاج — که رقیبان ترا از تو جدا نتوانکرد — چه توانکرد کز منع دل ما نتوانکرد
گر بپایان گل بشاخ گلابی نشنید — بنوخلد و لبری دل بستم او از صحبت ما — گر در پایان گل بشاخ گلابی نشنید

یادم کن از آن کو چو رمیدا دتو رفتم — تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم — پیاله داد بدستم بسوگ نهاد بدوشم — مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

گر رفتم ز نادیدنت خون نگریم — چو با دیگری مینشیت چون نگریم — درد عشقم بیشه دهر بروز افزون چونکنم — چون کنم چون چاره این درد روز افزون نکنم

بدان سرم که گردل بدلبری ندهم — بانکه داده بگیرم بدیگری ندهم — هر جا بخاک پاکنم از گریه تر کنم — این چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

بکمند روی منوش خط معنبرش است این — که بر کنار گل تازه سبزه ترش است این — آمد ز خانه بیرون دست جام باده — طرف کلاه شکسته بند قبا کشاده

زان غمزه آنچه دید دلم غمزه دلم ندید — گیسوی مشک بال بسته از باز پرکشاده — خلاف عادت خود گر دشی ای آسمان کردی

نا یکی چشم بره بر سر راه تشینیم — با سید یکه زراهی تو بیائی و نیائی — چو یکشتی برای خاطر غیرم چرا کشتی

برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو — که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی — ترا گفتم که تر امدعی کش من مکن کردی

ولی

ای بر ده رشیخ جام تو بشید دراز دی — وی داده نور رای تو خورشید را ضیا — انها ر دوستی بزبان نوعی از ریا

کم میشوم مصدع اوقات کسی دیر — پندی شنیده ام که شنیدست از نیا — کا خر ز جا بچشم و هندت چو تو تیا

از خواص و عام باشم نمایم بهیچ صفت — منظور خاص و عام شوی تا چو کیمیا — دهیش خلق فرش منش چو بوریا

گردان برای و زر انست آسیای چرخ — تو خود چه گردی ای زبی و زری چو آسیا — این نکته گوش کن که زبیست گفته است

ولی

ولی است اندرین چو آمدی ببا — غمی هست اندران که بر اندیشی بیا — ابن عین گفته چنین ابن برخیا

زین پیش ازین که همگی گردد آشتی — صبر بر عشرتش نمیدهد یارا — ای از جبین ستوده ماه دستور کرده یا

با می پیش محرم و پاسی از غیب — جنگ گریز میکنم اندر ضرب و یا — دستم بقوت رنشود پای مرد یا

لطفی نما و باز بما نمرو دست و دل — زین پیش و بیش دست مبر تا توانی از دو یا — ماند کرم ز رده فرسنگ نور دیا

اشعار فقر بر زخانم چه لازمست — اظهار در پیش سیه چشم حاجتست — گفتن چه حاجتست ترا تا روا شود

بیمار اگر فضول نباشد طبیب را — آموختن طریق مداوا چه حاجتست — کردن سوال از چه تو دانا چه حاجتست

قطعه که وفا بر فیق نوشته و بیار خوب گفته بدنگفته

بدوستان تو هرچند در طریق محبت — بجسته ایم خلافی ندیده ایم خطائی — عیان علامت نوع صداقتی و صفائی

چو لاف دست وفا بر فیق و یار زدی — تو نیز پاس وفا دار اگر رفیق وفائی — کرا ز دست وفا بر فیق دست آنکه یار وفا

این قطعه را رفیق در جواب او گفته بدنگفته است

رسید نامه حضرت وفا و شگفتم — چو مینوا که رسد ناگهش غریب نوائی — همه معانی نغز من عیان بلفظ و عبارت

ز بیوفائی من کرده شکوه و داد خود را — ز راه دور و ستم فاکرده خویش با تم و فائی — ولی برین گله دارد زهی جواب بجائی

اگر بهست شرط و فا کار فیق در که و بیگه — ز روی لطف بپرسی ز راه مهر برائی — چه میکنی بچه کاری چه مینجوری بجائی

نه آنکه هر سر سالی جو بنگریش بگاهی — چو منعم بفقیری چو خسروی بگدائی — بنزم صحبت آن گاه گاه از چه بیائی

نخوانده نیست سوی نامه خداوند و نگفته — چه حرفها بخدا نیست تا بخانه خدائی — کا خر کار من و تو چون میگردد

ولی

زاندیشه این دل لم بخون میگردد — وقتا ز چه سوئی

تا چند بمن لطف تو میگردد کم — تا کی بتو مهر من فزون میگردد — تا چند نمیشود دلت مائل من — کاش آنکه سرشته بهر نهر گل من

یا مهر ترا برآورد در دل تو — یا مهر ترا برآور از دل من — دل خوش شود ترا مشکل ما — مشکل نتو خوش شود دل ما

دل من بشمن کرد بمن جانان را — خون شود دل که نهادم بلبش جانرا — تا کی خبر ز روز سفر میدهی مرا — از روز مرگ من چه خبر میدهی مرا

بر پیری بر جوانی عاشق عاشقان باد — چون من هر گوشه پیری چو خود هر جوانی — دلم میخواست منهم صورت او بی نقابا — با نصوت که دل میخواستش دیدم بچشم ابا

زد یروز مرغ سحر از شب بسر آورد — چه خواهم کرد فردا کاین ما شب آخر شب — اهل وطن تمام بهم یار و من غریب — چون من کسی ندید کسی و من غریب

لب تشنه ایم فغان از لب تشنه بر کرد — آب حیات ما را لب تشنه میگذارد — نه خود با من جفا آن بیوفا کرد — که با هر کس وفا کردم جفا کرد

روزگاری بود مهد اینکه با ما میکشید — ده کرا کنون حسرت آن روزگارم میکشید — ز کوی او بر من نشان خبر نمی آید — که هر که میرود آنجا دگر نمی آید

کی جز تو در دل من دلدار دیگر آید — بیرون نمیروی تو تا دیگری نمی آید — با من بکوی بگذار از دست من بیا آید — این کار نیست اندکار کز دست من بیاید

بار دگر دلم را پریشان خاطرم کردند و رفتند — گر آن گیسو پریشان آفریدند — جهان آن و زبر گردیدا زمن — که آن برگشته مژگان آفریدند

پریشان خاطرم کردند و رفتند — گر آن زلف پریشان آفریدند — جو کن کز بازوی تی زور طبع بزور — ایزدت بهره راه ساب جهان کامگری

نگردم در دیار خود چو شکر بیدل و خود — شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود — من جور شرک مخصوص منست و همچو منت — چکار آید مرا لطفی که با اغیار دارد

هم صبر است بهر زخم مرهم نگاشن گل میدهد — میگسارا زانتباه ما مفرما شادمان — خرقه پشمین بهر نوع است باید در گرفت — باده نگین بهر رنگ است باید خورد

زان جا پیشکه منعش جفا تو بکند — نتوان کرد جدائی ز تو اما چه علاج — گر رقیبان ترا از تو جدا نتوانکرد — یاد من کن نکو چو زپیداد تو رفتم

به خط و لبزدی ای ام آه از دست مشو — گر دیا یان گل شبنم گلبن شیرین نبود — گر فتم ز ناد یدنت خون نگریم — تا غیر نگوید که من از یاد تو رفتم

پیاله داده و بستم بسوگ نامه بدستم — مرید پیر مغانم خلاص باده فروشم — بران سرم که دگر دل بران ندهم — چو با دیگری بنیمت چون نکنم

مرو عشقه مشو و بر و از افزونم — چون کنم چون جا یه دین دوز افزونم — بگر روی منور خطه عنبر شست این — با نکه داده بگیرم بدیگری ندهم

هر جا بخاک می نم از گریه تر کنم — زین چشم تر چه خاک مذا نم بسه کنم — گر بر کنار گل تازه بنفشه ترش ست این — که بر کنار گل تازه بنفشه ترش ست این

آمد زخانه بیرون و دست جام بادا — طرف کلاه شکسته بند قبا کشاده — گنجشک نال بسته از بار بر گشاده

مژده آن بادهٔ جبریل من مهربان دوباد — خلعت عادت خود گر تو شی می سمان کردی — با ید یکه زراهی بیائی و بنمائی

برای خاطر خرم من و ای می پوفا کشتی — هیچ کشتی برای خاطر غرم چرا کشتی — که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

برای مدعی کس بای خاطر شکستی — تر آ گفتم که ترک مدعی کن ترک من برگ — وی دیده نور راهی تو خوشید راضیا

لب بتا مرد عوی خلاص ز نکته — اظهار دوستی بزبان نومی زریا — پندی شنیده ام که شنیده بست از ریا

ای دل نو چشم من گرت هست چشم آن — کا خر ز ما بچشم و بهندت چو تو تیا — منظور خاص عام شوی چو کیمیا

خواهی چو ما یا الشوی یا ال شوی — در پیش خلق فرش شو چیچه بوریا — تو خود چه کرد ای بی رو رچو آسیا

این سین که گفته چنین ابن پنیا — غر لیست اندرین که چرا آمدی برو — غر لیست اندرین که چرا آمدی بنیا

والا نصیرت دین سیر والا نصیر | ای از حسین تر ده از سطوت کربلا | زین پیش پیش رهی رهی با کاشتی | صرصر غشش نرسیدی بگرد پا
برخواستن کنون نتوانم ز ضعف جا | دستم بقوت از نشود پا بمیرد پا | پای پیش می نهم و پای از عقب | جنگ گریز میکنم اندر نبرد پا
کامی بکام دل نزم بعد ازین چه غم | ماند کرم ز ره فرسی ره نورد پا | لطفی نما و باز رهانم ز درد پا | زین پیش و صد هزار همم تا ز درد پا
گفتی چه حاجتست ترا تا روا شود | گفتن چه حاجتست مرا تا چه حاجتست | ولد | اشعار فقر برد حاتم چه لازمست | اظهار درد پیش مسیحا چه حاجتست
تدبیر کار هیچ ندانی چو من من | کردن سوال از چو تو دانا چه حاجتست | | بیما اگر فضول نباشد طبیب را | آموختن طریق مدارا چه حاجتست
کافیست بهر حاجت ما از تو یک سخن | آنیست اگر سخن بسخن ها چه حاجتست | ولد | دیباگبو بجواب شوق کامی حبیب را | عیان علاست نور حدقه بیوسفا
بد دستان تو سر چند در طریق محبت | بخسته ایم سلامی ندیده ایم خطائی | | ولی رفیق خوش ست آنکه یار باد وفا | که لا نمست وفا را رفیق نیست خطائی
چو لا نمست وفا را رفیق و یار موافق | تو نیز باش وفادار اگر رفیق وفائی | ولد | رسید نامه حضرت وفا و شگفتم | چو بیوفا اگر سند نگفتش عیب نوائی
تمام بهر شکایت نمان لشکر شکری | همه معانی غفر بین بلفظ دعائی | | ز بیوفائی من کرده شکوه دل خود را | ز راه لطف و کرم وفا کرده خوش هم وفائی
بخانه زاهل وفا باش یک گله داری | ولی بر من گله داری ز دی چو بیگانه | | که هست شرط وفا کز رفیق رنجانه | ز روی لطف مپرسی ز راه مهربانی
بگو بیش همه باشد اگر بهم تعارف | چه میکنی بچه کاری چه میخوری بکجائی | | نه آنکه هر سه سالی چو بنگرش بگوئی | چو منعمی بفقیر و چو خسروی بگدائی
بخوان دعوت ما وقت تا چه پیش آید | بروز صحبت ما گاه گاه از چه بنائی | | نخوانده نیست سوی خانه خدا ز فیکر | چه غیر قصد بخدا نیست تا بخانه خدائی
زان اندیشه این دلم بخون میگردد | کافر کار من تو چون میگردد | | تا چند بمن لطف تو میگردد کم | تا کی تو مهر من فزون میگردد
تا چند نمیشود دلت مائل من | کاتش آنکه سرشته است مهر گل من | | یا مهر مرا در آورده در دل تو | یا مهر ترا برآورد از دل من

رامیان همش میرزا محمد علی از اهالی اصفهان و خلف میرزا عبدالله طبیب است و در خدمت برادر اکرم امجد عالم خود میرزا محمد نصیر در رسم طب خوانده و مشغول طبابت بوده گاهی بگفتن شعر میلی میکرده صحبتش اتفاق افتاده این بیت از و ثبت شد

صبح است و فصل گل بهوا رام آرزوست | دیدار یار صحبت یار نام آرزوست

رهی همش آقا محمد علی از آدم زادگان اصفهان است از اوائل سن بفکر شعر افتاده هنوز اقوالش فعلیست بهم نرسانیده جوان خوبی است مغربی باشد و در جوانی بهندوستان رفته این چند بیت از و ست

بودنا کامیم چون کام امید | بکام من نگردد آسمان به | تا کی بوده بحسرت چشم براهی | یارب مباد هرگز چشمم کسی براهی
چند مگذرد شبها تا روز بیا | یارب بود مدی روزگار خوش شود بشبها | گردد قضای طاعت صد ساله گر زخم | یک لابعین میکده دی در سبو کنم

زیانی برادر میر عنایت الله اصفهانی و همش میرزا ابوالقاسم مدرک جوانی صاحب هوش سلیم النفس همواره سیر و سیاحت کرده بولایت دارالامان کرمان سر فراز است در انجا بعزت و کامرانی میگذراند رباعی از و ست

در جان و اعضا زهر هوئی بود چه شد | ولد | طور دلم از تجلی عشق تهی ست | در وادی این آتشی بود چه شد | در سینه ام او سر کشی بود چه شد

سالم همش میرزا محمد علی انا حفاد مرحوم خلیفه سلطان اگرچه جوان مهربان صاحب خرد و بعضی کمالات موصوفست و در جوانی در بغداد در ۱۱۸۵

شباب همش بطاعون گذشت این شعر از و ست | وقت دلخوش که خبر داشت بگو باز نگا | او بجا ماند و من از پی بستم بار

حاجی محمد حسین اصلش از بلده و این صحبتش اتفاق افتاده مرد شکسته بود و طبع ملایمی داشت این مطلع از وست بسیار خوب گفته

به تکمینی دان سعی عنقا میکرد | کز نا آید بالین استخوانم خاک میکرد

شعف اسمش آقا عبد الله و شغلش کفش دوزی اهل قم است اما طبع بسیار خوشی داشته و شعر بسیار میگفته اما مجموع اشعارش در انقلاب محمود افغان بعد از فوت او در بلده همدان بتحلیل رفت و مدتی در اصفهان خدمت مرحوم ابوی ام پاره از و استماع نموده از وست

له | بوصل یار ساندی مراد خیر انم | که این بکار تو ای آسمان نمی ماند

شعله اسم شریفش سید محمد از اجله سادات رفیع الدرجات اصفهان فاضلی عالیمقدار و مراتب حکمت طبعی و الاهیت صاحب مدرک عالی و صحبتش اکثر اوقات اتفاق افتاده و از فیوضات او مستفیض و در فن شاعری نظم قصیده مائل و رغم فقیر از ستاخرین کسی را سید مشار الیه بطریقه اعاظم فصحای متقدمین آن شناسا تر نبوده چندی با مر طبابت مشغول می بود و در ۱۱۳۵ بسرای جاودانی انتقال نمود و این قصیده از وست

له | بود گر فی المثل سهام اعدا ترا مسکن | چو آب اندر بر آتش هوا را اندرون اخگر

بگاه قهر و وقت کین کنی از تیغ بر آگین | ز صلب آن و این ابکین هم خود پیدا

بآئینی که موی چشمه را از خاره محکم | بکرداری که سائغ ناقه از صخره صما

بهنگام هیجا چو از کرده وادی | ز کینی شود مرتا بنده خواب

چه غم لشکرت را کرطان بود شان | بلا انظفر از انسال مراکب

شیر خدا علی که بدوران عدل او | گرگی ضعیف تکیه چو شبان کند

چیست آن زباغ طلاعت مدیر عذار | در بر ز زهر سوپشیان کرده زلف تا مدار

گاه از مشک خطی ابروی او دارد همه | گاه از لعل مذاب اشت و گیرد نگار

عالمی شد خونی اش کند ریز و زبر | گر چه هر گز جنبش از ابرو نگردد آشکار

باشد ش پیوسته دهن مخزن خوشاب | همچو هر طرف خوشه جهان فنجر کبار

سرو مروان علی کز شک دست جود او | عقده ها دارد بدل ریزه دشاهوار

چار چیز از چار چیز یافت چار خلعت یافتند | تا بحشمت جاگرفتی بر سر ار تقتدار

مهر از رایت ضیا و ابر از نکات سخا | بحر از طبعت صفا و کوه حزم و وقار

اندر آن ساعت که از نامه گردان سپهر | عرصه میدان شود چون مقعد رخشان

تیغ بر تبسیار بهوکند خصم فگنی | تیر کشاده بان بر سوی کار زار

معدن جان مزن آن شه معلی نفس | منبع قطر ان مهوا از گردش نیلی خبار

هر طرف پاینده مروان همچو کوه پایدار | زیر ران او در برق گرم پا رزم رو

سر طرف پویده پا سبان همچو برق پر شتاب | خوشخرام و تیز گام و رونده رو دو هوا

چون سبک پای عنانش را بخود مصاف | گس پای او چو از دسته اجل آه فرار

همچو شیر شرزه چون صف بیخ تای | از پی زخم عدو در تیغ گردد دوار

خنجر خارا گذار آری سپار ابر سپار | شعله ور گردد ز بر دنش بر نتاب

ز بیشکر فی خضاب آنرا بیا امی بین | که بیاقوتی نقاب این بیارائی عذار

خنزر ان اعمال بادی زد الماس رنگ | مرغ آجال ابرق سیدا قو تکار

سینه چو شنده شیر و دیده کوشنده ها | تا بهین حال تو در دست فرصت از جهان

که غزالان را بود جاد کنار شه شیر | تا زیا نخط تو کا جهان شد بر قرار

گاه مورا نرا قتد ره در دهان کژدم ها | تا نشاند غنچه در بستان بر طرف خار

دشمنت اباد تن چون غنچه مجروح فگار | حاسدت یاد دل چون لاله پر خون کباب

مهر گردطرف خاور بال شاهین بیضه | روز از تف شکوهش سر طائر غوطه در آذر

مروق گشت رجام بر جبهه ماه احمر | معلق شد بر ایوان مشیدش مدرین

همید گشت ارای فرخ ترا ز بیت حزین | بیغما رفت مولا بخش مخزن گوهر

مگر از بزم خلد آئین دار ای جهان دار | همان عشرت سرای شد گر فتوا نشان دلبر

تکمیل اسم شد مولانا محمد علی اصلش از خاک شیراز و دلش مخزن جواهر از افاضل عصر خود زده و بشغل حکاکی

اشتغال داشته و در عهد خود از عرفا محسوب میشده و در شیراز در وقتی که جماعت افغان عراق و فارس را بحیطه تصرف در آورده
او نیز در آنوقت شهید شد دو عالم را جزای قاتل من بوده خدای من که بس باشد همین فوق شهادت خون بهای من **مشیر شمس**
الدین محمد فاضلی فقیر منش و شاعری نیکو روش خود را از بنی عباس میدانسته و در شاه جهان آباد تولد یافته آخر بلباس فقر ملبس
گشته ملاقات او اتفاق افتاد و این اشعار از اوست ناله مرغ قفس میبرد از کار مرا که از این پیش دلی بود گرفتار مرا **شمیم همش**
میرزا محمد حسین خلف مرحوم میرزا عبد الکریم اجداد ایشان از شیراز آمده در اصفهان متوطن شده و خود در انجا نشو و نما یافته و هم
در انجا تولد یافته تحصیل مراتب علمی کرده خط شکسته را خوب مینوشته و دامن پاکی داشته چندی در زمان نادرشاه قاضی عسکر بوده
و چندی اعدا زان کلانتر اصفهان و هم در آنجا بحکم نادرشاه کشته شده از وست بذکفته دل رنسوز عشق و از اکه نیم جانی هست
چو شمع ما نفس آخرش زبانی هست **آقا محمد صادق** سیدی والا نژاد و عالمی پاک اعتقاد و فاضلی درویش نهاد اصلش از طبقه سادات
عظیم الشانست و در تفرش قم و در عنفوان ریعان عمر به اصفهان آمده در خدمت مولانا محمد صادق اردستانی که فیلسوف
عهد و اوحد زمان بود بتحصیل علوم و اکتساب اخلاق کو شیده و از اقران و همان امتیاز مخصوص گشته بعد از وفات او بنا بعهود و
صفویه انا الله بر باد نهم بوطن اصلی خود هجرت فرموده و در زمان دولت نادری چندی بمجتمعی رضا قلی میرزا که بجودت طبع و قساوت
قلب مشهور بود مبتلا بود بعلت سوء ظن بیگناه بزجر عقبی مضرجر گشته که کسی احتمال زیست او نمیداد چون در مجلس تعزیتی بود نشنیده
جبارانه دم شده و سعی تمام در اصلاح حال ایشان بعمل آورده ازان مخمصه خلاصی یافته اما باندک فاصله بدعای آن سید مظلوم آن
امیر ظالم بمضمون دفع فاسد بافسد سر بکشت غضب پدرش از خلیه بصر عاری و بعد از قتل پدر هم رسید باو انچه رسید
بمضمون شعر میفرماید دل تا دل مرد خدا نیازرد هیچ قومی را خدا رسوا نکرد غرض آن سید بزرگوار
در اواخر دولت نادری بعضی از اهل تفرش بجاورت عرض هوس نمود و بعد از انقضای آن دولت از انجا حرکت و عزم
وطن روانه و در عرض راه هاتف غیب آیه وافی هدایه یا ایتها النفس المطمئنه ارجعی الی ربک راضیه مرضیه فادخلی فی عبادی
و ادخلی جنتی گوش زد او کرده در بقعه شریفه شاه عبد العظیم علیه التحیه داعی حق را لبیک اجابت فرموده در آنخاک مدفون
شده و دیگر قطع نظر از کمالات در مراتب نظم و نثر کمال مهارت داشته از گوزه همان برون تراود که در وست و گاهی اشعار
عاشقانه بصفحه خاطر میگاشت و بگفتن مثنوی بیشتر مایل بوده و باسم تخلص میکرده و غزل و رباعی نیز میگفته بهمین کمر تعلق افتاده
و گاهی شعقت از و دیده نچند بیت از مثنوی و رباعی از وست

تا بصد ناکامی و کام هوس	جمع آوردیم همچو خار و خس	بنجا بردیم زیر آسمان
بارها با ناله و آه سحر	بیفیه پرور دیم با خون جگر	خار خار سینه را پرده خیتم
گرچه هر یک پاره بود از یک جگر	با یکی دل داشت پیوندی دگر	تا بعیش زاغ محنت بر کشود
ای برون از خانمان افتاده ها	در قفس از آشیان افتاده ها	نو سفر ها دل ز حسرت ریشها

عرصه امید بر دل تنگ‌ما — روز و شب با بخت خود در جنگ‌ما — یادگار از ما بجز این انجمن — تیغ کز ره افتاده در کار چو من

نه بفرزنده این نه بسپهر — نه بفرورنده این ماه و مهر — کار دنیا و بعقبا کام نیست — غیر خدا هیچ تمنا کام نیست

گرچه زبون فلک قوسیم — من نه ابوالقاسم فردوسیم — شاعری و شعر نه کار منست — شعر فروشی نه شعار منست

این دو سه بیتی که بتقاضای حال — پرده بر افکنده ز رو بیمثال — شعر نه شعریست بمعنی این — ثانی ترکیب مسیحائیست این

بارقه طور تجلی است این — شعشعه ناقه لیلی است این — راه مسافران خودی عین راست — دریا برای قافله موج ساحلست

بیخبر قاصد این یار بیوفا که نیاید — دگر ز دوری او بر سرم چه‌ها که نیاید — چند روزی ترک آن نامهربان خواهم کرد — طاقت خود را در امتحان خواهم کرد

یا بدل کند زدستش جانان دلش ز مهر بجانان خواهم داد — وز دان یکمین و کاروانست که رفت

در دا که اجل رسید و امید رسید — افسوس که عمر رفت و نیکی نرسید — تا غافل و عمر کندرانست که رفت — وقتست که در وداع شیرازه کنند

با جامه چاک لاله بر خیزد — و ز داغ هزار ساله رازه کند — صادق که بهر زه رنج بر دست بخاک — هرگز نفسی خوش نشمرد تا بخاک

از داغ دلش چو چراغان نکند — یکشب دو عرو سر سپرد تا بخاک

صافی اسمش میرزا جعفر از طبقه سادات رفیع الدرجات اصفهان و جوانی خلیق و مهربان و شاعری آشنا بانست طبع بسیار خوشی داشته صحبتش کمتر اتفاق افتاده این اشعار از وست

زمان پیری رسید و خلقی ساز — کی خرد رخت خود بدر بندد — که گفت یار بلعبت ان هی فعدل — گشد تا نشنود فریاد ما را

ستم باشد خط بر ماه کرعنان — ندیده روی ترکان خطا را — رسید قاصد و گفتم چه گفت جانان گفت — بگو چه گفت که گفت آنچه باید و نتوان گفت

نمیخواستی بهانه از بهر کشتنم — بهتر از انکه بی تو نمردم بهانه چیست — کسی نه بود بخویش من سخت بر بگریست — فغانکه نالهٔ من شد دلیل خلق بدوست

شمشیر کشیدی و نکشتی مرا — فریاد ز لطف ناتمامت — عادت نبالد کرد وای بر دوستان — ترسم گمان کنند که نامم ادرسوست

این نسیم از طرف رود و زد بالکشت — یا شمالیست که بر جوشه زد از باغ بهشت — تا چه کرد آنکه بنا کرد خرابات مغان — که نشستی و گذر از آستانش نگذشت

فریاد که در کنج لب بکال سه — دل دانه گمان کرد و ندانست که دام است — وز زنه بلبل چه خبر داشت که گلدسته بدست

سوی من بیخواجه یک نگاه نمیکردی — دیده کسی اینچنین نگاه ندارد — که شب دوز هجران بسحر رسید و نشد

هنوز السرو از باغی نرسته است — که بالایش چو بالای تو باشد — سرم ایکاش در پای تو باشد

نه از کل چشم ازانان فغان نیست — که کل در دامن کلچین نپسندد — همچو من بر سر راهش نمیرد

صد کشته بیک تیر تو افتاده درین دشت — تا در دل مجروح که پیکان تو باشد — نشنیدم که کسی زین سر ره خیزد

کل نباشد بدست او کز شاخ — دست کل در آستین دارد — نه از نیکوی تو کسی دلرد را داد

ندارم طاقت بیداد بیستم فریادش — بفریاد آیم و فریاد رس آرد بفریادش — زمان وصل رسد کی بدست فراق

تا چون شود کار ما را دران کو — اغیار مدخواه دلدار مدخو — مانند شیراست در قصد آهو

وله — درد ا که دوای درد پنهانی ما — افسوس که چاره پریشانی ما

در عهده جمعت که پیشه‌اند — اباد می خویش از ویرانی ما — سیلاب غمت بلند و پستی نگذاشت — سودای تو هوشیار می‌دستی نگذاشت
آه از دل و دست تو که گیرد بغلط — وستی بدلی ولی بدستی نگذاشت — از کوی تو شد خوشتر خواهم کرد — وز خو تیو خلق را خبر خواهم کرد
از جور تو سر بسنگها خواهم زد — وز دست تو خاکها بسر خواهم کرد — من حال خود از کنه تنه خواهم کرد — تا نامه سفید است سیه خواهم کرد
چندانکه امید رحمت از وی دارم — اگر مرگ امان دهد که خواهم کرد — گویند که در طرقیه اهل خرد — باید که کسی می بجوانی نخورد
من باده نهم بوقت پیری بجوانی — تا خود همه عمرم بجوانی گذرد — بازار بخون دیده ام غرق نکرد — وز خون غرقم زیاتی فارق نکرد
آنسکم ریزان ز دیده ام چون باران — آهم سوزان ز سینه چون پیکان — گر جان طلبند در وفای تو دهم — ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزی که نمیدهم بغیر تو دست — وان نیز اگر بود رضای تو دهم — هر چند کنم که از در میخواران — بر خیزم و گیرم ره نیکوکاران
دل میکشدم بمستی از هشیاری — از شادی مشتاق و غم بیزاران — گفتم ز غمش گریزم کل میگوید — مشغول شوم دمی بیاد دو دمی
چون نیک بیاد دو دمی گردم خوش — نقل غم من بود و حدیث خ دی — صباحی جوانی است فرشته سیرت آدمی وش همزبانیست

صحبتش دلنواز و دلکش و رفیقی است شفیق و صدقیست خلیق طبعش سلیم و اسمش سلیمان بانهایت شکستگی و دست پیمان را بانهایت قریحه سیدکل من اعمال کاشانست و در بعضان عمر بطواف بیت الله الحرام مشرف شده و اوایل سن تحصیل کمالات شایق و در فنون نظم همکنان فایق واکثر اوقات با من انیس و تخلص از حقیر دارد انچه تا حال از افکار ابکار او دیده منتخب او را نوشته و بعد از انهم انچه از طبع وقاد دشش بهتر از انتخاب کرده ملحق خواهد شد این اشعار از قصیده و غزل از و ست بدنکته است

شبانگام چون بنفشه خ این لاله حرم — شکفت از چشم انجم صد هزاران نرگس شهلا — نهانشد زیر دامان زمین این گنبد مینا — هوا از مشک پر فرشد جهان پر عنبر سارا
بر سمت از سواد چرخ خرشان کوکبی ناگاه — بر سوار ظلام شب فرو زان اختری پیدا — چنان کز خاک برین سینه غلطان — چنان کز حلقه گیسو طراز کردن حورا
تو گوئی ریخته بر سبزه اشک از دیده مجنون — و یا کشته خوبی افشان از حیا رخسار لیلی — بر آهو دشت شیرین طره مشکین خسان در — و یا گنجور خسرو داد عرض لؤلؤ لالا
گسسته در چمن با صبا شیرازه نسرین — فشانده بر جهاندست سکندر گنج دارا — همه شب چشم من بیدار و چون مجنون نظامی — مگی در صورت میزان مگی در سیاحت جوزا
بنا که دست فراش قدر از جانب خاور — بزد دامان انیقه روزه کون خرگاه هزاران — زبانی نی نیخا چاک زد بیراهن سیف — پی تحقیق برون آورد دست از آستین پیری
عیان شد آفتاب از ریخت از قعر فلک انجم — چو از حاق حرم نهاد و سو لود شه بطحا — محمد شافع محشر شفیع دوزخ و جنت — حبیب حضرت عزت شه دین خسرو دنیا
جهان را ماه و اور جهانرا مهر آمد — کزین پیک جهاندار رسول حق تعالی — بصورت از همه کهتر بمعنی از همه مهتر — مخلق از همه بهتر بترتیب از همه اولا
طرازش گلشن امکان که جز گل ناید از وی بو — ز طرح این سرا ستان مراد و بوستان پیرا — ز شمش کسوت دلکش فرشش فرش زیبا
ز حکمش وحش و طیر و دحاشی طوق گردن — لبود در روم هرقل را نبیش لبنده عرعصا — سجودی یارا برا هم اگر از مهر جان پرور — به کشتی نوحرا یاور کرا لطف جهان پیرا
کجا بر ساحت گلشن کشد پی خجلت آیش — کجا بر ساحل جودی فکند کشتی نوح دریا — نزادی یوسف مصری محمد از نوکنعان — بعبدت شد زلیخای جهان پیرانه سر ترسا
تو گستردی بساط حق پرستی در دیار فقر — گرفته بود بگیتی کفر روی صفحه غبرا — سعادت جمله دیرانه حریم کعبه تخانه — زخلق خلق بیگانه چه در سر اچه در حجرا
یکی را قبله رو بیت یکی در سجده پیش — یکی را رو بخور شید و یکی را چشم بر ثعبا — شد چاک و شب خلق شد پیدا شد از مشرق — مه از کشت و مشک از دشت و مهر از شب چو خرما

تراز زنگ و چین زین زن و دم آورده بر کیه — نجاشی فرخ خاقان باج دار انبار قرقانا — شد از اعجاز مولود همایون تو عالم — شکفتیها پدید آنیک باشد از آنها

نم رود سماوه خشکی دریاچه بساوه — خموش آذر آتشخانه گیر غرقه کسرا — که ایجاد کردون کاه ابداع زمین بهر یکه — زمین و آسمان را کام تا کیری در انجا

فلک کردید از نهر گشته کافشاندی بران — زمین کردید از نهاکر که در وی شتی — تو بودی خلق کلی و کرنه صانع کستی — تو بودی علت عالی و کرنه مبدع اشیا

نمیداند ظر از روح نسب قالب آدم — نمی آرست از شریف هستی علت حوا — بچشم از بنکری بکدم بسوی مرکز غبرا

شود این منتظم چرخ سطبق منقطع اجزا — برندازیم عدالت تقمه اندر کوه و دریا — خورد از پس ادت طعمه اندر دشت و دریا

غرانی از نخه کرک و کوزن ارز شرش ضیغم — زغلیت مشرف فرش و عرش قرار کرکی — بر بنه پای موسی رفت اکر بر سینا

کنیزان تر آمد جنت میوه کونا کون — برای دخت عمران یک خشکی داد اخترا — اکر هدهد سلیمان را همی کرد ارسا نها

درین محفل نیم اجتناب شخنه کردن — زند هر شاکه بعانه خورشید بر خارا — فتاده بر زمین تا سایه این کس خضر

نجب کان شکدل کفار دل انکار خود باقی — بدست اندر تراتسبیح کو این سبحه حصا — دریدا نامه ات را خسرو پرویزی بر دا

حسود ان تر از مرک باشد رحلت خلق فل — که دوزخ را از ایشان طعمه خواهد بود عقبا — که باقی ماند ابید تر ابد بر رود دفرا

نهادی پاشی بر چشم چرخ در انشب انجم — هزاران چشم بر ده تو دارد تا سحر شبها — یکایک کردد اشک و ریزدش از چشم چون بالا

شبی اندر سرای مهمانی بودی آسوده — که سودت سر بیاد روح الامین و کفش بسته — بی نظاره تو منتظر در منظر اعلا

رفیقت پر یا تا چند فرق آسمان بستیر — بکام خاکیان پاکی در افلاکیان مکشا — ز رحمت رنک مانده از دل کیتی پیرا

برافق آورد پیش نکاه کردی جا بی دلش — ز شفقت کردغم از چهره کردیان مکشای — رکاب از پای تو کشتش منور دیده عالم

زدی بیرون علم از ساحت ابجا بقرب — نهادی دانع حسرت تا ابد بر ناصیه حصا — هم از تنک مانده ذخیره خشک فلک پیما

نهادی پای بر فرق شتی ره موذه — شدی سخیر از امیشوا در مسجد اقصا — نه سر ایت ماند و تو ماندی همچنان تنها

تر امیکفت در هر قدم هان تا کجا جرات — بصدر قاب قوسین و قرار بر ده ادنی — میپرده قدسیان هر یک کرد تخت خرم

اشک بر دیده دوان شبوه ناوف — نوید مرحمت میداد پاسخ بر تر ک زنکی — دی بسحر کاه کافتاب شفق بود

نامه یکف قاصدی در آمد از زد — آه بحر خم روان لعادت معهود — اشک چکر کون آه شعله فشانم

نامه نه برجی بود پر از کواکب خشان — زیب عذارش غبار کعبه مقصود — غیرت باغ خلیل و آتش نمرود

خامه نه برجی پر از لالی منضود — در نظر این تره روزرا که همه شب — مرغ سلیمان طلب تر انه داود

پیرهن یوسفست و دیده یعقوب — لیک نه پیرا هنی که غنش آلود — خوندل از بس فشاند از مژه و لغنود

وا نمانده نبوده مدوسه کز تک چرخ — زاده بخت سعید و طالع مسعود — نامه یکی لیکن از دو خواجه منعم

حضرت آقا حسین آنکه ز رشش — تارک خورشید زست تاج زراندود — مخزن اطلاع ابوالحسن که ز خلقش

آیت لطف اندر سرست آنشده انجام — غایت جود از وجود او شده موجود — رشک ابر هاشان سپهر که با نه

خوانده و دیده ز لطف بر دو عنوان — رسم تقدم کز زمان شده منقود — داد چو آن از دوام شفقتشان یاد

لمنت

گشت گلاهم بروی فخر فلک سا
دل بی پیکی که نامه ام چو رساند
نیمشب از خواب سر کشیدم و گفتم
رو سوی کاشان و هر کجا که نه بینی
صاحب دربر دخول داد چو حضرت
هست شمار کمان اگرچه پسندیز
غمزده هر جا رود غمین بود آری
گشت چمن خوش و لیک بادل خونین
نخت گل بر شمام و راچه شک
شاهدی از سعدی آورم که نیرزد
محنت هجران آن دو نور دیده
عمر که در هجر بگذرد نکند نفع
رنج صبوری و خسته غم دوری
کی بود از لطف کردگار که فتد
سر کنم آنکه بان دو زیرک بقبل
ان نپی داون ملازم و این یک
هست بلا زدرون تو هم بلفت
قابل گفتار نیست کرده ایشان
خسرو عادل گزید جز بر عیت
گشت دل از پرسشی مرا تو خوشنود
وام بدست تو و امید رهائی
چند بود چشم انتظار صباحی
برو بی هیکلیس از قدر خبری نکشد
صبا دو دل نغلط فتد م بگذرد
مرا چه حاصل از آنمرک چون امان ندهد
بهر جفا بدلم صبر بود با بستی

گشت جنیم برای سجده زمین سود
دیر نماند رساندش بوطن زود
باد سحرگاه را گران دلم آسود
خاک دریز بسجده ناصیه اندود
خادم ایوان بیار اشاره چو فرمود
دل ز تماشا بریخ فرقتم آسود
دلشده را کو زود چه نفع چه نشنید
نغمه مبل بگوش و زمزمه عود
هبط انوار فیض باد که فرمود
آب دو چشم مرا بخون دل آلود
جان فدایم را بهم زدرد جدائی
شربت کافوری طبیعت مبرود
زاصف و نائین هم بقصد قم زود
قصه بشیر می دوبله مردود
جمع فزون حاشی زبود و زنابود
هست بلی از بدان تمتع بیهود
خاصه بتفصیل لیک مجلس این بود
سمان ملازم ندید و جمع نفرزود
از غم من کاست تا مدد که فرزود
زخم زشست تو دو توقع بیهود
بار برایش بوعده که نفرمود
که تا نخست مرا دست آزمانکند
که عمر من بمکافات آن وفا نکند
مرا چه سود از این عمر چون وفا نکند
مرا زخدمت مخدوم خود جدا نکند

بهر جوابش زخامه نقشی طلسم
من بغریبی و چون بشهر غریبان
صبحگاه التدای نسیم صباحی
سجده بر آنجا اگرچه پشت سزاوار
عرضه دارم من آن دو زر دربار
طمن بدست این قسم بعهد سوت
دلشده را کو زود چه نفع چه نشنید
غیر غمش از سر ود رود چه حاصل
دوست بدنیا و آخرت نتواند
جان و تنم را بهم زدرد جدائی
صبر کرفتم کند علاج غم آخر
شکر الهی کنم که کرد نصیبم
فاسد و مفسد که کار کاه جهل را
این نه خروج سر اتقیوم سر شنید
خواستن از بارگین کوارش نپشم
کانچه برای خرابی قم و کاشان
ختم سخن را ازین غزل که سرودم
روی تو مارا فروغ و وادی ایمن
سلسله عشق طوق کردن علت
کمان چرخ که تیرش یکی خطا نکند
زخم چکیس از لطف مرهمی ننهد
کرفتم انکه شود چرخ مهربان بر من
کذشت انکه نشینم شکوه ها ننویسا
سپهر مرتبه آذر که قدر خویش سپهر

آخاست کند روی نامه غالیه اندود
غیر صبا هیچ پیک راه نه پیمود
خبر ندارد فلک چوره تو مسدود
سجده بیک سجده از برای و سجود
کای ز شمامه نزاده مام جهان زود
ورنه شمار افتد قبول بمجود
غمزده را کو زود چه سود چه نشود
اکه زهجرش نجوئی دیده رود رود
صحبت یوسف به از درا هیم معدود
وقت وداع آمده است و نوبت بدرود
روز جدائیست یا قیامت موعود
داد چو مسموم جان چه سود و نمرود
وصل شمار که بود غایت مقصود
این شده تار لباس نفت دل پود
وه نخروشش زنان بیوه نخشود
وه شتن خارین توقع امرود
مرشد کاشان دوید کافر قرمود
لب بنوای عراق ساز کند رود
بوی تو مارا دلیل کعبه مقصود
رنجه ازین آهن است پنجه داود
بجز مراهدف ناوک بلا نکند
که هش ازان به بلائیش مبتلا نکند
کرفتم انکه فلک بعد ازین جفا نکند
که کس بهستی خویش ارضا نکند
خبر از مرای سجود درش او فتا نکند

تفاوتی نکند شخص همت عالیش — لباس پادشه و کسوت گدا یکسان
چه شد که ابر بدست تو مانداز زرشان — سرابری بگفت لبیک و دریا نکند
بخواهد آنکه ترا کامران بکامی — بمیر و کسیش نوحه در عزا نکند
باغ از گلهای سرخ و رنگ از روی تو — در برش حمرا حریر و بر سرش خرّ خطا
ساقی دوران دگر آبی بجام خاک بخت — کاین چه اندر گلستان بی باده چشمش وا نکند
منت موسی شناسم چون ازین پس عصای — آشکارا کرده بیضای کلو ثعبان مار
آن یکی چون جسم فرعون آمد اندر آب غرق — دین یکی چون کنج قارون در زمین ناپدیدسار
سر بخاک از دیده جستاندم و خالی نیامد — هر یکی شاخ از چه شد اژدر علیی کالبار
یوسف گل پیرهن چاک از نسیمی صبا — طفل سوسن زان کوبا هیچکس اکرار
لاله داغ درون و عرض گلکون بود — از دل محزون نشان در روی لیلی یا کجا
در نوا بلبل بمنک و کنار نسرین — نغمه زن تا بل سخن با بد بدار شاخسار
باغ پر نسرین من در کوشه خلوت نمین — دشت رنگین من اندر کنج تنهائی شکار
محتشم را قدوم او زبزم خود تنگ — کعبه ما را وجوع او زباغ خلد عار
گشته از شمشاد قدش سرو گلشن منفعل — مانده از خورشید رویش ماه بی مقدار شرمسار
کیسوی عنبر طرازش شب دلهای غمین — هر دو زلف دلربایش دام جانهای فگار
پرده از درج گهر ریزد گمنده مشک بیز — رو نوق لعل بدخشان قسمت مشک تتار
گشته از نو شین دهانش لب بر نوشاد — مانده با فرخنده خسارش فرخار خجل
مطلع الطاف مردان علی عالی آن — کز ظهورش شد کمال قدرت حق آشکار
واسق او پروین کلاف و خط مشکین هالهٔ — سهم او شعر است کاف و میم او میم شکار
آنچه او خورشید سایی دست او چیزی کم است — لطف او معجز نمائی تمکن او قدر کار
شه چو دیدار وی عنقا بین که شاه کامگار — دادا را بر قوی بیدست و پا چیزی نزار
نوح چون کشتی دخیل و خضر چون دلیل — شد چو همدم با خلیل و کشت او چون گلعذار
لشکر او نیمروش اگر بر دشت بین — از نهیب او نیمروش اگر بر سر مهار
اگر کند از حکم مکم صبح را منع اخترام — ور کند از امر جاری خاک را منع اقرار
قد مان چرخ او را زپی پاسی حریم — مشعل خورشید او را از غم شمع مزار

بهیچ عشوه نشاید فریفتن اورا — عروس دهر که کس دانش او را نگذارد
که این کریم زخویش است و این سخی زغیر — زنجر نستاند به برعطا نگذارد
گر داز عهد جوانی یاد زال روزگار — ساخت نو پرانه سر پیرانه سر اندود و بها
همچو چشم و روی خوبان مکس کل علیحده — دیده عابد فریب و چهره زاهد شکار
وادی ایمن نباشد باغ و نیکو گردد این — هر درخت از آتش کل نخله طور آشکار
پیکر کوه گران از حرمتش بر سطیر — دفتر برگ خزان از جنبشش بادبهار
گر نه بنفس عیسی همنفس کیا شمال — در دم روح القدس جسم نه باد و بها
چون سلیمان تکیه بر تخت گلستان کرد گل — بر فراز شاخ دارد همچو دوی هزار
بر سیمابی بر اغ و لاله روشن سباغ — عاشق و اهل سر شک شاهد عذرا عذار
روی گلبرگ ترا فروخته نسرین صفت — قامت مرد سهی فرخته بر سرو بوار
بر کنار بزم قمری مادبی آشوب و غاغ — بلبل اندر بستر گل خفته بی آسوب خلیل
تا گهر طاوس مینی جلوه گر از مرکزاد — گوی اندر گلبه م زد چنبر چمان دسته سمن
بارخ رنگین او فارغ دل آسوده چشم — از تماشای گلستان زر تبه لاله زار
از دهان نوش خندش صد عجز عیسی نهان — وز نگاه چشم بندش سحر هاروت شکار
همچو صیادان شکار اندازد از مژگان تیز — همچو شیاران کمند افکن زند زلف تابدار
داده ترک چشم او خنجر زمژگان دراز — کرده بر تن راست درع از طره شقه تار
بر سرخش بر و عیان یا پر همای قوس قزح — یا گره در ماه نو یا یک شه ذوالفقار
علت ایجاد عالم کز وجود او کنند — اصفهان سفلی و آبای علوی افتخار
خشم او صرصر سریر و قهر او آذر نظیر — عفو او اندک پذیر و لطف او بسیار کندر
ولد ال او شهام و دفتر او غلام — حرج انجم منتظم و دهر کردون اقتدار
خشک مانخیل او را چه غم کش و خیل — ابر کو باشد بخیل آمد چو دستش قطر باد
کشتی از باش کشاند آب رو ان بخشش جهان — زانشش ور کل نشاند از نخلش آتش مژده
ره نبیست جز همین من خلک مر گرد کا — تن مپنداز این چنین گا و زمین و زیر باد
کشتی جمع روان همچون بن بادیکلک — لشکر خاک گران چون آسمان گیرد مدار
خنجر خونریز خود هر صبح بند در میان — اشک خونین شفق هر شام ریزد بر کنار

خاست تا در جیش او باشد همه سالار ملک — خواست تا در جیش او باشد زره سازنده کار

برق تیغ آسمان سا این زمان هنگام بزم — باد گر کوه فرسایش بکاه کاه زار

حکم حکم تست امّا نفس تو نفس مصطفی — دست دست تست امّا دست تو کف خدا

دیگران را بر تو بگزینند کسی کو بر کزید — سامری بر موسی کو ساله بر پروردگار

گرچه در طاعات بزدان بود سلیمان را جهان — گرچه با مهر سلیمان بود روزی چیره جان

توشه عیسی بان هر چند شد یکچند بار — توشه عیسی بان هر چند شد یکچند بار

خانه را این جرم و خاکر این عتاب — خانه را این جرم و خاکر این عتاب

خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار — خازن کان منفعل گنجور دریا شرمسار

قطره ها ریزد ز رخ تا دری آرد بکنار — قطره ها ریزد ز رخ تا دری آرد بکنار

بی لقب باشد بدین لعل لقب تابنده باد — بی لقب باشد بدین لعل لقب تابنده باد

کوز با ضیغم بود انبار در یکمرغزار — کوز با ضیغم بود انبار در یکمرغزار

کور کرد و شیر او ژن بره کرد و گرگ خون — کور کرد و شیر او ژن بره کرد و گرگ خون

وحشت محشر عیان شد رقیامت آشکار — وحشت محشر عیان شد رقیامت آشکار

زال کردون و بستان رستم و هنگام بزم — زال کردون و بستان رستم و هنگام بزم

تیغ در خونها شناور چون نهنگ اندر بحار — تیغ در خونها شناور چون نهنگ اندر بحار

زیر رانت دلدل او بر دشتان خاک بقعه — زیر رانت دلدل او بر دشتان خاک بقعه

تیغ تارک سوز تو از کشتگان یابد مدار — تیغ تارک سوز تو از کشتگان یابد مدار

ای ترا بس تاج و تخت از نزل ای دولتی — از نکلل تاج نیکستا از مرصع تختگاه

طبع عالی خواست کو هر ریزد اندر بحر و کان — دست جانی هست لولو خیز بحر و کان

هشتم گلشن بگلشن بال کبتر بر فشان — هشتم گلشن بگلشن بال کبتر بر فشان

خویش را دیدم دران گلشن چو گنجد نظم — خویش را دیدم دران گلشن چو گنجد نظم

گلشنی چون از نوی و فرخی در روی زمان — گلشنی دیدم نهان در روی نهلان ارم

گرنبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد — گرنبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد

گاه بخشش کان جیعت منفعل از لعل ناب — گاه بخشش کان جیعت منفعل از لعل ناب

چهره دستانرا کند چون شنجه قهر تو خون — چهره دستانرا کند چون شنجه قهر تو خون

کوس کردد از دو جولان چرخ عدد اندر نهیب — کوس کردد از دو جولان چرخ عدد اندر نهیب

راح اندر پیش تیغ پر دلان خاراشکاف — راح اندر پیش تیغ پر دلان خاراشکاف

شیر کردون جوید از کاوش همی روز شکار — شیر کردون جوید از کاوش همی روز شکار

لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار — لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار

ای ترا بس تاج و تخت از نزل ای دولتی — ای ترا بس تاج و تخت از نزل ای دولتی

طبع عالی خواست کو هر ریزد اندر بحر و کان — طبع عالی خواست کو هر ریزد اندر بحر و کان

هشتم گلشن بگلشن بال کبتر بر فشان — هشتم گلشن بگلشن بال کبتر بر فشان

خویش را دیدم دران گلشن چو گنجد نظم — خویش را دیدم دران گلشن چو گنجد نظم

گلشنی دیدم نهان در روی نهلان ارم — گلشنی چون از نوی و فرخی در روی زمان

نرم شد صرصر سلیمان را بر شش اندر زمان — نرم شد صرصر سلیمان را بر شش اندر زمان

بر رود از ماه ساز و سینه خورشید زین — بر رود از ماه ساز و سینه خورشید زین

دست حق پیدا کرد چشم ظفر بر کار زار — مصطفی کز هر جا کرا امید بر صدر شرع

کی کسی ابلیس را دوست برآدم شرف — کی کسی ابلیس را دوست برآدم شرف

منزل عیسی کجا باشد چرا کاه حمار — مسند یوسف کجا کرد شکار اندر کرگ

مادی اندر زنگ کفر آئینه اسلام را — گر نبودی صیقل شمشیر تیزت تا ابد

لیک ابر خون چکان و لیک ابر لعل بار — تیغ و دستت ابر را ماند بکاه بزم و رزم

ابر نه چون دست او تو که ابر بهار — کان نه چون طبع جواد تو که کان درر

گاه ریزش ابر دست سایل از لؤلؤ نثار — گاه بخشش کان جیعت منفعل از لعل ناب

خشکگانرا شد چو او ر عاطر از رشحه چکاب — قهر ان اعتساب و یاسان عمل تو

چهره دستانرا کند چون شنجه قهر تو خون — زیر دستان را دهد چون پنجه نطق تو زبان

نسترد و ایزد گناه او بروز رستخیز — در شمار نبد کانت هر که خورد از شیر تو

کوس کردد از دو جولان چرخ عدد اندر نهیب — تیغ کرد و زد و سوخت خان چو برق اندر غمام

لاله کون صحرا ز خون و نیلکون و شقایق — کرده تیغ اکون ساخته لعل سیون

راح اندر پیش تیغ پر دلان خاراشکاف — ذله اندر پیش تیغ پر دلان خاراشکاف

گرده گردان عقاب تیز پران شکار — گردن شیران منک تیغ سرانرا غل

شیر کردون جوید از کاوش همی روز شکار — کاو کردن پرستار شیرین بهی کرد

لشکر فتح از یمین و خیل اقبال از یسار — فایدنصرت ز پیش و شایبون و از پسار

هر کرا بر سر سد ایمن کند از ننگ و عار — هر کرا بر تن رود و دفارغ کند از جوشن کبود

کرسنه او لیک اندیش غذای سور دام — تشنه لبا و لیک خوش نگاه و خوش خرام

ساله اشد آرزو یم بود در دل امروز — ساله اشد آرزو یم بود در دل امروز

تا ازان لولو کند نکلین طبق پر نثار — تا ازان کو هر کند نکین و رق پر مدیح

هم زبان هم خامه کرد مدح خون ننگ — هم زبان هم خامه کرد مدح خون ننگ

وادی و دیدم روان در وی غزالان ختن — وادی و دیدم روان در وی غزالان ختن

مور تنگ و قطره زن هر کوشه چند شکار — مور تنگ و قطره زن هر کوشه چند شکار

دام کستردم بدیدی تو در و پر غزار — دام کستردم بدیدی تو در و پر غزار

تا ازان نگرین بنالان دسته نسترن گل — تا ازان مشکین غزالان نکته گردم آشکار — مشید مم منزل بمنزل پای کوبان رفتمی
از رفیقان منزلی دیدم گروه اندر گروه — وز حریفان محفلی دیدم نگارندر نگار — منزلی انجا شتای لامعی الهم زبان
کعبه کوی تو کردم قصد و گشتم پی سپر — طاق ابروی تو کردم با دو گشتم سر بخم — فکر همرا هان نکردم بود چون مقصد عظیم
باد و باشد خاره را تا جای گو هر در بعل — دوستانت را برافسر کو هر و در دشمنانت را بپایین خاره و در پای گل
دوشم گر نمی ماند بشبهای دگر بر — چشمم بسها طعنه همی زد بسحر بر — دشمنانست را بپایین خاره و در پای گل
مشحون شب تاریک بر خشنده کواکب — چون مار سیاهی بسر گنج گهر بر — پشت سکما زموجه اشکم به ترزلزل
ما را بمرسی مرسلطانی که آیین — او بخته از کردن و افکنده بسر بر — گفتم زاشر کرنقاد اه شبانه
زهرم همه زین کاش طبیب ما بخرتم — دست سحر آبخته تیرش بشکر بر — روشن نه بساط فلک از مشعل انجم
من خود بدعا دست برآورده که گاه — نزد دست مبارک قدمی حلقه بدر بر — افکنده نگف ساقی کروبی قدح باده
گفتم که مگر بخت یوسف رهنمای — گم کرد و گذر کرد باین تیره بصر بر — در دست یکی نامه چو شمامه پرویز
یا مرغ سلیمان که نهانشد زسلیمان — آمد زصبا نامه بلقیس به بر بر — یا سیمبه ویرانه ما بدهی افکنند
یا دسته گل از چمن خلد قباده — از معجز حوران نکف باد سحر بر — یا راه غزال ختن افتاده در شیدت
یا آمده شاپور دوشمال رخ پرویز — گسترده در نیدشت با طهار نهر بر — یا پیک شه آورده پشکوی بصفاهان
یا کرده زنام من جنیام و نشان ها — فلک که فشان نکف فخر نشبر بر — یا قاصد پرویز که برگشته زارمن
آن نخل که در طوبی سخن کش نه بنیست — طوری که بود بهر بر سوسی بشجر بر — سرو چمن سروری آزکه سیار است
تا نامه گرفتم نکفش دشمنش میش — دستی که فراداشته عطشان بهر بر — نقش قدش باحبره و داست بکورها
صد بار فزون خواندمش از شوق بیا — هر بار دلی خوشترم آمد بنظر بر — آسوده دلی تنکم ازآن نامه نامی
نه نامه یکی درج کهر زیر دراندرج — بینی که درنغیت پدر ابپسر پسر — ازاندختن مهر نباود چه شیرین
نوک قلمش مشک کافور سرشته — کافور تبر اندر مشکش نه زبر بر — چون افسر کاوس مکلل به لآلی
در دل همه ره بود مرا فکره آوند — کافتا دکذارم بکلستان بگذر بر — راه سر کوی تو سپردم که بنیی قاشت
ای بر جهت پر تو مهر تو بمن بیش — از مهر درخشان به بدخشان بجهر بر — چندم پی آرایش این دسته که بستم
از صدق حدیث نبوی آمیش بیت — آن کز سر کوی تو کند رو بسفر بر — بودم زتو کردو رزبون سیه غم
سوکند بخاک در تو خز بدر تو — هرگز نه نهم پازدر خویش بدر بر — از تو نی خنک سپر است اکرمن
نومید نیایم که برم رشک برنکس — کش غم کذشته است میوک بکر بر — از کمر هی بخت سیه راه کنم کم
بی مثل خریدار بسر سو کشدم خوار — چون برده فروشان چه بخرد چه بسر بر — دور فلک آنرشته ام افکند بکجا
کاش دست قضا بسته بازوی تو بر — کا نهم بسر کوی تو آرد که نشاید — بیرون و کند خان همه غم بکجا بر

وز کوی تو لقصه کز اندیشه بجنبت ... جانم بلبم اندر و خاطر بخطر بر ... چون بلبل دردام دانم بگلستان ... چون نای در شتم و شتم بشر بر
کز در سخنم پرتو حسنت بهم آرست ... هر چند کند جلوه معانی بصور بر ... آری بخزا نکس رخ خویش نه بلبد ... چشمش چو فتد شمس بمرآت قمر بر
تا ماه بپروین فلکند طوق کبودین ... تا چرخ زکلیل هند تاج بسر بر ... ابر کردن خصم تو بود طوق زاهن ... وکلیل خلیل تو مکلل بگهر بر

این قصیده را در منقبت سلطان جمشید گوید

چون شد بسخت جاچرخ زان جاه جدید و ... افتاد شاه رنگ زاورنگ آسمون ... شد سرنگون زتوسن گردون شب حلیش ... رام مهر روم شد این شهسب شوخ چرخ
از آست ترک روز برتن قرطاس لباس ... هندوی شب دریده برنگون لیموس ... رفت ازجبین پرگنود یوشب عنبوس
برهفت کرده باز زیر نگاه چرخ ... جلوه گر حجله خاور عروس روس ... امیرون زپرده مهر سحر این نال چاپوس
کفتا برای اینکه بندمهر صباح رو ... مهر درکبی که تافته از شمسه اش شموس ... آنکا نجا کنند فخر ملایک بخاک بوس
مولای مشتمین که زمین جریم او ... برچرخ هشتمین فلکند سایه خاکبوس ... تا نبنده خسران نه که از زانوی عکوس
کی در دماغ آدم می یافت عطسه راه ... از خاک درگه تو نمی یافت کز عطوس ... ایدان نیافتندی پیرایه از نفوس
برقد چاکران تو روزی که بد پشند ... نه اطلس فلک که بود لایق از دروس ... آن چاکریست ترسا وین بنده مجوس
روز دغا که تابد چون برق می تیغ ... هنگام کین که نال رچون رعد ناکوس ... چه بهادران همه را زنگ سندروس
افتد زنوک رمح بروی تماک خاک ... تقدر نعل رخش بر پشت تیمک فلوس ... رکمین نهال تیره بیار آورد دروس
آسوده زیر خاک بآمرزش آورند ... یادار شعاد رستم وارز شمسکوس ... خیزد زجا کنی چو تو بر صدر زین جلوس
ریزد زبد حملات ازبیم اگر عدو ... برسر کشد زترس تو ازنه فلک ترکوس ... چون جوشن سمک بود و مغفر خروس
سرد و برسر مرض همه سر بت خصم ... خود بغیر قطع علاج شقاقلوس ... هست از نژاد تو فذکر افتخار طوس
دانای طوس دور که اولاد آنجناب ... استاد کنجه دور که فرزند خلیقوس ... هر دم زفکر کرد آرم یکی عروس
عمری بود که دورم ازان خاک آستان ... کارم بود تاسف و درد و غم و فسوس ... کو جامه ام بپاس بود تا قدم بوس
ریزد همیشه تا فلک از سیر سعد و نحس ... کز آستان جویش مرا کوشه بخش ... کام مخالف تو پر از زهر از نحوس
گه شهد در دهایی که زهر در کهوس ... جام موافق تو پر از شهد از سعود

در منقبت مولای متقیان و شاه مردان علی علیه السلام

چون سحر زد برین بلند رواق ... خسرو شرق رایت اشراق ... اشک انجم زچشم چرخ چکید
بازشه عشوه ساز دیده مهر ... اختر افراز عنبره بیت آفاق ... کردن افراخت مهر و ورزید ندا
ازبزم نکته سنوال افتاد ... دور از ابهام و خالی از اغلاق ... کرتو فربه نوازی لاغر سوز
گربه بینی چو جرم به فربه ... دور داریش از آفت احراق ... چون قدازلاغرش خم نکری
گفت رشک آیدم که میماند ... بر کاب شهنشه آفاق ... علی عالی انکه بی فصل است

ای تو نور مناظر و انظار — ای تو نور حدایق احداق — کز ز ابداع کاینات مدهشت — مد عا ظلمت ترا اخلاق
وادی آمای سبعه قبل قبول — ما و در چار کانه ز سه علاق — ز اجتناب تو ای بکیتی فرد — ز احتساب تو ای بعالم طاق
بر قف ابر را صبا سیلی — بر جبین بحر را سحاب اساق — ممتلی نیست کز ز ابر گفت — بحر را چیست از حباب فواق
به مکرر و ز کردار تو فراز — شب مگر هست مدار تو اباق — گر کلف روی آن کرفت بهیق — ور شفق یافت چشم آین نزیاق
بود بیت حصم بی نصیب از رزق — گر نبودی تو قسم ارزاق — پادشاها نیم که عمری بود — به ثنای تو خارم مشتاق
تا شد این نظم را نوری مذکور — در حضور یگانه آفاق — ترجمان زبان وحی آذر — آن صفلی صفوت خلیل اخلاق
آنکه شاید معارج فکرش — پایه نظم را بکرد دون ساق — ز انتظام لآلی نظمش — عقد انجم گسسته سست نطاق
کرد در نظم او مرا مامور — از ره رتبه ام نه از اشفاق — گفتم او از کجا و من ز کجا — پیش شهری چو دم زند ز شقاق
شاید طبع او بر کمال — از ره فکر من بر حداق — آن بود در شک حوری و غلمان — این بود در نمک زنی و غلاق
تا گزیر است بهر طفل رضیع — تا نشود سر قمد و سمین ساق — نرم و نازک پرند های حریر — چرب و شیرین کلیچهای رقاق
زاده طبع نیز تا سازد — گاه ز اهل مقام و گاه عراق — یابد از لفظ دلکشش کسوت — شاید از معنی خوشش انفاق
من ولی جز ز نیز نیست — بهر جز رق ز فکر نی دقاق — گر بود پاره جگر فرزند — هست پرورد نش بمفلس شاق
گفت آری ولی دل از فرزند — نکند کس خشنه اطلاق — سه نیارستمش گشید از حکم — که خلاف آمدی ز رسم دفاق
خامه جان که گشت بیدان — خاستی تام و ابکمی طلاق — گشت گویا و دم ز نطق زند — طوطی ناطقه ز استنطاق
استعانت بمدح تو جستم — تا بیارستم این اوراق — زاده طبع من که غیر از تو — ارکشش نیست آرزوی صداق
شد ز انا مور چو بحر نیلگه — دکری بر تو ما شد ز رش عاق — باده تا غیش و غصه میزاید — از سپهر مشعبد زراق
دوستت را ز عیش شهد و شکر — دشمنت را ز غصه تلخ مذاق — شاد ان با بعد و دا لاصال — در غمین با نقص و ا لاشراق

در نعت پاسمه قلم گوید

چیست آن عی که در دو دبان نگنجد — گاه در سیر تش آمین گاه تعشر تش قنوت — هر کرا عمر ز سوا سازد و دش دهن
گاه ها را عاشق و معشوق آید در حجاب — مهر بی معشوق ما شد چون عاشق در سکوت — چون ز جانان باز گوید طوطی شکر شکن
همچو عاصیان شاور گاه در بحر جبل — چون غزلان گاه پشک آن سیه ز ی ختن — که چو سکندر در تحت ردم ما شد کنیم راه
مرد و ز اهست دست آموز ر با بستش — بنده ی از فرق تا قدم شته ز دو کن — ور سعدی ی متصل شد و ر نجیبی حضرمن
هست تا باشش مقام و هست با هستش کلام — دوستا ر با ب و کا ر شست ز ا نظمن — طوطی صحرای هند و قمری شاخ چمن
هست تا باشد زبان ا لبیان ا لانعام — هست تا ما شد بنان ا لحیوان ا لاقلام — کلبه دباع و زاغ و جلد مرد ا ز ر غمن

بیضهای جوهرین آرد چو طاوس سحر — آشیان وقتی که گیرد در کف فخر زمن — خامه وانگشت تو در چشم اصحاب دکا — فکرت و اندیشه تو پیش ارباب فطن
دست موسی را عصا و گنج قارون را کلید — بام کردون را کمند و چاه کنعان را رسن — تا شد در زیب تن و آرایش انسان — خلعت زیبا بی لطف خواه نو خواهی کهن
در حریم فکرت عریان پی کسب کمال — شاهدان بکر معنی گشته هر سو قطره زن — شاید از رشک نم کلکت که آب کیست — زید از شرم دم کرمت که جان بخشد بتن
همه خضر الیاس در ظلمات کرسار و خوط — بهر عیسی در فلک اوبس اگر دور کهن — آنکه در تر از خلال توحه ای ذو الجلال — آنکه سنت بر تو او را کرد و کار دو لمن
حاسد تر ابهره بود از خار نخل بهر غم — دایه چون بهر تخت شکر بر لبانش خار زن — شاید فکرم اگر تصدق دولت را در عین — باشد و هرگز صدا قی را نباشد مر تن
نگذ نم بهر صله در قید نا دانیش ملا — ای بکابین دل کند دوشیزه خورشید فن — از تو ام بهتر اجازت گر دگر کن جا زه — دل به تحسین لست مفتون نه بر حسان فتن
هست مانوی خطا را جزو ذکا پیش خطا — نیست مانوی فتن را هر چه هست اندر فتن — دله یارم از در در آمد از یاری — این بخواب است یا به بیداری

در جواب قصیده هاتف اصفهانی گفته

داده خوی بد از کف و مایل — بدل سهائی از دل آزاری — بر خلاف گذشته گفتی عذر — مهربانیش بر ستمکاری
بر غم غمزهای کوشه چشم — خنده کج لب بغم خواری — دولب او زباده عنابی — دورخ او ز غازه گلناری
در یکی از دو زلف او پیدا — دل که عمریست بود متواری — قصدی کرد و ساغری دو کشید — تا بمستی کشید بشیاری
فرصتی جستم و بدل گفتم — کی زیاران کشید بیزاری — در کجا روز میرسید بشب — بکجا شب بروز می آری
گفت گاهی اگر برون بخشد — طره او مرا به طراری — جامی دارم بحضرتی که بود — چون فلک در بلند مقداری
حضرت هاتف انکه خاکدرش — سید هد رشک مشک تاتاری — سر غیب است بر دلش ظاهر — راز وحی است بر لبش جاری
گر بسنجد حلم او با کوه — خود نبود کوه را سبکباری — کاه طوف حریم او آمد — لقب نا یافتان بسیاری
ای جهان سخن مسخر تو — گرچه منسوخ شد جهانداری — سر نگون گشت رایت فصحا — با وجود تو در جهان آری
داده مولود مصطفی بحرم — عزی ولات را نگونساری — بتوا در دی خود ایمان سن — اگر سخن معجزی عیان داری
مصحف پاک را نیاوردی — اگر بجد تو حضرت باری — معجز خامه ترا حاسد — کرد هد بستنش بسحاری
گو شبیهش کجا اگر دانی — گو نظیرش کدام اگر داری — بحر عمان چو طبع تو سود — در در افشانی و گهرباری
هر دو بخشند در و کوهر لیک — این به آسانی آن بدشواری — بر لباط فلک نا سیدی — که تو کاه سنجا بدست آری
قرص ماه و سبیکه خورشید — در همی میکنند و دینا ری — دل مدست نبرد شاهد طبع — با همه دلبری و مکاری
بود هر جا دلی ز غم ویران — دست لطف تو کرد معماری — گر معارض نشستی افلاطون — با تو سیدید زرد رخساری
گر فتادی ز اسطوت از پی — پی نیا سودی از طلب کاری — ایکه شاید ز شوق مقدم تو — تن مسیحا دهد به بیماری
تا توانی تو نا توانان را — چاره طیبا بدت نیا چاری — چون دهد دل ترا که با قدرت — بر دل خسته دست نگذاری
گر ما بنازی تو لاف نزنند — مشتی از سفله گان بازاری — جلوه کرد در طفل جمادی چند — لیکن از حلیه هنر عاری

خود پرستان که بالله و بالله دانند — اگر از شیوه پرستاری — در جدل با مسیح پند پرند
کینه در چون بلان قیچاچی — عشوه گر چون بتان قرطاری — تاج بر سر زه و خراج طلب
میکنندش زبیم مرگ هلاک — هر که اندک به پیش شد طاری — مهر تابنده را چه غم که کند
نتوانند قدر علیی را — کاست جوقی سیود پنداری — هر که بر خر نهاد پالانی
رفت تا افزاز جهان که برد — بلند از دیده چشم غفاری — از سموم تموز باد دهند
در گلویم گره کند گریه — خنده گلهای کهساری — نوک خارم خلاند در چشم
شوم در گوش من چه بوقه بوم — بانگ قمری و نوحه ساری — دایم آئینه دلم در زنگ
پارهای جگر فرو ریزد — دهنم را اگر بفشاری — شاید از جوهر لطیف هوا
نه نشاطم به نظم خاقانی — نه نگاهم بشعر مختاری — بلبل خامه ام فراموش کرد
هر چه از درد دل ترا گفتم — اندکی گفته ام ز بسیاری — تو ئی انباز من درین ماتم
هر دو زاریم ازین غم و باید — گر دو بر حال زار هم زاری — بلکی چند کردم آزموزون
عیسی از وی چو بنگری یابد — پرده پوشی بران بسیاری — پیش دانشوری حضرت تو
پیش لقمان دوغ حکمت — در ستاره دکان عطاری — تا که عزت بود در آزادی

دوازده بند مرثیه ابا عبدالله الحسین (ع)

دوستان ترا بود عزت — خور چون سر برید از بر دشمن دوان — افکنده چرخ مغفر زرین در افق شفق
افتاد شاه که بکنار افق نگون — گردید چرخ بحرکت خاک بیکران — کند اهبات رابعه زآبای سبعه دل
اجزای روزگار ز پس دید انقلاب — کایزد و فا بوعده مگر میکند گران — گفتم محرمست و نمود از شفق هلال
آماده قیامت موعود هر کسی — هر ساله در عزای شه دین کنند نوین — یا ماتمیست پیش لب آورده آفتاب
یا گوش وا ره که سپهرش ز کوش کوش — بر پادشاه تشنه لبان کرده کار خون

بند دوم

جان امیر بدر روان شه خنین — لب تشنه صید وادی خونخوار کربلا — امروز روز آل نبی تیره شد که تفت
افتاد بیت وصف سیکار کربلا — نوز خونش آب خورده خس خاک کربلا — لخت جگر نواله طفلان لی بدر
پر شمرده غنچه لب مسکونش ارغوش — بانگ رحیل قافله سالار کربلا — شد کار بیخبان ز وی آشفته تر کر
ماتم کند رحیل قیامت دمی که خاست — از خون نوشته بر در و دیوار کربلا — افسانه که کس نتواند شنید نوش
کویم چه بر گذشت شهیدان دشت عشق — لبها خراب شد ز تمنای ملک وی — سر گشته بانوان حرم گرد شاه دین
چون شد لباس آل نبی (ص) در زمانه طی — شب بیدار رفت به تعمیر ملک شام — امد بهار گلشن دین باز زمانه وی

نه ماند غیر او کسی از یاوران و قوم — آمد بسوی مقتل و بر هر که میگذشت — می شست زاج دیده غبار از عذار او
نبها در و بروی برادر که یا نبی — در بر کشید تنگ پسر را که یا نبی — غمگین مباش کامدت اینک نیک اتفاقها

بند چهارم

یا در جهان نماند کس از امت نبی — ما را کشند و یا کنند اسیر نبی گمر — دلشاد دار میر سمت این زمان نبی
نگذشته است اینقدر از رحلت نبی — اینک بخون آل نبی رنگ کرده اند — گفت انچه دیدی و خون دل افشان کشود
در حق اهلبیت نبی حرمت نبی — این مظلم را جواب چو گوئید روز حشر — دستی که بود دور گر و بیعت نبی
گیرد ز خصم حکم خود و عترت نبی — پس گفت این حدیث و جوابش کسی نداد — از امت نبی نبود عترت نبی
چون تشنگی عنان ز کف شاه دین گرفت — از پشت زین قرار بروی زمین گرفت — بین تشنه غرقه خون شد و آتش کسی نداد
پس جایی آه که دستش رسید باد — از نو جهان عزای رسول امین گرفت

بند پنجم

وز دست داد و دین ز سر از شاه دین گرفت — داغ شهادت علی ایام تازه کرد — از پشت زین بر زمین گرفت
پهلوی حمزه چاک ز نیزه چو کین گرفت — هم پای سیلی خاک حرم را بباد داد — هم اهرمن ز دست سلیمان نگین گرفت
عیسی ز دار راه سپهر برین گرفت — کشتند انبیا همه گریان بر آن پسر — بر چشم تمر ترشرم نبی آستین گرفت

بند ششم

از خاک و خون ناحق یحیی گرفت جوش — گردند بس به نیزه سری را که آفتاب — پوشید در سحاب رخ زرد از حجاب
گردند بس به نیزه سری را که آفتاب — شد بر سر سنان چو سر شاه تاجدار — افلاک را ز اشک شفق سرخ شد کنار
از خیمها ز آتش بیداد خصم رفت — چون از درون خیمه گیان بر فلک شرار — اینها نه آنکه فاطمه اش کشته بود نار
نگرفته غیر بند گران دست او کسی — آن ناتوان که آل عبا مانده یادگار — کشتند بی جهاز بجهاز هاسوار
اینک شکسته خار سر سرین بر حجر — وین یک نشسته کز دیتمش بر غدیر — وین خیمه کبود شد از تشنان سیاه
چون ره شان بمعرکه کربلا فتاد — کز دندره بکوفه پس آنگه ز خیمگاه — کز دون بلشکر سورش روز جزا فتاد

بند هفتم فرماید

اعضای چرخ منتظم از یکدگر گسخت — تا بان نیزه رفت سر سرور زین — جمازه ها پرده کیان از قفا فتاد
از تند باد حادثه دیدند هر طرف — سروی نیا در آمد و نخلی ز پا فتاد — در جستجوی گشته خود تا کجا فتاد
تا که نگاه پرد کی جمله بتول — بر پاره تن علی مرتضی فتاد — کز ناله اش بلرزند کردون صدا فتاد
پس کرد رو به تربت و از دل کشیده آه — بنجوید کشید ناله هذا اخی چنان — نالان بگریه گفت ببین یا محمد آه

بند هشتم

این افتد بر بنیزه اعدا حسین تست — وین مانده بر زمین تنها حسین تست — آن آهوی حرم که تن پاره پاره اش
این قد منکسف که عماد عصیتش — تا ریک کرده چشم مسیحا حسین تست — آماه منخسف که بر و اشک ماه بیت
این پر کشاده مرغ همایون بی خلد — کش پر تیر رسته بر عضا حسین تست — این سر بریده از تنم آل سروران
این لاله گون عمامه که در خلد بهر داد — مجر کبود ساخته زهر احسین تست — اندک چو کرد دل نبی از شکوه پر ملال

گاهی بانوی هشت بهشت بیاحال ابهین
آن گلبنی که از دم روح الامین شکفت
وان کهدنی که داشت همایون دست تو
لختی چو داد شرح غم دل عاد رش
گاهی جان پاک بتپید جان بدرد
شیر خدا بخواب خوش کرد و کرکه پرخ
آل نبی غریب و بدست ستم اسیر
غلطان ز تیغ ظلم سیاوش گاه کون
سر سم دمی که پرسش این ماجرا شود
ترسم که در شفاعت امت بروز حشر
آه از دمی که سر و لب تشنگان حسین
باشد کز از دامن محشر امید عفو
کی باشد این که کرم شود کیر داد حشر
یارب بحق عالم الغیبی پرخطاب بود
آلوده شد جهان همه از لوث کین کیان
لب تشنه شد شهید جگر گوشه بتول
سر لکن دلش بحسرت آل نبی بسوخت
غیر از تو چو من ناله و فالان ز زبان بود
آمد که تا تمام آمد نشب بخرام آه
چه باکم از قفس اگنون که نیست بال و پرم
چشم بمی فتاده امروز
مردیم ز شوق زخم دیگر
افتاد ز هیشیانه مرغی ز دام تو
اظهار محبت تو درت پای مرا بست

بند نهم

تا کی ز ما و شور قیامت بپا بین
خشک از سموم حادثه کربلا بین
چون بسملش بریده به تیغ جفا بین

تنگ بحال زار جوانان هاشمی
وان سینه که مخزن علم رسول بود
با این جفا نیند پشیمان و فا نکر

بند دهم

از تیغ ظلم کشته تو و زنده من در یغ
از کین نخون یوسف و من پیرهن دریغ
آل زیاد کامروا در وطن دریغ
وز خون او خضاب بکف اهرمن دریغ

غربان چرا ستاده بخون جان سر نمود
خشک از سموم حادثه کلک املهیت
کرد آفتاب شرب و بطی غروب و فنا
گفتم ز صد یکی بتو حال دل خراب

بند یازدهم

خاموش از این کنا لب انبیا شود
سر کرم شکوه با سر از تن جدا شود
چون داد خواه شافع روز جزا شود

ترسم کز این جفا نتواند جفا کشی
فریاد از آنزمان که ز بیداد کوفیان
مشکل که ترشود لبی از بحر مغفرت

بند دوازدهم

تا روز داد خواهی آل نبی شود
ور کام طاهیت نبخشند یکزمان
از نوک نیزه تا فت سر آفتاب دین

ور موقف حساب صباحی چو نهند

غزلیات

بر گوشه بام آمد سه گوشه نشین بود
محسرت نبودیم چو نیست خوه آنجا خوه اینجا
که فتاده چشم ما هم شب
کردیم تمام ناتمامیت
یا هجر را کرانه یا عمر را نهایت

سر کوی که هر دم جان دهد صیاد بالینجا
از دیده نخفته ایم هم شب
آسوده تو در وصال ای غیر
چون ملک دل ترا شد از جور بیعنایت
بر سر وقتی فاخته بال فشان بود

نبدیم که بر پاست چو بودی غرا بود
از نهار مکش پای ز شیراز صباحی

مارا لصد هزار بلا مبتلا بهین
مردانشان شهید و زنانشان اسیر بین
از شست کین نشانه تیر بلا بهین
با این خطا نرفتند و هم از دین جا بهین

آن در رو به پیکر پاک برادرش
سر کشتگان آل پیمبر کفن دریغ
خرم ز سبزه دامن بع ود من دریغ
شعری شام ما رو سهیل از یمن دریغ
تا حشر ماند در دل من حسرت جوب
وا امان رحمت از کف مردم شهاد
در معرض شکایت اهل جفا شود
بنکام داد خواهی خیر لنبا شود
گر نه شفیع تشنه لب کربلا شود
تا داد اهلبیت دهد کرو کار حشر

از پیش چشم مرتفع این حجاب باد
در مهد چرخ چشم فلک بر سجود باد
در پرده کسوف نهان آفتاب باد
جایش بسایه علم بوتراب باد
تا چند چنین باشد یکچند چنین باد

قفان کز پیکنا هی بادیه دم بر دن پناه آنجا
خون میچکد از نگاه هم شب
هجران کشد از من بنتقامت
سلطان چرا بسند و ویرانی دگر بود
از دل خبر هم نیست همانا که همان بود
جائی که توان داد دل آنجا تو ان بود

بغیر یک نگه از بهر امتحانم کرد — بمن گمان بدی برد و بد گمانم کرد — بغیر خار کران نخل برتری دارد — نه از برای من از بهر دیگری دارد
فرون نیامم تو ام جرعه خاصه گفتوگو — که همچو مرغ دل من کبوتری دارد — تیغ ستم ز دست نگویان نمی کشند — پس تیر آه من که ره آسمان سپرد
شوم چون کشته انیم خوان بهانه‌اش — که آهی از دل قاتل برآید — ترسم چو پیوفائیش از یاد رفته باشد — خاک من از جفایش بر باد رفته باشد
بر زخم غیر گاهی گر دیدش سایی — تا نیروم نگاهی افتاد و رفته باشد — از کوی او شنیدم نقلست غیر یارب — ناشاد رفته باشد یا شاد رفته باشد
دل جفاکش من شکوه از جفا نکند — وفاست شیوه یار کو وفا نکند — که باشد کش نباشد دل بعشق تو گرفتار — جهانی با تو خوش باشد تو داری با کسی کار
بوصلت شد ز هجرانم فراموش آنچنان کز یاد — رود روزی بدل خاطر که بیند گاه گاهی — ترسم کاستانت را زبیم پاسبان بینم — ز پای غیر نقشی تر نیست بر آستان بینم
دلم از هر زه نالی عادت و من از حیرتی خوشم — کزین رحم آمدی بر ناله صیادم چه میکردی — هر مشکل آسان شود از سستی و ترسم — ساغر شود و دهر خالی و میخوار بمیرم
بمیرم و از زاری من آگهیش نیست — یارب که دعا کرد چنین زار بمیرم — میرم تقبض تهیدستی از آنست که در باغ — از طعنه مرغان گرفتار بمیرم
گفتی گذرم گر تو از شوق بمیری — قربان سرت بگذر و بگذار بمیرم — بر سر ز هما سایه ام افتاد صباحی — باشد که در آن سایه دیو ار بمیرم
از یک نگاه کار من ساخت یار چین — دیدی چگونه یار من آمد بکار من — تنهاست دامن گلچین و ما عجبان آورد — چیزی که عیب کند بنده آزمائی تو
بدل مرا نخلد خار طعنه گر الطاف — نکردم از تو اظهار عقده دل خویش — از آن بجان که ندانم گره گشائی تو — تو لطف خویش ندانی کس دگر نداند
دل از من برد و گوید ترک جان بر — مرا آن هر چه گوید آن بر آن بر

رباعیات

از درد شنیدم دلت افگار شده است — وز درد دولت هزار دل زار شده است — از اندرد که عمری ز تو ام در دل او — گویا دلت امروز خبردار شده است
دیشب بمژه آن گل نرگس میچیدید — مرگ بره من شب همه شب میچیدید — میگفتمش از گریه من دارم خویش — میگفت نه وهم ز سر لب میچیدید
چون روی چمن ز لاله در غاز شود — اوراق گل از نهار شیراز شود — از نغمه مرغان خوش الحان چمن — داغ دل مرغان قفس تازه شود
دورم ز تو دیده بد آموز نشاند — یا گردش چرخ حیلت اندوز نشاند — یا طعنه زند به تیره روزی بدوی — ماه دیم امروز بدین روز نشاند
سیر فت بسوی بر که آن غیرت حور — گفتم که چرا طی کنی این وادی دور — بردار ز جوی لب بدندام آب و پیش — گفتا لب شیرین من و چشمه شور
ای شاد ز لطفت دل شاد و گران — با من ستمت بی مراد و گران — پیش دگران از تو شکایت نکنم — تا آنکه نیارمت بیاد دگران

صبوحی اسمش میرزا محمد علی از نجبای اصفهان بفطرت بحدت ذهن و دستش با اکثر صنایع آشنا بوده چهار تار را خوب مینوازد و

شعر از وست بد نگفته است — دلبا تی نه چون تو آن از شوق جا نمیدهم — دستی که بر نخیزم در دامنت نیاویزم — افغان که دراین میدان جانی نمی سپارم
فریاد کزین وادی پا نی نکه بگریزم — با این امید که افتد بروی یار نگاهم — نشسته ام بره انتظار و چشم براهم — فغان که نیست بکوی تو و بروی تو رهگذر
گذار مال بسان نگاه ماه تمام — آگاهی از نهش نکه در بند کی افتاد — پسندیدست ز ایجا که خرسندست خلقی — **صفا** اسمش میرزا ابراهیم

از اعاظم وجهای دارالعلم شیراز و از سلسله سادات دشتکی بوفور ذهن و جودت طبع ممتاز و از اولاد غیاث الدین منصور
علو نسبش در اندیار مشهور و مصمون القصیده نصف القصیده خالی از فضیلتی نبود حریفی شوخ طبع و خندان و ظریفی حریف

وسخنه دان بود چنانکه ازجان بصحبت اهل کمال راغب و اهل کمال نیز بصحبت او راطالب بکرر صحبتش اتفاق افتاده اخیرا حضرتش در کمال فطانت و کیاست و طبعش در نهایت شگفتگی و سلامت و در مراتب نظم برغم فقیر اگر چنانچه بطریقه متقدمین آشنا بوده از زمره سخنوران میشد و در آخر ناوری بعالم بقا شتافته بطریقه میرزا حسن واهب قطعه خطاب بمعشوق با قطعه دیگر و رباعی از وست

ای آنکه بسیط ترین ذره خاک ... شو دار شعشعه حسن تو خورشید سریر
ایکه بر چین جبین همه خوبان جهان ... طغنه بر مجمل ما زتو زند موج حصیر
چند روز یست که بر صفحه خاطر نقشم ... صورت عجز کند خامه مرکان تصویر
پیش آئینه رخسار که نفریفته عشق ... بسته بر پای نگاهم زتو حیرت زنجیر
که شب خون زده بر مردم چشمت بفسون ... که نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر
فرض کردم که چو خورشید بود بی مایگیرا ... من کز فهم همه کنعان بود آن یا زغیر
تو کجا یوسف مصری کجا خوبی چنین ... تو کجا مهر جهان تاب کجا سهل کبیر
چند بینی کنم از روی نصیحت تقریر ... کز من برخورد آن ماه لقا دلبر تو
ای بپیچیده نگاری که ز اورنگ سپهر ... ماه را میکشد افسون نگاه تو بزیر
که هنوز از زه طفلی بود آلوده شیر ... انچه ظلمت که زنیری بلی سلم زمر
این چه رحمت که کریدغمت آمیخته نوش ... چشم نازش زشکر خواب نمیکرد دیر
سیلی دهر نخورد است بر بخت بکیر ... تو نیارست نیارد دل و طاقت نازر
هر چه فرمایدت از روی خصاصت ناچار ... هر چه کوید سر تسلیم بنگین در زیر
بلکه او هم زتو آئین وفا آموزد ... بلکه ازدم شود از سم خفا منبع پیر
صید بر بسته خود را کمشد تقصیر ... بسر او که اگر بکیر مورچه شود
خاطرش از تو و کیدم زتو باشد دلگیر

ولیا

استدار زند تو چون نی کنم از ناله حذر ... سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر
کیم من طایری صیاد جوئی ... نمیکنجم زشادی در بر خویش
وکر صیاد م از دست افکند خوار ... بهر زاغ و زغن لقمش زبن بیش
بود چون بال تدبیرم شکسته ... که باشد راه دل از دل از ان راه
که ای شاهین عشقت لامکان سیر ... ملیدارش زچشم حلقه دام
زتشویش رهائی رسته اش کن ... بصید دل دل صیاد کن رام
از کشمکش لند و تنگ خسر ... بر دل تیری ز شصت صیادی خورد

صهبا اسمش اقا تقی خلف ملا بدالله است و اجدادش از

دماوند آمده در خاک پاک قم ساکن شده و مشار الیه انجا متولد شده تا سی سال در آن عرض تبرک نشو و نما یافته حال سیزده سال شد که در اصفهان میباشد و شوق شعر بهم رسانیده و اکثر اوقات باین فقیر بسر میبرده و بسنت شاکردی مرحوم استادی میزیسته دارد الحق صاحب خلق خجسته صفات مستحسنه است کویا سرشت پاکش از عناصر اربعه جز وفا نازی ندارد ظاهرش نیز چون باطنش در کمال صفات و در عالم شاعری غزل سرائی و رباعی کوئی مایل و در اشعار موزونان تصرفات نیکو دارد و اهتمام بسیار دارد در تصحیح الفاظ میکند و جمعی باین علت از و در تاب اند آخر الامر و شیراز بسرای باقی ارتحال نمود و هم در آنجا مدفون است بجهة ضبط سال رحلت او تاریخی صباحی گفته که ماده تاریخ کمال امتیاز دارد و مصرع دوم تاریخ است

کلک صباحیش و نقش از پی تاریخ ... دایم بود زکوثر بسر پنجه صبا

لهذا این اشعار و غزلیات از وست مذکفته است خوب گفته

منشین بخلوتی که خوری باده با رقیب — چون از خودی تو خبری نی ز جد و غیر — شادم با سیری که بکنج قفس نیست — جائی که توان بود بسر بی سر و برگ
نقد داده امشب عدهٔ وصل خویش را — که آید بکجا فرداد باشد در کجا شتاب — باز آمد و لبم بشکایت گشود و رفت — زین آتش نهفته به آورد دود و رفت
ما را ز یاد میتوان برد — اما خاطر ما نمیتوان رفت — یار اگر هر کز مرا بر نتابد آن یار نیست — غیبت یار خاطرم کرمدعی را بار نیست
از سینه میکشم زجفای تو آه و باز — در دل نگاه خود سخن امید ساز — به بوفائی اعتبار میدهم حسرت — کمن وفای منت بسکه سرگران دارد
به من محرومی عاشق که گل بر شاخ و گل بلبل — نماند بقدر آنکه بشنود آواز یکدیگر — آنچه من تقسمش امید که در گوشش باد — آنچه از غیر شنیده است فراموشش باد
دایه ات گر جان دهد ناز تن مپرور — دوست بهر غیر رود تو همن مپرور — زود بیرحمی به تیغم یار یار یار به بین — ساخت کارم از ترحم زخم کار یار به بین
رفت و بی او زنده ام نام محال بی درنگ — آمد و مردم ز خجلت شرمسار بی درنگ — آکه از رنج اسیری نالهٔ مرغ چمن — سخن دامی و حرف قفسی میشنوی
صنعم بدام تو مرغی که میدهم حسرت — بآن اسیر که چون کردیش رها کشتی — این نیم جان که مرا بود از وفا پرورم — تا از جفا کشیدی تیغ از نیام نیمی
مرغ دل من که دلنوازش کردم — در دام سر زلف درازش کردم — پایش چو گشادی ز پی آزادی — از بند رها کند چو پازش کردند
خوبان که بسی بی سر و سامان دارند — دامان تو بر کف چو غلامان دارند — امروز تو را دست مدامان دارند
حاشا بکسی شکایتی از تو کنم — با شکوه بی نهایتی از تو کنم — پیش تو مگر شکایتی از تو کنم
گویند که از سرزنش غیر بترسی — از چشم بدزمانه دور باد رهدی — نی نی بود از چشم من این است ترسش — بر چشم خوشی اگر رسد چشم بدی

قطعهٔ تاریخی از برای عروسی مؤلف گفته قطع نظر از تعارفات رسمی از برای عروسی این مناسب کم اتفاق افتاده نهایت امتیاز دارد است

شمع بزم اهل فکر آذر که هست — محفل افروز سخن چون انوری — اگه باشد نو عروس طبع او — غیرت افزای تبان آذری
از نگو سنجیدن درهای نظم — هست بازار سخن را جوهری — آمدش در بر زدر دختر ان — دختری چون نیره در نیک اختری
گلبه صهبا بهر تاریخش نوشت — از نهره آمد در کنار مشتری — طبیب

السمیع مرحوم میرزا محمد رحیم حکیم باشی نواب شاه سلطان حسین صفوی و در عهد شاه عباس ماضی از اتقیا سادات برهانه احداد ایشان میرزا سلیمان از فارس بعراق آمده و در اصفهان متوطن و نسلا بعد نسل لشکان بخدمت سلاطین صفویه مفتخر و سرافراز بوده و در کمال اعتبار و احترام میزیسته و میرزای مزبور مدتی بطبابت نادرشاه سرافراز بوده بعد از ان کلانتر اصفهان نیز گردیده مکرر محبسش اتفاق افتاده و میسر شده حالی از علم و فضیلتی نبوده این اشعار از دیوان او انتخاب و در اینجا نوشته شد

پویم بچه ره نعمت که نشاید — کس مشت حسی تحفه برد باغ امیر — با دست تهی آمده ام نکه نرنجید — جز دست تهی تحفه ندارم کرم را
قسمتم بار بدان کوی کشاند یکبار — که از آن مرحله من دل گران برخیزم — بمیتو بر دل شکنم هر چه درین بادیه هست — بمیتو بر سینه زنم هر چه درین بادیه نیست
نغمه در وصل بدام بکه نالم از هجر — همه سرمست ندانم که بگویم که کجاست — با غلامی تو از خسرو و جم باشد ننگ — با کدائی تو از خویش چه غم باشد ننگ
منزل بسی دور و پیاما شکسته خارها — وامندگان را حیلتی الگاه روان سازد ما — منم که روز ازل زمن آن زمین — محبت پدری مهربانی بر دخت
خوش نغمه بلبلان چمن را چه شد کزاغ — بر شاخ گل نشسته و فریاد میکند — از کین گران بیداد کر بر سینه میخ جزع — با داغ دل خون نشد کز خنجری نگزند

شکر ز خواب خوشت خنده کرد بر لب تو — تا کرده خواب و صبحدم گرد لعل بر لب تو — در آن گلشن که گل چین در بر و بی جان بخندد
چه دامست آنکه هر مرغی که میگیرد ز قانونش — نمی آید بخاطر پرکشودنهای کلدانش — فریاد که غیرت نگذارد که چو فردا
چه تمتع است از زلف نهال سرکش — که بیموده تو دستی نتوان در آن کردن — رفتی تو رفت زندگانی افسوس — آمد پیری و شد جوانی افسوس

طوفان اسمش میرزا طیب اصلش از هزارجریب من اعمال مازندران جوانی غیور باستغنای طبع و شکفتگی خاطر مشهور و مکرر ملاقات اتفاق افتاد در صحبت شعر مشعوف و اهل روزگار از تتبع زبانش مخوف آخر الامر در نجف اشرف علی ساکنها اشرف

انجف مجاور همدم آنجا وفات یافته و این رباعی را مؤلف در تاریخ فوت او گفته الحق خوب گفته است		طوفان سرو سر حلقه اربابوفا
مچند ز دور آسمان دیده جدا	آسوده چو در خاک نجف آرمیدم	طوفان در دریای نجف شد غرقا
آمد بجنونم پیش و من کز افتاب	آن جلوه بآئینه که کند در آفتاب	او را بفرق سایه مرا بر سر آفتاب
بهست باغشت طلا قصر بلند و پر سپهر	آفتاب آسمان و آسمان آفتاب	تا نشستم با سبک کوتیز رفت از یاد من
شد بهاری عیان که در گلزار	لاله بیدغ زست و گل بی خار	شد چمنها ز لاله لیلی خیز
در خلوتی و سوزم از این غم که بیادت	چشمت همه رخنه دیوار در تنی	یوسف بجمال یار من نیست
گفتی بخون خستهٔ دردم	در دا که با جسیار من نیست	نبود نکوئی که در آب و گل تو نیست
زرحمت است که خالم بآن رخ نشست	مرغ فتاده بر ده تو دیدار آن بر دانشت	آنانکه زیر تیغ تو دیدند خون نشانند
شد از نالیدن دل غره دشمن خالی از تحریک	که از نالهٔ جرس من بفکر کاروان افتد	دل که رفت از من و صد حیف با یاران نیست
غم تشنگی بعید کشد و تمشی و بگیر	که من در خود نمی بینم بجز بیدادی ایام	کو دلم که تشنگت را جیبه اندکی
چنین گر لعبت غمزه و چنین کرشمه و ناز	نه من خواهم شد از دشت و خواهد شد	ابر بر دشت از خاکه نازه می خرم بود
عقده مشکل من هست بغیر از دم تیغ	تا دم خون نشود عقده مشکل من	پس و فانم چو جان اگر بکند قدم ازین
شده پیری و بر دارد دلم شاهی	عمر پیری و آزروی جوانی	ماهی تو ماه نیلفت ابری بروی ما

رباعیات

زر گر نبود وصال زر گر نبود	زر گر نبود وصال زر گر نبود	طوفان بفرض طب من خوب فتاد
بی زر طلب وصال زر گر کند	این کوکب نحوست من خوب فتاد	ای زلف تش عشقت با لم سوزد امروز
از همدمی طالع من گشت بلند	قربان سر تو کرده ام امروز سزد	

طیری اسمش محمد رفیع از مستحفظه اصفهان است و تعلق بزراعتی دارد. بالجمله جوش غالب چنانچه به سالها از برای وفات خود تاریخی میگفته سوای سال فوت اخیر الامر سودا خیال برده و شاه خود را در چاه انداخته از آنکا یوسف روحش در چاه عدم آسوده تعاریش در انقلاب زمانه بتحلیل رفته است

ز خاکش من نخستم همدمی را	اله گاهی ز شکاف دامن پیراهن	بهر جا هم بادی پاد اشکش کردن
		نه کار مردم آزاده باشد

کا فکندت پا بسر تیست | تو دستش گیر اگر افتاده باشد

عارف اسمش ملا محمد علی از اهالی خدانست و در عنفوان شباب

رفته اشعارش بنظر رسید این چهار شعر از و ثبت شد

کین تو چو کین روزگار سخت است | مهر تو چو مهر آسمان است
چون کوه گران کاین بست | وان چون سیل سبک عنان است
انقدر صبح وصال تو کرد امید | که کسی منبه وداع شب هجران سازد
مل فارغ نشینم آنزمان با هم | که برخیزند و بنشینند دیگر جمع ما هم

عاشق اسم شریفش آقا محمد از اهل اصفهان خلد نشان

صف صفات حمیده و خصال پسندیده و بتاثیر تخلص از دقایق عشق آگاه و اشعار عاشقانه اش باین معنی گواه دوستی
هم و همدمی ثابت قدم و از علوم رسمیه بهره وافر و در فن نظم سر دفتر فصحای بلاغت گستر با کمال فقر و نکمال استغنا اگر اوقات
را از دریوزه استغنا مدبست رنج خیاطی معاش میکذرانیده چنانچه محبت و دستان از دل او بیرون نمیرفت معاذ الله
اگر ای بخش بهم میرسانید رفع آنهم خالی از اشکالی نبود بر غم فقیر بوفور اشعار رنگین بلند و سخنان متین دل پسند ایشان که
سالهاست که شاعری پا بدایره نهاده و شعر بسیاری گفته اگر کسی خل و تصرفی و لوکان خفا در کلام فصاحت نظام ایشان
میکرد در بعزور شاعری قبول نفرموده که باعث رنجش میشد و بیشتر بغزل سرائی و رباعی گوئی مایل بود و چند قصیده
دارد کذل آنها اشعار عاشقانه خوب گفته و در ۱۱۸۱ در اصفهان خلد نشان برحمت ایزدی پیوست این اشعار از وست

فی القصاید

تا جرعه فروش ما یهود فروش | تا کاه شود مشتری تا چه دهد در بها
ما و دل بی نصیب هر دو فقیر و غریب | تا کاه شود مهربان تا که شود آشنا
تیغ فلک خونچکان یاد ز تابان کنان | زان خرم الامان زین طرفم مرحبا
طاوس وار میکشم داغ خلد | آنم که در هوای دل خانمان خراب
مژده ای کرگم کند مه صد دیده پشیمان | من چشم بسته میروم تا نیک بین شود
کوشم کران سپهری و همدم نه از قوا | چندانکه کوش می نکنم نغمه رباب
چون غیر عدل نیست اگر پرده بر درند | بر ما که هیچ عذر نداریم در جواب
بی پرده وقت صبح بیا پرتو کنار ما | تا بازنیش کند سر از بین منظر آفتاب
زنگین کلی چو دست نیامد ز بخت من | تا کی کشد بخون کسی از زخم خار دست
بر دامن تو تازه کلم دست کی رسد | مانند خار بن بودم گر هزار دست
پامال جور یار شدم در غرور عشق | بر دامن فلک نرود هم ز اضطرار دست
غیر ثنا مدیحی اگر گفتم از هوس | این بود حاصلم که گرد یک در دو بار دست
ای مرغ دل کسی چو تو داد فغان نداد | دادا دلی که کوشش این تان ندارم
گر ده سراغ کوی تو بختم نشان نداد | گفتم رسم بوصل تو مرگم امان نداد

منشین کنون بسایه که در این چمن نماند — سروی که جای خود ننهد سرو آزاد
ای نیک اختری که بجا طرب نمیدت — کامی که روزگار ترا در زمان نداد
اندیشه زین نخرد که کوبند مفلسی — گنج کهن فشاند فلانیش نام نهاد
به نیک نیکی من بسازد و فارغ بتاشد — اسیر عشقم و آسان نمیشوم آزاد
شیدا و هم بر تبان نازد از تو می بینم — هر ریشه وه کزا نمایکی ندارم یاد
تو فکر روز سیاهم مکن کنی که زمن — سیاه روزتری در زمانه نزاد
در این خرابه پر غم که نیست جای سرور — خوش آنکه پیش گذیر و بجز طریق عبور
ندامت چه موسی را در وکه افتادی — باین خرابه بیا هم در و رکلبه حزن جور
اگرچه شعبده بازست چرخ این نکند — که شاهبازی برآرد بصفیه عصفور
ز آخرین بنهایت رسد که شرمنده — زهمتی که بود در همین قدر مقدور
چو چرخ دشمن جانی کرفته شش جهتم — حصار من وه خاکی و آن هم فتور
صباح روز قیامت زگید بر خیزد — اساس چرخ فلک از نهیب نفخه صور
از صبا مرغ قفس در آرزوی گلشنی — در چمن گل بر خس و خاشاک میریزد
زفلک خواهم اگر کاهی بغفلت کام دل — با سیکویم که این اندیشه را زین بگیر
غریب خانه افتاد کان ترک کشور — زره در برفکند و کمر مغفر
نشستم از پی نظاره ها — بسی شوخ چشمان بر این بر منظر
دریغ چرخ بگذرم از فکر انتقام — یا از دل شکسته فغانی برآورم
زین حال چو فاکذرم چون بر نیاید — چندانکه نقد عمر کزو عشوه خرم
با عقل کفتم از ستم دهر واهم — خندید چار موجه دریا بلنگرم
قاصد ز وصل یار اگر باشد چیزی — با من چنان بکو که نداند برادرم
آن صید پیشه دل غم صید عاشقم — سر بر کذار او نزنم صید لاغرم
روزه بازی فلکم کی کند زبون — اکنون که قصد شیر خدا کشاده ام
شاها مرا بهر دو جهان از سر کرم — کر دست کیری نشوی خاک بر سرم
سید هامه تو دارم که فی المثل — کر دست بر دی نخ از تنم نیفتد
همچو انفس که یابد کوه سنکین بها — انکه خواهی فتم از دست میکیم بتعین

کر دم بسی طلاست دلدار بکان عشق — شید اشتم که دل بتیان میتوان نهاد
بنیسال سیم است که از نجف و از کربلا — شه داد اکر وضیفه عاشق فلان داد
کسی که داد بیداد سن غمین فریاد — بمن نکفت که داد ترا که خواهد داد
چنان بلطف تو بی بهره ام که پنداری — تبا مرا وی مجنون و حسرت فرهاد
ایا بزرک توانی که هست ذات ترا — بحسن خلق و کرم شیوه شیوخ عباد
که کر روم پی نوشیروان بی انصاف — کند معامله با این بسیرت داد
خوش آنکه پیش کذیر و بجز طریق عبور — مخور فریب سرای عمل در این وادی
هوای کنج سلیمان ترا و تر کفلک — نفکر آنکه نعارت برد ز جور
که شاهبازی برآرد بصفیه عصفور — شود نشاط حیاتت کمال غم
زرحمتی که بود در همین قدر مقدور — که کمشدند بسی همچو تو ز دور
مدارا و بدو نکی بود چه شد کهرا — همیشه در پی حرمان و نیک و بد کوشید
مباد حکم قضا بار دیکر ش معمار — مباد خانه کردون دکر سعود
در مقام انتقام از من آید کردکار — شاید م کر بجا بتیان نمیر
فرو شد چو در آب غواص کرد و لعل — کهها بر آمد و پای خصم
بیکدم ز نیرنک دور زمانه — بر نیک سیه کشت این کونی فلکر
از بند این جهان که در آن بند کردم — کردم اکر ز انقضا باز شکرم
مردانه میکذشتم از این بوم و بر کزو — پابست عشق این فلک پیچاودم
بی آنکه یار میرود آهم بر آسمان — فرمان نمیبرد نصف جنک لشکرم
دلبر ز روی کینه بمن همچو مدعی — یاران بفکر نازبمن همچو دلبرم
بیمار عشقم و بمن خسته بکذرد — روزی که کویم اندکی امروز بهترم
از شکوه دیم سخنی بر زبان رفت — چندانکه داشت دل سبوس پر شدودم
دارم ز ام حق حسن بن علی معی — اکر مهر او بر است دل مهر پرودم
از صفت شکایت آنست خوشکوار — این زهر ها که از کف ایام مینوشم
بس کن دل و بس کن دم کشان آن مکشان — حسرتم بسیار و کارم با کاه و یمن
ما و دل مستمند بندی این خاکدان — تا چند ما بسی هوشمند جانب کردون

هر دو چو خواهد بهد رفت زود ذکر بیت
کو نخند میهمان نام ترا میزبان
از پی هم میرسند مردم نامهربان

در فتاد آواز دوست جوی بسرای جهان
کار که آسان بود مردم بیکبار نیست
تا که ذکر سر کنند باقی نیند استخوان

برق بتیزم کجا دشمن جان و دلبر
راه گریزم کدام شش جهتم آسمان
کار دلم چون جرس ناله درین کاروان

عهد همی با دنی کجاست تا کند اعتبار
چاره ز تیغ دو سر فتنه آخر زمان
راه دگر هر یکی چون سه پی شبان

یار جفا شد وفا میل هوس کرد عشق
سوی هوا رفت عقل راه یقین شد گمان
روز یکه شما شدند بنان او فتاد

تو مست باده و نظارگان همه هشیار
در انجمن که می آرد بخاطر حسرت یار
سر ز پر بال خود کشم در کوشه گلزار

کی بکام شه همیشه دوران یکی نفسی بر حسب
تر کمان نیکه قاصر اند مگر نادان خیال
پر م بر بند بند از بال غان در کف بکش

شب عید است کو میغان شکر ریزان شود تا به
خرابات مغان را در هنگام سحر بکشا
که بر وی هم گذارم خس و خاشاک را

بهوا گر فته مرغان نظرم کی فتد بقفس
بهوس کشایم از هم پر و بال تو انا
بجان کنند ز پی خواهم شد چاک گریبان

خزان بیموجب انتقد رفرصت نمیدهد
که بلبل کو بد از هجران گل کند فریاد
آشنا نیست بفریاد و غریبانه ما

پی نابوت بیکنم بیا کاموی تو از یادم
نگفتم سر مراد و غیر چاک پیرهن بکشا
روز یکه باز بینم و دیدار آشنا را

چو فلک غصه خوی بیکبر نشست ما را
همه جیزم که روزی بکجا نوشت ما را
انکه آموخت بجوانان نکته پنهان را

نمیکویم ز رشک نام دیدن غافل شو از
سر م اول جدا کن بعد از آن بند نقاب
شاید بدیکری نکند روخدای ما

دل که شد ساکن کوی تو چه فتاد انجا
که نخورد از من و از حسرت من یاد انجا
کلشنی کامده بودیم بفریاد آنجا

بوی جان باد اگر از کوی تو آرد بجیب
رفته جانهای عزیزان همه بر باد بانجا
افتاد صلح با هم کلچین و باغبان را

صیاد کو بقوت بازوی خود نماز
بال و پر شکسته کاشت دام ما
یاد کارم هر یک از آزار ها

کشتیم روان از پی دل سوی خرابات
امید که ره کم نکند راه بر ما
کمشده و شنیده ام زمزمه وی را

بلطف زوست دادم سر نفس خود را
کو نیاز موده بودم دل بتقریر خود را
از کوی یار میرود م میکند ارت

اغیار و کمین تو و من قرین مرگ
جان میسپارم و بخدا میسپارمت
یار کسان شوی و همان دوست مت

دستی که کوته از همه جا کرده دامنم
دائم نمی شود که بگردن در آمدت
یار منی و یار کسان میشمارمت

ترسم ز آتشی که ز رشکم بجان زنی
طاقت نیارم و بخدا و اگذارمت
تخم وفا چنان بدل سخت کاشتم

چون ماه عید کوشه ابرو نمود زود
شوقم بان شاره ابرو فزود زود
واقف ز ما صبوری عشاق بود و رفت

بر اه عشق مرا کار مشکل افتاده است
که اولین قدم ما در طلب فتاده است
بان خوشم که ترا رحم در دل افتاده است

رخسته دگر از یاد کرده شادم
که ناله را اثری در دل تو کاهی هست
چون نیست کیاهی که در و منفعتی هست

کس در نه بسته است بر این در نشسته ایم
شاید که دمد انخط و آئی بسر رحم
خرد و میخانه کانجا همچکس را بار نیست

عرصه بر اهل فاقه تنگ شود کر غدم
خواجه طرف مال بود که بر دش جل
راهزن افتاده پیش راه بر قافله پس

رخ نمایا بخند سر کند از کمر هی
در دا که با فی نتوانند جفا را
ای سنکدل صیاد من تا چند زنی قیدم

بچشم دیکران بر صید من کر نظر کشا
نخند یکبار بر برق سبک عنان عنان را
شکار ز جیم بتیاب خم کاری دیکر

کوشش صیاد ستم پیشه بیکانه ما
در کوی او چه باشد بیکانه نباشد
عشق نهان ز قبیان من نرا لطف تست

وصل تر اکه دیده کرد و بان نشست
عندلیبان همه در نغمه و ما کم کرده
در هر چمن که کردم بنیاد آشیانه را

ای مرا در پاز راهت خارها
همچو نوای نی ز دل سوز غم کیا برها
ای ناصبور دا انجدا می سپارمت

ترسم ز عادتی که مرا با جفا تست
ز بس بعهد و دوستیت غم است
اینکدل که عاشق مسکین بر تست

یار ب نکبرش بمکافات کان نکار
حریف رشک نیم لیکن از نوش غیر
شاید که دمد انخط و آئی بسر رحم

بر در هر کس زدم همچون منی را بار نیست
خرد و میخانه کانجا همچکس را بار نیست

زمیفروشش شلنبم که گفت پیر مغان
غنچه زشاخی شست نغمه مرغی کاشت
نازشیرین ترشک فرما خاطر خسرو غیور
وصالش چو هم و دائم که یکا
زسکه دیده دلم مایل جمعاروفا
کرخانه دلم نه برای تو ساخته اند
بگیش دل در درون سینه فگار خیال
شب آدینه خورم می که در شیراز
داد من زبیداله مرگشت شاید
پروازخیال چمن خوش عیدی
خنده سوی خود خوانده پیمان
میدخاهی که سبوی لعلگون
گفتم زجفا پیشکر یزم
جرم از کف دشمنان گرفتی
این دور دریغ بهیده دیرا دیده
خوشه بخرمن چیده گرد مرغان
نه بام هم خیال نه دل چراغ
دعویم بود بنده قوام اما دانی
تغافل کرده در آزار جانی ما دیدم
خواب بیدیدم نه در چشمک جان تنها
بجهت دستم پای میزنم بخون
دیریشب بیاد چشم کرچه از دیده
میرفت ما جان از غلم نه حیرت
رنجور شدم از نالهٔ مرغی بیهوا
رسید بوقت خاندان بیکیوم

دعا کنیم که هجران دگر نیاید پیش
کاشکی جان دادنم از دور فرخندی نظر
چو حیرتم نه بسمه خود دهم فرقم
چرا بیرون نهم پا از خرابات
اگر شدا غم فرزند نا توان یعقوب
دانی چرا سپردم جان بدود غم او
مرا نه زور نه زر زین نمیشود کاری
به بیم پرسشی او را نواختی و گذشتی
مغرور بیتابی تو من مدان زین حالت
بلکش مرا و نشان شکار من کم کن
اگر بکوی تو مارا کسی نبندد در
گفتی که دهم زلطف جانت
هر دم چه زنی بر پیش لشکی
دور فلک و در نگ عاشق
از دست برد روزی کوتاه اختیار ما
چو چشم مست تو راستا یکی راه نمیماند
کاش آنخواجه بسمه که دهد فرمان
امروز بر زبان همه شرح فراق تست
بسکه شبها سوز دل را سینه ام مینیند
دوستی او دشمنی خلق کذارا چه شد
بنوازد ار بی رحم بدوق جویش ما
او را دهد دلم که زنی آب هر روان
دیدن چو فضل گشت نکو رو حیدرا
فرصت دیدن نماد جای تکیم نشا
عجب مدان که بمحشر حساب عشوه ما

شب وصال که دردهای آن دارست
انقدر فرصت که آید بر سرم صیاد نیست
که بعد ازین بکنم ناله که بی اثرست
فلک بی مهر کا قی مهربان است
من و همهوای جوانی که بزرفرزندان
اعاز جور او را پیشه ام تم نیاست
کسی زرد کی هم مهربان نشمرد کرست
زنجوری تو عاشق هنر کرم حیفست
آموخت شکست از پرس طرفه کلاهست
پرشکسته من لایق کلاه نیست
قدم کاشن فردوس میتوان نگذاشت
من نبده لطف تا مست
مرغی که نمی پرد زبامست
یکبار نمی شود بکامست
تا عذر انکه دل بکدین نمیدهد
چون ژاله میدرخشد انگه خبر کدانی
میرزا نی انکه نام کسانی نه برد
خوش انکه این حدیث بکوشم غریب بود
کر بمیرم زاینه ام که خوام میرد
یار میل بیوفایی داشت یا زیرا شد
اله در فراق توام سود مند خواهد بود
لطفا دکرم باز نه مینی چنان بود
تا خیه سال میل به بیداد میکند
چشم مرا اشک تلخ لعل ترا شیرین
کنند در نه قدح خوار بکیاه بدا

بدام زلف کجت مانده غسل چندین
اگر خلاص شود دره شما بین بزرد
تحمل چون تواند کرد کس بر روی شاهی

امشب ز وصل شاد نشد خاطرم یکم
بیچاره دگر بره انتظار رود
اثر زاری مجنون همین بود که زود

این قربان که کسی از در و بامش نگذارند
آه کز کوی تبان پای برون نگذارند
ز خدا در دل سخت تو رحمی طلبم

خون من بخت ال از عشق و همان بس عجا
که گرفتار بلای شب هجران نشود
ما غیر دور و زیست نداری سر لطف

درد اکه دل بهیده نال از نفس فتاد
وقتیکه مرا چشم بفریاد رس افتاد
ز آئین وفا در کوی آن نامهربان مانم

فریاد که در قید تو بر حیم ندیدم
یک طایر فرخنده که پرواز تواند
بصیاد آشنا کشتیم اینجا

بگو آسان دل از جان بر گرفتم
که مشکلها ز اینم مشکلی بود
در همان مجلس که مارا در حصار اندوختند

منکه زنیک نظاره ام کار گلکذرد
به که زخویش بیخبر با شم و یار بگذرد
زبالم بند کاهی بهر آن صیاد بگشایند

بیاران سپید همه من بیتابی از و خواهم
شراب و مدعی بی اقتدار بهایی من بند
بهار است و خجل از تو به خویشم خوشا مستی

جفا اندازه دارد دست کردم چند باهم
که هر کس حال من بیند دل از تو بر دارد
که هوای باغ دارد که زروی شوق میلی

اولین صیدم که افتاد بدامم بود
شاد باش ای دل که با صد عز و اجلالم کشید
کار ها در عاشقی کردم یکی را نها و ساختم

یادا یامی که طالع یاور عشاق بود
عهد خوبان عهد و میثاق تبان میثاق بود
آه آنانکه مقیمان در پادشهنا

من با ین شاد که اینک دو اینک قفسم
دل اگر باد که این قافله گم کرده بند
فغان کز تندی خویت که با نها قرینم

خدای داند و آنکه که شمه ساقی
که میکشان دل از دست داده نگه دارند
بس شب بروز آمد بس صبح شد شد

تبان که از پی کین تیغ بر میان بستند
میان لاغر من زار و ناتوان بستند
گمان کار کشائی با سمان میرفت

فغان عاشق آزرده دل ندارد سود
نشام هجر که درهای آسمان بستند
خون همه کس بر زمی ترسم بقیامت

از پی شانی از زکوی تو میروم
ترسم که صحبت تو مرا بی وفا کنند
خوش آنکه شرح غم من با و چنان کنند

بروید هر که خواهد کو بین تا غم
که با صد دیده نتواند کسی بی من بیند
نا توانی نود و مانند غمش از او کرد

خدمت کنی و وفا کنی ها
تا از نظرش کدام افکند
نیرنگ نکرد از نگاهی

خاک میخانه شدم خشت سر خم کشتم
رحمت حق بنگر با من میخواره چکرد
ندارم شوق فال افشانی گلشن خوشا قمری

خوش آنکه گرد شاخ گلش بی سبن بود
گل بیخبر زناله مرغ قفس بود
رشک رقیب میکشدم آه چون کنم

کو جفا کیشی که با حسرت کشایند بیک
از تو نازآزمود و انگاه در کار آخند
ارزوی او بنگیرد خار وی ترا

چون رسد باد خزانی بگلستان بگذار
آشیان من و گل هر دو بیکبار برد
هیچ که از تو دل شاد ندارم ترسم

با من نکرد آنچه جز جور کار دیگر
من هم زاده بودم با خود قرار چرم
رنجیده ام ز خویت انا زهر دیت

بگیرم که ندویش مرا خجل دارد
شکایت ستم او که در دولت بندد
دشمن بکام من ز غمش که میکنند

در گلذار بر بندند و گلچین در چمن باشد
افغان ناقه بوجد آید و محمل برود
کاین نه کاریست که از دست کسی خیزد

امید که آن سر کشی از ناز شما شد
غریبان را که نشاسد جز بهم و با خود
قفس ما را مبارک منزلی بود

بسکه میداد نه یار از کار خویش
که از بیم رهائی جان سپاری میکنند
که روی از کشتن بر در پیغان دارد

نظری بجانب کل نظری براه دارد
منتیم آنکه که از بهر چکارم میکشید
عهد بستند که راهی بکدا یا بند

معاشران تو در آرزوی یکدیگر
تا قد کشید سروی بی تمام شد
دو روز میکده را در بهشتیان بستند

ارباب هوس را چه بشهید انی دارند
که از شکایت جورش ملالی دارند
در وصف تا بکه نشاسد و هم خوبان را

خدا دانند و دانند که ما بی
نا توانی نود و مانند غمش از او کرد
ما نده شدیم و او خداوند

که با شد از پی صیاد و من خوبان بر پرند
در وصف تا بکه در غم عشقش هوش نبود
همطراب دل شبی از خواب بیدار کنند

که یک بار و فا داریت زیاد رفتا
مشکل رود من رکوبت این بار بگیرد
ان بیوفا بدو ستیم بدگمان نبود

جدا از روی آن ماه دل افروز — خدا و ملایکه شب تا سحر میکنم نوحه و سوز — زمید داد تو من دل بر نگیرم — مگر رنگ دگر گیرد بدا آموز

چه بود از نشاط چید بود از نیرنگ — خنده گل در چمن زار من و قفس — با غم عشقش مپرس حال من زار من — در ره برقست خار در کف بلبل نگر

خوش بود دلمن کنج قفس کز در و بام — یک رخنه نمیداشت که بیرون نگرد کس — شبی دارم به بازو در شب از روی بخوشی — مبادا آسمان آگه که دارم رقیبی در بر خویش

خوشا مرغی که در کنج قفس ماوی و جایش — چنان خورسند نشیند که پندارد بود آرایش — منیکویم فراموشش کن کاهی بیاد آور — اسیر یرکه میدانی تمنای قفس دارد بیاد آشیان

بنودی شکر کز داغ شکی بر دل شیرین — بخلوت خانه خسرو اگر خواهی فراز آید — پیاله میکشم وین عجب که دارد دوست — با بین کنه که کی ملکه کرده مرکزش

که نامه من مسکین برد بسلطانی — که ره بدام ندارد کبوتر حرمش — این پی دادن جان ان پی خورسندی — هر کسی را سره کاریست پنهانکوشش

دلم آن شکار وحشی که مباد کس بخاشاک — رستم کجا گریزد که سگنه اندر باش — پی کنهم میبرد تا نفرو شد بهیچ — حرف وفا مزبان حلقه زوان بگوشش

نشستمی که دل آنجا قرار گیرد نیست — هزار بار بپیدم ز گوشه باش — زجان مرغ دلم بگسست پیوند — که تعویذ وفا ستم بباش

مرا چون دید حکم از غیر برد داشت — رسید نهای خوش دارد و غزالش — یکطرف تاج گلچین یکطرف غوغای زاغ — حیف از گلهای رنگین رنگین وای بر گلزار باغ

گفتم آنمه زدر وداع جان ایا بتو شما — روز وصل از غم مرده و تر بلد بعید — شده وقت سفر از منزل جانان نیکیت — چه کشاید دگر از وصل بجان نیرزیدنیک

شوق خدمت زحد فزون و من فرسنگ — او بجور تو دمی پیش ز نزدیک — گاه ما و آور دا حسرت ما مشتاقان — اگه از نرم نشسته است بکاران نیکدل

بگوئی می سپارم جان غمناک — که آنجا بوی جان من آید از خاک — فرصتی گو که کنم فکر پرستاری دل — آخر غم من اول غم یاری دل

نمی دانم که مرغان بشنوند از نالهٔ زارم — قفس تنگ میان برسرغ گرفتاری — خوش آن بیتی که بیخود از خود ظاهر میکردم — چه واقف میشدم از گفته پیشین مقصر خویش

شب آنوی ترا زان دست بیدردم — نزدیک پیر در حلقه بهیدارم — که هر کس حلقه بر در زد دگمان یار میکردم

از شیشه دل دست مدار یم که مارا — آمد ست شاخ جیب فلک سنگ برآرم — من دست تو کی یم لب بام در آرم

آنگه ناکام تری میست از دور رخ عشق — چون بخود میکشد بدشکی بحالش زارم — هر جا که دل افتاد ز چشم بر هم

در راه هموست سخا نجا رهم — ای وای مرغی که کمر بند بنا هم — دل هر تو که بر داشت که من بر دارم

شاید که شبی بیخبری در بگشایی — هم صبح ازان بوچه بهم شاکم شکم — شاید که پریشانیت از بوی تو نیاشد

همچو آهی که در آید دام و نیوفتم — از تو بهجورم ولی آه بجان نیستم — بال پا مست شد از زده فتم

گفتی که بمن مهر تو بیگانه ندانند — بیگانه تری هن ز بیگانه ندارم — دل از تو نبرد ای که بیرون نگرد

بجان درد داغم که دلنهاد داد — بدارای بسیدا گر می برم — از گلبه سنگ جو رکه بهال بازدی

نگارم بود پیرو پیمای پیمان نین — شراب منیخورهم که خندکار دینم — خوش دارد م آواز غم اندوز می ما

جوی گلستانم و از طالع گه راه — ترسم که سرا نخانه صبا بیاد هم — کسی بطالع من دل بری نمید و نمید

شاید و حام میم بس جو نشم در دهان — که بدست آدم و بگذرم و بگذارم — صبا بوی گل آورد و من خسته کو با یم

چاره کار خود از رشک قیبان بقراقت — چاره درد فراق تو بدرمان کردم — فاصد اره من خسته کو با یم

راه شبگیر ز بس شعله روشن کردم — آن پیو فاطبیب علاجم منیکنند — فومید هم نیم که علاج دگر کنم

همه روزی عین داد غمت از گریه کردم / غنیمت بود پیش اگر گریه خاکی کردم / بر دل دستی و دست دیگر
شب از خیالت و رفتن ز دیده خواب نیامد / دارم عجب ز شبی این خواب آن بیدلم / از کویت ای نسیم آشنا رفتم بصد حسرت
در میکده از من سخن رندید بجایی / این دانش و دین بود که اندوخته بودم / تا مل شوی سعی وفا با بیوفا پندارم
با حسرت مرغان خزان دیده شبیرم / در موسم گل گر چه بگلزار نبودم / چه صدیث درد پنهان من دلنگار گویم
نتوان گذشت ناصح زشت نکو گرفت / زنجا که من نسیم خود زو تو بشنیز داری / زکدام در گریم بکدام یار گویم
گفتی بر و از کوی من سخت بحوت میکشیم / گردی ز قفا ز قفس خویش بکش با ان برم / دست دل ناتوان بدستم
تا برده پیامی که ملول و بیجانان / شد از چه فروخفته ستم موقوف فرمانم / ترسم که نشناسد کسی از طایر ستانم
فصه گفتمت از درد دل سود نکرد / ایکاش نویسند فریقان بزارم / عاشق بدر دوی آمد م و پاسبان شدم
دلش مجروح چون خود جور کیشی / دو سه حرف دیگر از بهر قیامت دارم / با خود شدم که بر شاخ بلندی آشیان دارم
کشش محرم نه از شرم نکوئی / همان دست ستم بر خنجرش بین / قبای دلربائی در برش بین
بیا عاشق زنا شیر محبت / بکار عاشقی بی یاورش بین / شکسته سر اره برگشته خرگان
بر و ز خوشین بگریم چون شمع سحر شبها / ترحم در دل کین پرورش بین / دل خلقی بخوبی پایه بستش
من از درد و غربی در مانی در دم پریشان / صباح عید صبوحی بجا بیاران بین / دل اندر دست یار دیگرش بین
خصمی آسمان چه شد بازی روزگار کرد / از مردت و مرنبود گر بجا کم بگذری / دل ما را که می ربودست این زمان آن ماهان
تا زه کنم بان دل تا جان دهم دران کو / فغان سر میکنم و ز عشق امید / کمال حمت حق بر کنا و کاران بین
سلطان نکو نامه خاصان نکو خواه / تو پادشه خوبان در خوبی و زیبائی / روزگاری خاک میگردم بر سر کوتو
محفل گشت چیر دلکش گلذار خوش ما / مشکل که بچشانید گلچین تمنا شائی / گر بر کوشش خوش آیمان ترانه
امی دل تا رام خوشنود از زیدم کمقصد / رفتی و نخواهم بود آنروز که بازآئی / تا مشعله افروز د بر گیند مینائی
چرا د ریاری یار و دست هر بیگانه بالیدی / سر لفکی که زنجیر من دیوانه بایستی / بلبل بفغان آمد مرکو عاشق شیدائی
بسی غلام بسی بنده دیده تو و دارد / بخیر مراو بین بندگی گذارد غلامی / زین پیش نخواهد شد نوشت اجز شهیدان
تا له مرغ قفس خسته دلم از دل غمین / میتوان نیست که دارم بچمین صیادی / بهر کز نیک نظر میکنم تو بهتر انی
گر سیدان عشق می آئی / تا توانی به از توانائی / جور او میکشم تنهائی
راز یکه سوی فلک در آسمان نارد / افتند در سینها نهاز دان میلک خنجر دی / با اینهمه حسرت چه برآید ز نگاهی
خوشم که شوق شکارم ز دست دل نبرد / مرا با غمت اول آشنائی / آن خار بن کجو بد مرغی از ان بیابی
همچو جسم و جان در جمال جدائی / زیاران عاصلم اندوه و رجانان بجز دائی / چنان کز عمان یوسف بیرون کنعانی
ز کجائی ای صبا و بکجا قرار داری / تو بدر بان کس از ناز نمی پروائی / ورنه از در دمن آن نیست که غافل باشی

دریغ از حسرت مرغان وحشی ... فلک کز آرام چنین ناآشنا یارم
دریغ از حسرت مرغان وحشی ... نمیدانم کرا امشب بود یار
دریغ از حسرت مرغان وحشی ... نمیدانم کرا امشب بود یار

بگل نظر بحسرت باغبان عاشق ... ز راحت و نه رنج جهان خواهد ماند
بگل نظر بحسرت باغبان عاشق ... خوش باش که این نه آن خواهد ماند
بگل نظر بحسرت باغبان عاشق ... خوش باش که این نه آن خواهد ماند

گلدار بغارت خزان خواهد رفت ... عاشق که چراغ آشنائی افروخت
گلدار بغارت خزان خواهد رفت ... در روی تو دیده ها ز عالم دوخت
گلدار بغارت خزان خواهد رفت ... در روی تو دیده ها ز عالم دوخت

میرفت و فسانه محبت می خواند ... آن پیر کهن خواهش باده فروش
می مرد و وفا بدیگران می آموخت ... می گفت بمن روی نمائی و بپوش
می مرد و وفا بدیگران می آموخت ... می گفت بمن روی نمائی و بپوش

حرفی که برون نخواهد رفت از گوش ... گردون که گهی شاد کند گه غمناک
هوش آفت جان آمد می فرمانده هوش ... از راحت و رنج ما نمیدارد باک
حرفی که برون نخواهد رفت از گوش ... از راحت و رنج ما نمیدارد باک

بس گل که بموسم بهاران ز خاک ... سوزی دل افروز بدیدارم
آورده برون سر و فرو ریخت بخاک ... حرمی که طرفه سوزی دارم
بس گل که بموسم بهاران ز خاک ... حرمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بر نو توسباد ... می پندارند بی تو روزی دارم
مردم گویند کس بر نو توسباد ... چون گل خود بغیر یک پیرهنم
مردم گویند کس بر نو توسباد ... چون گل خود بغیر یک پیرهنم

روزی که بنا چار بیاید و ملمن ... زنهار مگوئید بگردون که منم
روزی که بنا چار بیاید و ملمن ... بابن دل غمین عجب که از زنده شوم
روزی که بنا چار بیاید و ملمن ... بابن دل غمین عجب که از زنده شوم

گر میرم و خسپار با من باشد ... تیر تو بر بیش من گر زنده شوم
گر میرم و خسپار با من باشد ... رفتم ز پیش بگردون افگنده کفن
گر میرم و خسپار با من باشد ... رفتم ز پیش بگردون افگنده کفن

گفت این همت که میگشد گفتم تو ... گفت این منت که میکشد گفتم من
ای ساقی گل چهره زیبای همه ... ای سرو سهی قامت رعنای همه
ای ساقی گل چهره زیبای همه ... ای سرو سهی قامت رعنای همه

پر کن قدحی کز دو جهانی بدهی ... خالی بکنار این چمن جای همه
پر کن قدحی کز دو جهانی بدهی ... ابنای زمان که خود پرستند همه
پر کن قدحی کز دو جهانی بدهی ... دایم زمی غرور ستند همه

عذری اسم شریف اسحاق بیگ برادر کهتر حقیر است جوانی محبوب و منصف و دلش از رموز عشق بازی آگاه و طبعش شگفته دلخواه و نظمش غزل و رباعی گاهی میل می نمود و در سنه بلبل روحش رسیده ماه و اکرد و تاریخ فوتش از صباحی خواستم تاریخ سال رحلتش گفت باد ا

در شبت جاوودان اسحق بیگ این اشعار از دست که نوشته بتصویر افتاد

سر کوی که باشد دگیا با ز پناه انجا ... ستم شهد که ریزد خون من بیگناه انجا
سر کوی که باشد دگیا با ز پناه انجا ... بتقریب بیایم غریبا ید راه حبیب انجا
سر کوی که باشد دگیا با ز پناه انجا ... بتقریب بیایم غریبا ید راه حبیب انجا

بر و او که گشته دل شاد هم شاد انجا ... شاد باد آنکه کند گاه ز من یاد آنجا
بر و او که گشته دل شاد هم شاد انجا ... خوش هشتیست چمن خوشتر از این بود اگر
بر و او که گشته دل شاد هم شاد انجا ... باز بودی دری از خانه صیاد انجا

نشد گر کار گر زشمی تو ای بیداد گر ... مخور غم میکشد خود دشمن دشمن گرا را
نشد گر کار گر زشمی تو ای بیداد گر ... پر افشان چند مرغان قفس از شوق و حیرت
نشد گر کار گر زشمی تو ای بیداد گر ... بود عمری بکنج آشیان ز پر پرارا

شاد سازد بپیش مرگ دل ارمرا ... بر ستر تبم آرید دل از ارمرا
شاد سازد بپیش مرگ دل ارمرا ... ز امان کز اگیرم فرد ا ز بتان بار ب
شاد سازد بپیش مرگ دل ارمرا ... امروز چه از خونم رنگین شد و دامنها

ز وفا کسیکه در دلبر مزارم اورا ... ز عقبای او خدایا تو بیا رمرا
ز وفا کسیکه در دلبر مزارم اورا ... بدان تا اگر مرغی سیر ز غم قفا نش را
ز وفا کسیکه در دلبر مزارم اورا ... که منجاند بدام از آشیان بیم آشنا نش را

شد باعث دشمنی نیا ر ... ای غم دل منال اگر در سینه تو امت
شد باعث دشمنی نیا ر ... در سینه دارمت که بلطفی بیا رمت
شد باعث دشمنی نیا ر ... در سینه دارمت که بلطفی بیا رمت

بسینه ام کرد از نجا غم تو جا گذ اشت ... بر صید نا توانی بیداد رفته باشد
بسینه ام کرد از نجا غم تو جا گذ اشت ... گر نکشته او را صیاد رفته باشد
بسینه ام کرد از نجا غم تو جا گذ اشت ... گر نکشته او را صیاد رفته باشد

ترکی که خلقی کشد خون جگر گذ رد ... چه خوش که نکته بی قتل من شنگ خبری سید
ترکی که خلقی کشد خون جگر گذ رد ... بی ساندن آن خونخوار گری دگری سید
ترکی که خلقی کشد خون جگر گذ رد ... بی ساندن آن خونخوار گری دگری سید

مرغ چمن که آن همه فریاد می کند ... من آن غم ایطبع بنسیم سحر گلشن
مرغ چمن که آن همه فریاد می کند ... خوشست اهوای خانه صیاد از ان خوشتر
مرغ چمن که آن همه فریاد می کند ... خوشست اهوای خانه صیاد از ان خوشتر

تنگ شکر از تو سیر آن جا و تو قفس ... فسانه از بی خوابش کنم بهانه بعیش
تنگ شکر از تو سیر آن جا و تو قفس ... باین بهانه گهگه کرم پرسش فسانه خویش
تنگ شکر از تو سیر آن جا و تو قفس ... باین بهانه گهگه کرم پرسش فسانه خویش

کز امین ها و ایا بین بجمال جو نمود ... اگر چه دیر افتادم بدامش لیکن از شادم
کز امین ها و ایا بین بجمال جو نمود ... که صیاد بیت صیادم بخون صید مستعجل
کز امین ها و ایا بین بجمال جو نمود ... که صیاد بیت صیادم بخون صید مستعجل

بگوشش رفتم آشفته‌حیان خاک‌نشین — تو هم گر میروی گفتم مباش ای دل ز خود غافل — کلی لب‌تشنه بود از شاخسار چون تو گل رفتم — نرفته از چمن عمری بدین حسرت که من رفتم

چو خواهم نامه‌ات بی‌نام مرغ نامه‌بر بندم — سخن‌ها اشک می‌غلتد بدامن تا بدامانم — غمی کز شرک غم بود در دل رود بی‌حاصل — شب هجران غمی دارم که از یادم چه سیکردم

نگردد تا دلت خون چون دل من — نمیدانی که چون خون شد دل من — چه باشد در حریم پادشاهی جای درویشان — که فکر محرمانش نیست جز محرومی ایشان

شد سر عاشقان بسی خاک در سرای تو — تا که سر کدام یک سوده شود بپای تو — بدر دهی می‌نهم شهپر تا بر آستان تو — گر می‌سازدت تهی از پهلوی من پیکان تو

آشنا سبب من گفته که نارد در کنار — از من نکند تا چه کند چشم ستاره — از حسرت نگاهی مردم بکوی ما چه — ماهی که کرشمه خلقی از حسرت نگاهی

دهقان پسر کی برسرم منت نهشت — امروز بر غم نخت اندوه برسرشت — با جامه سبز دیدشان لب کشت — چون سرو که رسته باشد از باغ بهشت

از عشق تو بهتر از چه سود دانستی — ور کوی تو خوشتر از چه دانستی — ور دل که ز ان برای ما سود دانستی — فریاد که بهر باد در آن جا نیست

آن به که چو من بچهره کردت طی رد — زنگ زردی ز دم سر دی دارد — پیداست ز رنگ کرده دردی دارد — دردی دارد که رنگ زردی دارد

دلاک بسی دل از غمت مینالد — ینالد و زین ناله بخود مینالد — تو دست خضاب کرده بر سینه من — میمالی و در سینه دلم می‌نالد

زان در عاشق ز جور دربان نرود — زانجا نرود تا ز تنش جان نرود — جائیست سر کوی تو تا کان نجا کس را — آسان آید ولیک آسان نرود

او را شب و روز در طرب میگذرد — روز و شب با شتاب و تب میگذرد — القصه بروزگار او را و مرا — روز عجب و شب عجب میگذرد

افسوس که شد باد خزان از و زیدن — شد فصل بهار و آمد ایام خزان — آنانکه بدند روز شب کرد زمان — انگشت زنان شدند انگشت گزان

علی اسمش محمد علی بیگ خلف ابدال بیگ نقاش باشی ست و جد ایشان علی قلی بیگ فرنگست که در فن نقاشی ثانی مانی بوده و در دولت سلاطین صفوی شرف اسلام یافته و مشغول خدمات سلطانی بوده و خود نیز در اصفهان نشو و نما یافته و در عهد شاه طهماسب ثانی و نادر شاه نقاش باشی بوده آخر الامر ضعف باصره بهم رسانیده در سنه ۱۱۶۲ پدرود عالم فانی کرده با کثری از کمالات صوری و معنوی آراسته مخصوص در فن تصویر یگانه آفاق بوده در میان فقیر و ایشان کمال الفت و خصوصیت بوده و از غرض شعر را خوب فهمیده و بدقایق شعری خوب بر میخورد و گاهی شعری موزون می گفت و چون تخلص نداشت باسم نوشته شد

شنیدم بعهد دل آزاده‌ئ — نگه کرد بر جمال دل داده‌ئ — گر ابرو کمانی به تیر نگاه — نشانده چو تیرش بخاک سیاه

نه آمد دمم از ریاضش دل بدست — اگر کردی ز دلدارش بما بست — نه بر کامرانی ز وصلش نوید — نه بر زندگانی ز هجرش امید

بگفتش برون کن ز دل مهر او — دو دیده فرو بند از چهر او — نداری اگر طاقت خوی او — دو روزی بکش رخت از کوی او

ازین چاره بیچاره آمد بخشم — همیگفت و میریخت خون از دو چشم — دو چشم که در دش بجان چنبد — اگر او را نه بیند کرا بیند

دلم کان سر کوارم خواندا — که آنجا نماند کجا ماندا — غمی کز نشو و خون کشایدا — اگر او را خوش آید خوش آیدا

عنایت اسم شریفش میرزا عنایت الله از نجبا و اهالی از اعیان اصفهانست خلف الصدق میرزا محمد ابراهیم قاضی اصفهان و صاحب اخلاق حسنه و صفات محسنه بصفت حسن خلق موصوف و بشیوه سخا و کرم معروف اما اکثر اوقات دستش از دلش پاک تر و آستینش از گریبانش چاکتر مدتی در سلک اکتساب فواید سلاطین می بوده اکنون نیز مشغولست فیما بین ایشان

واقف رویشان بکمال اخلاص و اتحاد می باشد و بتاثیر محبت که در آئینه دلش پرتو افگن بوده گاهی شعری میفرموده این اشعار ازوست

بگل چگونه رسد دست من چین گلشن | زکوتهی چو بدامان باغبان رسد | دلا هرچه خواهی زآهی برآید | مرا آهی از دل الهی برآید
گفتم خبرت زدل ا من است گفتا چون شد | گفتا کرچرا نیست جفا کرد و خون شد | بی خبر آخر در کوی آن ماه | کردم شبی روز الحمد لله
دلشب سخن تا امید از یار یارب | یاد آمدم از عهد وفا دار یارب | تا روز نشسته گریه میکردم زار | گوش تو شنید یارب آن زار یارب

غالب اسم شریفش میرزا محمد حسین از سادات رفیع مقدار اصفهان است بتبش هم بسلاطین حسب مکان صفویه هم بسادات امامیه میرسد و در اوان جوانی بهندوستان رفته در بنگاله بمصاحبت نواب سرفراز خان صفویه دارالولایت فایز و منصب دیوانی سرفراز و از دولت گورکانی غالب علی خان لقب یافته و چهارده سال در آنجا بفرمان فرمائی اشتغال داشته معنی از دولت او کامرانی کرده در اواطر دولت نادری از هندوستان مراجعت کرده مدتی ایران سیاحت مجلی کرده حقیر را با ایشان بکمال دوستی و اتحاد میبوده در حسن اخلاق یگانه آفاق بود با اهل کمال دوستی تمام داشت بصحبت شعر بسیار مائل بود این چند شعر از ایشان بنظر رسیده نوشته شد

از گنه دوی سفید م بصف حشر که | عرق خجلت من نامه اعمال مرا | طپش دل مگر اظهار کند حال مرا | ور نه کس نیست که گوید نه تو احوال آل
بلبل از گل نکشاید بچه کشیدم زتو من | گل ز بلبل نکند آنچه کشیدم زتو من | افسر خود لی کشته ز بس عالم و دین شد | دیوانه برای دو طفل بر ایست

غنی اسم شریفش میر عبد الغنی از سادات جلیل القدر تفرش بحلیه کمالات متحلی و برادر آقا محمد صادق ست باهم تخلص میکنند و در جوانی وداع عالم فانی کرده طبع خوشی داشته از وست

یکبار اگر رخ خود ان دلربا نمایند | عاشق اگر نگردد از چشم ما نمایند | عمری بره وفا کشتیم عبث | دل جز تو بد بگیری به تیم عبث
در پیش تو قدر بیگی بتان زاست | ما این همه استخوان شکستیم عبث

غیرت اسم شریفش میرزا جعفر محمد از سلسله سادات رفیع درجات اصفهان کلاش خوب و طبعش بکمال سلاست و ابیات مرغوب و مشعوف مراتب علمی و تحصیل دینی بکمال سعی و اهتمام دارد

این چند شعر از وست بنظر رسیده زیاده از و منظر نرسید

خواندی زمه سویت اندیشه کنم میرم | بروی بآسمان بر دنی زمین میرا | افسوس که تا بوی گل بود بگلشن | نسیاد نیاورید بخلوت بگلشن ما
نمگذین گردش فلک ده روزیم | چو رتبان پر بنشین بنگذرد ما را | راسی خاطر بیگانه یارا | خطا کردی که کشتی آشنا را
دلم رکوی تو میل آگه بود | که قصه شب هجران دراز تو گفت | شنیده ام که غم اکسی جانگه گفت | بیگانه گفت غمی را که با نتوان گفت
چشمه نوش تر از غیر بما نشناسد | ورنشناسد چو لب تشنه ما نشناسد | گلبنی تا بگلستان و گلی نشناخت | صیاد در گمان که گلستانم آرزوست
ندیده آخر حسن تو رفتم از کویت | هنوز گل بچمن بود و از چمن نرفتم | فراق صبر سکون خبر امید و یقین ندارم | کاش صیاد مرا از قفس آزاد کند
دمی گل چو غنچه تنگ دلم مگر | فریاد بلبلان قفس را شنیده ام | کز من طاقت این فرقت تاب آورم | کز من طاقت این فرقت تاب ندارم
گیرم که بنا خوشم از آن ساده دلی | این ها چو گنی که از خیال تو خوشم | ای آنکه بدین جمال تو خوشم | یکبار نشسته دل از وصال تو خوشم
افتاده از اوست

فدائی اسم شریفش حاجی محمد از دارالامان کرمان بجستجوی اتفاق یکسان بود اگر رسد بسر انجام | تا آمدم زبی کلهی بر سر آفتاب | **فرهی** اسم شریفش

میرزا حبیب الله خلف میرزا رجب علی طهرانی وخود را در اصفهان متولد و نشو و نما یافته کتساب کمالات و تحصیل مراتب علمی کرده و شوق شعر نیز داشته جوانی محبوب و رفیقی مطلوب و محبوب القلوب بوده فقیر را با او کمال الفت بوده در سنه ۱۲۸۵ در اصفهان خلد نشان با جوانان بهشت همعنان شد و بدیهه تاریخی بخاطر حقیر رسید شد بخت الماوی میرزا حبیب الله این چند بیت از و بیادگار نوشته شد از دست بگفته الغرض بیات

شنیدی روز شب فریاد ما را	ز بیداد و ندادی داد ما را	بمهری مهوشان ندهم	تا شیر کدام کوکب آمد
بماند مهربان آنماه ما را	ز بیمهری گردون مبلید دل	وفا دارست کز عشق گذاری	وفاداری وفا دار آزمودم
بساط سبزه را زان هفته پی	نشاط میگساران هفته پی	مرا جوت برم سالان جودنم	ترا یاری بیاران هفته پی
یاران باهم چو عیش مینا کنید	در صحبت هم خاطر خود شاد کنید	شکرانه عیش و کامرانی گاهی	از حسرت ناکامی ما یاد کنید
آه از شب تیره غم اندوز فراق	فریاد ز روز یار جانسوز فراق	رحمی رحمی که پیش ازین نیست مرا	تاب شب هجر و طاقت روز فراق

مایل اسمش اسماعیل بیگ از اهل استراباد اتفاق ملاقات افتاده آخر معلوم شد طهرانی الاصل بوده در استراباد نشو نما یافته

بهند وستان رفته مرخص کرده ازو دست	قصاب بسر بست چو خندان بنیم	در خنده چو کاردت بدندان بنیم	ترسم که مرا زنده گذاری نگذاری
آلوده بخون گو سفندان بنیم			

درویش عبد المجید صهبای از طالقان قزوین و اوایل حال بکسوت فقیر بلباس درویشان در عنفوان جوانی باصفهان آمده دست شوق بتحصیل کمالات صوری گرفته در خطاطی ترقی عظیم کرده بسجدی که در فن شکسته رونق خط شفیعا را شکسته و حاجب شیرازی رحمة الله علیه را عاجی در وصف خطا و گفته

کسی شکسته را چون تو درست ننوشت — شکسته را چو تو خوشنویسی نخست

شفتاح خزائن هنر خانه بست ناکرده خدا لوح و قلم را ایجاد ننوشت

میفهمید غرض رفیقی خلیق و مهربان و حریفی ست ظریف و نکته دان و فقیر را با و کمال محبت و دوستی بود و در سنه ۱۲۸۵ در اصفهان در جوانی وفات یافته و تاریخ فوت او حقیر گفته

زد رقم خامه آذرین نارخشیش — شده ایوان جنان منزل و رویش مجید

و له

این اشعار از دیوان او انتخاب و درین کتاب نوشته شد

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون — گر ظلم توام سخته شد بال و پر آنجا

پرسید کسی وش زبونت خبر از من	پنداشت که من داشتم از خود خبر از من	افتاد مکرر ز پی آن جفا جو	گر از هر سو نگیرد داد خواهی من اورا
بر بام حرم نمی نشیند	مرغی که پرد ز طرف بامت	جز دام تو جای دیگرم نیست	حاجت بشکستن پرم نیست
شدم افسوس نادیده رویی چو مهت	بر بت خاکم و بر آن خاک نیفتاده رهت	هست گاهی مهر کین منهاد	من چو خواهم دوستت باد نمیت
چنان گلدر بر بیگانگان بگانه است	گمان کنند ترا با من آشنایی نیست	آه از شب هجران تو و روز جدایی	کاین را نشبی زان را سحری نیست
کف خاکی ترا بور نباشد	گر از خون شهیدان تر نباشد	بمحشر داور یها با تو دارم	اگر شور تو در محشر نباشد
نه آدمیست بود کو ترا پرستی ندا	پری کی این همه شوخی و دلبری دارد	پس الفتست با بدمی آدمی ز من	بر خرمنم آتش دی بر آتشم من من
گر خواهیم بکویت بار ندارم از تو	آن را کجا و این چشم این پا کجا و آنکو	علاج درد دل من تو انی و نکنی	فغا که چاره این بی دلی دوا نکنی
خطت دمید چه پرده بگلستان ماند	بنفشه بر گل سنبل بر ارغوان ماند	شادی که دولت شادی عالم باد است	آگاه نازنین که غم ما باو ست

گفتی که غم جهان مخور اندر دل من — داری دل من کن یکجهان غم با او — ای کاش زمانه ساز کاری کند — یارم به یکی از دو سه یار بکند
یا کار مرا بزن بخم دیگر ساز — یا چاره زخمهای کاری کند — میرزا محمد بیگ از سلسله نصیری از اعاظم دارالامان کرمانست

وبحکم نادرشاه در اصفهان مقتول شده است طبع خوشی داشته این مطلع از وست بدنگفته — از تغافلی دزدی کشیده میشود — بیکند

ناله میکنم طعنه میزند گریه میکنم خنده میکند — مسرور اسم شریفش ولی محمد خان عم مؤلف ست از اعاظم خوانین بیکدلی در عهد شاه طهماسب صفوی بسفارت روم مامور و حکومت کرمان و آذربایجان هم کرده و در ۱۱۶۰ سنه در زمانی که نادرشاه شاه طهماسب را از سلطنت خلع کرده در حکومت خط لار در دست اشرار انجا شهید شده و هم دران سال قاتلین او را در بدار البوار بپیوندند حضرتش در اصفهان تحصیل کمالات کرده و شوق بسیار به نظم اشعار داشته و شعر را خوب میفهمید اما چون در آن زمان طریقه فضلای

متقدمین مسوخ بود و شعری ممتاز از ایشان نیز او را در اینچند شعر یاد کار داریم

زبان تیشه بسنگ آشنا نبود هنوز — که بوی سینه فرهاد نقش شیرین ست — ما از کجا نشستن و برم تو از کجا — خوشم که آمایه پا چنان بسنگ آید — بر روی ما همین نه بندید در دلست — که راه صحبتی بدر دوستان نیست

گریه بر بیگانگیهای کسی آید مرا — از زبان هر که حرف آشنائی بشنوم — مشتاق اسمش سید علی از سادات رفیع الدرجات حسنی

اصفهان نظر بفطرت اصلی دوزبان طبعی از کودکی پا بدایره نظم بغزل سرائی و رباعی گوئی مبتذل نهاده و بعد از انکه سلسله نظم سالها بود که متصرف نالایق متاخرین از هم گسیخته و بسبب تمام و عهده بالاکلام او بپیوند اصلاح یافته و اساس شاعری متاخرین از هم فرو ریخته بنای نظم فصحای بلاغت شعار متقدمین را تجدید و با فقیر نهایت خصوصیت و وفا داشت کرده و شبها بروز آورده الحق در بستن مضمون سلیقه بسیار خوشی داشت و سخنوری بسزا بود بعد از وفات آن ستیده مرحوم بر فاقت هاتف و صبا

دیوان او را مرتب ساخته منتخب اشعار او در این کتاب ثبت شده

خطت کشیده هاله عنبرین بماه — خالت نهاده نقطه مشکین بر آفتاب — ای بادشاه حسن تو را چاکر آفتاب — دارد ز دور خدمتی میشین و دیگر آفتاب
برطرف آمد و رخ بنمود خط که خود بود — در مشک ما نخوطه و در عنبر آفتاب — برآب نیلگون چو برائی شرشک زرد — گاید فرود از بن تل خاکستر آفتاب
گلها تمام خوار و تو گلگون بخ گل — خوبان ستاره اند و تو بلند تر آفتاب — تنها منم خسته دردت خورده اند — اوردده جا بسینه پر پر آفتاب
در دت ترا بجان ملک بر دوان فلک — داغ ترا بتن سه بر پیکر آفتاب — پی گشایش این عقده ها غم است — ای از غم تو چون تو لا غر آفتاب
گر وا نمیشود از صد یکم اگر باشد — هزار دست و نهرست عقده هزار انگشت — بهم کم مزن برای چه دست یار انگشت
آدیشت ما بیام از قید چه بیجا — بر خشه کشم ای سبا فی از خمار انگشت — از فوق شیشه کرد طفل شیر خوار انگشت
گاه و بیگاه زبس غلغله در چرخ افکند — بانگ من چیست و قهقهه کبک جبل — اشاره ایست پی گردش قدح کز نو — هلال عید از ین نیلگون جهان انگشت
سر کوی بهشتی است کز پا نیفتد زور — عاشقان جاشی صحبت معشوق از دل — نبود از دردسرش بر چه گردد شفق — صبح و شام انهمه بر ناصیه الصدف
همقفس نوع هم بر دیو سف طلعتی از سر کوی — دایم از دار و رزنه کا بیا چنین حیله من — جوی از شیر دوان باشد جوی زر
همنشین شد با زبر و سیما بچه رنگ — خنده گر دیده کبا شد بزر و سیم بخت — گله من هلال عجز او بیت الحزن
ناله های گریه میای من انجمن — قاه قاه خنده کبک دری در کوهسا

بر مبد و نیک جهان فیض بود ابر بهی گرد
خار بن دشت غبار است گلبن چمن

هر کجا شمع هدایت ایش افروز شود
بتکده مسجد کلیسا کعبت گرت شود

چون شود با خصم گرم جدل گویم صفت
از خدنگ و نیزه آن پهلوان افگن شکن

آن یکی چون تیر رستم در مصاف اشکبوس
واندگر همچون سنان گیو و خنگ ارشن

با هم من او دو مرغ بودیم ✣
هم نغمه و هم نوا هم آهنگ

غافل ز من او گرفت پرواز
زالسان کز زروی عاشقان رنگ

ماندم من بال و پر شکسته
در گوشهٔ آشیانهٔ دل تنگ

وان یاران که شیشهٔ صبر
ناآمده از فراق بر سنگ

عالم نه بنید و باز گویند
کای مانده بدام هجر دلتنگ

صبری صبری که وصلش آخر
زائینهٔ خاطرت برد زنگ

صبرت علاج هجر دانم
اما چه کنم نمی توانم

منخوان دیرم مکن نه اید کز دوره ول انگیخت
بنالهٔ مطرب عشق و ساقی خنده بیمانه گریه مینا

خرم دل کس نامید گردد یزدانش را
چرا بلبل خروشد چون گل فغانش را

رود از باغ متوانی بتی دیدن شیانش را

در این فصل گلرخ شاد نبود وسا قیا
بگوی میفروشان خانه ام خراب اما

آویخته صیاد ز گلبن قفسم را

کاش هرگز بر آن فتد از سینه دامان ما
کشت نا امید این مرغ گرفتار ما

کز سر کشی بخاک نگندند آشیان ما

خدا را بهر حرفی آن لعل دلکش بگشا
اگر از بهر بانگ شائی از بهر خدا بگشا

دو روزی ز برای امتحان بندم بپا بگشا

ترا فلک بمن بیچاره مهربان نگذاشت
چراغ کلبهٔ من بود آسمان نگذاشت

فصل گل شد چه مرغ گذر آه کرد او
بی پر و بال کنج قفس افتاده است

که شد خزان و پر مرغی آشیان نگذاشت

بگوی یار مرا بار در گل افتاده است
فتاده بار سر ما بمنزل افتاده است

بکام غیر ندانم گذاشت یا نگذاشت

مشتاق ترا گر فرصت از غیر
بلبل گل را بخار نگذاشت

چشم بد روزگار نگذاشت

مرغی نکشوده پر ز شاخی
صد بار بغارت خزان رفت

کز فتنه همان صد افسوس
تنها ماندیم و کاروان رفت

کس را چمن زیسته اما ✣
بیرون ز چمن نمیتوان رفت

از ان نالم که لاله مرغ دیگر در گلستانست
دلم از خاکدان غیرت پری برداشت

زد ستم آن گهر افتاد گوهری بر داشت

زسودا و نظر از قحط مشتری بر داشت

سخن جانشق از اظهار عشق آشفته میسازد
فغان که درد ترا باید از نهانها داشت

فغان جرس کسا دو فا که میباید

که از جفا گل آن همکشم که از تو ان گفت
بنالهٔ صبحدم بلبل سحر خوان گفت

که از جفا گل آن همکشم که از تو ان گفت

بگرد خرمن آن شد صفیر مرغ اسیر
که هر چه گفت ز محرومی گلستان گفت

پند اشتم کز ان سر کوی تو ان گذاشت

برون از شهر بند عقل شهر آشوب است
که در هر کوچه اش غوغای عشق انگیخته است

تا بازگل نام و ز گلدار نشان خواهد بود

کار مرغان چمن آه و فغان خواهد ماند

نماید از پرده برون باز جهانست این باز
که نهان بود نهانست و نمایان بود نماست

مباد اندر برو ی هیچکس پیر نهان بندد

جفا کار ند خوبان بهمی قصد دلم دارند
که این تا مرگ مهمان اند بنها آشیان بندد

چو خوب کرد مردم از غم من او خبر ندارد

نشاط انگیز تا مست است گر صاحب خبر باشد
گر از صاحب چو من صحیح خند عالمی خون شد

رحم بمرغی شکسته بال ندارد

دلم دانسته دردام تو افتاد
تو پنداری که صید غافلی بود

که صیدش از فریب دانه کردند

از خیل اسیران کهن نیستم اما
روزی زده ام و قفسی مال پرچند

که مبادا جگر مرغی سیر

مبسر سلطنت آنقدر نمیدانم از شاطر و روم
گر زبیوفائی گل یاد میکنند
مخور بمرگ شهیدان کسی خود هوس
چون ساغر می بدست گیرد
دور میکده دست میفروش مست
عندلیب انشد بهر گز بباغ نشیمن
شادیم بهر دان محبت که ندارد
آخر مروت نگشتی تو دود غم ما
مرهون راز آستانت طلسم چه و زبان که
دهم جان و نیم نومید از و بیمدار
سنگین دلی دست یار من سود تو دوکان
خوش آنکه سر جلوه گران سر خرامان
زده تیغم بوسه بر دستش زدم
ای سیه امید فرود آئی خود از شاخ
سخن آهو دوران کل بیست با غوغا
سخنی هست مقصود کو داد دارا
مژگان خون ریزت عالمی دستمال
گشته سر گرفت چون سرو گر من
آمدی صلت بجا هم رخصت بازندگی
بدم صاف خوشا وقت قدح پیمائی
عالم آن لبی تشنه زهجرت اوخم
مشتاق کنقدر انمانی تو داد
وصل تو نصیبم ای ل افروز بباد
غم بیحد و دشمنان من شاد
اگر دون ستیزه کاری دید که چه کرد

با میدان من کنج غم کز زیر غم خیزی رسد
بلبل باغ هر چه فریاد میکند
که دوستان حقیقی به دست بیوفتند
دل از کف هر که هست گیرد
دستی که نهاد دست گیرد
گاه گاهی نالهٔ میکند مادر قفس
همچون قفس آن خنه که بیرون نگذرد
دوستان را نبود از بهر تو دشمن کردم
ندهد کشتی نشانت مگر از خدات جوم
چراغ نزدم گرد نشد گرد شمع بنیم
باشد یارب آن من نکرد یاران پیشین
من خیز نم و آویزه مش از گوشه دامن
خود گر فتم خون بها خونبستن
یا آنکه بدست کوته ما دراز کن
اگر خالی آشیان عندلیبی همچمن ماند
شاخی هست سرکش دستیت کوتاه
چشمت بما در مان عمدی دم بر دم بر دی
شنای چون منی زیبد کی مبنا لم من القدری
رفتی و در ساغرم خون شد شستر زندگی
که شود دست و زندستی تو تا پائی
که بخاک افکند نشو بهر از دو دیا
آخر جانرا زنا توانی تو داد
و زیاد تو بی هجر جگر سوز بباد
یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
تا سازی روزگار دیدی که چه کرد

تو که باغ پر گل و میوه تمتع از تو نزدیکی
بناز عشق کجا پی برند اهل خرد
دل بقرار عاشق بقسمی قرار گیرد
همیست کهن کز شحنهٔ عشق
نیست بیجا نالهام اهنگی جا قفس
بس کن ستم ای ترک جفا پیشه بسا دل
از کوی تو رو زیکه زبیداد تو رفتم
نکشتم لطفها کردی کشتی عاشقت نامم
چه میکردم گر از کف دامن مطلب نمیدادم
کشتی جورم و زن بر سر عهد تو بهین
چنما از تو سبزه ای ابر حمت
تو نه فتوخ و روز بیت مار تو خونشان
یا نگهت بکوته یاد آر از کن
که بغربت یوسف من بنند ان وطن ماند
چکد از دیده خونم تا کجویت
ای شنگ بیا منتظر ان قتیغ عذار
غافلی نچه دلم میکشد از سینه تنگ
زوصل او کز من چو ته می بندم شتم روز
منال المیل از ان شاخ گل کز تو فتاد
که تو دست و زندستی تو تا پائی
درین گلشن کجا بنشیند گل تا شاخ آبی
گفتی دو سه روز شد ظلمان بیدار
گفتی شبی بیام بسر وقت در روم
یارب چکنم که صبر نتوانم کرد
از هجر و فراق طاقت خواهم رخت

نه بلبلان ز تو نکهتی نه باغبان ثمری رسد
مگر کنند فراموش انچه دانستند
که تو در کنارش آئی درخود کنار گیرد
هشیار بجای مست گیرد
مرغیم افتاده از دامان صحرا در قفس
غافل کسی آهی بگردون نگذرد کس
سیه آن روز کز این بشسته بستان کردم
فریاد که اول قدم از یاد تو رفتم
چنان بود اول کارم بنین شد کارم
بر نیاز تو دیوان من بهت آوردی
بجفا کاری خویش بوفاداری من
بحران گیاه زرد دن بین
زکه بیمت که جویت که نیمد نه تو کوش فلان
لیسر کمگذرده و در گوشه بیت الحزن ماند
گر اغیار گردر پاشکسته
گر بند ناصوه گران سر بنده ام تو کمری
نالهٔ مرغ اسیری قفسی بیشنوی
ولی از مزد خوبان خوش کسی نیم ستم روزی
بشاخ دیگر از آواشیان بگردانی
اگر امروز نمیشت پی فردائی
که مزرو دهن گلچین بند دگل تا شاخ
قربان مرتو زندگانی بتو داد
امید کرباد انشب آن روز بباد
یا حوصله بده باندازهٔ درد
ویدی که چه کرد و باردیدی که چه کرد

لب شیشه دلها گر شکستی ای عشق | دست بنه بر پشت بستی ای عشق | لب شسته جانها گر گسستی ای عشق | دستی ای عشق و پشت دستی ای عشق

گو مرغ باین پر و بالے که منم | گفتست باین شکسته حالی که منم | ولم ای گل بو و تا بلبل تا لان بیار | افانه باین ضعیف نالی که منم

بیدا چو گهر قطره آب شدیم | وانگاه نهان چو در نایاب شدیم | بودیم بخواب در شبستان عدم | بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

تا چون گلم آرایش دامن بودے | با تنگ ترا غنچه گلشن بودے | رفتی ز برم تو شگفتی اکنون | من بی تو چنانم که تو با من بودی

تا عشق مرا فاش نمیدانستی | با من همه پرخاش نمیدانستی | در عاشقی خویشتن مرا شهره نمود | در دانستی و ایکاش نمیدانستی

مشرب اسمش میرزا اشرف اصلش از اعراب بادیه پیمایست و چندی در زمان نادرشاه در اردوگاه و عساکر و رایات متوجه بحل و لوای بوده در آخر چشم او را بر آورده و نیز باشتغال ملازمت بوده و حال مدتی ست بلباس فقر ملتبس تا دار العلم شیراز رو بوفات یافته پنجاه و شش سال از عمر گذشته

وصل تو گفتم بسینه پیشترم از اجل | آه گر از گفت بدین نرسید آن بسید | نمیدانم که آن بیباپه دارد در بدر | اگر دارد چون این بیپر و بال کجا گیرد

باشد غنچه کنج دهن خویش در آستین | دست تو کی گزند حلقه بر در مے | سر من با وفای آن کف نظر فریب | آن نیست که بر دهد بهوس او سر مرا

زیبا پسری خراب عالم آب | در بزم پرند نیلگون است حجاب | خود ماه چو عکس آفتاب تابان | افتاده بآب ای خوشا عالم آب

ماهی که صباحت از جبینش میریخت | مشک از سر زلف عنبرینش میریخت | چون شاخ شکوفه دید ما را از دور | می آمد و گل ز آستینش میریخت

پل بر بر محیط قلزم بستن | راه کردن بحیرخ و انجم بستن | نیش ما روم کز دم بستن | نتوان نتوان ز بان مردم بستن

منت اسمش محمد کریم خان از امرای عظیم الشان افشار و در عهد دولت نادری یکایک از وی بوده و سرداری افشار جمع کرده آخر الامر بحکم آن پادشاه قهار از حمایه نیش عاری مرده در قصبه ارومی بعالم بقا شتافته الحق امیری در کمال مهابت و سطوت و ولیری در نهایت شجاعت بوده بعجب آنکه با مراتب متبحه و با ارباب صلاح کمال الفت داشت این شعر از وست

که روز از تیرگی کم کرد طبع آفتاب انور | چنان از دود آهم تو انگیل تا نشد گلشن

موحد نام نامیش مولانا شفیعا عالمیست عامل و عارف نیست کامل جداد ایشان از طالقان آمده و در اصفهان ساکن شده و آنجناب بعد از تحصیل کمالات از دست ملا حسین باوه عرفان چشیده و ریاضات علمیه کشیده الحق فرید عصر خود بوده شفقت بسیار با این بی البضاعت داشته گاهی بدستیاری نحو حواشی اندیشه گوهر نظمی بهر خواطر و یا بقاطر شریفت گوش مخلصان میشد اجداد هشتاد سال بحمد الله در اصفهان فوت شده از وست بدنگفته

آنشوخ که عشق را هوس میداند | بلبل با زاغ همنفس میداند | گفتا که بگوی راز عشقم بکسے | من با که بگویم همه کس میداند

مولی آمش آقا عبد الوهاب در زمان پادشاه سلطان حسین صفوی پا بدایره نظم گذاشته و بعلوم متداوله مربوط و اکثر خطوط را نیکوی نوشته و او اخر که بسیز هم رشتین گذشته عنقریب بصحت ایشان فائض شده خال از مولویت نبوده و در قریه سنجان من اعمال اصفهان منزوی صحبتش بجدی شیرین و سخنش بمرتبه تمکین بود اگر هفته او را نمیدیدم عمر خود را ملامت میکردم الحق طبعش و منشش نقاد شعر را نیکوی شناخت کاهے

شعر میگفت از وست بدنگفته | ز حسن و عشق بهر شهر داستانی ست | حدیث لیلی و مجنون بهر مانی ست | با حتیاط نظر سوے زیر دستان کن

کز او بر ای مکافات آسمانی ست | شهاد آب آتشم از اشک و آه و اشک | در ماند دام چو شمع بروز سیاه خویش | **آقا محمد مهدی** خلف

مولانا سعید گیلانی فاضل دانشمند و در اصفهان متولد شده و آنجا تحصیل کمالات کرده و در دولت شاه طهماسپ ثانی منجم باشی بوده بعد از انقضای دولت صفویه در ولایت گیلان ساکن و بزراعت معاش میگذرانید و فقیر بعد از دولت نادری شرف اندوز صحبت ایشان شده آنچه از مدرکه تمامی و اخلاق حسنه ایشان نویسم از هزار یکی از بسیار اندکی خواهد بود و سن شریفش منتهای هشتاد سال بوده کرد اعی حقه البیک اجابت فرموده شعر بسیار خوب مفهمید این بیت هم از اوست

تدبیر کجا علاج تقدیر کند	آهن بهوم ریزه نتوان کردن	با حکم قضا ستیزه نتوان کردن	با دست علاج نیزه نتوان کردن

ماحصر آتش شیخ ناصر از اهل نجف اشرف بوده در بعد از فوت پدر در زمان سلطنت با صفهان آمده نظر بمرور طبعی با نشی شعر فارسی آشنا شده خیالات منظومه خود را همین میخواند در اندک وقتی ترقی کرده با اهل سخن خالی از لاف گیه محبتی نموده و بکربلا شرف بیت الله الحرام مشرف شده این شعر از اوست

همی گریم به بزم عیش و خوشی و ناخوشی	چو سازم چون کنم پنهان که دانی هم تو دانی هم	پشیمان میگذاری گر امیدوار میداری	ناامیدیها من این پرگار کی نیکو	سیل اشکم من بیچاره شد و بی خانمان	تا تواند خوشی خویش بدیوار می کند	نه پرستار ندارد می گریند	صلاح حال خود دیوانه کی داند

نامی آتش میرزا محمد صادق از اعاظم سادات موسوی احدادش قریب یکصد و پنجاه سال می شود که بحکم سلاطین صفویه از فارس بااصفهان آمده بطبابت مشغول بوده خلاف حضرتش برادرزاده میرزا رحیم حکیم باشی و در جوانی مشق انشا کرده بنظم و نثر و قوفی حاصل و تاریخی بر وقایع دولت زندیه می نویسد و در فن نظم مثنوی عامل و مثنوی لیلی و مجنون و خسرو شیرین و دو سه مذاگفته و بعضی دیگر در نظر دارد و این اشعار را در مثنوی خسرو و شیرین گوید بنگفته است

چو شیرین شهره شد در دلبری	غرورش کرد هوسی خدایی	بلی خوبان خدایی خانمانند	ولی زهد خداوندی ندانند
بهر سو عشوه این آوازه افکند	گر از نو حسن طرح تازه افکند	بدل پیوسته اش فرق نگارست	نگارش یک دلبای نگارست
چو خسرو سوی شکار کرد آهنگ	شکر لب ماند تنها با دل تنگ	سیه کرد بدیده روز روزگارش	بپوای کشید فام کارش
عجب رادیست و راز یار بودن	مهوری کردن و ناچار بودن		

رفتن شیرین به بی ستون بدیدن فرهاد

چو خوش بودی که بعد آتشانی	نبودی در میان رسم جدائی	در اینجا نوجوانی آهنین چنگ	بحکم شه بود با فاره در جنگ
آراشد چون شود دستش سبکبار	بر معلق بران لاله ش	بری پیکر تبان ماه رخسار	شکر لب کلرخان سرو رفتار
بفرمان بت شیرین شمائل	گذشت از بستون بستند محمل	صنم فرمود مه کهها کشیدند	بتان در حائه زر آرمیدند
هزاران بوشد از بند رسته	هر دیوی پریزادی نشسته	پری پیکر تبان نازک اندام	بیکدستی عنان دستی دگر جام
عنان در سر گذر گاهی کشیدند	زمانه یار و گردون یاور ایام		شراب خوشدلی در ساغر طی

مناظره شیرین و خسرو گوید

زحلوای شکر سیری مباد ت	بخاطر آنچه بودت آزمودم	چه سازم چون کنم چون در گرانم	زنانی در قدح ریزد مراخون
بحمد الله که زودت آزمودم	ستیزه نیست تمکین با ستاره	وگرنه من ز آن صید زبونم	که هر کس دست آلاید بخونم

نشاط آتش آقا محمد برادر آقا تقی صهبا است جوانی مهربان اکثر اوقات در اصفهان بوده این چند شعر از وست

نیست در گنج قفس حسرت گلزار مرا — الفتی هست بمرغان گرفتار مرا — گر فزون جور گل من ز گل گلزار است — نالهٔ بلبل بیچاره چه نسبت دارد
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا — پیکان تو از سینهٔ او کار برآید — از خلق نهان بگذرم اکشتی قرعم — از پرده زدن گوشه دامان تو یارب
بیباغی و تشت و نی این ترانه — کرده راز گل قفس از آشیانه — در ناله دارد خواهم ز ره گذر بیند — کز خیل داد خواهان فریاد رسی بیابد

ندیم اسم شعر نفیش میرزا زکی از اهل مشهد مقدس رضوی و در شهر اصفهان نشو نما یافته بسیار خوش صحبت بوده در عهد دولت شاه سلطان حسین صفوی شرف اندوز خدمت محمد زمان خان بیگدلی سپهسالار خراسان عم فقیر محمد تقی خان بیگدلی وزیر اعظم دیوان اعلی خالوی فقیر و در زمان نادرشاه بشرف ملازمت آن سلطان عظیم شان مشرف و آخر الامر در وقتی که بغداد مضرب خیام ظفر فرجام نادری بود از خدمت استعفا کرده بمجاورات آستانه رضویه منوره و در ۱۱۸۵ به بروجنه رضوان خدا پیوست الحق خوب گفته این رباعی از وست

جائیکه بدل سر گردد می ناب — در خاکت نجفه ندیم آسوده بخواب — اندیشه مکن ز پرسش روز حساب
بی شبهه گنه شود مبدل بصواب

نشاط آتش میرزا زین العابدین از نجبای آن دیار طبعش موزون و مهذب می نوشته صحبتش اتفاق افتاده خوش خو و خوش حال بوده و در ۱۱۸۵ در شیراز فوت شده این شعر از وست

همعنان با نیفروز مگو کم ز ختا نیست — نکند پیش خط این ظلم گر از ما گذشت

نشاط آتش میرزا عبد الرزاق سلسله وستبتش بجهان شاه ترکمان میرسد در دار السلطنه تبریز نشو نما یافته در اصفهان تحصیل کمالات کرده در اکثر فنون علمی سیما ریاضی کمال مهارت داشته و در ۱۱۸۵ در تبریز وفات یافته و لیاقه سحاب تبریزی تاریخ وفاتش گفته دیوانی دو هزار بیت ترتیب داده صحبتش اتفاق افتاد این اشعار از وست

گویا که قد خاک افلاک برابر است — ورنه ز زمین بنجف آسمان چرا است — نشاط محنت دیده فغان که قدر محنت دیده کیست — هیچ نعمت بتر از شوق عاشق پیر است
تا شیرین در فرهاد نگوید — مرا رسوا تر ابد نام نبرند

نفیس آتش آقا محمد اصلش از اصفهان و اوقاتش بشعر رانی میگذشت بنکته گوئی موصوف صحبتش کم دست داده در ۱۱۸۵ فوت شد این اشعار از وست بدگفته

بگلشن چون شنید از تو قفس نالش — هم او دانست ما را فریاد ما را — نرید از بی بال و پری چند خورم غم این — از حسرت مرغی که دران گوشه ماست
تو را گفتند بنشین با من آنان — که کل را همنشین خار کردند — پیرانه سر دل زین آن نو جوانم میرود — دل رفت از و دنبال او دایم کجا هم میرود
بند بلبل او صیادم کجا من قید قفس — کنش دو صید بند بر پا و قفس — تا کی آن بیگدل صیاد باشد تا کی — نغمه مرغان بگلشن نالهٔ مادر قفس
میسندد چون ز غم پرسان شکسته — ازکوی تو بر خیزم و جای دگر افتم — تر از صحبت ما بود از نجا بهتر فتم — کنون باهر که میخواند دلت بنشین کز من قفس
نگه با وحدت دارم و یقین دارم — که چون ستاره دنبالت چشم کمین دارم — رفت برون مدعی از کوی تو — چشم بدی دور شد از روی تو
هست ز تو تبکده طور من — تبکده طور ست تو نوامی صنم

میرزا نصیر خلف الصدق مسیح عهد و جالینوس زمان میر عبد الله طبیب که در اکثر کمالات صوری و معنوی فرید بوده خود و در همه علوم معقول و منقول سیما در همه اصناف حکمت از الهی و طبیعی و ریاضی مسلم این خان بلکه اکثر از زمره بجامعیت ایشان قائمی کمتر بوده آوازه کمالش آفریده گوش اهل کمال و شیهم

محاسن اخلاقش مخلوقه مشام ارباب حال هرکس از خارج شرح کمالات ایشان را گوش میکرده بعد از ملاقات و ملاحظه حسن اخلاق از کمالات فزونتر پیش میکرده مشغول معالجه میبودند حقا که عیسی دم و خضر قدم بوده قطع نظر از نهایت مهارت اکثر مرضها بمجرد استفاده خدمت ایشان شفا می یافته و کمترین را کمال اخلاص بسیار در خدمت ایشان میبوده و ایشان را شفقت تمام باین گمنام بوده و شعر فارسی و عربی بسیار در خاطر داشتند و میفرمودند در اول سنه ۹۲ الوداع عالم فانی کرده رو بهشت جاودانی نموده تاریخ وفات ایشان را صباحی گفته آه از مرگ نصیرثانی آه غرض از اشعار فارسی ایشان تیمنا این چند رباعی از و نوشته شد

با همچو خجسته رنگ آمده است — هفت اختر و شش جهت بجنگ آمده است — بر مرغ دلم گر آشیان گرد است — کاین قفس فولاد خانگ آمده است

وقتست که می ز میان گل ریزند — گل بید و ز چهره آب را ریزند — خوشوقت قدح کشی که مستانه بکف — در پای گلی ز مست نگاری گیرد

ای دوست بدست دشمنم فرد مکرد — اشکی ز غمم بچهره زرد مکرد — حالم تبه انطلاع نامرد مکرد — روزم سیه از اختر شب گرد مکرد

هر روز بشکلی بدر آید خورشید — در پرده شد آفتاب از دختر زر — زیبا پسران خوانی و دختر زر — شهریست پر انقلاب از دختر زر

آئینه دوست وی نیکوست تمیز — عکسی که درین آینه زان دست بدین — چشمی بکشا عکس رو آئینه کیست — عکس دست ببین آینه هم اوست ببین

آن ماه که رو بحجاب میدارد باز — وز شرم رخ آفتاب میدارد باز — ابریست که آفتاب میدارد باز — ساقیست بزم شب مینا بکف

آمد بسپه بهار شد شکروی — بر شاخ نگر شکوفه چون افسر کی — در پای گل از دست مده ساغر می — زان پیش که خیل می سد بازپی ما

ولایضا

شبی با نوجوانی گفت پیری — درین پیرانه سر غافل مباش و — گر باد نوبهار از ابر آزار — کهن دیری کشی صافی ضمیری

چو جم جام جهان بین روشن دار — درین پیرانه سر غافل مباش و — گر باد نوبهار از ابر آزار — شنیدم خیمه دیر طرف گلشن

هر گلبن خرمی سازد بر شاخت — بهر سروی مذر و آزار بر دشت — صلای یوسف گل شد بهاران — زلیخای جوان شد عالم پیر

مشو غافل که ایام بهارست — سراسر کوه و صحرا لاله زارست — جهان مشک ختن و آستین مست — بیا ساقی که وقت میگسارست

زمان عیش و عشرت شرط راست — زمین مینو شد از روی نشاط است — چو می باران نیسان خوشگوار است — قدح در دست باد نوبهار است

شراب فیض مینای ابرست — بیا پای ز شعبه صهبای ابرست — رخ گل آکه روی عکس ما راست — هوا مشاطه آب آئینه دار است

گلستان نخل سرو و باده دشت است — چمن دلکش بچوی میفروش است — پریشان زلف سنبل از نسیم است — نسیم از بوی او عنبر شمیم است

بنفشه بر کنار جوی باران — چو خطی کز لب سیمین عذاران — دهد یاد از غزالان ختا یاد — شکر خندد دهان غنچه خیزد

صنوبر چون جوانان خوش دوشش — سمن چون گلرخان سیمین بناگوش — بسرو و لاله می بوسد لب هوش — شقایق چون عذاری پرستان

بوستان خوانی ست آیام — شراب ارغوانی کرده در جام — فروزان لاله همچون روی خوبان — کزان جنبش بنفشه عکس تاب

سحرگاهان نسیم آهسته خیزد — چنان کز برگ گل شبنم نریزد — چنان جنباند اندر آینه آب — بود چندانکه جنباند غباری

بهار اینکه خاکش گل نسازد — ترشحهای ابر از هر گیاهی — پریشان نالهای قمری مست

بسیر گل زهر سو گل عذاران — پریشان و چو ابر نوبهاران — چنان بر هر طرف بالید سروی — خرامان هر طرف زیبا تذروی
گرفته هر گلی در هر کناری — بپای گلبنی دست نگاری — پری پیکر بتان چون مهر و مهوش — همه چون گل پرند و پریان پوش
همه در باغ جان نازک نهالان — همه در راغ گل عرعرغزالان — همه سحر آفرین در خوش بیانی — همه جادو زبان در همزبانی
همه آگه ز طرز دلربائی — همه رسم آشنا در آشنائی — همه از تاب می افروخته گل — خمارش نرگس و آشفته سنبل
سهی بالا جوانان سمنبر — چو غلمانان بهشتی روح پیکر — همه بر کرد گل سنبل دمیده — همه مشکین رقم بر مه کشیده
همه بر تخت خوبی تاجداران — در اقلیم نکوئی شهریاران — همه سرخوش ز جام ارغوانی — همه جویای عیش و کامرانی
کنون اندر سر هر کس هوائیست — بهر شاخی ز هر مرغی نوائیست — قدح در دست ستان بر جوانیست — کف ساقی زمینا رشک مینوست
همه چون شاخ گل همخانه در دست — تماشائی غراب باغبانست — مرا با آنکه وقت از کف شکست است — چو شام هجر روزم تیره گشته است
اگر پیرانه سر بودی دماغی — دماغ از باده می شستم بباغی — ولی پیری چنانم برده از کار — که گر گفتند چندین فصل حزین باش
تو را امروز نوروز جوانی است — زمان عیش وقت کامرانی است — چو من تنها نشین خلوت گزین باش
بپیران کهن غم سازگارست — تو شادی کن ترا با غم چه کارست — شتاب عمر بین و عیش بشتاب
بساط از خانه بیرون نه گر توست — قدم بر طرف باموئی گر توست — صبا را در چمن صنعت نمایین
گر این همصحبتی روشن روانی — خردمندی طریقی نکته دانی — جهان بیهوده گر نرگار ارزد — زغم فرسوده کامل عیاری
ز خرد آشنائی نکته دانی — مذاق عشق را شیرین بیانی — زکین بیگانه با مهر آشنائی
گر دریای دلش از گل عذاری — بود خاری و دامن گیر خاری — ز خودرائی جفائی دیده باشد — جفا از بیوفائی دیده باشد
شب هجرش جگرخون کرده باشد — شکایش چهره گلگون کرده باشد — دلش را خورده باشد شیشه بر سنگ — رخ از غم کرده باشد کهربا رنگ
رهگذاری بتی بی سوده باشد — جبین بر خاک پائی سوده باشد — برخسار نگاهی کرده باشد — بدل در دیده آهی کرده باشد
گهی صحرا نورد وادی عشق — درین وادی دلیش هادی عشق — زهمراهیش جان از بهره در کن — بهمراهیش بر هر سو گذر کن
گهی بر دامن دشتی روان شو — گهی بر گشته دامن کشان شو — نسیم آسا گهی بر سبزه بگذر — گهی بر گل گهی بر لاله بنگر
گهی سوی سمن بر با سمن بین — بهر جا روی یار خویشتن بین — گهی شنو پیام آشنائی — ز نالان مرغکی دستان سرائی
گهی با دوستان مشکین دمان باش — گهی خوش بگذران با گلعذاران — گهی پنهان بامید نگاهی — سره گیر بر مژگان سیاهی
ز هر گل بوئی از هر لاله رنگی — برو تو بر در باغی وطن کن — چو گلبن تکیه بر سرو چمن کن
بیانگ بلبلان نغمه پرداز — چو نرگس لاب جوی قدح گیر — چو شاخ گل ز کاروی فرح گیر
می کز بعل ساقی مانده باقی — ز راهین می چاره غمزدگانست — روان بخش دل از غم مردگانست
چو فصل گل مروزی نیز نیست — بهوش ربا شی از غم خسته باشی — بمستی کوش تا غم رسته باشی
بهار عمر را دولت اینقدرست

چو گفت این پند پیر زمهربانی — لبش خاموش شد از درفشانی — برآورد آن جوان با خاطر تنگ — خروش و نالهٔ از سینه چون چنگ

بگفت ای مرشد دانای سرآر — بهر گوشی توانی شد سزاوار — بر بلبل گل فسانه میکوست — حدیث از شمع بر پروانه میگوست

بستان نقل میخواران خوش آید — بیاران قصهٔ یار خوش آید — اگر کلکی ندرسش سودای لیلی است — ارسلمی با سعادت کی تسلی است

بشیرین هر که را پیوند جان است — وصال شکر آنش دل گران است — سری کو خاک راه مهربان است — هوایش خدمت صاحبدلان است

بمن غم مهربان مایست بگذار — مرا با غم سر و کارست بگذار — فسون کم دمان بر من میخوان — نگهدار نگوی زان ویرانه میگو

اگر نکتهٔ یونانیان است — کرمی جان پرور روحانیان است — انشاط آمیز دلهای نژند است — بپند طبع هر مشکل پسند است

دماغ عارفان زان عنبرین بوست — مغنای صوفیان از صاف اوست — همه بر مغز ان شک میکوست — همه کوی مغان زان عنبرین بوست

حکیمان حلگر دان فسون اند — علاج جهل ما جز می ندانند — خلل در کار عقل از باده نقل است — گرمی هر قطره اش یاری عقل است

چنان آئینهٔ جان می فزاید — که در وی عکس جانان می نماید — غم در سینه گر داری چه غم گر باده در سینه داری

گر جام باده گر جم باد گار است — مزاج اهل غم را سازگار است — دو چیز آرد بسامان پیری جوانی — دماغ گازنگ و راح ارغوانی

بر اندوه دو چیز از سینه بنگ — فی خوش نغمه و مرغ خوش آهنگ — ولی از نغمه گیری گر محابا ست — مباشد خوش چو دود از بانگ نی است

اگر جانان نباشد جان نباشد — چه سود از جان اگر جانان نباشد — گر بی یاران غم آرد شادمانی

جنا کش چون فاکیشان نباشد — پریشان باش گر ایشان نباشد — حلیفان مجلسی نبشند یاران

ز صافی مشربان کس نیست باقی — نه بینا ماند و نی ساغر نه ساقی — کنون تا طرب گیرد بسنبل

بهاران کو پس از یاران نیاید — چو ایم سوی باغ از منزل تنگ — چو نبود گرد غم آسایدان تنگ

نه خندان غنچه بسوزد غم آرد — فلک جور بی اندازه گشته — همانا آسمان آبستن است

شبان را مرغ هم آواز غم است — گل زیبا رفیقان خار غم است — بنالد قمری از افسوس گیها

مبارک فال مرغان چیده شد است — همایون پر همایان بوم شد است — مبادا تا بود گاه خوشنمایی

بحقی از ضمیر جوهر سیفرد شد — مجنا بنگاه آگوهر سیفرد شد — دگر سنجی در شاهان صدف نیست

چراغ جمله کس پرتو دروغ است — فروزان شمع و آتش بفروغ است — وفا با اسم و رسمی در میان نیست

جهان خرمی با فرشتگان رفت — بغم ماند یم ما کاروان رفت — کنون وقت آن سوی بانگ برخیست

بگفتند چیرگی فرزانه فرزند — دل زود و فلک میدان بسند — که این گردنده دیرینه بنیاد

دریغ آن کند پیر خجسته کا — بیاراد از پس هر دمی دیگر — جوان گفتش که ای پیر خردمند

که من خود می ندانم تا چه خواهم — سرشت آسمان را چون شناسم — فلک را حادث و دیرینه این است

بجان تو که بیرون رفت جانم — نزد دانا شکنجه سنگدلی را — فلک اعلی بلیه افزون ترس

دگم اعطی لنیما کاس یاس — سقاه الله من باس کاس — درین خاکی طلسمست بنیاد — شنیدم وقتی از فرزانه استاد

خوش الحان طایر وحی بوستانی — بشاخی نخیت طرح آشیانی — بحسرت خار و خاشاکی کشیدی — بران شاخش بصد امید چیدی

خس خشکی چو بر جاری فرودی — نمودی از شعف دلکش سرودی — چو طرفی زان خراب آباد کردی — ز شادی نغمه بنیاد کردی

چو وقت آمد که بخشش بار آرد — گل امیدش از گلبن بر آرد — دران فرخنده جا منزل گزیند — دران خرم سرا خوش دل نشیند

گه ارنگی گمان آمد که بخشش — شراری زنخیت بر کاشانه اوست — گه در هم سوخت عشرت خانه او

بجا گفته است دانای زمانی — ازان جز دشت خاکستر نشانی — کشیدی از دل چو برق جهانسوز

[illegible] — نپائی آنکه ابر دوران گزیرد — بخندیدی گهی بر خویشتن عجب

ولیش هر چند رحمی بر چمن بود — ولی دوران بصد ناز دست نگذاشت — غباری از خاطر نفشانید

مبادا کو باشد خاشاکی نجاکی — چه در کف هست خاکی نیست پاکی — جهان گر حمله از من فت کودی

ورا از برقم رون شد خرمن دست — حمدلله کف خاکستر هست — بسازم بستر از خاکستر گرم

ولی غافل که این چرخ دوال آزار — چو طرح نو کین ریزد دگر بار — وزان پهلو نهم بر بستر نرم

چه حصر سر برده شاخ از شاخسانها — هنوز این حرف نیگفت آن بلاگشت — که ناگه صرصری آمد بجنبش

بران بستر که بود از خستگیها — بیک جنبش اساسش را ز جا برد — خراب آباد و باد صبا برد

نمانده بر یکی خاک آن غم انگیز — با صد گونه اش دل بستگیها — چنان زد بیخ پا از هر کنارے — که شد هر ذره از خاکش عنارے

بدلهای مصیبت کین و این زال — که افشاند ز حسرت بر سر خویش — نه امروزش چنین رفتار بود است — فلک تا بوده اش کار بود است

نه دین دارد نه آئین دارد این زال — نه دین دارد نه آئین دارد این زال — مرا بگذار تا خاموش باشم — زبان بندم ز پا گوش باشم

نه چون از لطف خویشم بنده کردی — ز فیض دم دلم را زنده کردی — چو در یاد رفتشان از جوش نشینم — سخن سر کرده خایش نشینم

ولی گذر ازین افسانه گفتن — حدیث از بزم ما در میخانه گفتن — بمرغی کامدش این قفس تنگ

که جا می هم و جان هر یکی جا پنیست — جدا بر طارمی آشیا نیست — و بر هر ولی را راهی کشاد است

بهر جا از قضا کاری و کوشی هست — بهر شتی گلی دیگر سرشتیست — هوا خواهش خدمتی صاحب دلان است

نیارد سر فرو داز بیم و امید — ز تاج فیقبا د و تخت و جمشید — نه کنج شایگان مانده نه شبدیز

ز مستی گرچه شوری در سرم هست — ولی ذوق شراب دیگرم هست — شرابی نه کزان میخانه میوه است

مئی از آلایش هر شیشه پاکه — چمین آئینه اسرار افلاک — بسرای مسافر وشان عنبر بوست

مئی کز خطه عمقاش سفرهاست — مئی کز علم عشقش خبرهاست — مئی مینای آن دلهای پاکان

مئی کز سر وحدت خوانده ام را — ز اطوار حقیقت گویدم باز — صفا بخش ضمیر درد نوشان

کزان سر حقیقت جرعه نوشست — همه بیهوش اما عین هوشست — شراب می کشان بزم لاریب

کرم کن قطره از روی یاری — شراران باده کرد رسینه داری

ز عیش افسانه ام بر او بال است | سخن ز عشق کو عالم خیال است | چه خوش آن مرغ نه پای سرست | چو رخت از طرف آن میخانه بر بست
که دنیا محفلش سوری ندارد | کشیدم باده اش نوری ندارد | می اسکیش کز بزمش لامکان است | بتی میجو که کویش بی نشان است
ز جام وحدت آنانی که مستند | دو عالم را بسر ساغر شکستند | جوان نشنید ازان دشمن روان تیز | جواب از نکته دانی کرد تقریر
بگفت ای در غم اندوزی نو آموز | طلب کاری بلا جوئی عاقبت سوز | نگر تا هی سفر در وادی عشق | خطر دارد گذر در وادی عشق
بران صحرا گذشتن صعب کاری ست | بجون غلطیده اش هر سو شکاری ست | وزان منزل نه مامنی هست | پس هر سنگ منهای نهر فنی هست
سراسر رهروانی وادی عشق | خرابی خوانده اند آبادی عشق | خرد را پای درین ره لنگ است | بهر گامش هزاران کوه سنگ است
ز بهر دامن بهر خار شش باریست | صد اندر ره نهاده شش هر کنار یست | که فرخ طائر خلد برین است | صفیر عقل اگر رخ الامین است
دران اوتی که عشق آتش فروزد | اگر جنبد پر بالش بسوزد | که شب کوتاه این افسانه دراز است | خموشی به درین سر بسته راز است
حکیمان با همه دانا که سفتند | همان این داستان آنی نگفتند | گل از این شاخ چیدن کی رسست است | بایں شاخ از بلندی دسترس نیست
بحر مسند نشین بزم ارشاد | گرای گوهری دریای ایجاد | فلک فرسا سواد عرش پیمای | همایوز پر همای الامکان جای
حکیمان جهان را حکمت آموز | دبیر عقل کل دانش اندوز | خبردار از رموز دل ربائی | خدا را صاحب سر خدائی
چو ایزد ذات او فی مثل مانند | خدا را بنده عالم را خداوند | چراغ افروز راه اهل بینش | محمد شمع بزم آفرینش
کتابش معجز روشن بیان را | وصیش حاکم مطلق عنان را | سراسر دفتر ارباب بینش | علی مهر سپهر آفرینش
علی فرمان ده ملک ولایت | درخشان کوکب برج هدایت | علی یاری ده افتادگان را | باو چشم همه امیدواران
در علمش فی دانائی ببر باز | زبانش بر ز حق او نکته پرداز | درونش مخزن سر الهی | در و حکمت نهان چندانکه خواهی
کلامش چون کتاب آسمانی | بلاغت راز و محکم بیانی | زمکمن نیست آن دقت آسان | بجیرت ان گهر گو هر شناسان
عنش بر کرم بستش بم جود | نمایان از کف و دستش نم جود | کلید ملک حق در چنبر او | قضا با بازوی قدرت بنخچیر او
سر انگشتش آیینه شکل کشائی | خدا از مظهر قدرت نمائی | فلک بگرفته آواز کمالش | جهان برشته از صیت جلالش
محمد را خرد بستی بر دیاد | گهر از برق تیغش آورد باد | نجنبد بر درش جز اغنائی | کمر بسته بازین پیمائی
هلا ای همان اعلی همتش | شکار لامکان صید کمندش | جز از بهت علی عالم بیانی است | که جز دست علی دست خدا نیست
چه خوش گفت این سخن را نکته دانی | سخن کو عارفی شیرین زبانی | اگر دست علی دست خدا نیست | چرا دست گرهشکل کشا نیست
عیان نور خدائی از جبینش | برون ست خدا از بستنیش | بحق جوئی حق را رهنمائی است | ز کار اهل دل مشکل کشائی است

نوید اسم شرفیش محمد حسین بمشهور زاده میر مشتاق ست و بیست سال قبل از نوشتن این کتاب بهند رفته بود و در کشمیر ساکن و هم در آنجا وفات یافته در وقت رفتن آغاز شاعری او قابلیت ده بهشت یک دفعه در مراسلات این مطلع بخاطری خود نوشته

اول | طریق مهر بایاران نجویار انمیداند | اگر میدانی از یاران نمی مانمیدانی | نیازی اسم شرفیش

نواب احمد میرزا خلف میرزا سید مرتضی نواده سلطان العلماء خلیفه سلطان والد ماجدش بشرف مصاهرت و منصب صدارت شاه سلطان حسین صفوی مفتخر و خود نیز بمصاهرت خاوری خود شاه طهماسب ثانی صفوی بمباهی صاحب ذهن صافی و مدرک وافی بسیار صحبت دوست و عیاش و طبعش کوهرای و دستش کوهرپاش شرف صحبتش مکرر روزی شده کاهی بجبت طبع آزمائی شعری میفرموده الحق سلیقه خوشی و طبع دلکشی داشته در اصفهان ببلبل روحش باشیان جنان پرواز کرده قطعه تاریخ ایشان را حقیر گفته چون شمار سال تاریخش را در خاتمه زور قلم موزون بود احمد با حمد در بهشت این اشعار از ایشان انتخاب و نوشته شد

بیک کرشمه زلیخا دلی ز دست بداد	چنان نبود که یوسف دل زلیخا برد	تیغ خون ریز است آه آبگینه جان فرسا	وقت کشتن فرصت آهی مهلت قاتل مرا
بقتل من بر نخیزند اگر شوق خونخوارا	که شاید کیفر از بهر تظلم دامن ما را	از برایت شنیده ام سخنان	که ترا طاقت شنیدن نیست
فغان زین دل که دایم در فغانست	دلست این یا دری کاروانست	هر کسی سینه بخنجر زندش میتراسم	من آخر نرسد نوبت و خنجر نکشد
بترسم فغان من بفغان آورد ترا	دست از جفا بدار و مبر در فغان ما را	دل اهل دار یحوش که دارد چو تو یحوش	که از نیک یار خوش کرد دل اهل دار یحوش
بود بیرون وصال ناخن غالب ز بیرون آید	که در پیش است ما را حریفی خوش قفا یحوش	نمیدانم که چون شد خون من	نمیدانم که چون شد دل من
از من نه بینی سر کشی کز صد هم رجوعی	ناز ار یاری نازنین خوش باشد مجموعه	افسوس قاتل بس بود در کیش عاشق خونبها	یا مال کن خون مرا از دست هم منه
از آتش مهر سوخت چون پیکر ما	مایل بوفا و مهر شد دلبر ما	آمد که زند بر آتش ما آبی	وقتیکه که بباد رفت خاکستر ما

والهٔ اسمش علی قلی خان از نیک زادگان لکزیه و از غلامان سلطان صفویه است در غنفوان جوانی از اصفهان بهندوستان رفته چندی در جرکه ارباب مناصب بعشرت گذرانیده و هم در آنجا فوت شده شعر بسیاری گفته صاحب دیوانست تذکره هم در هند تمام کرده بنظر رسید شعری که مناسبی بدل زنداز و مسموع نشد اگرچه مضمون این شعر مبدل است الجاء نوشته شد

حسن بر هر جا کشد دامن بر زین	عشق پای او بهند و روی بر زمین		

وفا اسمش میرزا شرف الدین از جله سادات دار المؤمنین قم و از متولیان آستانه معصومه علیهم السلام جوان نیکی بدل نزدیکی در اوائل دولت نادری بهندوستان رفته قریب بسی سال در آنجا مانده و در آنجا رحلت و بطواف بیت الله مشرف شده این دو شعر از و بنظر رسید بنگاشته آمد

یار آمده بود بر سر مهر	بیهوده روز کار بگذاشت	عارض چو بپوشش یکی طره مشکفام	آه به تیره روز یم صبح نمی شناسم دگر

هاتف اسمش شریفش سید احمد از جله سادات عالیدرجات اصفهان و با کثر کمالات موصوف و بحسن اخلاق و نیکی ذات معروف طبعش حالی از لجاج و سلیقه اش بری از اعوجاج رشته محبت و دوستی فیما بین فقیر و آن سید عظیم القدر مستحکم و در شعر شناسی مسلم و در این فنون در عهد خود کمتر کسی با و قرینه توانستی شد خلاصه در فن نظم و نثر تازی و فارسی ثالث اغشی و جریر و نانی النوری و ظهیر این قصیده از انتخاب انتخاب و در انجا ثبت شد این قصیده را در منقبت

سحر از کوه خاور تیغ اسکندر چو پیدا شد	**در منقبت شاه مردان علی بن ابی طالب ع**		عیان شد شحنه خون آشنای خنجر از را
دم روح القدس زد چاک در پیراهن مریم	نمایان شد میان مهد زرین طلعت عیسی	میان پرده خضرا رخشد چشمه روشن	کنار چشمه روشن برآمد لاله حمرا

از دامان نسیم صبح پیدا شد دم عیسی — از جیب روشن فجر آشکارا شد کف موسی
مگر غماز صبحدم از ره کردون رسیدستش — که پوشید چشم از غمزه چندین بعبث پیرایا
برآمد ترک اژدها و رجهان آشوب غماز تر — بسیغما برد در یکدم هزاران لؤلؤ لالا
برآمد از کنام شروشیری آتشین مخلب — کزین انجمن رمیش و بسان کرا آسا
شه بر سبالب غالب علی بن ابی طالب — امام مشرق و مغرب امیر شرب و طعما
رفیض برآزاری مین مرده شد زنده — ز لطف بانور وری جهان پرشد بزیبا
عبیر افشاند بر گیسوی پرچین سنبل مشکین — گلاب افشاند بر چشم خماریرین نرگس شهلا
سه دگر بر سر شمشاد و سه دیگر بر لب دریا — چو قمری پرزند از شوق سوی سدره طوبی
پس آنگه در جوانان گلستان کرد و نظاره — نهان زاماون پرسیدکای پرچین آرا
چرا گل چاک زد پیراهن و عزلت نمود بلبل — میان انجمن و مسازشد با ساغر مینا
پریشان طره شمشاد و فرقان گیسوی سنبل — نه از بیگانگان شرم و نه از یاران محزون پروا
بهنگامی که فرش گل زبستان چمن بگذر — که امروز مهمات نشوق و رقصد آمد
شه مسند غضنفر پنجه شهزور دریا دل — امیر المؤمنین حیدر علی عالی علی
برغبت ساقی کوثر بمردی فتح خیبر — بنسبت سرور پیغمبر ولی والی والا
زمین مقصود حاصل از وجود آدم و حوا — غرض ذات همایون تو از دنیا و فیها
شد از دستت قوی بنیاد آئین پیمبر — شکست از بازوی بیت صفدران صخر صما
بشوی گرطرز گلشن در بر سرو و سمن بالا — بدستان تا بدستانهای لاپه پرده بالا
بگوشه بر سد گر نغمه چون آن بلبل گویا — علم شاید ز پرچم کرد چون آن سرو رعنا
که چون بر سر زند بر پای جبل کفه میزان را — در افتد کاو ز بر بنیاد بنده ترش خورا
کنی چون نعره زن خصم جبر بل امین آسا — کشد پشت سبک خرمن مین چون پشه بر کاها
بدستی تیغ چون آب و بدستی مهر چون نیسان — بر آخیری نگاور دلدل ناموس و یکتا
اگر حلم خداوندی بیاویزد بدامانت — چو بازی مست تیغ و تازی در صف هیجا
ز خاک بستان و گرد بیضت کند خضرا — عبیر سنبل غلمان و گل نرگس حورا
بهر کس غیر نامت تا مه الحق مدعی باشد — که بر گوساله زرین خطاب سامری اعلی
بادلی پایه مدح و ثنایت کی رسد هیهات — برغبت کند دشوار بر شاعر اشعر

در افشان کرد ارشادی ملک چون بید مجنون — برآمد چون ز خاور طلعت خورشید لیلی
ز دشت سکوه خاور بیجا شیشه صهبا — دمادم آمد از در دردی کش دردی کشان دردا
هزاران سیم گون ماهی درین سیمابگون دریا — نهنگ صبح لب بگشود و در دزدید بیضا را
چنان کز حمله ضرغام دین بطلان پدید آمد — چنان کز صولت شیر خدا انکار در میدان
زمین سبز نسرین خیز شد چون کبد خضرا — نسیم صبح عنبر بیز شد بر تودهٔ عنبر
هوا آکنده در جیب و کریبان عنبر سارا — صبا پرکرد در کلزار دامان از گل سوری
سپای گل بکار جان سپاری بلبل شیدا — بگلبن سرو کرم پرفشانی قمری مفتون
کشود از بهر طاقت پیش دار جان آرا — چنار افراخت قد بند کی صبح و کف طاعت
سر لهو و لعب دارند نیسانی قماش و شوخ — چه شد کاطفال باغ نوجوانان چمن هم
که با اطفال سیر قصد میان باغ پیکارا — به بینی سرو پا برجای کاز و خواندش بالا
عیان با لا لارخام می زند رعنا می رعنا — میان سبزه غلطد با صبا نسرین بنا گوشی
برا و رنگ خلافت کرده شاه لافی و او — همایون روز نوروز است امروز و بفیروزی
قوام مذهب و ملت نظام الدین والدنیا — ولی حضرت عزت قسیم دوزخ و جنت
که بی مثل است و بی انباز از یکتایی یکتا — از آنش عقل در کوه هر شمار و حیف پیغمبر
کتاب آفرینش را بنام نامیت طغرا — فضیلت از وجود ارض و سما عالی و سافل
مکان شد تاج لافتی و فسر لولا — رخ از خواب عدم بر داشت تا بود آفرینش را
چو روی لیلی و دامان مجنون لاله صحرا — در آمد روز سلامت سور کز خون بلا کردن
بدستان آسمان را رعشه بر تن لرزه بر اعضا — از آشوب زمان و رکیر و دار پردلان قفقاز
یکی را فرق و هر کف یکی در گلا مدرد ها — ولی با فتح همبازی یکی با مرگ هم بالین
ملایک لافتی خوانان بر بندت از صف هیجا — سر افلیت روان از راست میکائیل و از چپ
عیان در آب شمشیر تو دریا با ماهی طغیان را — عیان از آتش رمح تو ثعبانها نهای فرعون
که جاوید ای نگردد تا قیامت در جهان پیدا — ز برق ذوالفقارت خرمن هستی جانها را
تو لی دائم امام خلق بعد از مصطفی حقا — ز فضال و صفات و نعت آگه نیستم لیکن
چسان بر دسن جاییکه ریزد بال مرغ ما — سخن واندیشه مدح تو ما دارین هوس هم
بمدح تو قرا غوش و کرسی از زمان کویا — چو خیره دارمی مدح تو آن خلاق اصغر را

کلام الله مدیح تست جبریل امین داعی
تو و اولاد امجاد کرام تست تا قیام
پی بازار فردای قیامت جز ولای تو
قسیم دوزخ و جنت توئی در محشر
محبان ترا روشن ز رویت دیده چون اختر
گرد و ام از کوی یار سپیده عزم سفر
خود بعیث اختیار کرده ام از روز
همنفسان وطن جمع بهر انجمن
ره سپر عزم لیک بود قسمتم
آب روان قیره کون خاک چو مجمر کون
شب چه بارام گاه رونهم از رنج راه
همدم من سور و ماروام دوم در کنار
همچو او غم فزا رویت او جانگزا
اسبمه کرده ام رنج سفر دیده ام
مملکت بیشمار شهر بسی دیار
راغب کالای من مشتریان بس ولی
روضه اش از خرمی در همه گیتی مثل
با دو سه یار قدیم روزکی انجا بیم
رعشه کرفت پاکشان خاک که از پوان
بس کل و غاکه شب و عزیمش طرب
کاه حکایت کذار یا یم از شب خیال
کاه بحیرت که چرخ چون سپر آبکی
پیر نه بد روجی بد نه شمس ضحی
کفت که از کجا کفتم از اهل وفا
کفت روان میشتاب در دو لت بابه

پیمبر رافع و مداح ذات خالق دانا
امام و پیشوا و مقتدا و شافع و مولا
مساعی منت دستم ضمم امروز کان لا
غلامان تراندیشه از دوزخ بود خاشا

قصیده کوید

خار ملامت بپا خاک مذلت بسر
غربت یار و دیار محنت رنج و سفر
از غم دوری و من غرقه بخون جگر
چشم تر و کام خشک از سفر بر و بحر
فتنه در و رزمان هر طرف در و ره پر
بستر و بالین من این حجر است آن بدر
دیو زمن در فرار غول زمن در خذر
آلت حرب چو من جمله بایثر چون شرر
کاه فرم ار دیده ام ثانی آن جا بنور
دیده بکشوده بار از همه کردم کذر
خنظل و صبرم دهند غیرت قند و شکر
مردمش از مردمی در همه عالم مثل
از رخ هم کرد شوی و زدل هم زکنار
یافت زمن آسمان فایح و فخر حذر
خفت و سحر در کشید خاک سیاهش بسر
کاه شکایت کنان ناله یم از بهر
بیمبرم کو بکو میکشدم در بدر
شمس نه نور خدا چون خضر اندر خضر
کفت چو داری سیار کفتمش ایک پیر
کفتمش آنجا کجاست کفت ز پیچی بچیر

از کف تو در رکاب دامن من در امان
چون سفینها خویش را بی سبب فکنده ام
من ز انسان جدا بلبلیم بی نوا
چون بکشایم زهم دیده بهر صبحدم
دیو در آنجا بجوش وحش وسبع در خروش
طاق در و قم خراب شمع تمام شهاب
یار زمن دلفکار آدمی دیو سار
چون بشرش روی من تن لیک از ان بدتر
روز و شب ایم قرین روز چنان شب چنین
در بدر یاری شدم جلوه ده یار خویش
دل دو سه روزم کشید خانه خراب قفا
اهل وی الحق تمام زاده پشت کرم
نیم شبی ناکهان آه از آن شب فغان
بس کهر تابناک کشت نهان زیر خاک
دوش که در فتح غم با همه درد و الم
کاه بفکرت که هست تا کی ازین نیخ بید
ناکهم آمد فرا پیری فرخ لقا
عقل بخست از کمال صبح دوم را بجال
خنده زنان کفت خیز لیک از اینجا بکیر
در که شاه جهان سده فخر کبار

که داند دوست و دشمن کز دریغا و دردا و عصا
خداوندا که امیدم بسر تست بس فریاد
محبان ترا اندوه و آتش عزه عزا
ز دیدار رخ احباب روشن دیده بینا
حسودان ترا بی بهره زین و دیده اعما
داده و نهاده ام روسوی خیر و خطر
از عرفات جان در درکات سقر
دور زهم رشتیان برده بهر بی پر
با دیه سان آمدم بادیه در نظر
من چو سباغ و حوش قطره زن و ره سپر
فوج ذباب و کلاب همنفسم تا سحر
دیدن آن ناکوار بردک جان بیشتر
هست بشر من نیم زامت خیر البشر
زشتی طالع ببین شومی اختر نکر
آمینه دادم مکور نغمه سر دادم بکر
جنت خلد و دران جفتیان را مقر
کز همه شان بادشاد روی نیاوید بر
ساخت بیک لحظه اش نکر نه زیر و زبر
بخبر و کس نیافت دیکر از آنها خبر
تا سحرم لو باز دیده خیر سحر
شب شبم تیره تر روز روزم تیر
خاک رهش عقل را آمده کحل بصر
عرشیان از خلال چرخ کهن اکبر
هین منشین الفرار کفتش این المفر
صفدر عالی تبار سرور والا کهر

وارث دیهیم و گاه دولت دین پناه — شاه ملایک سپاه خسرو انجم حشم — جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم
مظهر مکارم شعاع ماه مناقب فروغ — بحر معانی گهر ابر عطایی مطر — خسرو دین حسام بهمن رستم غلام
ای ز تو خرم جهان چون چمن بوستان — وی ز تو کیتی جوان چون شجر از برگ و بر — روضهٔ اجلال را قد تو سرو گلشنان
پایه گاه ترا دوش فلک تخته گاه — جامه جاه ترا اطلس چرخ استر — با کف زور آورت کوه گران سنگ کاه
روز کمان کمین روز رزی کرد جوشن کین — از دل آهن شرر شعله کشیدی چو حجر — هم ز خروش فغان خیره شد چشم چرخ
فتح ز یکسو ندید صبحه که جانها مباح — چرخ ز یکسو کشد نعره که خونها مباح — تیغ زن خاوری خرش فلک زیرران
بازی چون دست و پا سوی عدا دادگر — خرش کمر پوش زیر چرخ مرصع زره — هم بعنایت روان قوس اقبال و بخت
تیغ یمانی بدست چون ز هندی بمشک — منحصر رومی برق چون ز چینی بمهر — آتش محنت کند مزرع آمال خشک
خصم تو بر جا کشد ناله ز بیداد تو — زیمه سوشنود زمزمه لاوزر — خجرت از پشت خصم میکند ذوق چو نیش بدو
تا نبود فی المثل سیم بر از رنگ لعل — از خم چوگان سیه طره پرخم کمی ز سر — باد سر دشمنان در خم چوگان تو

و له ایضاً

نسیمی چو دامان یار مطهر — نسیمی همه نفحهٔ مشک تاتار را
نسیمی چو انفاس عیسی مقدس — نسیمی ز ان جیب جان دامن دل برد
نسیمی دران لذت و حمل مضمر — نسیمی دران کیمیا مدد جانان را
چو باد دست حیرت ازین باد و کشت — که غنچه غنچه آرد و لولو غنچه — نسیم بهار است گویا که خیزد
نسیمی ست شبها بگلشن غنوده — ز گل لاله بالین و از نرگسه بستر — برانداخته سوده ریحان و سنبل
غلط کرده از حرف بستان سخنور — نسیمی چنین جان فزا و معطر — نسیم ریاض جنانست گوئی
ز گیسوی حوران و از نعمت غلمان — بدینسان وزد مشک بیز و عنبر — خطا کفتم از باغ جنت نیاید
نسیمی ست از باغ الطاف صاحب — نکوذات و نیک اختر نیک منظر — نسیم دل روشن اهل معنی
شب و روز کردند آیات علوی — بصد شوق بر کرد و بر جا رها در — که شاید پدید آید اما نیاید
معنی مشکل سرنوشت فکرت — کند آنچه با به نبان نپسندد — نگفتار ما راست تیغ زبانت
صور جمله کاینات توسنی — غرض جمله حادثات و توجوهر — وفا پیشه یارا خداوند کارا
ز غیبت بسوی من شوریده — تو بخور هم فرما بارحمت آور — خوش آن بزم کانجا نشینیم با هم
تو محفل فروز از ضمیر منیرم — منت منتها از ضمیر منور — بخوانیم بر هم غزلهای رنگین
مرا دوست بی منتها باری خویش — که این دولتش منت کاهی میسر — درین کارگوشم بجان لیک هیچا
بنه بر دوا زین اقاویل باطل — که الحق نیازی بود بس محقر — نه مقصود من بود مدحت نگاری

جامع فضل و کرم صاحب سیف و قلم — زینت تیغ و علم زیب کلاه و کمر
حسرو دین حسام بهمن رستم غلام — رستم کسری مقام کسری جمشید فر
روضهٔ اجلال را قد تو سرو گلشنان — دوحهٔ اقبال را ای تو شیرین ثمر
با کف زور آورت کوه گران سنگ کاه — با دل دریا ورت بحر نهان کمتر
هم ز خروش فغان خیره شد چشم چرخ — هم ز غبار دخان تیره شود چشم خور
تیغ زن خاوری خرش فلک زیرران — گم کند از بیم جان جاده و راه خطر
هم بعنایت روان قوس اقبال و بخت — هم برکابت روان نصرت و فتح و ظفر
آتش محنت کند مزرع آمال خشک — آب حسامت کند مرتع جان تر
خجرت از پشت خصم میکند ذوق چو نیش بدو — نام خوشت بر زبان میکند ذوق آور
باد سر دشمنان در خم چوگان تو — از خم چوگان تو کوی صفت طره حور

ولی تو دارزین نظم قصدم که گویا
نیم عاجز ازنظم اشعار رنگین به
ولیکن چه لازم که دختر دهد کس
در اینجا زگوشم که نزدیک و دا
محب تو نزد تو با داد و فربه

برنگ نفاقت ازبس کمدر
تو دانی گرانان ندارند باور
به بیمرد داماد و بیهمسر شوهر
سخن خوش بود مختصر خوشتر خیر

بگویند عاجز زنظمست ما تف
عروسان بکار در پرده دارم
شناسند چو داماد شایسته آن به
الا تا قمر لاغر و فربه آید

وله ایضا

کروهی که خود کاه نظمند بمضطر
همه غرق پیرایه از پای تا سر
که در خانه خود شود پیر دختر
زنزدیکی و دوری مهر انور
عدوی تو دور از تو با داد و لاغر

رهای باد صبای یکیک یاران شوکران
شبارنگ تن پوش آنکه حریر از لاله گیرد
کلاب تازه بر اندام مرا شیشه ترکس
بنرمی غنچه سر بر ارزدل کرد گشا
بچین ارشاد شکار وجیب و دامن گلشن

بعنبر سرکن و مشکین
بروی ماند کز چون شاهد گل بنفشه بر سمن
زنگین لاله با گلگون قصب پوشین بگیرد
چو غماشاهدان سیم بر دشتان بگذرد
بصحن باغ و طرف جویبار و ساحت گلشن

مصفا ساز در گلشن آب چشمه روشن
زگلگون غنچه ها رنگین حلی بر بندد گلبن
نشانش آنکه ماند بیل زارش پیرهن
چو نقاشان شیرنگار و طراحان صاحب فن
برسم ارغوان اندستهای زر از آهن

میان دستهای گل اگر خاری بود دور کن
بجای مجلسی دارای جم شو گوشه ای بنشین
جهانجستی که چون در مجلس آید بر فلک فرسا
درم بر زر دو دستش مسیح و مهر گوگرد
صدف از بر نیسانی بگوهر کرد آستین

همه از رنگ بیانش شرمسار و خجل ارژنگ
که از در ماندگی در خنی عانق خلق بیرون
شود هر خوشه چین بینوا دارای صد خرمن
نفیر و ولوله و قال چشمت چو گذرد بالا
برآید چون بمیدان با سنان و سغفر و جوشن

که از پیچارگی دشمن حمایت خواهد از دشمن
چو خورشید جهان آرا فروزد بیکران توسن
بچشم کیسه مدشیان نماید تیره چون گلخن
اجل در کریه هر جانب گذارد دانه بیرون
بدستی تیغ چون آب و بدستی رمح چون آهن

پلنگ آویزد اندر رسد و پیل اندازد و شیر افکن
اجل درخنده از هر سو بر دن آید سر بیرون
بسر بر سغفری از زر بر جغتائی از آهن
نمی نازد بچوپانی شبان وادی ایمن
که بیزد خاک غم بر فرق من این کهنه پیرهن

که روز و شب همی مانند مهره هم ز دولاب
قضا دستم بیان جرگه اطفال در برزن
ورین بازار م آزاری نتواند شرح آن دادن
که رونده از پر جبرئیل خاک پای او بر من
جوی از قیمت من گر فروشم یک زرین

سخن کوته که در بهر دو شاهان همه ره توزن
چنان بستست بازارم که سیکاهی خریدارم
سکاهیتا که شرح آن زناتف نیست سنجش
بقصرت مهر پرور شاهدان همواره لولوزن
غرض از کردش دوران دمن همی دارم

همی ریزند صاف و درد می در جام مردمزن
الا تا مهر و ماه و اختران در محفل گردون
همه گلدوی و سنبل موی و سوسن بوی و نیلوفر تن
همه خوشحالی و شادی و شیرینی کنند امروز
همه خوشحالی و شادی و شیرینی کنند امروز

وله ایضا

همه کلدوی و سنبل موی و سوسن بوی و نیلوفر تن
عدل پرور شهریاری ماد کستر داوری

شهری آبش جانفزا کی هوایش دلگشا — شهر یارش همنوا رو والیش جان پرور
نام آنشهر است قم فخر البلاد ام القری — کش بخاک آسوده دایم پاک سی دختری
دختری کاباد اجداد کرامش یک بیک — تا بآدم یا بامی بوده پیغمبری
مادلبخواه زهره شیرب چرخ قمر که دوحتش — دست حق پرداز من پاکش ز عصمت چادری
خان والاشان جم فرمان کی در زمان آیین — آنکه فرزندی نیافت او نزاد از مادری
آنکه بهتارک بالای او پرداخته است — چرخ سیمین جوشنی خورشید زرین مغفری
هرایه کردون پیر آمد شد بسیار کرد — داد تا دوشیزه دولت بکنارش همسری
از خم اعلام و دنیای نوایش یه داشت — هر سفالین کاسه دیدیم در دنیا دری
از کمالاتش که توان جست حصر هستش سه — آنکه عقل طومار می شود و قلم دفتری
خود به تنها لشکر یه لشکر یکه اگر چه هست — همرهش از بخت و فتح و نصرت لشکر بری
سنگر قم کرتندی باد حوادث دیده چو — آنچه بلند مشت خاکی بنبود صرصری
از قدوم او در دولت برویش باز شد — کوی از فردوس بگشودند بر روی دری
پیش ازین کز بهره دادن بخشش مکتبت — خنده دا کنون بر هر قلمبی در هر کشوری
لوحش الله چون حصار آسمان و تا بروج — فرق هر برجی بلند از فرقدان منظری
باره چون سد سکندر گرد قم کشیده — لشف حقش یاور و لطف خدا چون یاوری
ای برخورشید رایت مفخر دوده دین — آسمان در حکم گشت تو چون لشکری
حال بارم جمع پرهای اجل بس کرده وای — دور بادا هم تو و دور اندوی خونخواره
روز با بید و شبها غمزه ات بیدار و هم — از قضا هم دیو سیمای چشمم بهر جنگ و دری
قمری و میل کرمدح سرو و صنف مثل تست — کو بمدح و ثنای خلق نیارد سری
طبع من بحر است بهر او که ریزد گنجها — قطره آبی دهد دایم خشان کوهری
شاد باش و شاد زی ای چرخ هم دوران هم — هیچ دانی تا کرا چون تو دری می نهد آوری
هم بباد بیستم لطفت آمد بر کنار — از چنین بحری سلامت کشتی بی لنگری
سفینه لطفم تو وصل الخطاب ایمید است — نشمرم جز باد سرد افسون بر افسونگری
تا زبان با تف چو نی پیشی و کمتی — لاف بیش از بیش چندانی که سر از کمتری
تا نگردد بر سرت خاک مذلت بیز — تاج عزت بر سری فاک مذلت بر سری
دشمنانت را لکدباد بر سر از غرور — دوستانت را کلاهی بر سر از عز و سری

دارم

وله ایضا

دارم از آسمان زکاری
با من اکنون فلک در انحدست
گفتم از جور چرخ ناهموار
گفتم از بخت خفته خوابد فرصت
دوش چون رو نهاد خسرو نرک
سوی منزلسرای طبع شدم
غم در انجا مجاور و شادی
غیرت گلرخان یغمائی
کرده اندر دهان ضوا بخشان
زلف مشکینشان برافشانده
همه خندان بنظر گفتندم
شکر کردم عشق آزادی
ور کریمی نه سر بلند و جواد
که با وتا صحال نمائی
گفتم ایشا بدان گل رخسار
نغمه صباحی که در سخن رانست
گلعذار انوری بود انور
منیت موسی و سحر قلمش
ای بخلق لطیف و خوی جمیل
از زبان و دل تو کوهر ناب
لب گشودی زدند عطارش
آفرین بر بنان خامه تو
هر یکی لحظه هر یکی صفحه
کر زکردون شکایتی کردم
در حق ناتف انچکان نبری

از دل آزاری و جگر خواری
شاید ار وارهم بهموار
هم ز بوئی و هم نکو ناری
سوی این بوستان نگاری
پایم از غم نکرد سبکباری
گذر انجا نکرده پنداری
ز اشک مه طلعتان فرخاری
لبشان انجنده مسماری
کرد بر چهره های گلناری
خوی شرم از جبینشان جاری
جستی و رستی از گرفتاری
که بدخش سری فرو داری
از رخ نا نقاب برداری
که نبیند ز درد رخساری
رتبه سروری و سالاری
آری این نور لیست و آن ناری
کرده باطل رسوم سحاری
مرهم لطف حضرت باری
ریزد و خیزد این و آن آری
مهر بر نافهای تاتاری
که از آنها چنان پدید آری
صد هزاران نگار نیکاری
از جگر ریشی و دل افکاری
وین سخن و افسانه نشماری؟

که با وجان و هم با سانی
نرم شد استخوانم و نخشید
صور دوم بلند گشت و نخشت
شب چنان تیره سد که و گم گرفت
دیدم آن خانه را ز ویرانی
نو عروسان بکر افکارم
در زوایای آن نشسته غمین
غمزه شانرا نه شوق خونریزی
چه فتادت که نام ما نبری
منیت کز نغز دلبری که ازو
خود ز ارباب طبع و فضل و هنر
منیت ز اهل هنر کسی امروز
چاکر اوست جان خاقانی
سخنش دارو ئی که می نخشد
منیت عیسی و گشته از نفسش
ابلق سرکش سخن وا دد
بجز نمان وا بر نمیا نند
با د هر جا بر د ز کوی تو خاک
چار بخشت نی تعالی الله
ای وفا پیشه یار دیرینه
نه ز کم ظرفیست و بنیائی
خون دل میچکد ازین نامه

زخمها بر دل همه کاری
او ستاند ز من بد شواری
چرخ پا از درشت رفتاری
زا ولین خواب میل بیداری
کوئی از روزکار من تاری
جغد دارد هوای معماری
همه در دلبری و دلداری
مهر بر لب ز نغز گفتاری
طره شانرا نه میل طراری
از حلی عاطل از حلل عاری
چه شد آخر که یاد ما ناری
وا ستانهای نغز بگذاری
منیت یک تن در نیز مان یاری
نکند هیچکس خریداری
شما باشد ش سزاواری
شنبه اوروان مختاری
کاه هستی و کاه هشیاری
روح در قالب سخن ساری
زیر ران تو تن سر هواری
در کهر ریزی و کهر باری
مگشا بد و کان عطاری
بد و انگشت خود نخداری
که فزون باد با بهت یاری
نه زبی برکیست و بی یاری
کر بد بست اندکی بیفشاری

بر دلم کرده جا چو مرگ تنگ / کردش این محیط پرکاری / دردو داغی کز و ستست دل من / شرح آن کی توان بسیاری
از شگایت من یکی آن است / که بهم زد روا زگون کاری / داده شغلی طبابت و زنیکار / چاکران مراست بیزاری
سکه عار آیدم ز جانیوس / گندم کرنخانه ناکاری / فلک انباز کرده ناچارم / با فرومایگان بازاری
رسد از لعن شان بمن کاهی / دل خراشی کهی جگر خوری / اف بران سر زمین که خنده زند / زاغ و دشتی بجنگ کهساری
من و این شغل دون و این سرکار / با همه ساختم بنا چاری / چیست سودم ازین عمل دانی / از غریزان تحمل و خواری
در مرض خواجگان بمن خوانند / هم مداوا و هم پرستاری / صد ره از غصه من شوم بیمار / تا یکی شان زهد ز بیماری
چون شفا یافت به که بازورد / چشم پوشی و مرده انگاری / که گمان داشت کز تنزل دهر / کار عیسی رسد به بیطاری
هم ز بیطاریش نباشد سود / خبر بیقین خندان بروای / تا زند خنده برق میسانی / تا کند گریه ابر آزاری
دوستانت بخنده و شادی / ولہ ایضا / دشمنانت بگریه و زاری
ای فدای تو هم دل و هم جان / وی نثار رهت هم این و هم آن / دل فدای تو چون توئی دلبر / جان نثار تو چون توئی جانان
دل رهاندن ز دست تو مشکل / جان فشاندن بپای تو آسان / راه وصل تو راه پر آسیب / در عشق تو در دلی درمان
نبد کاینم جان و دل بر کف / چشم بر کوشش و حکم بر فرمان / گر دل صلح داری نیک دل / ور سر جنگ داری نیک جان
دوش از شور عشق و جذبه شوق / هر طرف میشافتم حیران / آخر کار شوق دیدارم / سوی دیر مغان کشید عنان
چشم بد دور خلوتی دیدم تا / روشن از نور حق نه از نیران / هر طرف دیدم آتشی شب تاب / دید در طور موسی عمران
پیری آنجا بآتش افروزی / با ادب گرد پیر صفحه کنان / همه سیمین عذار و گل رخسار / همه شیرین زبان و شنگ دهان
چنگ و عود و دف و نی و بربط / شمع و نقل و می و گل و ریحان / ساقی ماهروی و مشکین موی / مطرب بذله گوی خوش لحان
مغ و مغ زاده سود و دستور / قد قشش را تمام بسته میان / من شرمنده از مسلمانی / شدم آنجا بگوشه پنهان
پیر پرسید کیست این گفتم / عاشقی بیقرار و سر گردان / گفت جامی و میدهش از می ناب / اگرچه ناخوانده باشد این مهمان
ساقی آتش پرست و آتش دست / ریخت در ساغر آتش سوزان / چون کشیدم ز عقل ماند نه هوش / سوخت هم کفر از او هم ایمان
مست افتادم و در آن مستی / بزبانی که شرح آن نتوان / این سخن می شنیدم از اعضا / همه حتی الورید و الشریان
ولہ ایضا / وحده لا اله الا هو
که یکی هست و هیچ نیست جز او / ورنه تنگیم بر زبند از بند / الحق ارزان بود ز ما صد جان / زنده باد ان تو نیم شکر خند
از تو اید دوست یکدلم پیوند / که نخواهد شد اهل این فرزند / من ره کوی عافیت دانم / چکنم کاوفتاده ام بکمند
ای پدر چند کم دهی از عشقم / که ز عشق تو میدهند پندم / در گلیسا بدیر می نرسا / گفتم ایدل بدام تو در بند
پند آنان دهند خلق ایکاش / بر سر موی من جدا پیوند / زنده بوحدت نیافتن تا کی / تنگ تثلیث بر یکی تا چند
ایکه دارد تبار زنارت

نام حق بیگانه چون شاید که راز آشنا شاید
لب شیرین کشود و با من گفت که ای غافل
ز شکر خند ریخت از لب قند که گر از سر وحدت آگاهی
همت کافری چرا میپسند در آئینه شاهد ازلی
پرتو از روی تابناک افکند سه نکته در بیت آمد و ما را
پریشان خوانی و حیران پرنده ما در این گفتگو که از یکسو
شد ز ناقوس این ترانه بلند که یکی هست و هیچ نیست جز او
وحده لا اله الا هو دوش رفتم بکوی باده فروش
ز تاب عشق قال بجوش و خروش محفلی نغز دیدم و روشن
میر آن بزم پیر باده فروش چاکران ایستاده صف صف پیر
باده خواران نشسته دوش بدوش دل پر از گفتگو و لب خاموش
همه را از عنایت ازلی پاره مست و پاره مدهوش سینه ذی کینه و درون صافی
گوش بر چنگ و چشم بر ساغر چشم حق بین و گوش حق نیوش سخن این و آن هیولانی
عاشقم در دو سند حاجتمند ارزوی دو کون در آغوش با دب پیش رفتم و گفتم
تو کجا ما کجا ای از شرمت در دمن بنگر و مدر ان کوش پیر خندان لطیفه باهن گفت
دختر زر نشسته برقع پوش گفتمش سوخت عالم آی دده
آه اگر هشیم بود چون دوش گفت خندان که هین بپا پیکر
فارغ از ریخ عقل و زحمت هوش چون بهوش آمدم کمی دیدم
این حدیثم سروش گفت بگوش که یکی هست و هیچ نیست جز او
انچه نادیدنیست آن بینی وحده لا اله الا هو
گر بدشت دور آسمان بینی گر بر اقلیم عشق رو آری همه آفاق گلستان بینی
سر ز ملک جهان کران بینی انچه بینی دلت همان خواهد
هم دران پاربنه جمعی را هم دران پاربنه قومی را پای بر فرق فرقدان بینی
بر سر ارعرش سایبان بینی گاه وجد و سماع هر یکرا بر دو کون آستین فشان بینی
دل بهر ذره که شکافی افتابش درمیان بینی هر چه داری اگر بعشق دهی کافرم گر جوی زیان بینی
جان گذاری اگر با تش عشق عشق را کیمیای جان بینی وسعت ملک لامکان بینی
انچه نشنیده گوش ان شنوی انچه نادیده چشم ان بینی از جهان و جهانیان بینی
که یکی عشق و زر داز دل و جان تا بعین الیقین عیان بینی وحده لا اله الا هو
یار پی پرده از در و دیوار در تجلی است با و لا الا بصار زو ز بس روشن و تو در شب تار
هم عالم مشارق انوار همه را کوروش قاید و عصا طلبی بهر این راه روشن و هموار
جلوه آب صاف در کل و خار ز اب بزنگ صد هزار ان یک لاله و گل نگر درین گلزار
بهر این راه توشه بردار شود آسان ز عشق کاری چند که بود بهر عشق بس دشوار

یار کو با لغدو والاصال | یار جو با لعشی والابکار | صد رهبت این ترانه ار کوبند | باز سید رد بیده بر دیوار
تا بجائی رسی که می نرسد | پای او هام و پایهٔ افکار | بار یابی بمحفلی کانجا | جبرئیل امین ندارد بار
این ره آن توشه توان منزل | مرد راهی اگر بیاو بیار | ورنه مرد راه چون دگران | یا بسیکوی و پشت سر مخمار
هاتف ارباب معرفت که کجاست | مست خوانندشان و که هشیار | از مغ و جام و ساقی و مطرب | از مغ و دیر و شاهد و زنار
قصد ایشان نهفته اسرار است | که با یا کنند کاه اظهار | ای بری کز ایشان دانی | که همین است سر آن اسرار

دله فی الغزلیات

کز یکی هست و بیچ نیست جز او | تا بپایم طایر بهم شکیبان آرمت را | این بیکشدم دور زکویت چو بمیرم | وحده لا آله الا هو
از کدامین باغ ای مرغ قفس مانی بگو | از نسیم صبح چشم دیگرم بر کوکب است | گو فرو ابرت آیم که من و دلبر تو فردا | کز مردن غیری برساند خبر اینجا
بچشمی روی آنمه بینم از شوق و بصد حسرت | اگه باید ز من نشنود و بیدار نمیشود | گلشن کویت بسست هر سست اما چه سود | نحواهم زیست خواهم مرد در این سودا
هر شب از فغان من بیدار خلق اما چو | دلم جدا از تو دل نیست قطره نیست | زمور کمترم و میکشم بقوت عشق | کز هجوم زاغ یک بلبل در این گلزار نیست
چکویمت که دلم از جدایت چیست | نه جرم او که تقاضای طبع مولود است | لبم خموش ز اوازه مدعا طلبی است | بدوش بار که از جد سیل افزون است
اگر نقامت موزون کشد دلم نه عجب | سفید مینیت و کرهست باده عنبی است | شب از جفای تو مینالم و چو میگریم | که مدعا طلبیدن ناریی ادبی است
برای زهر غم روزگار تریاقی | ایکی هلاک و یکی زنده این چه بوالعجبی است | بر و دل از همه کس نظم او که با نظر | همان دعای تو با نالهای شبخیز است
یک کرشمه چشم فسونگر تو شود | لطافت عجمی و فصاحت عربی است | گفتم چو بود حاصل نگفت ندهت
گفتم نکرم روی تو گفتا نفیست | گفتم رودم از کوی تو گفتا سلامت | گفتم چه خوش از کار جهان گفتم عشق
گفتم امروز که دیدم رخ او گفت بمیک | آفت دین و دل پیر و جوان خواهد بود | دل بوی او و حور نسیم صبا شنید | تا بوی او نسیم صبا از کجا شنید
بیکانه گفت اگر سخنی در حقم چو پاک | این بیکشد مرا که از و شنا شنید | پیغام حور شنود از خازن بهشت | کوئی کز شنا سخن آشنا شنید
نه با من دوست نگفت و زان کرد | که با دشمن تو نگفت و تو با کرد | تو با من کردی از خود آنچه کردی | من از شرم تو گفتم آسمان گرد
خدا نگیرد شان کز چه چاره دل ها | بیک نگاه کرند و میتوانند | بخت چو ندیم خانه بسته شد گفتم | کز آسمان در رحمت برو یا بشتابند
وانی که دلیرا دلم چو نگرد و من از دیده تو پوشم | او از غمش خونگرد و من از دیده خون نپوشم | گفت آن بت پیمان گسل چشم ز دو خونکاه دل | خون دیم یا دیکل کز پس خفا جو نکردش
فهمانها وارستکی رستم ز شر مدعی | افسانها گفتم از افسانه افسونگر بدش | بیکانه کشی و آشنا هم بر
خالی نکردم دل کز نیم او زدیده | اشکی اگر فشانم باید نها نفشانم | چو حاصل از وفاداری من این بی وفا دید | وفا با بیوفایان بیوفائی با وفادران
صنم ان رند قدح نوش که از گلشن | با شدم غرقه اهم نخرابات کرد | تا که بر جسروان خدا وندی
تو با نی بکام دل کر هرد | در تمنات آرزومندی | چونی نالدم اینجان از جدائی | فغان از جدائی فغان از جدائی
من بس از عزت و حرمت شدم اکنون | کار دل بود که با دل نفتند کار کسی | تا امید است زدل ها و بیم است بجیب | چشم بیمار کسی و دل بیمار کسی
خاره مدرون مژگان خار شکستن است | سنگ خائیدن بدندان کوه بیستون کندن است | لعب با دنبال عقرب بوسه بر مار زدن | پنجه با چنگال ثعبان غوص در کام نهنگ

از سرستان پیر شرزه دو صد جلب — وز بن دندان مار گزه نوشد شکنک — شره غولی روز برگردن کشین خیر سیا — سپره زالی در بغل شب ور کفد تیغ شنک
تشنه کام و پا برهنه در تموز بگلاخ — ره بریدن بیصبا فرسنگها با پای لنگ — نقشها بستن شکر خار کلک سوزن تنها — نقبها کردن بدیدار خار تر بخارا بر شنک
روزگار رفته را در کردن نتوان کند — عمر باقی مانده را بر پا نهادن لهنک — یار را زفسون بگوئی تا قفا آوردن نصب — غیر را با یار زشنگ افگندن بچپک
صد ره آسان تر بود بر من کوه قاف از نام — باده نوشم سرخ و زرد و جامه پوشم گر شنگ — چرخ گر داند هستی من کمر بر آرد کوه را — دور باد او و دراز دامان نام گر کند شنک
از عشق گر نوست بر لبم مهر سکوت — هر دم رسدم بدل او جان قوت و قوت — عشق نیست علی فلک احمی و اموت
یکروز کسی که با تو دمساز آید — یا با تو دمی همدم و همراز آید — از کوی تو کرسوی بهشتش خوانند — هرگز نرود اگر برود باز آید
بازی و کنج فرقتم فرد مکن — وز درد دوری چهرهام زرد مکن — از مرگ دوای درد خود میطلبم — بیمار مکن دوا مکن درد مکن
دست ساقی زدست خاتم خوشتر — جامی که دهد زساغر جم خوشتر — آندم که دهد زشه لبانی — در نی زدم مسیح مریم خوشتر
دارم زغم فراق یاری که مپرس — روز سیهی و شب تاری که مپرس — از دوری مهر دلفروز است مرا — روزیکه مگو و روز کاریکه مپرس
دلخستهام از ناوک لدوز فراق — جانسوختهام از آتش جانسوز فراق — در داو در بغا که بود عمر مرا — شبهاست شب هجر و روزها روز فراق

هجری اسم شریفش میرزا ابوالقاسم خلف مرحوم آقا محمد صادق نقرشی در آغاز عمر باصفهان آمده مشغول تحصیل گردیده و هم در جوانی در خطه رشت اسیر جاودانی رفته این رباعی از دست

بیچاره غم فلک آزوزم مکند — که آنچه او زشکنجان آفریدند کند — من آنم که یکی کنم او خنجر دیگر زند
صد دم بکنار و بار من می خندند — بر دیده اشکبار من می خندند — اینهمه خون بدل اهل وفا نتوانکرد
یاری زتو دلسوارتر خواهم جست — وز یاری او ترا خبر خواهم کرد — ای فلان بکو فلان نبده هنوز
از هجری واز درد نشانی مپرس — زار زده دلی و خستهای مپرس — پرسی اگر از زندگیش دور از تو — زنده است ولی زرندگانی مپرس

پرتو دوم در خاتمه کتاب در ذکر احوال و اقوال مؤلف

مخفی نماناد که فقیر در یکی و کسری صبح شنبه بیستم شهر ربیع الثانی سنه ۱۱۲۱ در دار السلطنه اصفهان بطالع جودت متولد و مقارن این حال فتنه محمود غلجای افغان روی داده ناچار تمامی خانواده مدار المؤمنین قم هجرت کرده چهارده سال عمر را در آنجا گذرانیده در اوایل طلوع سن تمیزی که مرحوم والد ماجدم بحکومت خطه لار و بسواحل فارس سربلند بوده مدار العلم شیراز حرکت و بعد از دو سال طایر روح پر فتوحش بریاض جنان آشیان ساخت حاجی محمد بیک عم خود را احرام طواف بیت الله الحرام بمیان جان بسته از راه عراق عرب و شام روانه و الحمد لله بعد از ادراک شرف درگاه حضرت ختمی پناه صلی الله علیه و آله و حضرات ائمه بقیع علیه الصلوة و السلام بطواف بیت الله مشرف و بعد از ادای مناسک حج در مراجعت شرف اندوز زیارت آستان ملایک پاسبان مشهد مقدس مطهر جناب علی ابن ابی طالب و جابر حسین بن علی علیه الصلوة و السلام و مزقد مطهر کاظمین و عسکری علیهما السلام گردیده عزیمت عراق عجم و فارس کرده بعد از یکسال شوق زیارت ثامن الائمه و کهف

وضامن الایمه کرده با برادران و جمعی از دوستان باین فوز فایز شده و دران وقت اردوی ناداری بعد از تسخیر هند و ستان و ترکستان و اوزبکان ارض اقدس شده عازم تسخیر جبال کرجیه بوده با تفاق اردو از راه مازندران بهشت نشان حرکت و با دربار خان مرفه از انجا عزیمت عراق کرده بنای سکنا در اصفهان که وطن اباو اجداد بود گذاشت و بعد از قتل نادر شاه چندی در سلک ملازمان رکاب علی شاه و ابراهیم شاه و شاه اسماعیل و شاه سلیمان بوده و از انقلاب زمانه دیده انچه کشید و مصداق البلیه اذا عمت طابت خود را شریک سلیمان را ضی ساخت اعادی بالقد و جمیع اهل الایمان من نوائب الزمان و در سنه یکهزار و شصت و شش فقر ملتبس گشته و درین عرض مدت بخدمت جمعی از افاضل علما و عرفا و اعاظم شعرا و ظرفا رسیده و بقدر استعداد از فیض صحبت هریک بهره مند و بسبب وزن فطری و شوق جبلی مایل بگفتن شعر نیز بوده و بیشتر قواعد نظم را از نگارنده آفاق میر سید علی مشتاق استفاده کرده و بعد از هفت هزار خیالات فاتر را تدوین کرده بود که در نهب و تاراج اصفهان مفقود گشته و مدتی نیز از ین بر بکدر طوطی ناطقه لال و مبهل طبعم شکسته بال بود تا بامر تکلف احباب گاهی بار پیش گلشن خیال می پرداخت و درین وقت که خیالات متین فصحای متقدمین و متاخرین را جمع آوری و درین کتاب رقمزده خامه عنبرین شمامه ساخت منطوقه همین شعر که نظم می پذیرند بدان راطفیل نیکان رشته و پس ندیدم آنکه گهر سیکرد و بجا طرر سید که قدری از افکار خود نیز بعرض مستمعان رساند مستدعی است که چشم از عیوب آن پوشیده و بقدر وسع در اصلاح آن کوشیده و در حال حیات و در صورت ممات جامع را بدعای خیر یاد فرمایند العذر عند کرام الناس مقبول و در انتخاب مثنوی که بعرض میرسد هرگاه سلسله کلام اشفکی داشته باشد معذور است که چون غرض کلی این بود که شعری محل امتیازی داشته باشد نوشته شود لهذا حل بر کم راطفی فقیر نفرمایند

واللہ مستعان

خدا و ندا دری از جود بکشا
بکامم زابر احسانت نمی بس
بنام انکه نامش کرد رقما
شب و روز اور روزان و شبها
شکر پاش دهان نوشخندان
خرامان سازکبک کوهساری
بجستجوی آن یکتا دریاک
بهر وزه و شب شده محو نظاره
زهر سو چشمها بر هم کشاده

منتخب مثنوی یوسف و زلیخا

رهی کان ماه بدرم آمد و شمای | از اندر سوی خود کش محرم را

در توحید باری تعالی

دل از یوسف چو یوسف از یقین پا
تعالی الله خداوند یگانه
بهم آمیز غمها و طرب را
چراغ افروز پیران سحر خیز
خرد بخش و دماغ هوشمندان
ثریا سای فرق کج کلاهان
نوا پرداز مرغ مرغزاری
ورق گردان هر شاخ و گیاهی
ز سطح خاک تا بالای افلاک
فلک زانجم زمین از چشمه روشن
یکی از دیده آن یک از ستاره
فلک را شوق کاو را جوید از کاه
مذیده انچه می بینی زیاده
بپیمایند اب چشمین را افلاک

تبارک و تعالی

ازان ره گوی خود گر بنگرم را
کلم را از تو چون آدم دمی بس
که بود و هست و باشد جاودانه
نوا آموز مرغان شب آویز
فسون فرمای چشم خوش نگاهان
ز بس جنبان هر گم کرده راهی
دران بنهای چین و چین سنبر گلشن
زمین را ذوق نقش بلبند و زافلاک
خبر داد ان ز اهل از طینت خاک

ترا پیمودن از کف آب دریاست | شدن از پا بر ابوان ثریاست | خط لوح جنیبم خود نوشتی | کل من خوب باید خود سرشتی

در مناجات گوید

رگ دل تار جانم رشته تست | اگر تلخم اگر شیرین تو کشتی | خطش در کش مدست تست خامه
محمد شد غمین ابلیس خورسند | چو عدلم از عذاب آرد بفریاد | اگر زشتم و گر محکم تو رشتی

در نعت حضرت پیغمبر صلی الله علیه وآله

زنام خود برون آورد نامش | احد نام خود احمد نام او کرد | وگر ره آشنا شو و نگهبین و این شاه
زراز عالم و آدم خبردار | چو فخر خیل سر خیلان در آخر | شود دشمن شکسته و دوست غمناک

در معراج پیغمبر صلی الله علیه وآله

روان پرور چو آب زندگانی | شبی با روز وصلش آشنائی | با وا زرا نه وحدت کفتگو کرد
زحل زر شتری بازو شکسته | شیاطین را ملایک کرده محبوس | مشرف شد درین تشریف فاخر
پیمبر در سرای امهانی | ز عرش آمد امین وحی ناگاه | که کار آخر عالم بخیر است
درانشب خفته از مردم نهانی | زرحمت پرسش خیل ملک کن | زنورش مهد و مه را روشنائی
بگفت انجا که آهنگ فلک کن | بخاک افکن طریق خاکیان را | خروش عرش در سبوح و قدوس
سر از معراج زر تاج بادت | چه خفتی خیز فرمان خدائی است | براق برق رفتارش همراه
براق برق تک آورد دم نیک | بجان و تن چو بالا رفت تنها | قدم بر چشم نه افلاکیان را
قدم سنبر دولایت در ولایت | قدم رخت حدوثش بشتر برد | شب وصل است نه روز جدائیست
دوئی از پا چو خویش بی تکی ماند | مقامی نه حجاب انجا نه حاجب | فدا باوش همه جانها و تنها
یکی ماند و یکی ماند و یکی ماند | خدا سید ندا نرازی که گفتش | او جوب امکان او را از نظر برد
غرض حد آنچه می بایست دیدن | دوای رنج است خواست دادند | ز امکن رفته امکان مانده واجب
کلید گنج رحمت خواست دادند | چو کار است از لطف خداشت | پیمبر نیز داند کو شفقتش کجا
شدا بی و دنا بی بود کامد | چو نور چشم رفت آنچشمه نور | به بزم امهانی رایت افراخت
بجز ایزد که دمسازی آمد | سلامی از خدا مولی الاجابه | فراز عرش آمد چشم بد دور
نشستم سالها با هوشیاران | بر احمد باد و بر آل و صحابه | بر احمد باد و بر آل و صحابه
ندیدم آنکه از مطلب کسی را | شمردم اختر اختر شمارا ن | که این کوکب نو بخش اند کر سعد

در سبب نظم کتاب و وصف اصفهان

بوصفش چون نیارد داد تقریر | ابو الخیر کریم صحیم صادق الوعد | بدو نیکی چو پیش آید چه تدبیر
در آغاز جوانی در صفاهان | کرا غازست دار الملک شاهان | ز نقشش کرده جابر آسمان تنگ
چه شد اصطخر دار الملک جم شد | چو شهر ارو ستش جابر جهانگ | شد از اصطخر ویران قصر شاهان
مقام عیش شاهان مجم شد | که چون پیدا شد آثار صفاهان

نیامیزد و یاری کش ز دونان — عیانست آیت اعیان یونان — بود هر کو چه آن از نهری به — دوشش از خور و یوشش از پری به
رعشقش چون زلیخا مصر شیدا — هزارش یوسف از هر کو چه پیدا — بجان شرمنده آنجا کرد فرخ — سمرقند و چگل بوشاد و خلخ
زبانش کرنجارا ترکند کام — انجا کش هندرا کردل شود رام — نماند خشک جوی سولیانش — شود همشیک سوی لولیانش
تبان اصفهان خوبان ارمن — کسی با هم نسنجد عهده برمن — ورارمن فتنه جاودنکاهان — الود شیرین و در شهر صفاهان
عجوزی راه خسرو زد شکر نام — که خسرو از شیرین تلخ شد کام — همان اصفهان شاهان اصرف — اگر با هم نفیم نیست از لاف
یکی از روستایان کاوه اش نام — درفش کاویان افراخت بر بام — سپه را تاخت بر ضحاک تازی — جهانرا وارهاند از ترک تازی
فریدون را شه ملک عجم کرد — شراب معدلت در جام جم کرد — هوایش معتدل چندانکه وردی — کل اردی بشتی رو دیاردی
ز بس کل کز کل آنجا شکر رست — همه فصلش توان گفتن بهار است — تموزش را هوای نوبهاران — دلش را سبزه کرد جویباران
بشست هشت گانه چار باغش — به از آواز بلبل بانگ زاغش — دو کس را دل ز غمگین از هم انجا — ندارد راه بیداری غم انجا
بهر بازار کان رنگین دو کانها — متاع بحر و کان انجا دو کانها — فرو شندو خرند انجا هر چیز — دل و جان پرور و جان دل آویز
ز آب زندگی به زنده رودش — خضر آورده را سکندر رودش — در آن کشور دهد طعم شکر زهر — بدانش به ز نیکان دگر شهر
رود چون فرد و انجا پاسبانست — بان وادی چو کرگ آید شبانست — نسیمی از نشست آنجاست دایم — هوایش طبع هر کس را ملایم
دری از خلد در هر خانه اش باز — حمام روضه در باشش پرواز — کنون چل سال شد فتاده ویران — دلی از انقلاب ملک ایران
ز دور چرخ جائی در جهان نیست — که انجا یکسی از اصفهان نیست — همان در هر خرابش گنج یابی — خرابست اصفهان این خرابی
بهر ویرانه صد گنجش عیانست — بچند انجا همه هم آشیانست — مبادا آنم شود زین غم چنین ویران — زویرانیش ویرانست ایران

در وصف سخن فریاد

سخن معجون جان و راح روحست — سخن چوبک زن ناقوس عشقست — سخن همچون جنیبت صحبت خریدار — سخن بال و پر طاوس عشقست — شود چون جنبس صحبت خریدار
کند وصف سخن کس جز سخن نه — سخن رو وصف این کار سخن به — سر سر و تهانها سیر کردم — بدستان سنج ذکر خیر کردم
لطافی را چو دیدم پایه بالا — بدکان رخته از زنده کلا — زکبک خود ندیدم آن پر و بال — که آن شهباز را افتد بدنبال
بجائی عشقم آخر همزبان کرد — سخن را وصف این کار سخن به — شنیدم چون شد دلم عشق دمساز — ز یوسف وز زلیخا قصه پرداز
زبان را قصه ام واشد چو سوسن — که بود این قصه از هر قصه احسن — بپای یوسف اول بوسه دادم — زبان در وصف حسنش بگشادم
دگر گشتم زلیخا هم آوازم — شدم از شرح عشق او سخن ساز — که در عشقش دل از کف رفت و جانم

در نسب حضرت یوسف

چو رفت حق از زین نظم پرآشوب — شمار کوسفندش بیش از انجم — چرا که کله اش را مزرع خاک
زمین در زیر پای کله اشش کم — ز طوق گردن شاهان زیاده — بجز یوسف که خورشید جهان بود
مابین دعوت مخاطب گشت یعقوب — سگانش را بهای هر قلاده — ز برجش یازده کوکب عیان بود

ولی چشمش به یوسف بود روشن — ز یوسف خانه بودش رشک گلشن — چو مادر زاد آن رشک پری را — فرود آن روز سعادت مشتری را

در نسب زلیخا فرماید

کیا هی رست از بستان یعقوب — نباه خانه مشکین شما به — از و هم درد و هم درمان یعقوب

چنین زد نقشی این نغز نامه — که در مغرب شه با داد و دین بود — نه ملک مغربش زیر نگین بود

کراست کرده بود او را خداوند — همه اسباب شاهی غیر فرزند — ز حق فرزند و دلتمند میخواست

شبی چون نور یوسف نور پرورد — بشیرین جرم این مژده آورد — همین با نوی خسرو دختری زاد

بمغرب موبدان نغز بودند — که از برج سعادت اختری زاد — پس از اندیشه بسیار گفتند

که این آهو خرام و کبک رفتار — بدام عشق خواهد شد گرفتار — نخستش تن چو گل در خون کشیدن

ز دسمه چشم مستش خیره کردند — ز نیلش سا نقندی چهره گلگون — شد آخر تیر گلگون لیک از خون

زلیخا نام آن گل پوش کردند — که باشد بنده عشق آنوفا کوش — خوش آید بندگانرا حلقه در گوش

بروز و شب پرستارش کردند — غمی گر داشت غمخوارش کردند — بسال هفتمین ماه و دو هفته

ز حسن و عشق زاده نازنینی — که تا شد آمنه نو رفته رفته — فکنده سایه هر یک بر غزالی

دو چشمش هر یکی چرغ یمانی — دو ابرو هر یکی مشکین هلالی — دو آهو در ریاضی مست خفته

چو مژگان لشکر مژگان خونریز — دو نرگس تازه از باغی شکفته — ولی درد انوازی گوشه چشم

برخ چون گل بقامت چون صنوبر — ز سودای آسمانی — برویش عنبرین کیسو فتاده

سیه چوگان نگر گرد مه کرانه — ز بالای آسمانی — همه شیرین لب و مشکین کلاله

بناوچون بندگان همراز بودند — ز بخش روز و شب آگاه بودند — چو ماه چارده از اختران فرد

بغیر از مخرمانش همنفس نه — بدامانش کسی را دست رس نه — نه بگذیدی نه بگذاردی کسی را

ز لعب چرخ وارون دان بود — بلعب بازیش دل شادمان بود — نبودش هیچکاری غیر بازی

زبان درد خالی بود دوشش — فلک هر دم نهان گفتی بگوشش — بگاهت خواهد آمد نازش عشق

در خواب دیدن زلیخا نوبت اول حضرت یوسف را

شبی روشن چو روی مه بنیان — پر زاغ شب از پرواز مانده — نشاط افزا چو وصل نازنینان

فلکرا باز رفتن باز مانده — کلیشش ماند نرگس نا شکفته — عسس با بوق و دریک کوچه خفته

جهان خلق جهان از خواب بیتاب — که چشم عاشقان هم بود در خواب — خروس صبح منقارش شکسته

دهل زن را ز غفلت خواب برده — سکانرا کوکب از فریاد بسته — قدش در باغ جان سرو دلجوی بود

خمار صحبت دل تاب برده — ز نیخا کش دل از هر غم تهی بود — ماه و یکرویش شد آشنا چشم

چو مهدی از خور شش فرخ فزون نور — ببالین سر نهاده خواب بر دش — بشهر خود بروئی شهریاری

بخوبی دیده مدخواه از و دور — بشست حسن را خرم بهاری

مهی کش چون قیامت بود قامت — رخش تابان چو خورشید قیامت — چو شرکان دشنه فرساد شیوه‌یک — بخون هر زلیخا تشنه هر یک
زبان بسته لبش در گفتگوها — لبش خندان ولی پر آرزوها — زلیخا چون نظر بر وی اندخت — بسیک دیدن محبت کار او ساخت
زلیخا از زلیخائی گذشته — زکو یائی زبنیائی گذشته — چو با چشمش بصورت باز مانده — ولی غافل ز صورت باز مانده
بصورت ساز کرد مساز کشتی — ازان صورت پرستی باز کشتی — زباغ آنرا که پیرو نست منزل — بسنجارخشک آن باغست خوشدل

تحیر پرستاران از ملاحظه تغیر حال زلیخا

بباغ از گل اسد چون بوی بکشش — زباغ آنرا که پیرو نست منزل — نیاید یاد ازان خار خشکش
فسون کرد آیه بودش کز فسون — زدی بر کشور بابل شبیخون — کهی عاشق شدی کهی بیباک گفتی — کهی معشوق کشتی کم شنفتی
کهی از بهر دو سو غماز کشتی — به پیغام آمدی و باز کشتی — شبی شد خلوت آرای زلیخا — زدا دل بوسه بر پای زلیخا
بکفتای سرو کلدار نکوئی — قدت زیبنده تر از هر چه کوئی — همه شاهان دل ازکف داد کانت — دل ازکف داد کان شاه دکانت
هم از غم خاطرت آزاد باد — هم از روییت دل شاد باد — اگر آشفته از بیمار یت حال — ورت از تب لب خورشید تجال
هزارم نسخه در دفع تب نیک — چو عیسی نوشدار و مرهم نیک — بکارت کز سحر افتاده بندی — ورت از نساحران باشد گزندی
هزارم باطل السحر از دعا یست — چو موسی هر یک انگشتم عصا یست — بگفتای بهتر از مادر چه گویم — که نتوان کرد ما و هر چه گویم
چگویم با تو از مرغ همایون — که بر بامم فرود آمد ز گردون — بپریده مرغ دل افتاد و شش از پی — کنون نه از دل آگاهم نه از وی
نشان بی نشان از من چه جوئی — کل بگفته دارم چو بوئی — ز گفتن دایه را چون کرد تیار — ز نقل خواب بر داز دیده شرخواب

سر بر آوردن زلیخا مجنون از شدت مفارقت معشوق

غرض آن عیرت ماه دو هفته — کرفتار جبان شد دسته دسته
خبر دادند حسرو را همان روز — که شد دیوانه آنماه دل افروز — دو جوشد ز هر حاذق طبیبی — دعا جوشد ز هر مسکین غریبی
ورآخر چاره شد از اهل تدبیر — که تا چارش بپابندند زنجیر — سواد افکنده بر آینه ساق — موکوئی زلف آن مانوی آفاق
بپابیچیدش آن زنجیر چون مار — زپیچیدن چو بستش پای رفتار — ز شکر زهر می پاشید و می گفت — بثرکان مهره آن مار می سفت
ز صیادی مرا در پا کمند ست — که صید او ست هر جا دید بندست — مرا دست محبت کرده چون بند — ندارم حاجت این بند و این قید
وکر لایق بود بر بنده بندی — که بیموجب کزیزد از خداوند — که از وی خواجه بیموجب کریزد
که بر تارا ج کا لا بندد شوست — نبندد بنده بند بارب چه خیزد — نبندانم چرا پای مرا بست
بلی نکرفته دزدان پادشاهند — مذار دشاه چون بر دزد من دست — که بودش غم ز شهباز و کرکش
بسیاران چشم و رخ اکنون تبه بین — زلیخا را بهزاران بیقراری — سیه از سرمه سرخ از غازه رنگین بیش
نشسته جا جبان زان مارکه دور — زکریسرخ و از سیلی سیه بین

آگاهی عزیز از مقدم زلیخا و آگاهی زلیخا که عزیز مصر اصابت و ملاحت نیست آن

ره آمد شدن را بسته بر سور — همه بر تن سلاح رزم بسته — دل خاقان مسر قیصر شکسته

عزیزان دیدن آن جمع و خرگاه — رو انشد با لبی خندان بدرگاه — دران در که بصد شیرین بیانی — بجا آورد رسم میزبانی
بران خیمه که بود می آسمان رنگ — شکافی چون شکاف سینه تنگ — زلیخا چون ازان رخنه نظر کرد — زدل آهی کشید و دیده تر کرد
بگفت آنرخ که از من بخت برگشت — زمن برگشت بخت و سخت برگشت — نه آنست آنکه زد در خواب اهرم — نه هیبت آن کز و کرمست آهم
در بغا کاسمان با من در افتاد — ز کیدش مهره ام در شش در افتاد — ور بغا سیصد و اندر تن روانم — بسیاهی خود بکور ستان دوانم
بلب چون شد چو خورده نیش زنبور — ز مرّه شیشه شد کو هر فدک گشت — در و دم لاله خار و اسم شد
شکر خوردم چو زهرم کام بگذشت — شکر شیرین چو پیوند مصر ملح است — روان لب تشنه در یک دو دانی
بخاک از تشنگی با چشم نمناک — طپان چون ماهی افتاده در خاک — روم سویش پس آزار بسیار
چو آیم پیش میبینم ازدهائی — لعابی ریخته در تنگ نائی — مزبندان اژدهائی گشته مانوس
فتاده روز و شب در نظرگاه — ندیده نور مهر و پرتو ماه — که وقت آمد که از گردن نهم طوق
روم چون پیش میبینم دشمن من — کشوده در بقصد کشتن من — ز کنجشکان دیگر مانده
جدا از آشیان افتاده ز کام — مهیای قفس آماده دارم — شوم خوشدل که گنجشکی است شاید
چو آید پیش من باشد غضبناک — عقابی ناخنان از خون چضبانی — گر باشد بجان سختی من نیست
زلیخا در عماری با دل زار — بخود دارد دو پیچد چون مار — زلیخا در میان چون شمع سوزان
شد از لهره قد لاله رخسار — حرم گاه عزیز مصر گلذار — بر و گنج لحد از خانه بوبود
بیا از در که اکنون روز بار است — زلیخا بس است این بیقراری — بمصر آریم اکنون ماه کنعان
اکنون یعقوب راشد وقت تنگ — گلی دیگر بکام دل نخندد — دو گل نشگفته یکجا از نهالش

حیله انگیختن اخوان در باب جدا ساختن یوسف از پدر

گلی تا رخت از گلشن بهندد — پریشان گشته اخوان پریشب — ز خواب یوسف و گفتار یعقوب
بهم گفتند یارب مصلحت چیست — بلی ما غیبت کیتی بر بلائش — که جز یوسف پدر را مهر کس نیست
مرا و را چون گلستان ما چو خاریم — همان بهتر که راهی پیش گیریم — که کام خویش بی تشویش گیریم
نه آخر رسته از یک مرغزاریم — بیابانی ره خضر اندو دو گم — تهی خاکش ز نقش پای مردم
بدشت هولناکی افگنیمش — دگر یک گفت کشتن زان تبه به — وزان صحرا بیابان عدم به
چو دوزخ روشن از خورشید سوزش — بزاری پیر آتش کرد بارش — جنا بلمن خویش را و رچه فکندند
همان بهتر که با نزدیک رهبی — بظاهر بهر یوسف چاه کندند — پدر را کرده آهنگ زمین بوس

فریفتن اخوان پدر را که یوسف را بصحرا برند

چو جعد ان نهان در پیرهن بوس — کنون کز رشحه ابر بهاری — زمین شد معدن مشک تتاری
که ای تابنده مهر برج شاهی — درونت بهتر از نور الهی — بذوق خنده از دل بر ده اندوه
صبا از بوی گل عنبر فروشت — زمین از لاله و گل لعل پوشست — خرامان کبکگان بر دامن کوه

غزالان بر طرف فتراک خیزان — روان بر سبزه مشک از ناف دیزان — چرا غلطان کرده صحرا از شقایق — نجا نه ماندن ما نیست لایق

کل نورسته یوسف نخل نورس — که جز تو روز و شب ناکرده با کس — برون ننهاده پا از خانه هرگز — سخن ناگفته با بیگانه هرگز

مذیده سبزه در جویباری — نخفته لاله از لاله زاری — تماشای کلی نابوده هوشش — صدای بلبلی نشنیده گوشش

چه باشد گر کنی با ما رفیقش — که از ما به کسی نبود شفیقش — سحر که جانب صحرا برمیش — چو گردد روز شب بار آورمیش

شنید این قصه چون یعقوب نالان — بانیان گفت با حال پریشان — هنوز این سرو نشنا نی نهالست — هنوز این ماه نورانی هلالست

ازان ترسم که چون دیو سواد شت — بهر سو رو نهد از شوق کل گشت — شود از حال او غافل زمانی — رسد ناگاه گرگ بی امانی

چو فرزندان یعقوب این شنیدند — همه سر از گریبان برکشیدند — نه آخر ما همه زور آوریم — که از پیل دمان پهلو دریم

بما افتد چو چشم شیر شرزه — فتد بر جان شیر شرزه لرزه — که یارد پیشه شیران گذارد

اگر گرگ فلک آید بدین عزم — اگر این گرگ این سر پنجه دارد — زبان کاریم اگر گرگس بابد

پدر چون سخن آن کین آوران دید — چو گرگ از عهده ما برنیاید — که یوسف را شوند از جان سپردار

کهن گرگ فلک روباه سیرت — اجازت داد لیشان را بنا چار — که این عادت بخون خویش دیرست

بچاه افکندن اخوان یوسف را

چو بلبید جوقی از آهو روانه — بر آهوی مسکین از نسیاه — چو اخوان از پدر گشتند ماذون — روان بردند یوسف را بهامون

گرانرو دنبالا رفتی لنگ لنگان — زوندی سیلیش انچشم شکان — زبا زو بشکند یارب چنان دست — که از سیلی گل رخسار او خست

کشید ی پیش اگر از بیم جانت — کشید ندیش کا کل زعفانیخت — رود زان دست کیرائی جمشه — که کند آن سنبل مشکین ز ریشه

چو رفتی پهلوی انجو کشان — رسیدی تا بشش بر کوش نشان — بالد کوشش در دست ایام

بمر به چستی از هر یک جهت — نخفته زو نشنیدی صلابت — این کوش انکه مالش داده دام — شود از خنده اش کریان روئین

بریدندی بان بنجار راهی — عیانشد کهان در راه چاهی — کسی کز کریه او کشت خندان — رهش چون کوچه اندیشه باریک

زنیش اهل دوزخ را مقامی — بچاه دیل از انجا چند کامی — اجل برگشته کا نجا فتادی — بصحرای قیامت با شادی

کسی را کا سمان در ره فکندی — بمر ظول امل بودی کندی — بعمر خود کشیدی خضرش از چاه — برون نا دیدش تا نیمه راه

یی انا هبزد رچاه آویخت — یی از نیمه راه آرشته کیخت — کلوچه شد کمر سوراخ آن روز — زمین را دل بران شمع شبافروز

زاه طلعتش روشن شد انجام — زشیرین لعل آنسر چشمه نور — شد آب زندکی آنچشمه شور

برآوردن کاروانیان یوسف را از چاه

چو در روز چهارم یوسف — برو ان از چاه مغرب آمد شیر جو

زمین بسته محمل کاروانی — لغزم مصر چون فتح روانی — در انجا کیفس منزل کرفتند — زنشست بارکی محمل کرفتند

جوامردی براه صدق سالک — میان سالکانش نام مالک — رچه جویای آب زندکانی — طلبکار حیات جاودانی

فرود آویخت در ظلمات تنکاب — طناب ارزشته جانهای آکاه — بپستکنی چو دلو خود کران دید — زبان بست و صلاح خود در آنید

جوانی دید سرو اندام گلچهر — فکنده پنجه اندر پنجه مهر — زجانش صیحه تا که بر آمد — که یا بشری مهی از مه بر آمد

بشارت بشیران مصر از مقدم یوسف

چو مالک را بدست آنگوهر آمد — زپستی کوکب بختش بر آمد

سر و سر کرده انگاردند — بسوی مصر ازان وادی دویدند — بشیران سوی مصر ازره دویدند

ربایندند بر ماه و ستاره — بطرف نیل چون منزل گزیدند — رسیده مالک اینک با غلامی

خراج شام و چشم مستی اوی — نوید البشارة البشارة — که ازدین تا بچین نامی بماند

که شهر مصر خاکش حسن خیزست — تمامی مصر و پشت و دشتی اوی — چو شاه مصر این آوازه بشنفت — از این غیرت رخش چون گل بر افروخت

بود از خنده آن روح بخشان — پیر بردند مصر آرام جانند — همه شیرین لب و شیرین زبانند

چمن گردد خراب و گل بخندد — گریزان لعل رخشان بدخشان — زغوشه چون لب خندان گشایند — زخنده چون دُر دندان نمایند

گزیند از سهی سروان لنجوخ — صدف سوزد در آب و دُر بنالد — اشارت کرد کز مصر و نواحی — هزاران کلرخان گردن برافراز

که یوسف را سحر بار دیگر چون ماه — سحر آرند شان بر درگه شاه — همه سیمین بر آهنگینه مویان — همه شیرین لبان آئینه رویان

از ایشان بستکند بازار یوسف — وز ایشان مشکل افتد کار یوسف — ولی غافل که چون خسار خود مهر — صف دعوی کشندش در برابر

سرا پا تماشای حضرت یوسف در رود نیل

سحر کز نیل کرد و منوسی مهر — نهان چون قطبیان کشتند در نیل — بحکم مالک آبستن و خرامان — عیان سازد کند انجم نهان چهر

منجم از عکس خسارش بتعجیل — معطر شد مشام از وی بصبا را — گله از سر نهاد و کاکل افکند — مدینه فیا نمود از آستین چهر

کشود اول کره بند قبا را — سمن تن از ازار نیلی آویخت — به برگ یاسمن عنبر پراکند — کشید از ناز سوی نیل دامان

که چشمت شد به یوسف دیدنی نیل — بپای کلبنی نیلوفری ریخت — سپهر نیلگون فریاد بر داشت

به نیل مصر شد یوسف شناور — کنارت شد ز یوسف گلشن ای نیل — بجای تو کنون من بودمی کاش — بپای نازکش سرخ سودمی کاش

قیامت بود گویا مجلس شاه — چو خورشید قیامت روی آورد — چنان کز رود نیل آسمان مهر — به تخت دلبری آنشاه را دید

موافق دید آن نقش دلاویز — چو خورشید بحجاب زرد آتش تیز — زنیچا چون رخ آنما هرا دید — زپا افتاد سر و جویباری

از و پرسید دایه کای دل آرام — چو دیدی کاینچنین تلخ شد کام — زجان درد و پر دردم چو پرسی — بگفت ای مادر از دردم چه پرسی

غلامی کش بقصر شاه دیدی — بقصر شه رخش چون ماه دیدی — مرا مقصود پیدا و نهان اوست — مراد خاطر من در جهان اوست

ندانم تا چه زاید خیر من — مرا از وی سر آید کام یا نه — ز تندا این سکه ام بر نام یا نه

غمی دارم که نتوان بار گفتن — گلم را نیست امید شکفتن — وگر خاموش نشینم نیست یارا

اگر نالم بر سوائی کشد کار — وگر صبر آورم هجرم کشد زار — وگر خندم من خندد زمانه

بگفت ای نازنین راز نهفته داری — مگو جز با هم او از نیکه داری — صبوری چاره هر نا امیدیست — چو کاری سسته شد صبرش کلیدیست

چو یوسف شد بمصر از حسن مستور
بخود سرمایهٔ هر کس گمان داشت
چو عینک در ره انور دیده
مالک گفت بر جان تنم نه
خریداران کرد بخش در آمدم
مرا هم هوشمندی هست چندان
چو کرد و ندا ز غور این گفتگوها
در آخر چون بکنج خسروانه
کشید آخر ز غیرت زال گردون
نشست و دست در گردن مخلش
چنین کز بخت حاصل شد مرادم
بروز و شب دل اندر شادیش باد
برآمد از کنار بادشرطه
فرو شد ناگهان پایم بگنجی
بمن بارید نابه ابر میسان
شبان گله دشت معانی
که چون یوسف تنهائی همین بود
چو بلبل در برآن طلبین ناز
که از افسانها گردی حکایت
کهی لعنی در آغاز جوانی
کهی کفتی که باشد در بیابان
کشش از صحبت همخوابه کفتی
بپاسخ گفت یوسف کای نکوروی
چو خوشه از شبانی در زمانه
لباسی از نمد داود در ترتیب

بدار البیع آوردن یوسف ع در هجوم خریداران

هوای بیع آن سرو چمانست
سراپا چشم با قد خمیده
بگیرایین رشته آنگوهر بمن ده
بلطفش همزبان گشتند باهم
که دور است ایسخن از هوشمندان
فلک خندید شان بر آرزوها
ز لیخا بردا را از میانه
از ایشان انتقام زال مخرون
بکام دل رخ مقصود دیدم
ز زندان فراق آزادیش باد
مرا بردار گرم بیرون فرطه
نماند از فاقه در دل هیچ رنجی
مرا سیراب کرد از بحر احسان

تمنا کردن یوسف ع از زلیخا شبانی را

زلیخا را تمنا دیم این بود
ز هر سو صد حکایت کرد آغاز
گهی بیت و غزل کردی ز دولت
جوانان را ست عیش کامرانی
فرح بخش و نشاط انگیز ایران
ز باغ و خلوت کرمابه گفتی
بشارت بر ز من خاک سه کوی
که از پیغمبری دارد نشانه
که چون آئینه اش باشد تن و جان

گرفتار دلبران مصر منشور
که بود از یوسفش آشفته حالی
عصا بر کف نخست از جای جست
چو گوهر رشته خواهد رشته دارم
بگفت این و بجنگ اندر مصر خاموش
ز یوسف داستان اول مرا هم
ز درد ایشان شد پریشان حال حالی
خجل ماند از سرمایه خویش
ز لیخا پهلوی آموزگاران
که بی پرده مهم مجلس فروزست
بهر من هر کس گرفتار بلائیست
امید از دیدن ساحل بریده
دوان در کوچه غم بینوائی
ز باد مهرگان رخ زرد مانده
که بردم نقد جان کز بانگ آب
چنان سر کرد چون نای خموشان
که نه تنگی از و خیزد نه خاری
که یوسف را کند مشغول کاری
کهی وصف بهار و باغ کردی
کشش از کشت کاشن باد دادی
بگیشان در سواری جلوه دادن
نوای نالهٔ مرغان گلزار
غرض از صبح گه تا وقت خفتن
تمنائی ندارم جز شبانی
چو مشتاق شبانی یافتندش
که در بانش شبانی از شبانان

برد اشد سوی کوه و دشت خرسند — کزین گرد اور یشان بره چند — هنوز از شیر مادر لب نشسته
همه چون صوفیان صف کسوت پوست — همه لبیک گویان در ره دوست — نه از اقبال روی گرگ دیده
به بست اول شبان سیاه سیاهین رنگ — ز بر بسیم فلاخن وز کمر سنگ — در آمد در میان گوسفندان
چو گله در روش وحشی غزالان — بکوه و دشت بودندی هماره — خرامان چون عروسان حجازی
ز فرقه دسته شان وقت رفتن — فرو میریخت قطره قطره روغن — چریدی هر کجا آنگه چالاک
غرض یوسف چو نشد جانب دشت — چو بازی گوش طفلان میدوید — میان لاله و گل می چریدند
زلیخا چون سگ افتاد از قفایش — که در هر گام بوسد جای پایش — کهی بر چیدی از آنر نگذر خار
کهی برداشته از پیش ره سنگ — مبادا کو سفندش را کند لنگ — کهی از اشک خونین آب دادی

مطالبه زلیخا وصال یوسف را و امتناع حضرت

اگر بر جو استی راز ناز گردی — زلیخا تو بتیاری دیده کردی
زلیخا آن زیبا افتاده عشق — چو شمع روی یوسف دید خوابش
چو از یوسف نبودش گفتگوئی — چو او را دید جانش ریش ترشد
بدانستد کاو را دارد آرزوئی — بی نظارگی کاید به کامش
به نزدیک درخت آید که بندد — چو چیند در سر آرد ذوق خوردن
زلیخا برزخ یوسف نظر داشت — زلیخا را چو آمد پیش آنحال
باندک فرصتی آهسته و آهسته — دو لعلش کرد خندیدن فراموش
خم آورد از مرض نخل بلندش — بیماری گلش را بند آمد

استفسار دایه احوال زلیخا را کوید

زلیخا را چو دایه دید غمناک — ازو پرسید کای فرزانه فرزند
ترا در دل تمنا دارم این بود — که با یوسف شبی آری بپایان
شه زرین کلاه نشد علالت — بخندد اکمل که وقت خنده تست
که شب تا روز یوسف با تو یار است — بمجلس روشن از کف جام میگیر
لبش میبوس و شکر نوش میکن — بگفت ای غافل از درد دل من
ازا آنسو و خرامان جا بجا میست — چگویم در دل من چون نشسته است
نمی بینی چو می بینم ازوی — چو خواهم پیش روی من نشیند
چو جویم کام جان از من گریزد — قدش نخلیست شهد فشان بر شاخ

هنوز از کامشان دندان نرسته
نه از دنبال بانگ سگ شنیده
رمه در کوه و صحرا مانده خندان
خرامان چون عروسان حجازی
شبان آنجا کرفتی روغن از خاک
میان لاله و گل می چریدند
صبا دامای یوسف بیند گزار
تسلی دل بتیاب دادی
زلیخا تو بتیاری دیده کردی
دل از کف داد و شد از عشق بیتاب
ز اول اضطرابش مبشر شد
شود چشمش نخست از میوه روشن
چو خوردش در دل آید میل بر دن
ز تنگ شکرش جوشید تنجال
دو چشمش تیز از دیدن فراموش
ز شاخ ارغوانش ارغوان بخت
نکشتی همزبان با نازنینان
سرو جانم فدای چون تو بسند
به بینی شمع رخسارش نمانان
که سلطانی چو یوسف بنده باشد
بخلوت شب ز وصلش کام میگیر
ز شیرش پرورش دیده کل من
دلم خون کرده و در خون نشسته است
نشیند لیک سوی من نبیند
دلی کو تا ه ازوی دست کوتاه

ز خشم شمعت چون مهر فروزان ولی نومید از وی تیره روزان لبش لعلی است چونکو شربیابان ولی محروم از وی تشنه کامان
ز بهجرم صد بلا گر بر سر آید مر از بین وصل با خوش خوشتر آید لکفت آری بسی از وصل ناخوش بود خوشتر فراق آدمی کش
بروز هجر کاید مشکلی پیش باین خوش میتوان کردن دل خویش که هر مشکل شود از وصل آسان نباید بود از محنت هراسان
غمی در وصل اگر گردد عنان گیر در آنغم نیست غیر از مرگ تدبیر
کنون رسمیست اینک در کشور عشق که هر کس خورد می از ساغر عشق ز فیضی یابدش پرساز و پرسوز
اگر خود خفته او بیدار باشد نهان ز اغیار با او راز گوید
چنان آسوده دل باشد ز اندیشه که گر تا کوی جانان باید او را فرستد رشک بر وی نامه او را
رود چون از قدوم یار خوش سخنها در دلش ناگفته ماند
نواند کرد او را ترجمانی بجانان همنشینی همزبانی شود چون هوشیار از فیض یار زهی محروم از وی تشنه کامان
سر اسرار آنچه از جانان شنیدست ز جان خود سر اسر آنچه دیدست نشنید یکیک را باز گوید
کند آگه نخست از حال مایش وگر خود کند فکری تمایش زلیخا دایه را چون مهربان دید دلش را محرم راز نهاند
ز هر کس ریخت عتاب و گفت که ای سر جمیل یاران موافق خبردار از غم معشوق عاشق
نخستم دیده بر روی تو وا شد فروزان کرد هستی ماه چارم شیمت دل آمد در وفاغم
بجز نامت نبود ورد زبانم چو کوهر زاول عمر ای وفا کوش شنود آنرا ز توام آویزه گوش
بنوبش جز بدستان تو یاری چو سایه پای تا سر خاکسودم بهر جا رفتی از دنبال بودم
بگو حالم چو بینی روی یوسف که ای چشم و چراغ آفرینش قدت سروی باغ آفرینش
بگاهی کن بسوی داد خواهان زلیخا کز تو دور افتاده تابی است می بود از غمت کشته بلایی است
بپرواز مهر اگر گیره تابی بال او شود از پرتوت بدر ز فیروزی بشش گردد شب قدر
جوانی آرزو بسیار داری چو خواهی ماند ایمن خرمن تو نیاید بره خزان در گلشن تو
مینفکن خوشه چینان را ز خرمن مده نومیدیش از در خویش کمن آواره اش از گلشن خویش
کنیزانرا ازین بهتر نگهدار چو دایه سوی یوسف شد روان سر سر گفت با او هیچ نانه
بساسخ گفت کای فسانه پرداز مده پندم که پندت را اثر نیست مده افسون که در من کار گر نیست

بباغ بردن زلیخا یوسف را و عشرت طلبیدن

چنین گرداز کهن مرغان ردان که چون یوسف شد ام زلیخا سر سر عصیت کاری ندارم
بصبر آمد برون عهد و ره از بر وزان یوسف ز غیرت فکارست نداند از سر کشی کام زلیخا
هنوز آنمه غریب اینجا رهیست

بلی از آشیان مسکین حمامی — که افتد دور و گیرندش بدامی — نبود پیوسته آه سینه سوزش — نباشد ذوق خواندن چند روزش

نه آنش در نظر آید نه دانه — نه یاد جفت و فکر آشیانه — حمام دیگرش گردد چو همدم — کند چون طایر وحشی ازو رم

به گلزاری سر آرد چند هفته — کند عادت بآنجا رفته رفته — در آنجا بندد از نو آشیانه — فتد آنکه نفکر آب و دانه

شب و روزی کند چون طوطی زار — جمام خویشتن خواهد شناسار — که روز و شب کند دمسازی او را — هم آوازی و هم پروازی او را

حمام شوخ چشمی برگزیند — بچشم همسری سویش نبیند — دل یوسف همان سیمین حمامست — که بوی شهر مصر او را مدامست

ز هجران پدر روز هجر خویشان — دل چون بوی خود دارد در آنجا — باین شهر از وطن تا پا نهاده است — ز اول روز پا اینجا نهاده است

ز رنج راه آسایش ندیده است — ترا چون گل در آرایش ندیده است — چو زیبا گلشنی بیند خجسته — در آنجا گلرخان با هم نشسته

ز محنت دیگر از الست بیند — ترا از جمله بالا دست بیند — دل او هم شود رام دل تو — دهد بی گفتگو کام دل تو

بباغستان مصرش بود جایی — گزو نشنیده گوشی بانگ رایی — چو خلد آنرا کسی ثانی ندیده — گلش روی پریشانی ندیده

چه باغ آرامگاه دلپسندان — بصحنش برگریان غنچه خندان — مقیمانش ز کینی غم ندیده — گلش را چشم نامحرم ندیده

نوای بلبلان بر شاخسارش — بنفشه زار طرف جویبارش — شناورماهیان در جویبارش — روان مرغابیان در هر کنارش

ز هر سو بلبلان در نغمه سازی — صبا با برگ گل در دست بازی — ز هر سو رفته در صد ولولیزی — در ختان سرو سیری گرم سیری

دهان پسته اش چون نا خدندان — ندیده هیچ یک آسیب دندان — ز خون ارغوان غناب بارش — سر انگشتان خود کرده نگارش

ز مین عنبر فروش از بوی رنج — هوا چوگان فکن از کوی رنج — ز لیخا را [illegible] داز آن باغ — دلش در فکر عیش افتاده آنجا

نشست انگاه و منیاد طرب کرد — کرده ما غبانا نرا طلب کرد — بر ایشان بود مهتر باغبانی — سپرد فن نکته سنج و نکته دانی

چو دید او را بسان غنچه تنگدل — چو گل خندان شد و داد خوشی داد — که یوسف را هوای میل باغست — ز باغش میل ترتیب و مذاقست

ز خاک ره عبیر و مشک می بیز — بنفشه بر بساط سبزه می ریز — به پیچان زلف سنبل تاب بیده — گل از شاخ بلبل آب دیده

بر خسار شقایق غاره میمال — بدست گل حنای تازه میمال — بسر وا زنهد قمری مهد می بند — میان بلبل و گل عهد می بند

ز مین باغ را گردی نباشد — درختانرا گل زردی نباشد — ز گل چین با گلی کاری نباشد — بپای بلبلی خاری نباشد

درون لاله زاد اغی نباشد — میان بلبلان زاغی نباشد — ز لیخا لب به بست و باغبان رفت — بسوی باغ چون آب روان رفت

ز را غان کرد خالی خانه خانها — بری بلبلان بست آشیانها — چنان آراست آن باغ گزین را — صفا داد آن نگارستان چین را

که چون برگی ازان برباد میرفت — گلستان ارم از یاد میرفت — دلش از طول شب چون فاقه میکی — شب گفتا که ایخون خوار زنگی

چه دل تنگم ازین رفتار داری — اگر بر پا ازین ره خار داری — همه کارت بود خون خوردن ایشب — چه خونها کت بود در گردن ایشب

ز بیداد ت نخواهم رستن ایشب — که بر مرگ منی آستن ایشب — رسانی از غمم جان بلب ایشب — بروز رسن نشینی ایشب ایشب

همه شب در دل میگفت با ماه — نگاهش بود بر کوکب که ناگاه — بر آمد نالهٔ مرغ سحر خیز — که نهنگ صبح شد از خواب برخیز

زلیخا گفتش ای ماه دل افروز — صفای حسن کم ازاست هر روز — بهاراست و صبا را این بهاست است
مکن آیینه ات کرنیست غم نیست — صفای آب جو آیینه کم نیست — که در خلوت بسر بردن خوش است
بسوز آثار نور به عیان بود — ستاره یک یکی اندر آسمان بود — نسیم صبح استقبال کرده است
همه از شهر چون رفتند بیرون — که یارانرا زحال آگاه کردند — بذوق جشن عزم راه کردند
چو بودش بر رخ یوسف نگاهی — شفق شد آشکارا ظرف گردون — ولی از شرم یوسف سرد کلچه
بروی لاله و گل جای ما بان — نقابی بر رخ افگند از سحابی — صباحی در صباحت چون شباب
زلیخا دید باغی ده چه باغی — که هر سرخیت از بر بار ایان — هوا بوی گل از اطراف می بخشت

رفتن زلیخا بباغ و مشاهده جمال یوسف نمودن

چو یوسف داخل آن بوستان شد — درون بوستان با دوستان شد — شدند از دیدن آن باده شمشاد
ازو کش بود قامت سرو نازید — خجل سرو از تذرو و گل ز بلبل — هزاران نرگس شهلای روشن
هم چشمک زنان با هم نظر باز — بشوخی کرده هر یک غمزه و ناز — بباغ اندر غلامان و کنیزان
چراغ و شمع در مجلس نهادند — به نرگس دان همه نرگس نهادند — بفرمان زلیخا نازنینان
بگرد تخت یوسف حلقه بستند — پی افسونگری گردش نشستند — با و گفتند از ین یاران که دیدی
بگو زیشان کدامی شد پسندت — که با شد بسته مسکین کمندت — ولی یوسف ز نسل سروران بود
چنین خوی کرده گفتا نی زینسان — میان نازنینان به چنیان — خدای ما را منع از ز نا کرد
حریفان با دنی از وصل نومید — ز نومیدی خجل ماندند جاوید — از انخلوت کریبان چاک فتند
زلیخا کش بدل بود آتش شک — کسی میگفت با چشم سرازاشک — که یوسف را حجاب از خود فزودست
دلش با ریب مبادا رام شیطان — وزو شیرین مبادا کام شیطان — که ایشان هم شوند آگه زحالم
وگر میگفت نه یوسف غیور است — دلش از یاری یاران نفور است — دم آن نازنینان گرم بادا
که از افسون ایشان چون شبم رم — ز وصلش کریم آخر منهم آرام — گذشت از شب به نیمی آن یگانه
چو دزدان آنمک اندک مدک مزید — لصد شوخی و صد تشویش و صد فت — که تا که دیدمان نازک تنانرا
ز حال نظربقان شوخش — حساب کار خود کردن بر پوشان — همه شب آتش حسرت بجانش بشت
یکی خندان زنا کامی غیار — سحر کین سرخ گل زین سبز گلشن

آوردن زلیخا یوسف را بکارخانه

فتید آهی و اشکی از دیده فشاند — که یوسف آن بهار زندگانی — که یوسف آن بهار زندگانی
بعجز و لابه سوی دم سر بسایش — ز نخل بوستش کامی ندیدم — ز نخل بوستش کامی ندیدم

ندارد گرچه نخلش جز رطب بار — نباشد گرچه بر شاخ گلش خار — دهانم تلخ بین و دیده نمناک — نگفتم محرم بیگانه دامنم چاک

بجوازوی دو دیده یدان آه نالان — گرفت آن ماه را در بر چو هاله — بگفت ای زینت آغوشم از تو — صدف سان پر ز گوهر گوشهای تو

منی چون وام از زلف سیه فام — کشی مرغ دل عالم باین دام — شکر در خنده چون ریزی ز لبها — نماند شهد شیرین در ملبها

اگر سرو و گل و شمع ای سمن بو — باین قامت باین رفعت باین بو — به بینندت همه دیوانه گردند — تدرو و بلبل و پروانه گردند

ز طرز جنبش سرو بلندت — ز حیرت هوان چشم بندت — سهی قدان ز پا افتاده گانند — غزالان سر بصحرا داده گانند

کنون من آنچه می پندارم منست این — گمانی گر بکارت دارم منست این — که او را مانع از دولت و چیزاست — یکی شرم و یکی بیم عزیزاست

کنی گر خانه اش را زین و ره جمع — نشیند با تو چون پروانه آن شمع — که هر یک باشد از جنت نشانه — گنوشت ساخت باید خانه خانه

در و دیوار آن پر صور — ز تمثال تو و یوسف سراسر — ولی باشند با هم آن دو تمثال — بر نگ تا ز گرم صحبت حال

چو اول با تو رو آرد بمنظر — بدیوار و درش بینند صور — دو تن با هم نشسته راز گویان — غم دیرینه از هم باز جویان

کسی آن عذر میگوید باین باز — کسی آن عذر میگوید باین باز — چو افتد سوی دوم قصر اهش — به بیند هر طرف کافتد نگاهش

دو تن در گلشن خرم نشسته — بزیر گلبنی با هم نشسته — که این بر سبزه آزادی نشاند — که آن گل بر سر این می نشاند

بسیم کوشک چون بنشر گزینند — بچشمش آید از هر سو که بینند — دو تن با هم نشسته بر لب جوی — پریشان کرده بر رخ عنبری

کسی این لنگ او را می کشاید — کسی آن بوسه از این می رباید — چو در ایوان چارم گستر دخت — کند هر سو نظاره بر سر تخت

دو تن پهلوی هم مست و فتاده — صراحیهای می هر سو نهاده — کسی این میشود از جام اوست — کسی باین نیزد بر جام این دست

چو موی خانه پیچم کند رو — عیان بیند کند چیز و بهر سو — تن چون سرو گل رو دست یار — بر سم دلبری و دلنوازی

گر این می بوسد او را گوشه لب — که آن می بوید او را سیم غبغب — چو در برج ششم آن مه نهد پای — فتد چشمش بهر سو بند اجای

دو تن تنها بهم نازخفته — بزیر پرنیان و ماهفته — گهی بر دوش او این مینهد پای — گهی این در بر او آمیزد جای

بهفتم کاخ رو آرد چو گستاخ — بهر سو بیند از اطراف آن کاخ — دو تن خوش خوش نهاده نافه بر نافه — ز خوی گردیده هر دو سفافه

گهی از موی این آن میخورد تاب — گهی آن جوی این آن میکشد آب — نه بینند پای هیچ بیگانه در میانه — نماند از برای او بهانه

ز تو بیند نگاه شهوت انگیز — شود مانند آتش شهوتش تیز — بر آیند آن نگاه از پرده شرم — ز شهوت با تو گردد صحبتش گرم

نسنگر این چه من گفتم تماشا — بگر تمکین تو اندر ادا حیا — کهن معمار ایوان حکایت — چنین راست بنیان روایت

که دایه رفت و آهنگ طرب کرد — ساختن این خانه هفت قصر و از تمثال خود و حضرت یوسف نقش ساختن — به صنعت پیشه ماهر طلب کرد

یکی بنای چابک دست ماهر — که از کارش مهارت بود ظاهر — بهر کشور که پای او رسیدی — در ان لشکر بسی چیزی ندیدی

اگر سقف فلک دیدی شکستی — ز خشت خامش از تو نقش بستی — نهادی گر بروی آب پایه — ندیدی قوم پیش مانند سایه

اگر فتی کر مانش سنگ در دشت — شدی آب چکیدش از نگشت — شدی از هر بنای آن هنر کوش — فلک سا سد اسکندر فراموش

وگر نقاش مشکین کلک تر دست — مر این نقش بدان نیرو بپیوست — هم از وی چینیان را چین بر رو
اگر جام شرابی نقش بستی — گر فنی شعله دانش کم بستی — بنه نیل خم کردون دوی سنگ
ز چالاکی سمندی گر کشیدی — عنانش هشتیر از سر کشیدی — بیک دیگر زدی بال و پریدی
اگر کلک تو کشیدی نقش سروی — بهر شاخی گر فتی جا تذروی — کر مجنونش چو دیدی آرمیدی
ز مجنون خامه را پیوی ازو بی — که لیلی را نماندی شرم ازو بی — چو خنجر را شدی تلخ از نه کام
بعجزی کو کهن نقش تراش بستی — که شیرین عهد خسرو را شکستی — بسعی آن اوستاد هنرور — درون هفته نباشد هفت منظر

در آوردن زلیخا یوسف را بقصر خود و از وی کام طلبیدن

فروزان شمع خلوتخانه راز — در آوردن زلیخا یوسف را بقصر خود و از وی کام طلبیدن — چنین از پرده پرتو بید بازار
که در شش قصر چون کاهم زلیخا — نشد حاصل شد آرام زلیخا — فتادش در قدم و ترشک و رفت
که دیگر دست از دامن ندارم — نکو کرداری تحمل من ندارم — نشستم سالها در انتظارت
مکش سر از تن ای شمع شب افروز — که آن روز خوش ام روزست امروز — که روزی تنگ گیرم در کنارت
منم صید بخاک و خون فتاده — تو صیاد خدنگ از زه کشاده — تو فارغ بر لب دریا نشسته
هزاران کاخ چون این هفت ایوان — کشید از کوشش من سر بکیوان — تو پنداری چو طفلانم بازی
بسی قصر طرب پایه محکم — که رفته رفته چرخش ریخت از هم — نشاید از تو رسم دوستی جست
بآن کو چهر نگین چون کلک دارد — مرا از اغاز مسکین بلبت کرد — خنک آنکس که از کویت گشد رخت
بشیرین خنده کج دیانت — بعنبر بیز جعد لاابالی پوشت — بشکر ریز لعل شهد نوشت
غزالی نو نهال سرکش من — بجور فارش بیداد خانست — بر و از ابر رحمت قطره ریز
کنم آهنگ خوردن چو باو — فشاندی آب گر آتش من — مهانی زهر بزم در سبوئی
بدو گفت ای بخوبی شهره آفاق — بسازم کارش از یک شعبده زود — پس اریکهفته بر جای غریزت
زلیخا را کشید از دست دامان — ز جا جست و بسوی در شد و رفت — کشد گر کس مرا بهتر کراورا
غرض کان مهر رویان آن پاکیزه گوهر — مهر فروز بر سید آن گلبن ناز — بر و لیش می شد اندر خود نجوشید
که یوسف را چو یار بت مثال افتاد — که نو دیده شد هفت منظر — ولی این حسرت از سینه وا آم
زلیخا با دو چشم اشک ریزان — که آزرو از زلیخا غافل افتاد — که اولا ان راهی بر هان ربه
کشیدم بر سر گنج ا فیمه گنج — بدینالش دوان افتاد و خیزان — برم کر جان ازین بیگانه تخمست
گر نمد ما بردم آخر از گنج — شدم از بهر گلچین بگلزار — نچیدم گل کشیدم زحمت خار
بشوق این بر دیم رشتیاخ — زخم تا بر سر شوق ترانه — گلش از جنبش نریخت ایستاد
زلیخا چو از دل سر شد — زنان مصر را یکیک خبر شد

بهر محفل که باهم خوش نشستند — بطعن او میازارند تنگ بستند — گر د آتش زلیخا را بجان عشق — ز دش آتش بجان تا توان عشق

عزیز مصر را بد نام کردست — میان خلق دشمن کام کردست — عجب تر آنکه سنگین دل غلامش — گریزانست چون آهو ز دامش

اگر کسوت چو این دوزد بنوشد — اگر شربت چو این بخشد نجوشد — چنانش رفته ملک دل بتاراج — که میگیرد غلام او ازو باج

همانا دیده او عیب نهانیش — که با وی نیست میلی مهربانیش — اگر از مایکی با وی نشیند — جدا از وی زمانی کی نشیند

عجب از وی زلیخا داد خواهست — نخواهد چون دلش آن پادشاهست — زلیخا چون شنید این قصه از ایشان — که در طعن و میداین جور کیشان

لطعن اهل بی آشیانه — برآمد نغمه مرغان خانه — بحکمش مجلس آرایان خانه — بنا کردند خنبی خسروانه

فرو چیدند بزمی پیش پایان — بهشتی حوریان و روی حوران — ز نعمت ها ایوان هر چه چون هست — بهر سو ریخته از مرغ و ماهی

چو خوان برند از مجلس ایشان — دهن بستند زالایش حریفان — ز طبع حیلت اندوز هوا خواه — ترنجی بهر خاتون نهادند

ترنجی پیش هر خاتون نهادند — بدستش کز لکی برنده دادند — زلیخا چست از جا چون بپیچی — بهر چون شاخ گل گلگون بریدی

روان دامن کشان شد سوی یوسف — فتاد از چشم چون روی یوسف — بنا دی گفتش ای نو رو دیده — تمنای دل محنت کشیده

کنون خوبان مصری حلقه بستند — چو حلقه چشم بر رهت نشستند — برون آمی ز رخ برقع فروکش — فتد تا جمله را در خرمن آتش

شوند ایشان همین خط ریش ایشان — شوم مهر خراش طعن ایشان — بدست آنکه کین بر دشمن کرد ناز — ترنج خود بریدن کردن آغاز

بیوسف تا ازان نعمت چشانند — نهان سکینی بسوی وی کشاند — ولی بودند ایشان بیخبر زیشان — ترنج از دست کین شان ساخت ایشان

ترنج از دست شان افتاد بر خاک — ز کز لک شد سر انگشت چاک — نمیدانم در آن ساعت چو دیدند — که دست خود بدست خود بریدند

زنان را دست چون از تیغ شد ریش — معذور داشتن زنان مصر زلیخا را و یاری کردن ایشان — زلیخا این سخن میگفت با خویش

چو بودی های این کج نغمه خوانها — بجای کف بریدندی زبانها — کسی را کاتش عشقی بجان است — ز کس تا نیستش شکی نهان است

چو آید پای غیری در میانه — کشد آن آتش پنهان زبانه — ز لیخا گفت نیست آن لاابالم — که میگیفتم ازان شد صبح شامم

گر از دست شما کاری بر آید — که روزی مختتم ازوی سر آید — بدر بانم نشاید کوتهی کرد — مرا باید درین ره همرهی کرد

که غمخواری غمخوار اخی خویش آید — زیاران یاری یاران خویش آید — همه کردند بر گرد عذرت ساز — بیک قانون بر آرو ند آواز

که یوسف فتنه دوران خویش است — نجوئی آنچه میگفتند پیش است — کهن زالی جهان انداز زالان — خیونخل از ابتدای بار و ابر ان

مسی نیکو تر ازین مه نزاد است — بری شیرین تر ازین بر نداد است — نزاد است و نخواهد زاد هرگز — تداد است و نخواهد داد هرگز

مسی باشد رخ آن ماه پیکر — گلی باشد وصال آن سمنبر — که چشم هیچکس آن ندیده — که دست هیچکس آن ندید و چیدن

ز برجی اختری با این شرافت — ز گلزاری گلی با این لطافت — ندیدست و نخواهد دید هرگز — نچیدست و نخواهد چید هرگز

ازین پیش این سر گشت ملالت — کنونش زان ندامت صد ندامت — تو معذوری) تمرانش طعنه گستر — ترا حجت جمال یوسفی بس

پس آنکه چون گل صورت شکفتند — به یوسف وی آوردند و گفتند — که ای سر خیل عنا یا دشاهان — سر سر کرده زرین کلاهان

ترا از مه بود درخشنده تر چهر — چه سود اما نداری پرتو قهر — نداری کو تهی در دل بانی — همه چیزت خوش الا آشنائی
چو غم داری کز نالیم از دل تنگ — دل سنگینت سنگین‌تر ز هر سنگ — بجو لانگاه حسن ای شوخ طناز — دهی تا کی عنان بر آتش ناز
جهانی جان و دل چابک سوارا — اگر کوب همدت شد غدارا — عنان بر کشی از کف رها کن — نگاهی گاه گاهی زیر پا کن
عنان بارکی بر تاب گاهی — کند تا عرض مطلب او خواهی — چو کرد از کف سگیفن هم رها نرا — گر گر شاهی سپه پایه شهانرا
زلیخا کز همه خوبان زیاد است — مصر آوازه حسنش فتاده است — ترا کز یوسف جان خریداست — برای خود بلای جان خریداست
گر چون غنچه اش از کار بکشا — نگردد چون صبا شاد و خندان — بنا چارت فرستد سوی زندان
نه بخشائی گر ای سرو دل آرا — زنان مصر بشش افسون دمیدند — وزان افسونگری سودی ندیدند
کشید از کین بهم و از زلیخا — بفرمانش نگهبانان زندان — فشردندش غضب وندان بدندان
فگندند از سرش زرکش عمامه — کشیدند از برش زرتار جامه — سیه کردند از بهر عذابش — پریشان گشت زلف تابدارش
بسان مهر بانش دست بستند — سرش را چون نگاران شکستند — نجواری داد جانش را میانه — ز هر سو نیزه دندش تا زیانه
منادی پیش پیش آواز میکرد — بهر گام این ترانه ساز میکرد — گه هر مملوک کز طبع بد اندیش — کند هیچ ستمی بر مالک خویش
ز قهر خواجه نبود هیچ بیمش — دلش با غمزن و جان حزین هم — سزای اوست این پیش از ینهم
ولی مرد و زن مصر از بد و نیک — فراهم کرد او از دور و نزدیک — حکایت باز می گفتند باهم
که میخواهد زلیخا زین فسانه — شود بدنام یوسف در میانه — همه این را زمی گفتند باهم — که روی او بخوبی او گواه است
درین منزل که کس مانیست آرام — چنانست آدمی غافل ز انجام — معاذ الله یوسف بیگناه است — بداند چون ز گردون ستاند
بدریای شناور راهی بود — گر تا نعمت بود قدرش نداند
نه از صیاد تشویشی کشیده — قطعه در تمثیل فرماید
درین اندیشه روزی گشت بشتاب — نه رنجی از شکنج دام دیده — نه جان از تشنگی در ضعف طاقت
گرانگوهر متاع این نهانست — که میگویند مردم آب کوثر — که بهست آخر ان اکسیر جان بخش
چرا باید ز چشم من نهانست — جز آبش در نظر شام و سحر نه — در آب سوده از آبش خبر نه
ز ابر شکر نعمت گشت غافل — که موج افگندش از دریا بساحل — برو تا بید خورشید جهانتاب — فگند آتش بجانش در دی آب
زبان از تشنگی بر لب فتاد ش — بخاک افتاده و آب مدهیاد ش — زدور آواز مدیا چو شفتی — بروی خاک خلطیدن گرفتی
گر اکنون یافت آن گوهر حقیقت — دگر امید تم بی او دمی نیست — دریغا دانم امروزش بمانم — که دستم کوته است و او ز دامن
ز هجر یوسف آن گوهر شکر خند — زتصرش رفت چون آن ماه کنعان — دل آن سرو قد چون غنچه شد تنگ
بعاشق زانچه مشکل تر که یارش — چو ان گرمی زبان کاشانه ماند — چه شمع از وی رود پروانه ماند
چه نیرو دارد ارباعی ای سرو — که دیرو ان بجا ماند ندو بش — کهی میخواست هستن خنجر از تن — گنجز از تن افگندن سر خویش

که چون بر پای یوسف سر ندارم | چرا از دوش یاری بر ندارم | وگر میگفت این رسم وفا نیست | بتیغ افکندن این طرز روا نیست
که این سر مست یوسف بوده عمری | بپای ناز نیش سوده عمری | چرا اکنون سر خود رنجه دارم | کذارم تا بپای او کذارم
کجی میخواست زانگشت آن سیمبر | ز نرگس دان برآرد نرگس تر | که چشمی کز جمال یار دور است | خوشم کان چشم را کویند کور است
وگر میگفت زین کار خوش نیست | بچشم من زمن آزار خوش نیست | ازین چشم است این کان چشم دیدست | ز یوسف التفات و خشم دیدست
چرا بروی کنم اکنون کر غیرم | کذارم تا دکر رویش به بینم | کجی میخواست تیغ کین کشیدن | بدست خود زبان خود بریدن
وگر میگفت زین است یاری | بود این کار دور از یاری آری | نه زشت است این زبان کز مهربانی | به یوسف کرده عمر کامرانی
چرا آزار وی امروز جویم | کذارم بلکه با وی راز کویم | کجی میخواست دست خود شکستن | ز دست خود زمانی باز رستن
که دستی کان بگردن یار دارد | چنان دستی سزاوار شکستست | وگر میگفت کاین شه دار مردست | بدارم دست اگر زین دست بدست
نه این دستست آن دستی که این شرف داشت | که روزی دامن یوسف بکف داشت | چرا بروی رسد اکنون زیانم | کذارم تا بآن دامان رسانم

فرستادن زلیخا کنیزی را بزندان بخدمت یوسف علیه السلام

روان بودیش سیل اشک بر روی | زلیخا دید کز دل صبر رفته | کنیزی از کنیزان پیش خود خواست | بکفتای قامتت چون سرو برخاست
چو رفت از رفتن یوسف دو هفته | غم از جان من ناکام بردار | بزندان بین که یوسف با که یارست | مر زندانی من در چه کارست
سوی زندان یوسف کام برداد | محبت کار خود کردست یا نه | بزن بر آستانش بوسه آنکاه | بکو پیغام من ای نازنین ماه
وفا را یار خود کردست یا نه | نهان از خلق و در کفتار بودیم | سخنها رفت ما را در میانه | نمیدانم بیادت هست یا نه
شبی کز مهر با هم یار بودیم | دکر شب که ز دم یاد از شب آن | کنیز راز دان پاک دامان | سوی زندان یوسف شد خرامان
شب وصلت که از هجران دادار نشست | زمین بوسید و یوسف را دعا کرد | کرای چشم اسیران روشن از تو | در و دیوار زندان کلشن از تو
در زندان بصد امید واکرد | ز بحرت زهر غم در جام دارد | ازان چشمی که دیدی صد کرشمه | کنون خون میتراود چشمه چشمه
کنیزت کور لیخا نام دارد | مر نجاتش بآئینی که داری | ازین بیشش مدار از ناتوانان | جوانی رحمت آور بر جوانان
بعبرت کردم تعبیری که داری | باین پیغامها سویت فرستاد | کنون با هم زار و جان خسته | بحسرت بر سر راهت نشسته
مرا تنها طلب کرد آن پریزاد | فرستی سوی او امید دارم | نویدی از تو پنهان بخشم او را | وزین آغر نفس جان بخشم او را
چه باشد کر کنی تدبیر کارم | زلیخا را نه بینی تا قیامت | کنیزک را چو مطلب یافت اتمام | جوابش کفت کاسی سرو آرام
وکر غافل شوی الیسه و قامت | بآنماه پری روی پری چهر | بکوای نازنین پاک دامان | من و چون من هزارت از غلامان
ببر از من سیاهی از سر مهر | چرا کردی به بیتابم کرفتار | بیفتا د از خطا سویت نکاهم | خدا امید اند و خلق خدا هم
چو میدانی نبودم من کنهکار | بهر مجلس چراغت بیفروغست | تو کز مهر و محبت میزدی لاف | محبت بود اینها خود نه انصاف
که بر بستت بمن دادی دروغست | که پیوند د بدشمن دشمن این نیست | کنیزک چون غرورش دید برکشت | با میدآمد و نومید برکشت

زلیخا چون حیالش تنگدل دید — بگفتای طوطی شیرین زبان تو — پیام آور زیار مهربان تو
بگو پیغام یار من چه داری — وزو تدبیر کار من چه داری — دلش تنگست یوسف دانم ازی — زیاری نیست با این یار یاری
چو بردی نامه سویت دید یا نه — زحال زار من پرسید یا نه — زپیغام رخش افروخت یا نه — دلش پرحسرت من سوخت یا نه
کنیزک گفتکای یار یوسف — چه میپرسی زحال زار یوسف — بمن حرفی نگفت آنسرو دلبر — بجز پیغامهای طعنه آمیز
عذارش از وفا رنگی ندارد — سر صلح و سر جنگی ندارد — عزیز مصر هستی چون سفر کرد — زمصر آهنگ اقلیم دگر کرد

شرح حال زلیخا بعد از وفات عزیز

زلیخا سرو از گلشن رمیده — شد از بار غمش خاطر خمیده
خزان انگیخت گلزار جوانیش — بهار زندگی بر روی خزان شد
سیاهی از شب گیسوی او رفت — ز پیری شد سفید انموی شکون — که بود او را سیاهی از شب افزون
مغیر سنبلش بادا پذیری — گلاب و یاسمانی شد زپیری — چو نار عنکبوتان شد سر از پیر
شکوه و کشت دو بادام نوشش — زر و یش تار زلفین کره گیر — زتیرش کشت خای نرگس ناز
زر نکینی فتادش لعل لبها — زرخسارش گل و بادام رفت — ازان در شد تهی آن حقه پر
زخاطر خندهٔ گنج لبش رفت — طراوت از ترنج غبغبش رفت — زنخدانش نگون بر سینه آویخت
چو انجیری شدش نارد و پستان — که هر یک بود زیب صد گلستان — کمرهای کشن بود تنگ از افسر شاه
ولی با آنکه عشقش خاک ره ساخت — بهر ویرانه کو آرام ساخت — نبردی نام کس جز نام یوسف
زلیخا را چو عشق آخر تهی کرد — چو نی شد از غم یوسف خنش زرد — زنی در معبرش کاشانه ساخت

آمدن زلیخا بر سر راه یوسف

وسا نجا با دل سوراخ سوراخ — شدی گریان فلک چون ابر نیسان — بنغمهای گذشته دادی آواز
که بستی چو بهر ناله خیمان — چو دادی راز چندین ساله بیرون — چه ابر نی هم آوازیش کردی
زچاک دل چو دادی ناله بیرون — شکر نه زهر بودی بهرهٔ وفا — چنان با درد بودی ناله روی
بصد از نی شکر خیزد و زان نی — زخون دل نوشتی شرح غمها — که چندم سینه باشد چو قلم چاک
تراشیدی ازان پنهان قلمها — نگردی بر کس از خود تنگ جارا — سمندی داشت یوسف خیر ان کشاق
برون ته داده از نی پشت پارا — بمشکش وصلهٔ کافور ملصق — پلنگ باد پیما کوه وزنی
چو چشم شوخ چشمان بود دایش — شدی از نعل ماهی را جگر کاو — نقش خار اسمش خار اشکن بود
زسم دادی شکن بر پیکر کاو — جوار جو زاو کاه از کهکشان داشت — زچالاکی کروا زماه بردی
دمی چون طرهٔ لیلی و شان داشت — چو زرین کوشکی بر پشت کوهی — چو یوسف بر فراز او نشستی
عیان زینش بچشم هر که روهی — زفعلش ره نق مه را شکستی

صهیلش زنگ از دلها زدودی — بصد آواز او هر کس شنودی — شدی آگه که یوسف شد سوارش — کشیدی بر سر ره انتظارش

زلیخا تا ز ان آواز دلکش — فتادی در زمان نعلش در آتش — شدی تا از شوق کار از دست بیرون — بسرعت رفتی از منزل بیرون

شنیدی چون ز تردیکان و دلدار — صدای دور شود در آمد ال افکار — چکیدی چون ز دی چون غنچه خنده — کزو دور فلک دورم فکنده

سر راه گرفتن زلیخا بیوسف

اکنون زانه زمن مهجور تر کیست — وز آن مهجور از من دور تر کیست

چو یوسف را زلیخا دید مغرور — دلش را دید از مصر و فا دور — شبی بوسید پای بت بزاری — فرو بارید اشک بیقراری

بگفتا ای مقصد مقصود من تو — ترا من عابد و معبود من تو — در آنروزم که حسن و دلبری بود — بدار الملک مصرم سروری بود

نکردم کوتهی در حق گذاریت — فشاندم نقد جان در دو ستداریت — کنی از راه لطفم دست گیری — بامیدیکه در کوری و پیری

در اندیدم ز کاسمان شد دشمن من — ز دانش از جفا در خرمن من — بدینسان در جهانم ساخت محتاج — جوانی و جمالم کرد تاراج

چه باشد گر دهی چشمم را نور — درین نومیدیم مطلب روا کن — غمم را چاره در دم را دوا کن

همیگفت و همیریخت اشک بر رو — که شاه خور علم افراخت از شرق — که بود از مقدم یوسف دلیلی

برون آمد زلیخا از آن غم آباد — چو مظلومان تظلم کرد مینا د — کسی نشنید فریاد یکه او کرد

دل نومید او نومید تر گشت — بنومیدی سوی نی بست بر گشت — بگفت اسکندل فریاد ازین دل

در اینحدرت که کردم کامجوئی — ندیدم از تو غیر از سخت روئی — بسپای لنگ آید از تو سنگم

ز دم از بندگیهای تو تا دم — شکستم بر شکست آمد دمادم — کنونم باید از ننگ تو رستن

بگفت این و کشید از سینه آهی — شکست آنکه بسنگی سنگ را هی — دل تنگش رهائی یافت از تنگ

وضو بگرفت از خون دل پاک — خدا را خواند و رخ مالید بر خاک — بچشم بت پرستان جلوه داده

ز چشم بت نگاهی کرده پنهان — که چشم بت پرستان کشت حیران — بنودی عکس رویت گر بهر بار

بدست بت پرستان تیشه دادی — بهر یک بت تراشی تیشه دادی — برآمد کار عشق از تو بزنهار

اگر کم شد ز بت یکچند راهم — گنهکارم خدایا رو سیاهم — اگناه رو سیاهی را ببخشای

زلیخا بود در کار مناجات — که دادش کام آن قاضی حاجات — چو یوسف با سپاه از راه بگذشت — زره با عارضی چون ماه بگذشت

فشاند اشک و کشید آه و فغانکرد — ز نیرنگ شاهی آنچنان راه در نوردید — که شه را بنده ساز د بنده را شاه

دد شاهی ز طاعت بندگانرا — کند سردار سرافکندگانرا — ز عصیان خسر و ان را بنده سازد

قطعه فرماید

بنزدیک زلیخا آمد از راه — بگفتش گستی و از چه نالی — بپیمان دست زرین تا زیانه

گرفتش تا زیانه بر کشید آه — ز دوش نالهٔ دل آتش زبانه — گرفت آن آتش اندر تا زیانه

فکندن آن تازیانه یوسف از کف
کف سیمین آن شد نقره از کف

زلیخا گفت این سوزان تو دارم
غم و درد شب و روز تو دارم

بدل یکمر ازین آتش نهفتم
که از سوزت بکس حرفی نگفتم

کنون جای شکایت نیست دانم
که تو نازک تنی من سخت جانم

یکی از حاجبان آستان را
بگفت این درد مند ناتوان را

که میدانم کیست این مطلب چیست
ملال روز و اندوه شبش چیست

التفات یافتن زلیخا از حضرت یوسف

کنون استاده بر درگاه منزل
گزافغانش دگرگون شد تراحل

بخلوت زلیخا یافت چون بار
بخاک آستان مالید رخسار

پس از تسلیم یکره بر عصا کرد
سلامی داد و یوسف را دعا کرد

من آنم کز غمت ایسر و آزاد
جوانی و جمالم رفت بر باد

بود نام من محزون ناشاد
زلیخا کز جهانم نام کم باد

بگفتا این چه روز ست ای زلیخا
بگو تا این چه سوز ست ای زلیخا

چرا ویران شدت باغ جوانی
شکستت از چه رنگ ارغوانی

چرا در غنچهات آبی نمانده ست
چرا در سنبلت تابی نمانده ست

دمادم فرصت آنکش غنیمت
که محروم از فروغ آفتابست

ز حال خود نگویم خیر و شر هیچ
خدا میداند و یوسف دگر هیچ

بگفت اقبال دعا کن تا خدا او
ز کار بسته ام بگشاید این بند

دمادم از گل رویش ارغوانم
دمادم از گل رویش ارغوانم

اجابت رو سوی او کرد مطلب
چو یوسف مطلب و بر لب آورد

فتاد از نوشکر در سنبل او
فطراوت یافت پژمرده گل او

ز کوثر دُرج لعلش شد لبالب
بشکر خنده گشتش آشنا لب

که دیگر آرزو در دل چه داری
که ای یوسف رزق دارم سلامت

بیان کفتار یوسف

کشید آهی و گفتا این چه سوز ست
که از سوزت نفس آتش فروز ست

مرا داغ دل از داغت شکفته ست
ز تو این آتشم در دل نهفته ست

ازان آتش شراری در تو بوده ست
که از سوزش ترا شد کار از دست

ازین گفتار یوسف گشت بیهوش
شد ش آن شوکت و غرت فراموش

بخلوتگاه عز و جاه من برد
بخلوتگاه عز و جاه من برد

چو یوسف جست از لشکر کناره
بخلوت رفت از دار الامارة

بیان کفتار زلیخا

که ای حق حق و شکر تو واجب
که ای حق حق و شکر تو واجب

بگفتار و کنون پیش من آیی
که یابم آگهی از حال زارش

خمیده قد بآن خلوت در آمد
همه با پاولی او با سر آمد

ازو پرسید یوسف نام او باز
زلیخا کفتش ای سرمایهٔ ناز

کنون نه من توانم روی کس دید
نه روی من تواند هم نفس دید

ازین گفتار یوسف کرد سر در
کشیدم مرحمت در روی نظر کرد

بگفتا نغمه چون بلبلت کو
صفای کل شکیج سنبلت کو

چرا خم شد نهال سرفرازت
چرا شد دیده مجنون سرونازت

بگفتا باغ عمرت بی خزان باد
نسیم عیش در باغت وزان باد

تو کردی کز دل من شرم رفتست
دل چون سنگ و آهن بزم بافتست

دگر گفتا کنونت آرزو چیست
مراد جان ناشادت بگو چیست

دو چشمی کز بنیم طلعت تو
بر آسایم ز رنج فرقت تو

جمالی بخشدم ایزد دوباره
که تو انی ز من گیری کناره

ز نو ایزد جوانی باز دادش
جمالی بهتر از آغاز دادش

کمان ابروان را باز زه کرد
کمند گیسوان از نو گره کرد

ز نو برگشت آن فرخنده اقبال
بچهده سالگی بعد از چهل سال

جزین گفتا نباشد در خیالم
که سازی محرم بزم و وصالم

ازین گفتار یوسف ماند خاموش
که ناگه چیز شیطان گفت در گوش

به پیوندش دل و جان ساز خورند
که بخشاید دل او خود به پیوند

بنکاح آوردن یوسف زلیخارا

چنین افسانه‌ساز از رنج فکر — برون آرد عروس مدعا بکر
که یوسف را ز حق آمد چو پیغام — ولی چشمی نکاوید بود دیده
به لب بوسید اول لعل لبها — جلای کوهر از لعل ترش داد
بکام دل گرفتن شد چو مایل — کل لشکفته دیدش زیر دامان
نه بلبل سوده منقارش کتانی — دری ناسفته دید از لعل سفتش
هزاران منتش بنهاد بر جان — روان شد جوی خون از جوی شیرش
دُرش از مشقب یاقوت کون سفت — بروی خواجه این دربسته چون ماند
زلیخا گفت ای مهر جهان تاب — بمن این حقه کوهر سپردی
نکردم کوتهی در پاسبانی — وفا و عهد و پیمانش پسندید
بگفتا ای نازنین باشکیبا — بهم بی طلعتِ اغیار یاریم
نه بهتر از نهانی کام جستن — بگفت‌وگوی یکدیگر صاف
تو خود کوردی یا صافت کوارا است — بدل تخم محبت کاشت زآغاز
سرایت کرد عشقش رفته رفته — که مایل‌تر شدش دل از دل او
محبت کرد رسم تازه بنیاد — فتاد از نقش چشمش سوی نقاش
بچشمش قطره آبی بود قلزم — کنی مهری کمان هر ذره از مهر
چو بینی پرتو خورشید از دور — بکار حق پرستی مایلش دید
عبادت خانه بهروی ارا است — نشسته مشتری در سایه او

خرامیدن یوسف به گلزار جنان

سحر برزد چو صبح از دل دم سرد — ازاو این بوستان سبز شد زرد
ز چشم ارزق کردون دون باز — گریبان قبای نیلگون چاک
هرا سان سر برآورد از افق مهر — که خورد از پنجهٔ خورشید سیلی
ز خلوت یوسف آماه دل افروز — که جبریل آمد از در بار داور
بدو گفتا ای سوار توسن بخت — بگیرت نقل ازین محنت سرای کن
بگفت جبریل سیمی عبیرین داشت — وزان پو جانب فردوس رو کرد
ز گلشن عندلیبی کرد پرواز — بهم ز آشیان بلبل را
نسیمی زد چو پانچه بر چراغی — بدل پروانه را سوخت داغی

هلاک شدن زلیخا از مفارقت او

چکیدن کرد اشک انجم آغاز — ز داین قامت خمیده پر غناک
ز داز خط شعاعی تیغ بر مصر — شفق گون گشت روی چرخ نیلی
برون آمد چو خورشید از دل روز — همان بنشسته بر زین تکاور
فرود آر از کمیت زندگی رخت — عنان تو سن هستی رها کن
که با خود تحفه از خلد برین داشت — از و یوسف کرفت آسیب و کو
بحسرت در قفس ماندش هم او — ز کلبن چید اجل شاخ کلی را

ورا این گلشن کهنه داریم آشیانه / دو بلبل را چکد خون از ترانه / یکی کو آن برد صیاد دشن از باغ / به‌ماند مانده کل در باغ بازاغ
ذکر آن کز جفای بخت ناشاد / بگلشن ماند و کل را برد و بنهاد / ز لیخا کز غم او بود نالان / شنید آواز آن آشفته حالان
بگفت آشوب مردم از چه راست / چرا عالم سیاه از دود و آه است / بگفتندش یکی از بوستان رفت / وزان رفتن قرار از دو ستان رفت
زمین از گریه چون نقشی بر آب است / خسوف مه کسوف آفتاب است / چو صبح اول که بیان کرده پاره / بلاله ریخت از نرگس نظاره
ز شبنم کرد گل را آب باری / ز فندق کرد مه را غازه عاری / ز سیمین پنجه بر برگ کوفت سیلی / ز سنبل ساخت خالی سنبلستان
بدندان پشت دست نازنین کند / به پروین برگ برگ یاسمین کند / بنا خن کرد نار اج گلستان / بزاری این غزل میخواند و میرفت
ز خون آرایش رخسار خود کرد / پس آنگه عزم کوی یار خود کرد / همه ره اشک حمرا فشاند و میرفت

وله ایضاً

در یغا آن رخ زیبای یوسف / قد و بالای سرو آسای یوسف / در یغا سر بجا کش یا دیدم سود / نشد سایه بجا کم پای یوسف
در یغا سایه سان افتاده بر خاک / که خالی دیدم آخر جای یوسف / هزاران رحمت از فضل خدا وند / بیوسف بار و بر آبای یوسف
در یغا تن نشد خالی ز جانم / که با من شد بصد خون جگر رام / بجا کش افتاد بر رخ خون فشانم / رسیدش دل بدلبر جان بجانش
غزالی در کنارم داشت آرام / عجب مردا فلن مردم شکاریست / به جز آزار مردم کاری او را / نه آزار آفرینش آزاری او را
سپهر تیر گرد ا لمق سواریست / بحمد الله که این شیرین حکایت / پذیرفت از بیان من نهایت

شکر توفیق و تاریخ اختتام

دلم کو نظم سنجی پیشه بودش / مدام از فکر نظم اندیشه بودش / قلم زانگه بیرون کشاندش
ز سه زانو نوشه کرد قلم / قلم از روی دفتر بر گرفتم / بدستم خامه را بود آشنائی / بهپلوی من از یاری نشاندش
ز جنبش دست و از گردش قلم راست / قلم زانگشت و انگشت از قلم راست / شکستم خارها در سینه شبها / که از نخل سخن خوردم رطبها
نشان آگهی و تیز هوشی / خموشی دان خموشی دان خموشی
بستی پی خون ریختم تیغ ستم را / نام تو نوشتند و شکستند قلم را

غزلیات

در یغا که با خود ندیدم مصاحب / نشانختی ا نصیبه دگر صید حرم را / مشابت نتوان یافت که بر صفحه تقدیر
رفیقی موافق ا نیسی مناسب

در منقبت مولای متقیان

رفیقی که پرسد غمم در مصاحب / ا نیسی که جوید دلم در مصاحب / بگرد کواکب شمع ایوان شاهی
که خورشید او در کنف گشت غارب / شهنشاه منصور و سلطان عجم / و همی رسول خدا شاه دین کش
خدا و رسول از علو مراتب

وله

وفتی که بر پنجه عشقم ز کار دست / زین بیش بلهوسی در نکند از کنارم دست / خوش آنکه یابد بهمرم روز واپسین
میثاق را دیم بهم ما و یار دست / در کنج غم نه بیسر از تخت یار دست / تا که بر غم چرخ کشود از دلم گره
بادی هوا کش آشنا ست بگیسوی یار دست

ولہ ایضاً

زحسن کل هزارش داستانست

زین ابر نیک حالله لعل پوست — سوا از بوی گل عنبر فشان است — نخستم دوش تا وقتیکه دیدم — نسیم صبحدم دامن کشان است

ولـه

ستم ظریف حریفان من مرا کوشید — بشکر کوش که بودند کام بخش احباب — کنون که نقمه چنین است و فرقه چنان — یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد

صبور باش که گردند کامران اخلاق — که من نبودم و بودند شهد نوشان — که من نباشم و باشند غلغل پوشان — من از زین چه رسید و مرا از ان چه کشاد

یگانه که ز حکمت نظام دوران داد — یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد — یکی ز مهر و وفا و یکی بطنز و عناد — که خوش بمیکدرانند

نخست آینه بهر دیدن خود خواست — بلطف حق بهر دیده که خواست — بلطف حق بهر دیده که خواست — بلطف حق بهر دیده که خواست

ولـه ایضاً

ز مرحمت بطرز بکاه هشتمین ایوان — قرار کاه بخلق سرای امکان داد — بخلق آیه والائی دو عالم خواند — بعرش پایه بالائی نه ایوان داد

بلااز مغنبر شمال مورد — ضیاء مشعله اختران تابان داد — ز هفت منظره یکره هفت سیاره — خجسته منظری از ناه تا بکیوان داد

ولـه ایضاً

کهی از دست دلکشائی معاین — که از مقدمت جان فشانی مشتاق — هم از تست روی شکرخان مصطفا — که جسم لطیفی و روح مجرد

کهی از تو شیرازه کل مشجر — کهی از تو اوراق لاله مجلد — ز تو بارگاه بلند سلیمان — هم از تست زلف عروسان محمد

توئی پیک یعقوب و یوسف بیار — نیارد کند بر تو کس راه مسدود — ز کنعان بری جانب مصر نافه — همی افکند سایه بر فرق فرقد

نخوانم ترا موسی عیسی دم — توئی عیسوی دم توئی موسوی — چراغش مزاری که چون بید شاهان — ز مصر آوری سوی کنعان طبرزد

بنازم بمعمار طاق ورواقش — که یک گنبد افزوده بر هفت گنبد — باین شهر شو کاولیا راست مسکن — دران خفته بن موسی کاظم احمد

ایسر وکل اندام من ای نخل بر و مند — وی جان ز تو در بند چو یوسف زر بار — ایا بود آنروز که آئی بسر ایم — بایین شهر شو انجا راست مرقد

ایدل ز تو در بند چو یوسف زر بار — برجعه خرامند به ایوان خداوند — وارای عجم مملکت آرای کی و جم — وی تلخ کن کام من ای ماه شکر خند

ولـه ایضاً

تازه تر از ارباب غمایم که شبانان — وی جان ز تو در بند چو یوسف زر بار — ایا بود آنروز که آئی بسر ایم — سایه بسر اندازیم ایسر و برومند

ای باد شمالت چو گل آورده بسر بر — برجعه خرامند به ایوان خداوند — وارای عجم مملکت آرای کی و جم — کردون زن رسید اد گران داد کر زند

واد ایزدت از لطف یکی حقه یاقوت — انباشته آن حقه لبی در و گهر بر — تا چشم منت ماند از آن در و گهر بر — لرزان ز نهالت دل هر برگ بدیدار

خال تو برخ خورده عود است بر آتش — هر زره اش آمیخته گوئی بشر بر — خط سیهت حواسته دود کیفیت — عمر از دوی از لعل ترش قفل نهد بر

زلف که سر اسیمه پای تو سر افکند — خون خواری چشمان تو بودش بسر بر — زنگی بچه را ماند کز فتنه ترکان — از سوختن عود قماری بقمر بر

شد مه روزه و خلقی چو هلال — چشم بر راه هلال شوال — مبشر وشان همه را سامعه کر — سر کشته فتاده است بکوه و بکمر بر

کوش بر زمزمه نوبت عید — ساغر آئینه کون جام سفال — داشتم از غم ایام اندوه — لاغر و زرد خم از بار ملال

شاه وورویش ز دست افکنده — سیصد و شصت چو برگشت از سال — زود ر ایوان حمل شاه نجوم — باده نوشان همه را ناطقه لال

پانزده روز چو از ماه برفت — سه ور قصبان شده از باد شمال — روز در میکده شد پیر مغان — داشتم از ستم چرخ ملال

غنچه خندان شده از ابر بهار — روز در میکده شد پیر مغان — گیسه بر بخت بصد استقلال

جام در دست بفیروز بغال

ماقی العیش و کرنوشند روز — مصرب او وجگ نوشد سال — می بده کاول سال است امروز

ولہ ایضا

ما بزبان نیمه ماهست امشب — تا همه ماه نشینم خوشحال

دوشم از خواب بود چشم کحیل — شبکی دیدم از صفا چون روز — روشن از خور نه از جمال جمیل

راز ترانه سازی زند — خادم خانقاه در تهلیل — نفس صبح در کشاکش و خور

من نسیم آن در و دشت صاف صمیم — گر لای خم و رشحه خم ستم میم — باد سحرم در چمن افتاد و عبورم — دمبدم پایه پایه در تحویل

بر کنار کل افتد چو گره باد شمام — گیرد چو رخ لاله غبار بر مطیرم — کلبن نسبرا زبوی گل افتاد عبیرم

خوانده بر خوان قلم بار ما چکنم — بیواسطه ظالم کش و مظلوم نازم — تیغ کف سلطان قلم دست دبیرم

ولہ ایضا

گشته هم کاسه یکاشه چند — دست و کاشه ایشان چکنم — حال دونان زیشان مستغنی است

عیب پنهانی از زوال جهان — چون عیان گشت را عیان چکنم — آهن تفته زآتش تیر است

ولہ

ایا نسیم صباکت مبارکست قدوم — زعاشقم به لب شهد پرور کلثوم — هوای شاه و کلاخ نامده در من

نه مایلم بسر زلف مشکسای بتان — بکوی از من آزرده جان خسته روان — بآن نتیجه صاف محمد مختار

چراغ انجمن ملک میرزا جعفر — بکوکرام به ایشان کو سراغ آن کوچه — بچهره ام که شد از دوری تو زرد محمد

بجان تو که کران جان نیم که کوچه جانت — ندارم آرزی بایست به زجان کوچه — بهای بوسه که خواهی از که دامن

ولہ ایضا

جزاک الله خیرا ای برادر — ز فرزندی و از فرزند بهتر — من و تو لیل یک بوستانیم

گل یک باغ و خاک یک دیاریم — ز نیکیم و ز نیکان یادگاریم — کلاف هر دو از یک پنبه رشتند

چو از اصل مهان آمد ثروت — ز اصل خود فراموشی مباوت — ز آئین پدر بیرون منه پای

ز خ از بدنهال مردان بر مگردان — اگر مردی رو از دنبال مردان — فریب از خود مخور کامل نباشی

مکن کوتاه دست از دست گیری — ز پا افتاده خواهد دست گیری — ولی پیری که پیری دیده باشد

تو آن به کاو دانا نشینی — وگرنه کوش تا تنها نشینی — بچشم کم مبین دیوانهارا

مدهان را بنده شو کازاد باشی — ولی ویران مکن تا باد باشی — ز بردستی مکن باز بردستان

در منقبت موالای غایب حضرت صاحب

امیدا شلغ زین کل چکیدم تا کی و چندین — چنان کز نفخ دم آویخت جان تا عالم آدم — شه افسان زود و دانه دوی خلیل آسا

لغزه ضاد

خمار آمد بچشم اختران زین جنبر وای جم
شد از شبدیز برگلگون عنان جنبر وای جم
صبوحی را دگر گردش آورد زهر جام جم

شه دین مهدی دادگر داد و داد بهروادی
نهال جود را غارس دیار عدل را حارس
ولی در عشرت و شادی عدو و محنت ماتم

ایا رسیده بان مژدت که میرسدت
ولیکن از پی آن مژده میرسد ماتم

ولہ ایضا

خبر رحلت نیست بلکه بشارت است بدیع که چون
حدائی تو بعد اگر دهند از بدم
با متحان شکیب من و عنایت تو

چو دیده صبر بود ژاله و تو خورشیدی
چو دیده صبر بود آتش و من سپندم
به بست عهد کنون میکند تماشایت

چرا نخندد خوش خوش که مهر ما بیند
چنانکه بود مرادش فشرد را نگندم
وگرچه شکوه کنم از شماتت احباب

یکی صباحی و آن یک ولی محمد بیگ
که این برادرم و آن بحسبت فرزندم
دل تراچو دل خود خراب میبندم

چو دل نشسته بهم بود مراد و دشمن جان
که رفته رفته ز تو گسلند چیدم
که گشته دل بغم روزگار خو رسندم

نفس گسسته زیاد تو آن کند منعم
زبان بریده بترک تو این دهد پندم
که رفته است زخاطر بخاطر آرندم

تقاوتی نکند تا ز حضرتت دورم
بخشم و کام خس از لاله خط از قندم
ازین عظیم ترا کنون بیاد سوگندم

بیا بکش زسرم پای تا بسپارند
خدا نکرده که من بنده بی خداوندم
که تا کجا ملقای تو آرزومندم

که هر نسیت وفی وعده اول مرداد
وگر بود زسرای شکستگانت عار
سر شکسته بفرمانبرد بست آرندم

فرود آمد چو شاه اختران زین هنگوان توسن
شب آمد شد سلیمان فلک در خلوت مغرب
کنی بوعده وفا منتهای استفسندم

گریزان شد ضحاک فلک جمشید خورشید
مه نو چون بنیزه من نزار و قد خم افتاده
فروزان حلقه انگشتری زر انگشت اختر بن

فروخت آتش خود کوی اندر طرف مغرب شد
و یا چون شد بیضائش در جنت افق پنهان
بطرف چاه مغرب مهر شش اندر چاه چون بیژن

و یا از غیرت بیگانه سوزش گشت قاروزا
بجا کاندر نهان مخزن عیان مفتاح مخزن را
سر اخش بنوش تا مذ لوز افشان فرو فتح الفکن

ز بیم نیخ بهرامش بود دوش تیره هیم جان
بهنو دارد ایه نوش اگر تعویذ بر گردن
سر چکان بعینش ها از دست چو کاوزن

میزد گشته مایل در میان آسمان سرطان
چنان کاید سر انیب از تطاول شاخ لادن
پر یزادی بود یاقوت زردش گوی پیرامن

وزان پس خو سته در مرغذار آسمان دیدم
کش از مهر دانه این دستمان سرا بنا ست صید خرس
سهیل شرع چشم از منظر فیروزه چکزن

زهل در کفه میزان چنانکه کالماس از معدن
فروغ شعل خور سر بر دن آمد از روزن
بوزن خو سته میزان شد و میزانی اویزان

زلیخای صبا بر یوست خورچاک پیراهن
بهان بگریست تا نوی حبش با نرگس عزه
عیان خیط بخاتون خبش با غنچه روشن

رسد دعوی پیش اری فروشست این سخن بن
سهاوران اول روز اول سه اول سال
که بامن شد صباحی در صباحی آن صبوحی زن

مگر کالای خود را عرضه دارم بر خریداری
که تجرد کان نخود دش گشت و ویران حجر بان و دل من

که از شاگرد پیش شاه دند استاد ان صباحب فن
الغیر الملک و الملة طبیب العیب و العلة
انیس العزو الذله رئیس الدین و الدین

کنی اعجاز اگر دعوی نم اعجاز من آیین
چرا نامم چو می نیم از ان لذت شمار دم
همی نخشی کرش کاوس کی پوشیده در چرمن

الهی بر زمین بادا مدامت دولت و شمن
سپهرش رام و مه بر بام و می در جام و گل کعبه
صباحش سام و جانش دانخش کام و کارش من

شاها زکاسهٔ سر دشمن شراب خواه / وز بانگ کوس فتح نوای رباب خواه
چون شاهباز از پر کبکان اطاقه زن / تا شوی آن لبان می آلود آب خواه
وز جزع انگه خواب بچشم غزال برد / کوش سپهر پر ز طنین و مآب خواه
عین است سر تاج کیان آرد فرود / آباد کن چو خنثرش کنج از خراب خواه
گر در زمانه تو کند ساعدی عریص / وز نوع شهر پنجه و دندان ناخواه
گر خصم بر رک تو زند حکم تو سر کشد / پایان کار رستم و افراسیاب خواه
تا زهره بی درنگ ز نه ناخنی بچنگ / از ساقیان آئینه سیما شراب خواه

و له ایضا

از صفاهان بوی جان آید همی / بوی جان از اصفهان آید همی
داشتم من نیز آنجا خانه / بوی مشک و زعفران آید همی
صبحدم دیدم صبا از اصفهان / کز تو بوی اصفهان آید همی
خنده زد گفتا چوانی گفتمش / یادش از این ناتوان آید همی
گفت من از دیگران اگه نیم / قاصدی با کاروان آید همی
گفتمش گر پیک مخدومم منم / جبرئیل از آسمان آید همی

و له ایضا

ای تو ثانی مه کنعانی / تو بیا تا مایهٔ عیش ابدی
چیرم عادت طفلان دارم / بمن این شوخی طبع از ثانی
کردم از خنده نه از نادانی / ور کنم گریه نه از نادانی
من بوصل تو جهان مایل / چه کند تا کرم یزدانی
آن کز و ظلم بود و زندانی / سبز گردد همه گر گشت من است
حمدت آنجا که کند خنیاگی / نیست یارای مدیح تو مرا

و له ایضا

گر دو گیتی آسمان کم کند این چنگ بی / خاصه کنون که همتی دم زده از تو تنی
مونس همی کند کنون بر تو چو پیکان و کمان / داده درین کهن سرا گردش نیلی آسیا
سوده بخت گاه زین با تو زبان بعذر / بهبودی تو همه روزگار بزور فر بهی
بر سر هر زوال بین مستمع گرده تو / زمزمه ساز کرده شد مطرب بزم خسروی
خورده بگرد کوزه گر آب صواع پوستی / دستگه گدائی و دعوی جود بر یکی

هد هزا فسر جمی قصد و تیر رستمی | هند و عفاف حریمی عرب و شکل عزیزی | حسن همی زند بنان راه دل بجاد وی
چو مهر ... ماه کنعانی | عشق همی کشد بجان خنجرم از دلاوری
برادران حسود ستمکار کاندند | شد از فسون زلیخای چرخ زنالی
بروغنی که دهد روشنی چراغ مرا | عمین نشسته بزانو نهاده پیشانی
بخواف رفته همه مرغ دماهی و رفته | گهی بفکر که آغاز شد چه بادیدی
که بیچکیس نشناسم که نیم شب برسد | شگفت ماندم در کار خود بحیرانی
وگرنه خون کسی ریخته کریخته ام | که تا سحر کند م شب بچوره دربانی
که میزند بر این علقه نیم شب لب | که پا بهند عسل انبجا چو زنبیانی
عیان نشد که دریدم آن فروغ که دوید | سبک شدم سوی مهیز با کرانجانی
مهی خطش حبشی غبغبش سمرقندی | کشیده سر بگریبان سرو بستانی
در امد از در و گفتا بنده چو این شنید | بدست دیگر مینای راح ریحانی
چو گرم شد سرش از کید دجام باده بدست | نشسته نانی یعقوب و یوسف ثانی
ترا گذارم چو شبان در بیشه روباهی | به لای بادیه که الایشی است روحانی
ترا که زاهد عبدی بطاعت اندوزی | رخ از شراب که الایشی است جسمانی
چو شرح نامه بیابان سید صبح دمید | از القصور و قصور آشکار و پنهانی
نسیم صبح سر آستین بماه فشاند | گشت هشته قند ملیهای نورانی
پی دو گانه رب بگانه زاشک و دعا | بخشیم مردم نگذاشت خواب شیطانی
نظم عرفی و شعر نحام آمد خوش | مگر باذن حریفان کنم بخندانی
نه قدرتی که فروشم بضاعتی برجاه | بیچ یک بزوم طعنه در نواخوانی
تبارک الله ازین قصر جد ازین باغ | باین قصیده و آن بزم کرده ترخوانی
دهم بیچ بود نه دوم زمین بنقصر | که کرده حاجت او قیصری و فغفوری
دگر بهشت نگوئی که حوریان بهشت | باین نشانه که آن باقیست و این فانی
کجی چراست و خمیش چو بخته نانی نیز | اگر نکرده بانذر فرشته دربانی
عیان زهر ثمری نقش خامه بهزاد | دران بهشت زده دم زحور غلمانی
فرح فزا و روان بخش آب چشمه ان | زخاک رسته همه لالهای نعمانی
زچشم مردم پنهان چو آب حیوانی | روان زمنبع آن بحور و ماني
بجار فصل در انهار سیکون شبت و روز | روان زمنبع آن بحور و ماني

ولہ ایضاً

زدست یوسف خورشید رایا رائی | شدم بگوشه بیت الحزن و دلتنگم
نه روزنی که کند ماه پرتو افشانی | گهی بفکر که آغاز شد چه بادیدی
سه پاس از شب و من در سپاس یزدانی | صدای حلقه در ناگهان بگوش آمد
ز عالمی ز اسلامانی از مسلمانی | وگرنه دام بگردن ز خواجه دارم
که جویدم بشب تیره عدل سلطانی | وگرنه بزم شرابست کلبه تنگم
که نام او نه فلانی بود نه بهمانی | عصا گرفته بکف دل طپان پا پرزان
بطور آن قبس آن شب شبان عمرانی | چو پیش رفته کشودم در افتابی بود
بتی تنش حتنی و لبش بدخشانی | گرفته دست بکیدست شمع کافوری
کلاه فگنده و قبا کنده ماه کنعانی | بسجده شکر کنان من برابر سگ گردی
در آمدش لب شیرین بشکر افشانی | نه دلنوازی حسن است انکه الایم
ترا پسندم چو زلف در پریشانی | بپاکبازی عشقست انکه آرایم
ترا که شهره بشهر ... | بپرسمان چو سراید بزم ما نیک
فشاند مرغ سحر بال در سحر خوانی | زعیش طاق رواق کبود دست بچم
بزیر پرده شد این شاهد نهفتانی | خروس عرش بالله اکبر سحری
دمنوگرفتم و سودم بخاک پیشانی | کتاب چیدم در حجره بود بکشودم
بزم گرشه شیرازی و صفاهانی | بولی چو داشت سر اندر کنار اصفهانی
نه قوتی که کنم خرش سیر جولانی | خوشتم گزاوی اشعار خویش را خوانم

ولہ ایضاً

که خود مقابل رو حانیست جسمانی | نهم بهشت بود نه دوم جهان بباغ
بسر دویده دران بوستان بهمانی | چرا که دست تم پای دیو انجا نیست
اگر نکرده در انباغ خفته و متمانی | تبان خلخی و دلبران نوشادی
نهان بهر ثمری کارنامه مانی | تبا ک بسته همه خوشنهای پرنانی

دران حیاض وحبابل که باشد شرین همه مشک — بلور و مروارید یاقوت لعل رومانی — زنخل وادی ایمن همی نشانده دراو — براستی همه خارهای نوزائی

چو چشم مجنون از شوق در گهر پاشی — چو روی لیلی از شرم در خوی افشانی — بهر کجا که نظر افگنی دو دو بینی — بهر طرف نگران افتد بگردانی

چو نقش بند طبیعت ز دست مشاطه‌وی — به برون دل هر کس نشسته پنهانی — به برگ برگ درختان بار دهر سوء — کشیده صورت شیرین بشکر افشانی

عبیر بر ورق گهر ریز روز شب انجا — چو باد در ورد می چو ابر نیسانی — نه خار در کف گلچین ز جرم گل چینی — نه چین بجا جب جا جب ز حلق دریانی

جمام طوطی آنقصر در خوش گوازی — تذرو و بلبل آن باغ در خوش الحانی — نگات حسن نشستان داده در نواسازی — رموز عشق بیان کرده در نوا خوانی

چگونه برسد بانی فگنده سایه — بر متنش ار بود خاتم سلیمانی — همین بسالار محمد و جلال احمد خان — همین در صدف مرتضی قلی خانی

جهان عصای کلیم است تیغ خونخواهی — گر خلق را رمه مانند کرده چوپانی — چو در میان رمه گرگ و ببر قطی رنگ — بدست موسویش تیغ کرده یغمانی

بلکا هلاک نفیساد شعله ادرا — جز انکه حق گذارند وباسانی — بیاست آیت اسلام در سلامت — خدا کند نفتد رخنه در مسلمانی

عنوان نگارش کار تاریخ را نوشت آذر — رمد بکام دریس پوستان سرا بانی — لبز بصعود کنه چنگ بازشانه کشی — بکام تیره کشد ناب شیر بستانی

ولہ ایضا

دور از تو جان سپردن خوشتر بود مرا — گر بیتو زنده مانیم معذور دار مارا

من بیگناهم او اگر جرمی بگوی دانکه — خوبم بریز کاخر عذری بود خطارا — انصاف خان من بین از ستم آنها

دامان تو ام شاید گر سعی بست تا کی — لیک آنکه میسزاید از دوست مبدا نما — تا چند دولت ارزد زین غم که خلقش زد

تا لی زخجلت هم از کوی خود بیابان — جایی دیگرم بود کز نایم دگر آنجا — زاو ضاع جهان کز خیرت نیست قیمتی

افغان کرشت وطنم اضرار روزگاری — گر رفته اند بیانش از نام تو نهادند — ۱۰ تم ای صیاد چون تو سوی آشیانم

بیابانی کاید از تو بیابان آشیان من — نیاید بر شکست مرغ دیگر در بیابانها — دم مردن شبی سازم چون من ناتوانی

هر گل که دمید از گل ما — خونیست چکیده از دل ما — از کوی وفا برون نیایم

من کز دم قصد فتاده ام میدانی — چگونه میگذرد بی تو روز و شبها — مرا از یکشب وصل تو زاد این بیتابی

ولہ ایضا

از گریه ام مپرس که گردیت چیست — یکعمر هجر یکدم وصل تو میبادیم گر بیست

خونه که چو آب شد جلالت — هر روز دگر ی خوری حرامت است — بروز مرگ شنیدم که پیر کنعان گفت

زبان تمی که بحال دلشوریم نشناخت — خفته بود همی در دهنم زبان گذاشت — علاج حسرت مبسل کنند کای گفت

مرغ دلم مانده بشیشه هوام — این چه سمو د که بر پرش چو مرغ است — شب یکموشت چو سنداره غان اسیر

بر بیضه ام از بیم بلا نیز نمیدانی گل — صد نقش دارم در بغل تا خود چه نقش آید بدست — شد آشکار از هر طرفی حرفیا زاز

وصل تو از نفس ما خوشتر است — از همه عالم آن نفسم آرزوست — نغمه سرایی چنین سالها است

نشسته گرد ملامت چو بلبلی بر سرم — گمان مبر که ز خ سوده ام بخاک درت — مگر ضرور نگسی گرچه از غرور جوانی

خوشم که غیر ترا دشمن همه خود من — خوش آنکه غیر من بخشش ترا بیند — زنا زوا خود گو یکه بیوفائی چیست